

نقد اقتصاد سیاسی

فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی، شماره بیست و یکم، زمستان ۱۴۰۰



با آثاری از: خسرو پارسا، احمد سیف، سعید رهنما، پرویز صداقت، پیمان وهاب‌زاده، کامران نیری، علی رها، کریم پورحمزای، نسرین هزاره مقدم، جو گریم فین برگ، تیتی باتاچاریا، برتل اولمن، آلن سیرز، جودیت باتلر، نانسی فریزر، مایکل کالسکی، تاتیانا کازارلی، ایلیا ماتویف، بن نورتن، ژیلبر اشکار، حامد سعیدی، دیوید هاروی، مایکل والزر، مایکل چسام، لیزبث لاثام، کالیا کارپاتسکی، وارن مونتگ



شیلی پس از پیروزی چپ / مایکل چسپام (۱)

مقاله

23/12/2021

نگاه مقدماتی به پیروزی چپ در انتخابات شیلی. چپ با یک سلسله ناسازگارهای استراتژیک مواجه است. یک نامزد موفق باید پس از سال‌ها تحول و تفرقه، ثبات ارائه دهد، اما نتایج آشکاری بین ثبات و سیاست تغییر رادیکال وجود دارد... رهبران جوان چپ شیلی باید به دنبال چگونگی جایگزینی دولت مستقر بدون تبدیل شدن به بخشی از آن باشند. تجربهی سیریرا در یونان نشان داده است که پیروزی در انتخابات تنها نخستین آزمون خواهد بود.

نوشته های جدید

چه گونه انقراض ششم را متوقف کنیم؟ / کامران نبری

گرامشی، به عنوان نظریه پرداز فضایی سازی در تحلیل / باب جسوب / ترجمه ی حامد سعیدی

میرگرد بی قدرانی تاریخ ساز / گفت و گوی آصف بیات، ابراهیم توفیق، غلام خیابانی و پرویز صداقت

معضل اخلاقی و وعده های نافرجام / دومینکو لوسوردو / ترجمه ی آزاده ریاحی

روشنفکران، صاحبان «سرمایه ی فرهنگی»، مرغان عروسی و عزا / علیرضا بهتویی



ابرتولت برشت | همان جنگ راستین



از آن رو که پرولتاریا با رشادت و ایثار می جنگد
او را به جنگ گسیل می دارند؛
چرا و برای که می جنگد؟
بر او معلوم نیست و نباید بدان پردازد.
لعنت به جنگ شما!
تنها به ضیافتش بروید!
ما تفنگها را بر زمین می کوئیم،
و در جنگ دیگری شرکت می کنیم
همان جنگ راستین.
پرولتاریا به خط مقدم می رود،
اما سرداران پشت جبهه می مانند.
و آن گاه که والاحضرتان غذا خوردند
او نیز شاید چیزی یافت.
لعنت به جنگ شما!
تنها به ضیافتش بروید!
ما تفنگها را بر زمین می کوئیم،
و در جنگ دیگری شرکت می کنیم
همان جنگ راستین!
پرولتاریا با حقوقی ناچیز،
ادوات جنگی می سازد
تا سرداران، با کمک آنها
فرزندان بی شماری از پرولتاریا را بکشند.
لعنت به جنگ شما!

تنها به ضیافتش بروید!
ما تفنگ‌ها را بر زمین می‌کوبیم،
و در جنگ دیگری شرکت می‌کنیم
همان جنگ راستین!
هزینه شکست را پرولتاریا می‌پردازد،
هزینه پیروزی را هم.
و آنان تا واپسین دم،
برای جنگ‌های خونین دیگر
برنامه می‌ریزند.
لعنت به جنگ شما!

تنها به ضیافتش بروید!
ما تفنگ‌ها را بر زمین می‌کوبیم،
و در جنگ دیگری شرکت می‌کنیم
همان جنگ راستین!
پرولتاریا هر لحظه در جنگ است
در جنگ بزرگ طبقاتی.
تا پیروزی،

که او را برای همیشه حاکم خواهد ساخت،
با خون خود هزینه می‌دهد.
لعنت به جنگ شما!

تنها به ضیافتش بروید!
ما تفنگ‌ها را بر زمین می‌کوبیم،
و در جنگ دیگری شرکت می‌کنیم
همان جنگ راستین!

۱۷

چرا از تاریخ نمی‌آموزند؟

پرویز صداقت



۳۱

هژمونی فرهنگی و عملکرد روشن آن

در جنگ اوکراین

خسرو یارسا



۳۵

تنها اندیشه‌ی استبداد تحقیر بشر است

کارل مارکس

ترجمه‌ی رسول قنبری



۴۳

توزیع درآمد در ایران پس از انقلاب

احمد سیف



۵۵

اعتراضات معلمان و ضرورت توجه به

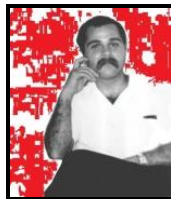
مطالبات معلمان خرید خدمتی

نسرین هزاره مقدم



روشنفکر بی‌مانند: مصطفی شاعیان،
پژوهشگر انقلابی
پیمان وهابزاده / ترجمه‌ی حسین
رحمتی

۶۱



درباره‌ی بحران اوکراین

۸۵



دو یادداشت درباره‌ی حمله‌ی نظامی
پوتین به اوکراین

۹۵



چپ و بحران اوکراین

۱۰۳



رژیم پوتین در چنبره‌ی تناقض‌های
خود است
گفت‌وگو با ایلیا ماتویف

۱۰۹



اصول کلی مواضع چپ رادیکال
ضدامپریالیست در زمینه جنگ
اوکراین
ژیلبر اشکار

۱۲۵



جنگ در اوکراین، بازآرایی در نظم
جهانی
حامد سعیدی

۱۳۱



ملاحظات دربارہی رخدادهای
اوکراین
دیوید هاروی

۱۴۵



اوکراین ما
مایکل والزر

۱۵۳



حمله به اوکراین از منظر نوام
چامسکی

۱۵۹



۱۶۹

مانیفست ائتلاف سوسیالیست‌های
روسیه علیه جنگ



۱۷۳

ریشه‌های تاریخی ناسیونالیسم قومی
روس
گردآوری و ترجمه: آرزو آشتی‌جو



۲۱۹

بازتولید اجتماعی و همه‌گیری کرونا
گفت‌وگو با تیتی باتاچاربا
ترجمه‌ی آنیسا اسداللهی



۲۳۱

سیاست بدن: بازتولید اجتماعی
سکسوالیته
آلن سیرز / ترجمه‌ی ریحانه اصلان‌زاده



۲۶۳

جنس و جنسیت در «جنس دوم»
سیمون دوپووار
جوڈیت باتلر / ترجمه‌ی شیرین کریمی
و کیوان مهتدی



فمینیسم در دوران نولیبرال

گفت‌وگو با نانسی فریزر
ترجمه‌ی آزاده شعبانی

۲۸۷



عشق در سرمایه‌داری و سوسیالیسم

تاتیانا کازارلی
ترجمه‌ی علی راغب و حسن ایقانی

۲۹۷



فروودستان و فرادستان در جهان:

نگاهی به توزیع درآمد در شیلی،
روسیه، چین، تونس، ترکیه و امریکا
احمد سیف

۳۱۳



اشرف غنی: چه‌گونه یک رئیس‌جمهور

ساخته شد؟
بن نورتن / ترجمه‌ی علی اورنگ

۳۶۳



شیلی پس از پیروزی چپ

مایکل چسام

۴۰۱



بازخوانی مبارزات معلمان در

آرژانتین

لیزبت لاثام / ترجمه‌ی محمد صفوی

۴۰۷



انقلاب طولانی هائیتی

پی‌یر لبوسییر، مارگارت پرسکاد و

کامیلا واله / ترجمه‌ی علی اورنگ

۴۲۱



ناآرامی‌های قزاقستان از منظری

دیگر

کالیا کارپاتسکی

۴۴۹



تاریخ نفس‌های تازه می‌خواهد

نسرین هزاره مقدم

۴۵۵



سرمایه‌داری، خودکارسازی و سوسیالیسم:

کارل مارکس درباب فرایند کار

کامران نیروی

۴۶۱



فوتبال، مارکس، پسامدرنیسم و

۵۰۱

ایدئولوژی

کریم پور حمزاوی



جنگ سدها
بارتولومی لافرت و دانیلا سالا
ترجمه‌ی همایون عباسی

۵۰۹



فراتر از فردگرایی و گن و

۵۲۷

انسان‌محوری سوسیالیستی

گفت‌وگو با مارکو مائوریزی



در باب بحث‌های «دولت‌محوری» و

۵۴۷

اختیارباوری

سعید رهنما



هشت گام در روش دیالکتیک مارکس

۵۸۵

برتل اولمن

ترجمه‌ی حامد سعیدی



اسپینوزا: سیاست در جهانی عاری از

۶۱۱



تعالی

وارن مونتگ / ترجمه‌ی لاله عرب

جنبه‌های سیاسی اشتغال کامل

۶۳۳



مایکل کالسکی

ترجمه‌ی رسول قنبری

ضرورت پرورش دیالکتیک برای

۶۵۵



جنبش‌های رهایی‌بخش امروز

علی رها

اجتماع اتمی، استقلال فردی و

۶۷۳



فرمانروای مطلقه

فردریش ویلهلم هگل / ترجمه‌ی علی

رها

درباره‌ی «دفترهای فناورانه»ی

۶۷۹



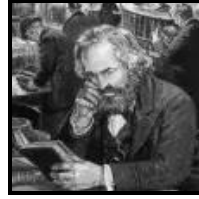
مارکس

علی رها

۶۹۱

سفری کوتاه به کتابنامه‌ی مارکس

علی رها

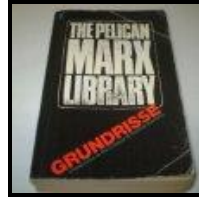


۷۰۹

مفهوم الغای کار در «گروندریسه»

مارکس

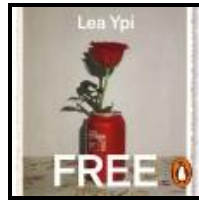
علی رها



۷۲۵

انقلاب علیه مفاهیم

جو گریم فین برگ



فصلنامه نقد اقتصاد سیاسی

شماره بیست و یکم، زمستان ۱۴۰۰

PECRIQUE.COM





نقد اقتصاد سیاسی

۱۳۹۱-۱۴۰۰

کلیه‌ی حقوق محفوظ است



با آثاری از: خسرو پارسا، احمد سیف، سعید رهنما، پرویز صداقت، پیمان وهاب‌زاده، کامران نیروی، علی رها، کریم پورحمزای، نسرین هزاره مقدم، جو گریم فین‌برگ، تیتی باتاچاریا، برتل اولمن، آلن سیرز، جودیت باتلر، نانسی فریزر، مایکل کالسکی، تاتیانا کازارلی، ایلیا ماتویف، بن نورتن، ژیلبر اشکار، حامد سعیدی، دیوید هاروی، مایکل والزر، مایکل چسام، لیزبت لاثام، کالیا کارپاتسکی، وارن مونتاگ

همکاران این شماره: آرزو آشتی‌جو، آنیسا اسداللهی، ریحانه اصلان‌زاده، شیرین کریمی، کیوان مهتدی، آزاده شعبانی، علی راغب، حسن ایقانی، علی اورنگ، محمد صفوی، هومن کاسبی، همایون عباسی

خوانندگان فصلنامه می‌توانند دیدگاه‌ها و پیشنهادهای خود را با پست الکترونیک critiquep@gmail.com با ما در میان بگذارند.

چرا از تاریخ نمی آموزند؟

واکاوی چارچوب فکری هواداران تانک‌های روسی

پرویز صداقت



ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی خواند. صاحب‌دلی بر او بگذشت گفت: تو را مشاھرہ چندست؟ گفت: هیچ. گفت: پس این زحمت خود چندان چرا همی دهی؟ گفت: از بهر خدا می‌خوانم. گفت: از بهر خدا مخوان!

گر تو قرآن بدین نمط خوانی

ببری رونق مسلمانی

گلستان سعدی، باب چهارم

اشاره

در یکی از بحرانی‌ترین برهه‌های تاریخ بشر قرار گرفته‌ایم. تا امروز هیچ‌گاه تهدیدی این چنین مهلک گریبانگیر بشریت و تمامی گونه‌های زنده نشده بود. در شرایطی که بحران زیست‌محیطی و شیوع بیماری‌های همه‌گیر جهانی چشم‌انداز استمرار زیست انسان را بسیار دشوارتر از هر زمان دیگر ساخته، در بطن بحران ساختاری سرمایه‌داری و بحران هژمونی در نظام جهانی سرمایه‌داری و ظهور قدرت‌های رقیب شاهد انواع جنگ‌های خانمان‌سوز نیز می‌شویم. بحران ساختاری سرمایه‌داری جهانی با شتابی روزافزون تشدید می‌شود، کورس‌های امیدبخشی که گاه این سو و آن سو حکایت از بدیلی مترقی داشته زود رنگ می‌بازد و در عوض آن‌چه بیش از هر زمان دیگر شاهدیم انواع ایدئولوژی‌های افراطی بنیادگرا و ناسیونالیستی است که زمینه‌ی پذیرش اجتماعی می‌یابد.

در پی بروز بحران بزرگ مالی سرمایه‌داری در سال ۲۰۰۸ بدین سو، شاهد سلسله‌ای از خیزش‌ها و جنبش‌ها و انقلاب‌ها در عرصه‌ی جهانی بوده‌ایم که با سرکوب همه‌جانبه‌ی سیاسی و نظامی و اقتصادی و ایدئولوژیک قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای مواجه شدند. اگرچه به‌مدد رسانه‌های اجتماعی دسترسی به اخبار بسیار سهل‌الوصول

شده است اما به‌طور پیوسته خبرهای جعلی و نادرست در این شبکه‌ها گردش می‌یابد و بدین ترتیب شفافیت اطلاع‌رسانی حتی دشوارتر از قبل شده است. بحران اوکراین و حمله‌ی نظامی روسیه به این کشور یکی از مقاطع تعیین‌کننده در بحران اقتصادی و سیاسی کنونی نظام جهانی سرمایه است. در مورد آن چه کسی راست می‌گوید؟ از سویی شاهد اجماع رسانه‌های جریان اصلی هستیم که دایم در بوق و کرنا می‌شود و از سوی دیگر نیز صداهایی که متقابلاً تبلیغات دروغین کرملین را پخش می‌کنند. ناتو با تاریخی از جنگ‌افروزی و فریب‌کاری و دستگاه‌های تبلیغاتی روسیه، با پروپاگاندايي سطحی و گاه بسیار بی‌ربط.

نومحافظه‌کاران چپ و راست کم‌وبیش پاسخ روشنی به همه‌چیز دارند. برای آنان کافی است اردوگاه اهریمن، اردوگاه شر، را تشخیص بدهند و با آن عداوت کنند. و در برابر این دشمنان، این اردوگاه شر، دوستان‌شان جای گرفته‌اند. نومحافظه‌کاران راست به‌دنبال احیای اهریمن سرخ کرملین هستند و نومحافظه‌کاران چپ نیز درصدد احیای «سوسیالیسم واقعاً موجود» ولو این‌بار در جامه‌ی الیگارشی‌های روس یا میلیاردرهای چینی. هر دو گروه چه بسا با حسی نوستالژیک نسبت به دوران جنگ سرد، با بازسازی فضای آن دوره (۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰) تلاش می‌کنند در جنگ سرد و گرم جدید جایگاه کهنه‌ی خود را بازسازی کنند.

در این مقاله به‌طور مشخص به نومحافظه‌کاران چپ می‌پردازم؛ آنانی که در فضای فارسی‌زبان در سال‌های اخیر با عناوینی مانند «آنتی‌امپ»، «نئوتوده‌ایسم»، «چپ محور مقاومت» از آن‌ها یاد شده است. برای این که ببینم چرا به‌راستی اینان از تاریخ درس نمی‌گیرند، بررسی خود را بر ساختارهای نظری این جریان متمرکز کرده‌ام و تلاش کرده‌ام ببینم چرا این ساختار نظری می‌تواند در هر مقطع سرنوشت‌ساز زمینه‌ساز یک رسوایی جدید سیاسی برای‌شان باشد.

مقدمه

در سال‌های اخیر و با تشدید بحران‌های ژئوپلیتیک میان قدرت‌های نوظهور و قدرت‌های دیرپاتر نظم جهانی سرمایه‌داری شاهد احیای دیدگاهی در میان برخی

چپ‌گرایان بودیم که در نزاع‌های برگرفته میان قدرت‌های ارتجاعی عمدتاً جانب یک طرف نزاع را برمی‌گرفتند. مهم‌ترین معیار برای‌شان موضع همدلانه یا خصمانه‌ی امپریالیسم امریکا و برخی متحدان پایدارش نسبت به طرفین دعوا بود. این موضع‌گیری‌ها به‌ویژه از هنگام جنگ داخلی سوریه بیش‌تر مشهود و نمایان بوده است. در تمامی سال‌های اخیر شاهد موضع‌گیری‌های این چپ خودخوانده به نفع این دولت و یا آن دولت بودیم (مسأله ساده است، صرفاً باید ببینیم امریکا در این میان چه موضعی دارد، کافی است موضعی مخالف آن بگیریم). در فضای جهانی این گرایش چپ را تحت عناوینی مانند «اردوگاه‌گرایان» و «چپ‌های اقتدارگرا» و «طرفداران تانک‌های روسی» نام می‌برند. در فضای ایران بسیاری اساساً این چپ را «ساختگی» می‌خوانند و شواهد و قرائنی هم برای آن ارائه می‌کنند. اما هدف یادداشت حاضر نه «افشا»ی این جریان که نقد چارچوب‌های نظری آن است. در این مقاله از آنان به‌عنوان چپ محافظه‌کار یاد می‌کنم چون اساساً در خدمت تقویت راست جدید محافظه‌کار هستند و علاوه بر آن در عنوان مقاله به‌کنایه آنان را طرفداران تانک‌های روسی نامیدم چون در تمامی مداخله‌های نظامی روسیه طی یک قرن گذشته (شامل مداخله‌های نظامی اتحاد شوروی در دولت‌های اقماری‌اش) طرفدار نظامیان روس بودند.

به نظرم برای آگاهی از زمینه‌ها و پی‌آمدهای شکل‌گیری پروپاگاندای چپ محافظه‌کار باید مهم‌تر از هر چیز به آن دسته مبانی نظری پرداخت که امکان پذیرش مکرر چنین دیدگاه‌هایی را در میان آنان پدید آورده است. اگر این زمینه‌های نظری به‌طور جدی واکاوی و نقد نشود آن‌گاه بازهم شاهد برآمد فاجعه‌بار این دیدگاه‌ها در هر بزنگاه تاریخ‌ساز خواهیم بود. حاصل نیز به گمان من در مقطع کنونی تاریخ، به زبان تمامی بشریت خواهد بود چراکه در شرایطی که تنها راه برای برون‌رفت از بحران جهانی کنونی راهی است که چپ ارائه می‌کند، شانس پذیرش اجتماعی بدیل چپ را هرچه کم‌تر خواهد کرد.

در ادامه تلاش می‌کنم به‌اختصار نشان دهم که چه‌گونه شناخت‌شناسی نادرست، مبانی غلط یا مغشوش نظری و ناآگاهی تاریخی - تجربی یا نگاه کج و معیوب ایدئولوژیک به تاریخ چارچوبی برای تکرار فجایع تحلیلی چپ محافظه‌کار را پدید آورده

است. همچنین تلاش می‌کنم نشان بدهم که چرا این نگاه در روایت اتحاد شوروی سابق از مارکسیسم - لنینیسم ریشه داد.

تناقض شناخت‌شناسی

درک چپ محافظه‌کار از دیالکتیک مارکسیستی درکی سطحی، نادرست و به شکل متناقضی ایستا است به نحوی که می‌توان گفت اساساً فاقد درک دیالکتیکی هستند. آن‌چه به آن باور دارند کاریکاتوری از دیالکتیک مارکسیستی است که در آن ابژه‌ها به‌جای رابطه‌ها نشست‌ه‌اند، در این نگاه سرمایه‌داری به نظامی ایستا با بازیگرانی یکتا بدل شده و نظم جهانی سرمایه‌داری فاقد پویایی دیالکتیکی است.

در نگاه این چپ ما شاهد رابطه‌ی سلطه‌ی میان سلطه‌گر و تحت سلطه نیستیم، بلکه شاهد بازیگرانی ثابت در طول تاریخ در مقام سلطه‌گر یا تحت سلطه هستیم. سلطه‌گر غرب استعماری است و مبارزان ضدسلطه نیز آنان که در برابر غرب ایستادگی می‌کنند. از این‌روست که امپریالیسم نه یک رابطه‌ی اجتماعی که صرفاً ابژه‌ای است که در کاخ سفید و پنتاگون جاخوش کرده است. بدین ترتیب، سرمایه‌داری که یک هستی دائماً در حال تغییر است بدل شده به یک هستی ساکن که در آن شاهد سلسله‌مراتب ثابتی از قدرتمندان جهانی هستیم. آنان درکی از پویایی سرمایه‌داری در مقام یک نظام جهانی و رقابت قدرت‌های مرکزی و نیمه‌پیرامونی سرمایه‌داری و گذارهای هژمونیک ندارند یا دست‌کم گذار هژمونیک را صرفاً در میان کشورهای انگلوساکسون پیگیری می‌کنند.

چپ محافظه‌کار که اساساً ناتوان از درک دیالکتیکی است به تبع درس‌نامه‌های اتحاد شوروی اصولی برای دیالکتیک برمی‌شمرد و در این میان دایم در تلاش است تضاد را به «عمده» و «غیرعمده» بدل کند و آن‌چه را غیرعمده خوانده بی‌اهمیت تلقی کند و کنار گذارد. بدین ترتیب، برای این چپ حقوق بشر، حقوق شهروندی، حقوق زنان، حقوق اقلیت‌ها و حتی تضاد کار و سرمایه در قیاس با آن‌چه تضاد دولت - ملت‌های جهانی می‌دانند رنگ می‌بازد. آن‌گاه که اتحاد شوروی وجود داشت «تضاد عمده» تضاد اردوگاه شوروی با اردوگاه امریکا بود و امروز هم گویا تضاد عمده میان چین و امریکاست. بقیه همه بی‌اهمیت یا کم‌اهمیت هستند. این اساساً بینشی

ضددیالکتیکی است، چراکه اگرچه در مقاطعی در پهنه‌ی مبارزات اجتماعی رویارویی با پاره‌ای تضادها اولویت می‌یابد اما این اولویت‌ها در دل ساختاری پویا از تضادها قرار دارد که در آن پیوسته شاهد برآمد و عمده شدن مجموعه‌ای از تناقض‌های جدید در کنار تناقض‌های قدیم هستیم. به همین دلیل، رویکرد قالبی چپ محافظه‌کار به دیالکتیک مارکسی اساساً قلب این دیالکتیک و فی‌نفسه ضددیالکتیکی است. توضیحاتی که در ادامه درباره‌ی گره‌های نظری این چپ ارائه می‌کنم بیش‌تر مبانی نادرست و غیردیالکتیکی این چپ را نشان می‌دهد.

تناقض نظری

به تبع شناخت‌شناسی معیوبی که فاقد نگاه دیالکتیکی به مناسبات اجتماعی است شاهد شکل‌گیری نوعی دستگاه نظری نزد این چپ هستیم که در ذات خود محافظه‌کارانه و ارتجاعی است. در این چارچوب، این چپ دائماً به تفکیک‌های صوری و مخرب متوسل می‌شود. تفکیک دموکراتیک از سوسیالیستی، تفکیک مبارزه‌ی طبقاتی از مبارزه‌ی ضد امپریالیستی، تفکیک مبارزات زنان و اقلیت‌ها از سایر مبارزات و کم‌اهمیت انگاشتن آنها.

تا سده‌ی بیستم و به‌طور مشخص تا قبل از استقرار دولت شوروی در پی انقلاب اکتبر و جنگ داخلی پی‌آمد آن، چپ به‌جد پرچمدار مبارزات دموکراتیک برای برابری در مقابل قانون، کسب حقوق شهروندی، و به‌طور کل تمامی حقوق دموکراتیک بوده است. تاریخ جهان سرمایه‌داری در بیش از دو قرن گذشته تاریخ مبارزات پیوسته‌ی طبقه‌ی کارگر و نیروهای چپ برای کسب حقوق دموکراتیک بوده است. حق رأی، حقوق مدنی، آزادی بیان، آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات از جمله اهدافی بوده که مبارزات چپ آن را دنبال می‌کرده است. جنبش چارتیستی طبقه‌ی کارگر انگلستان کسب حق رأی برای مردان کارگر را در دستور کار قرار داد و به سهم خود کوشید آن را به بورژوازی و طبقات محافظه‌کار فرادست این کشور تحمیل کند. چپ همواره در صف اول مبارزه برای حقوق دموکراتیک حضور داشته است،

اما این چپ محافظه‌کار با یک چرخش قلم، با بورژوازی خواندن حقوق دموکراتیک، دموکراسی را که یکی از مهم‌ترین دستاوردهای مبارزات بشریت و تمامی فرودستان

است، به بورژوازی متعلق می‌داند و آن را هدف انقلاب‌های «بورژوا-دموکراتیک» می‌داند. در حالی که مبارزات دموکراتیک و سوسیالیستی مکمل یکدیگرند، چپ محافظه‌کار سوسیالیسم را که به زعم نگارنده حدّ اعلاّی دموکراسی است اساساً به شکل سیستمی از سلسله‌مراتب بوروکراتیک به تصویر می‌کشد.

نکته‌ی جالب و تکان‌دهنده آن که این چپ محافظه‌کار نسبتی نیز با مبارزات ضد سرمایه‌داری ندارد و آن را هم به انحای گوناگون و در هر مقطع به شکلی تابع و مقهور مبارزات «مهم‌تر» ضدامپریالیستی (بخوان ضد امریکایی) می‌سازد. در حالی که مبارزات دموکراتیک، ضد سرمایه‌داری و ضد امپریالیستی یک کلیت واحدند، نه اجزایی پراکنده که انتخاب یکی مستلزم حذف دیگری باشد.

مثالی می‌زنم و ناگزیر باید به سال‌های نخست انقلاب بازگردم. در نخستین سال‌های انقلاب این جریان چپ هم تشکلهای مستقل کارگری و انواع مبارزات ضد سرمایه‌داری و هم انواع مبارزات دموکراتیک (مانند زنان، ملت‌ها و جز آن) را در برابر ستیزی که با امریکا شکل گرفت کم‌اهمیت و فاقد اولویت دانست و بدین ترتیب عملاً به شکست آن‌ها یاری رساند. همین امر باعث شد که چند سال بعد و در پی پایان جنگ که اجرای برنامه‌ی تعدیل ساختاری در ایران آغاز شد، اجرای برنامه‌های توصیه‌شده‌ی نهادهای امپریالیستی مانند صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی در حوزه‌ی بازار کار با سهولت تمام و به شکل یکی از «موفق‌ترین» برنامه‌های ضدکارگری در جهان اجرا شود. چرا که آن نهادهای دموکراتیک و طبقاتی که حداقلی از مقاومت را امکان‌پذیر می‌کرد مطلقاً وجود نداشت. به عبارت دیگر، این خوانش از چپ به‌رغم ادعاهای ضدامپریالیستی عملاً در نهایت زمینه را برای اجرای موفق برنامه‌های امپریالیستی فراهم آورده است، البته فقط به سهم خودش. سرنوشت تراژیک مبارزات زنان و مبارزات کارگران در همان سال‌ها نیز بارها و بارها گفته شده و نیازی به تکرار آنها در این جا نمی‌بینم.

درک نادرست از امپریالیسم و تقلیل آن از یک رابطه‌ی اجتماعی به یک کشور سلطه‌گر نیز نمونه‌ی نمایان دیگری از دستگاه نظری نادرست این چپ است. اگرچه امپریالیسم در مفهوم عام خود قدمت و تاریخی بسیار طولانی دارد که به دوران

تمدن‌های بزرگ باستانی مانند چین و یونان و رم و ایران و غیره می‌رسد که در اغلب موارد شاهد فتوحات نظامی، تصرف سرزمین‌ها، انقیاد سیاسی و بهره‌برداری از منابع اقتصادی مردم تحت سلطه بوده‌ایم و در دوران مدرن نیز شاهد تکرار این رویه‌های امپراتورمآبانه توسط امپراتوری‌هایی مانند روسیه و عثمانی و اسپانیا و پرتغال و فرانسه و انگلستان بوده‌ایم. اما سرمایه‌داری امپریالیستی در پی گذر از تولید مانوفاکتور به تولید صنعتی و شکل‌گیری صنعت مدرن از قرن نوزدهم به بعد ظهور کرد و در پی آن شاهد رقابت قدرت‌های امپریالیستی برای گسترش حوزه‌ی نفوذ هر یک بودیم. اصولاً مارکسیست‌های انقلابی مانند لنین و لوکزامبورگ و یا بوخارین رقابت قهرآمیز قدرت‌های سرمایه‌داری در اشکال حاد نظامی (مانند جنگ جهانی اول) را محکوم می‌کردند، نه این که از یک طرف در برابر طرف دیگر دفاع کنند. این رفرمیست‌ها و ناسیونالیست‌ها بودند که در آن مقطع اغلب از دولت‌های خودی دفاع و جنگ را توجیه می‌کردند. اما تلقی نادرست چپ محافظه‌کار از امپریالیسم ناشی از عدم شناخت رابطه‌ی سرمایه و سرمایه‌داری توسط آنان است. سرمایه‌داری یک واقعیت ایستا نیست بلکه مجموعه روابطی در پویش دایمی است. در مقطعی از تاریخ سرمایه‌داری خورشید استعمار انگلستان هیچ جا غروب نمی‌کرد و امروز نیز امریکا دارای بیش‌ترین پایگاه نظامی در جهان است. سرمایه‌داری یک فراشد و دگرگونی دایم است همان طور که یک قرن پیش امریکا این موقعیت را نداشت و بزرگ‌ترین قدرت نظامی جهان نبود، آیا این فرضی دور از انتظار است که در آینده شاهد شکل‌گیری پایگاه‌های نظامی چین در امتداد طرح کمربند و جاده این کشور باشیم؟

در کنار تفکیک نادرست مبارزات دموکراتیک و سوسیالیستی از یکدیگر و درک نادرست از امپریالیسم نزد چپ محافظه‌کار سومین معضل بزرگ نظری این جریان درک نادرست از «انترناسیونالیسم» است. این چپ خودخوانده در عمل پیوند مبارزات طبقات کارگر در سطح جهانی و یا حمایت از مبارزات سایر مردم در سایر کشورها را نمی‌بیند. بلکه نزد آنان، انترناسیونالیسم یعنی گردآمدن حول این یا آن دولت «سوسیالیستی» در برابر اردوگاه دولت‌های رقیب سرمایه‌داری. زمانی برای بسیاری این دولت سوسیالیستی اتحاد شوروی بود و می‌بایست منافع این «دولت» را دارای اولویت دانست، نزد برخی دیگر هم چین و انگشت‌شماری هم به آلبانی انور خوجه باور داشتند. اما

اگرچه امروز نه از تاک نشان مانده نه از تاک‌نشان، حمایت از رقبای امپریالیسم امریکا و منافع آن کشورها شده است نماد انترناسیونالیسم! این با سنت انترناسیونالیستی دست‌کم در انترناسیونال‌های اول و دوم کاملاً مغایر است. در انترناسیونال اول و دوم علاوه بر همبستگی با مبارزات کارگری در سایر کشورها، انترناسیونال از حق مردم برای تعیین سرنوشت خود (مانند حق مردم لهستان برای تعیین سرنوشت خود که بارها در امپراتوری‌های آن زمان ادغام شده بودند یا حق مردم ایرلند برای استقلال از انگلستان) یا مبارزات ضد برده‌داری توسط لینکلن در امریکا و مواردی از این دست حمایت شده بود. اما از مقطع شکل‌گیری انترناسیونال سوم (کمینترن) به تدریج شاهد آن بودیم که روح انترناسیونالیسم رنگ می‌بازد و در نهایت بعد از کمینترن شاهد کاریکاتوری از انترناسیونالیسم پرولتاری توسط اتحاد شوروی بودیم که در آن مجموعه‌ای از احزاب «برادر» برای محافظت از منافع «برادر بزرگ‌تر» همسو می‌شدند.

بنابراین برخلاف روح انترناسیونالیسم که پیوند بخشیدن انواع مبارزات مردم (شامل مبارزات ضد امپریالیستی) در کشورهای مختلف جهان بوده در روایت این چپ محافظه‌کار از انترناسیونالیسم شاهد گردآمدن حول حمایت از کشورهای دوست برای عداوت با کشورهای دشمن (به رهبری امریکا) هستیم. به عبارت دیگر در روایت چپ محافظه‌کار انترناسیونالیسم به مناسبات ژئوپلیتیک قدرت‌های بزرگ جهانی که باید در کنار کشورهای دوست قرار گرفت تقلیل یافته است.

تناقض تجربی: اثبات شیء و نفی ماعدا

اما صرف‌نظر از تناقض‌های نظری طرح شده، نکته‌ی مهم و انکارناشدنی این است که تجاوز روسیه به اوکراین اتفاق تازه‌ای در سیاست خارجی کشور روسیه نیست. در همین دوره‌ی اخیر شاهد استفاده از نیروهای نظامی مثلاً در سوریه بودیم و اندکی پیش و در پی اعتراضات در قزاقستان شاهد حضور نیروهای روس در این کشور بودیم. در دوره‌ی اتحاد شوروی هم مواردی مانند اشغال لهستان، حضور نظامی مجارستان برای سرکوب انقلاب شورایی این کشور، بهار پراگ، کودتای نظامی در لهستان، اشغال نظامی افغانستان فراموش‌شدنی نیست. اگر به باورمندان چپ محافظه‌کار هر یک از این

موارد را بگویید احتمالاً ابتدا اشاره‌ای به دروغ‌پردازی‌های رسانه‌های امپریالیستی می‌کند و بعد در ادامه سلسله‌ای از مداخلات نظامی آمریکا در جهان را مثال می‌زند. گویی مداخله‌ی نظامی آمریکا هر کشور دیگری را مجاز می‌کند که به سایر کشورها تجاوز کند و برای آنان اثبات شیء در حکم نفی ماعدا است.

به‌عنوان مثال، کم‌وبیش پاسخ چپ محافظه‌کار به مطلب حاضر قابل پیش‌بینی است. ابتدا سیاهه‌ای از جنایات آمریکا ارائه می‌کند. سپس تمامی سایر موارد را ساخته‌ی دست‌مدیای امپریالیستی می‌خواند. کمی از پیشرفت‌های اقتصادی چین می‌گوید، به برنامه‌های ناتو برای گسترش در مرزهای روسیه اشاره می‌کند و نهایتاً با ناگفته گذاشتن بسیاری از مسایل دیگر می‌کوشد با یک سلسله ناسزا به چپ طرفدار ناتو و اسرائیل سروته قضیه را بند آورد.

آبشخور تاریخی نظرات چپ محافظه‌کار و تجدید حیات آن

اما پرسشی که باید طرح کرد این است که این درک نادرست از دیالکتیک، این نظریه‌های نادرست در باب سرمایه‌داری و سوسیالیسم، امپریالیسم و انترناسیونالیسم از کجا ریشه گرفته است. ما صرفاً با برخی نظرات منفرد نادرست روبه‌رو نیستیم، این یک دستگاه نظری، اگرچه معیوب، اما منسجم است. این چارچوب نظری چه‌گونه تکوین یافت.

به گمان من، شکل‌گیری این دستگاه نظری حاصل تجربه‌ی ناشی از تناقض‌ها و در نهایت شکست انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ است. اتحاد شوروی که در پی انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه شکل گرفت پدیده‌ای در تناقض با مارکسیسم بود از این‌رو دیر یا زود باید روایت خود را از مارکسیسم می‌ساخت. نخستین و مهم‌ترین مشکل در محدود ماندن انقلاب سوسیالیستی به یک کشور بود. اساساً ساختن سوسیالیسم در یک کشور ناممکن است. لنین و انقلابیون شوروی نیز انتظار داشتند انقلاب شوروی با سلسله‌ای از انقلاب‌های سوسیالیستی در اروپا تکمیل شود. وقتی انقلاب‌های اروپا ناکام ماند و شوروی تنها کشور سوسیالیستی بود که باید به‌تنهایی حیات پیدا می‌کرد دو تناقض بنیادی شکل گرفت. تناقض حیات یک دولت – ملت سوسیالیستی در نظامی جهانی متشکل از دولت – ملت‌های سرمایه‌داری و تناقض انقلاب سوسیالیستی در کشوری به لحاظ اقتصادی

عقب مانده. این دو تناقض تنها به مدد عقب نشینی از سوسیالیسم می توانست حل شود. عقب نشینی از سوسیالیسم هم نیاز به ساختن روایتی نو از دیالکتیک مارکسیستی و چارچوب نظری جدیدی از مارکسیسم (با عنوان «مارکسیسم - لنینیسم») بود.

برخلاف آموزه های مارکس در مورد ضرورت جهانی بودن پروژه ی سوسیالیسم و برخلاف انتظار لنین برای وقوع انقلاب های پیروزمند سوسیالیستی در پی انقلاب روسیه در اروپا، شاهد دست یابی کمونیست ها به قدرت در هیچ کشور دیگری به جز اتحاد شوروی نبودیم. تناقض نخست در همین جا شکل گرفت. «شوروی سوسیالیستی» یک دولت - ملت بود در میان دولت - ملت هایی که نظام جهانی سرمایه داری را تشکیل داده بودند و به تبع آن این دولت - ملت نیز تابع همان قواعد بازی دولت - ملت ها در نظام جهانی سرمایه. برای مثال، اگرچه در ابتدای انقلاب شوروی در دوران لنین تمامی قراردادهای استعماری روسیه و ایران از سوی لنین ملغی اعلام شد. اما حتی در همان دوران و زمانی که تروتسکی کمیسر خارجه بود شاهد آن بودیم که در رقابت با قدرت های امپریالیستی در بسیاری از موارد اتحاد شوروی منافع چپ در کشورهای مختلف امپریالیستی و سرمایه داری را فدا می کرد. ما در ایران تاریخی تلخ از این مسأله داریم. از جنبش جنگل تا مبارزات ضد استعماری برای ملی شدن صنعت نفت، از همراهی با کودتاچیان بعد از ۳۲ تا آن چه بعد از انقلاب بهمن ۵۷ شاهد بوده ایم.

اما افزون بر سنت های غیردموکراتیک تاریخی تر در روسیه و به طور مشخص تر حزب بلشویک، اجرای یک برنامه ی فشرده ی صنعتی شدن نیازمند شکل گیری یک دولت توسعه گرای متمرکز و سرکوبگر بود. از همین روست که نظام حاکم بر شوروی به غایت ضددموکراتیک بود. نه تنها در سال های بعد از جنگ داخلی در این کشور امکان فعالیت احزاب و تشکل های گوناگون امکان پذیر نبود بلکه حتی وجود فراکسیون درون حزب نیز تحمل نمی شد. و چنان که می دانیم کم و بیش همه ی رهبران اصلی حزب در دوران استالین مشمول دادگاه های فرمایشی و تصفیه های فیزیکی شدند. آیا دور از انتظار است که چنین نظام غیردموکراتیکی دموکراسی را یک امر بورژوازی تلقی کند و آیا دور از انتظار است که هواداران نظام هایی از این دست با دموکراسی عناد داشته باشند؟

از سوی دیگر، وقتی اتحاد شوروی شکل گرفت کشوری بود که در نظم جهانی سرمایه ساز مخالف می‌زد، اما همین کشور باید قواعد بازی حاکم بر مناسبات ژئوپلتیک جهانی را می‌پذیرفت، با رهبران سرمایه‌داری مذاکره می‌کرد، با آنان رقابت می‌کرد، چانه می‌زد، ساخت و پاخت می‌کرد و این گونه بود که شاهد بودیم روایت قلب‌شده‌ای از انترناسیونالیسم شکل گرفت. بهره‌برداری از احزاب برادر به نفع «برادر بزرگ‌تر». شاید برای یک مبارز امریکای لاتینی که در فاصله‌ای دور از اتحاد شوروی می‌زیست و صرفاً شاهد کشاکش‌های این کشور با امپریالیسم امریکا بود این مسأله چندان محسوس نباشد. اما آیا برای یک مبارز ایرانی، لهستانی، اهل چک یا مجارستان که به کرات از همان بدو تأسیس اتحاد شوروی شاهد پشت پا زدن این کشور به منافع مبارزان و مبارزات داخلی بوده نیز همین امر صدق می‌کند.

بدین ترتیب است که مارکسیسمی جدید در شوروی شکل گرفت که دموکراسی را بورژوازی می‌دانست، انترناسیونالیسم را با تبعیت از حزب کمونیست شوروی یکی می‌گرفت و به تدریج مواضع سیاسی احزاب برادر را در خدمت منافع سیاست خارجی خود می‌ساخت تا منافع طبقه‌ی کارگر جهانی. این گونه است که تئوری‌هایی مثل «راه رشد غیر سرمایه‌داری» یا «دوران» شکل می‌گیرد تا در خدمت سیاست خارجی اتحاد شوروی در حمایت از راست‌ترین و مرتجع‌ترین حاکمیت‌ها در کشورهای پیرامونی بود. برخی از دیگر کشورهای سوسیالیستی که در سال‌های بعد از جنگ دوم جهانی شکل گرفتند و به تدریج خط‌مشی‌ای متفاوت از اتحاد شوروی پیدا کردند (چین مائو و آلبانی انور خوجه) نیز کم‌وبیش سیاست مشابهی در قبال احزاب برادر خود داشتند و این احزاب مدافع حزب کشور مادر در سرزمین خود بودند. شاید تنها استثنا در این میان کوبا بود که در سال‌های بعد از پیروزی انقلاب در آن شاهد مبارزاتی انترناسیونالیستی در روح مارکسی آن در ارتباط با انقلابیون جهان سوم (به‌ویژه امریکای لاتین و آفریقا) بودیم.

تاریخ دوبار تکرار می‌شود: به مضحکه‌ی جهانی خوش آمدید!

فروپاشی اتحاد شوروی و گذار شتابان چین به سرمایه‌داری تا مدتی انگار پایانی بود بر حاکمیت روایت‌های پیشین. اما این وضعیت دیری نپایید و بعد از گذشت دو

دهه بار دیگر شاهد احیای ایدئولوژی چپ محافظه‌کار شدیم. افول امریکا طی چند دهه‌ی گذشته و ظهور چین و مجموعه‌ای از قدرت‌های نوظهور نظم حاکم بر اقتصاد جهان در دوران هژمونی مطلق ایالات متحده را تا حدود زیادی برهم زد. افول قدرت اقتصادی امریکا و در پی آن یک سلسله جنگ‌های «بشردوستانه»ی این کشور از ابتدای هزاره‌ی جدید تاکنون و نتایج فاجعه‌بار آن از سویی و تقویت قدرت چین و مجموعه‌ای از قدرت‌های نوظهور در برابر امریکا، رقبای جدید را به رقابت با امریکا واداشت. این مسأله به‌ویژه از ۲۰۱۰ به این سو کاملاً مشهود شده بود. بحران مالی ۲۰۰۸ و سقوط مالی متعاقب آن و اجرای بسته‌های ریاضتی در بسیاری از کشورها، انقلاب‌های بهار عربی و بازهم مداخلات به‌اصطلاح بشردوستانه، تقویت اسلام سیاسی و رسوایی‌های فاجعه‌باری که مداخلات امریکا به‌ویژه در منطقه‌ی خاورمیانه ایجاد کرد، شرایط را برای قدرت‌نمایی رقبای این کشور مهیا ساخت. چین به‌اتکای قدرت اقتصادی خود مناسبات درازمدت اقتصادی با کشورهای ثروتمند نفتی که عمده‌تأ متحدها استراتژیک امریکا بوده‌اند برقرار و طرح کمربند و جاده را معرفی کرد. روسیه نیز به اتکای نیروی نظامی خود در سوریه حضور پیدا کرد. مانع سقوط اسد شد و این کشور را عملاً به شبه‌مستعمره‌ی خود بدل کرد.

جنگ سرد جدید به‌وضوح از همان مقطع آغاز شد. اما جنگ سرد نیاز به ایدئولوژی مشروعیت‌بخش دارد. نمی‌توان بدون تبلیغاتی که دست‌کم بخشی از افکار عمومی را همراه حاکمان سازد جنگ‌ها و رقابت‌هایی از این دست را پیش برد. دموکراسی و آزادی که از دیرباز ملک طلق امپریالیسم امریکا برای جنگ‌افروزی بوده است. راهی به جز بازگشت به دیگر ایدئولوژی زمان جنگ سرد هست؟

از آن مقطع به بعد از سویی نگرانی‌های چین نسبت به بروز بحران‌های سیاسی داخلی به سبب تشدید شکاف‌های طبقاتی باعث اجرای برخی سیاست‌های کینزی در این کشور شد و از سوی دیگر بار دیگر بر طبل سوسیالیسم کوبید. زرادخانه‌های تبلیغاتی چین و روسیه برای جنگ سرد جدید آماده شدند. از شوخی روزگار، آنانی که ناسزای معمول سیاسی‌شان نسبت مائویست دادن به دگراندیشان بود اکنون مدعی شدند که گذار سرمایه‌دارانه‌ی چین از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد حرکتی از جنس طرح نپ

لنین در اتحاد شوروی بعد از دوران کمونیسم جنگی بود و به‌واقع انباشت اولیه‌ی سوسیالیستی (!) در این کشور رخ داده است. متقابلاً تلاش شد از تزار جدید روسیه نیز چهره‌ای پیراسته به تصویر کشیده شود که در برابر قدرت‌نمایی‌های امپریالیسم امریکا و القاعده و اسلام سیاسی ایستادگی می‌کند. لشکر ابلهان به صف شد. مخالفان چین و شوروی بار دیگر شدند عوامل سیا و اسراییل و ناتو و اردوگاه جدید مرتجعان ضدامپریالیست شکل گرفت. کافی بود یکی از رهبران اقتدارگرای یکی از کشورهای پیرامونی و شبه‌پیرامونی سرمایه‌داری به این دو کشور نزدیک شود. آن‌گاه با آغوش باز ورود این رهبر مرتجع و رئیس‌جمهوری مادام‌العمر به کمپ ضدامپریالیسم را جشن می‌گرفتند.

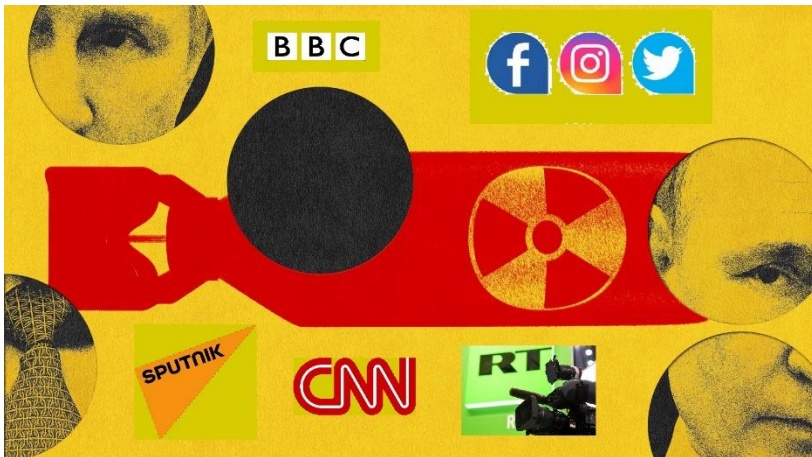
سخن آخر

چپ‌گرایان نه باورمندانی جزم‌گرا به دستگاه‌های ایدئولوژیک شکست‌خورده و نه هواداران شیدازده‌ی تیم‌های فوتبال‌اند که تیم محبوب خود را در هر شرایطی و با هر بازی عادلانه یا ناعادلانه‌ای تشویق کنند. آنان برای جهانی عاری از سرکوب و استثمار و بیگانگی مبارزه می‌کنند، نه این که مدافع حوزه‌ی نفوذ استراتژیک این یا آن دولت باشند. آنان مدافعان دموکراسی و رهایی به ناب‌ترین شکل ممکن هستند. آنان از منظر جنبش‌های اجتماعی ترقی‌خواه به تحلیل وقایع می‌پردازند نه از منظر منافع این یا آن دولت. آن‌چه در سال‌های اخیر در پوشش چپ توسط جریان‌های «چپ محافظه‌کار» ارائه شده در حقیقت فراهم ساختن زمینه برای حاکمیت افراطی‌ترین دیدگاه‌های دست راستی در سطح جهانی است و به هیچ عنوان قابل دفاع نیست.

آن‌چه در این‌جا بنا به اقتضای موقعیت به‌اختصار نوشتم حکایتی از این چپ ضدامپریالیست جدید است که با تکرار همان یاهوهای شکست‌خورده‌ی گذشته می‌کوشد تصویری ضددموکراتیک، ضد حقوق بشر و آزادی‌های مدنی و گرفتار پارانوای غرب‌هراسی از چپ نزد افکار عمومی ارائه کند. البته بدون تردید، دیریاود صدای طبل رسوایی‌شان بار دیگر شنیده خواهد شد. اما نباید فراموش کرد تصویری که آنان از چپ در افکار عمومی حک می‌کنند، از امکان تبدیل چپ به یک نیروی اجتماعی تأثیرگذار به‌شدت می‌کاهد و این بار دیگر یک خیانت تاریخی است.

هژمونی فرهنگی و عملکرد روشن آن در جنگ اوکراین

خسرو پارسا



درباره‌ی جنگ روسیه و اوکراین هزاران هزار مطلب گفته و نوشته شده است و من هم قصد ندارم مطلب دیگری از نظر جهت و نحوه‌ی شروع این درگیری بنویسم و وارد بازی بی‌پایان یافتن مقصر بشوم.

باین‌همه، نگرش به این موضوع از زاویه‌ای خاص که در این میان ندیده‌ام می‌تواند حائز اهمیت باشد و آن عملکرد شفاف و بارز هژمونی سیاسی - فرهنگی، در مفهومی است که گرامشی آن را به کار برده است.

در همه‌ی جوامع، طبقات حاکم به طرق مختلف هژمونی سیاسی - فرهنگی خود را بر طبقات دیگر اعمال می‌کند. جز در مورد روشنفکران آگاه که کم‌تر تأثیر می‌پذیرند یا آگاهانه با آن مبارزه می‌کنند، معیار ارزش‌های اجتماعی همان معیار طبقه‌ی حاکم می‌شود. در سرمایه‌داری اگر پول و سرمایه معیار است، همین معیار ناآگاهانه معیار مردم می‌شود و مناسبات اجتماعی و اخلاق عمومی به این سو گرایش پیدا می‌کند.

مردم به دین حکام‌شان درمی‌آیند. این ضرب‌المثلی قدیمی است و صرفاً در مناسبات سرمایه‌داری هم پیدا نشده است. در مورد چرایی این مسئله می‌توان بحث‌های جامعه‌شناختی و روان‌شناختی ارائه داد. انواع و اقسام علل برشمرده شده‌اند که قابل تأمل هستند. من با این‌که مانند دیگران در این زمینه اندیشیده و خوانده‌ام ولی به‌نظرم تا فهم کامل آن راهی کم‌وبیش دراز در پیش است. اما اگر علل این مسئله را به‌طور کامل نمی‌دانیم ولی بروز و ظهور آنرا به رأی‌العین می‌بینیم.

گرامشی که تا آنجا که می‌دانم جزو اولین کسانی بود که در ادبیات مارکسیستی به این مسئله پرداخته است، و می‌گوید:

طبقه‌ی مسلط از طریق اعمال اقتدار به اضافه‌ی هژمونی حکمروایی می‌کند. مفهوم «قدرت» صرفاً به دستگاه حکومتی محدود نمی‌شود بلکه باید همه‌ی دستگاه‌های «خصوصی» هژمونی را هم در این مفهوم گنجانند.

هر دولتی اخلاقی است چون همیشه یکی از اهمّ وظایف آن ارتقای سطح اخلاق و فرهنگ توده‌ها به سطحی است که منطبق با ضرورت‌های تکاملی نیروهای مولد جامعه بوده و ناگزیر در خدمت طبقه‌ی حاکم قرار می‌گیرد.

به‌طور سنتی ارزیابی قدرت جوامع و کشورها به وسیله‌ی سنجش قدرت اقتصادی و صنعتی و نظامی بوده است که در رتبه‌بندی‌های جهانی در نظر گرفته می‌شوند. به‌نظر من یک رکن مهم نادیده گرفته می‌شود و آن قدرت سیاسی است. منظور از قدرت سیاسی، مناسبات دیپلماتیک، پیمان‌های بین‌المللی و از همه مهم‌تر قدرت فرهنگی است. قدرت رسانه‌ای همواره بخشی از قدرت سیاسی و فرهنگی بوده است و امروز بیش از همیشه چنین است. در عرصه‌ی جهانی قدرت رسانه‌ای در غالب موارد از توپ و تانک مؤثرتر بوده است. امروز به‌ویژه در عصر اینترنت گوشه‌ها و زوایای جوامع در سراسر جهان تحت تأثیر این قدرت قرار گرفته‌اند. به خوب و بد آن در اینجا کاری ندارم بلکه یک واقعیت را بیان می‌کنم. در مورد تأثیرات اینترنت هم آنقدر نوشته شده است که بحث در میزان تأثیرگذاری آن بیهوده است. نظر من اما در مورد کاربرد این وسیله، رسانه در نفوذ و گسترش هژمونی سرمایه‌داری در اعماق جوامع است، در جوامع و در افراد.

در مورد جنگ روسیه و اوکراین، همه‌ی جهانی گسترده و هماهنگ از طریق رسانه‌های عمومی، جهت‌گیری به سمت خاص و عدم توجه و سرکوب ندهای مخالف بوده است که تا آن‌جا که بیاد دارم بی‌نظیر بوده است. در این همه‌ی نه تنها صداهایی که در جهت خواست عمومی سرمایه‌داری جهانی نیستند منکوب می‌شوند بلکه حتی تظاهرات نژادپرستی عربان و شیعی هم نادیده گرفته می‌شوند. باورکردنی نیست. راه یکی است. صراط المستقیم!

البته انتظاری هم جز این ساده‌انگارانه است. آنچه اما باز برای من حیرت‌انگیز است میزان و شدت اقبال عمومی — عموم و حتی بسیاری از روشنفکران — از این جو جهانی است. و این نشان می‌دهد که هژمونی چقدر وسیع و عمیق عمل کرده است. ماده‌های خامی که به‌عنوان اذهان افراد دانسته و ندانسته آماده برای واگو کردن تبلیغات جهانی‌اند نیازی به اندیشیدن نمی‌بینند. اما مگر رسالت تبلیغات جز این است؟ تو به خود زحمت اندیشیدن نده. ما برایت تصمیم می‌گیریم. باز هم گریز از آزادی.

بنابراین، ما صرفاً بر گسترش اینترنت — که به خودی خود دستاوردی بزرگ و شگرف است — و هوش مصنوعی... در مداخله و جاسوسی در زندگی جوامع و تک‌تک

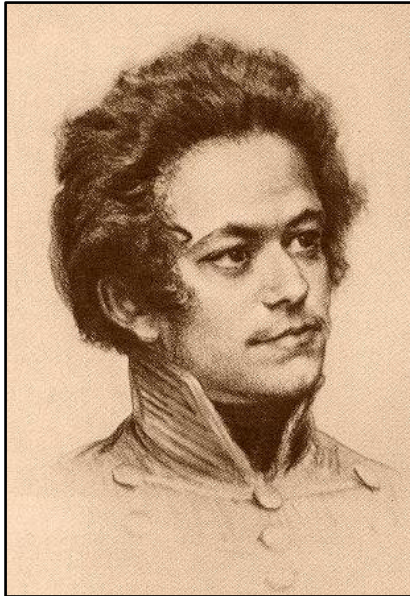
افراد و بلایی که از این جهت به روز بشریت آمده تمرکز نکنیم. نه! ما باید در عین توجه به این مسئله بدانیم که این نفوذ موجب تسلط بر اندیشه‌ی ما، شکل دادن شخصیت ما و ویژگی‌های ما می‌شود. این وجه از جاسوسی و شناخت از ما هم خطرناک‌تر است. ... که چقدر ساده «من» بودن خود را، منحصر به فرد بودن خود را، شکل جامعه و خصوصیات آن را از دست می‌دهیم. ولی بلافاصله باید این جمله را تصحیح کنم. خیلی هم ساده نبوده است. ده‌ها سال برنامه‌ریزی از طرف همه‌ی رکن‌های قدرت و بالاخره رکن سیاسی و هژمونی بوده است.

آری طبقه باز به گفته‌ی گرامشی از طریق دیکتاتوری و هژمونی حکمرانی می‌کند. سرعتی که در این زمینه موفق شده است لرزه به تن می‌اندازد. سرمایه‌داری نه تنها همه‌ی اعمال ما را زیر نظر می‌گیرد بلکه شخصیت ما را هم خمیروار دگرگون می‌کند و شکل می‌دهد. می‌خواهد آدم‌های مطیع، یکدست و فرمان‌بردار باشیم. البته اگر اجازه یابد.

از مارکس به روگه

ترجمه‌ی رسول قنبری^۱

به مریم مولائی



¹. rasoul.qanbari@gmail.com

دوست عزیزم! نامه‌ات مرثیه‌ای زیباست، سوگ‌سرودی^۲ که نفس آدمی را بند می‌آورد؛ اما فاقد هرگونه وجه سیاسی است. هیچ کسی را نمی‌توان یافت که کاملاً نومید شود، ولو آن‌که مدت‌های مدیدی صرفاً از روی بلاغت به امیدواری‌اش ادامه دهد، سرانجام پس از سالیان، روزی عاقل خواهد شد و به آرزوهای پاک خود جامه‌ی عمل خواهد پوشاند.

باوجوداین، مرا نیز به بیماری خود دچار کردی، حرفت هنوز ناتمام است و من درصدم تا به پایانش برسانم و وقتی همه‌چیز به پایان رسید، دستانت را به من بده تا شاید بار دیگر بتوانیم از ابتدا آغاز کنیم. بگذار مردگان، مردگانشان را دفن کنند و بر ایشان مویه کنند. با این همه، رشک‌برانگیز است نخستین کسی باشی که زنده وارد حیات جدید می‌شوی؛ بگذار بخت ما چنین باشد.

درست است که جهان قدیم از آن نافرهیختگان بوده است. اما نباید جهان نو را همچون هیولایی تصور کنیم که از ترسش به پستو می‌خزیم. برعکس، باید چشم بر او دوزیم. ارزشش را دارد که این ارباب جهان را وارسیم.

البته او ارباب جهان است، تنها از آن‌رو که با جماعت خویش آن را می‌انبارد، همچون حشراتی گرداگرد مردارها. بنابراین، جامعه‌ی این اربابان نیازی جز بردگان ندارند، و مالکان این بردگان هم نیازی به آزادی ندارند. اگرچه چون مالکان زمین و مردماند، به آنان ارباب می‌گویند چرا که برترند، اما کم‌تر از بندگان خود نافرهیخته نیستند.

وقتی از نوع بشر سخن می‌گوییم به معنای موجودی متفکر، آزاد و آزادی‌خواه است. نافرهیختگان نمی‌خواهند هیچ یک از این‌ها باشند. دیگر چه چیز برایشان باقی می‌ماند که باشند و بخواهند که باشند؟

آنچه که می‌خواهند این است که بزیند و خود را بازتولید کنند (و گوته می‌گوید هیچ کسی به چیزی بیش از این دست نخواهد یافت)، و حیوانات نیز همین را

^۲. روگه در نامه‌ای که در مارس ۱۸۴۳ از برلین نوشت، از نبود هیچ نشانه‌ای برای خروش انقلابی در آلمان، روحیه‌ی نوکرماب، تسلیم در برابر استبداد، و سرسپردگی که سال‌ها در این کشور رواج داشت گلایه می‌کند. این نامه در بخش «مکاتبات ۱۸۴۳» در سالنامه‌های آلمانی-فرانسوی منتشر شد.

می‌خواهند؛ سیاستمدار آلمانی نیز حداکثر خواهد افزود که اما، بشر می‌داند که این را می‌خواهد، و آلمانی‌ها آن قدر محتاط هستند که چیزی بیش از این نخواهند. اعتمادبه‌نفس آدمی، آزادی، پیش از هر چیز باید بار دیگر در دل این مردم جوانه زند. فقط این حس (که با یونانیان رخت از جهان بر بست و در دوران مسیحیت در آبی مه‌آلود آسمان‌ها ناپدید شد) است که می‌تواند جامعه را به باهمستان انسان‌هایی متحد برای والاترین هدف‌هایشان، به وضعیتی دموکراتیک بدل سازد.

از سوی دیگر، مردمی که حس نمی‌کنند انسان‌اند، مانند اعقاب بردگان یا اسب‌ها به دارایی‌هایی اربابان خود بدل می‌شوند. این جامعه به‌تمامی در خدمت اربابان موروثی است. این جهان متعلق به آنان است. آنان جهان را همان‌طور که هست و همان‌طور که خود فکر می‌کنند باید باشد می‌پذیرند. آن‌ها خود را همان‌طور که هستند می‌پذیرند و پای خود را محکم بر گردن این حیوانات سیاسی که کاری جز «اطاعت، فداکاری و توجه» نسبت به ارباب خود ندارند، می‌فشارند.

دنیاى نافرهيختگان، **دنیای حیوانات سیاسی است** و اگر قرار باشد که آن را به‌رسمیت بشناسیم، دیگر چیزی برایمان باقی نمی‌ماند جز این‌که موافق **وضع موجود** باشیم. قرن‌ها بربریت آن را پدید آورده و شکل داده است، و اکنون با نظامی منسجم روبه‌روی ما ایستاده که اصل آن، **جهان غیرانسانی** است. از این‌رو، البته که نافرهيخته‌ترین جهان، یعنی آلمان ما، راهی جز این نداشت که از انقلاب فرانسه (که بار دیگر موجب احیای بشر شد) عقب بماند؛ و اگر ارسطویی آلمانی می‌خواست کتاب **سیاست** خود را از شرایط ما استنتاج کند، در ابتدای کتاب می‌نوشت: «انسان، حیوانی سیاسی است که البته کاملاً غیرسیاسی است»؛ ابرخلاف ارسطوی یونانی که در کتاب **سیاست** خود بشر را حیوانی سیاسی خواند؛ اما نمی‌توانست وضعیت را دقیق‌تر از آنچه که پیش‌تر **جناب زوفل** (Herr Zöpfl) در کتاب **اصول کلی و قانون اساسی سلطنتی آلمان** تشریح کرده، توضیح دهد. طبق گفته‌ی وی، دولت «اتحادیه‌ی خانواده‌ها»یی است، که به باور ما نیز از نظر وراثت و مالکیت به برجسته‌ترین خانواده که با عنوان سلسله (dynasty) شناخته می‌شود تعلق دارد. گفته می‌شود هرچه خانواده‌ها پرجمعیت‌تر باشند، مردم خوشحال‌ترند، دولت بزرگ‌تر، و خاندان قدرتمندتر

است، و از همین روست که دولت مستبد (despotic) دیرپای پروس، جایزه‌ی ۵۰ سکه‌ی تالر (taler) سلطنتی برای تولد هفتمین پسر اعطا می‌کند.

آلمانی‌ها واقع‌گرایانی چنان مآل‌اندیش‌اند که تمام خواسته‌ها و والاترین اندیشه‌هایشان چیزی فراتر از زندگی بخورونمیر و این واقعیت نیست که مورد التفات حاکمان‌شان قرار گیرند. مردم خود نیز واقع‌گرایند، از هر نوع اندیشه و عظمت انسانی به‌دورند؛ آنان افسران عادی و کدخدایان کشورند، اما اشتباهی نیستند، بلکه حق با آن‌هاست؛ آنان همانطور که هستند، قادرند از این قلمرو حیوانی استفاده کنند و بر آن حکم برانند، زیرا این‌جا نیز (همچون هر جای دیگری) حکمرانی و بهره‌مندی، مفهومی **واحدند**. و وقتی با آنان بیعت و انبوه موجودات بی‌مغز را بررسی کردند، چه چیزی جز آنچه که ناپلئون در **برزینا** در سر داشت، به مغزشان خطور خواهد کرد؟ معروف است که ناپلئون به انبوه غرق‌شدگان زیر پایش اشاره کرد و رو به ملازمانش گفت: **«شما را به خدا به این وزغ‌ها بنگرید!»**. شاید این جمله جعلی باشد، اما به‌هرحال صحیح است. تنها اندیشه‌ای که استبداد در سر دارد، تحقیر بشر است، بشر غیرانسانی، و مزیت آن بر دیگر اندیشه‌ها این است که به‌هرروی یک واقعیت است. حاکم مستبد همواره فقط مردم پست را می‌بیند. آن‌ها در برابر چشمان وی و به‌خاطر او در باتلاق روزمرگی غرق می‌شوند و همچون وزغ‌ها از نو بر روی آن ظاهر می‌شوند. اگر مردمی که می‌توانند اهداف بزرگ داشته باشند (همچون ناپلئون پیش از دیوانگی سلسله‌ای‌اش) چنین دیدگاهی داشته باشند، چگونه امکان دارد که پادشاهی کاملاً معمولی در چنین محیطی یک ایده‌آلیست باشد؟

در کل، اصل بنیادین سلطنتی (monarchical) عبارت است از انسان حقیر، پست و **تهی از انسانیت**؛ و منتسکیو کاملاً در اشتباه بود که آن را افتخار می‌دانست (منتسکیو، روح‌القوانین). او با تمایزگذاری میان سلطنت (monarchy)، استبداد و جباریت (tyranny)، از این دشواری می‌گریزد. اما تمام این‌ها **نام و مفهوم واحدی‌اند**، و در بهترین حالت بیانگر نموده‌های متفاوت اصولی یکسان‌اند. جایی که اصل سلطنت از پشتیبانی اکثریت برخوردار باشد، انسان‌ها در اقلیت‌اند؛ جایی که اصل سلطنت هیچ شکی را برنتابد، اصلاً انسانی وجود نخواهد داشت. چرا نباید کسی مثل پادشاه پروس

(فردریش ویلهلم چهارم) که هرگز بر وی محرز نشد که نقشی غامض دارد، صرفاً به دست هوی و هوسش هدایت شود؟ و وقتی که بدین شیوه رفتار کند، نتیجه چیست؟ مقاصد متناقض؟ خب پس هیچ از آن حاصل نخواهد شد. روندهایی ضعیف؟ هنوز هم تنها واقعیت سیاسی‌اند. اوضاعی مضحک و شرم‌آور؟ فقط **یک** موقعیت است که مضحک باشد و فقط **یک** موقعیت است که شرم‌آور باشد، و آن واگذاردن تخت و تاج است. مادامی که هوی و هوس حکم براند، برحق است. می‌تواند هرچقدر که می‌خواهد ناپایدار، بی‌معنی و تحقیرآمیز باشد، اما بازهم به اندازه‌ی کافی برای حکمرانی بر مردمی که هرگز قانونی جز قدرت خودسرانه‌ی پادشاه نمی‌شناخته‌اند، کافی است. نمی‌گویم که پدید آمدن نظامی بی‌مغز و ازدست‌دادن احترام درونی و بیرونی دولت پی‌آمدی نخواهد داشت، و قصد ندارم مسئولیت کشتی احمق‌ها [ship of fools؛ اشاره به بخش ششم کتاب جمهوری افلاطون که دموکراسی را به یک کشتی پر از احمق‌ها تشبیه می‌کند-م.] را بر گردن بگیرم، اما تأکید می‌کنم: مادامی که این دنیای وارون، جهان واقعی باشد، پادشاه پروس مرد زمانه‌ی خود خواهد بود.

همان‌طور که می‌دانی، در مورد این مرد بسیار اندیشیده‌ام. پیش‌تر زمانی که تنها ارگان رسمی وی **هفته‌نامه‌ی سیاسی برلین** (Berliner politische Wochenblatt) بود، ارزش و نقش او را تشخیص دادم. پیش از این، وقتی که سوگند وفاداری در کونیگزبورگ یاد شد، او بر این فرض من که حالا دیگر به پرسشی کاملاً شخصی تبدیل خواهد شد صحه گذاشت.^۳ وی گفت که قلب و ذهن او، قانون بنیادین آتی قلمرو پروس و دولت او خواهد شد، و در واقع، در پروس، نظام یعنی خود پادشاه. او یگانه شخص سیاسی است. شخصیت او، به‌نحوی از انحاء کلیت نظام را تعیین می‌کند. آنچه که انجام می‌دهد و یا مجاز است که انجام دهد، آنچه که می‌اندیشد و یا به وی نسبت داده می‌شود، همان است که دولت پروس در سر دارد یا انجام می‌دهد. بنابراین پادشاه فعلی با بیانی چنین صریح، خدمتی شگرف به انجام رسانیده است.

^۳. اشاره‌ی مارکس به پشتیبانی و حمایتی است که فریدریش ویلهلم چهارم در زمان ولیعهدی از هفته‌نامه‌ی سیاسی برلین (۴۱-۱۸۳۱) که بلندگوی اندیشه‌های ارتجاع فتودالی و رمانتیسیم محافظه‌کار بود، داشت. مراسم تاج‌گذاری فردریش ویلهلم چهارم در ۷ ژوئن ۱۸۴۰ در کونیگزبورگ، پر از شوالیه‌های قرون وسطایی بود.

اما اشتباهی که مردم مدت‌ها مرتکب می‌شدند این بود که برای امیال و اندیشه‌هایی که پادشاه بیان می‌کرد اهمیت قائل بودند. این امر نمی‌تواند کوچک‌ترین تغییری در ماهیت موضوع ایجاد کند: نافرهیختگان عناصر تشکیل‌دهنده‌ی سلطنت مطلقه‌اند و سلطان قاهر تا ابد یگانه پادشاه نافرهیختگان باقی خواهد ماند؛ وقتی هر دو همان بمانند که هستند، پادشاه نمی‌تواند خود یا مردم خود را به مردمانی آزاد و واقعی تبدیل کند. پادشاه پروس تلاش کرده است تا با استفاده از نظریه‌ای که پدرش (فریدریش ویلهلم سوم) به یک اعتبار از آن بی‌بهره بود، نظام را تغییر دهد. سرانجام تلاش‌هایش کاملاً محرز است: به شکستی کامل انجامید. می‌شد انتظارش را داشت. ارتجاع، همین که به دنیای سیاسی حیوانات برسد، نمی‌تواند از این فراتر رود و جز رها شدن بنیان این جهان و گذار به جهان انسانی دموکراسی، امکان حصول پیشرفت وجود ندارد.

پادشاه پیر خواسته‌ی زیادی نداشت، نافرهیخته بود و ادعایی بر اندیشه‌ورزی نداشت. می‌دانست که وضعیت خادمان و مالکیت او بر آن صرفاً مستلزم وجودی بی‌روح و راکد بود. شاه جوان هشیارتر و باهوش‌تر بود و نظر بسیار بهتری به قدرت مطلق سلطان قاهری که فقط محدود به قلب و ذهن خود باشد، داشت. وضعیت سلب پیشین خادمان و بردگان او را دل‌زده می‌کرد. می‌خواست وضعیت را زنده کند و با امیال، احساسات و اندیشه‌های خود به‌طور کامل در آن نفوذ کند؛ و اگر فقط می‌شد که این کار انجام شود، با وضعیت خود می‌توانست این را مطالبه کند؛ و از این‌رو سخنرانی‌های آزادی‌خوانانه و فوران قلبش. نه قوانین مُرده، بلکه این قلب تپنده و نیرومند پادشاه است که می‌بایست بر تمام رعایا حکم براند. پادشاه می‌خواست تمام فکر و قلب خویش را برای منافع امیال قلبی خود و برنامه‌های دیرینه‌اش متمرکز سازد. جنبشی حاصل شد؛ اما دیگر قلب‌ها مثل قلب پادشاه نپدیدند و افراد تحت حاکمیت وی نمی‌توانستند جز به سخن گفتن از الغای سلطه‌ی قدیمی دهان باز کنند. ایده‌آلیست‌هایی که جسارت مطالبه‌ی تبدیل رعایا به انسان را داشتند، سخن گفتند و وقتی که پادشاه داشت درباره‌ی شیوه‌ی پیشین آلمانی خیال‌بافی می‌کرد، اینان می‌دانستند که حق فلسفه‌بافی را در مورد شیوه‌ی نوین آلمانی دارند. البته که چنین چیزی در پروس ناپسند بود. برای لحظه‌ای چنین به‌نظر می‌رسید که نظم قدیمی امور وارونه شده است؛ درواقع امور انسانی شدند و حتی اشخاص جدیدی ظاهر شدند، اگرچه در مجلس سلطنتی [دایتز (Diets)] بردن نام

افراد مجاز نیست. اما خادمان استبداد پیشین خیلی زود به این فعالیت غیرآلمانی پایان دادند. ایجاد تضاد میان امیال پادشاهی که مشتاق گذشته‌ای پر از کشیشان، شوالیه‌ها و رعیت فئودال بود و مقاصد ایده‌آلیست‌هایی که فقط به‌دنبال پیامدهای انقلاب فرانسه و در نهایت همواره به‌دنبال یک جمهوری و سازمان انسان‌های آزاد به جای نظام اشیای مرده بودند، چندان دشوار نبود. زمانی که این تضادها به‌اندازه‌ی کافی تشدید شده و به امری ناخوشایند تبدیل شدند و پادشاه تندخو به‌اندازه‌ی کافی تحریک شد، خادمانش که پیش از این به‌سادگی زمام امور را در دست داشتند، به پیشگاه وی رفته و ادعا کردند که ترغیب رعایا به حرف‌های بی‌هوده عاقلانه نیست و خادمان وی نمی‌توانند بر این مردمان پرهیاهو حکم برانند. از این گذشته، حاکمیت تمام روس‌های پیشین از جنبش درون اذهان روس‌های نوین درس گرفت [مارکس به طعنه بررسی‌ها را (در زبان لاتین Vorderrussen) روس‌های نوین می‌خواند و تزار نیکولای اول را حاکم تمام Hinterrussen یا روس‌های پیشین] و خواهان احیای وضعیت سابق و آرام امور شد. و نتیجه‌ی آن، نسخه‌ی جدید ممنوعیت‌های پیشین تمام امیال و اندیشه‌های مردم در رابطه با حقوق و وظایف انسانی بود؛ یعنی بازگشت به وضعیت سلب پیشین خادمان که در آن برده در سکوت خدمت می‌کند و مالک رعیت و زمین، تا حد ممکن در سکوت و صرفاً از طریق گروهی از خادمان تربیت‌دیده و مطیع حکم می‌راند. بیان خواسته‌هایشان برای هر دو گروه ناممکن است: نه برده می‌تواند بگوید که می‌خواهد انسان باشد و نه حاکم می‌تواند بگوید که انسان در این کشور کارکردی ندارد. بنابراین، سکوت تنها راه نجات است. **توده، لال، درمانده و مطیع شکم خود است** [Muta pecora, prona et ventri oboedientia].

این، تلاشی ناموفق برای الغای دولت نافرهیختگان به‌اتکای خود آن دولت بود؛ نتیجه این بوده که تمام جهان بدانند وحشی‌گری برای استبداد ضروری است و انسانیت ناممکن. رابطه‌ی وحشیانه را تنها می‌توان با وحشی‌گری حفظ کرد. و اکنون کار مشترک‌مان را به اتمام می‌رسانم: نگاهی دقیق به نافرهیختگی و دولت آن. نخواستی گفت که نظرم نسبت به زمان حال افراطی بود؛ و باوجود این، **از آن ناامید نیستم تنها از آن رو که دقیقاً این وضعیت نومیدکننده است که مرا سرشار از امید می‌کند.**

من از ناتوانی اربابان و بی تفاوتی خادمان و رعایایی که اجازه می دهند تا همه چیز طبق اراده‌ی خدا اتفاق بیفتد حرف نمی‌زنم؛ اگرچه این دو، دست در دست یکدیگر، برای بروز فاجعه کافی است. صرفاً می‌خواهم توجهات را به این واقعیت جلب کنم که دشمنان نافرهیختگی، در یک کلام یعنی تمام آنانی که می‌اندیشند و در رنج‌اند، به تفاهمی رسیده‌اند که پیش از آن هیچ ابزاری برایش وجود نداشت، و حتی نظام منفعل بازتولید کهن‌گونه‌ی رعایا، روزانه افرادی را برای خدمت به نوع جدید بشریت به استخدام درمی‌آورند. با این حال، نظام صنعت و تجارت، مالکیت و استثمار مردم، حتی بسیار سریع‌تر از افزایش جمعیت به گسست در جامعه‌ی امروزی منجر می‌شود، گسستی که نظام پیشین قادر به برطرف کردن آن نیست، زیرا به‌هیچ‌وجه نه برطرف می‌کند و نه می‌آفریند، فقط وجود دارد و مصرف می‌کند. اما وجود انسان‌هایی رنج‌دیده که می‌اندیشند، و اندیشه‌ورزانی که سرکوب می‌شوند، ناگزیر باید برای جهان حیوانی نافرهیختگی که منفعلانه و بی‌فکرانه مصرف می‌کنند ناخوشایند و ناگوار باشد.

ما به سهم خود باید جهان قدیم را رسوا سازیم و جهان جدید را به شیوه‌ای مطلوب شکل دهیم. هرچه رخدادها به انسان‌های اندیشه‌ورز برای ارزیابی موقعیت خود و به بشر در رنج برای بسیج نیروهای خود زمان بیشتری بدهند، محصولی که اکنون در بطن خود می‌پرورد، ورود به جهانی کامل‌تر خواهد بود.

پیوند به منبع اصلی:

https://www.marxists.org/archive/marx/works/1843/letters/43_05.htm

توزیع درآمد در ایران پس از انقلاب

احمد سیف



در این یادداشت به روال یادداشت‌های پیشین می‌خواهم توجه شما را به توزیع درآمد در ایران جلب کنم. برای این که این یافته‌ها را بهتر درک کنیم بد نیست زمینه‌ای هم به دست بدهم از یک تحول مهم که در ایران اتفاق افتاد. از دسامبر ۲۰۱۰ (آذرماه ۱۳۸۹)، دولت ایران تصمیم گرفت که با حذف بخشی از یارانه‌ی انرژی بخشی از آن را به صورت یارانه‌ی نقدی به مردم بپردازد. بررسی‌های پروفیسور لوستیگ و همکاران^۱ (۲۰۱۹) نشان می‌دهد که این سیاست دولت باعث افزایش تورم به میزان ۲۱ درصد شد و ناگفته روشن است که اگر قرار بود یارانه‌ی نقدی به دهک‌های با درآمد پایین پرداخت نشود وضع مالی‌شان در پی‌آمد بیش‌تر شدن تورم ناهنجارتر می‌شد. اگرچه در مراحل اولیه، به ادعای لوستیگ و انامی^۲ (۲۰۱۸، ص ۳) پرداخت یارانه‌ی نقدی باعث شد تا میزان فقر از ۲۲.۵ درصد به ۱۰.۶ درصد کاهش یابد، ولی تورمی که در پی حذف یارانه‌ها پیش آمد موجب شد تا پی‌آمد فقرزدای پرداخت‌ها به‌شدت کاهش یابد و لوستیگ و انامی معتقدند که تنها راه هم این است که دولت این پرداخت‌ها را هدفمندتر کند و حتی پیشنهاد کرده‌اند که تا ۴۰ درصد جمعیت از دریافت آن کنار گذاشته شوند و منابع به این ترتیب آزاد شده به ۶۰ درصد بقیه پرداخت شود تا اندکی از پی‌آمد فقر زدایی این برنامه‌ی اقتصادی احیا شود. به‌عنوان کسی که از همان ابتدا هم با این شیوه‌ی سیاست‌پردازی مخالف بوده و با حذف یارانه‌ها و جایگزینی‌اش با پرداخت نقدی موافق نبوده‌ام، با این دیدگاه همراه نیستم. مضافاً که پرداخت‌های صدقه‌ای - حالا به هر اسم و عنوانی که مطرح شوند، مشکل بنیادی نابرابری در توزیع درآمد و ثروت را تخفیف نمی‌دهند بلکه حتی درشرایطی که به‌نحو مطلوبی انجام می‌گیرد تنها پی‌آمدهای ناگوار را اندکی تخفیف می‌دهند و وضعیت ناگوار را تحمل‌پذیرتر می‌کنند. در حالی که آن‌چه که باید انجام بگیرد، سیاست‌پردازی برای ایجاد تغییر اساسی در

¹ Lustig, N, Enami, A and Taqdiri, A (2019) Fiscal policy, inequality and poverty in Iran: assessing the impact and effectiveness of taxes and transfers, available at: <https://www.tandfonline.com/doi/pdf/10.1080/17938120.2019.1583510?needAccess=true>

² Enami, A, Lustig, N. (2018), Inflation and the erosion of the poverty reduction impact of Iran's universal cash transfer, available at: <http://repec.tulane.edu/RePEc/ceq/ceq68.pdf>

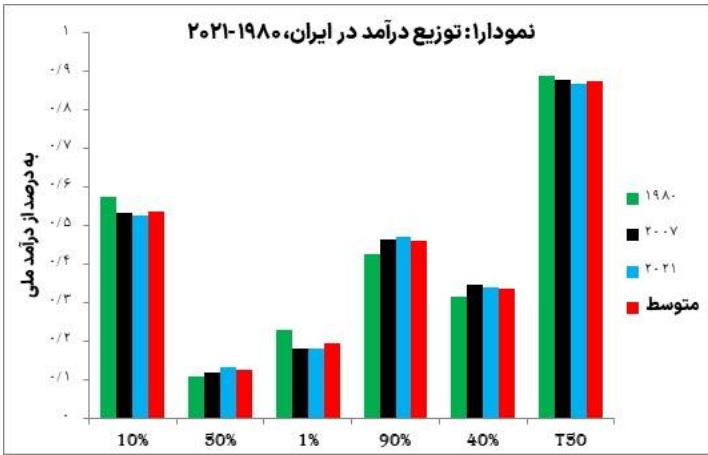
میزان بهره‌مندی گروه‌های مختلف مردم یک کشور از ارزش‌های تولید شده در آن اقتصاد است. وقتی این کار به‌درستی و به‌نحو مطلوبی انجام بگیرد، در آن صورت می‌توان اقتصاد صدقه‌ای را کنار گذاشت.

همانند کاری که در پیوند با دیگر کشورها کرده‌ام در این یادداشت آمارهای مربوط به ایران را بررسی کرده‌ام.^۳ با اندکی تسامح آغاز این آمارها با روی کارآمدن جمهوری اسلامی هم‌زمان است، یعنی این آمارها از سال ۱۹۸۰ (۱۳۵۸) شروع می‌شود که تنها یک سال از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ گذشته است. ناگفته روشن است که وضعیت توزیع درآمد در این سال تنها می‌تواند پی‌آمد سیاست‌پردازی در دوران رژیم پیش از آن باشد و به همین نحو، وقتی به سال ۲۰۰۷ (۱۳۸۶) یا ۲۰۲۱ (۱۳۹۹) می‌رسیم، این توزیع هم دست‌پخت این حکومت‌گران تازه است و نمی‌توان هم‌چنان ناهنجاری‌ها را به حساب رژیم پیشین نوشت.

ابتدا اطلاعاتی کلی از توزیع درآمد در سه مقطع زمانی به دست می‌دهم. اول، سال ۱۳۵۸ را بررسی می‌کنم و بعد می‌رسم به سال ۱۳۸۶ که تنها یک سال با بحران بزرگ مالی جهانی فاصله دارد و درنهایت هم تازه‌ترین آمارها را به اشتراک می‌گذارم که در سال ۱۳۹۹ به‌ظاهر جمع‌آوری یا برآورد شده‌اند. درضمن، برای هرکدام از این متغیرها، میزان متوسط برای کل این دوره را هم محاسبه کرده‌ام که این اطلاعات را هم ارایه می‌کنم. آن چه در این نمودار داریم، (اولین از سمت چپ) سهم ۱۰ درصدی‌ها در سال ۱۳۵۸ و ۱۳۸۶ و ۱۳۹۹ است و بعلاوه نمودار قرمز رنگ هم میزان متوسط هرکدام از این متغیرها را برای کل این دوره نشان می‌دهد. درباره‌ی هر گروه هم توضیح مختصری ارایه می‌کنم.

۳. لینک برای دانلود آمارها:

https://wid.world/data/#countrytimeseries/sptinc_p90p100_z:sptinc_p0p50_z:sptinc_p99p100_z/IR/1980/2021/eu/k/p/yearly/s

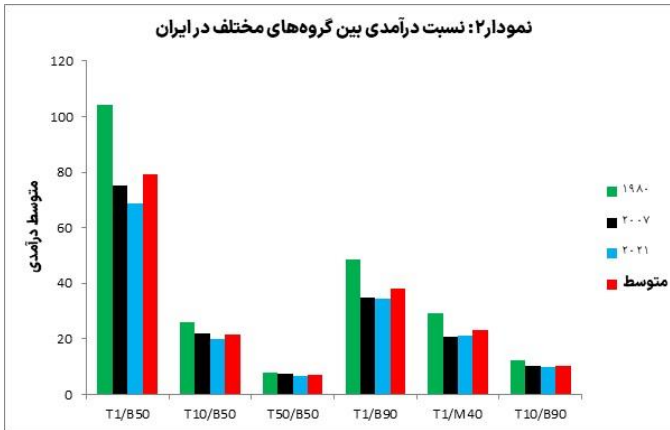


درباره‌ی ۱۰ درصدی‌های بالای جامعه، سهم‌شان از درآمد ملی در ۱۳۵۸ از دیگر سال‌ها بیش‌تر و به همین نحو، از میزان متوسط هم بیش‌تر بود. در آن سال، سهم ۱۰ درصدی‌ها از درآمد ملی ۵۷ درصد بود که در سال ۱۳۹۹ با اندکی کاهش به ۵۳ درصد رسید. اشاره کنم در میان ۵۱ کشوری که بررسی کرده‌ام تنها کشوری که در سال ۱۳۵۸ سهم ۱۰ درصدی‌هایش از درآمد ملی از ایران بیش‌تر بود کشور بوتسوانا بود. ولی برای سال‌های ۱۳۸۶ (۲۰۰۷) و ۱۳۹۹ (۲۰۲۱) اگرچه چند کشور دیگر هم در این جایگاه قرار می‌گیرند ولی ایران جزو معدود کشورهایی است که ۱۰ درصدی‌هایش بیش از ۵۰ درصد از درآمد ملی را تصاحب می‌کنند. متوسط سهم این گروه در این ۴۱ سال هم ۵۴ درصد از درآمد ملی بوده است. اگرچه در مقایسه با سال ۱۳۵۷ شاهد اندکی بهبود در توزیع درآمد هستیم ولی سهم ۱۰ درصدی‌ها هنوز بیش از اندازه زیاد است. به این ترتیب، آن‌چه که برای ۹۰ درصد بقیه باقی ماند، یعنی در واقع ۹ برابر بیش‌تر از جمعیت ایران، ۴۷ درصد از درآمد ملی در سال ۱۳۹۹ بود. به عبارت دیگر، در مقایسه با ۱۰ درصدی‌ها، ۹ برابر بیش‌تر از ایرانی‌ها، باید حدوداً ۱۱ درصد کم‌تر درآمد ملی را بین خود تقسیم کنند.

به همین ترتیب، وقتی به سهم ۵۰ درصدی‌های پایین جامعه نگاه می‌کنیم مشکلات اساسی نمودار می‌شوند در این‌جا مشاهده می‌کنید که سهم ۵۰ درصد از جمعیت ایران،

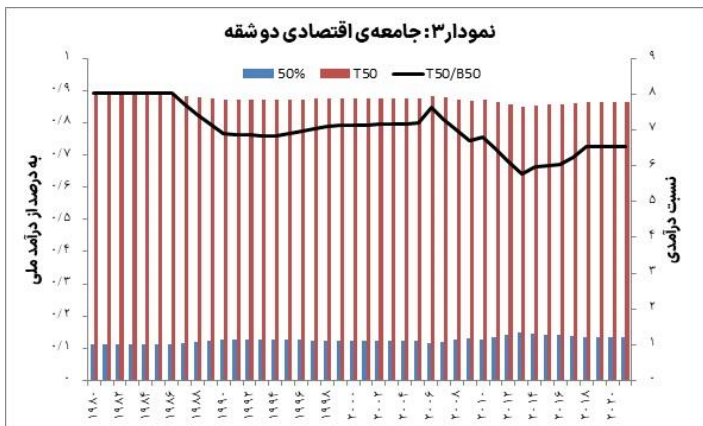
از درآمد ملی در سال ۱۳۵۸ تنها ۱۱ درصد بود و این سهم‌بری در سال ۱۳۹۹ به ۱۳ درصد افزایش یافت که اگرچه از هیچ چیز بهتر است ولی در واقع نشان‌دهنده فقر گسترده‌ای است که در ایران وجود دارد. درمقایسه با شرایط ایده‌آل و به اصطلاح «برابری کامل» مکانیسم‌هایی وجود دارد که ۳۹ درصد از درآمد ملی که در سال ۱۳۵۸ باید نصیب ۵۰ درصدی‌ها می‌شد، تا برابری کامل به دست آید، نصیب آنها نمی‌شود. این نسبت در سال ۱۳۹۹ با اندکی تخفیف به ۳۷ درصد می‌رسد که به این ترتیب، روایت هم‌چنان باقی است.

حالا که سهم‌بری ۵۰ درصدی پایین جامعه روشن شد توجه دارید که در سال ۱۳۵۸ سهم یک‌درصدی‌ها از درآمد ملی ایران بیش از دو برابر سهمی بود که نصیب ۵۰ درصدی‌ها می‌شد، یعنی ۲۳ درصد، البته در گذر سال‌ها، این نسبت به ۱۸ درصد کاهش می‌یابد و براساس اطلاعات ما، این نسبت از ۱۳۸۶ تا ۱۳۹۹ در همین حد باقی می‌ماند. متوسط سهم یک‌درصدی‌ها برای کل این دوره حدود ۲۰ درصد است که یکی از بالاترین رقم‌ها در اقتصاد جهان است. نمودار دوم وضع درآمدی ۹۰ درصد جامعه را مشخص می‌کند که اگرچه در طول این سال‌ها اندکی بهبود می‌یابد و از ۴۳ درصد در سال ۱۳۵۸ به ۴۷ درصد در سال ۱۳۹۹ می‌رسد ولی هم‌چنان یکی از کم‌ترین‌ها در میان کشورهای است که بررسی کرده‌ام. درمیان ۵۱ کشوری که برای بررسی برگزیده‌ام تنها هفت کشور افریقای جنوبی، هندوستان، ترکیه، عربستان سعودی، برزیل، شیلی و مکزیک در پیوند با سهم ۹۰ درصدی‌ها از درآمد ملی وضعیتی مشابه و یا نامطلوب‌تر از ایران دارند. دقیقاً همین وضع در پیوند با ۴۰ درصدی‌های میانه هم وجود دارد. سهم آن‌ها از درآمد ملی در طول این مدت اندکی افزایش یافته و از ۳۲ درصد به ۳۴ درصد از درآمد ملی رسید. آخرین نمودار، به گمان من اطلاعات مهمی به دست می‌دهد چون به‌وضوح از تقسیم دو شقه‌ای اقتصاد در ایران و دیگر کشورها خبر می‌دهد. وقتی سهم ۵۰ درصدی‌های پایین جامعه را بدانیم طبیعتاً می‌توانیم سهم ۵۰ درصد بالایی جامعه را هم مشخص کنیم و مشاهده می‌کنیم که اگرچه در سال ۱۳۵۸ سهم این گروه ۸۹ درصد از درآمد ملی بود در طول سال‌ها تغییر چشمگیری در آن اتفاق نیفتاد و هم‌چنان حتی در سال ۱۳۹۹ هم ۸۷ درصد از درآمد ملی ایران نصیب این گروه شد.



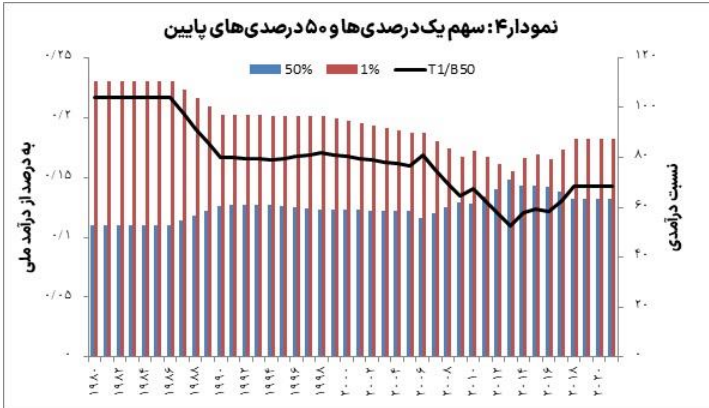
در نمودار ۳ هم تصویری کلی از ناهنجاری درآمدی در ایران به دست می‌دهم. منظورم از ناهنجاری درآمدی هم این است که همان‌گونه که در یادداشت دیگری توضیح دادم می‌توانیم محاسبه کنیم که برای مثال متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها چند برابر متوسط درآمد کسانی است که در ۵۰ درصد پایینی جامعه قرار دارند. من برای سادگی کار این رابطه را «نسبت درآمدی» خوانده‌ام. این محاسبات به این دلیل مهم‌اند که با اندکی تسامح این افراد در یک جامعه واحد و مشخصی زندگی می‌کنند و به مقدار زیاد با نظام قیمتی کلی و یکسانی روبرو هستند، بهره‌مندی آنها از درآمد ملی در واقع نشان‌دهنده‌ی دسترسی داشتن یا نداشتن آنها به این امکانات زندگی در جامعه است. به این ترتیب، مشاهده می‌کنید که در سال ۱۳۵۸ متوسط درآمدی یک‌درصدی‌ها ۱۰۴ برابر متوسط درآمد کسانی بود که در میان ۵۰ درصدی‌های پایین جامعه قرار داشتند. این نسبت درآمدی اگرچه اندکی کاهش یافته ولی در سال ۱۳۹۹ هنوز ۶۹ برابر است. در مورد دوم در نمودار متوسط درآمد ۱۰ درصدی‌های بالای جامعه را با متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌ها مقایسه کرده‌ایم. اگرچه در سال ۱۳۵۸ این نسبت ۲۶ برابر بود ولی برای سال ۱۳۹۹ به ۲۰ برابر کاهش یافته است. به همین روال متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها در مقایسه با متوسط درآمد ۹۰ درصدی‌ها اندکی تغییر کرد و از ۴۹ برابر در سال ۱۳۵۸ به ۳۵ برابر در سال ۱۳۹۹ رسید. این نسبت درآمدی بین یک‌درصدی‌ها و

۴۰ درصدی‌های میانه و بین ۱۰ درصدی‌ها و ۹۰ درصدی‌ها هم تغییر کرد و از ۲۹ و ۱۲ برابر در سال ۱۳۵۸ به ۲۱ و ۱۰ برابر در سال ۱۳۹۹ رسید.



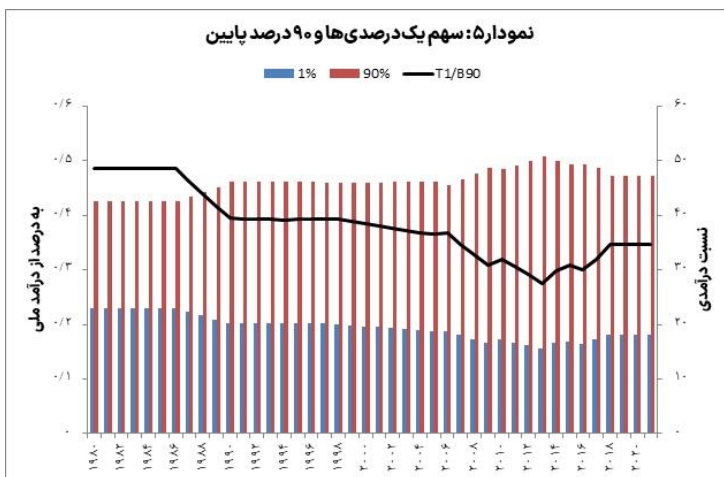
پیش‌تر هم گفته‌ام نمودار ۳ یکی از نمودارهای مورد علاقه‌ی من است. چون واقعیتی را نمایان می‌کند که در اقتصاد رسمی کم‌تر درباره‌اش سخن می‌گوییم. در طول همه‌ی این سال‌ها جمعیت ایران را به دو بخش مساوی، ۵۰ درصدی تقسیم کرده‌ایم و این نمودار نشان می‌دهد که هرکدام از این دو گروه، در طول این سال‌ها از چه میزان از درآمد ملی بهره‌مند شده‌اند. در سال ۱۳۵۸ ۱۱٪ سهم یک نیمه و ۸۹٪ هم سهم نیمه‌ی دیگر در این تقسیم‌بندی بود و بعد در همه‌ی این سال‌ها - یعنی تا سال ۱۳۹۹ با وجود همه‌ی وعده‌هایی که سیاست‌پردازان دادند در همین سطح باقی ماند و برای سال ۱۳۹۹ این نسبت ۱۳٪ و ۸۷٪ درصد است. وقتی دسترسی به درآمد ملی به این شکل و صورت نابرابر باشد، روشن است که متوسط درآمد کسانی که به میزان بیش‌تر از درآمد ملی دسترسی دارند از نیمه‌ی دیگر که سهم‌شان از درآمد بسیار ناچیز است به مراتب بیش‌تر خواهد بود. این را نمودار سیاه رنگ که روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود نشان می‌دهد که در سال ۱۳۵۸ این نسبت ۸ برابر بود ولی اکنون در سال ۱۳۹۹ تقریباً ۷ برابر است. اندکی کاهش یافته است ولی هنوز راه درازی در پیش است. با بیش‌و کم تفاوتی در همه‌ی کشورهای که بررسی کرده‌ام با این اقتصاد

دوشقه روبرو هستیم و به همین خاطر نظرم این است که هر کار که بکنید اقتصاد سرمایه‌داری نمی‌تواند چیزی غیر از این یک جامعه اقتصادی دوشقه تولید کند که یک نیمه امکانات اقتصادی و طبیعتاً غیر اقتصادی فراوانی دارد و نیمه‌ی دیگر هم فقیر و برکنار مانده از این امکانات به زندگی ادامه می‌دهد.



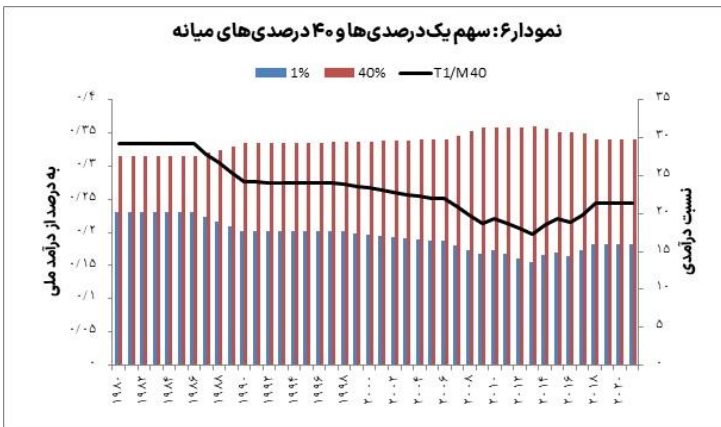
ابتدا یادآوری کنم که در این جا وضعیت یک درصدی‌ها را با وضعیت ۵۰ درصدی‌ها داریم مقایسه می‌کنیم یعنی هرچه که تعداد آدم‌ها در گروه یک درصدی‌ها باشد، ۵۰ برابر این تعداد در گروه ۵۰ درصدی‌ها هستند. ولی مشاهده می‌کنیم که در همه‌ی این سال‌ها، یعنی از ۱۳۵۸ تا ۱۳۹۹، به‌طور مستمر سهم یک درصدی‌ها از درآمد ملی از سهم ۵۰ درصدی‌ها به‌مراتب بیش‌تر بوده است. مثلاً در سال ۱۳۵۸ سهم یک درصدی‌ها ۲۳٪ از درآمد ملی بود ولی ۵۰ درصدی‌ها هم تنها از ۱۱ درصد از درآمد ملی بهره‌مند می‌شدند ولی در سال‌های اولیه‌ی انقلاب در نمودار مشاهده می‌کنیم که با وجود ثبات در چند سال اول، یک روند خفیف افزایشی شروع شده ولی در ۱۳۶۹ متوقف شد و این ثبات هم تا ۱۳۸۶ ادامه داشت. از آن سال تا ۱۳۹۲ شاهد اندکی افزایش در سهم ۵۰ درصدی‌ها هستیم ولی بعد روند کاهنده آغاز می‌شود و در سال ۱۳۹۹ سهم‌شان اگرچه در مقایسه با سال ۱۳۵۸ اندکی افزایش یافته و به ۱۳ درصد از درآمد ملی می‌رسد ولی در مقایسه با سهم‌شان در سال ۱۳۹۲، به ۲ درصد کم‌تر از درآمد ملی دسترسی دارند.

نسبت درآمدی را هم محاسبه کرده‌ام که در منحنی سیاه رنگ که روی محور دست راست مشاهده می‌کنید. این نسبت هم در گذر سالها تغییر کرد ولی از سال ۱۳۹۲ به احتمال زیاد به خاطر این که سهم ۵۰ درصدی‌ها از درآمد ملی روند کاهنده را آغاز کرد این نسبت درآمدی روند افزایشی نشان می‌دهد. در سال ۱۳۹۲ متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها در ایران ۵۲ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌ها بود ولی این نسبت در سال ۱۳۹۹ به ۶۹ برابر افزایش یافت. در نمودار بعدی وضع یک‌درصدی‌ها را با ۹۰ درصدی‌ها مقایسه می‌کنیم.



آنچه در پیوند با وضع ۹۰ درصدی‌ها در ایران قابل توجه است این است که اگرچه به نظر می‌رسد وضع‌شان در مقایسه با سال ۱۳۵۸ دستخوش تغییرات منفی زیادی نشده است ولی تغییرات مثبت قابل تأملی هم اتفاق نیفتاده است. در سال ۱۳۵۸، این ۹۰ درصد از جمعیت به ۴۳ درصد از درآمد ملی دسترسی داشتند و این سهم‌بری در سال ۱۳۹۹ به ۴۷ درصد رسید که اگرچه اندکی بهتر است ولی در مقیاس جهانی به واقع شرم‌آور است. من وضعیت ایران را با سوئد و نروژ مقایسه نمی‌کنم که سهم ۹۰ درصدی‌ها حدود ۷۰ درصد است چون قیاسی به‌واقع مع‌الفارق است. بلکه حتی در مقایسه با وضعیت در کشورهای چون تونس، نیجریه، بنگلادش، ویتنام، آرژانتین و

اوروگوئه، وضعیت ایرانی‌ها به مراتب ناهنجارتر است و سهم ۹۰ درصدی‌ها در ایران از درآمد ملی بین ۱۰ تا ۱۳ درصد در سال ۱۳۹۹ از سهم ۹۰ درصدی‌ها در این کشورها کم‌تر بود. بعلاوه همان‌طور که در نمودار هم مشاهده می‌شود از سال ۱۳۹۲ اگرچه سهم یک‌درصدی‌ها روند افزایشی دارد شاهد روندی کاهنده در سهم‌بری ۹۰ درصدی‌ها هستیم. در سال ۱۳۹۲ سهم ۹۰ درصدی‌ها به ۵۱ درصد درآمد ملی می‌رسد و سهم یک‌درصدی‌ها هم تنها ۱۵ درصد است و به همین دلیل هم متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها تنها ۲۷ برابر متوسط درآمد ۹۰ درصدی‌هاست ولی وقتی به سال ۱۳۹۹ می‌رسیم هم این سهم‌بری‌ها تغییر کرده است هم این که متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها ۳۵ برابر متوسط درآمد ۹۰ درصدی‌ها شده است. و سرانجام برسیم به وارسیدن وضعیت طبقات میانه، یعنی کسانی که بین ۵۱ درصد و ۹۰ درصد یک جامعه قرار دارند. در ایران هم همانند جوامع دیگر، این طبقات وضع ناروشتنی دارند



اگر تعبیر من که این گروه در واقع بیانگر طبقات میانی در یک اقتصاد سرمایه‌داری هستند درست باشد، در آن صورت می‌توان به‌وضوح مدعی شد که در ایران در این راستا کم‌کاری هراس‌آوری انجام گرفته است. یعنی این طبقات میانی در سال ۱۳۵۸ به ۳۲ درصد از درآمد ملی ایران دسترسی داشتند که به غیر از وضعیت در ترکیه، در میان ۵۱ کشوری که برای واری برگزیده‌ام از سهم ۴۰ درصدی‌ها در دیگر کشورها

کمتر است. در سال ۱۳۸۶ یعنی یک سال پیش از بحران بزرگ جهانی این سهم‌بری در ایران، به ۳۵ درصد افزایش می‌یابد که در میان ۵۱ کشور جهان به غیر از آفریقای جنوبی، برزیل، شیلی و مکزیک از بقیه‌ی کشورها کمتر است. و سرانجام می‌رسم به وضع در سال ۱۳۹۹، که با اندکی کاهش در ایران این رقم به ۳۴ درصد می‌رسد. در این سال هم در میان ۵۱ کشور جهان وضع ایران به غیر از آفریقای جنوبی، هندوستان، برزیل، شیلی و مکزیک از بقیه نامطلوب‌تر است. در نمودار هم مشاهده می‌کنید که اگر پس از چند سال سکون، یک روند بسیار خفیف افزایشی در سهم ۴۰ درصدی‌های میانه اتفاق می‌افتد ولی این روند از ۱۳۹۲ به بعد با یک روند کاهنده جایگزین می‌شود. احتمالاً به همین خاطر است که نسبت درآمدی بین این دو گروه، یعنی متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها که در سال ۱۳۵۸ بیش از ۲۹ برابر متوسط درآمد ۴۰ درصدی‌ها بود به ۲۱ برابر در سال ۱۳۸۶ و حتی ۱۷ برابر در سال ۱۳۹۲ کاهش می‌یابد. در پی‌آمد روند کاهنده‌ی سهم‌بری ۴۰ درصدی‌های میانه این نسبت درآمدی در سال ۱۳۹۹ به ۲۱ برابر افزایش می‌یابد.

بر اساس اطلاعات سایت بانک جهانی، آمار تولید ناخالص داخلی و جمعیت کشورهای مختلف، درباره‌ی ایران توجه شما را به این جدول جلب می‌کنم.

شرح	۱۳۵۸	۱۳۸۶	۱۳۹۹
دلار تولید ناخالص داخلی به میلیارد	۹۴.۴	۳۴۹.۹	۲۹۳.۵
یک درصدی‌ها به نفر	۳۸۶۰۰۰	۷۱۳۰۰۰	۸۴۰۰۰۰
متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها به دلار	۵۶۲۱۷	۸۸۴۷۱	۴۴۰۹۵
۵۰ درصدی‌های پایین (به میلیون)	۱۹.۳	۳۵.۶۵	۴۲
متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌ها به دلار	۵۳۹	۱۱۷۹	۶۴۲
نسبت درآمدی بین این دو گروه	۱۰۴	۷۵	۶۸

چند نکته، اگرچه ایران تنها کشوری نیست که تولید ناخالص داخلی‌اش در ۱۳۹۹ در مقایسه با سال ۱۳۸۶ کاهش یافته، ولی کشوری است که در میان ۵۱ کشور کم‌ترین میزان رشد را از سال ۱۳۵۸ تا ۱۳۹۹ داشته و در ضمن میزان سقوط اقتصادی از سال

۱۳۸۶ به بعد از تمام کشورهایی که رشد منفی داشته‌اند، بسیار بیش‌تر بوده است. براساس آمارهای بانک جهانی هم تعداد یک‌درصدی‌ها را محاسبه کردم و هم سهم‌شان از درآمد ملی را برآورد کردم. این نسبت درآمدی، دقیقاً همانی است که پیش‌تر هم درباره‌شان سخن گفته بودم. در همه‌ی این سال‌ها با همه‌ی بالا و پایین رفتن‌ها یک‌درصد جمعیت، یعنی برای مثال ۷۱۳ هزار نفر در سال ۲۰۰۷ در مقابل نزدیک به ۳۶ میلیون که می‌شود ۵۰درصد جمعیت، دلارهای بیش‌تری داشته‌اند. کل سهم یک‌درصدی‌ها از تولید ناخالص داخلی در این سال‌ها به ترتیب، ۲۱.۷، ۶۳.۰۸ و ۳۷.۰۴ میلیارد دلار بود در حالی که سهم آن ۳۶ میلیون نفر به ترتیب، ۱۰.۴۲، ۴۲.۰۵ و ۲۶.۹۶ میلیارد دلار بود، یعنی در سال ۱۳۵۸ یک‌درصدی‌ها ۱۱.۲۸ میلیارد دلار و در سال ۱۳۸۶ هم ۲۱.۰۳ میلیارد دلار و سرانجام در سال ۲۰۲۱ هم ۱۰.۰۸ میلیارد دلار بیش‌تر درآمد داشتند. تغییر این وضعیت که برای ثبات اقتصادی ایران اهمیت اساسی دارد به برنامه‌ریزی و سیاست‌پردازی مطلوب و مؤثر نیاز دارد و با شعار، و زنده‌باد فلانی و مرده‌باد بهمانی هم حل نمی‌شود.

اعتراضات معلمان و ضرورت توجه به مطالبات معلمان خرید خدمتی

نسرین هزاره مقدم



در روزها و هفته‌های گذشته، معلمان با تجمعات اعتراضی خود در کانون اصلی اعتراضات اجتماعی در ایران قرار گرفته‌اند. صرف‌نظر از اختلاف‌نظرهای احتمالی بر سر شیوه‌های اعتراض یا نحوه‌ی همگرایی برای مطالبه‌گری، امروز جمعیت انبوهی از معلمان کشور در یک مسیر واحد و همراه با هم گام برمی‌دارند. این انبوهی، واقعیتی غیر قابل‌انکار است. تصاویر منتشر شده در فضای مجازی که دست به دست می‌چرخد، نشانه‌ی شگفتی از جمعیت انبوه معترضان را در هر بیننده‌ای به وجود می‌آورد.

اما چالش اصلی اتحادیه‌گرایی ساخت‌یافته و مترقی، نه بر سر شیوه‌ی اعتراض و مطالبه‌گری، که بر سر «اهداف اعتراض» است. به عبارت دیگر، «چیدمان مطالبات» و اولویت‌گذاری خواسته‌ها اهمیتی بنیادین دارد. شاید در اعتراضات اخیر معلمان کشور که اکثریت مشارکت‌کنندگان در آن را معلمان رسمی شاغل و بازنشسته تشکیل می‌دهند، این اولویت‌گذاری به‌خوبی مشخص نشده، یا دست‌کم در اعلان عمومی، تا اندازه‌ی زیادی ناگفته مانده است. در حالت کلی، می‌توان بین چارچوب‌های اصلی مطالبه‌گری معلمان به یک تمایزگذاری اولیه مبادرت کرد: اعتراضی انبوه برای «بهبود درآمد و ارتقای سطح معیشتی» یا اعتراضی انبوه برای «اصلاح ساختاری نظام آموزشی کشور با تأکید بر مطالبات آموزگاران».

تحولات اعتراضات معلمان در ماه‌های اخیر به‌گونه‌ای جلو رفته که فرادستان خواسته‌های جمعی معلمان را به «اعتبار مورد نیاز برای رتبه‌بندی» یا «دائمی‌سازی همسان‌سازی حقوق بازنشستگان فرهنگی» تقلیل داده‌اند تا اصلی‌ترین عاملان آموزشی کشور یعنی معلمان رسمی را «به‌دقت» و «بسیار آگاهانه» از تلاش برای تغییر ساختاری فضای آموزشی کشور منفک کنند. براساس این روایت، معلمان به خیابان می‌آیند تا نمایندگان مجلس را برای تصویب اعتبار مناسب برای رتبه‌بندی تحت فشار بگذارند و بازهم افزایش حقوق بگیرند. این ادعایی است که بارها توسط مقامات رسمی آموزش و پرورش (شخص وزیر و معاونان او) تکرار شده است. این ادعا، همزمان تلاشی آگاهانه برای به بیراهه کشاندن مسیر مطالبه‌گری آنان است.

صرف نظر از شعارها و مطالبات طرح شده و ارزیابی آن، در واکنش‌های فرادستان به اعتراضات مکرر معلمان، هرگز نشانی از تلاش برای حذف شرکت‌های پیمانکاری و دلالی آموزش یا حتی وعده‌ی حذف این شرکت‌ها را نمی‌بینیم و حتی نمی‌بینیم که

در وعده‌ای پوشالی و باسماه‌ای بگویند خصوصی‌سازی آموزش را متوقف می‌کنیم و تمام معلمان آزاد، خرید خدمت، حق‌التدریس و پیمانکاری رسمی می‌شوند. گویی برای به کرسی نشاندن این اصلاحات، اساساً تحت فشار نیستند یا جامعه‌ی معترض، اصولاً چنین مطالباتی ندارند.

این در حالی‌ست که نظام معیوب آموزشی کشور، نیازمند اصلاحات اساسی بسیار است. به یک نمونه از کاستی‌های اساسی این نظام معیوب اشاره می‌کنیم.

معلمان خرید خدمت، نمونه‌ی مشابه «کارگران شرکتی و پیمانکاری» در بخش آموزش هستند؛ با این تفاوت که حتی حداقل حقوق مصوب شورای عالی کار که به کارگران حداقل‌بگیر تعلق می‌گیرد و حدوداً نصف حداقل دریافتی معلمان رسمی است، به این گروه از معلمان تعلق نمی‌گیرد. به گفته‌ی یکی از این معلمان ماهانه فقط ۸۰۰ هزار تومان درآمد دارد و بیمه‌ی ساعتی او مدام به دلیل تعطیلی‌های مکرر عید نوروز و تابستان قطع می‌شود. بدین ترتیب او از ۵۰ سال کار کردن برای گرفتن حقوق بازنشستگی حداقلی می‌گوید؛ حقوق بازنشستگی‌ای که اگر بعد ۵۰ سال کار سخت تدریس، پرداخت بشود باتوجه به تقلیل سریع و مداوم ارزش پول ملی، در زمان خود، قدرت خریدی نزدیک به صفر خواهد داشت.

براساس اظهارات مقامات رسمی، در سال ۹۶، حدود ۴۰ هزار نیرو و در سال ۹۷، حدود ۵۵ هزار نیرو به شیوه‌ی شرکتی و پیمانکاری در بخش آموزش و پرورش به کار مشغول بوده‌اند. در همین زمینه، به گفته‌ی یکی از نمایندگان استان سیستان و بلوچستان در مجلس، حدود ۵ هزار نفر از این معلمان در این استان محروم زندگی و فعالیت می‌کنند. این معلمان در بسیاری از مناطق شهری، بار اصلی آموزش و پرورش را بر دوش می‌کشند اما حقوق آن‌ها بر مبنای حقوق ساعتی کارگران حداقل‌بگیر محاسبه و پرداخت می‌شود. به عبارت دیگر، با ۴۴ ساعت کار تدریس در هفته، می‌توانند پایه‌ی حقوق کارگری را بدون مزایا بگیرند، به عبارت دقیق‌تر، حقوقی کم‌تر از ۳ میلیون تومان برای ۴۴ ساعت کار تدریس. این در حالیست که پایه حقوق معلمان رسمی برای ۲۴ ساعت تدریس هفتگی، حدود ۸ میلیون تومان است.

از زمانی که «امتیاززدایی از نیروهای کار ماهر» در ایران در دستور کار دولت قرار گرفته که به ارزان سازی نیروی کار متخصص منجر شده، هرنوع شایسته سالاری برای ترفیع شغلی براساس مدرک، تخصص و سابقه از میان برداشته شده است. براساس شواهد موجود، معلمان خرید خدمتی کشور، عموماً دارای مدرک کارشناسی یا کارشناسی ارشد هستند و بعضاً سال ها سابقه‌ی تدریس دارند. پس باید پرسید که چرا مشمول قانون «کار یکسان - مزد یکسان» نمی‌شوند؟

استثمار حداکثری و خشن در حق معلمان خرید خدمتی یا معلمان آزاد شاغل در مدارس غیرانتفاعی، یکی از بارزترین نمودهای استثمار نیروهای کار در ایران است؛ نیروی کار بی‌ثبات کار و دست‌وپا بسته‌ای، که کم‌تر نشانی از مطالبات آن‌ها در اعتراضات کانون‌های صنفی یا در اتاق‌های بحث و گفتگوی معلمان در کلاب هاوس یا دیگر فضاهای مجازی می‌بینیم. حال این سؤال مطرح می‌شود که جمعیت انبوه متشکل در اعتراضات معلمان، چقدر توانسته یا می‌تواند به بهبود شرایط شغلی این زحمتکش‌ترین زحمتکشان زیر فشار کمک کند؛ چقدر مسیر مطالبه‌گری این اعتراضات به سمت هدف «شرایط بهتر برای همه» است.

علاوه بر این، می‌دانیم که مطالبات معلمان باید با مطالبات سایر گروه‌های فرودست جامعه پیوند بخورد. در همین زمینه، به شکل هوشمندانه‌ای مخالفت با خصوصی سازی در آموزش از مهم‌ترین مطالبات معلمان است که در عین حال می‌تواند مطالبه‌ی اکثریت خانواده‌ها نیز باشد. اما بسیاری از مطالبات ریزودرشت دیگر گروه‌های فرودست نیز هست که باید مورد توجه قرار گیرد. از همین رو، حذف تبعیض آموزشی و ارائه‌ی خدمات کیفی و یکسان آموزشی به همه‌ی دانش‌آموزان، اعم از این که دارای شناسنامه باشند یا خیر، حق برخورداری از آموزش زبان مادری و بسیاری از حقوق دیگری از این دست، باید مورد توجه فعالان صنفی قرار بگیرد.

معلمان و کانون‌های صنفی آنان، در کنشگری‌های خود ضمن آن که براساس شناخت خود از واقعیت‌ها و توازن قوای موجود به اولویت‌بندی دست می‌زنند، باید از تقلیل‌گرایی در مسیر مطالبات صنفی اجتناب کنند.

در روزگاری که تورم و فقر شرایط زندگی اکثریت قریب به اتفاق مردم را بسیار دشوار ساخته و زندگی کردن حتی با داشتن دستمزد نه-ده یا یازده میلیون تومانی

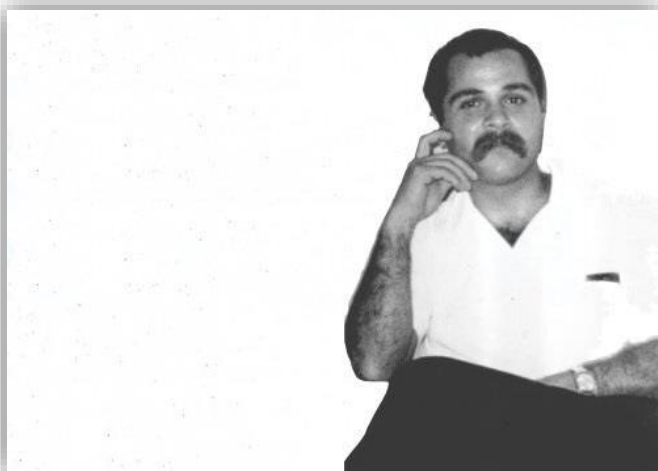
بسیار سخت شده است. پس بایستی معلمان معترض نقشه‌ی راه مطالبه‌گری را به گونه‌ای طرح کنند که همتایان پیمانکاری‌شان که از ترس قراردادهای موقت، قدرت مطالبه‌گری با نام و نشان را ندارند و حتی نام خود را به رسانه‌های رسمی نمی‌گویند، خود را «تنها» احساس نکنند. مطالبه‌ی بهبود شرایط برای همه، باید هرچه بیشتر از شعارهای «خصوصی‌سازی آموزش را متوقف کنید» بر روی برخی پلاکاردها باشد. بهبود شرایط برای همه، یعنی یک معلم فوق‌لیسانس تحت استثمار یک شرکت سودجوی خصوصی، ماهی ۸۰۰ هزار تومان نگیرد و دست در دست همکاران رسمی خود در مسیر مطالبه‌گری گام بردارد.

روشنفکر بی‌مانند:

مصطفی شاعیان، پژوهشگر انقلابی^۱

پیمان وهاب‌زاده

ترجمه‌ی حسین رحمتی



1. Peyman Vahabzadeh, "A Singular Intellectual: Mostafa Sho'aiyan, a Revolutionary Scholar," in *Mapping the Role of Intellectuals in Iranian Modern and Contemporary History*, ed. Ramin Jahanbegloo (New York: Lexington Books, 2020). 217-234.

مصطفی شاعیان (۱۳۱۴-۱۳۵۴) همچنان روشنفکر و کنشگری بی‌مانند در ایران سده‌ی بیستم است. گذشتند آن سال‌های درازی که او به دست فراموشی جمعی سپرده شده بود و نیز گذشتند سال‌های کوتاهی که ژورنالیسم زرد می‌کوشید مواضع انتقادی او را به نفع پروپاگاندای ضدچپش از آن خود کند. افزون بر آن، شاعیان را دیگر نمی‌توان در چارچوب سیاست چپ‌گرایانه‌ی دگم و ایدئولوژی آیینی زندانی کرد. پژوهش‌های گسترده‌ی من از زندگی و منش سیاسی او، به‌ویژه در کتاب اخیرم - که در آن سرگذشتنامه‌ی فکری و تئوریک جامعی از او و نیز خوانشی تازه از نظریه‌های او برای کاربردهای امروزی ارائه داده‌ام - نشان می‌دهد که او از همان خط مشی سیاسی و ایدئولوژیک که در حکم شناسنامه‌ی اوست نیز فراتر می‌رود.^۲ نه چون گذشته، امروز دیگر نمی‌توان از شاعیان به‌سادگی گذشت یا او را از آن خود کرد. پژوهش‌های اخیر درباره‌ی زندگی شاعیان نشان می‌دهند که او در رده‌ی روشنفکران انتقادی در ایران سده‌ی بیستم می‌ایستد.

نوشته‌های شاعیان بسیارند - افزون بر ۲۳۰۰ برگ. او درباره‌ی گستره‌ای از موضوع‌ها از شعر و قصه گرفته تا تاریخ و از تحلیل سیاسی گرفته تا تئوری قلم می‌زد. شاعیان در روزگاری که پنهانکاری به‌طور کلی و کنشگری زیرزمینی به‌طور خاص ارزنده‌ترین ویژگی‌های منش سیاسی بودند، یک تنه سنت نامه‌های سرگشاده را بنیان نهاد. در ایران پساکودتا، او پس از به آزمون گذاشتن روش‌های قانونی و خشونت‌پرهیز مبارزه برای دگرگونی دموکراتیک در نخستین سال‌های دهه‌ی ۱۳۴۰ به کنشگری مسلحانه و روش‌های ستیزه‌جویانه روی آورد و همزمان به گونه‌ای تمام وقت در قامت پژوهشگری مستقل و خودساخته که هم به مسائل جهانی و هم به مسائل ملی می‌اندیشید به‌طور گسترده به تحقیق می‌پرداخت. او به‌راستی یک انترناسیونالیست، و فراتر از آن، اندیشمندی جهانی است که نادیده گرفته شده است.

برای نشان دادن این شاعیان کم‌تر دیده شده، پیش از آن که به میراث تئوریک شاعیان، هستی‌شناسی روشنفکران انقلابی و آثار پژوهشی او بپردازم، نخست به روایتی

2. Peyman Vahabzadeh, *A Rebel's Journey: Mostafa Sho'aiyan and Revolutionary Theory in Iran* (London: OneWorld, 2019).

فشرده از سرگذشت او می‌پردازم. برای تحلیل مفصل آثار شعاعیان، خوانندگان علاقمند را به آثار منتشرشده‌ام درباره‌ی او ارجاع می‌دهم.^۳

پدیداری یک انقلابی بی‌همتا

مصطفی که یکی از چهار فرزند خانواده بود در سال ۱۳۱۴ در جنوب تهران به دنیا آمد. پدرش جوانی انقلابی بود که در جنبش جنگل (۱۲۹۳-۱۳۰۰) به رهبری میرزا کوچک خان مبارزه کرده بود. او پس از شکست جنبش به تهران گریخته و با مادر مصطفی ازدواج کرده بود. مصطفی درحالی که دبیرستان را همراه با کار پاره‌وقت می‌گذراند و در شرایطی که فضای سیاسی ایران اندکی باز شده بود، در سال‌های نخست‌وزیری تیمسار حاج علی رزم‌آرا (۱۲۸۰-۱۳۲۹؛ نخست‌وزیری: تیر- اسفند ۱۳۲۹) به سیاست روی آورد و به یکی از گروه‌های منشعب پان‌ایرانیست هوادار مصدق به نام مهردادپون (برگرفته از نام رهبر این گروه، محمد مهرداد) پیوست. در ماه‌های پس از خیزش مردمی ۳۰ تیر ۱۳۳۱ که شاه را ناچار کرد محمد مصدق را دوباره به سمت نخست‌وزیری منصوب کند، شعاعیان پان‌ایرانیسم را برای همیشه ترک کرد.^۴ کودتای ۱۳۳۲ که در پی آن دولت مصدق سقوط کرد ایده‌های شعاعیان را رادیکالیزه کرد و او در همین سال‌ها پس از ورود به دانشگاه آموختن مارکسیسم را آغاز کرد. با این همه ایده‌ی جبهه‌ی ملی برای آزادی ایران، جنبشی که دکتر مصدق کوشیده بود آن را بنا کند، با شعاعیان ماند. مصدق قهرمان او ماند.

در سال ۱۳۳۷، شعاعیان در هنرسرای عالی فنی در تهران (دانشگاه علم و صنعت امروز) در رشته‌ی مهندسی جوشکاری پذیرفته شد. حضور در محیط آکادمیک او را به

3. Ibid.; Peyman Vahabzadeh, "Mostafa Sho'aiyan: The Maverick Theorist of the Revolution and the Failure of Frontal Politics in Iran," *Iranian Studies* 40, no. 3 (June 2007): 405-25; Peyman Vahabzadeh, "Mustafa Shu'a'iyān and Fada'iyan-i Khalq: Frontal Politics, Stalinism, and the Role of Intellectuals in Iran," *British Journal of Middle Eastern Studies* 34, no. 1 (April 2007): 43-61; Peyman Vahabzadeh, "Mostafa Sho'a'iyān: An Iranian Leftist Political Thinker Unlike His Peers," *Revolutionary History* 10, no. 3 (Spring 2011): 360-75.

۴. مصطفی شعاعیان، شش‌نامه سرگشاده به سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (تهران: مزدک، ۱۳۵۹).

کلاس‌های روان‌شناسی اجتماعی محمود توکلی (۱۳۰۶-۱۳۸۶) آورد. توکلی عضو پیشین حزب توده بود که به خاطر همکاری با حکومت ملی (خودمختار) آذربایجان (آذربایجان میلی حکومتی؛ آذر ۱۳۲۴ تا آذر ۱۳۲۵) در دادگاه نظامی محاکمه شده بود. پس از آزادی، توکلی منتقد حزب توده شد و دو تحلیل انتقادی درباره‌ی حزب توده نوشت. توکلی در رأس محفل کوچکی موسوم به «جریان» بود، محفلی که شجاعیان در بهار ۱۳۴۰ بدان پیوست.^۵

به دنبال بحران انتخابات مجلس شورای ملی در سال ۱۳۳۹، جبهه‌ی ملی دوم سامان یافت تا از فضای نیمه‌گشوده‌ای که تا سال ۱۳۴۲ ادامه داشت استفاده کند و سیاست‌ورزی از راه انتخابات مجلس را بار دیگر به فضای سیاسی ایران بیاورد. شجاعیان به «جناح چپ» جبهه‌ی ملی دوم پیوست، همان جناحی که در آن چهره‌ی چپ‌گرای دیگری مانند بیژن جزنی که اعضای گروهش سپس‌تر از بنیان‌گزاران چریک‌های فدایی خلق بودند نیز حضور داشت و شجاعیان چند بار از سال ۱۳۴۱ تا ۱۳۴۳ با او دیدار کرده بود. جزنی به «جریان» (و به شجاعیان به خاطر ارتباطش با آن) برچسب «مارکسیست‌های آمریکایی»^۶ را زد و این برچسب تحقیرآمیز در سال‌های بعد برای شجاعیان دردسرساز شد. لقب «مارکسیست‌های آمریکایی» اشاره به این تحلیل توکلی دارد که در رقابت میان امپریالیسم آمریکا و بریتانیا، پیروزی امپریالیسم آمریکا به نفع مارکسیست‌های ایرانی است زیرا شرایط را برای انقلاب مهیا می‌کند.^۷ باری، در همین سال‌ها شجاعیان دست به یک اکسپریمنت (آزمون) انتقادی زد. به باور او، انقلاب مستلزم بسیج روحانیان پیشرو برای تحریم نهادهای اقتصادی حکومت بود و پس او می‌خواست موافقت روحانیان را برای طرح خود به دست آورد. طرح او ناکام ماند آن‌گاه

۵. مصطفی شجاعیان، «نامه سرگشاده به مزدک»، مانیفست مسائل انقلاب و سوسیالیسم ۶ (مرداد ۱۳۵۵)، ص ۵۲.

۶. بیژن جزنی، طرح جامعه‌شناسی و مبانی استراتژی جنبش انقلابی خلق ایران؛ بخش دوم: تاریخ سی ساله سیاسی، فصل اول (تهران، ۱۳۵۸)، ص ۸۶.

۷. شجاعیان، شش‌نامه سرگشاده، ص ۲۴، پ ۳. و نیز نک:

Peyman Vahabzadeh, "Bizhan Jazani and the Problems of Historiography of the Iranian Left," *Iranian Studies* 38, no. 1 (2005): 167-78.

که روحانیان برجسته‌ی آن زمان که او با واسطه با آنها تماس گرفته بود (آیت‌الله‌ها خمینی، میلانی، و شریعتمداری) طرح او را تأیید نکردند. این آزمون، محدودیت‌های سیاست روحانیت‌محور را به شعاعیان نشان داد.^۸ او هم‌زمان راهبردی تحلیلی نیز برای جبهه‌ی ملی دوم ارائه کرد،^۹ اما پس از آن که رهبران جبهه ملی اثرش را نادیده گرفتند، شعاعیان امیدش به آنها را نیز از دست داد. شکست این آزمون‌های خشونت‌پرهیز مبارزه سرانجام شعاعیان را متقاعد کرد که باید خود را برای مبارزه‌ی مسلحانه آماده کند. از نظر تحلیل وضع موجود، این نقطه‌ی عطف مهمی بود: شاه به هیچ مخالفتی که بتواند آن را کنترل کند اجازه‌ی بروز نمی‌داد و این به‌راستی طنزی تلخ بود.

مصطفی در سال ۱۳۴۱ از هنرسرای عالی فنی در رشته‌ی مهندسی جوشکاری (فوق لیسانس) فارغ‌التحصیل شد. از آنجا که برای تحصیل دانشگاهی از بورسیه‌ی دولتی استفاده کرده بود، به کاشان فراخوانده شد تا در یک هنرستان فنی تدریس کند. چهار سال طول کشید تا او سرانجام توانست در سال ۱۳۴۵ با توجیحات پزشکی که دوستانش فراهم آورده بودند به تهران منتقل شود.^{۱۰} هرچند در روزهای کاشان او آرزو داشت تا در کانون رویدادها در تهران باشد، کاشان او را از گزند اقدامات سرکوب‌گرانه‌ی حکومت پس از سرکوبی اپوزیسیون روحانیان و سپس اپوزیسیون سکولار از خرداد ۱۳۴۲ و پس از آن در امان نگاه داشت. شعاعیان در این سال‌ها مقاله‌ی انتقادی مفصلی درباره‌ی جامعه‌ی سوسیالیست‌های خلیل ملکی نوشت.^{۱۱}

^۸. مصطفی شعاعیان، «جهاد امروز یا تری برای تحرک»، در چند نوشته (فلورانس: مزدک، ۱۳۵۵). جستارهای این مجموعه جداگانه شماره‌گذاری شده‌اند.

^۹. مصطفی شعاعیان، «نسل جوان و جبهه ملی.» (دست‌نوشته‌ی منتشر نشده). چندی پیش این متن به همراه یک نامه با تیتیر شگفت‌انگیز نامه یک سرباز (نامه مصطفی شعاعیان به دکتر محمد مصدق) (انتشارات صمدیه، ۱۳۹۷) بدون آوردن نام شعاعیان به‌عنوان نویسنده و به نام امیر (بهروز) طبرانی در روی جلد کتاب منتشر شده است، با آنکه محتوای کتاب شعاعیان را به‌عنوان نویسنده‌ی متن‌ها معرفی می‌کند.

^{۱۰}. صالحی، مصطفی شعاعیان، صص ۷۶-۹۴.

^{۱۱}. برای کوشش‌های شعاعیان در این سال‌ها نک: شعاعیان، شش نامه سرگشاده، صص ۲۲-۲۵، پن ۱-۳.

در سال ۱۳۴۶، شجاعیان و رفیق نزدیکش پرویز صدری یک کارگاه ریخته‌گری باز کردند تا برای مبارزه‌ی مسلحانه آماده شوند. در کنار قراردادهایی که از صنایع فلزی می‌گرفتند، آن‌ها در این کارگاه پوسته‌ی نارنجک می‌ساختند - پوسته‌هایی که در اوایل دهه‌ی پنجاه چند بار در انبارهای گروه آینده‌ی او و نیز در انبارهای سازمان مجاهدین خلق ایران و چریک‌های فدایی خلق ظاهر شدند.^{۱۲} شجاعیان و صدری به رغم کوشش‌های زیرزمینی، زندگی علنی و مشاغل عادی داشتند. اشاره به این نکته مهم است که در همین سال‌هاست که گروه بیژن جزنی نیز، که اعضای جان به در برده‌اش چریک‌های فدایی خلق را بنیان نهادند، برای مبارزه‌ی مسلحانه آماده می‌شد.

کتاب شجاعیان، **نگاهی به روابط شوروی و نهضت انقلابی جنگل (۱۳۴۷)**،^{۱۳} که مهم‌ترین اثر تاریخی اوست و در آن به جنبش جنگل و جمهوری گیلان (۱۲۹۹-۱۳۰۰) پرداخته بود، پیش از پخش و در چاپخانه به دستور ساواک نابود شد. این کتاب نقطه‌ی عطفی در زندگی فکری اوست. تردیدهایش در مورد کمونیسم پرورشوری در این کتاب به یقین رسید و او در قامت یک چهره‌ی تئوریک بی‌همتا پدیدار شد، کسی که لنینیسم، که شناسنامه‌ی مارکسیسم انقلابی سده‌ی بیستمی بود، را رد می‌کرد. کتاب نوآورانه‌ی او **شورش (۱۳۵۰)** که پس از سومین بازنویسی **انقلاب (۱۳۵۳)** نام گرفت، با بلندپروازی در جستجوی یک نظریه‌ی انقلابی برای آزادی ایران به محوریت جنبش مسلحانه است.

شجاعیان در سال ۱۳۴۷ به همراه صدری و بهزاد نبوی یک گروه چریکی شهری را به وجود آوردند. این گروه از نظر ایدئولوژیک «جبهه‌ای» و آمیخته‌ای بود از مارکسیست‌ها (شجاعیان و صدری) و مسلمانان (نبوی) باورمند به مبارزه‌ی مسلحانه - رفقای اوایل دهه‌ی چهل و برخاسته از هنرسرای عالی. بعدها، هنگامی که ساواک به طرح ناواقف‌بینانه‌ی گروه برای خرابکاری در کارخانه‌ی فولاد اصفهان پی برد و بهزاد نبوی و اعضای شاخه‌ی او را بازداشت کرد، گروه ناچار شد در سال ۱۳۵۱ به کلی پنهان

۱۲. نک: پیمان وهابزاده، پرویز صدری: نمایی از یک زندگی سیاسی (ونکور: کتاب شهرگان، ۲۰۱۵)، صص

۳۱-۳۲.

۱۳. مصطفی شجاعیان، **نگاهی به روابط شوروی و نهضت انقلابی جنگل (فلورانس: مزدک، ۱۳۵۵)**.

شود.^{۱۴} با این همه، در این زمان، شعاعیان که با سازمان مجاهدین خلق ایران تماس داشت توانست فرار از زندان رضا رضایی، رهبر مجاهدین، را با موفقیت برنامه‌ریزی کند. و نیز او به بازسازی شبکه‌ی مجاهدین پس از یورش ساواک در سال ۱۳۵۰ یاری رساند.^{۱۵} در این مدت، اما، شعاعیان همواره می‌نوشت و نوشته‌هایش را به خارج از ایران می‌فرستاد. در این سال‌ها، او مقاله‌ای انتقادی درباره‌ی رساله‌های بنیان‌گذاران چریک‌های فدایی خلق یعنی مسعود احمدزاده و امیر پرویز پویان نوشت.^{۱۶}

حمله‌ی بازماندگان گروه جزنی به پاسگاه ژاندارمری سیاهکل در بهمن ۱۳۴۹ به پیکار مسلحانه‌ی ایرانیان شتابی بی‌مانند بخشید. شعاعیان که با وجود ناکامی‌های تلاش‌های پیشینش همچنان تسلیم‌ناپذیر بود، در سال ۱۳۵۱ گروهی به نام جبهه دموکراتیک خلق را به همراه نادر شایگان شام‌اسی تشکیل داد. اما در اردیبهشت ۱۳۵۲، نیروهای امنیتی به پایگاه جبهه دموکراتیک خلق یورش بردند: شایگان، حسن رومینا و نادر عطایی کشته و ده تن نیز دستگیر شدند. تیم شعاعیان که از تیم شایگان پارتیشن (یا به اصطلاح نازیبا چریک‌ها «تیغه‌کشی») شده بود، آسیبی ندید، و او و اعضای تیمش در خرداد ماه به چریک‌های فدایی خلق پیوستند.^{۱۷} فداییان که از مواضع ضدلنینی شعاعیان آگاهی داشتند، او را از رفقایش جدا کردند و به مشهد فرستادند. شعاعیان به این شرط به فداییان پیوسته بود که اثرش، **شورش**، برای بحث در میان اعضای فداییان پخش شود. روشن است که او در موقعیتی نبود که شرایطی بر فداییان تحمیل کند. تمایل فداییان به عضوگیری از این گروه همانا حضور اعضای با تجربه‌ای مانند مرضیه احمدی اسکویی و صبا بیژن‌زاده بود، کسانی که خیلی زود به اعضای ارشد سازمان بدل شده بودند. رهبری فداییان خلق با دیده‌ی تردید به آثار شعاعیان نگاه می‌کرد، ظاهراً به‌ویژه پس از هشدار بیژن جزنی از زندان به حمید اشرف در سال ۱۳۵۲.

۱۴. شعاعیان، شش‌نامه سرگشاده، ص ۱۴.

۱۵. شعاعیان، شش‌نامه سرگشاده، ص ۲۳، پ ۲.

۱۶. نک: مصطفی شعاعیان، «چند خرده‌گیری ناب» و «چه نباید کرد؟» در چند نوشته. جستارهای این مجموعه جداگانه شماره‌گذاری شده‌اند.

17. Vahabzadeh, *A Rebel's Journey*, 42–43.

جزئی ایده‌های شجاعیان را «رادیکال و تروتسکیستی»^{۱۸} خوانده بود و عضوگیری او را برای سازمان «خطرناک» می‌دانست. باری، در ماه‌های آینده برخوردهایی میان شجاعیان و رهبری فداییان پدید آمد که در فرجام به اخراج او از سازمان بدون هیچ کمک یا پوششی در اسفند ۱۳۵۲ انجامید. تجربه‌اش در صفوف فداییان سبب شد تا شجاعیان سازمان را متهم به روش‌های استالینیستی و مشاهداتش را مستندسازی کند.^{۱۹}

شجاعیان دو سال آینده را در آپارتمان دوستش اعظم حیدریان و همسرش تورج ماند. در این دو سال، فعالیت‌های او همچنان پنهانی بودند. امروز ما بسی وام‌دار این دو نفر هستیم: آنها نوشته‌های مصطفی را به اروپا بردند و به انتشارات مزدک (خسرو شاکری) رساندند. مصطفی در قامت یک پژوهشگر زیرزمینی بخش عمده‌ی زمانش را به پژوهش و بازنویسی انقلاب پرداخت.^{۲۰}

در ساعت ۷:۴۰ بامداد پنج‌شنبه ۱۶ بهمن ۱۳۵۴ در خیابان استخر در تهران، شجاعیان مورد ظنّ یک مأمور شهربانی به نام سرپاسبان یونسی قرار گرفت. پس از آن‌که رولورش عمل نکرد و نخواست با استفاده از نارنجک در محله‌ی شلوغ خود را رها کند، با کپسول سیانور به زندگی خود پایان داد. در صفحه‌ی ۴ روزنامه‌ی اطلاعات (۱۸ بهمن ۱۳۵۴) تیترو کوچکی به این خبر اختصاص داده شد: «در تیراندازی و زدوخورد یک تروریست کشته شد.» مرگ یک انقلابی اصیل و کسی که تحت پیگرد شدید نیروهای امنیتی ایران بود در این گزارش دو جمله‌ای خلاصه شد. پیکر مصطفی در قطعه‌ی ۳۵ بهشت زهرا به خاک سپرده شد.^{۲۱}

۱۸. مهدی فتاپور، نقل قول از سفر یک شورشی (منبع پیشین)، ص ۱۲۰.

۱۹. مصطفی شجاعیان، ششمین نامه سرگشاده به چریک‌های فدایی (فلورانس: مزدک، ۱۹۷۶)، ص ۵، ۲۰، ۲۳، ۳۴، ۴۲؛ شجاعیان، شش نامه سرگشاده، ص ۱۳۳؛ و نیز نک: Vahabzadeh, "Mustafa Shu'a'iyān" (op. cit.).

۲۰. صالحی، مصطفی شجاعیان، ص ۴۰۳.

۲۱. سرپاسبان یونسی توسط دادگاه انقلاب اعدام شد. بعدها روشن شد که پیکر مصطفی در گوری که نام او بر سنگ آنست نیست. برای بیوگرافی مفصل‌تر شجاعیان، نگاه کنید به:

Vahabzadeh, *A Rebel's Journey*, ch. 1.

میراث تئوریک: علیه گرایش چیره‌ی لنینیستی

پژوهش گسترده‌ی شعاعیان درباره‌ی جنبش جنگل یک اثر تاریخی پانصد و چند صفحه‌ای به نام **نگاهی به روابط شوروی و نهضت انقلابی جنگل** را زایدید. این کتاب که در سال ۱۳۴۷ نوشته شده بود در سال ۱۳۴۹ به دستور ساواک در چاپخانه نابود شد. مصطفی هوشیارانه چند نسخه‌ی چاپی صحافی نشده را از چاپخانه بیرون آورده بود. یکی از این نسخه‌ها به انتشارات مزدک (خسرو شاکری) رسید و شاکری کتاب را در سال ۱۳۵۵ منتشر کرد. شعاعیان که به گفته‌ی خود هیچ زبان خارجی بلد نبود،^{۲۲} برای پژوهش این کتاب ناچار بود به ترجمه‌ها و منابع فارسی در دسترس اتکا کند، امری که پژوهش او را محدود می‌کرد. نویسنده‌ی معتبرترین کتاب درباره‌ی جنبش جنگل، خسرو شاکری، تلاش شعاعیان برای ارائه‌ی «یک تحلیل مفصل و تفسیرگرانه از جنبش جنگل»^{۲۳} را می‌ستاید. شعاعیان در این مطالعه‌ی گسترده و با پرداختن به جزئیات، به رغم تمام کاستی‌ها و دسترسی نداشتن به اسناد اصلی، به طور قانع‌کننده‌ای نشان می‌دهد که لنین به جنبش جنگل به رهبری میرزا کوچک خان و جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران (۱۲۹۹-۱۳۰۰) خیانت کرد. او نشان می‌دهد که چطور رهبران شوروی آگاهانه و عمدانه دست از حمایت از جنگلی‌ها کشیدند تا روابط دیپلماتیک شوروی با انگلیس و ایران را تقویت کنند. کوتاه سخن، اتحاد شوروی جوان به ایرانی‌ها خیانت کرد.^{۲۴} به گفته‌ی شعاعیان: «شوروی در میان دشمنان ملت ایران،

۲۲. مصطفی شعاعیان، «نامه سرگشاده به مزدک». «مانیفست مسائل انقلاب و سوسیالیسم ۶ (بهار ۱۳۵۵)، ص ۸۳، پ ۱۳.

23. Cosroe Chaqueri, *The Soviet Socialist Republic of Iran, 1920-1921: Birth of the Trauma* (Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1995), xix. Cosroe Chaqueri, *The Soviet Socialist Republic of Iran, 1920-1921: Birth of the Trauma* (Pittsburgh: University of Pittsburgh Press, 1995), xix.

۲۴. خوشبختانه ما امروز تلگرام «فوق‌محرمانه‌ی» لئون تروتسکی به لنین (ژوئن ۱۹۲۰؛ خرداد ۱۲۹۹) درباره‌ی این موضوع را داریم، منبعی که شعاعیان در اختیار نداشت: تروتسکی در این تلگرام به نبود وضعیت انقلابی در شرق (او مشخصاً ایران را نام می‌برد) اشاره می‌کند. جالب آنکه این در حالی است که یک جمهوری شوروی در گیلان وجود داشت! خیانت شوروی به رفقای ایرانی آنها که امید بسیار به حمایت انترناسیونالیستی شوروی داشتند، مانند روز

یگانه دشمنی است که به سیمای دوست نفوذ یافته بود (و یا است).^{۲۵} پس از این پژوهش، مصطفی نگرش تازه‌ای نسبت به لنین یافت، و در فرجام موضعی ضدلنینیستی گرفت که در انقلاب آن را تئوریزه کرد. این موضع او را در برابر چپ ارتدوکس ایران قرار داد که دل‌باخته‌ی لنینیسم بود. اختلاف نظر اساسی در بحث او با حمید مومنی، نظریه‌پرداز سازمان چریک‌های فدایی خلق، از این جا برمی‌خاست.

چنانکه گفته شد، پژوهش جنگل در شجاعیان تردیدی ژرف نسبت به تئوری‌های لنین پدید آورد. لنین نه تنها به جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران خیانت کرده بود، بل مخالف کنش مسلحانه از جنس مبارزه‌ای بود که روشنفکران انقلابی ایران در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ بنیان نهاده بودند. به باور شجاعیان، لنین سوء‌قصد سیاسی را «تروریسم» می‌دانست زیرا مستلزم درگیری مسلحانه بود.^{۲۶} شجاعیان سخن رفیقش نادر شایگان را نقل می‌کند که می‌گفت: «همین که من اینک اسلحه می‌بندم و مسلحانه زندگی می‌کنم، خود یعنی نفی شیوه‌های لنینی!»^{۲۷} می‌دانیم که به پیروی از تئوری «تبلیغ مسلحانه» بیژن جزنی، سوء‌قصد به جان عاملان به‌دقت برگزیده شده‌ی رژیم شاه در سال‌های ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ مشخصه‌ی کنش چریک‌های فدایی خلق به‌عنوان یک گروه چریکی مارکسیست-لنینیست بود. از نگاه شجاعیان، چریک‌های فدایی خلق با بی‌اعتنایی به حقیقت وجودی خود برای پایبندی به ایدئولوژی هنجارمند لنینیسم مظهر تناقض بودند. برای شجاعیان، کنش سنج‌های راستین ایده‌ها بود.

رد لنینیسم شجاعیان را بر آن داشت تا با بلندپروازی تئوری انقلاب خود را بپروراند. کار بزرگی که سرافکننده از آن بیرون نیامد، هر چند نظریه‌ی او هرگز جدی گرفته نشد — جز در تحقیق این نویسنده. نظریه‌ی انقلابی او یک تئوری رهایی‌بخش مارکسی بود

روشن است. تروتسکی می‌نویسد: «به این نتیجه می‌رسیم که یک انقلاب شوروی بالقوه در شرق اکنون به سود ماست و برای ما برگ برنده‌ای برای تهران دیپلماتیک با انگلستان است» (تاکید از من است). نگاه کنید به:

Jan M. Meijer, ed., *The Trotsky Papers 1917–1922, Vol. II* (The Hague: Mouton, 1971), 209.

۲۵. شجاعیان، *نگاهی به روابط شوروی*، ص ۱۵.

۲۶. مصطفی شجاعیان، *انقلاب (فلورانس: مزدک، ۱۳۵۵)*، صص ۱۱۵–۱۱۶.

۲۷. شایگان نقل قول شده در شجاعیان، *انقلاب*، ص ۱۱۶.

که نزدیکی‌های چندانی با انترناسیونالیست‌های انقلابی مانند ارنستو چه گوارا و نظریه‌ی سه‌قاره (و پس استعمارستیزی فرانسه فانون) و نیز با برخی مفاهیم مارکسیسم کلاسیک مانند عاملیت امتیازمند طبقه‌ی کارگر و ماتریالیسم تاریخی داشت. کتاب انقلاب راهی است پرپیچ‌وخم برای گرد آوردن عناصرِ ناهمگونِ تئوریک، کتابی که، تأکید می‌کنم، با دید انترناسیونالیستی نوشته شده است. نثر کسروی‌وار کتاب نیز استدلال‌های شعاعیان را پیچیده و خواندن کتاب را دشوار می‌کند. او برخلاف هم‌نسلانش (جزنی و احمدزاده) به دنبال تئوری‌پردازی انقلاب برای ایران نبود. هرچند پرداختن به جنبش انقلابی ایران دغدغه‌ی مهم کتاب است، اما آماج بلندپروازانه‌ی این کتاب تئوریزه کردن انقلاب‌های رهایی‌بخش در کشورهای آسیایی، آفریقایی و آمریکای لاتینی است – کشورهایی که شرایطی همانند ایران داشتند. نویسنده‌ی انقلاب کسی است که روزی شاید نامتعارف‌ترین مشاهده در اندیشه‌ی انتقادی را بی‌هیچ پروایی نوشت: «من برای پذیرش و ردّ چیزی نیازی به آیه ندارم. هر کس چیزی بگوید که بیانگر روابط درونی واقعیات و روشنگر واقعیات عینی باشد، برای من پذیرفتنی است، ولو آشکارا ضد آیه‌های هر تنابنده‌ای، و از جمله مارکس، باشد.»^{۲۸}

هستی‌شناسی روشنفکران انقلابی

هنگامی که شعاعیان در شاخه‌ی مشهد چریک‌های فدایی خلق (از خرداد تا اسفند ۱۳۵۲) به سر می‌برد، فرصت بی‌همتایی پیش آمد تا در مرداد ۱۳۵۲ با حمید مومنی (۱۳۳۱-۱۳۵۵) که تئوریسین فداییان در آن سال‌ها بود به بحثی نوشتاری بر سر برخی از مسائل کتاب *شورش* و به‌ویژه هستی‌شناسی روشنفکران انقلابی بپردازند. مومنی که به دفاع مکتوبش از استالین و مائو شناخته می‌شد، روسی بلد بود، و ایده‌هایی نامنطعف داشت. چنان که در جای دیگری نشان داده‌ام،^{۲۹} ایده‌های مومنی نماینده‌ی ایدئولوژی چریک‌های فدایی خلق نبود، و حتی در میان فداییان خلق که اندیشه‌های متنوعی در

^{۲۸}. شعاعیان، شش نامه سرگشاده، ص ۵۲.

^{۲۹}. Peyman Vahabzadeh, *A Guerrilla Odyssey: Modernization, Secularism, Democracy, and the Fada'i Period of National Liberation in Iran, 1971–1979* (Syracuse, NY: Syracuse University Press, 2010), xviii, xxi, 33–34.

زیر پوسته‌ی بیرونی مارکسیستی-لنینیستی آن وجود داشتند نیز اندیشه‌های او ایده‌های نامتعارفی به شمار می‌رفتند. به این بحث‌ها در جای دیگر پرداخته‌ام، و پس در اینجا تنها به بیان رئوس و اهمیت این بحث در ارتباط با شناختن زندگی فکری شجاعیان بسنده می‌کنم.^{۳۰} یادآوری می‌کنم که این بحث رویداد کم‌مانندی در ایران سده‌ی بیستم بود و ما نیک‌بختیم که بحث میان این دو نوشتاری بوده و آیندگان می‌توانند از آن استفاده کنند.^{۳۱}

چکیده‌ی بحث این دو آن بود که آیا باید روشنفکران را به پیروی از مارکسیسم کلاسیک یک گروه اجتماعی دانست که از ارزش اضافی که پرولتاریا تولید می‌کند تغذیه می‌کنند، و در نتیجه روشنفکران اساساً به طبقه‌ی استثمارگر بورژوا (و خرده‌بورژوا) تعلق دارند، یا برعکس، باید روشنفکران را یک گروه اجتماعی نسبتاً مستقل دانست که می‌تواند به گونه‌ای بالقوه با بورژوازی یا طبقه‌ی کارگر همسو شود. مومنی به دیدگاه نخست باور داشت و شجاعیان به دیدگاه دوم. از آن رو که موضع مومنی در چارچوب پذیرفته و متعارف جای می‌گرفت (موضعی که به مارکسیسم کلاسیک نسبت داده می‌شد، اما محصول مارکسیسم-لنینیسم شوروی بود)، او شجاعیان را به تفکر التقاطی و انحرافی متهم می‌کرد، انحرافی که، به باور او، شجاعیان در معاشرت‌هایش با خلیل ملکی و نیز همفکرانش در نشریه‌ی **اندیشه و هنر** در دهه‌ی ۱۳۴۰، که مواضع ضد استالینیستی روشنفکرانی چون ایزاک دویچر را ترویج می‌داد، گرفته بود. یادآوری می‌کنم که شجاعیان در حقیقت منتقد ملکی بود.^{۳۲} به سخن دیگر، مواضع شجاعیان نشان از چیزی داشت که مومنی انحطاط در جنبش جهانی سوسیالیستی می‌خواند،

30. Vahabzadeh, *A Rebel's Journey*, ch. 4. See also: Vahabzadeh, "Mustafa Shu'a'ayan," 56-59.

۳۱. حمید مومنی و مصطفی شجاعیان، **جویشی پیرامون روشنفکر یا روشنگر طبقه کارگر** (بی‌جا: نشر انقلاب، بی‌تا). در سال‌های اخیر این اثر دوباره منتشر شده است: مصطفی شجاعیان و حمید مومنی، **درباره روشنفکر: یک بحث قلمی**، به کوشش ناصر پاکدامن (کلن: نشر فروغ، ۲۰۰۷).

۳۲. مصطفی شجاعیان، «چند نگاه شتابزده» در **چند نوشته**، ص ۱۳. جستارهای این مجموعه جداگانه شماره‌گذاری شده‌اند.

انحرافی که چهره‌هایی چون تروتسکی، رهبران آن زمان شوروی (خروشچف و پس از او) تیتو، دوبچک، و مانند آنها آن را نمایندگی می‌کردند.^{۳۳}

اما به‌راستی شعاعیان می‌خواست چه چیزی به هستی‌شناسی روشنفکران انقلابی ایران ارائه دهد؟ او واژه‌ی نوینی را برای درک گوهر روشنفکران انقلابی نسل خویش (آنان که در سال ۱۳۴۹ مبارزه‌ی مسلحانه را به راه انداخته بودند) پیش نهاد. یادآوری می‌کنم که به جز چند مورد، اکثریت کنشگران ستیزه‌جوی دهه‌ی پنجاه دانشجویان و فارغ‌التحصیلان دانشگاه بودند که بیشتر از طبقه‌ی متوسط یا پایین‌تر می‌آمدند. با گسترش دانشگاه‌ها و مؤسسات آموزش عالی در دهه‌ی ۱۳۴۰ - برای تربیت کارشناسانی که بتوانند چرخ برنامه‌های بلندپروازانه‌ی توسعه‌ی شاه و مؤسسه‌ها و صنایع در حال گسترش را بگردانند - دانشگاه‌ها به کانون‌های مقاومت علیه خودکامگی شاه بدل شده بودند. در دانشگاه‌ها همان زنان و مردان جوانی که قرار بود در آینده‌ی نزدیک کشور را اداره کنند، پروژه‌های توسعه‌ی اقتصادی و زیربنایی شاه را به دلیل آن که از عدالت اجتماعی بی‌بهره بودند به پرسش می‌کشیدند و نقد می‌کردند. در واقع، کسانی که حکومت می‌باید در خود جذب می‌کرد، به معنای دقیق کلمه، از حکومت رویگردان بودند. در فضای پس‌استعماری دهه‌ی ۱۳۴۰ که در آن «سوسیالیسم» (در شاخه‌های گوناگونش) بدیلی برای استثمار بی‌رحمانه‌ی سرمایه‌داری بود، این روشنفکران ناچار بودند کنش ضد‌دیکتاتوری و عدالت‌خواهانه‌ی خود را به پیروی از تئوری مارکسیستی به عاملیت انتزاعی و جهانشمول طبقه‌ی کارگر نسبت دهند. به سخن دیگر، چنان‌که شعاعیان در بحث با مومنی با نکته‌سنجی بیان می‌کند، روشنفکران انقلابی ایرانی که پس‌زمینه‌ی ناپرواگری داشتند، باید هویت و عاملیت خود را پنهان می‌کردند تا با گفتمان هنجارمند مارکسیستی و رهایی‌بخش همساز گردند و بدین گونه با کنش انقلابی خود بتوانند عضوی از خانواده‌ی انترناسیونالیستی در آفریقا، آسیا، و آمریکای لاتین شوند و با جنبش جهانی ضد‌استعماری و ضد‌امپریالیستی هم‌هویت.

۳۳. حمید مومنی، «درباره روشنفکر -۲»، در مومنی و شعاعیان، جویشی بیرامون روشنفکر یا روشنگر، ص

موضع ارتدوکس مارکسیستی مومنی به این گفتمان چیره تعلق داشت: او روشنفکران انقلابی را مطیع «طبقه‌ی کارگری» می‌کرد که روشنفکران باید (به طریقی!) پیوسته از آن می‌آموختند (چه چیزی؟) تا خودشان را از خصلت‌های خرده‌بورژوازی‌شان پالوده کنند. مومنی به تعبیری عاملیت روشنفکران (از جمله خودش) را انکار می‌کرد تا انتزاع دگم‌تئوریکش استوار بماند. از سوی دیگر، شاعیان به زندگی خود می‌اندیشید و می‌دید که تئوری مومنی با واقعیت زیسته‌اش همخوان نیست. بنابراین او مومنی را با یک نوواژه به چالش کشید: شاعیان به جای استفاده از واژه‌ی «روشنفکر» برای توصیف انقلابی‌هایی چون خود و همفکرانش، واژه‌ی «روشنگر» را پیشنهاد کرد. شاعیان در واقع به جای انکار عاملیت روشنفکران انقلابی (موضع مومنی)، تلاش می‌کرد تصویری از درک روشنفکران انقلابی از خویش را ارائه دهد. این نوواژه مومنی را خشمگین کرده بود و او آن را نشانه‌ای از عدم شناخت شاعیان از مارکسیسم و بنابراین تفکر التقاطی او می‌دانست.^{۳۴}

به باور شاعیان، «دست کم پس از کودتای ارتجاع-آمریکا-انگلیس در ۲۸ مرداد ۳۲ روی‌هم‌رفته همه‌ی فشار پیکار با دستگاه بر دوش درس‌خواندگان و روشنفکران ایران است.»^{۳۵} این گزاره پذیرش صادقانه و سراسر است مضعی است که علت وجودی روشنفکران انقلابی را زیرنهدست مفاهیم پیش‌داده و انتزاعی نمی‌کند. رابطه‌ی روشنگر و طبقه رابطه‌ای سیاسی است (نه تولیدی). شاعیان ادامه می‌دهد، «هنوز پیکار ضدارتجاعی-استعماری جامعه ما از محدوده روشنفکران پای بیرون ننهاده و به توده نرسیده است. و در گسترش‌یافته‌ترین هنگام‌ها به میان‌مشتی از پیشه‌وران و کارگران سری زده و خیلی زودتر از آنچه گمان بتوان کرد سر پس کشیده است. تا آنجا که سهم دیگر نیروها و قشرها و طبقه‌ها در این کوشش آن چنان اندک است که می‌توان... از سر آن گذشت.»^{۳۶} «روشنگر» طبقه‌ی کارگر، که از «لایه‌های» متنوعی برخاسته‌اند،

۳۴. این فشرده‌ی بحث مومنی و شاعیان در جوبشی پیرامون روشنفکر یا روشنگر است.

۳۵. مصطفی شاعیان، چه باید کرد؟ (دست‌نوشته‌ی استنسیل، ۱۳۴۷)، ص ۹.

۳۶. شاعیان، چه باید کرد؟، ص ۹.

«به طبقه می‌آموزد،» و آن را به سوی یک خیزش مردمی هدایت می‌کنند.^{۳۷} این امر از آن روست که ساخت درونی هر طبقه‌ی اجتماعی ناگزیر پلورالیستی و چندگانه است.^{۳۸} به همین دلیل است که لایه‌های چندگانه‌ای از روشنگران وجود دارند. این لایه‌های چندگانه‌ی روشنگران به هر طبقه پیوست شده‌اند، اما این بدان معنا نیست که آنها به آن طبقه پیوسته‌اند و پاره‌ای از آن طبقه شده‌اند. پس اگر از نظر اقتصادی «لایه‌ی روشنگر در امر تولید شرکت مستقیم ندارد،» پس جز «آموزگار طبقه» چه می‌توانند باشند؟ با این همه، روشنگران در قامت آموزگاران طبقه‌ی ستم‌دیده همزمان محصول «زندگی طبقاتی و ریشه‌های مادی تاریخ و جهان طبقاتی» هستند.^{۳۹} این استدلال به گزاره‌ی سنت‌شکنانه‌ی رهنمون می‌شود که شعاعیان را در برابر درک چیره‌ی مارکسیستی-لنینیستی هم‌زمانش قرار می‌دهد: «سرشت طبقاتی را زندگی طبقاتی تعیین می‌کند.»^{۴۰} به دیگر سخن، موضع روشنگر در دفاع از طبقه‌ی کارگر برآمده از این نیست که فرد از کدام طبقه برخاسته باشد. بل «زندگی طبقاتی، و نه زادگاه خانوادگی، اینست آنچه سازنده‌ی نهاد طبقاتی آدمی است.»^{۴۱} افزون بر این، «اصل این نیست که چه کسی در چه طبقه‌ای متولد شده است، بلکه این است که در چه طبقه‌ای زندگی می‌کند و برای چه طبقه‌ای مبارزه می‌کند. هر کس در هر طبقه‌ای زندگی کند، از منافع آن دفاع کند، و ناقل فرهنگ آن شود، عضو همان طبقه است، ولو این که در طبقه دیگری روی خشت افتاده باشد.»^{۴۲} کوتاه سخن آنکه جایگاه فرد در فرایند تولید نیست که موضع طبقاتی او را تعیین می‌کند، بلکه موضع سیاسی فرد است که موضع طبقاتی او را مشخص می‌کند. پس، کنش سیاسی سخن نخست را می‌گوید.

۳۷. مصطفی شعاعیان، «یک لایه»، در مومنی و شعاعیان، جویشی پیرامون روشنفکر یا روشنگر، ص ۵.

۳۸. مصطفی شعاعیان، «جویشی پیرامون یک نقد»، در نیم‌گامی در راه: جبهه‌رهای بخش خلق (بی‌جا: نشر انقلاب، ۱۳۵۱)، ص ۷.

۳۹. شعاعیان، «یک لایه»، در مومنی و شعاعیان، جویشی پیرامون روشنفکر یا روشنگر، صص ۵، ۶.

۴۰. شعاعیان، «یک لایه»، ص ۷.

۴۱. شعاعیان، «یک لایه»، ص ۷.

۴۲. شعاعیان، نگاهی به روابط شوروی، صص ۵۹-۶۰.

شاعیان بر تجربه‌ی خودش تکیه می‌کند تا اعلام کند که در ایران از روشنفکران انتظار می‌رود که «نبرد را به میان توده‌ها ببرند.»^{۴۳} روشنگران (روشنفکر انقلابی) به‌راستی می‌توانند عاملیت آزاد (یا مستقل) برای دگرگونی باشند و به نمایندگی از یک طبقه‌ی ستم‌دیده قدرت را به چالش کشند و از راه کنش روشنفکران انقلابی به طبقه‌ی سرکوب‌شده آموزش دهند که چگونه به مبارزه‌ای بپیوندند که پیش‌تر آغاز شده است. این استدلال به‌دقت نشان می‌دهد که شاعیان چگونه کنشگری خود را درک می‌کرد بی‌آن‌که به چنین درکی رنگ پیش‌داده‌ی ایدئولوژیک بزند.

پس انتظار آن بود که مومنی شاعیان را مورد نقد قرار دهد زیرا او مفهوم «روشنگر» را از تحلیل طبقاتی استخراج نکرده بود. به گفته‌ی مومنی، (نیمه)مستقل دانستن روشنفکران بدان معناست که شاعیان تصور می‌کند که روشنفکران می‌توانند از نظر سیاسی بیرون از مناسبات تولیدی سرمایه‌دارانه بایستند در حالی که از کار کارگران تغذیه می‌کنند. از نظرگاه راست‌آیینی مارکسیستی، این موضع همانا زیر پا گذاشتن علنی مقدمات تئوریک بود. در بسیاری از موارد، مومنی شاعیان را متهم می‌کرد که دانش کافی از تئوری مارکسیستی ندارد، و به همین دلیل او ترمینولوژی مناسب را به هم ریخته و به واژگان «من در آوردی ساختگی» (روشنگر) پناه می‌برد.^{۴۴} جالب آن‌که در جای دیگری شاعیان می‌پذیرد که بر شناخت تحلیل طبقاتی مارکسیستی اشراف ندارد،^{۴۵} اما او این را کمبود نمی‌داند: در واقع، این کاستی او را وامی‌دارد تا بدان‌گونه نظریه‌پردازی کند که با واقعیت‌های زندگی او همخوان باشند. از همین روست که در این جستار او را روشنفکر بی‌همتا می‌نامم.

در درک شاعیان از روشنفکران، نزدیکی جالبی با آثار دوران‌ساز آنتونیو گرامشی دیده می‌شود. این نزدیکی را می‌توان از راه مشاهده‌ی بینامتنی رهگیری کرد. واژه‌ی «لایه‌ها» که شاعیان آن را در مرداد ۱۳۵۲ برای توصیف اینکه روشنفکران چگونه طبقه‌ی ستم‌دیده را نمایندگی می‌کنند به کار می‌گیرد، نخستین بار در برگردان فارسی

۴۳. شاعیان، چه باید کرد؟، ص ۹.

۴۴. شاعیان، «درباره روشنفکر - ۲»، در مومنی و شاعیان، جویشی پیرامون روشنفکر یا روشنگر، ص ۲۵.

۴۵. مصطفی شاعیان، «پاسخ رفیق سرخ»، «مانیفست مسائل انقلاب و سوسیالیسم ۶ (بهار ۱۳۵۵)»، ص ۳۲.

مقاله‌ی مشهور آنتونیو گرامشی «درباره‌ی روشنفکران» (از فرانسه) توسط منوچهر هزارخانی که در مجله‌ی **آرش** (که با شماره‌ی ۱۵ [اسفند ۱۳۴۶] آغاز شد) منتشر شده بود دیده می‌شود. هزارخانی واژه‌ی "strata" در گرامشی را به «لایه‌ها» برگردانده بود.^{۴۶} ارتباط روشن است.^{۴۷} شعاعیان یکی از خوانندگان همیشگی نشریه‌های روشنفکری بود، و پیش از روی آوردن به زندگی پنهانی، در مجله‌ی روشنفکری **جهان نو شعر** و نوشته منتشر کرده بود. دگراندیشی شعاعیان و اتکایش بر منابعی بیرون از آثار قراردادی مارکسیستی-لنینیستی مورد ارجاع هم‌زمانش کمبودهای او در دانش بنیادین مارکسیستی را جبران می‌کرد. او به روشی تک‌روانه نظریه‌ای را به کار گرفت که از دید او با تجربه‌ی زیسته‌اش به‌عنوان یک کنشگر کهنه‌کار همساز بود. به باور او، تجربه خود را به چارچوب‌های تنگ الگوریتم‌های مفهومی تقدس‌یافته محدود نمی‌کرد. در واقع، شعاعیان اهمیتی به مارکسیسم مدرسه‌ای، که در ارزیابی او رزمندگان هم‌عصرش به گونه‌ای نانتقادی بدان پایبند بودند، نمی‌دهد. به گفته‌ی شعاعیان، «... کوشندگانی که گرایش به چپ می‌نمایند... کتاب‌های پنهانی را بیهوده دست به دست می‌گردانند، و بی‌آنکه از آنها آموزش‌های اندیشمندانه‌ای گیرند، دست بالا، تنها به خواندن و بستن آنها دل خوش می‌کنند...» و پس «اینها کتاب‌ها را تنها می‌خوانند و چه بسا پاره‌ای از جمله‌های آنها را واژه به واژه از بر می‌کنند... در پیشامدها به دنبال الگو می‌گردند [و] مغزشان را نمی‌ورزند. آن را انباشته می‌کنند اما نمی‌ورزند... بیهوده

۴۶. آنتونیو گرامشی، «پیدایش روشنفکران»، ترجمه منوچهر هزارخانی، **آرش** ۱۵ (اسفند ۱۳۴۶)، صص ۲۷-۳۶؛

آنتونیو گرامشی، «موضع مختلف روشنفکران»، ترجمه منوچهر هزارخانی، **آرش** ۱۶ (فروردین ۱۳۴۷)، صص ۱۷-

۲۸؛ آنتونیو گرامشی، «معیارهای انتقاد ادبی»، ترجمه منوچهر هزارخانی، **آرش** ۱۹ (بهمن ۱۳۴۷)، صص ۱۷-۲۱؛

آنتونیو گرامشی، «چند نقطه عطف مقدماتی»، ترجمه منوچهر هزارخانی، **آرش** ۲۰ (اردیبهشت ۱۳۴۸)، صص ۶۳-

۹۳. دو جستار نخست همانا برگردان فارسی مقاله‌ی مشهور گرامشی، «درباره‌ی روشنفکران» هستند. نگاه کنید:

Antonio Gramsci, "On Intellectuals," in *Selections from the Prison Notebooks*, ed. and trans. Q. Hoare and G. Nowell Smith (New York, NY: International Publishers, 1971), 5-22.

47. Gramsci, *Selections from the Prison Notebooks*, 5;

گرامشی، «پیدایش روشنفکران»، صص ۲۷.

نیست که جناحی که خود را «چپ» می‌نامد تاکنون بی‌هنرترین جناح‌ها بوده است.^{۴۸} و اشتیاق هم‌زمانش به گرت‌برداری از تجربه‌های سایر جنبش‌ها شاعیان را به مشاهده‌ای موشکافانه رهنمون شد. هر چند او تصدیق می‌کرد که روشنفکران پرچمداران مبارزه‌ی سرکوب‌شدگان علیه دیکتاتوری هستند، ولی این سبب نمی‌شد که به آسیب‌شناسی «روشنفکرگرایی» – که خود را در خودنمایی و خودبزرگ‌بینی آشکار می‌کرد نپردازد. به دلیل میل وافر به بزرگ کردن خودانگاره‌ی‌شان، روشنفکران انقلابی ایرانی جنبش را از دو سو به خطر می‌انداختند: با ژست‌های بدنی و چهره‌ای خود و با اظهارنظرهای نامسنولانه.^{۴۹} روشنفکران چپ‌گرا عاشق این بودند که با «کتاب‌پراکنی» (و «کتاب‌چرانی») و «نوشته‌بازی» خود را مخالف وضع موجود نشان دهند.^{۵۰} این رفتارها همواره جنبش را به طعمه‌ای آسان برای نیروهای امنیتی و جاسوسی تبدیل کرده بود. به همین دلیل شاعیان باور داشت که چنین روشنفکران چپ‌گرایی جنبشی را که می‌خواهند برانگیزند از همان آغاز ناخواسته به خطر می‌اندازند. هستی‌شناسی روشنفکران ایرانی از سوی شاعیان بر زندگی نسلی از کشنگران انقلابی چپ‌گرا در دهه‌ی پنجاه خورشیدی نور می‌افشاند. به جای آنکه دانش‌آموختگان و دانشجویان را زیرنهیشت عاملیت از نظر تئوریک تقدس‌یافته‌ی طبقه‌ی کارگر کند، شاعیان با شهامت روشنفکران انقلابی و رزمنده را عاملان رهایی ملی، دموکراسی، و سوسیالیسم معرفی می‌کند. مهم‌تر اینکه او در دوره‌ای این کار را می‌کند که جنبشی توده‌ای در ایران وجود نداشت تا روشنفکران آن را نمایندگی کنند. در لایه‌های متنوع و مواضع سیاسی چندگانه‌اش، مفهوم «روشنگر» طبقه و یا آموزگار ستم‌دیدگان به‌راستی همانا یکی از پیکربندی‌های مفهومی دقیق از روشنفکران ایرانی است، یک انگاره درباره‌ی هستی روشنفکران که تا به امروز صادق بوده است: امروز نیز روشنفکران همچنان آموزگاران طبقاتی هستند که می‌خواهند آنها را نمایندگی کنند.

۴۸. شاعیان، چه باید کرد؟ ص ۱۷.

۴۹. شاعیان، چه باید کرد؟ صص ۹-۱۲.

۵۰. شاعیان، چه باید کرد؟ صص ۱۴، ۱۶-۱۷.

پژوهشگر زیرزمینی

از اواخر دهه‌ی ۱۳۴۰ و در حالی که زندگی او به گونه‌ای روزافزون به زندگی دشوار یک کنشگر زیرزمینی فرامی‌روید، شعاعیان یکسره به پژوهش و نوشتن پرداخت. این که او چگونه می‌توانست، از یک سو، زندگی دشوار پنهانی، و از سوی دیگر، فرارویدن به احتمالاً پرکارترین نویسنده‌ی چپ در آن زمان را با یکدیگر آشتی دهد، همچنان یک معما می‌ماند. این نشانه‌ی اندیشه‌ای رام‌نشدنی بود، اندیشه‌ای همیشه کنجکاو و همواره متعهد در تلاش برای شکوفایی جنبش‌های بخش ملی ایران. با وجود فشار درهم‌شکننده‌ی معاصرانش برای واداشتن او به تن دادن به هنجارهای نظری زمانه و با وجود آن که به‌ندرت تشویق دلگرم‌کننده‌ای در مورد آثارش دریافت می‌کرد (پشتیبانی رفقای مهربان و وفادارش به کنار)، شعاعیان در راه خود سخت نسته بود. کم کم تا ۱۳۴۶، او نثر کسروی‌وار خود را پروراند و این شیوه‌ی نوشتاری مواضع تئوریک کماکان پیچیده‌ی او را پیچیده‌تر نیز می‌کرد.

در سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۳۴۰، جدا از شعر شجاعانه‌ی «بازجویی»^{۵۱} شعاعیان دو مقاله در نشریه‌ی **جهان نو** منتشر کرد که هر دو نشانگر ذهن انتقادی او هستند. در «سرگذشت و دفن یک تئوری» (۱۳۴۸)^{۵۲} او سیاست «همزیستی مسالمت‌آمیز» اتحاد جماهیر شوروی با امپریالیسم که نیکیتا خروشچف مطرح کرده بود را به نقد می‌کشد. برای شعاعیان که با الهام از ارنستو چه‌گوارا یک انترناسیونالیست سرسخت بود، موضع خروشچف به معنای خیانت به جنبش‌های رهایی‌بخش ملی و پرولتاریایی دنیا بود. اما در نقدش، او لنین را به‌عنوان کسی که از انترناسیونالیسم مارکس فاصله گرفته بود سرزنش می‌کند و اندیشه‌های لنین را مسئول سیاست مبتذل شوروی در دوران خروشچف می‌داند.^{۵۳} به باور شعاعیان، ثابت شده است که جنبش‌های

۵۱. مصطفی شعاعیان، «بازجویی»، **جهان نو** ۲۴، شماره ۱ (فروردین-اردیبهشت ۱۳۴۸)، ص ۱۶۰.

۵۲. مصطفی شعاعیان، «سرگذشت و دفن یک تئوری»، **جهان نو** ۲۳، شماره ۱۰-۱۲ (زمستان ۱۳۴۷)، ص ۲۶-۳۵.

۳۵. این مقاله با همین عنوان در **چند نوشته** (۱۳۵۵) باز منتشر شد (در مآخذ بعدی).

۵۳. شعاعیان، «سرگذشت و دفن یک تئوری»، در **چند نوشته**، صص ۴-۶. جستارهای این مجموعه جداگانه شماره‌گذاری شده‌اند.

رهایبی‌بخش ملی در آسیا و آفریقا نمی‌توانند به گونه‌ای مسالمت‌آمیز با قدرت‌های استعماری-امپریالیستی همزیستی کنند. افزون بر این، «بهار پراگ» نشان داده بود که بلوک سوسیالیستی دچار بحران‌های درونی است.^{۵۴}

در «واژه‌ها» (۱۳۴۸)^{۵۵} ایده‌ی جالبی می‌بینیم که همانندی‌های چندی با «تحلیل گفتمانی انتقادی» امروز دارد. در این جستار، شجاعیان در گفت‌وگوهای چیره‌ی دوران پساستعماری و به‌ویژه در نقش واژه‌ی «توسعه» و مشتقاتش در کنترل جهان سوم عمیق می‌شود. اکنون که به شجاعیان (غیرآکادمیک) نگاه می‌کنیم می‌توانیم او را یکی از پیشگامان مطالعه‌ی انتقادی «توسعه» بنامیم. به باور شجاعیان، دال «توسعه» سلاح گفتمانی قدرت‌های امپریالیستی برای نامیدن (تحقیق‌آمیز) کشورهای جهان سوم (مستعمره‌های پیشین) به‌عنوان کشورهای «توسعه‌نیافته»، «عقب‌مانده»، «عقب‌نگاه‌داشته‌شده»، «در حال توسعه»، و «کم‌رشد» است و از این رهگذر همانا قرار دادن کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته (بخوانید: استعمارگران) در قله‌ی تمدن. از راه این گفتمان‌سازی و ترویج هژمونیک آن، کشورهای امپریالیستی مدل‌هایی برای تقلید کشورهای «عقب‌مانده» می‌شوند. بنابراین، توسعه چیزی است که کشورهای پساستعماری دچار فقدان آنند و پس باید از اقتصاد سرمایه‌داری پیروی و در آن مشارکت کنند تا رشد یابند. «در نتیجه واژه مناسب‌تر و آشناتر استعمار را رها کردند و در عوض اصطلاحات جدیدی آوردند که ضمن برداشتن مفهوم استعمار، روشنی و صراحت، و مهم‌تر از همه، توده‌یی‌تر بودن آن را نیز فاقد باشند. از این رو می‌توان گفت که اینگونه نوآوری‌ها بیشتر موفقیتی برای استعمار محسوب می‌شود تا برای توده‌های انقلابی.»^{۵۶} به باور شجاعیان این واژگان را باید دگرگون کرد و روشن‌فکران انقلابی باید مردم را از مقاصد راستین اما پنهان این واژگان آگاه سازند. «الفاظ برای ملل انقلابی باید هشداردهنده باشند و وظایف نهضت آنها را روشن کنند و در شناسایی دوستان و

۵۴. شجاعیان، «سرگذشت و دفن یک تئوری»، صص ۷-۸.

۵۵. مصطفی شجاعیان، «واژه‌ها»، جهان نو ۲۴، شماره ۳ (مرداد-شهریور ۱۳۴۸)، صص ۹۱-۱۰۱. این مقاله با همین عنوان در چند نوشته (۱۳۵۵) باز منتشر شد (در مأخذ بعدی).

۵۶. شجاعیان، «واژه‌ها»، در چند نوشته، ص ۶. جستارهای این مجموعه جداگانه شماره‌گذاری شده‌اند.

دشمنان توده به مردم یاری دهند و در یک کلمه از لحاظ سیاسی (با همه وسعت و مفهوم آن) به بهترین وجه «راهنما» باشند.^{۵۷}

روایت تحلیل گفتمانی شجاعیان را می‌توان در مقاله‌ی دیگری از او به نام «نگاهی به توطئه خلع سلاح عمومی» (۱۳۴۹) نیز مشاهده کرد.^{۵۸} او در اینجا واژه‌ی «صلح» را آن‌چنان که اتحاد شوروی در سیاست خلع سلاح متقابل به کار می‌برد واکاوی می‌کند. سیاست خلع سلاح سیاستی است که اتحاد جماهیر شوروی در طول جنگ سرد در رابطه‌اش با ایالات متحده دنبال می‌کرد. شجاعیان متوجه شد که به‌کارگیری واژه‌ی «صلح» از سوی رهبران شوروی در واقع خیانت به جنبش‌های ضداستعماری بوده است. به باور او ارتش‌ها جنگ راه نمی‌اندازند و خلع‌سلاح نیز ضامن صلح نخواهد بود.^{۵۹} خلع‌سلاح باید خلع‌سلاح سرمایه‌داری باشد درحالی‌که تنها خشونت انقلابی است که می‌تواند سرکوب سرمایه‌داری را به پایان ببرد.^{۶۰} این نشان می‌دهد که سیاست خارجی خلع‌سلاح شوروی اساساً امپریالیستی است.^{۶۱}

مقاله‌ی «پرده‌داری» (۱۳۴۷) شجاعیان در واقع بازپژوهی یکی از بندهای منشور اصلاحات شاه یا انقلاب سفید درباره‌ی سهمیم کردن کارگران در سود کارخانه‌ها است.^{۶۲}

۵۷. شجاعیان، «واژه‌ها»، ص ۶. خواننده‌ی علاقمند می‌داند که همین نکته‌ی شجاعیان، که در زبانی حاشیه‌ای (فارسی) و در مجله‌ای محدود و روشنفکری نوشته شده بود، بیش از یک دهه پس از او موضوع تحلیل گفتمانی مهم در بحث‌های پیرامون استعمارزدایی شده بود. برای نمونه نک به تحلیل فوکویی درخشان آرتورو اسکوبار از گفتمان توسعه و تغییر پارادایم از کار افتاده و رسوای «استعمار» به پارادایم توسعه‌محور و انسان‌گرایانه‌ی «جهان سوم»:

Arturo Escobar, *Encountering Development: The Making and Unmaking of the Third World* (Princeton: Princeton University Press, 1995).

۵۸. مصطفی شجاعیان، «نگاهی به توطئه خلع سلاح عمومی»، در چند نوشته (۱۳۵۵). جستارهای این مجموعه جداگانه شماره‌گذاری شده‌اند. این مقاله قرار بود در مجله‌ی فصل‌های سبز منتشر شود که مجله پیش از انتشار توقیف شد.

۵۹. شجاعیان، «نگاهی به توطئه خلع سلاح»، ص ۴. جستارهای این مجموعه جداگانه شماره‌گذاری شده‌اند.

۶۰. شجاعیان، «نگاهی به توطئه خلع سلاح»، صص ۱۲، ۱۴، ۱۸.

۶۱. شجاعیان، «نگاهی به توطئه خلع سلاح»، صص ۲۰، ۳۸.

۶۲. مصطفی شجاعیان، «پرده‌داری»، در چند مقاله (۱۳۵۵). جستارهای این مجموعه جداگانه شماره‌گذاری شده‌اند.

به یاری دوستان دیرینش از محفل «جریان»، علی اکبر اکبری و هوشنگ کشاورز صدر،^{۶۳} و با بررسی آماری گسترده‌ای، شجاعیان به گونه‌ای درخشان نشان می‌دهد که چگونه این بند مشخص از اصلاحات شاه، درحالی که تنها در بخش کوچکی از صنایع ایران قابل اجرا بود، در واقع می‌خواست به گونه‌ای هژمونیک کارگران را به حکومت شاه پیوند زند، و پس آماج اعتراض‌های کارگران را از حکومت به مدیریت و صاحبان کارخانه‌ها منحرف کند. این بند مشخص در اصلاحات رژیم به غیرسیاسی کردن کارگران و همراه کردن آن‌ها با رژیم موفق بود؛ سیاستی بود که پتانسیل انقلابی کارگران را کاهش می‌داد، و چنان که پیش‌تر گفته شد، این روند روشنفکران چپ را ناگزیر کرد تا خود به نمایندگی از طبقه‌ی کارگر به کنش انقلابی روی آورند.

شجاعیان هیچ فرصتی را برای پروژه‌های پژوهشی و انتشارشان به روش‌های گوناگون از دست نمی‌داد. هرگاه خود نمی‌توانست پژوهشی را منتشر کند، دوستان و رفقاییش را وامی‌داشت تا به طریقی از آنها استفاده کنند. حسین صدری، برادر جوان‌تر پرویز صدری، به یاد می‌آورد که در اسفند ۱۳۵۰، شجاعیان به حسین پیشنهاد کرد که تز لیسانسش را بر اساس پژوهش شجاعیان، «قالی و وضع اجتماعی تولید آن» بنویسد. شجاعیان حتی سرفصل مطالب این پژوهش را هم به او داد.^{۶۴}

در سال ۱۳۵۲ که شجاعیان زندگی مخفی داشت، نسخه‌ای از **کارنامه مصدق** نوشته‌ی ارسلان پوریا را از انبارکی پنهانی بازبایی کرد، پیشگفتاری بر آن نوشت، و با انتشارات مزدک (خسرو شاکری) برای انتشارش هماهنگی کرد. شاکری این اثر را به همراه پیشگفتار او در سال ۱۳۵۵ منتشر کرد. مصطفی به‌روشنی می‌دانست که بدون انتشار تجربه‌های گذشته، ممکن است کنشگران امروز خطاهای نسل‌های پیش را تکرار کنند. در پیشگفتارش، او به روشنی می‌گوید: «دیرگاهی بود که می‌کوشیدیم که این نوشته را دست‌کم به دست کسانی برسانیم که جانبازانه در راه توده ستیزه می‌کنند. ولی هر بار با دشواری‌هایی روبرو شدیم که عملاً نتوانستیم. اینک خرسندیم که به هر

۶۳. صالحی، مصطفی شجاعیان، ص ۱۰۱.

۶۴. وهاب‌زاده، پرویز صدری، ص ۱۰۲، پ ۹۱.

رو می‌توانیم میوه‌ی از کوشش‌هایمان را پیشکش کنیم.»^{۶۵} در این جا شعاعیان را در قامت پژوهشگری کشف می‌کنیم که زندگی زیرزمینی خود را صرف آفریدن نسخه‌ای ویراسته و فشرده (۱۹۹ صفحه) از رساله‌ی ۷۶۹ صفحه‌ای پوریا می‌کند.

سرآخر، زندگی پنهانی شعاعیان را از گردآوری مطالب آرشویی جمعی جنبش‌های پیشین باز نمی‌داشت — مطالبی که در حقیقت «غیرقانونی» بودند. تاریخ‌نگار برجسته، هما ناطق، می‌گوید که یک غروب در زمستان سال ۱۳۵۴، آنگاه که شعاعیان همچنان پنهانی زندگی می‌کرد و یکی از کنش‌گران تحت پیگرد شدید رژیم بود، ناگهان شعاعیان در آستانه‌ی در خانه‌ی او ظاهر شد با چمدان کوچکی پر از اسناد مربوط به کودتای ۱۳۳۲ و جزوه‌ها و بیانیه‌های سیاسی گوناگون درباره‌ی آن؛ انتشارات دانشجویان دانشگاه تهران؛ بیانیه‌های روحانیت از جمله نسخه‌ی چاپی رساله‌ی آیت‌الله خمینی در دفاع از قانون اساسی مشروطه؛ اطلاعیه‌های گروه‌ها و احزاب گوناگون از جمله نهضت آزادی ملی در طول نخست‌وزیری علی امینی (۱۳۴۰-۱۳۴۱)؛ روزنامه‌ها و انتشارات وقت؛ تصاویر مصدق در حبس خانگی در احمدآباد؛ و اشعار انقلابی خودش و دیگران. اسناد شعاعیان انگیزه‌ای برای ناطق شد تا با استفاده از آنها پروژه‌ی شعاعیان را با انتشار فشرده‌ای از اعتراض‌های دانشجویان میان سال‌های ۱۳۳۴ و ۱۳۴۱ تکمیل کند.^{۶۶} تنها افلاک می‌دانند که چگونه این پژوهشگر زیرزمینی چنین مطالبی را گردآوری و انبار کرده و آنها را به دست پژوهشگری رسانده که برایش احترام قائل بود، با این اطمینان که از این آرشوها به‌خوبی استفاده خواهد شد و آن مطالب نخواهند گذاشت جنبش‌های گذشته به‌بوت‌هی فراموشی سپرده شوند.

کدام پژوهشگری در ایران با سلاح کم‌ری و نارنجک و کپسول سیانور در دهان خیابان‌ها در می‌نوردید و مدام در کار جمع‌آوری، پنهان‌سازی، بازیابی و ارائه‌ی اسناد و جستارهای پژوهشگرانه درباره‌ی جنبش‌های مخالفان رژیم بود — جنبش‌هایی که خود نیز در آنها شرکت داشت؟

^{۶۵}. مصطفی شعاعیان، «یادداشت ما»، در ارسلان پوریا، کارنامه مصدق، به کوشش مصطفی شعاعیان (فلورانس): مزدک، (۱۳۵۵)، ص ۳.

^{۶۶}. هما ناطق، «سرکوب جنبش دانشجویی (۱۳۳۴-۱۳۴۱)»، زمان نو ۱۰ (آبان ۱۳۶۴)، ص ۱۴۳.

در پایان...

شجاعیان چنان زیست که بدان باور داشت. او به آنچه می‌آموخت عمل می‌کرد. زندگی او که با مرگی انقلابی پایان یافت زندگی چندوجهی یک کنشگر، دانشگاهی، پژوهشگر، نویسنده، و اندیشمندی نآیینی بود. شاید از این رو باشد که جز تنی چند از رفقای وفادارش امروز هیچ کس و قطعاً هیچ گروه و اندیشه‌ی سیاسی میراث‌دار او نیست. او به‌تنهایی در برابر انتظارات تئوریک هنجارمند نسل خود و زمانه‌اش که در پایبندی ناانتقادی به مارکسیسم-لنینیسم تبلور می‌یافت، ایستاد. او یک «روشنفکر» به معنای راستین این واژه ماند: او با قدرت از حقیقت سخن گفت، در حالی که با گام استوار منتقد سازش‌ناپذیر وضع موجود، هم در میان دوستان و هم علیه دیکتاتوری، ماند. این جستار کوتاه کوشید به یاری پژوهش‌های گسترده‌ی نگارنده درباره‌ی آثار و زندگی شجاعیان بر زوایای کم‌تر شناخته‌شده‌ی میراث بی‌مانند او به‌عنوان یک روشنفکر سرسخت و تکرو پرتو افکند.

درباره‌ی بحران اوکراین

فعالان گرایش مارکسیستی در روسیه،
اوکراین و دونباس



پانزدهم فوریه، دوما‌ی دولتی روسیه به طرح پیشنهادی برای به رسمیت شناختن دیپلماتیک فوری جمهوری خلق دونتسک (DPR) و جمهوری خلق لوهانسک (LPR) رأی مثبت داد. اکثریت شورای امنیت فدراسیون روسیه در ۲۱ فوریه به نفع این به رسمیت شناختن صحبت کردند. رئیس‌جمهور هم از این کار پیروی کرد. سرانجام، شب ۲۱-۲۲ فوریه، مداخله‌ی نظامی مستقیم نیروهای روسیه در این مناطق آغاز شد.

مبتکران این رویه به این واقعیت متوسل می‌شوند که به رسمیت شناختن دیپلماتیک این جمهوری‌ها پاسخی به تهدید نظامی از جانب اوکراین و اردوگاه ناتو است و این که کشورهای ناتو اختلافات فراوانی برسر رژیم پوتین و کشاکش‌های جاری دارند. این شیوه‌ی استدلال جوهر ریاکارانه‌ی رفتار نخبگان سیاسی روسیه را آشکار می‌کند، که تاکنون سرسختانه تأکید کرده‌اند که «در درگیری‌های درونی اوکراین شرکت نمی‌کنند». تاکنون برای تمامی ناظران آشکار بود که روسیه در منطقه‌ی درگیری در شرق اوکراین دخالت دارد. اکنون این مداخله به یک تهاجم آشکار تبدیل شده است. این اظهارات رهبران کشورهای ناتو و خادمان رسانه‌ای آنها که گویا به «حقوق بشر»، «وحدت ارضی» و «آزادی اوکراین از مداخله» اهمیت می‌دهند، نیز به همان اندازه‌ی ادعاهای روسیه ریاکارانه است.

ریاکاری و بیژگی مشترک همه‌ی طرف‌های اصلی این درگیری است. دولت‌های روسیه، ایالات متحده، کشورهای اتحادیه‌ی اروپا و اوکراین، همگی اقدامات خود را به انحاء ممکن با شعار دادن درباره‌ی منافع مردم و حقوق آنها توجیه می‌کنند. در عمل، برای همه‌ی آنها این مردم چیزی غیر از نیروی کار ارزان، و سرزمین دونباس چیزی غیر از هدفی برای غارت و ایجاد بازارهای جدید نیست. این عبارت‌پردازی‌های مشعشع همه‌ی دولت‌های بورژوازی تنها پوششی برای سیاست کلی‌مسلكانه‌ای است که همه جا علیه منافع اکثریت طبقه‌ی کارگر و حقوق آنها دنبال می‌کنند.

جنگی تبلیغاتی به دنبال به دام انداختن چپ‌ها در طرف‌های مختلف در انتخاب نادرست بین نیروهای امپریالیستی مختلف در مقیاس بین‌المللی یا منطقه‌ای بین دسته‌های مختلف سرمایه‌داران، بین مواضع مختلف قومی - شوونیستی است. ما به‌عنوان طرفداران انترناسیونالیسم تأکید می‌کنیم که نمی‌گذاریم فریب سرمایه و

سخنگویان‌شان را بخوریم و خود را به خدمتگزاران بی‌جیره و موجب آنها تبدیل کنیم، فارغ از این‌که در مسکو باشند، یا در بروکسل و واشنگتن و یا در کیف. ما فقط از جانب یک مصلحت صحبت میکنیم - مصالح مشترک طبقه‌ی کارگر همه‌ی کشورها.

با این همه، استراتژی و وظایف چپ‌گرایان در کشورهای مختلف در مقاطع خاص متفاوت است. کارگران و چپ‌گرایان محلی نباید از موضع «ژئوپلیتیک» پیش بروند، نه از بحث برسر این‌که چه کسی چه چیزی را اول شروع کرد. وظیفه‌ی ما توقف جنگ احتمالی و پشتیبانی از شکل‌گیری جنبش ضد جنگ طبقه‌ی کارگر در روسیه، اوکراین و این جمهوری‌ها است. تنها راه انجام این کار این است که بر این اساس عمل کنیم که «دشمن اصلی در کشور خودمان است». هر طرف دشمن متفاوتی دارد. نباید بگذاریم که با مقصر دانست «متجاوز خارجی» سردرگم شویم و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانیم خود را با دولت‌هایمان همسو کنیم.

خودمختاری دونباس

قبل از بحث درباره‌ی توافق صلح آتی، لازم است به نکته‌ی اصلی اشاره کنیم: مردم دونباس حق دارند سرنوشت خود را تعیین کنند. و این خودمختاری باید بر اساس انتخاب آزاد و دموکراتیک باشد. هرگونه اشاره به این‌که سرنوشت دونباس را باید «همه‌ی اوکراینی‌ها»، دولت اوکراین، یا حتی فراتر از آن، ایالات متحده و روسیه تعیین کند، به هر شکل که ارائه شود، خیانت به اصل دموکراتیک حق تعیین سرنوشت است. کسانی که حق تعیین سرنوشت دونباس را انکار می‌کنند، می‌گویند که این «ملت نیست». آنان برحسب تمایلات ناسیونالیستی، این مردم را متعلق به ملت «اوکراین» یا «روس» می‌دانند. آنها تا آن‌جا پیش می‌روند که اصولاً توانایی ساکنان دونباس را برای انتخاب مستقل منکر می‌شوند. هیچ کدام از اینها ارزش تأمل ندارد. در واقع این ناشی از شووینیسمی شرم‌آور است که حقوق دموکراتیک چهار میلیون نفر را منکر می‌شود. با این همه، قبل از هر چیز، حمایت از حق تعیین سرنوشت به معنای حمایت خودکار از هر گونه جدایی‌طلبی نیست. ما بدون قید و شرط حق تعیین سرنوشت جمهوری‌های خلق دونباس و لوهانسک را به رسمیت می‌شناسیم و تصمیم دموکراتیک

مردم آنها، هر چه که باشد، به رسمیت می‌شناسیم. اما علاوه بر آن می‌توانیم در مورد مترقی‌ترین راه‌های اعمال خودمختاری از نظرگاه منافع عمومی طبقه‌ی کارگر و مبارزه برای سوسیالیسم صحبت کنیم. ما معتقدیم که انتخاب، در چارچوب تعیین سرنوشت، باید از چشم‌انداز همکاری و رفاقت آینده بین کارگران کیف، دونتسک و مسکو، پیش برود؛ اتحاد بین یک معدنچی و یک برنامه‌نویس، یک پزشک و یک معلم. بین همه‌ی کسانی که در جامعه ارزش‌آفرینی می‌کنند. به همین دلیل است که انتخاب باید آزادانه و آگاهانه باشد.

ثانیاً، ما رأی‌گیری به اتکای اسلحه‌ای که انگلستان امپریالیست‌ها و عوامل آن‌ها روی ماشه‌هایش است را به عنوان خودمختاری به رسمیت نمی‌شناسیم. انتخاب واقعی دموکراتیک تنها در شرایط دموکراسی سیاسی و آزادی مخالفان ممکن است. اما در حال حاضر، مقامات جمهوری‌ها به کارگزاران فاسد تحت کنترل روسیه تنزل یافته‌اند و مخالفان تحت تعقیب قرار می‌گیرند. تعیین سرنوشت این دو جمهوری موضوع جنبش دموکراتیک و کارگری آینده است که در تصمیم‌گیری در مورد سرنوشت دونباس، برخلاف مقامات موجود در جمهوری‌ها به‌ناگزیر عمل خواهد کرد.

مواضع و اهداف دولت‌های بورژوازی

جنگ صدمات بسیار به اوکراین وارد می‌کند و به نظر می‌رسد که دولت آن باید بیشترین علاقه را به راه‌حل مسالمت‌آمیز داشته باشد. اما نیروهای سیاسی که پس از «میدان» به قدرت رسیدند یکی از موانع اصلی در برابر راه‌حل مسالمت‌آمیز هستند. نخست آن‌که، خود رهبران اوکراین با ناسیونالیست‌های قومی بسیار خوب‌اند و و به آن‌ها پروبال می‌دهند، به‌واقع سازمان‌های سیاسی افراطی راست را قانونی می‌کنند و آنها را زیر بال مقامات می‌آورد. بعد از رژیم پوروشنکو، و برخلاف وعده‌های مبارزات انتخاباتی‌اش، دولت زلنسکی از لفاظی‌ها و سیاست‌های ملی‌گرایانه برای مخالفت با آزادی زبان برای روسی‌زبانان بهره می‌برد و کماکان از همدستان نازی‌ها تجلیل می‌کند. چنین سیاستی هرگونه اجماع مسالمت‌آمیز با مردم دونباس و لوهانسک و را کنار می‌گذارد و مانع از ادغام مجدد داوطلبانه‌ی آنها می‌شود.

دوم آن که، طی هشت سال، جنگ بی‌پایان منبعی برای غنی کردن الیگارش‌ها و دزدسالاران فاسد اوکراینی بوده است. بنابراین، دسته‌ی ارتجاعی حاکم در اوکراین، بر خلاف منافع مردم اوکراین، نه از راه حل صلح واقعاً دموکراتیک که از یک جنگ خفیف سود می‌برند

امپریالیسم ایالات متحده حتی علاقه‌ی کم‌تری به حل و فصل مسالمت‌آمیز مناقشه دارد و در مقابل از آن برای اعمال فشار بر روسیه استفاده می‌کند. برای انجام این کار، طی هشت سال گذشته، از به‌اصطلاح «حزب جنگ»، متشکل از ارتجاعی‌ترین و نظامی‌ترین نیروهای سیاست اوکراین، از جمله نئونازی‌ها، حمایت کرده است.

موضع دولت روسیه بسیار ریاکارانه است. علی‌رغم اظهارات رسمی مبنی بر عدم مداخله در امور داخلی اوکراین و جمهوری خلق دونباس و جمهوری خلق لوهانسک، در واقع امپریالیسم روسیه بر این جمهوری‌ها تسلط کامل دارد. پس از شناسایی این دو جمهوری، دیگر نیازی به صحبت از عدم مداخله نیست.

روسیه از جمهوری‌های دونباس برای اعمال فشار بر دولت اوکراین و ابزار چانه‌زنی در بازی‌های سیاسی با ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا استفاده می‌کند. امپریالیسم روسیه به رژیم‌های مطیع و سیاستمداران قابل کنترل در این جمهوری‌ها نیاز دارد. در صورت ادغام مجدد آن‌ها با اوکراین، اینها ابزار روسیه برای تأثیرگذاری بر سیاست اوکراین خواهند بود. علاوه بر این، سرمایه‌داری روسی در حالی که وانمود می‌کند از محافظت از مردم در برابر «خونتای فاشیستی» صحبت می‌کند، از ساکنان دونباس به‌عنوان نیروی کار نیمه‌محروم و فوق‌العاده ارزان، از جمله در معادن زغال‌سنگ کوزباس در داخل فدراسیون روسیه، استفاده می‌کند. بزرگ‌ترین مراکز سرمایه‌داری اتحادیه‌ی اروپا به همین ترتیب بخش اصلی نیروی کار اوکراین را استثمار می‌کنند.

علاوه بر این، دولت روسیه از این درگیری برای کاشت ناسیونالیسم سمی در جامعه‌ی روسیه، ترساندن مردم با تهدیدهای تجاوز خارجی، تجاوز ناتو به مرزهای روسیه و غیره استفاده می‌کند. هدف این است که مردم روسیه را از رویارویی طبقاتی، نابرابری و بی‌عدالتی در کشور خود دور و خشم و هراس مردم را به سمت «دشمن خارجی» هدایت کند.

ادعای مقامات روسیه مبنی بر اینکه تنها اوکراین در این مناقشه متجاوز است، قابل نقد است. رژیم روسیه نه تنها به‌طور مداوم تنش را حفظ کرده بلکه بارها از دروغ و اقدامات تحریک‌آمیز بهره برده است. این امر به‌ویژه در خلال تنش کنونی مشهود بود، که با کارزاری از اطلاع‌رسانی نادرست رژیم روسیه برای ایجاد توجیهی مناسب برای اقدامات خود پی‌ریزی شد. به عنوان مثال، «شواهد ویدیویی» از پیش ضبط شده از گلوله‌باران جمهوری‌ها و درخواست‌های حمایت سران این دو جمهوری وجود داشت که چند روز قبل از شروع تخلیه‌ی جمعیت غیرنظامی منتشر شد. همه‌ی اینها پوچ بودن ادعاها درباره‌ی عدم تمایل کرملین به تشدید درگیری فعلی و همچنین تلاش برخی از چپ‌گرایان روس برای تصویر کردن آن به‌عنوان «شرکم‌تر» را آشکار می‌کند. بنابراین، یک راه‌حل دموکراتیک مسالمت‌آمیز به‌نفع سرمایه‌داری روسیه نیست، که دست‌کم از تنش دائمی در دونباس سود می‌برد. و از همین رو سازمان‌های کارگری چپ که پشتیبان موضعی اساساً ضد جنگ در روسیه‌اند، موضع مترقی دارند و توسعه‌ی آگاهی طبقاتی و خودسازمان دهی طبقه کارگر تنها راه‌حل این مسأله است.

سرانجام آن که دولت‌های دونباس و لوهانسک در حال حاضر با گسست از مردم، کارگزاران روسیه و الیگارش‌های محلی هستند. جنگ بی پایان سرچشمه موقعیت ویژه‌ی آنهاست و بنابراین آن‌ها به یک راه‌حل واقعاً دموکراتیک نیز علاقه‌ای ندارند. روسیه نه تنها از دولت‌های این دو جمهوری حمایت می‌کند، بلکه آن‌ها را در اختیار دارد. بدون این حمایت، دولت‌های فعلی در جمهوری‌ها دوام نمی‌آوردند. با حمایت امپریالیسم روسیه، مخالفان تحت تعقیب قرار می‌گیرند، تمام ابتکارات مستقل کارگری بی‌رحمانه سرکوب می‌شوند و حتی فرماندهان میدانی که حدی از استقلال نشان داده‌اند با مشارکت سرویس‌های ویژه‌ی روسیه ترور شده‌اند.

در مجموع، هشت سال بعد، نه دولت اوکراین، نه مقامات روسیه، نه ایالات متحده، و نه حتی دولت‌های جمهوری‌های دونباس و لوهانسک، هیچ کدام به حل و فصل مسالمت‌آمیز واقعاً دموکراتیک این درگیری علاقه‌ای ندارند.

ادغام دوباره یا استقلال؟

اگر از منظر منافع آینده‌ی سوسیالیستی بین‌المللی بشریت و رشد نیروهای جنبش کارگری حرکت کنین، قاعدتاً گزینه‌ی ارجح برای حل یک منازعه‌ی ملی، گزینه‌ی ملی خواهد بود که به حل تضادهای ملی، توقف شکاف‌های فرقه‌ای، بازگشایی محل‌های کار بینجامد، و باعث ایجاد درگیری‌های ملی جدید طولانی نخواهد شد.

اگر تنها از این منظر به مناقشه در دونباس بپردازیم، آن‌گاه ادغام مجدد دموکراتیک مسالمت‌آمیز این جمهوری‌ها در اوکراین، با حفظ آزادی‌های زبانی و دیگر آزادی‌ها و تضمین درجه‌ای از خودمختاری، یکی از گزینه‌های حل و فصل خواهد بود که مردم مردم لوهانسک و دونباس خواهان آن هستند.

ما از ادغام مجدد دموکراتیک مسالمت‌آمیز صحبت می‌کنیم، و نه از الحاق اجباری. هر گونه ادغام مجدد اجباری صرفاً شکاف‌های ملی را عمیق‌تر می‌سازد و جراحت عمیقی بر جنبش کارگری وارد می‌کند. و در اوکراین امروز تا زمانی که دولت فعلی و «حزب جنگ‌طلب» در قدرت هستند، ادغام مجدد دموکراتیک غیرممکن است.

یک بدیل برای ادغام مجدد، استقلال واقعی دونباس و لوهانسک است. با این حال، بدون تغییر رژیم در روسیه، استقلال این جمهوری‌ها یک داستان خیالی خواهد بود، زیرا در واقع این مناطق ویران شده از جنگ، ضمیمه و منبع نیروی کار ارزان برای روسیه باقی خواهند ماند. علاوه بر این، اگر اوکراین متخاصم باقی بماند، آن‌گاه این جمهوری‌ها همچنان به حمایت نظامی روسیه وابسته خواهند بود.

در حال حاضر، نه تنها روسیه استقلال لوهانسک و دونباس را به رسمیت شناخته بلکه با گسیل نیروهای نظامی نیز آن را تقویت کرده است. اما تحت این شرایط، شناسایی رسمی این جمهوری‌ها توسط روسیه تنها به معنای وجود رسمی‌تر رژیم‌های دونباس و لوهانسک به عنوان کارگزاران روسیه است. این با استقلال واقعی و حتی کم‌تر از آن با خودمختاری این دو جمهوری ارتباطی ندارد.

بنابراین، استقلال واقعی جمهوری خلق دونباس و جمهوری خلق لوهانسک تنها در نتیجه‌ی انتخاب دموکراتیک مردمان آنها، با حمایت جنبش دموکراتیک کارگری و ضد جنگ در اوکراین و روسیه امکان‌پذیر است.

صرف‌نظر از ارزیابی گزینه‌های احتمالی برای حل آتی بحران، «گرایش مارکسیستی» قبل از هر چیز اساساً از حق تعیین سرنوشت حمایت می‌کند. مردم دونباس، در راستای اعمال حق تعیین سرنوشت خود از طریق فرایندی صلح‌آمیز و دموکراتیک تصمیم‌نهایی را در مورد آینده‌ی آن بگیرند. ادغام مجدد اجباری نمی‌تواند مبنای رفاقت و همکاری باشد.

همچنین باید به بنیادی‌ترین حقیقت اشاره کرد. این که در درازمدت، هیچ راه‌حل کاملی برای مسأله‌ی منازعات زبانی، قومی و اجتماعی خارج از حرکت به سوی سوسیالیسم وجود ندارد. احیای سرمایه‌داری و فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی شرایطی را ایجاد کرد که در آن دسته‌های مختلف بورژوازی، در شپهر دولت‌های پسا شوروی، طبقه‌ی کارگر گروه‌های مختلف قومی و زبانی را به‌طور نظام‌مند در برابر یکدیگر قرار می‌دهند. همه‌ی این‌ها برای منحرف کردن کارگران در طرف‌های مخالف مرزهای ملی و خطوط مرزبندی نظامی از این واقعیت است که آنها یک دشمن مشترک دارند: سرمایه.

دعوای قومی-زبانی و دشمنی متقابل بین کارگران که سرمایه‌داران تحمیل می‌کنند، تنها در خدمت شکاف انداختن میان طبقه‌ی کارگر است. در واقع، شرایطی که کارگران اوکراین، روسیه، جمهوری خلق دونباس و لوهانسک در آن قرار دارند به این معنی است که آنها با یکدیگر اشتراکات بسیار بیشتری دارند تا با حاکمان و رؤسای‌شان.

این واقعیت تنها به این معنی است که یک بدیل وجود دارد. این وظیفه‌ی چپ‌گرایان است که در گفتار و کردار برای یک جنبش مستقل متحد کارگران کشورهای مختلف مبارزه کنند، که قادر به پیگرد مبارزه برای خروج واقعی از بن‌بست خونینی است که در آن قرار گرفته‌ایم.

برای یک فدراسیون آزاد سوسیالیستی از دولت‌های کارگری، نه تنها در اتحاد جماهیر شوروی سابق، بلکه در کل جهان! این بدان معناست که ما نباید صرفاً منتظر باشیم تا اتفاقی بیفتد یا رویدادها به نتیجه‌ی طبیعی خود برسند. برعکس، لازم است همه‌ی چپ‌گرایان واقعی در روسیه، اوکراین و دونباس با یکدیگر همکاری کنند، تا

نیرویی خلق کنند که قادر باشد توان بالقوه‌ی طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته را در سراسر سپهر پسا شوروی را رها و یک حزب چپ انقلابی بسازد.

جنبش دموکراتیک متحد کارگران تنها راه نجات واقعی است

شرط اصلی غلبه بر وضعیت غم‌انگیز کنونی در دونباس، ایجاد یک جنبش متحد و دموکراتیک کارگران از همه‌ی طرف‌ها، فارغ از فشارهای تمامی بلوک‌های امپریالیستی است. این کاری بسیار دشوار است، اما همچنین تنها کار واقعاً واقع‌بینانه برای هر کسی که می‌خواهد به بربریت جنگ پایان دهد، که شرایط زندگی طبقه‌ی کارگر را در هر دو طرف خطوط نظامی ویران می‌کند، تنها کار حقیقتاً واقع‌بینانه است. همچنین درک این نکته ضروری است که بدون یک جنبش کارگری توانمند و مستقل، مبتنی بر یک برنامه‌ی سیاسی سوسیالیستی انترناسیونالیستی، «آزادی» برای کارگران هر دو طرف واقعی نخواهد بود.

شکل‌گیری یک جنبش دموکراتیک فراگیر، و یک جنبش کارگری توانمند در جمهوری‌ها، پیش‌شرط‌های برای امکان تعیین سرنوشت این جمهوری‌ها و همچنین کسب آزادی واقعی برای کارگران اوکراین و روسیه است. دسته‌های دزدسالار اقتدارگرا، دولت‌های جمهوری‌ها، فقط منافع خود را بیان می‌کنند. اگر این جنبش دموکراتیک آینده تصمیم بگیرد خود را از اوکراین جدا کند، چنین تصمیمی باید گرفته و به آن احترام گذاشته شود. مسأله‌ی کلیدی این است که کارگران باید بتوانند آن را بدون فشار خارجی از سوی نیروهای طبقاتی بیگانه انجام دهند.

وظیفه‌ی چپ در اوکراین، روسیه، لوهانسک و دونباس این است که به طور جمعی برای آزادی کارگران برای تعیین آینده‌ی خود تلاش کنند، که برحسب اراده‌ی سیاسی طبقه‌ی کارگر می‌تواند هم به شکل استقلال جمهوری و هم به شکل ادغام مجدد مسالمت‌آمیز دونباس و لوهانسک به عنوان بخشی از اوکراین، با احترام به آزادی‌های زبانی و دیگر آزادی‌ها، باشد. جنبش برای تحقق این امر، به‌ناگزیر باید جنبشی واحد در اوکراین و جمهوری‌ها باشد. شرط اساسی برای تشکیل آن، آتش‌بس، غیرنظامی کردن و خروج متقابل نیروهای روسیه و اوکراین از خطوط منازعه است. ما باید بازی

بورژوازی حکومت‌های مختلف برای سرزنش یکدیگر و اتهام‌زنی متقابل را که فقط در پی سردرگم ساختن طبقه‌ی کارگر است، رد کنیم.

دستیابی واقعی به استقلال و آزادی تعیین سرنوشت در قلمروهای لوهانسک و دونباس فعلی تنها از طریق به دست گرفتن قدرت توسط طبقه‌ی کارگر، به پشتوانه‌ی «نیروی سلاح»، علیه دشمن طبقاتی متقابل آنها امکان‌پذیر است. سیاست فعلی مقامات جمهوری‌های منزوی و در نتیجه روسیه علیه این اصل است. هم شناسایی رسمی و هم مداخله‌ی نظامی روسیه با این هدف مخالف است.

تنها راه نجات واقعی، مبارزه‌ی مستقل طبقه‌ی کارگر سازمان‌یافته برای سوسیالیسم است!

موضع ما روشن است:

علیه مداخله‌ی نظامی روسیه!

علیه جنگ و کشاندن طبقه‌ی کارگر اوکراین و روسیه به کشتار متقابل!

برای آزادی واقعی تعیین سرنوشت کارگران!

برای یک جنبش دموکراتیک توانمند و مستقل به رهبری طبقه‌ی کارگر!

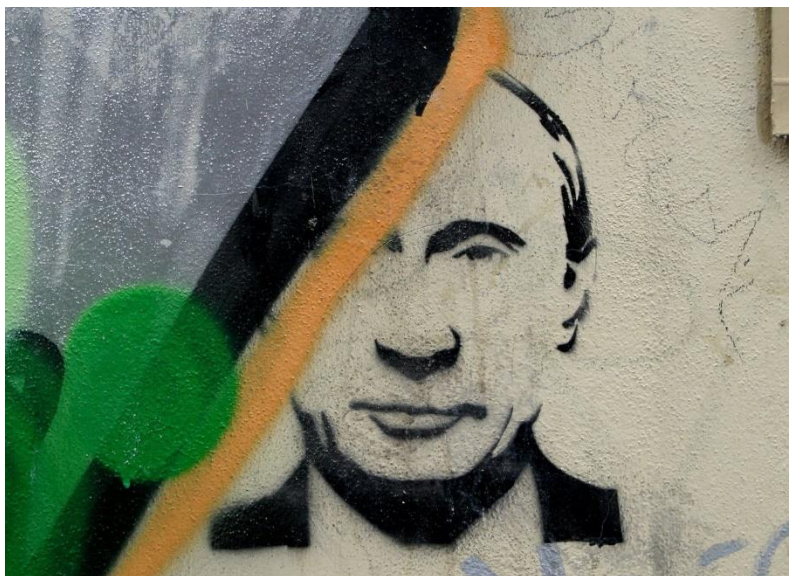
برای فدراسیونی سوسیالیستی از کارگران همه‌ی کشورها!

پیوند با متن انگلیسی:

[Statement on Putin's recognition of the DPR and LPR](#)

دو یادداشت درباره‌ی بحران اوکراین

پاتریک کوبرن و دیگران



یادداشت نخست نوشته‌ی پاتریک کوبرن روزنامه‌نگار پژوهشی سرشناس چپ‌گرا در نشریه‌ی «کانترپانچ» است. کوبرن در تمامی دهه‌های اخیر از مناطق بحران‌زده و جنگ‌زده‌ی جهان گزارش‌های ارزنده‌ای تهیه کرده است. وی در این یادداشت تهاجم پوتین به اوکراین را مشابه تجاوز صدام به کویت یا همان پی‌آمدهای فاجعه‌بار می‌داند. دومین مقاله را دو پژوهشگر چپ‌گرای روسیه در نشریه‌ی ژاکوبین منتشر کرده‌اند و در آن از جمله به سطح پایین حمایت مردم روسیه از اقدامات نظامی پوتین اشاره کرده‌اند.

– نقد اقتصاد سیاسی

پیشروی پوتین در اوکراین مشابه حمله‌ی صدام به کویت...

فاجعه‌ای برای روسیه است

پاتریک کوبرن

در دوم اوت ۱۹۹۰، [صدام حسین دستور داد](#) ارتش عراق به کویت حمله و آن‌جا را اشغال کند. این عملیات به شکست عراق در جنگ، شورش‌هایی که به شکل خونین سرکوب شدند، ۱۳ سال تحریم‌های سازمان ملل، شکست در جنگ دوم، اشغال خارجی و دو دهه درگیری‌های داخلی منجر شد که تازه اکنون در شرف اتمام است.

بیش از سی سال بعد، [ولادیمیر پوتین تانک‌ها و سربازان خود را](#) به جمهوری‌های جدایی‌طلب دونتسک و لوهانسک در شرق اوکراین فرستاد، مناطقی که استقلال آن‌ها را به رسمیت شناخت و موجب واکنش خشمگینانه و تهدیدهای تلافی‌جویانه‌ی کشورهای ناتو شد.

اقدامات پوتین ممکن است در کوتاه‌مدت به [جنگ گسترده‌تری منجر نشود](#). در کوتاه‌مدت، بستگی دارد به این که آیا نیروهای روسی به آن‌سوی جبهه‌ی کنونی حرکت کنند و به دنبال گسترش قلمرو تحت کنترل جمهوری‌های جدایی‌طلب باشند یا خیر. یکی از کارشناسان اوکراین به من گفت: «شخصاً فکر می‌کنم فعلاً وضع همین است». پوتین در حال حاضر همه چیز را در دونتسک و لوهانسک کنترل می‌کند و پیشروی بیشتر او نیروهایش را وارد قلمرو در اختیار "مقاومت" می‌کند.»

اما پیشروی روسیه تأثیری سیاسی دارد که بسیار فراتر از منطقه‌ی دونباس است و آینده‌ی اوکراین و اروپا را متأثر می‌کند. پوتین با به رسمیت شناختن استقلال دو جمهوری جدایی طلب، چشم‌انداز راه‌حل دیپلماتیک با اوکراین را از میان برداشته است. در قلب توافق‌نامه‌ی مینسک-۲ در سال ۲۰۱۵، یک توافق اجرا نشده برای خودمختاری جمهوری‌های طرفدار روسیه در اوکراین بود که به نظر می‌رسید تنها راه دیپلماتیک امکان‌پذیر به جلو بود - و این راه‌حل اکنون برای همیشه از بین رفته است. پوتین در سخنرانی خود در روز دوشنبه گفت که به نظر او مینسک-۲ یک «فرایند سترون» شده است.

بدین ترتیب سؤال مهم دیگری مطرح می‌شود. مسکو تا چه اندازه دولت کیف را مشروع می‌داند، زیرا پوتین مدام می‌گوید که این دولت را دست‌نشانده و عامل غرب می‌داند؟ در نتیجه به این پرسش می‌رسیم که آیا پوتین قصد دارد حمله‌ی کامل به اوکراین را آغاز کند یا خیر.

صفحه‌های تلویزیون پر از نقشه‌هایی هستند که فلش‌های قرمز رنگی را نشان می‌دهند که در آن ستون‌های تانک روسی ممکن است از بلاروس به سمت کیف خارج شوند یا از کریمه به سمت شمال پیشروی کنند تا اوکراین را در شرق رودخانه دنی پر تصرف کنند. این امر می‌تواند طی یک روز اتفاق بیفتد، اما هنوز شک داریم که این اتفاق به‌طور کامل بیفتد.

با وجود تمامی خشم عمومی بر سر دونباس، هنوز فقط درگیری محدودی وجود داشته است و درگیری نظامی بزرگی رخ نداده است. به همین ترتیب، هنوز مشخص نیست که کشورهای غربی تا چه اندازه تحریم‌هایی را که به عنوان مجازات تهاجم روسیه در مقیاس کامل به کل اوکراین طراحی شده است، تسریع خواهند کرد.

قدرت نظامی صدام حسین و عراق سه دهه پیش را با پوتین و روسیه‌ی امروز مقایسه کنید. دیکتاتور عراق ارتش قدرتمندی داشت که هشت سال با ایران می‌جنگید، اما هیچ چیز نتوانست باعث شود که در برابر ائتلاف به رهبری آمریکا بایستد. همچنین معروف است که اصلاً سلاح کشتار جمعی نداشت، چیزی که پوتین به‌وفور از آن برخوردار است.

آمریکا برای بیرون راندن ارتش عراق از کویت ارتش قدرتمندی را مستقر کرد. اما در اوکراین، قدرت‌های ناتو به صراحت اعلام کرده‌اند که قرار نیست نیروهای خود را به جنگ بفرستند.

در عوض تسلیحات و تجهیزات برای ارتش اوکراین ارسال خواهد شد، اما بر اساس بررسی تفصیلی بنیاد جیمز تاون، بعید به نظر می‌رسد که از آنها به‌خوبی استفاده شود. براساس این بررسی، حدود ۲ میلیارد دلار که صرف نوسازی نظامی در اوکراین از سال ۲۰۱۴ تاکنون شده هیچ تأثیری نداشته است. این گزارش می‌گوید: «این که پس از هفت سال جنگ، نه ارتش اوکراین و نه صنایع دفاعی تحت هیچ گونه اصلاحات اساسی یا پایداری قرار نگرفته‌اند، قابل تأمل و معتبر است»

این ناکامی‌ها هر چه که باشند، لشکرکشی طولانی‌مدت روسیه احتمالاً برای مسکو فاجعه‌بار خواهد بود، اما می‌تواند مدتی طولانی ادامه یابد و بسیار مخرب باشد. پوتین ممکن است از آنچه در دونباس به دست آورده خوشحال باشد و ادعا کند که جمهوری‌های جدایی‌طلب طرفدار روسیه را از قتل‌عام نجات داده است. هنوز زود است که بدانیم تصرف دونتسک و لوهانسک چه‌گونه بر افکار عمومی روسیه تأثیر خواهد گذاشت. پوتین هیچ‌گاه به اندازه‌ی زمانی که کریمه را در سال ۲۰۱۴ ضمیمه‌ی روسیه کرد، در نظرسنجی‌های روسیه بالا نبود.

ممکن است برای کرملین منطقی باشد که نیروهای نظامی خود را به عنوان یک تهدید بدون استفاده در اطراف اوکراین نگه دارد، حضور آنها بسیار خطرناک‌تر است زیرا حمله به شرق اوکراین نشان می‌دهد که روسیه آماده‌ی استفاده از نیروی نظامی است. این خیلی به مهارت پوتین و مشاورانش در مانورهای سیاسی بستگی دارد، تمامی نشانه‌هایی دال بر آن است که آنها اصلاً ماهر نیستند.

یکی از کارشناسان روسیه گفت: «استعداد و هوش مردان اطراف پوتین احتمالاً کمتر از سطح هر گروهی از مشاوران رهبران روسیه از زمان تزار نیکلای دوم [که بلشویک‌ها در سال ۱۹۱۸ اعدام کردند] است».

تهاجم به شرق اوکراین حل و فصل بحران را که ممکن است سال‌ها ادامه داشته باشد، از پیش دشوارتر می‌کند. این خبر بدی برای اوکراین، روسیه و همسایگان آنها

است زیرا اقتصاد آنها به دلیل بی‌اطمینانی ناشی از جنگ سرد و گرم و تحریم‌های اقتصادی خفه خواهد شد. این همان اتفاقی است که در عراق و سوریه رخ داد. به‌ویژه تحریم‌ها ابزار بسیار مؤثری هستند که کل جامعه و اقتصاد را فلج می‌کنند.

بزرگ‌ترین ضربه برای روسیه تاکنون تعليق صدور گواهینامه خط لوله گاز نورد استریم ۲ توسط آلمان بوده است. پس از اعلام پوتین مبنی بر مداخله‌ی قریب‌الوقوع، ارزش بورس روسیه برحسب دلار ۱۴ درصد کاهش یافت و اوکراین می‌گوید که ماهانه ۲ تا ۳ میلیارد دلار به دلیل بحران ضرر می‌کند.

زمانی که صدام حسین به کویت حمله کرد، عراقی‌ها بر این گمان بودند که او باید به عواقب اقدامات خود فکر کرده باشد و منتظر بودند تا مذاکرات اساسی را آغاز کند یا مانوری دیپلماتیک انجام دهد - تا این که جنگ سر رسید.

پیوند با منبع اصلی:

<https://www.counterpunch.org/2022/02/23/putins-advance-into-ukraine-compares-with-saddam-husseins-invasion-of-kuwait-a-disaster-for-russia/>

مردم عادی روسیه با جنگ مخالفاند

ایلیا ماتویف و ایلیا بادریتسکیس

ولادیمیر پوتین تهاجم خود به اوکراین را آغاز کرده است و ظاهراً انتظار دارد که نیروهایش بتوانند مقاومت اوکراین را تسخیر کنند. اما - در حالی که روس‌ها در حال حاضر اشتیاق چندانی برای جنگ نشان نداده‌اند - این حمله می‌تواند رژیم او را به شدت بی‌ثبات کند.

روسیه شب گذشته به اوکراین حمله کرد. بدترین هراس‌ها تأیید شده است. هنوز از وسعت تهاجم به طور کامل اطلاع نداریم، اما تاکنون روشن شده که ارتش روسیه به اهدافی در سراسر این کشور حمله کرده است، نه فقط در جنوب شرقی (در امتداد مرزهای به اصطلاح «جمهوری‌های خلق»). صبح امروز اوکراینی‌ها در شهرهای مختلف با صدای انفجار از خواب بیدار شدند.

ولادیمیر پوتین هدف نظامی این عملیات را روشن کرده است: تسلیم کامل ارتش اوکراین. طرح سیاسی همچنان نامشخص است - اما به احتمال زیاد به معنای استقرار یک دولت طرفدار روسیه در کیف است. رهبری روسیه فرض می‌کند که مقاومت به سرعت شکست خواهد خورد و اکثر مردم عادی اوکراین با وظیفه‌شناسی رژیم جدید را می‌پذیرند. روشن است که پی‌آمدهای اجتماعی آن برای خود روسیه حاد خواهد بود - پیش‌تر در صبح امروز، حتی قبل از اعلام تحریم‌های غرب، بورس‌های روسیه سقوط کردند و سقوط روبل همه‌ی رکوردهای قبلی را شکست.

سخنرانی شب گذشته‌ی پوتین که در آن آغاز جنگ را اعلام کرد، بیانگر زبان آشکار امپریالیسم و استعمار بود. از این نظر، او تنها حکومتی است که در اوایل قرن بیستم چنین آشکارا مانند یک قدرت امپریالیستی صحبت می‌کند. کرملین دیگر نمی‌تواند پشت سایر نارضایتی‌ها - از جمله حتی گسترش ناتو - نفرت خود از اوکراین و تمایل به دادن «درس» تنبیهی به آن را پنهان کند. این اقدامات فراتر از «منافع» قابل‌درک عقلانی هستند و همانطور که [پوتین آن را درمی‌یابد](#)، در قلمرو «رسالت تاریخی» جای می‌گیرد.

از زمان دستگیری الکسی ناولنی در ژانویه ۲۰۲۱، پلیس و سرویس‌های امنیتی اساساً مخالفان سازمان‌یافته در روسیه را سرکوب کرده‌اند. سازمان ناولنی «افراطی» اعلام و متلاشی شد، تظاهرات در دفاع از او به حدود پانزده هزار بازداشت منجر شد و تقریباً تمام رسانه‌های مستقل یا بسته شدند یا به عنوان «عوامل خارجی» نامیده شدند، که به شدت فعالیت‌شان را محدود می‌کند. تظاهرات توده‌ای علیه جنگ بعید است - هیچ نیروی سیاسی قادر به هماهنگی آنها نیست و شرکت در هر اعتراض خیابانی، از جمله تظاهرات تک نفره، به سرعت و به شدت مجازات می‌شود. کنشگران و حلقه‌های روشنفکری در روسیه از این رویدادها شوکه شده و روحیه‌ی خود را باخته‌اند.

یکی از نشانه‌های اطمینان‌بخش این است که هیچ حمایت آشکاری از جنگ در جامعه‌ی روسیه قابل تشخیص نیست. بر اساس گزارش «لوادا سنتر»، آخرین آژانس نظرسنجی مستقل (که خود توسط دولت روسیه به عنوان «عامل خارج» شناخته می‌شود)، ۴۰ درصد روس‌ها از به رسمیت شناختن رسمی «جمهوری‌های خلق» دونتسک و لوهانسک توسط مقامات روسیه حمایت نمی‌کنند، در حالی که ۴۵ درصد روس‌ها این کار را تأیید می‌کنند. در حالی که برخی نشانه‌های «غلیان میهن‌پرستی و حمایت از رهبران سیاسی» اجتناب‌ناپذیر است، اما قابل تأمل است که با وجود کنترل کامل مهم‌ترین منابع رسانه‌ای و انتشار تبلیغات عوام‌فریبانه در تلویزیون، کرملین قادر به ایجاد شور و شوقی برای جنگ نیست.

چیزی مانند بسیج میهن‌پرستانه که پس از الحاق کریمه در سال ۲۰۱۴ رخ داد، امروز اتفاق نمی‌افتد. از این نظر، تهاجم به اوکراین این نظریه‌ی رایج را که تهاجم بیرونی کرملین همیشه با هدف حمایت از مشروعیت داخلی است، رد می‌کند. برعکس، در هر صورت، این جنگ رژیم را بی‌ثبات می‌کند و حتی بقای آن را تا حدی تهدید می‌کند، زیرا «مسأله‌ی ۲۰۲۴» - نیاز به نمایشی قانع‌کننده از انتخاب مجدد پوتین به هنگامی که روس‌ها در انتخابات ریاست‌جمهوری شرکت می‌کنند - هنوز روی میز است.

چپ در سراسر جهان باید حول یک پیام ساده متحد شود: نه به حمله‌ی روسیه به اوکراین. هیچ توجیهی برای اقدامات روسیه وجود ندارد، این اقدامات به رنج و مرگ

منتهی خواهد شد. در این روزهای تراژدی، ما خواستار همبستگی بین‌المللی با اوکراین هستیم.

پیوند با منبع اصلی:

<https://jacobinmag.com/2022/02/ordinary-russians-war-outbreak-ukraine-vladimir-putin>

چپ و بحران اوکراین

دیوید دروبر



سردبیر کانتر پنچ روز گذشته در مقاله‌ای نوشت «روپارویی نئونازی‌ها در اوکراین، رومانف‌های نو در مسکو، توسعه‌طلبان ناتو در کشورهای غربی، شرکت‌های نفت شل و انحصارات گاز طبیعی؛ اگر این وضعیت به جنگ جدیدی منتهی شود، جنگ جهانی اول در قیاس با آن جنگی شرافتمندانه است.»

وضعیت کنونی جهان دال بر یکی از بحرانی‌ترین وضعیت‌های جهان سرمایه‌داری از هنگام تکوین این نظام تا امروز است و حمله‌ی نظامی پوتین به اوکراین یکی از نقطه‌عطف‌های مهم تاریخی است.

آنچه می‌خوانید نوشته‌ی دیوید برودر، سردبیر بخش اروپای ژاکوبین، است. وی در این مقاله تأکید می‌کند که مخالفت بی‌قیدوشرط با استفاده از نیروی نظامی، امروز ضرورتی بیش از هر زمان دیگر دارد. - نقد اقتصاد سیاسی

بس است، مدعی نشوید که چپ با پوتین است

دیوید برودر

حمله‌ی ولادیمیر پوتین به اوکراین براساس دستاویزهایی آشکارا ارتجاعی است. چپ هیچ ارتباطی با دستورکار پوتین ندارد - و نباید به خاطر مخالفت با پاسخ نظامی ایالات متحده آن را توجیه کند.

حمله‌ی روسیه به اوکراین نفرت‌انگیز است. ولادیمیر پوتین دوشنبه مدعی شده بود که «رژیم کی‌یف» از هرگونه حل‌وفصل مناقشه در دونباس به جز از طریق «وسایل نظامی» خودداری می‌کند. رئیس‌جمهور روسیه اکنون مدعی است که این مسأله را با خون‌ریزی بسیار بیشتر حل می‌کند، و تاکنون این اقدام فراتر از منطقه‌ی دونباس گسترش یافته و خطر ویرانی گسترده‌تری را به دنبال دارد.

بی‌اعتنایی آشکار پوتین به استقلال اوکراین بیانگر یک سیاست امپراتورمآبانه‌ی ارتجاعی است، همان‌طور که در [مقاله‌اش](#) با ارجاع به اسطوره‌های قرون وسطایی، برای کشتن و مجروح کردن در زمان حال اقامه‌ی دلیل کرده است. درست است، معروف

است که او یک بار ادعا کرد سقوط اتحاد جماهیر شوروی «بزرگ‌ترین فاجعه‌ی ژئوپلیتیکی» قرن گذشته بود. با این حال تصادفی نبود که او در این هفته لندن را «معمار» اوکراین نامید؛ یعنی همان کسی است که نظم امپراتوری تزاری قدیمی‌تر و به نوعی معتبرتر [برای پوتین] را زیرورو کرده بود.

تردیدى نیست که حکومت پوتین مشروعیت خود را از ضعف روسیه‌ی پسا شوروی گرفته است. باور دولت او به ثبات نظامی، در فضای ناامیدی واقعی مردم در پی ویرانی نظم اجتماعی قبل از ۱۹۹۱، پشتوانه‌ای برایش ایجاد کرد. مجموعه‌ای از درگیری‌های مرزی به نوبه‌ی خود تلافی‌جویی ناسیونالیستی آن را رادیکال کرده است. اما اصرار او در این هفته مبنی بر اینکه اوکراین را با از بین بردنش «واقعاً کمونیسم‌زدایی خواهد کرد»، نفرت او را حتی از رسمی‌ترین لفاظی‌های شوروی مبنی بر «همبستگی میان مردمان» نشان داد.

تهدید غرب یا [اقلیت راست افراطی](#) کوچک اما ستیزه‌جو در اوکراین پوتین را مجبور به حمله نکرد. با این حال باید به وضوح تصدیق کرد که اقدامات غرب به هموارسازی این راه کمک کرده است. نه تنها به این دلیل که گسترش ناتو پس از سال ۱۹۹۱ روسیه را محاصره کرده یا به نظامی‌گرایان آن قدرت بخشیده که ادعا کنند سرزمین‌های ویران شده در طول جنگ جهانی دوم دوباره در معرض تهدید هستند. بلکه علاوه بر آن، ادعای پوتین برای دفاع از اقلیت‌ها در دونباس مبتنی بر یک نمایش تکراری مداخله‌ی «بشردوستانه» است.

گفتن این که کسانی که عراق، لیبی و یوگسلاوی را ویران کردند، جایگاهی برای محکوم کردن او ندارند، تمرینی برای ملاحظه‌ی «هر دو جانب» نیست. امثال بلر، کلینتون، ترامپ و پوتین، از طریق [همکاری مادی](#) در [جنگ علیه تروریسم](#) و در تضعیف مشترک قوانین بین‌المللی که همگی ادعا می‌کنند از آن حمایت می‌کنند، اغلب در یک جانب بوده‌اند. بارها و بارها، واشنگتن با مستبدان متحد شده، وقتی آنها را غیرقابل اعتماد دید، حملاتی نظامی علیه آنها آغاز کرد که فقط در گسترش هرج‌ومرج موفق بود. چپ وظیفه دارد که این فجایع را به خاطر بسپارد - و مانع از تکرار آنها در زمان حال شود.

این جنگ پیامدهای گسترده‌تری نیز بر سیاست داخلی، از جمله در روسیه، دارد که که یک چپ سازمان‌یافته‌ی کوچک ضدجنگ با یک سازوبرگ دولتی امنیتی قدرتمند روبرو است. روشن نیست که بیشتر روس‌ها واقعاً برای حمایت از جنگ بسیج شده‌اند: نظرسنجی‌هایی مراکزی مانند مرکز لوادا [نشان می‌دهند](#) که در مقایسه با پشتیبانی از الحاق کریمه در سال ۲۰۱۴، حمایت کم‌تری از به رسمیت شناختن جمهوری‌های جدایی‌طلب دونباس وجود دارد. اما مقاومت مدنی آشکار با سرکوب شدید مواجه خواهد شد.

اگر درگیری به دامنه‌ی فعلی خود محدود بماند، قربانیان اصلی آن غیرنظامیان در اوکراین، در دو طرف مرز مورد مناقشه در دونباس خواهند بود. با توجه به فشار نیروهای ملی‌گرای تندرو در داخل، عدم توازن گسترده نیروها، و اتکای وی به کمک‌های غرب، پیش‌بینی واکنش دولت ولادیمیر زلنسکی دشوار است. جذابیت او برای مردم روسیه، به زبانی که با بسیاری از مردم منطقه‌ی زادگاهش مشترک است، مسلماً تحسین برانگیز بود.

در مورد ایالات متحده و بریتانیا، ولو آن‌که به اروپای شرقی نیرو اعزام نکنند، می‌توان انتظار داشت، با مضمون شناختن «آلت‌دست‌های [افرضی] پوتین، و سرکوب رسانه‌هایی که واقعاً یا صرفاً ادعا شود که با مسکو مرتبط هستند، فضایی شبه‌جنگی شاید شبیه وضعیت پس از ۱۱ سپتامبر رخ دهد. تمرکز اصلی سیاست جناح چپ، مقاومت در برابر تجاوز پلیس به گفتمان عمومی توسط غول‌های رسانه‌های اجتماعی و مک‌کارتیسم دولتی خواهد بود. همچنین دفاع از حق پناهندگان جنگی - و پی‌آمدهای احتمالی آن بر [عرضه‌ی جهانی غذا](#) - برای اسکان در اروپا خواهد بود.

در هفته‌های اخیر، لفاظی‌های رسانه‌ای-سیاسی در کشورهای غربی به‌شدت در جهت [مشروعیت‌زدایی از چپ و نیروهای ضد جنگ](#) در داخل بوده است. این همچنین به غیر واقعی بودن و ناتوانی آن در رابطه با رویدادهای اوکراین اشاره دارد. کارشناسان لیبرال اغلب از مزدوران پوتین در چپ و راست افراطی اروپایی صحبت می‌کنند. با این حال، هیچ حزب سوسیالیستی را بانکداران و الیگارشی‌های روسی به روش محافظه‌کاران بریتانیا، جبهه‌ی ملی مارین لوپن یا لگای ایتالیا تأمین مالی نمی‌کنند. رفتار متغیر

پوتین مطمئناً آنها را منفعل کرده است؛ سوسیالیست‌ها در آغاز هیچ‌گاه او را تحسین نکردند.

حتی در مقایسه با دوران جنگ سرد، چپ در اکثر کشورها آمادگی سیاسی و سازمانی بسیار کم‌تری برای مقابله با بحران کنونی دارد، چه برسد به توقف مؤثر آن. اما دست کم می‌توانیم بر برخی اصول پایه‌ای تکیه کنیم: مخالفت بی قیدوشرط با استفاده از نیروی نظامی، مخالفت با توجیه مجموعه‌ای از فرماندهان نظامی با استناد به جنایات طرف دیگر. و مهم‌تر از همه، دفاع از حق خودمان برای صحبت بدون ترس یا اتهام خیانت.

پیوند با متن اصلی:

<https://jacobinmag.com/2022/02/the-left-vladimir-putin-russia-war-ukraine>

رژیم پوتین در چنبره‌ی تناقض‌های خود است

گفت‌وگوی Raffael Xapaturyan با ایلیا
ماتویف



گفت‌وگوی با ایلیا ماتویف، پژوهشگر و آکادمیسین روس مقیم سن پترزبورگ را که در آن برخی تناقض‌ها و تضادهای امروزی جامعه‌ی روسیه و حکومت پوتین را نشان می‌دهد.

ماتویف اقتصاد روسیه را اقتصادی گرفتار رکود ساختاری می‌داند که زیر سیطره‌ی الیگارشی‌های میلیاردری است که مردم ثروت آن‌ها را مشروع نمی‌دانند. از این رو، رژیم پوتین به‌عنوان نظامی بناپارتهستی و سرکوبگر موردنیاز این طبقه است. وی با تشریح پیکره‌بندی طبقاتی امروز روسیه، بحران‌های اجتماعی و نارضایتی‌های موجود، بلندپروازی‌های نظامی و ژئوپلیتیک پوتین را هم برخاسته از بحران‌های درونی این کشور و به‌ویژه بحران مشروعیت آن نزد مردم می‌داند و هم علاوه بر آن تحرکاتی که از ایدئولوژی ناسیونالیسم روسی و هراس از توسعه‌ی ناتو ناشی شده است. - نقد اقتصاد سیاسی

تهاجم روسیه به اوکراین در ۲۴ فوریه ۲۰۲۲، جرقه‌ی شعله‌ور شدن درگیری جدید و پرنوسانی را در اروپا زده است که پی‌آمدهای جهانی خواهد داشت. با این حال، سیاست روسیه برای بسیاری در غرب کماکان رازآمیز است، زیرا شخصیت رئیس‌جمهور ولادیمیر پوتین اغلب با رژیم و جامعه‌ی روسیه یکسان گرفته می‌شود. رافائل خاچاطوریان در این مصاحبه که ابتدا برای پادکست مرکز مطالعات دموکراسی آندریا میچل در دانشگاه پنسیلوانیا ضبط شده بود، در نشست با پژوهشگر و مدرس مستقر در سن پترزبورگ، ایلیا ماتویف به بحث برسر مبانی اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و ایدئولوژیک رژیم پرداختند تا بستر اهداف ژئوپلیتیک روسیه روشن تر شود.

شما اشاره کرده‌اید که دهه‌ی ۲۰۱۰ دوره‌ی رکود اقتصادی برای روسیه بود. پس از دوره‌ی رشد ناموزون اما نسبتاً خوب دهه‌ی ۲۰۰۰، چه چیزی تغییر کرد؟

وضعیت اقتصاد روسیه امروز چه در سطح داخلی و چه در سطح بین‌المللی چگونه است؟

مات‌ویف: در دهه‌ی ۲۰۰۰، روسیه یکی از کشورهای بود که سریع‌ترین رشد اقتصادی را در جهان داشت. از این نظر مشابه چین بود. اما در دهه‌ی بعد، در دهه‌ی ۲۰۱۰، همه چیز تغییر کرد و میانگین رشد نزدیک به ۱ درصد بود. چرا این‌طور شد؟ برای مثال، رشد اقتصادی در روسیه در دهه‌ی ۲۰۰۰ با رشد اقتصادی چین متفاوت بود، زیرا اساساً رشد اقتصادی ناشی از بهبود وضعیت اقتصادی دهه‌ی ۱۹۹۰ بود. ظرفیت تولیدی کارخانه‌های برجای مانده از اتحاد شوروی وجود داشت که اساساً در دهه‌ی ۱۹۹۰ به دلیل فروپاشی کامل اقتصادی کار خود را متوقف کرده بودند. با این حال، پتانسیل زیادی برای استفاده از این ظرفیت تولیدی وجود داشت، و این همان چیزی بود که در دهه‌ی ۲۰۰۰ اتفاق افتاد. مالکان جدید و کسب‌وکارهای بزرگ سرمایه‌گذاری‌هایی برای نوسازی انجام دادند و از ظرفیت تولیدی موجود استفاده کردند. اما محدودیتی برای این فرایند وجود داشت، زیرا در مقطعی، اقتصاد روسیه با حداکثر ظرفیت شروع به کار کرد. اساساً همه چیز از قبل مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت، بنابراین همه‌ی کارخانه‌های موجود کار می‌کردند، اما مشخص شد که نه بنگاه‌ها و نه دولت هیچ کدام سرمایه‌گذاری کافی برای ظرفیت‌زایی جدید و موتور رشدی که نوعی رشد پایدار درازمدت را تضمین کند انجام نداده‌اند. به همین دلیل است که ما در سال ۲۰۰۹ مانند تقریباً همه‌ی کشورهای جهان با بحران مواجه شدیم که در آن استفاده از ظرفیت تولید کاهش یافت، اما پس از آن، در چند سال بعدی، اقتصاد روسیه بار دیگر به حداکثر بهره‌برداری خود از ظرفیت موجود رسید. از آن زمان به بعد، اساساً در نقطه‌ی رکود، در بهترین حالت با رشد اقتصادی ۱ تا ۲ درصدی قرار داشته است. در دوره‌ی موفق دهه‌ی ۲۰۰۰ سرمایه‌گذاری کافی صورت نگرفت و شالوده‌ی دوره‌ی جدیدی از رشد اقتصادی در آن سال‌ها ایجاد نشد.

در عین حال، اگر به سایر کشورهای بریکس (برزیل، روسیه، هند، چین، آفریقای جنوبی) نگاه کنیم، شاهد رشد اقتصادی بسیار پایداری در چین و هند برای چندین

دهه هستیم، اما در برزیل و آفریقای جنوبی رشد اقتصادی خیلی بهتر از روسیه نبود. از این نظر، روسیه استثنا بزرگی در میان کشورهای این گروه نیست.

با توجه به ترکیب طبقاتی جامعه‌ی روسیه‌ی امروز، می‌دانیم که روند شکل‌گیری و اصلاح طبقاتی از دهه‌ی ۱۹۹۰ به این سو وجود داشته است. شما در مقاله‌ی اخیرتان در سوشالیست رجیستر، به تغییری در ترکیب طبقاتی اعتراضات ضد پوتین که در سال‌های ۲۰۱۱-۲۰۱۲ رخ داد و اعتراض‌های اخیر به رهبری الکسی ناولنی اشاره کردید. این تفاوت‌ها چه بود و قشربندی طبقاتی جامعه‌ی روسیه‌ی امروز چه‌گونه است؟

مات وویف: این دوره‌ی موفقیت‌آمیز دهه‌ی ۲۰۰۰ چیزی را که اساساً طبقه‌ی متوسط جدید است، پدید آورد: متخصصان شهری، کارگران یقه سفید، شاغلان در بخش خصوصی. این اقشار محصول چندین سال رشد اقتصادی پر قدرت بودند و این کارگران یقه‌سفید در شهرهای بزرگ و به‌ویژه مسکو و سن پترزبورگ تمرکز یافتند. آنها به یک نیروی اجتماعی مهم تبدیل شدند، اما همزمان، دولت حقوق کارکنان بخش دولتی مانند معلمان و پزشکان را افزایش داد و آنها چیزی شبیه یک طبقه‌ی متوسط موازی متشکل از کارکنان دولت را تشکیل دادند.

این‌ها به‌واقع دو گروه متفاوت از مردم بودند، زیرا، مثلاً از نظر آمادگی برای اعتراض، کارگران بخش عمومی حکومت نسبت به متخصصان بخش خصوصی و کارگران یقه‌سفید آمادگی کم‌تری برای رفتن به خیابان داشتند. وقتی مصاحبه‌های شرکت‌کنندگان در آن تظاهرات در میدان بولوت‌نایا در سال‌های ۲۰۱۱-۲۰۱۲ را تحلیل کردیم، متوجه شدیم که برخی از این افراد به عنوان روشنفکران شناخته می‌شوند - گروه اجتماعی که در دوره‌ی شوروی متبلور شد. اما افراد دیگر بیش‌تر هویت طبقه‌ی متوسط داشتند و خود را صاحب‌کار، دارای کسب‌وکار و مانند آن نامیدند. در همان زمان، گرایش به همگرایی این دو گروه از مردم وجود داشت: طبقات متوسط جدید می‌خواستند در اعتراضات به رهبری روشنفکران تحصیل کرده و فرهیخته شرکت

کنند، در حالی که روشنفکران به اعتراضات افراد موفق به لحاظ مادی کشیده شدند که اکنون آزادی سیاسی نیز می‌خواستند.

آنچه ما از توجه به این موضوع نتیجه گرفتیم این است که اعتراضات بولوت‌نایا خود به محل تکوین طبقاتی تبدیل شد. تکوین طبقات صرفاً در «اقتصاد» یا «جامعه» رخ نمی‌دهد، بلکه در خود اعتراض‌ها، به‌ویژه از نظر آگاهی طبقاتی اتفاق می‌افتد. طبقه‌ی متوسط در روسیه فقط محصول پویایی اقتصادی نبود، بلکه محصول خود اعتراضات نیز بود، زیرا از آن‌جا بود که شروع به خود-هویت‌یابی کرد.

اما در عین حال، ترکیب اعتراضات و مطالبات در ده سال گذشته عملاً تا حدودی تغییر کرده است. وقتی ناولنی به شخصیت مرکزی تبدیل شد، جنبش را به سمتی پوپولیستی تری کشاند و افراد بیش‌تری از طبقه‌ی کارگر و روستاییان را به جنبش آورد. به‌ویژه، پس از اینکه ناولنی ویدیوی پژوهشی خود از دیمیتری مدودف را در سال ۲۰۱۷ منتشر کرد، ما شاهد موج اعتراضات بسیار بیش‌تری در طبقه‌ی کارگر بودیم، موجی که بیش‌تر در معرض شعارهای پوپولیستی بود - نه فقط برای آزادی سیاسی، بلکه رویارویی مستقیم با طبقه‌ی حاکم فاسد و طماع. این نتیجه‌ی استراتژی پوپولیستی ناولنی بود.

تازه‌ترین موج اعتراضات در ژانویه‌ی ۲۰۲۱ که به طرز وحشیانه‌ای مورد سرکوب رژیم واقع شد، پراکندگی منطقه‌ای بسیار گسترده‌ای داشت. در برخی از شهرستان‌های روسیه، این اعتراضات بزرگ‌ترین تظاهرات در تاریخ خود بودند. این نیز محصول استراتژی ناولنی برای باز کردن شعبه‌های منطقه‌ای سازمانش بود که در سیاست محلی فعال شدند.

در نتیجه، جنبش پوپولیستی‌تر و فراگیرتر شد و مطالبات اجتماعی بیش‌تری را مطرح کرد. زمانی که ناولنی در سال ۲۰۱۸ نامزدی خود را برای ریاست جمهوری مطرح کرد و از شرکت در انتخابات منع شد، اما در عین حال شعارهای اجتماعی مشخصی در مورد افزایش حداقل دستمزد و حمله به الیگارش‌ها را مطرح کرد. به‌طور کلی، نابرابری اقتصادی موضوع اصلی کارزار انتخاباتی او شد و این موضوع در لایه‌های

وسیعی از جامعه روسیه طنین‌انداز شد. این یکی از دلایلی بود که جنبش را گسترده‌تر کرد.

البته ناولنی یک سیاستمدار چپ نیست. او یک سیاستمدار پوپولیست و دموکرات است، به این معنا که به لیبرال دموکراسی احترام می‌گذارد و می‌خواهد آن را در روسیه بسازد. اما از آنجایی که او واقعاً یک سیاستمدار چپ نیست، چرخش گفتمانی‌اش متناقض بود.

شما همچنین اشاره کرده‌اید که برخی از راه‌حل‌های پیشنهادی ناولنی در واقع به آزادسازی و بازاری‌سازی بیش‌تر اقتصاد روسیه کمک می‌کند.

مات ویف: با این توضیح که جنبش ناولنی اکنون اساساً درهم شکسته شده است - بله، اقتصاددانانی که به او مشاوره دادند دیدگاهی کاملاً نولیبرالی داشتند. در حالی که او الیگارش‌ها و ثروت‌شان را به‌شدت نقد می‌کند و گفته است خصوصی‌سازی در روسیه غیرقانونی است، همچنین مالیات برای یک بار از سود بادآورده را پیشنهاد می‌کند. برای الیگارش‌ها این مبلغی یکجا برای حل مسئله خصوصی‌سازی غیرقانونی‌شان خواهد بود و در نتیجه آنها را رها می‌کند. به خودی خود، این سیاست خوبی نیست، زیرا کارخانه‌ها از زمان خصوصی‌سازی در دهه‌ی ۱۹۹۰ بارها دست به دست شده‌اند - بنابراین مشخص نیست که برای هر کارخانه از چه کسی باید مالیات گرفت.

علاوه بر این، آنچه ما نیاز داریم این مالیات برای یک‌بار نیست، بلکه تغییر در سیستم مالیاتی موجود است. ما به مالیات تصاعدی واقعی بر روی سود نیاز داریم. ناولنی در مورد این موضوع ابهام داشت و آن را چیزی دانست که باید بر سرش بحث و تأمل کرد. در واقع، خود پوتین چیزی شبیه مالیات تصاعدی را در سال ۲۰۲۰ اجرا کرد - که البته شوخی است، زیرا افزایش نرخ مالیات برای ثروتمندان و کسانی که درآمدشان بیش از ۵ میلیون دلار است، فقط ۲ درصد بیش‌تر از نرخ مالیات ۱۳ درصدی برای همه‌ی دیگران است. ولادیمیر میلوف، یکی از مشاوران اقتصادی ناولنی، عملاً حمایت پوتین از مالیات‌های تصاعدی را دلیل مخالفت با آن دانست. این موضوع از نظر سیاست اقتصادی بسیار روشن‌گر بود و به تناقض بین آنچه ناولنی از نظر مطالبات

اجتماعی و انتقاد از نابرابری از آن دفاع می‌کرد و سیاست‌های واقعی مشاورانش اشاره داشت.

اعتراضات میدان بولوت‌نایا چه نوع تغییراتی را در ساختار نظام سیاسی و ائتلاف پوتین در دهه‌ی بعد ایجاد کرد؟ چه کسی بلوک قدرت - ائتلاف فراکسیون‌های طبقاتی - را در مرکز دولت روسیه‌ی امروز تشکیل می‌دهد؟

مات‌ویف: روسیه به بسیاری از کشورهای جهان شباهت دارد که در آن طبقه‌ی میلیاردی وجود دارد و اندازه‌ی این طبقه در بیست سال گذشته به شدت افزایش یافته است. تعداد میلیاردرها تنها در دهه‌ی اول دهه ۲۰۰۰ از چندین نفر به بیش از ۱۰۰ نفر افزایش یافته است. این هسته ائتلافی است که پوتین را حفظ می‌کند. این طبقه‌ی میلیاردی با این رژیم خاص راحت بوده است، زیرا مردم بزرگ‌ترین صاحبان دارایی‌های خصوصی و ثروت آن‌ها را نامشروع تلقی می‌کنند. پوتین به آنها مشروعیت خاصی داد و در مقابل جامعه از آن‌ها دفاع کرد. از این نظر، وضعیت مشابه توصیف کارل مارکس از بنپارتیسم است. رژیم لویی بنپارت یک رژیم اقتدارگرا بود، آن‌گونه که ما امروز می‌نامیم، اما با حاکمیت بورژوازی سازگار بود، زیرا بورژوازی به دلیل مبارزات طبقه‌ی کارگر، برای بقا به دولت قدرتمند نیاز داشت. این دیکتاتوری غیر پارلمانی استثنایی بود و این در مورد روسیه نیز صادق است.

با این چارچوب، می‌توان به طبقه‌ی میلیاردی فکر کرد که به دولت قدرتمند و شخص پوتین نیاز دارد تا از نظر ایدئولوژیکی و سازمانی از آنها محافظت کند و شرایط را برای بیست سال دیگر انباشت سرمایه تضمین کند. میلیاردرها و بزرگ‌ترین فعالان اقتصادی روسیه هنوز از موقعیت ممتازی در تصمیم‌گیری برخوردارند و مزایا و یارانه‌های زیادی از دولت دریافت می‌کنند.

رابطه‌ی بسیار گرمی بین نخبگان سیاسی و نخبگان اقتصادی وجود دارد، اما در عین حال، از سال ۲۰۱۴، وضعیت به تدریج شروع به تغییر کرد. تشدید رویارویی با غرب به نفع میلیاردرها نیست، عمدتاً به این دلیل که آنان بخشی از یک طبقه‌ی سرمایه‌دار فراملی‌اند، نه صرفاً بورژوازی داخلی. این بدان معناست که آنها نیاز به ادغام

فشرده در اقتصاد جهانی دارند، اما این رویارویی سیاسی و ژئوپلیتیکی مانع از این ادغام می‌شود. این مهم‌تر از هر چیز در ناتوانی آنها برای استقرار پول در بازارهای مالی جهانی بیان می‌شود؛ در تمام این دوره، تجارت روسیه به‌واقع شدیداً برای فعالیت به استقرار از خارج وابسته است.

سطح بدهی شرکت‌ها تا سال ۲۰۱۴ مدام افزایش پیدا کرد و به دنبال آن کاهش یافت. یعنی، طبقه‌ی سرمایه‌دار روسیه باید خود را به سمت یک رژیم انباشت با سوگیری داخلی‌تر هدایت می‌کرد و این برای آنها بسیار دردناک بود. این امر مواضع آنها را تهدید می‌کند و این دلیل تنش بالقوه در بالا، در میان نخبگان در ائتلاف طبقه‌ی حاکم است. امکان تضاد روزافزونی بین الیگارش‌ها و تشکیلات امنیت ملی وجود دارد که علاقه‌مند است نفوذ خود را با «حفاظت» از هر چیزی، فرهنگ ملی، اقتصاد ملی و جز آن در برابر نفوذ غرب گسترش دهد. هر چه تشکیلات امنیت ملی این کار را بیش‌تر انجام دهد، نفوذش بیش‌تر خواهد شد.

در عین حال، این تنش بین طبقه‌ی الیگارش فراملی و تشکیلات امنیت ملی بیان سیاسی نمی‌یابد، زیرا اولی ابزار مستقلی برای بیان نارضایتی سیاسی خود یا تأثیرگذاری مستقیم بر سیاست ندارد. این یک رژیم بناپارتیستی است که در آن از بورژوازی خلع قدرت شده است و دولت خود به نفع میلیاردرها عمل می‌کند.

قبل از سال ۲۰۱۴ این تناقض وجود نداشت، زیرا این شکل حضانتی حکومت با منافع طبقه‌ی حاکم سازگاری کامل داشت. اما پس از سال ۲۰۱۴، آن تصمیمات در عرصه‌ی سیاست خارجی علیه منافع کسب‌وکارهای بزرگ شروع شد. با این همه، نباید در مورد این تنش اغراق کنیم، زیرا کسب‌وکارهای بزرگ آن قدر مزایای متفاوتی از رژیم دریافت می‌کند که کاملاً احساس راحتی داشته باشند. دولت از طریق کمک‌های بلاعوض، منابع درآمد اضافی برای جبران تحریم‌های غرب و نظایر آن، مسایل آنها را به‌خوبی جبران کرده است.

تا چه اندازه رژیم بر موفقیت‌های سیاست خارجی، به‌ویژه حمله به کریمه، به‌عنوان ابزاری برای مشروعیت‌بخشی داخلی به‌منظور جبران کمبود حمایت مردمی در مورد فساد، نابرابری، و کاهش رشد اقتصادی کشور اتکا کرده است؟

مات‌ویف: یک دیدگاه عمومی وجود دارد که تصمیمات سیاست خارجی در روسیه بر مبنای محاسبات داخلی گرفته می‌شود، تا جایی که ماجراجویی در خارج از کشور ناشی از نیاز به افزایش مشروعیت و حمایت از رژیم در داخل است. من فکر می‌کنم شرایط پیچیده‌تر است، زیرا تصمیماتی که پوتین می‌گیرد به‌طور جمعی تهیه می‌شود. گروه‌هایی از مردم و سازمان‌های مختلف دولتی هستند که در مورد آنها بحث و آن‌ها را آماده می‌کنند. سیاست داخلی و سیاست خارجی دو بخش متفاوت از دولت روسیه و مدیریت ریاست جمهوری هستند. بخشی به انتخابات و مدیریت احزاب سیاسی می‌اندیشد و بخشی دیگر به سیاست خارجی و حفاظت از جامعه می‌اندیشد. در نهایت پوتین تصمیم می‌گیرد، اما این گروه‌های افراد راه‌حل‌های متفاوتی به او ارائه می‌دهند. در این حین، او متوجه می‌شود که تصمیمات سیاست خارجی تأثیرات داخلی نیز دارد. پوتین در سال ۱۹۹۹ برای عموم مردم روسیه کاملاً ناشناخته بود. شش ماه قبل از این که رئیس‌جمهور شود، در نظرسنجی‌های جامعه‌شناختی حضور داده نمی‌شود زیرا رتبه‌ی تشخیص او بیش‌تر از حاشیه‌ی خطا نبود. چند ماه بعد، زمانی که او جنگ دوم را در چچن آغاز کرد، محبوبیت او از صفر به ۸۰ درصد افزایش یافت. دقیقاً همین اتفاق در سال ۲۰۰۸ با عملیات نظامی در گرجستان و کارزار ۲۰۱۴ در کریمه رخ داد. مورد اخیر سال‌هایی را آغاز کرد که همه آن را «اجماع کریمه» می‌نامند، که در آن اساساً بیش از ۸۰ درصد مردم در یک اجماع ناسیونالیستی در جامعه از رژیم حمایت می‌کنند. بنابراین، بله، پوتین به این چیزها فکر می‌کند، اما من گمان نمی‌کنم این دلیل واقعی تصمیمات او در سیاست خارجی باشد. از نظر سیاست خارجی، فکر می‌کنم که در نهایت به تهدیدات بالقوه و بالفعل فکر می‌کنند. حتی حمله‌ی بالقوه به اوکراین به‌عنوان دفاع در برابر تهدیدات ناتو و نفوذ غرب در آن جا پنداشته می‌شود.

ایدئولوژی رژیم پوتین چیست و آیا در طول زمان از مفاهیم قبلی «دموکراسی بومی»، «دموکراسی مدیریت شده» و غیره تغییر کرده است؟
ویژگی ترکیب ناسیونالیسم و دولت‌گرایی امروز چیست؟

مات‌ویف: چیز ویژه‌ای در مورد این ترکیب وجود ندارد. این یک نام متعارف برای پوپولیسیم جناح راست است. هیچ کس به نخبگان حمله نمی‌کند، اما علاوه بر آن محافظه‌کاری وجود دارد، به معنای آن که هرگونه تلاش برای تغییر آگاهانه‌ی واقعیت اجتماعی مورد انتقاد قرار می‌گیرد. اصلاحات گسترده تحت عنوان آرمان‌شهرگرایی رد می‌شود، زیرا بهبود آگاهانه‌ی جامعه از همان ابتدا محکوم به شکست است. این مضمون محافظه‌کارانه در ایدئولوژی روسی در کنار ناسیونالیسم حضور چشمگیر دارد.

برای درک ناسیونالیسم روسی، باید در نظر داشته باشیم که کلمه‌ی انگلیسی «روسی» در زبان روسی به معنای دو چیز است. اول، به معنای *Rossiyskiy* است، یعنی به عنوان شهروند فدراسیون روسیه به ملت معاصر روسیه تعلق می‌یابد. دوم، به معنای *Russkiy* است که بیش‌تر یک توصیف قومی و فرهنگی است. پیش از این، پوتین بیش‌تر از *Rossiyskiy* استفاده می‌کرد، اما پس از سال ۲۰۱۲ یا بیش‌تر، به عنوان مثال وقتی در مورد کریمه صحبت می‌کرد، شروع به استفاده‌ی هرچه بیش‌تر از *Russkiy* کرد. او در مورد کریمه به‌عنوان زادگاه تمدن روسکایا *Russkaya* صحبت کرد، نه تمدن روسیسکایا *Rossiyskaya*. ناسیونالیسم روسی اکنون دارای این مؤلفه‌ی قومی است که در نهایت در قانون اساسی جدید منعکس شد. متمم قانون اساسی ادعا می‌کند که دولت توسط مردم روس - *Russkiy* - تشکیل می‌شود.

در عین حال، موضوع مهاجرت غیرقانونی پس از سال ۲۰۱۴ تا حدودی کاهش یافته است، زیرا در تبلیغات تلویزیونی خیلی بر تهدیدات غرب تمرکز شده است. آنها آنقدر در مورد مهاجران و آسیب احتمالی آنها به جامعه صحبت نکرده‌اند. بنابراین، اگرچه نوبت ناسیونالیسم قومی بود، اما به طور متناقض، این ناسیونالیسم قومی بیگانه‌هراسی آشکار کم‌تر و تنوع بیش‌تر داشت. با این همه، این نگرش بیگانه‌هراسانه نسبت به مهاجران هنوز در تبلیغات رسمی و هر از گاهی برای به هراس افکندن به کار می‌رود.

سومین چیز، سنت‌گرایی، به‌اصطلاح ارزش‌های سنتی، است. هیچ‌کس دقیقاً نمی‌داند این‌ها چیست، اما اساساً، مخالفت با دگرباشان جنسی، فمینیسم و انواع پیشرفت اجتماعی است.

در مجموع، این سه همگی مختص روسیه نیست، بلکه کشکول ایدئولوژیک پوپولیستی جناح راست نسبتاً متعارف است که می‌توانید در احزاب راست‌گرای اروپایی و در واقع در حزب جمهوری‌خواه در ایالات متحده پیدا کنید. حتی می‌توان گفت که پوتین امروز می‌تواند به یک سیاستمدار دست‌راستی موفق در آمریکا تبدیل شود!

شما به ایده‌ی «پوپولیسم بدون مردم» یا سیاست پوپولیستی بدون پوپولیسم واقعی در خیابان‌ها توجه می‌کنید. رژیم در نظر داشت تظاهرکنندگان خودش را در مقابل حامیان ناوالنی بسیج کند، اما از ترس این‌که مبادا مهار از دستش برود، همیشه در مورد ترویج یک جنبش خیابانی اختیاط به خرج داد. این پدیده‌ی جالبی است که از مشروعیت داخلی از طریق رأی‌گیری‌ها و انتخابات جعلی استفاده می‌کند اما در عمل حمایت ملموسی ایجاد نمی‌کند.

مات‌ویف: موافقم که تا اندازه‌ای متناقض است، زیرا، بار دیگر، اگر به ایالات متحده نگاه کنیم، دونالد ترامپ جنبش‌های خیابانی خودش را داشت، و پتانسیل آنها را حتی به‌طور خشونت‌آمیز با هجوم به ساختمان کنگره نشان داد. هرگز چنین چیزی در روسیه‌ی پوتین اتفاق نمی‌افتد، زیرا هیچ‌گاه روی بسیج خیابانی شرط نبسته است. در طول تظاهرات مخالفان در سال‌های ۲۰۱۱-۲۰۱۲، کرم‌لین برخی تجمعات متقابل را سازماندهی کرد، اما آنها کاملاً هماهنگ شده بودند و مردم را رؤسایشان با پرداخت پول به آنجا برده بودند. کنسرت‌هایی را برخی هنرمندان محبوب روسی برگزار کردند. بیش‌تر شبیه جشن شهرداری بود، تا اصلاً یک حرکت خیابانی.

از آن هنگام، رژیم از بسیج واقعی حامیان خود اجتناب کرده است، تا حدی به این دلیل که می‌ترسیدند که چنین بسیجی، حتی در حمایت از رژیم و ارزش‌های آن، این خطر را دارد که مردم علیه پوتین بشورند. پس از مدتی، رژیم به جای تلاش برای بسیج حامیان بالقوه، به سرکوب محض و صرف و استفاده از منابع دولتی برای سرکوب هر نوع اپوزیسیون سازماندهی شده بسنده کرد. لیبرال‌های روسی روسیه را با ونزوئلا مقایسه می‌کنند و می‌گویند پوتین دقیقاً شبیه هوگو چاوز یا نیکلاس مادورو است، اما،

در واقع، موقعیت‌هایی کاملاً غیر قابل‌مقایسه هستند. چگونه می‌توانید پوتین را با چاوز مقایسه کنید، وقتی مردم در خیابان به معنای واقعی کلمه با بدن‌های خودشان از چاوز در برابر کودتا محافظت کردند؟ چیزی حتی شبیه این هرگز در روسیه اتفاق نمی‌افتد. پوتین همواره به سازوبرگ امنیت ملی متکی بوده است.

از نظر تبلیغاتی، آنچه ما در تلویزیون روسیه داریم بی‌شباهت به فاکس نیوز نیست. اما در عین حال، اگر به خیابان‌ها نگاه کنیم، جنبش خیابانی مشابهی از سوی جناح راست نداریم، بنابراین از این نظر پوپولیسم بدون مردم در خیابان است.

طی سال‌ها، شاهد شماری از معیارهای قانونی و سیاسی بوده‌ایم که تقریباً در همان زمان به منظور طولانی‌تر کردن حضور پوتین در مقام ریاست‌جمهوری ابداع شده‌اند، اما این کار را نمی‌توان به‌طور نامحدود انجام داد. برخی پیش‌بینی کرده‌اند که اگر او از قدرت کناره‌گیری کند، بحران نظام‌مند مشروعیت سیاسی ایجاد می‌کند، دقیقاً به این دلیل که او هنوز جانشین مشخصی را پرورش نداده است. با وجود این‌که باید از حدس و گمان پرهیز کنیم، به نظر شما این تحلیل قابل قبول است؟

مات ویف: تقریباً در علوم سیاسی اتفاق نظر وجود دارد که بزرگ‌ترین آسیب‌پذیری سیستم‌های شخصیت‌گرا مانند آنچه در روسیه داریم، مسأله‌ی جانشینی است. اگر به کشورهای آسیای مرکزی نگاه کنیم، برخی از آنها تاکنون با موفقیت همه‌ی مستبدان قدیمی را جایگزین کرده‌اند، بنابراین این امکان وجود دارد. اما مشکل مشروعیت عمیق‌تر است.

رژیم روسیه، مانند سایر رژیم‌های اقتدارگرای انتخاباتی، بر مشروعیت انتخاباتی و انتخاب رهبران توسط مردم استوار است، ولو آن‌که در خود انتخابات تقلب شود. این یک مشکل ذاتی دارد، زیرا اگر شما به تقلب در انتخابات نیاز زیادی داشته باشید تا حدی که نتایج انتخابات را به‌طور کامل بازنویسی کنید، نمی‌توانید از این منبع مشروعیت بگیری. در جریان آخرین انتخابات در سپتامبر ۲۰۲۱، شاهد بودیم که پلیس رسماً ناظران انتخاباتی در سن پترزبورگ را از مراکز رأی‌گیری بیرون راند، زیرا وظایف

خودشان را برای ثبت تقلب در انتخابات انجام می‌دادند. مواردی از این دست، انتخابات را بی‌معنا می‌کند، زیرا بسیار واضح می‌شود که یک مضحکه‌ی تمام‌عیار است. انتخابات حداقل باید شبیه چیزی واقعی باشد تا همه‌ی این چیزها عملی شود. در غیر این صورت، کارکرد خود را به‌عنوان وسیله‌ی مشروعیت‌زایی از دست می‌دهد. اساساً انتخابات هیچ بدیلی ندارد. در برخی از جوامع سنتی، می‌توانید چیزی مانند سلطنت موروثی داشته باشید، اما در روسیه نه. تناقض این است که رژیم استبدادی اما مبتنی بر انتخابات است. بنابراین، زمانی که انتخابات کاملاً بی‌معنا می‌شود، وقتی مجبور می‌شوند نتایج را حتی بدون شمارش آرا بازنویسی کنند - همان‌طور که از توزیع آماری نتایج درمی‌یابیم، در بسیاری از جاها در طول انتخابات اخیر دقیقاً همین کار را انجام دادند - پس منع واقعی مشروعیت وجود ندارد. این یک مشکل بسیار واقعی و عمیق است.

آماری را دیده‌ایم که نشان می‌دهد، در کنار ایالات متحده، روسیه یکی از بالاترین سطوح تردید نسبت به واکسن را در میان کشورهای توسعه‌یافته نشان می‌دهد. این همه‌گیری چه نوع تأثیری بر پیوستار اجتماعی روسیه داشته است؟ این همه‌گیری چگونه بر ثبات و مشروعیت رژیم تأثیر گذاشته است؟

مات‌ویف: از نظر مدیریت بحران، فکر می‌کنم در حکم شکست است. باید در این مورد بسیار شفاف باشیم. به‌گفته‌ی جمعیت‌شناسان، از ابتدای همه‌گیری بیش از یک میلیون نفر جان خود را از دست داده‌اند. این به‌صراحت نشان می‌دهد که به میزان چیزی که در دست دولت بود، سیاست‌های دولت شکست خورده است.

تردید و سوءظن در مورد واکسن در روسیه بسیار زیاد است و در واقع در همه‌ی کشورهای پس از فروپاشی شوروی چنین است. برخی بر این گمان‌اند که می‌توانید این مسأله را بر مبنای عدم اعتماد افراد به دولت‌های اقتدارگرا توضیح دهید. منطقی به نظر می‌رسد، اما پس از آن، اگر به کشورهایی مانند صربستان نگاه کنید، می‌بینیم که آنها در واقع دولت‌های دموکراتیک دارند اما تردید در مورد واکسن نرخ بسیار بالایی دارد.

این آینده‌ی چشم‌انداز پسا شوروی است. بنابراین، تا حدودی دولت کار زیادی نمی‌توانست بکند. اما کماکان می‌توانم بگویم که آن‌ها در واکنش به تردید افراد نسبت به واکنش قصور کردند. یک کار بسیار ساده که رهبران جهان انجام دادند، گرفتن عکس هنگام واکسیناسیون بود. در مورد پوتین فقط یک خبر منتشر شد که واکسینه شده بدون این‌که توضیح داده شود که کدام واکنش را دریافت کرده است. اما احتمالاً چندین میلیون نفر به دلیل خطاهایی از این دست واکنش را دریافت نکردند.

سیستم مراقبت‌های درمانی روسیه، به دلیل سرمایه‌گذاری ناکافی در دهه‌های گذشته، همراه با آنچه «بهینه‌سازی» می‌نامند - که اساساً کاهش هزینه‌ها و نظام ریاضتی است، کاملاً درهم شکسته بود. به طور کلی، این یک فاجعه‌ی کامل بود، و چیزی که تشدیدش کرد، محاسبه‌ی سیاسی عدم تحمیل قرنطینه بود. در اینجا نیز یک ناسازه وجود دارد: رژیمی اقتدارگرا به دلیل ترس از کاهش میزان آرای رئیس‌جمهور، بیش از آن نگران محبوبیت خود در میان مردم است که محدودیت‌های زیادی را اعمال کند.

اگرچه می‌توان گفت برخی عوامل ساختاری دلیل این شکست بود، در عین حال، مشخصاً کار چندانی برای متقاعد کردن مردم انجام نشد، سرمایه‌گذاری کافی در حوزه‌ی بهداشت و درمان صورت نگرفت و باید منابع بیش‌تری به بیمارستان‌ها و افزایش حقوق پزشکان اختصاص داده می‌شد.

بیماری همه‌گیر سازمان‌دهی و جنبش‌های خیابانی را چالش‌برانگیزتر کرده است. ناوالنی زندانی شده است و جنبش او ممکن است دیگر قابل تحقق نباشد. چه نوع الگوها و راه‌هایی را می‌توانیم ببینیم که برای اپوزیسیون لیبرال و چپ شکل می‌گیرد؟

مات ویف: متأسفانه، ما هم‌اکنون در روسیه اپوزیسیون سازمان‌یافته نداریم، زیرا اساساً ناپود شده است. قبل از هر چیز، تمامی تجمعات و تظاهرات عمومی - حتی اعتصاب‌های تک‌نفره - به بهانه‌ی محدودیت‌های همه‌گیری دولت ممنوع است. چند بار مردم بدون متفرق شدن، در قالب تظاهرات ضد محدودیت تجمع کردند، اما خیلی نادر است و به طور کلی، استراتژی دولت این است که کلاً تظاهرات را متفرق کند.

علاوه بر این، هجوم بزرگی به رسانه‌های مستقل و روزنامه‌نگاران صورت گرفت، که همه‌شان در حال حاضر اساساً عوامل خارج اعلام شده‌اند و اگر هنوز هم فعالیت می‌کنند، به شکل بسیار محدودی انجام می‌دهند. حمله به سازمان ناوالنی به طور کامل آن را نابود کرد: او در زندان است، حلقه‌ی نزدیکانش به کشورهای دیگر مهاجرت کردند و بسیاری از همکارانش نیز در زندان هستند.

روشن است که برخی هنوز آزاد هستند و برخی ابتکارات سیاسی به خصوص در سطح محلی وجود دارد. به عنوان مثال، در مسکو، امسال قرار است انتخابات شهرداری برگزار شود و احتمالاً برخی فعالیت‌های مستقل در این سطح با مقیاس کوچک مجاز خواهد بود، زیرا اپوزیسیون، حتی در صورت انتخاب شدن، قدرت چندانی ندارد.

به طور کلی، این تصویری بسیار تاریک است. دستگاه از پیش موجود دموکراسی بومی و مدیریت شده، که ظاهر انتخابات و حتی برخی فعالیت‌های سیاسی مستقل را که رژیم را تهدید نمی‌کرد، حفظ کردند، به دلیل افزایش مخاطرات غیرممکن شد. اکنون مخالفت بسیار واقعی است و نگرش‌های جامعه بسیار بر ضد رژیم است. رژیم حاضر نیست در مورد چیزی خطر کند.

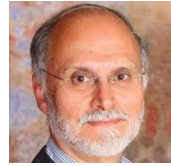
برخی افراد وضع کنونی را با دوره‌ی یوری آندروپوف در اتحاد شوروی مقایسه می‌کنند. هنگامی که آندروپوف در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به قدرت رسید، همه‌ی مخالفان را به زندان انداخت و اساساً این جنبش را در اتحاد شوروی نابود کرد. سابقه‌ی او در کا گ ب روش‌های ساده‌ی تضمین نظم و انضباط و محافظت از دولت حاکم را با فرستادن همه به زندان به او آموخته بود. اما پرسترویکا فقط سه سال بعد شروع شد. درست زمانی که به نظر می‌رسید همه‌ی فرصت‌ها مسدود می‌شود و دیگر هیچ چیز ممکن نیست، ناگهان همه چیز تغییر کرد. شاید چنین چیزی دوباره تکرار بشود.

پیوند با منبع اصلی:

<https://jacobinmag.com/02/2022/russia-navalny-billionaires-west-democracy-repression>

اصول کلی مواضع چپ رادیکال ضدامپریالیست در زمینه‌ی جنگ اوکراین

ژیلبر اشکار



ژیلبر اشکار نویسنده‌ی ده‌ها کتاب و مقاله درباره‌ی خاورمیانه و از جمله کتاب قدرت مخرب: خاورمیانه و سیاست خارجی ایالات متحده که همراه با نوام چامسکی نوشته است. - نقد اقتصاد سیاسی

تهاجم روسیه به اوکراین دومین نقطه‌عطف جنگ سرد جدید است که در نتیجه‌ی تصمیم ایالات متحده برای گسترش ناتو از آغاز قرن حاضر جهان در آن غوطه‌ور شده است. نخستین نقطه‌عطف، حمله‌ی آمریکا به عراق در سال ۲۰۰۳ بود. این حمله با شکست کامل در دستیابی به اهداف امپریالیستی ایالات متحده به پایان رسید. بهایی که عراق پرداخت - و هنوز هم به همراه کشورهای همسایه‌اش می‌پردازد - وحشتناک بوده است، اما تمایل امپریالیسم آمریکا برای حمله به سایر کشورها را به شدت کاهش داده است، چنان‌که خروج اخیر آمریکا از افغانستان مؤید آن است.

سرنوشت تهاجم روسیه به اوکراین، گرایش سایر کشورها به تجاوز را رقم خواهد زد. اگر این تهاجم به نوبه‌ی خود شکست بخورد، تأثیر آن بر همه‌ی قدرت‌های جهانی و منطقه‌ای به‌غایت بازدارنده خواهد بود. اگر موفق شود، یعنی اگر روسیه موفق شود اوکراین را زیر چکمه‌های روسیه «رام» کند، تأثیر آن فروریزی وضعیت جهانی به سمت قانون بی‌مهار جنگل خواهد بود و به خود امپریالیسم آمریکا و متحدانش برای از سرگیری مواضع تهاجمی‌شان جسارت می‌بخشد.

تا امروز، مقاومت قهرمانانه‌ی مردم اوکراین طیف کلی تحسین‌کنندگان مرتجع ولادیمیر پوتین، از راست فرا-افراطی جهانی و افراطی تا حامیان شبه‌چپ امپریالیسم روسیه را به‌هم ریخته است. پیروزی پوتین در اوکراین این طیف سیاست ارتجاعی را به‌شدت تقویت می‌کند.

فراتر از محکومیت کلی تهاجم روسیه، در صفوف ضد امپریالیست‌های واقعی برسر موضع‌گیری خاص در مورد مسائل مربوط به جنگ جاری نیز سردرگم‌هایی وجود داشته است. روشن شدن این موضوعات مهم است.

۱. درخواست از روسیه برای توقف حملاتش و دعوت به «آتش‌بس فوری و بازگشت به میز مذاکره» کافی نیست. ما در زمان حمله‌ی آمریکا به عراق از این‌گونه زبان «سازمان مللی» استفاده نکردیم، بلکه خواستار عقب‌نشینی فوری و بدون قیدوشرط متجاوزان شدیم، همان‌طور که در تمامی موارد تجاوز یک کشور به کشور دیگر طرح کرده‌ایم. به همین ترتیب، ما نه‌تنها باید خواهان توقف تجاوز بلکه علاوه بر آن خروج فوری و بدون قیدوشرط نیروهای روسیه از اوکراین باشیم.

۲. درخواست عقب‌نشینی روسیه شامل هر سانتی‌متری از خاک اوکراین می‌شود - شامل منطقه‌ای که روسیه در سال ۲۰۱۴ به آن حمله کرد. وقتی بر سر تعلق یک منطقه به یک کشور در هر جای جهان اختلاف وجود دارد - در این نمونه، شامل کریمه و مناطق شرق اوکراین - هیچ‌گاه نمی‌پذیریم که این مشکل با زور عریان و قانون قدرت حل شود، بلکه باید همیشه تنها از طریق اعمال آزادانه‌ی مردم برای حق تعیین سرنوشت دموکراتیک آنها حل شود.

۳. ما مخالف درخواست مداخله‌ی مستقیم نظامی یک نیروی امپراتوری علیه نیروی دیگر هستیم، خواه مداخله‌ی مستقیم زمینی و خواه با ایجاد منطقه‌ی پرواز ممنوع. به‌عنوان یک اصل کلی، ما مخالف مداخله‌ی نظامی مستقیم همه‌ی نیروی امپریالیستی در همه جا هستیم. درخواست از یکی از آنها برای درگیری با دیگری به‌منزله‌ی آرزوی جنگ جهانی بین قدرت‌های هسته‌ای است. علاوه بر این، هیچ راهی وجود ندارد که چنین مداخله‌ای بتواند در چارچوب حقوق بین‌الملل انجام شود، زیرا اکثر ابرقدرت‌های امپریالیست در شورای امنیت سازمان ملل حق وتو دارند. ولو آن‌که به‌راحتی درک می‌کنیم که قربانیان تجاوز در اوکراین ممکن است از سر نوامیدی چنین درخواست‌هایی داشته باشند، این‌ها خواسته‌های غیرمسئولانه‌ای است.

۴. ما طرفدار تحویل بی‌قیدوشرط تسلیحات دفاعی به قربانیان تجاوز - در این مورد به دولت اوکراین که با تهاجم روسیه به خاک خود می‌جنگد - هستیم. هیچ ضد امپریالیست مسئولی از اتحاد شوروی یا چین نمی‌خواست که وارد جنگ ویتنام علیه تهاجم امریکا بشود، اما همه‌ی ضد امپریالیست‌های رادیکال طرفدار افزایش تحویل تسلیحات مسکو و پکن به مقاومت ویتنام بودند. دادن ابزاری برای مبارزه با متجاوزانی بسیار قدرتمندتر به کسانی که در حال مبارزه با جنگی عادلانه هستند، یک وظیفه‌ی انترناسیونالیستی مقدماتی است. مخالفت آشکار با چنین تحویل‌هایی با همبستگی اولیه با قربانیان تجاوز در تناقض است.

۵. ما اصولاً نگرش عام نسبت به تحریم نداریم. ما طرفدار تحریم‌هایی بودیم که دولت آپارتاید آفریقای جنوبی را هدف قرار می‌داد و همچنین طرفدار تحریم‌هایی هستیم که اشغالگران استعماری اسرائیلی را هدف قرار دهد. ما مخالف تحریم‌هایی بودیم که پس از نابودی کشور عراق در سال ۱۹۹۱ با جنگ تحمیل شد، زیرا تحریم‌های مرگباری بودند که هیچ هدفی عادلانه نداشتند، بلکه به بهای اعمال شبه نسل‌کشی بر مردم یک کشور، صرفاً در خدمت انقیاد یک دولت در برابر امپریالیسم امریکا بودند. قدرت‌های غربی به دلیل تهاجم روسیه به اوکراین مجموعه‌ی کاملی از تحریم‌های جدید علیه دولت روسیه اتخاذ کرده‌اند. برخی از این‌ها واقعاً ممکن است توانایی رژیم استبدادی پوتین را برای تأمین مالی ماشین جنگی خود کاهش دهد، برخی هم ممکن است به زیان مردم روسیه باشد بدون این‌که تأثیر زیادی بر رژیم یا دوستان الیگارش آن داشته باشد. مخالفت ما با تجاوز روسیه همراه با بی‌اعتمادی ما به دولت‌های امپریالیستی غربی به این معنی است که ما نه باید از تحریم‌های آن‌ها حمایت کنیم و نه خواستار لغو آن‌ها باشیم.

۶. سرانجام، واضح‌ترین و صریح‌ترین مسئله از منظر ترقی‌خواهی، این درخواست است که همه‌ی مرزها به روی پناهندگان اوکراینی باز شود، چنان‌که برای همه‌ی پناهندگان از جنگ و آزار و اذیت از هر نقطه‌ای از جهان که می‌آیند، این مرزها باید باز باشد. وظیفه‌ی پذیرایی و اسکان پناهندگان و هزینه‌ی آن باید به‌طور عادلانه بین

همه‌ی کشورهای ثروتمند تقسیم شود. به آوارگان داخلی در داخل مرزهای اوکراین نیز کمک‌های فوری بشردوستانه باید ارائه شود.

همبستگی با مردم اوکراین!

پیوند با متن انگلیسی:

<https://newpol.org/a-memorandum-on-the-radical-anti-imperialist-position-regarding-the-war-in-ukraine/>

جنگ در اوکراین باز آرای در نظم جهانی

حامد سعیدی^۱



^۱. پژوهشگر اقتصاد سیاسی و روابط بین‌الملل

اولاف شولتس، صدراعظم آلمان، در سخنرانی در پارلمان این کشور گفت، تهاجم روسیه به اوکراین آغاز یک «چرخش دوران را در تاریخ قاره‌ی ما رقم زد» و افزود: «جهان از این پس، دیگر جهان پیش از آن نیست.» آری! این واقعه تبلور فصل نوینی از چرخشی‌های تاریخی در سطح روابط بین‌المللی است. تهاجم امپریالیستی روسیه به اوکراین پدیده‌ای ابتدایه‌ساکن نبود و در خلأ هم حادث نشد. این رخداد حلقه‌ای از سلسله‌ی تغییر و تحولاتی است که طی دو دهه‌ی گذشته در ساختار نظم جهانی ایجاد شده و تعادل نظم بین‌المللی را برهم زده است. هم‌هنگام با لحاظ کردن اوضاع و احوال مشخص در اوکراین، این رخداد را باید در بافتاری گسترده‌تر، به‌سان قطعه‌ای از یک پازل بزرگ در مقیاس جهانی - یعنی آرایش مجدد موازنه‌ی قدرت میان بلوک‌بندی‌های امپریالیستی و بازتقسیم حوزه‌ی نفوذ آن‌ها به مدد جنگ و قوای نظامی - تبیین و تحلیل کنیم. در مقاله‌ی حاضر، به‌اختصار رئوس کلی این پویش و تحول جهانی را به تصویر می‌کشیم.

در ماه‌ها و هفته‌های اخیر، مانورهای نظامی و تحریک‌آمیز پرشمار از سوی بلوک روسیه و متحدانش از یک سو و قدرت‌های اصلی ناتو از دیگر سو در جریان بوده و فضای میلیتاریستی همواره خطر جنگ را هم‌چون شمشیر داموکلس بالای سر مردم منطقه نگه داشته است. در این مدت، نگرانی‌ها همواره بر سر درگیری جنگ تمام‌عیار و نفرت‌انگیز و حتی شروع «جنگ جهانی» دیگر میان روسیه و قدرت‌های اصلی ناتو و پیامدهای فاجعه‌بار آن، نفس‌ها را در سینه‌ی هر انسانی حبس کرده بود؛ گویی هیچ‌گاه کابوس جنگ‌های امپریالیستی بشریت را رها نمی‌کند. تمامی لفاظی‌های پرطمطراق، نشست و رایزنی‌های فشرده و مستمر میان دولت روسیه و قدرت‌های اروپایی و آمریکا و نیز جنگ تبلیغاتی و تهدیدهای گزنده درخصوص بحران اوکراین بی‌حاصل ماند و سرانجام تهاجم نظامی امپریالیسم روسیه به اوکراین جامه‌ی عمل پوشاند.

ظاهراً مذاکرات مستمر میان روسیه و قدرت‌های بزرگ غربی بر سر «قاچ کیک اوکراین» حاصلی «مسالمت‌آمیز» در پی نداشت و نتوانستند به واسطه‌ی «دیپلماسی» و منطق «قوانین نظم بین‌المللی» بر سر لغو درخواست اوکراین برای پیوستن به ناتو به «توافق» برسند. چراکه برای قدرت‌های غربی و سران ناتو بسیار «دردناک» می‌بود اگر رأساً و آشکارا به خواسته‌ی روسیه گردن می‌نهادند، که اگر چنین می‌کردند بیش‌ازپیش

هیمنه و اقتدار سیاسی‌شان فرو می‌ریخت. آنان گذاشتند، یا به بیانی دیگر به‌ناگزیر پذیرفتند، روسیه مستقماً وارد عمل شود و با توسل به جبر نظامی، «رژیم چنچ» و تغییر در قدرت سیاسی اوکراین (کم‌وبیش به‌سیاق آن‌چه قدرت‌های غربی تاکنون در خود اوکراین و کشورهای دیگری نظیر افغانستان، عراق، لیبی، سوریه و غیره به آن مبادرت ورزیده‌اند)، موقتاً خط بطلانی بر وارد شدن این کشور به سازمان ناتو بکشد. سرانجام ولادیمیر پوتین، رئیس‌جمهور روسیه، بامداد پنج‌شنبه ۵ اسفند فرمان حمله‌ی نظامی به منطقه‌ی دونباس اوکراین را صادر نمود. پوتین صریحاً اعلام کرد این جنگ «اجتناب‌ناپذیر» و «یک اقدام ضروری بود» و تصریح کرد که «روسیه چاره‌ای جز این نداشت.» عمق تخصّصات میان قدرت‌های امپریالیستی به جایی رسیده که پوتین به نیروهای بازدارنده هسته‌ای روسیه دستور آماده‌باش داد. این عبارت‌پردازی‌ها و تهدیدهای جنون‌آمیز بیانگر این واقعیت است که تضادها و تداخل منافع این قدرت‌ها چنان لاینحل و عمیق شده که چاره‌ای جز راه‌حل نظامی و خلق فجایع دهشتناک پیش پای خود ندیده‌اند.

تهاجم دولت روسیه به اوکراین اگرچه در لفافه‌ی «درخواست» مقامات سیاسی و مردم دونباس (جمهوری‌های دونتسک و لوهانسک) به‌منظور «حفاظت» از امنیت آن‌ها صورت گرفت، اما این تعرض با گسیل نیروهای نظامی زمینی و حملات هوایی در حال پیشروی است و تهاجم تا کی یف پایتخت اوکراین پیش رفته است. شواهد تاکنونی و سیر پیشروی این جنگ حاکی از تغییرات جدی در ساختار سیاسی حاکم بر اوکراین خواهد بود. دولت طرفدار غرب و دست راستی که در سال ۲۰۱۴ طی یک «انقلاب رنگی» به قدرت رسید، اکنون با مهم‌ترین توان‌آزمایی خود مواجه شده است. ناگفته نماند که روی کار آمدن این دولت و سوار شدن بر امواج اعتراضات مردمی، بخشی از تقلای بلوک غرب برای بازساختار بندی و ادغام این کشور در ساختار اقتصادی و سیاسی اروپا و کشاندن آن به مناطق تحت نفوذ سازمان آتلانتیک شمالی (ناتو) بود که از دهه‌ی ۱۹۹۰ در شرق اروپا جریان دارد. هنوز زود است بپرسیم که آیا این جنگ آن‌قدر طولانی و فرسایشی خواهد شد تا با کمک‌های مالی و تسلیحاتی بلوک ناتو، اوکراین نیز

به «ویتنامی» برای روسیه‌ی کنونی تبدیل شود، به طوری که نیروهای روسیه آنقدر خونریزی کنند تا از پا درآیند.^۲

تحلیل مؤلفه‌های دخیل در این جنگ را نمی‌توان و نباید بر مبنای شرارت شخص پوتین تحلیل کرد. توسل جستن به جنگ و تعقیب قهر نظامی را نباید به سان پدیده‌ای انتزاعی و یا برخاسته از بدذاتی انسان فهم کرد، بلکه باید بر بستر وسیع‌تری از تحولات بنیادین در پویایی‌های نظام سرمایه‌داری و در ساختار نظم بین‌الملل در مقیاس جهانی و منطقه‌ای برنشانند که زمینه‌های بالقوه‌ی رخداد و استمرار چنین جنگ‌هایی را مهیا می‌سازند. در واقع، لازم به تبیین و تحلیل شرایطی لازم است که توسل به سیاست قهرآمیز از سوی دولت یا دولت‌های معینی، از حیث منافع طبقاتی و سیاسی و بلوک‌بندی‌های پیکریافته در مناسبات قدرت بینادولتی که این دولت‌ها نمایندگی و تعقیب می‌کنند، **ضرورت سرمایه‌دارانه** پیدا می‌کند. ضرورت‌ها و الزامات سرمایه‌دارانه خصلتی دوگانه دارند: هم تضاد و رقابت در سپهر اقتصادی و هم متوسل شدن به سازوکارهای قهر سیاسی و جنگ‌افروزی‌های جنون‌آمیز. جنگ و تنش‌ها بازتاب عینی بحران و تضادهای انباشته در نظام سرمایه‌داری و به تبع آن شناور شدن و آشفتگی تعادل در نظم بین‌الملل است که در برهه‌ی خاصی از تاریخ برون‌ریزی می‌کنند و به شکل جنگ میان دو کشور معین و یا جنگ‌های تمام‌عیار جهانی به منصفی ظهور می‌رسند. جنگ و جدال، به سان تجلی‌گاه عمق و گستره‌ی تضادها و بحران‌های ساختاری سرمایه‌داری، راه‌حل‌های مقطعی و قهرآمیزی‌اند که از رهگذر کشتار و ویران‌سازی مجدداً توازن برهم‌خورده را برای دوره‌ای دیگر و به صورت موقتی از نو برقرار می‌سازد. تقسیم جهان و صفتبندی میان بلوک‌های قدرت امپریالیستی از دو مسیر و به میانجی دو سازوکار تضادآمیز ولی درهم‌تنیده و دیالکتیکی صورت می‌پذیرد؛ (i) سازوکارهای اقتصادی و (ii) سازوکارهای سیاسی-نظامی. هرگاه قدرت‌های سرمایه‌داری قادر نباشند از رهگذر منطق بنیادی امپراتوری سرمایه، یعنی سازوکارهای اقتصادی، اهرم‌های «ترم» و رقابت به مدد ساختارها و قواعد عقلانی بازار جهانی،

^۲. هرچند جنبش مقاومت و رهایی‌بخش در ویتنام دهه‌ی ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ با دولت دست‌راستی حاکم کنونی بر اوکراین مطلقاً قابل قیاس نیست و نیز اوضاع جهانی در این برهه‌ی تاریخی با آن دوران یکی نیست.

گستره‌ی قلمرو نفوذ خود را توسعه بخشند و یا از منافع اقتصادی و سیاسی‌شان حراست نمایند، یا اگر نتوانستند بر سر تقسیم منابع و بازارهای جهان با هم سازش و مصالحه کنند، منطق زور و قهر نظامی بی‌درنگ به تنها گزینه‌ی «کارساز» و «اجتناب‌ناپذیر» دولت‌های سرمایه‌داری و امپریالیستی در یکسره کردن مناقشه و منازعات‌شان بدل می‌شود. یا اینکه هر دوی این سازوکارها به موازات هم و در ریخت‌های پیچیده و متنوعی وارد عمل می‌شوند.

در کلی‌ترین سطح تحلیل، هجوم نظامی روسیه به اوکراین مظهر رانش قدرت در سطح بین‌المللی و بازآرایی نظم جهانی میان بلوک‌های امپریالیستی است. هرچند نمی‌توانیم فعلاً از فروپاشی نظم جهانی مستقر صحبت کنیم، اما نظم بین‌المللی‌ای که از زهدان جنگ جهانی دوم زاده شد و پس از فروپاشی دیوار برلین به جهان تک‌قطبی تعدیل یافت، اکنون بیش از هر زمان دیگری در چند دهه‌ی اخیر در چنبره‌ی بحران هژمونیک و عدم تعادل گرفتار آمده است. اولاف شولتس بی‌راه نمی‌گوید، وقتی در واکنش به بحران اوکراین اعلام کرد: مداخله‌ی نظامی روسیه در اوکراین «تلاشی است در راستای جابه‌جایی خشونت‌آمیز مرزها در سطح اروپا، و ای بسا محو کردن تمامی یک کشور از نقشه‌ی جهانی»^۳ وی در پیامی دیگر گفت: «حمله‌ی روسیه به اوکراین یک نقطه عطف است. این کار روسیه، کل نظم به‌وجودآمده پس از جنگ [جهانی دوم] را تهدید می‌کند.»^۴ آنچه در پس‌پشت این اظهار نهفته است، اعتراف به روندی است که جابه‌جایی مرزهای حوزه‌ی نفوذ بلوک‌بندی‌های امپریالیستی و تغییر در نظم جهانی مستقر، این‌بار در مقیاس اروپا، را رقم می‌زند. این تغییر و تحول مدت‌هاست در حال نضج گرفتن و دگرگونی است و پیوسته استمرار می‌یابد و در این رخسارها بروز و ظهور می‌یابد.

دهه‌ی پایانی قرن بیستم با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و به تبع آن با شکل‌گیری جهان تک‌قطبی و ابرقدرتی ایالات متحده‌ی آمریکا پایان گرفت. با فروپاشی

^۳. شولتس: پوتین پیروز نخواهد شد. [دویچه‌وله](#)

^۴. پیامد حمله روسیه به اوکراین؛ سیاست نظامی آلمان پس از دهه‌ها تغییر کرد. [یورونیوز](#)

دیوار برلین، سرمایه‌داری غرب «پایان تاریخ» را اعلام کرد و بر شیپور «پایان ایدئولوژی» دمید. مناطق تحت نفوذ شوروی سابق در اروپای شرقی، تحت نام فرآیند «کمونیسم‌زدایی» گام‌به‌گام در اقتصاد سرمایه‌داری جهانی به‌ویژه در بلوک اقتصادی اتحادیه‌ی اروپا ادغام شد و بسیاری از این کشورها به عضویت سازمان ناتو درآمدند.^۵ به‌طور مشخص برای اینکه «امپراتوری روسیه» بار دیگر قادر نباشد مجدداً کمر راست کند و به ساحت رقابت‌های بین‌المللی بازگردد، با دیکته کردن سیاست‌های نولیبرالی از سوی نهادهای مالی بین‌المللی تحت سلطه‌ی آمریکا (یعنی صندوق بین‌المللی پول و

^۵. پس از فروپاشی نظام دوقطبی و پایان جنگ سرد، بسیاری از کشورهای مرکزی و شرقی اروپا که سابقاً عضو پیمان ورشو و متعلق به اردوگاه شوروی بودند، به تدریج به اتحادیه اروپا و سازمان ناتو ملحق شدند. بلوک اتحادیه‌ی اروپا در پاسخ به رقابت‌های سیاسی - اقتصادی بین بلوک‌های سرمایه‌داری در سرتاسر جهان، با ایجاد مناطق اقتصادی مختلف در قالب «ادغام اقتصادی منطقه‌ای» مرتبط با برنامه‌های تعدیل ساختاری در پی این بوده موقعیت خود را در کشورهای کرانه‌ی مدیترانه، خاورمیانه و شرق اروپا تقویت و تحکیم کنند. ادغام کشورهای مرکزی و شرق اروپا در ساختار اقتصادی و سیاسی اتحادیه‌ی اروپا به شکل «همکاری‌های منطقه‌ای» صورت گرفته است. نمونه‌ی بارز این سیاست راهبردی کلان، ابتکار تشکیل «گروه ویشگراد» (Visegrad Group) متشکل از کشورهای جمهوری چک، مجارستان، لهستان و اسلواکی جهت ادغام در اتحادیه‌ی اروپا و پیوستن به سازمان ناتو بود. از حیث اقتصادی، شرایط و الزاماتی که کمیسیون اروپا برای وارد شدن این کشورها به این اتحادیه و یا ارائه‌ی وام‌های کلان جهت پیاده‌سازی سیاست‌های «تعدیل ساختاری» تعیین می‌کرد، همراه بوده با دگرگونی‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی چشم‌گیر در این کشورها، از جمله در حوزه‌ی تجاری، مالی، مخابرات، حمل‌ونقل، انرژی و موارد دیگر که اساساً موقعیت شرکت‌های خارجی اروپایی و مالکیت آن‌ها را در اقتصاد این کشورها تثبیت نموده است. اتحادیه‌ی اروپا وام‌های کلانی از سوی «بانک سرمایه‌گذاری اروپا» به این کشورها ارائه داده تا «محرك‌هایی برای تحول اقتصادی و توسعه‌ی بازارهای باز و رقابتی» فراهم و «اصلاحات سیاسی و اجتماعی به‌عنوان یک عامل کاتالیزور برای تعدیل ساختاری کلان اقتصادی» را تقویت نماید. آنچه در عمل رخ داده، تابع‌ساختن و یکپارچه‌سازی فزاینده‌تر کشورهای اروپای شرقی و مرکزی در اقتصاد اروپای غربی بوده است. به‌رغم ادغام و درهم‌تنیدگی اقتصادی و سیاسی این کشورها در اتحادیه‌ی اروپا، ساختار قدرت میان این کشورها به‌شکل نامتوازن و سلسله‌مراتبی توسعه یافته است. به عبارتی، از حیث ساختاری و روابط قدرت، کشورهای اروپای شرقی به «پیرامون» کشورهای اروپای غربی در «مرکز» اقتصاد اروپا درآمده‌اند. این پیکره‌بندی به مدد سازوکارهای اقتصادی، سیاسی و نظامی همواره حفظ و تحکیم شده‌اند.

بانک جهانی)، شالوده‌ها و سازوکارهای اقتصادی روسیه را از بیخ‌وبین «شوک درمانی» کردند تا هرگز نتواند از زیر آوار این «حقارت تاریخی» از نو قد علم کند.

منتها این معادله‌ها در هزاره‌ی سوم طوری دیگر رقم خورد. قرن بیست‌ویکم با زوال هژمونی و تحلیل رفتن قدرت اقتصادی آمریکا، نظم جهانی را تدریجاً متحول ساخت. حتی متوسل شدن به سیاست قهر و تهاجم نظامی امپریالیسم آمریکا و متحدانش به افغانستان (۲۰۰۱) و عراق (۲۰۰۳)، نتوانست قدردتری آمریکا و هژمونی‌اش در نظم جهانی را محارست نماید و تداوم بخشد. در عوض، ظهور تدریجی و پر قدرت اقتصادی و نظامی چین و احیای قدرت نظامی روسیه، گام‌به‌گام تعادل و موازنه‌ی قدرت میان قدرت‌های بزرگ جهانی را برهم زد و نظم بین‌المللی پس‌انگ سرد را متحول ساخت. ظهور این دو قدرت و نقش‌آفرینی‌شان در آرایش مجدد بلوک‌بندی‌های امپریالیستی و موازنه‌ی قدرت بینادولتی متمایز از هم صورت گرفته‌اند. چین به‌عنوان دومین اقتصاد بزرگ جهان از بنیه‌ی اقتصادی قدرتمندی برخوردار است و تاکنون قادر شده از رهگذر این قدرت مالی و اقتصادی‌اش گستره و عمق نفوذ خود را توسعه بخشد و رقبای اصلی‌اش را به تدریج کنار بزند و در بسیاری حوزه‌ها از آن‌ها پیشی بگیرد. به عبارتی دقیق‌تر، چین توانسته با برخورداری از توان و ظرفیت‌های قدرت اقتصادی و سرمایه‌ی مالی‌اش در چارچوب همین نظم ساختاریافته‌ی اقتصاد سرمایه‌داری جهانی و نیز به میانجی شرکت‌های غول‌پیکرش در بسیاری حوزه‌ها - با تبدیل شدن به «کارگاه جهان» و یکی از بزرگ‌ترین صادرکنندگان سرمایه به جای‌جای جهان و به تبع آن تسخیر بخش اعظم بازارهای جهان و منابع انرژی و زیرزمینی - عرصه را به‌رویی دیگر قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری جهانی تنگ کند و بخشی از جهان را تحت سلطه و نفوذ خود درآورد.^۶ به بیانی دیگر، قدرتی که سرمایه‌ی مالی به چین داده شرایطی را آفریده که تحت آن این کشور بخشی از جهان را، به معنای مجازی و حقیقی کلمه، به تصرف خود درآورده است.

۶. برای بحث بیشتر در این خصوص بنگرید به: [اقتصاد ژئوپلیتیکی نفوذ چین در ایران](#) / حامد سعیدی

در عوض، روسیه به عنوان یکی از کشورهای «بریکس»، اگرچه توانست در دهه‌ی نخست قرن حاضر رشد و توسعه‌ی اقتصادی نسبتاً مطلوبی را تجربه و قدرت اقتصادی‌اش را احیا کند، اما از چنان توش و توان و بنیه‌ی اقتصادی نیرومندی برخوردار نیست که به یاری صرف سازوکارهای اقتصادی و مالی وارد رقابت‌های بینادولتی و معادلات جهانی و منطقه‌ای شود و بلوک‌های اصلی اقتصادی را به چالش بگیرد. روسیه، پس از آمریکا، دومین قدرت نظامی جهان است. با تکیه بر این مزیت مهم نظامی، روسیه در دو دهه‌ی اخیر به عنوان یک بازیگر پر قدرت جهانی و منطقه‌ای مجدداً عرض اندام کرد و با دخالت مستقیم نظامی معادلات قدرت را در برخی مناطق به نفع خود تغییر داده است. روسیه در منازعات‌اش با قدرت‌های غربی به رهبری آمریکا، هرکجا منافع‌اش با خطر جدی مواجه شده، به قهر و دخالت مستقیم نظامی متوسل شده است. این چنین نشان داده که این تنها آمریکا و سران ناتو نیستند که در منازعات جهانی و منطقه‌ای حرف آخر را می‌زنند.

جنگ در سوریه را به یاد آورید. پس از خیزش توده‌ای مردم سوریه که به موازات امواج انقلابی «بهار عربی» رخ داد، رژیم جنایتکار بشار اسد در آستانه‌ی سقوط قرار گرفت. قدرت‌های اصلی در سازمان ناتو - آمریکا، قدرت‌های اروپایی و برخی دولت‌های منطقه‌ای هم چون ترکیه، عربستان و قطر - با دخالت مستقیم نظامی و یا از طریق جنگ نیابتی و با پشتیبانی از گروه‌های شبه‌نظامی اسلام‌گرا، درصدد برانداختن بشار اسد بودند. اما روسیه با پشتیبانی سیاسی و دخالت مستقیم نظامی، بشار اسد، متحد استراتژیک و قابل اعتمادش در خاورمیانه را از سقوط حتمی نجات داد. در میان تمامی بازیگران جهانی و منطقه‌ای که در جنگ سوریه مداخله داشته‌اند، سرانجام روسیه توانست دست بالا پیدا کند و موقعیت و نفوذ منطقه‌ای خود را تحکیم و تثبیت نماید. این نیروی عینی ملزوماتی را فراهم آورده که بر بستر آن، قدرت‌های غربی بازیابی قدرت نظامی روسیه و حضورش در معادلات جهانی و منطقه‌ای را کم‌وبیش و به شکل دوفاکتو بپذیرند.

دخالت نظامی امپریالیسم روسیه در برخی کشورها و مناطق دیگر بیانگر این واقعیت است که بازیابی قدرت روسیه به واسطه‌ی سیاست قهر و مداخله‌ی نظامی صورت می‌گیرد، برای نمونه جنگ در چین، گرجستان، بلاروس، قزاقستان و اوکراین.

با اشاره به تازه‌ترین تحولات در یک سال اخیر، مداخله‌ی و پشتیبانی سیاسی و نظامی روسیه از دولت‌های استبدادی حاکم بر دو کشور بلاروس و قزاقستان، سرانجام اعتراضات اجتماعی سرکوب و دولت‌های حاکم تمام‌قد به سرسپردگی روسیه تبدیل شدند. این دو کشور اکنون به‌طور کامل به مناطق تحت‌نفوذ امپریالیسم روسیه درآمده‌اند.

به مسئله‌ی اوکراین برگردیم. به دنبال برکناری ویکتور یانوکوی، رئیس‌جمهور هم‌سو با روسیه، در سال ۲۰۱۴ و تشکیل دولت جدید طرفدار آمریکا و اتحادیه‌ی اروپا به ریاست آرسنی یاتسنیوک، تنش‌ها میان قدرت‌های غربی و روسیه بالا گرفت. حمایت پروپاقرص آمریکا و قدرت‌های اروپایی از جریان‌های نئوفاشیستی و دست‌به‌دست شدن قدرت دولتی در این کشور، بخشی از سیاست راهبردی آمریکا و قدرت‌های اصلی اروپایی در قامت سازمان ناتو برای گسترش حوزه‌ی نفوذ خود در شرق اروپا است، به‌طوری که نیروهای نظامی خود را در بیخ گوش روسیه مستقر سازند. از آنجا که مذاکره و سازش و یا سازوکارهای اقتصادی قادر به حل تضادها و ستیزهای موجود میان این قدرت‌ها نیست، روسیه برای زهرچشم گرفتن از رقبایش در اوکراین، با مداخله‌ی مستقیم وارد عمل شد و در گام نخست منطقه‌ی «کریمه» را ضمیمه‌ی فدراسیون روسیه کرد. سپس با پشتیبانی سیاسی و لجیستیکی نظامی از نیروهای مسلط در دو جمهوری خلق دونتسک (DPR) و جمهوری خلق لوهانسک (LPR) که در سال ۲۰۱۴ تشکیل شدند، بحران در شرق اوکراین را تاکنون تداوم بخشیده است. در این فرایند، مادامی که دولت حاکم طرفدار غرب در اوکراین هم‌چنان بر تمایل به درخواست عضویت در ناتو پای می‌فشارد و سران ناتو نیز حاضر به عقب‌نشینی از این اقدام نبودند، گزینه‌ی تعرض نظامی به تنها «راه‌حل» پایان دادن به این نزاع‌ها بدل شد.

تقلای آمریکا و دیگر قدرت‌های اروپایی صرفاً محدود به ملحق کردن اوکراین به سازمان ناتو نیست. هم‌زمان با سیاست‌های توسعه‌طلبانه و رقابت‌های ژئوپلیتیکی بلوک ناتو با روسیه، دولت‌های اروپایی همواره تلاش کرده‌اند کشورهای اروپای شرقی را تمام‌وکمال در بلوک اقتصادی اتحادیه‌ی اروپا ادغام کنند و به موقعیت خود در

کشاکش‌های جهانی برتری بخشند. این سیاست‌های راهبردی و تحریکات نظامی پیوسته تشنج و درگیری در شرق اروپا را افزایش داد. از آنجا که روسیه نیز مجدداً عرض‌اندام کرده است، به‌آسانی در قبال پیشروی‌های بلوک اروپا و آمریکا عقب نمی‌نشیند. حقیقتاً در این فقره نیز، انحصارطلبی و گسترش فزاینده‌ی قلمرو نفوذ اقتصادی، سیاسی و نظامی، رانه‌های اصلی رقابت میان قدرت‌های امپریالیستی است. بنابراین، تنش‌های مستمر و توسل به جنگ‌افروزی دیوانه‌وار در اروپای شرقی میان امپریالیسم روسیه و قدرت‌های غربی و در رأس آن‌ها امپریالیسم آمریکا، در دو حوزه‌ی ژئوپلیتیکی و ژئواکونومیکی تجلی می‌یابد، به‌طوری‌که هردوی این روندها به‌شکل تضادمند و عمیقاً هم‌پیوند تحولات کلان‌تری را رقم می‌زنند.

جهان به کدام سو حرکت می‌کند؟

جهان کوچک‌تر می‌شود و گستره و عمق تنش‌ها و تعارض‌های قوای نظامی و خشونت‌آمیز روندی فزاینده‌تر می‌گیرد. از سویی، اقتصاد سرمایه‌داری جهانی بیش از هر زمانی درهم تنیده و در وابستگی متقابل به‌سر می‌برد. پویا و محرک‌های اصلی تحرک بی‌وقفه‌ی سرمایه در سرتاسر جهان برای دستیابی به ارزش اضافی و بیشینه‌سازی انباشت سرمایه، اقتصادهای ملی و منطقه‌ای را به‌شدت در هم ادغام کرده و به شکل بسیار پیچیده‌ای به‌هم وابسته کرده است، به‌نحوی که پیامدهای بروز بحران‌ها در هر جغرافیای سیاسی و یا منطقه‌ای و قاره‌ای کم‌وبیش در مقیاس جهانی بازتاب می‌یابد و اقتصاد سرمایه‌داری جهانی را در معرض بی‌ثباتی و بحران‌های کشنده‌ای قرار می‌دهد. این روند هم‌چنان تشدید و استمرار خواهد یافت. برای مثال، روابط اقتصادی فشرده و وابستگی شدید اقتصادی کشورهای اتحادیه‌ی اروپا به روسیه (به‌ویژه در حوزه‌ی واردات گاز و نفت)، قدرت مانور کشورهای اصلی اروپایی برای مقابله با اقدامات نظامی روسیه را محدود ساخته است. جنگ و رویارویی مستقیم نظامی یا اعمال تحریم‌های سهمگین اقتصادی علیه روسیه، هم‌زمان بحران‌های موجود در اروپا را تشدید و موقعیت‌شان را هرچه بیشتر متزلزل خواهد کرد. و نیز وابستگی‌شان به ایالات متحده را تقویت و تشدید خواهد کرد.

فاکتور دیگری که می‌تواند در سیر این تحولات برجسته شود، تشدید صف‌بندی‌های بینادولتی در مقیاس جهانی و منطقه‌ای است. این‌که آمریکا و قدرت‌های اروپایی تاکنون مستقماً وارد جنگ در اوکراین علیه روسیه نشدند و صرفاً به سرازیر کردن تسلیحات جنگی اکتفا کرده و عملاً دولت اوکراین را در این جنگ «تنها» گذاشته‌اند، می‌تواند این پیام را نیز با خود به همراه داشته باشد، که اگر کشورهایی که عضو ناتو نیستند، بخواهند از «شر» تهاجم نظامی و توسعه‌طلبی بلوک روسیه و چین در امان بمانند، پیوستن به سازمان ناتو پیش‌شرط حمایت از آن‌ها و به تبع آن تضمین‌کننده‌ی «حق حاکمیت» و «استقلال»‌شان است. این‌چنین گرایش به تجمیع قدرت و تقویت بلوک‌بندی‌ها شدت و حدت روزافزون‌تری خواهد گرفت.

اما نکته‌ی مهم این است که به‌رغم این پویایی‌ها و درهم‌تافتگی اقتصاد جهانی، گرایش دائمی به چندپارگی سرزمینی و فضایی سرمایه‌داری جهانی و به تبع آن تجزیه‌یافتگی تاریخی دولت‌مملتها و منازعه بر سر هژمونی و سلطه‌ی دولت‌ها و بلوک‌ها امپریالیستی بر یکدیگر پیوسته بازتولید و تکثیر می‌شود. این گرایش تضادمند و دیالکتیکی به طور پیوسته با الزامات رقابت جهانی - چه در سپهر اقتصادی و چه در سپهر سیاسی و نظامی - تعمیق و گسترش می‌یابد.^۷ بنابراین، مادامی‌که بحران‌های ساختاری و ادواری سرمایه‌داری همچنان پابرجاست و موازنه‌ی قدرت میان بلوک‌ها امپریالیستی ناهم‌سان و ناهم‌ارز شده و نظم جهانی عملاً به سوی «تعادل» و بازآرایی در رانش است، حدت و شدت این رقابت و تنش‌های ژئوپلیتیکی، جنگ‌های تجاری و رقابت‌های سرد و نیز تجاوزگری نظامی و جنگ و ستیزهای گرم و خشونت‌بار شدت خواهد یافت.

همچنین، این تنها روسیه نیست که با توسل به قوه‌ی قهریه‌ی نظامی قلمرو نفوذ خود را گسترش می‌دهد و یا مناطق تحت نفوذ خود را با چنگ و دندان پاسداری می‌کند. اعلان «جنگ سرد جدید» از سوی آمریکا علیه چین نشان‌گر این واقعیت است

^۷. برای بحث بیشتر در این خصوص بنگرید به:

Wood, Ellen Meiksins. "Global capital, national state", in *Historical Materialism and Globalization*, edited by Rupert, Mark., and Hazel Smith (Abingdon, Oxon: Routledge, 2016).

که آمریکا در جایگاه بزرگ‌ترین قدرت اقتصادی دنیا قادر نیست در سپهر رقابت‌های «عقلانی» در اقتصاد و بازار جهانی با امپریالیسم نوظهور چین به رقابت و جدال بپردازد. چین توانسته در بسیار از حوزه‌ها عرصه را به‌روی دیگر قدرت‌های بزرگ سرمایه‌داری تنگ کند و پایه‌های اقتصادی و مالی خود را تحکیم نماید. مادامی که آمریکا قادر نیست به واسطه‌ی سازوکارهای اقتصادی و منطق بازار جلودار قدرت مهارنشده‌ی چین باشد، ناگزیر است به سیاست‌های قهرآمیز سیاسی و نظامی متوسل شود. هم‌پای وضع‌کردن تعرفه‌های گمرکی و جنگ تجاری علیه چین، تحرک و ائتلاف‌های جدید نظامی آمریکا علیه چین و مانورهای نظامی در منطقه، رقابت‌های بینادولتی و تنش میان بلوک‌های امپریالیستی همواره تشدید می‌شوند. تمرکز شتابنده‌ی حضور نظامی آمریکا و متحدینش در منطقه‌ی جنوب شرقی آسیا (اقیانوسیه) که در تشکیل پیمان نظامی-امنیتی سه‌جانبه میان آمریکا، بریتانیا و استرالیا (معروف به آکوس) تبلور تازه‌تری یافت، زمینه‌های میلیتاریزه‌سازی منطقه و منازعه و تشنج نظامی را افزایش داده است. درست است که چین تاکنون به واسطه‌ی اقتصاد پُربنی‌اش قادر بوده رقبایش را از بسیاری میدان‌ها به‌در کند، اما میلیتاریزه‌سازی منطقه‌ی اقیانوس آرام از سوی آمریکا و متحدانش، چین را به‌سوی تنش‌های نظامی جدی سوق می‌دهد. آن‌چه اکنون در اوکراین شاهد آن هستیم، بعید نیست که در کانون‌های بحران در برخی مناطق، از جمله میان چین و دیگر دولت‌های منطقه‌ی اقیانوسیه، تکرار شوند و فاجعه بیافرینند، خواه به همین شکل و شمایل جنگ در اوکراین، خواه در رخسار و نمودهای دیگری.

اگر امروز تحریکات نظامی ناتو در اروپای شرقی، امپریالیسم روسیه را به‌سوی توسعه‌طلبی و دخالت نظامی در اوکراین سوق داد، بسترهای عینی تنش نظامی در جنوب شرقی آسیا نیز بالقوه خلق شده‌اند. مادامی که قدرت‌های امپریالیستی قادر نباشند با مصالحه و مذاکره و دیپلماسی بر سر سهم‌بری از منافع و منابع اقتصادی و سیاسی باهم کنار بیایند، ماشین جنگی در قامت حلال تضادها و تخصیصات به‌راه می‌افتد و تقسیم مجدد جهان را با قدرت و قهر نظامی و سیاسی تعقیب می‌کنند (که به گواه تاریخ سرشار از جنگ‌طلبی جنون‌آمیز، این امر همواره وجود داشته است).

جنگ‌افروزی و تنش‌های نظامی میان قدرت‌های امپریالیستی، چه در اوکراین و اروپای شرقی و چه در خاورمیانه و آفریقا، جنگ‌های سرمایه‌دارانه و امپریالیستی‌اند.

این جنگ‌ها هیچ ربطی به منافع کارگران و ستمدیدگان در این کشورها ندارد. هیچ درجه از آزادی و رهایی از چنگال استبداد سیاسی و پایان دادن به فساد و نابرابری و بی‌عدالتی، از مسیر «مداخله‌ی بشردوستانه»ی قدرت‌های امپریالیستی - چه ناتو و چه روسیه - میسر نخواهد بود. این جنگ تمام‌وکمال محکوم است. مادامی که قدرت‌های سرمایه‌داری برای تعیین تکلیف نهایی بر سر تضاد منافع‌شان، جز کشتار و ویرانی و توحش چیزی برای اکثریت مردم زحمتکش و ستمدیده در این جهان به ارمغان نیاورده و نخواهند آورد، رسالت تاریخی و مبارزاتی طبقه‌ی کارگر، مردم آزادی‌خواه و نیروهای چپ و سوسیالیستی در سرتاسر جهان این است که در گام نخست این جنگ‌ها را محکوم کنند و در درازمدت آن را به سوی پیکار طبقاتی علیه دولت‌های سرمایه‌داری حاکم در این کشورها و علیه تمامی قطب‌های امپریالیستی سوق دهند. حتی رهایی کارگران و فرودستان اوکراین از چنگ دولت حاکم نئوفاشیستی و طرفدار ناتو، نه از مسیر توسعه‌طلبی امپریالیستی روسیه، بلکه تنها به یاری مبارزه‌ی متحدانه و طبقاتی مردم اوکراین و همبستگی بین‌المللی زحمتکشان جهان ممکن خواهد بود. حتی جنگ‌های ارتجاعی زمینه‌های ظهور و تقویت نیروهای نوفاشیستی و واپسگرا را نیز تقویت می‌کند. ستم‌دیدگان نباید در جبهه‌های ارتجاعی قرار بگیرند، بلکه تلاش کنند با گردآمدن در صف مستقل خود، نیروی طبقاتی و سوسیالیستی خود را سازمان دهند، زمینه‌های پایان‌بخشیدن به این جنگ ویرانگر را تسریع ببخشند و با اتکا به این نیروی مستقل و سازمان‌یافته علیه نظم سرمایه‌داری موجود، تاریخ دیگری را رقم بزنند. جنگ‌های امپریالیستی و خانمان‌برانداز سرنوشت محتوم و ابدی بشریت آزادی‌خواه و کارگران و رنجبران نیست.

ملاحظاتى درباره‌ی رخدادهای اوکراین

درباره‌ی دلایل بلندمدت تجاوز روسیه به اوکراین

دیوید هاروی



نوشته‌ی حاضر از دیوید هاروی متن سخنرانی وی در نشست سالانه‌ی انجمن جغرافی‌دانان امریکا است که از طریق زوم برگزار شد. هاروی در سخنانش ریشه‌های درازمدت‌تر تجاوز نظامی روسیه به اوکراین با توجه به سیاست‌های شوک‌درمانی اجرا شده در روسیه، و برنامه‌های حفظ و گسترش ناتو طرح می‌کند. - نقد اقتصاد سیاسی

وقوع جنگ تمام‌عیار پس از تهاجم روسیه به اوکراین، نقطه‌عطفی عمیق در نظم جهانی است. بدین ترتیب، جغرافی‌دانانی که در این نشست سالانه‌ی ما گرد آمده‌اند (افسوس از طریق زوم) نمی‌توانند آن را نادیده بگیرند. بنابراین، برخی نظرات غیرکارشناسی را به‌عنوان مبنایی برای بحث ارائه می‌کنم.

افسانه‌ای هست که بر مبنای آن جهان از سال ۱۹۴۵ در صلح بوده و نظم جهانی که تحت هژمونی ایالات متحده ساخته شده تا اندازه‌ی زیادی در مهار تمایلات جنگ‌طلبانه‌ی دولت‌های سرمایه‌داری در رقابت با یکدیگر مؤثر بوده است. رقابت بینادولتی در اروپا که منجر به دو جنگ جهانی شد تا حد زیادی مهار شده است و آلمان غربی و ژاپن پس از سال ۱۹۴۵ (تا اندازه‌ای برای مبارزه با تهدید کمونیسم شوروی) بار دیگر به شکلی مسالمت‌آمیز در نظام جهانی سرمایه‌داری ادغام شدند. نهادهای همکاری (بازار مشترک، اتحادیه‌ی اروپا، ناتو و یورو) در اروپا تأسیس شدند. در عین حال، بسیار است جنگ‌های «گرم» (اعم از داخلی و بینادولتی) که به‌کرات از سال ۱۹۴۵ آغاز شده است، در آغاز جنگ‌های کره و ویتنام و به دنبال آن جنگ‌های یوگسلاوی و بمباران صربستان توسط ناتو، دو جنگ علیه عراق (که یکی از آنها با دروغ‌های ایالات متحده که عراق سلاح‌های کشتار جمعی در اختیار دارد، توجیه شد)، جنگ‌های یمن، لیبی و سوریه.

تا سال ۱۹۹۱، جنگ سرد بستر کمابیش پایداری برای کارکرد نظم جهانی فراهم کرد. آن دسته از شرکت‌های آمریکایی که مدت‌ها پیش آیزنهاور از آنها تحت عنوان مجتمع صنعتی - نظامی یاد می‌کرد، اغلب به نفع اقتصادی آنها دستکاری می‌شد. ایجاد هراس (اعم از ساختگی و واقعی) از شوروی و کمونیسم ابزار این سیاست بود. پی‌آمد

اقتصادی آن امواج پی‌درپی نوآوری‌های فناورانه و سازمانی در سخت‌افزار نظامی بوده است. بسیاری از این موارد کاربردهای غیرنظامی گسترده‌ای مانند هوانوردی، اینترنت و فناوری‌های هسته‌ای داشتند و بنابراین به انباشت بی‌پایان سرمایه و تمرکز فزاینده‌ی قدرت سرمایه‌داری در بازارهای شبه‌انحصاری بسیار کمک کردند.

علاوه بر این، در هنگامه‌ی دشوار نظام‌های ریاضتی نولیبرالی که به‌طور ادواری از سال ۱۹۷۰ به بعد بر مردم حتی کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته اعمال می‌شد، توسل به «کینزگرایی نظامی» استثنای مطلوبی شد. توسل ریگان به کینزگرایی نظامی برای سازماندهی مسابقه‌ی تسلیحاتی علیه اتحاد شوروی، همزمان با نامتوازن ساختن اقتصاد هر دو کشور، در پایان جنگ سرد نقش مؤثری ایفا کرد. قبل از ریگان، بالاترین نرخ مالیات در ایالات متحده هرگز کم‌تر از ۷۰ درصد نبود، در حالی که از زمان ریگان به بعد، این نرخ هرگز از چهل درصد تجاوز نکرده است، بنابراین نشان داده می‌شود که اصرار راست‌گرایان مبنی بر این‌که مالیات‌های بالا مانع از رشد می‌شود، نادرست است. نظامی‌شدن فزاینده‌ی اقتصاد ایالات متحده پس از سال ۱۹۴۵ نیز با ایجاد نابرابری اقتصادی بیشتر و شکل‌گیری ایگارش‌ی حاکم در داخل ایالات متحده و همچنین در جاهای دیگر (حتی در روسیه) همراه شد.

مشکلی که نخبگان سیاسی غرب در موقعیت‌هایی از نوع کنونی در اوکراین با آن مواجه‌اند این است که مشکلات کوتاه‌مدت و فوری باید به گونه‌ای مورد توجه قرار گیرد که ریشه‌های بنیادی منازعات را تشدید نکند. به عنوان مثال، افراد مردد و مضطرب اغلب به‌تندی واکنش نشان می‌دهند، اما ما نمی‌توانیم با کسی که با چاقو به سمت ما می‌آید با کلماتی آرامش‌بخش مقابله کنیم تا اضطراب‌شان را کاهش دهیم. آنها باید ترجیحاً به روش‌هایی خلع سلاح شوند که به نگرانی‌شان افزوده نشود. هدف باید پایه‌ریزی نظم جهانی صلح‌آمیزتر، مشارکتی‌تر و غیرنظامی‌شده‌تر باشد که در عین حال، وحشت، ویرانی‌ها و تلفات غیرضروری جانی را که این تهاجم به دنبال دارد، محدود کند.

آنچه ما در رویارویی اوکراین شاهد هستیم از بسیاری جهات محصول فرآیندهایی است که قدرت کمونیسم واقعاً موجود و رژیم شوروی را از بین برد. با پایان جنگ سرد،

به روس‌ها وعده داده شد که آینده‌ای درخشان خواهند داشت زیرا بدین ترتیب مزایای پویایی سرمایه‌داری و اقتصاد بازار آزاد در سراسر کشور گسترش می‌یابد. بوریس کاگاریلتسکی واقعیت را این‌گونه توصیف کرد: با پایان جنگ سرد، روس‌ها بر این باور بودند که با یک هواپیمای جت به پاریس می‌روند تا این که اواسط پرواز به آنها گفته شد «به بورکینوفاسو خوش آمدید».

برخلاف آنچه در سال ۱۹۴۵ در مورد ژاپن و آلمان غربی اتفاق افتاد، هیچ تلاشی نشد تا مردم و اقتصاد روسیه در نظام جهانی ادغام شوند، و توصیه‌ی صندوق بین‌المللی پول و اقتصاددانان برجسته غربی (مانند جفری ساکس) این بود که «شوک درمانی» نولیبرالی، معجون جادویی این گذار، را بپذیرند. هنگامی که این کار جواب نداد، نخبگان غربی بازی نولیبرالی مقصر شمردن قربانیان را به کار گرفتند مبنی بر این که سرمایه‌ی انسانی خود را به درستی توسعه نداده‌اند و بسیاری از موانع بر سر راه کارآفرینی فردی را برنداشته‌اند (از این رو به طور تلویحی خود روس‌ها را برای ظهور الیگارش‌ها ملامت کردند). نتایج داخلی برای روسیه وحشتناک بود. تولید ناخالص داخلی سقوط کرد، روبل قابل دوام نبود (بطری‌های ودکا مقیاس پول شد)، امید به زندگی به شدت کاهش یافت، موقعیت زنان تنزل یافت، شاهد فروپاشی کامل رفاه اجتماعی و نهادهای دولتی و ظهور سیاست مافیایی حول قدرت الیگارش‌ی بودیم. در پی بحران بدهی در سال ۱۹۹۸ که به نظر می‌رسید هیچ راهی برای خارج شدن از سراشیبی وجود نداشت مگر گدایی خرده‌های برجای مانده از سفره‌ی ثروتمندان و تسلیم شدن به دیکتاتوری صندوق بین‌المللی پول. تحقیر اقتصادی همگان به جز الیگارش‌ها فراگیر بود. علاوه بر این همه، اتحاد جماهیر شوروی بدون همفکری همگانی به جمهوری‌های مستقل تجزیه شد.

طی دو یا سه سال، روسیه با کاهش جمعیت و افول اقتصاد همراه با تخریب شالوده‌ی صنعتی خود مواجه شد که در مقایسه با آنچه که از طریق صنعتی‌زدایی مناطق قدیمی‌تر ایالات متحده طی چهل سال گذشته تجربه کرده بودند، بیشتر بود. پی‌آمدهای اجتماعی، سیاسی و اقتصادی صنعت‌زدایی در پنسیلوانیا، اوهایو و سرتاسر غرب میانه بسیار گسترده بوده است (از همه‌گیری مواد مخدر تا ظهور گرایش‌های سیاسی مخرب حامی برتری طلبی سفیدپوستان و دونالد ترامپ). تأثیر «شوک درمانی»

بر زندگی سیاسی، فرهنگی و اقتصادی روسیه بسیار بدتر بود. غرب به جز خوشحالی از «پایان تاریخ» فرضی برمبنای غربی، نتوانست کاری انجام دهد.

سپس بحث ناتو مطرح است. ناتو در آغاز به‌عنوان پیمان دفاعی و مشارکتی در نظر گرفته شد، اما سپس در یک چرخش نظامی به یک نیروی نظامی عمدتاً شبه‌جنگی بدل شد که برای مهار گسترش کمونیسم و جلوگیری از رقابت بینادولتی در اروپا ایجاد شده است. به طور کلی، به‌عنوان یک تمهید سازمانی مشارکتی برای کاهش رقابت بینادولتی در اروپا کمک اندکی کرد (هرچند یونان و ترکیه هرگز اختلافات خود را بر سر قبرس حل نکرده‌اند). اتحادیه‌ی اروپا در عمل بسیار مفیدتر بود. اما با فروپاشی اتحاد شوروی، هدف اصلی ناتو دیگر وجود نداشت. کاهش شدید بودجه‌ی دفاعی در برابر دست‌یابی مردم به «سود ناشی از صلح»، برای «مجتمع نظامی - صنعتی» تهدید واقعی بود. شاید از این‌رو، مضمون تهاجمی ناتو (که همیشه حضور داشته) با نقض وعده‌های شفاهی که در روزهای اولیه‌ی پرسترویکا به گورباچف داده شده بود، در دوران کلینتون به‌شدت فعالانه مطرح شد. بمباران بلغراد توسط ناتو به رهبری ایالات متحده در سال ۱۹۹۹ یک نمونه‌ی بارز است (زمانی که سفارت چین مورد حمله قرار گرفت، هرچند معلوم نیست تصادفی بود یا با طراحی قبلی).

بمباران صربستان توسط ایالات متحده و سایر مداخلات ایالات متحده که حاکمیت کشورهای کوچک‌تر را نقض می‌کند، پیش‌نمونه‌ی اقداماتی است که اکنون پوتین انجام می‌دهد. گسترش ناتو (در غیاب هرگونه تهدید نظامی آشکار) تا مرز روسیه در این سال‌ها حتی در ایالات متحده نیز به‌شدت زیر سؤال رفت و دونالد ترامپ به منطق موجودیت ناتو حمله کرد. تامس فریدمن، مفسر محافظه‌کاری که اخیراً در نیویورک تایمز می‌نویسد، با عنوان کردن رویکرد تهاجمی و تحریک‌آمیز در قبال روسیه از راه گسترش ناتو به اروپای شرقی، مسئولیت ایالات متحده را در رویدادهای اخیر مطرح کرده است. در دهه‌ی ۱۹۹۰ به نظر می‌رسید که ناتو ائتلافی نظامی در جست‌وجوی دشمن است. پوتین اکنون آن‌قدر تحریک شده تا از تحقیر رفتار اقتصادی روسیه در مقام یک کشور ده‌کار و نخوت تحقیرآمیز غرب نسبت به جایگاه روسیه در نظم جهانی، عصبانی باشد.

نخبگان سیاسی در آمریکا و غرب باید درک کرده باشند که تحقیر کردن ابزاری بسیار زیان‌بار در روابط خارجی است که آثاری اغلب پایدار و فاجعه‌بار دارد. تحقیر آلمان در ورسای نقش مهمی در دامن زدن به جنگ جهانی دوم داشت. نخبگان سیاسی پس از سال ۱۹۴۵ با استفاده از طرح مارشال آلمان غربی و ژاپن را تکریم کردند؛ همان کاری که با فاجعه‌ی تحقیرآمیز روسیه (هم فعالانه و هم ناخواسته) پس از پایان جنگ سرد تکرار نکردند. روسیه در دهه‌ی ۱۹۹۰ به‌جای درس‌گفتارهایی در مورد درستی راه‌حل‌های نولیبرالی به طرح مارشال نیاز داشت و سزاوار آن بود. یک قرن و نیم تحقیر چین توسط امپریالیسم غربی (که به اشغال ژاپن و «تجاوز رسوا به نانجینگ» در دهه‌ی ۱۹۳۰ کشیده شد) نقش مهمی در مبارزات ژئوپلیتیکی معاصر ایفا می‌کند. درس ساده است: خطر تحقیر گریبان خودت را می‌گیرد. اگر هم به زمین‌ات نزند مشکل بزرگ‌تری برای خودت خواهد شد.

هیچ یک از این‌ها اقدامات پوتین را توجیه نمی‌کند، همان‌طور که بیش از چهل سال صنعت‌زدایی و سرکوب نولیبرالی کارگران، اقدامات یا مواضع دونالد ترامپ را توجیه نمی‌کند. اما اقدامات در اوکراین برای احیای نهادهای میلیتاریسم جهانی (مانند ناتو) را که تا این حد به ایجاد مشکل کمک کرده‌اند، نیز توجیه نمی‌کند. همان‌طور که رقابت بینادولتی در اروپای پس از سال ۱۹۴۵ می‌بایست غیرنظامی می‌شد، امروز نیز رقابت‌های تسلیحاتی بین بلوک‌های قدرت باید از بین برود و نهادهای قدرتمند مشارکت و همکاری جایگزین آن شوند. تسلیم شدن در برابر قوانین اجباری رقابت، هم بین شرکت‌های سرمایه‌داری و هم بین بلوک‌های قدرت، دستورکاری است برای فاجعه‌های آینده، هرچند متأسفانه سرمایه‌های کلان آن را مسیر پشتیبان انباشت بی‌پایان سرمایه در آینده می‌دانند.

خطر در چنین مقطعی این است که کوچک‌ترین اشتباه هریک از دو طرف می‌تواند به راحتی به یک رویارویی بزرگ بین قدرت‌های هسته‌ای تبدیل شود، که در آن روسیه قادر است در برابر قدرت نظامی آمریکا که تاکنون غالب بود، هم‌اوردطلبی کند. جهان تک‌قطبی نخبگان ایالات متحده در دهه‌ی ۱۹۹۰ در حال حاضر جای خود را به دنیای دو قطبی داده است. اما خیلی چیزهای دیگر در جریان است.

در پانزدهم ژانویه ۲۰۰۳، میلیون‌ها نفر در سراسر جهان به خیابان‌ها آمدند تا به تهدید جنگ اعتراض کنند، حتی نیویورک تایمز نیز اذعان کرد که این اعتراضات تبلور شگفت‌انگیز افکار عمومی جهانی بود. متأسفانه آنان شکست خوردند و پی‌آمدش دو دهه جنگ‌های بیهوده و ویرانگر در سراسر جهان شد. واضح است که مردم اوکراین جنگ نمی‌خواهند، مردم روسیه جنگ نمی‌خواهند، مردم اروپا جنگ نمی‌خواهند، مردم آمریکای شمالی خواهان یک جنگ دیگر نیستند. جنبش مردمی برای صلح باید دوباره شعله‌ور شود تا بار دیگر بر اهدافش پای فشارد. مردم در همه جا باید حق خود را برای مشارکت در ایجاد نظم نوین جهانی، مبتنی بر صلح، مشارکت و همکاری به جای رقابت، اجبار و منازعات تلخ، ابراز کنند.

پیوند با منبع اصلی:

Harvey, David. 2022. "[Remarks on Recent Events in the Ukraine: An Interim Statement.](#)" FocaalBlog, 25 February.

اوکراینِ ما

مایکل والزر^۱



پدر و دختری در حال خداحافظی در ۲۸ فوریه، قبل از سوار شدن دختر به قطاری در ایستگاه مرکزی قطار کی‌یف که در حال جا به جایی مهاجران است.

^۱ نظریه پرداز سیاسی و نویسنده‌ی کتاب «جنگ‌های عادلانه و غیرعادلانه»

نوشته‌ی حاضر از مایکل والزر، نظریه‌پرداز سیاسی و نویسنده‌ی کتاب «جنگ‌های عادلانه و ناعادلانه» را می‌خوانید. اهمیت نوشته‌ی والزر این است که وی به‌عنوان یکی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان سیاسی جنگ‌های عادلانه، دلایل حقوقی و اخلاقی جرم‌انگاری این جنگ از جانب روسیه را برمی‌شمارد.

– نقد اقتصاد سیاسی

ما در جنگ‌هایی که در فاصله‌ی دور رخ می‌دهد به دلایل ایدئولوژیک، اخلاقی و حقوقی جانب‌داری را می‌گیریم. ما تاریخ را مطالعه می‌کنیم. ما استدلال‌های هر طرف را تحلیل می‌کنیم. ما حیوانات سیاسی هستیم. اما گاهی دلایل شخصی هم داریم. در سال ۲۰۱۲، من و همسرم چند روزی را در کی‌یف گذرانیدیم. همراه با مارشال برمن و مایکل کازین، دو سردبیر دیگر نشریه‌ی دیسنت Dissent، به دعوت نشریه‌ی لهستانی کریتیکا پولیتیکا Krytyka Polityczna «نقد سیاسی»، مجله‌ی چاپ‌گرایی که دهمین سالگرد خود را جشن می‌گرفت، در آن‌جا بودیم. ما در شهرهای مختلف لهستان پراکنده بودیم، در این شهرها دوستان‌مان باشگاه‌های بحث و مطالعه داشتند، و سپس من و همسرم را به کی‌یف فرستادند تا با گروه کوچکی از مردان و زنان جوانی که ویرایش اوکراینی آن نشریه را منتشر می‌کردند، ملاقات کنیم.

ما به‌موقع به کیف رسیدیم تا به تجمعی برای دموکراسی و کثرت‌گرایی در پارکی کوچک در مرکز شهر بپیوندیم. تعداد زیادی حضور نداشتند، اما گروهی از ناسیونالیست‌های افراطی اوکراینی پس از پایان تظاهرات، با فریاد و تکان دادن مشت‌هایشان ما را تعقیب کردند. میزبانان ما را به رستورانی کوچک بردند (خوشبختانه دارودسته‌ی ناسیونالیست‌ها به رستوران وارد نشدند)، در آن‌جا نشستیم و صحبت کردیم. افرادی که کریتیکا را در اوکراین منتشر می‌کردند، در مقایسه با هم‌تایان لهستانی‌شان، تحت فشاری بیش‌تر بودند، کم‌شمارتر و به لحاظ سیاسی ضعیف‌تر بودند. اما چاپ‌هایی جدی و متعهد بودند.

کی‌یف در سال ۲۰۱۲ شهری دلگیر و ترسناک بود. ما را در جایی زیبا، هتلی درجه دو یا سه، اقامت دادند، که علاوه بر آن فاحشه‌خانه هم بود. دلالانی با سیمایی خشن، همراه با دخترکانی جوان، اصلاً تلاش نمی‌کردند تجارت خود را پنهان کنند. شهر غرق فساد بود، همان‌طور که طبقه‌ی حاکم‌اش آن زمان بود - یک الیگارشی با جناح‌های مختلف و سیاستمدارانی که به شرق و سیاستمدارانی که به غرب چشم می‌دوختند و هیچ یک متعهد به چیزی فراتر از الیگارشی نبودند. در آن لحظه، رئیس‌جمهور اوکراین طرفدار روسیه بود.

چپ‌های کی‌یف گروهی برابری‌خواه و فاقد سازمان بودند، اما یکی از آن‌ها، که شبیه رهبر گروه به نظر می‌رسید، ما را به گشت‌و‌گذاری در این شهر برد، که بسیاری از بخش‌های آن نیاز فوری به سرمایه‌گذاری و مرمت داشتند. او روی یک بلوک از خانه‌های آپارتمانی قدیمی مکث کرد و با اشاره به آن گفت: «این محله‌ی یهودیان سابق است. پدربزرگ و مادربزرگام آن‌جا زندگی می‌کردند.» سؤال نکردم که چه اتفاقی برای‌شان افتاده است و به او نگفتم که پدربزرگ و مادربزرگ من هم هردو اهل بلاروس هستند که با کمی فاصله در شمال اوکراین قرار دارد. تعجب‌آور نبود که یک چپ‌گرای اوکراینی یهودی باشد. ده سال بعد، حیرت‌انگیز بود که یک یهودی، ولادیمیر زلنسکی، به ریاست‌جمهوری اوکراین، برگزیده شد.

انقلاب «میدان» در فوریه‌ی ۲۰۱۴ اتفاق افتاد، شورشی از نظر سیاسی گیج‌کننده که علت بلافصل آن امتناع رئیس‌جمهور طرفدار روسیه از امضای توافق‌نامه‌ی اقتصادی با اتحادیه‌ی اروپا بود. ناسیونالیست‌های افراطی که دو سال قبل به ما تعرض کردند، قطعاً در آن نقش داشتند. آنها به امید ایجاد یک دولت استبدادی از انقلاب حمایت کردند. یکی از اهداف‌شان سرکوب زبان و فرهنگ اقلیت روس بود. در مقابل، ناسیونالیست‌های روسی‌زبان در شرق اوکراین که به دنبال جلب حمایت مسکو بودند، با انقلاب از در مخالفت درآمدند و از جمله ادعا کردند که این انقلابی تحت حمایت ناتو و یک «کودتای صهیونیستی» بوده است. آنها علاقه‌ای به استقلال نداشتند و مسلماً هیچ نوع پیوند (پیوندهای نظامی مطرح نبود) با غرب نداشتند. آنان در مقابل به ارتش روسیه متوسل شدند. پوتین پیشاپیش داشت مداخله در آن‌جا را سازمان‌دهی می‌کرد.

سربازان روسی کریمه را تصرف کردند و بدون یونیفورم‌هایشان می‌جنگیدند و جدایی را در شرق ترویج کردند.

(بر مبنای قضاوت از گزارش‌ها و مصاحبه‌های آن زمان) اطمینان دارم که چپ‌گرایان جوانی که در سال ۲۰۱۲ با آنها ملاقات کرده بودیم، در «میدان» فعال بودند و تعدادشان افزایش یافته بود. آنها در هیچ یک از دولت‌های بعدی حضور نداشتند، اما در مقیاس کوچک، نیرویی مدافع کثرت‌گرایی بودند - از حقوق اقلیت‌ها دفاع می‌کردند. در ماه‌های بعد از «میدان»، اوکراینی‌ها موفق شدند یک دموکراسی، شکننده و ناقص، مانند بقیه، اما کماکان یک دموکراسی اوکراینی، بسازند. ناسیونالیست‌های افراطی یک جناح در میان جناح‌های سیاسی بودند و هیچ‌گاه مسلط نشدند. زلنسکی، متولد شرق اوکراین، که زبان اصلی‌اش روسی بود، در سال ۲۰۱۹ در انتخاباتی آزاد و منصفانه به‌عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شد. زلنسکی چپ‌گرا نیست، لیبرال است - و به یاد داشته باشید: او کسی است که به درخواست دونالد ترامپ برای ارائه‌ی اطلاعات آسیب‌رسان در مورد جو بایدن پاسخ منفی داد.

من تجاوز روسیه در سال ۲۰۲۲ را حمله به جوانانی می‌دانم که برای کریتیکا *پولیتچنا* که ده سال پیش با آنها صحبت کردم، ویراستاری می‌کردند و می‌نوشتند. این دیدگاهی کاملاً شخصی است، اما در زمان جنگ مهم است بدانید که هم‌زمان شما چه کسانی هستند. زلنسکی نیز یک رفیق است زیرا همواره از حقوق روسی‌زبانان در شرق اوکراین دفاع کرد، حتی زمانی که سربازان اوکراینی در حال جنگ با (بعضی از) آنها بودند. در واقع، اوکراین از سال ۲۰۱۴ پیوسته در جنگ بوده است - علیه ضدانقلابی که یک دولت ارتجاعی در خارج از آن پیشتیبانی می‌کرد. چنین وضعیتی در تاریخ انقلاب‌ها غیرمعمول نیست.

اما جنگی که چند روز پیش با تهاجم تمام‌عیار روسیه با سربازانی که اکنون یونیفرم ارتش روسیه را در تن دارند، بسیار متفاوت است. این چالشی مستقیم برای استقلال و دموکراسی اوکراین است. این تهاجم با حرکت نیروهای روسی به بلاروس همراه شده است - نه تنها برای حمله به اوکراین از شمال، بلکه برای حمایت از رژیم مستبد الکساندر لوکاشنکو، که تقریباً یک سال پیش با «میدان» خودش روبرو شد. جنگ تقریباً در سراسر جهان محکوم شده است، با «توضیحات» و توجیهاتی که از سه گروه

حمایت می‌کنند: واقع‌گرایان سیاسی (political realists)، که به حوزه‌های نفوذ اعتقاد دارند و می‌خواهند حوزه‌ی روسیه را به رسمیت بشناسند. دست‌راستی‌هایی که رهبران اقتدارگرا را تحسین می‌کنند و پوتین را یکی از خودشان می‌دانند. و چپ‌هایی که مطمئن هستند همیشه باید تنها بدذات‌ها ایالات متحده و ناتو باشند. این هر سه یک نقطه‌ی اشتراک دارند: آنها نگاهی عمیق و دقیق به یک جنگ واقعی ندارند.

محکومیت [این جنگ] عمدتاً به خوانش کاملاً صحیح از حقوق بین‌الملل مبتنی بوده است. جنگ روسیه حمله‌ای بی‌دلیلی به همسایه‌ی مستقل و دارای حاکمیت قانونی است. روشن است که غیرقانونی است. همچنین، و مهم‌تر از آن، جنگی ناعادلانه است – این جنگ نه تنها از نظر قانونی بلکه از نظر اخلاقی نیز جرم به شمار می‌آید. این جرم را این‌گونه تصور کنید: تهاجم روسیه عملی است که مردان و زنان صلح‌جو و عادی را ناگزیر می‌کند جان‌شان را به خطر بیندازند، و برای کشورشان بجنگند و بمیرند. به نظر می‌رسد پوتین بر این باور بود که اکثر اوکراینی‌ها این کار را نمی‌کنند – زیرا به گفته‌ی او، اوکراین کشوری جدا از روسیه نیست. آنان در قلب خود روسی هستند و هدف از جنگ این بود که این موضوع را به آنها یادآوری کند. اما واکنش واقعی اوکراین در روی زمین، در جاده‌های روستایی و خیابان‌های شهری، نشان داد که پوتین اشتباه می‌کند. اوکراین در واقع یک کشور است. دلیل آن، تمایل شهروندانش به مبارزه برای آن است. مجبور کردن این مردم به جنگ یک جنایت جنگی است.

اوکراینی‌هایی با دیدگاه‌های سیاسی بسیار متفاوت همراه با هم می‌جنگند. ناسیونالیست‌های افراطی آن‌جا هستند. آنها مدت زمانی بسیار طولانی است که بخشی از زندگی اوکراین بوده‌اند. اما افرادی مانند بچه‌هایی که در سال ۲۰۱۲ با آنها ملاقات کردم و بسیاری دیگر همراه با آنها هستند که برای کشور خود و نیز برای دموکراسی خود می‌جنگند. بسیاری نیز هستند که می‌جنگند زیرا به اوکراین باور دارند – همان اوکراینی که رئیس‌جمهورشان از آن دفاع کرده است – که به همه‌ی شهروندانش خوشامد می‌گوید و حقوق همه‌ی آنها را به رسمیت می‌شناسد. نمی‌دانم نتیجه چه خواهد بود؛ گاهی قهرمانی و عدالت با هم در نهایت پیروز می‌شوند، اما گاهی هم نه. هر اتفاقی بیفتد، ما چپ‌گرایان، باید این کشور را که شهروندان شجاع آن ارزش آن را

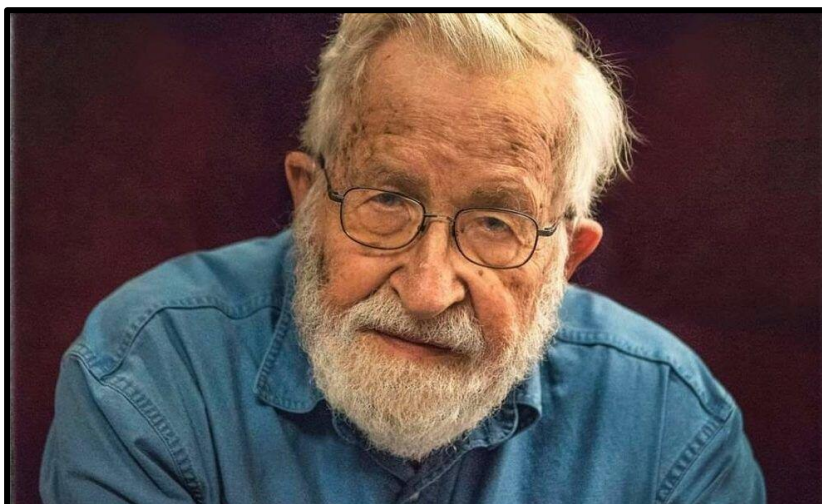
ثابت کرده‌اند، «اوکراین ما» بنامیم - یک دموکراسی که ما نیز ارزش آن را به رسمیت می‌شناسیم.

پیوند با منبع اصلی:

https://www.dissentmagazine.org/online_articles/our-ukraine

بحران اوکراین از منظر چامسکی

گفت‌وگو با نوام چامسکی



چامسکی حمله‌ی نظامی روسیه به اوکراین را حمله‌ای بی‌دلیل و ناموجه می‌داند که در تاریخ به‌عنوان یکی از جنایات جنگی بزرگ قرن بیست‌ویکم ثبت خواهد شد. ملاحظه‌های سیاسی، مانند آنچه که ولادیمیر پوتین، رئیس‌جمهور روسیه به آن اشاره کرد، را نمی‌توان به‌عنوان استدلالی در توجیه تهاجم علیه یک کشور مستقل استفاده کرد.

مصاحبه‌ی حاضر را سی جی پولی کورونیو، پژوهشگر برجسته‌ی اقتصاد سیاسی و سیاست، روزنامه‌نگار، استاد دانشگاه و نویسنده‌ی کتاب‌های متعدد در این زمینه‌ها انجام داده است. - **نقد اقتصاد سیاسی**



هجوم روسیه به اوکراین بخش اعظم جهانیان را غافلگیر کرد. نوام چامسکی در گفت‌وگویی اختصاصی با Truthout که در ادامه می‌آید، می‌گوید این یک حمله‌ی بی‌دلیل و ناموجه است که در تاریخ به‌عنوان یکی از جنایات جنگی بزرگ قرن بیست‌ویکم ثبت خواهد شد. ملاحظه‌های سیاسی، مانند آنچه که ولادیمیر پوتین، رئیس‌جمهور روسیه به آن اشاره کرد، را نمی‌توان به‌عنوان استدلالی در توجیه تهاجم علیه یک کشور مستقل استفاده کرد. چامسکی می‌گوید، در مواجهه با این تهاجم وحشتناک، ایالات متحده باید دیپلماسی فوری را به جای تشدید نظامی انتخاب کند، زیرا این دومی می‌تواند در «بدون هیچ پیروزی در جنگ، در حکم مرگ تمامی گونه‌ها» باشد.

نوام چامسکی در سطح بین‌المللی به‌عنوان یکی از مهم‌ترین روشنفکران زنده شناخته می‌شود. جایگاه فکری او را با گالیله، نیوتن و دکارت مقایسه کرده‌اند، چراکه آثار او پی‌آمدهای شگرفی در حوزه‌های گوناگون پژوهشی و تحقیقات علمی از جمله زبان‌شناسی، منطق و ریاضیات، علوم کامپیوتر، روان‌شناسی، مطالعات رسانه، فلسفه، سیاست و امور بین‌الملل داشته است. چامسکی نویسنده‌ی حدود ۱۵۰ کتاب است و جوایز بسیار معتبری از جمله جایزه‌ی صلح سیدنی و جایزه‌ی کیوتو (معادل ژاپنی جایزه‌ی نوبل) و ده‌ها مدرک دکترای افتخاری از مشهورترین دانشگاه‌های جهان

دریافت کرده است. چامسکی استاد ممتاز MIT و هم‌اکنون استاد ویژه‌ی دانشگاه آریزونا است.

نوام، حمله‌ی روسیه به اوکراین اکثر مردم را شگفت‌زده و سرتاسر جهان را در بهتی سنگین فروبرده است، هرچند نشانه‌های زیادی وجود داشت که پوتین به دلیل گسترش ناتو به شرق و امتناع واشنگتن از جدی گرفتن درخواست‌های امنیتی «خط قرمز» او کاملاً عصبی شده است. به نظر شما چرا او تصمیم گرفت در این برهه از زمان به حمله دست بزند؟

چامسکی: قبل از پرداختن به این سؤال، باید چند واقعیت غیرقابل انکار را طرح کنیم. مهم‌ترین آنها این است که حمله‌ی روسیه به اوکراین یک جنایت جنگی بزرگ است که اگر فقط دو نمونه‌ی مهم را در نظر بگیریم، در کنار حمله‌ی ایالات متحده به عراق و حمله‌ی هیتلر-استالین به لهستان در سپتامبر ۱۹۳۹، جای می‌گیرد. همیشه تبیین علل [ارخادها] به درک معنای آن کمک می‌کند، اما آن را توجیه نمی‌کند و موجه جلوه نمی‌دهد.

اکنون به پرسش بپردازیم، شاهد انبوه مطالبی هستیم که به ذهنیات پوتین می‌پردازد. داستان معمول این است که او گرفتار خیال‌پردازی‌های پارانویایی می‌شود، خودسر است، اطرافیانی مجیزگو دارد از همان نوع آشنایی که در این جا گفته می‌شود، بازماندگان حزب جمهوری خواه برای طلب مرحمت از رهبر با پای پیاده به مارئه‌لاگو، عمارت دونالد ترامپ می‌روند.

این سیل خبری ممکن است دقیق باشد، اما بهتر است احتمالات دیگر در نظر گرفته شود. شاید منظور پوتین چیزی بوده که او و همکارانش سال‌هاست با صدای بلند و رسا گفته‌اند. به‌عنوان مثال، ممکن است اینگونه باشد که «چون درخواست اصلی پوتین اطمینان از این است که ناتو اعضای دیگری، به‌طور مشخص اوکراین یا گرجستان، را نخواهد پذیرفت، روشن است که اگر گسترش ائتلاف ناتو بعد از جنگ سرد وجود نمی‌داشت، یا اگر این گسترش هماهنگ با ایجاد یک ساختار امنیتی مشترک در اروپا بود که روسیه را هم دربر می‌گرفت، بحران کنونی مبنایی نداشت.»

این سخنان را سفیر سابق ایالات متحده در روسیه، جک متلاک، یکی از کم‌شمار کارشناسان جدی روسیه در دستگاه دیپلماسی ایالات متحده، کمی قبل از حمله‌ی روسیه نوشته است. او در ادامه می‌گوید که این بحران را می‌توان به راحتی با استفاده از عقل سلیم حل کرد... با هر معیار مبتنی بر عقل سلیم، به نفع ایالات متحده است که صلح را ترویج کند، نه منازعه. تلاش برای جدا کردن اوکراین از نفوذ روسیه - هدف آشکار کسانی که «انقلاب‌های رنگی» را تحریک می‌کردند - یک کار احمقانه و خطرناک بود. آیا ما این قدر زود درس «بحران موشکی کوبا» را فراموش کرده‌ایم؟

متلاک تنها نیست. در خاطرات ویلیام برنز، رئیس سیا، یکی دیگر از اندک‌شمار کارشناسان معتبر روسیه، درباره‌ی مسائل بنیادی تقریباً همان [نتیجه‌گیری](#) هست. جرج کنان [دیپلمات] موضع قوی‌تری دارد که به‌طور گسترده اما با تأخیر نقل شده است که ویلیام پری، وزیر دفاع پیشین از آن حمایت کرده و خارج از رده‌های دیپلماتیک، [جان میرشایمر](#)، پژوهشگر برجسته‌ی روابط بین‌الملل و بسیاری از چهره‌های دیگر که نمی‌توان آن‌ها را خارج از جریان اصلی خواند گفته‌های مشابهی دارند.

هیچ کدام از این‌ها ابهامی ندارد. [اسناد داخلی ایالات متحده](#) که ویکی‌لیکس منتشر کرده، نشان می‌دهد که پیشنهاد عاری از مسئولیت بوش دوم به اوکراین برای پیوستن به ناتو بلافاصله هشدارهای تند روسیه را برانگیخت که گسترش تهدید نظامی را نمی‌تواند تحمل کند. می‌توان درک کرد.

در عین حال، باید به مفهوم عجیب «چپ» توجه داشته باشیم که به دلیل ظنّ ناکافی در مورد «خط کرملین» «این چپ» مرتب و به‌شدت مورد انتقاد قرار می‌گیرد. اگر صادقانه بگوییم واقعیت این است که نمی‌دانیم چرا این تصمیم گرفته شده است، حتی نمی‌دانیم که پوتین به‌تنهایی یا شورای امنیت روسیه که او نقش اصلی را در آن ایفا می‌کند، کدام یک این تصمیم را گرفته‌اند. با این همه، چیزهایی هم هست که از آن اطمینان کافی داریم، از جمله سوابقی که تا اندازه‌ای به تفصیل توسط کسانی بررسی شده که در جایگاه‌های بالایی در داخل نظام برنامه‌ریزی قرار داشته‌اند و از آن‌ها نقل شد. به طور خلاصه، سخن را کوتاه کنم، ایالات متحده با انکار تحقیق‌آمیز نگرانی‌های امنیتی روسیه، به‌ویژه خطوط قرمز واضح آنها، گرجستان و به‌ویژه اوکراین، این بحران ۲۵ سال است که در حال شکل‌گیری است.

دلایل خوبی هست که باور داشته باشیم که تا آخرین لحظه می‌شد از این تراژدی جلوگیری کرد. قبلاً بارها و بارها در مورد آن بحث کرده‌ایم. در مورد اینکه چرا پوتین اکنون این تجاوز جنایتکارانه را آغاز کرده است، می‌توانیم هر طور که دوست داریم حدس بزنیم. اما زمینه‌های بلافصل این تجاوز مبهم نیست - از آن طرفه رفته‌اند و در موردش بحث نکرده‌اند.

به‌خوبی می‌توان درک کرد که چرا کسانی که در معرض آسیب‌های این جنایت هستند می‌توانند تحقیق درباره‌ی علت وقوع آن و این‌که آیا می‌شد از آن اجتناب کرد را توجیهی غیر قابل‌قبول تلقی کنند. قابل‌درک است، اما اشتباه است. اگر می‌خواهیم به این فاجعه به گونه‌ای واکنش نشان دهیم که به قربانیان کمک کند و از فجایع بدتری که در پیش است جلوگیری شود، عاقلانه و ضروری است که تا جایی که می‌توانیم درباره‌ی اشتباهات و مسیری که می‌شد اصلاح شود، بیاموزیم. اداهای قهرمانانه می‌تواند ایجاد رضایت کند. اما یاری‌رسان نیست.

مثل همیشه، یاد درسی می‌افتم که مدت‌ها پیش آموختم. در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، در نشستی در اروپا با تعدادی از نمایندگان جبهه‌ی آزادی‌بخش ملی ویتنام جنوبی (به قول آمریکایی‌ها «ویت‌کنگ‌ها») شرکت داشتم. دوران کوتاه مخالفت تند با جنایات وحشتناک امریکا در هندوچین بود. برخی از جوانان چنان خشمگین بودند که احساس کردند تنها پاسخ مناسب به هیولاهایی که پدیدار می‌شد، واکنش قهرآمیز است: شکستن شیشه‌ها در خیابان‌های اصلی، بمب‌گذاری در مراکز آموزش نظامیان. هر چیزی کم‌تر از آن، به منزله‌ی همدستی در جنایات وحشتناک بود. ویتنامی‌ها نگاه خیلی متفاوتی داشتند. آنان به‌شدت با این اقدامات مخالفت کردند. آنان الگوی اعتراضی مؤثر خود را ارائه کردند: زنانی بر سر آرامگاه سربازان آمریکایی که در ویتنام با سکوت طلب آموزش کنند. آن‌ها به چیزی که باعث شود مدافعان آمریکایی جنگ احساس درستی و شرافت کنند، علاقه‌ای نداشتند. آن‌ها می‌خواستند زنده بمانند.

از قربانیان رنج‌های وحشتناک در کشورهای جنوب جهانی که هدف اصلی خشونت امپریالیستی بوده‌اند، بارها به شکلی این درس را شنیده‌ام. چیزی که باید منطبق با شرایط آویزه‌ی گوش کنیم. امروز معنای آن تلاش برای درک چرایی وقوع این تراژدی

است و این که برای جلوگیری از آن چه کاری می‌توان انجام داد، و این که از درس‌های آن برای اتفاقات آینده بیاموزیم.

این پرسش نادیده گرفته می‌شود. وقت بررسی این موضوع بسیار مهم را نداریم، اما واکنشی که به کرات در پاسخ به بحران‌های واقعی یا خیالی می‌بینیم این بوده که به جای شاخه‌ی زیتون، تفنگ شش‌لول را انتخاب می‌کنیم. این تقریباً بازتاب ناخودآگاه ماست، و عواقب آن - برای قربانیان مرسوم - عموماً وحشتناک بوده است. تلاش برای دریافتن و اندیشیدن به عواقب احتمالی هر عمل یا بی‌عملی، ارزشمند است. بدیهی است البته، اما ارزش تکرار دارد، زیرا در زمان شور و احساسات موجه، آن را به راحتی نادیده می‌گیریم.

همه‌ی گزینه‌هایی که پس از تهاجم باقی می‌مانند، تلخ هستند. آن چه که کم‌ترین بدی را دارد، حمایت از گزینه‌های دیپلماتیک است که هنوز وجود دارد، به امید رسیدن به نتیجه‌ای که فاصله‌ی بسیاری با آنچه که قبل از وقوع جنگ به احتمال زیاد قابل‌دستیابی بود: بی‌طرف‌ساختن اوکراین به سبک اتریشی، برخی از نسخه‌های فدرالیسم مینسک ۲ در داخل. و - ضرورتاً - راهی برای عقب‌نشینی پوتین، یا این که نتایج برای اوکراین و همه‌ی افراد دیگر وخیم‌تر شود، شاید وخامتی که تقریباً غیر قابل‌تصور باشد.

خیلی دور از عدالت است. اما چه زمانی عدالت در امور بین‌الملل حاکم بوده است؟ آیا لازم است بار دیگر این این تاریخچه‌ی وحشتناک بررسی شود؟ خواه ناخواه، اکنون گزینه‌ها به پی‌آمدهایی مذموم تقلیل یافته است که به‌جای مجازات پوتین برای عمل تجاوزکارانه - به وی پاداش دهد تا به احتمال قوی جنگ پایان یابد. این که خرس را به گوشه‌ای برانیم که از آنجا با ناامیدی بیرون رود، می‌تواند رضایت‌بخش باشد. عقلا نیت محض.

در عین حال، باید هر کاری که می‌توانیم انجام دهیم تا از کسانی که شجاعانه از میهن خود در برابر متجاوزان ستمگر دفاع می‌کنند، کسانی که از فجایع می‌گریزند، و هزاران روس شجاع که علناً با جنایت دولت خود را شخصاً در معرض خطری بزرگ قرار داده‌اند، به شکلی مؤثر حمایت کنیم. این درسی برای همه‌ی ما است.

و همچنین باید تلاش کنیم تا راه‌هایی برای کمک به گروه بسیار گسترده‌تر قربانیان پیدا کنیم: تمامی حیات در روی زمین. این فاجعه در لحظه‌ای رخ داد که همه‌ی ابرقدرت‌ها، به‌واقع همه‌ی ما، باید با هم کار کنیم تا بلای بزرگ تخریب محیط زیست را کنترل کنیم که تاکنون تلفات وحشتناکی داشته و به‌زودی بدتر از این می‌شود مگر این‌که به‌فوریت تلاش‌های بنیادی انجام شود. برای درک روشن این موضوع، به گزارش «هیأت بینادولتی تغییرات آب‌وهوایی» IPCC توجه کنید که تازه‌ترین و شوم‌ترین ارزیابی‌های منظم خود را در مورد چگونگی جان به سلامت بردن از فاجعه [منتشر کرد](#). در این اوضاع و احوال، اقدامات لازم متوقف می‌شود، حتی برعکس می‌شود، زیرا منابع بسیاری صرف تخریب می‌شود و جهان اکنون در مسیر گسترش استفاده از سوخت‌های فسیلی، از جمله خطرناک‌ترین و راحت‌ترین آنها، یعنی زغال‌سنگ حرکت می‌کند.

اهریمنی بدخواه هم نمی‌توانست وضعیتی خوفناک‌تر ایجاد کند. این را نمی‌توان را نادیده گرفت. هر لحظه مهم است.

تهاجم روسیه نقض آشکار ماده‌ی ۲(۴) منشور ملل متحد است که تهدید یا استفاده از زور علیه تمامیت ارضی کشور دیگر را ممنوع می‌سازد. با این حال پوتین در سخنرانی خود در ۲۴ فوریه به دنبال ارائه‌ی توجیهات قانونی برای تهاجم بود و روسیه از کوزوو، عراق، لیبی و سوریه به‌عنوان شواهد نقض مکرر قوانین بین‌المللی توسط ایالات متحده و متحدانش نام می‌برد. در صورت امکان، در مورد توجیهات قانونی پوتین برای تهاجم به اوکراین و وضعیت حقوق بین‌الملل در دوران پس از جنگ سرد نظر تان را ابراز کنید؟

چامسکی: در مورد تلاش پوتین برای ارائه‌ی توجیهی قانونی برای تجاوز خود چیزی نمی‌توان گفت. اصلاً ارزش بررسی ندارد.

البته، درست است که آمریکا و متحدانش قوانین بین‌المللی را بدون یک چشم به هم زدن نقض می‌کنند، اما این جنایت‌های پوتین را تخفیف نمی‌دهد. با این همه، کوزوو، عراق و لیبی پی‌آمدهای مستقیمی بر درگیری برسر اوکراین دارند.

حمله به عراق نمونه‌ی درس‌نامه‌ای جنایاتی بود که نازی‌ها را به خاطر آنها در نورنبرگ به دار آویختند، تجاوز ناموجه محض. و ضربه‌ای به روسیه بود. در مورد کوزوو، ادعا شد که تهاجم ناتو (یعنی تجاوز ایالات متحده) «غیرقانونی اما موجه» است (به عنوان مثال، توسط کمیسیون بین‌المللی کوزوو به ریاست ریچارد گلدستون) به این دلیل که بمباران برای پایان دادن به جنایات جاری انجام شده است. این قضاوت مستلزم معکوس کردن گاه‌شمار تاریخی بود. شواهد زیادی وجود دارد که نشان می‌دهد سیل جنایات پیامد تهاجم بوده است: پیش‌بینی شده بود، انتظار می‌رفت، برآورد شده بود. علاوه بر این، [گزینه‌های دیپلماتیک در دسترس بود](#)، اما طبق معمول، به نفع خشونت نادیده گرفته شد.

مقامات ایالات متحده اذعان دارند که بمباران متحد روسیه، صربستان - بدون این که حتی از قبل آن‌ها را مطلع کنند - بود که تلاش‌های روسیه را برای همکاری با ایالات متحده به نحوی برای ایجاد نظم امنیتی اروپا پس از جنگ سرد را معکوس کرد، با اشغال عراق و بمباران لیبی پس از موافقت روسیه برای وتو نکردن قطعنامه‌ی شورای امنیت سازمان ملل که ناتو بلافاصله آن را نقض کرد، این روند معکوس تسریع شد. رویدادها عواقبی دارند؛ اما این واقعیت‌ها را می‌توان در نظام اعتقادی پنهان ساخت. وضعیت حقوق بین‌الملل در دوره‌ی پس از جنگ سرد، حتی در حرف هم تغییری نکرد، چه برسد به عمل. پرزیدنت کلینتون به صراحت گفت که ایالات متحده قصدی برای رعایت آن ندارد. براساس دکترین کلینتون ایالات متحده این حق را برای خود محفوظ می‌دارد که «در صورت لزوم به صورت یکجانبه» از جمله «استفاده‌ی یکجانبه از نیروی نظامی» برای دفاع از منافع حیاتی مانند «تضمین دسترسی بدون ممانعت به بازارهای کلیدی، منابع انرژی و منابع استراتژیک» اقدام کند. جانشینان او نیز، و هر کس دیگری که بتواند، بدون مجازات قانون را زیر پا بگذارد. البته منظورم این نیست که حقوق بین‌الملل هیچ ارزشی ندارد. در محدوده‌ای قابلیت اجرا دارد و از برخی جهات معیار سودمندی است.

به نظر می‌رسد هدف روسیه از حمله، سرنگونی دولت زلنسکی و برقراری دولت طرفدار روسیه به جای آن باشد. با این حال، صرف نظر از هرچه رخ

می‌دهد، اوکراین برای تصمیم خود برای تبدیل شدن به مهره‌ای در بازی‌های ژئواستراتژیک واشینگتن با آینده‌ی وحشتناکی مواجه است. در این زمینه، چقدر محتمل است که تحریم‌های اقتصادی باعث شود روسیه موضع خود را در قبال اوکراین تغییر دهد - یا تحریم‌های اقتصادی چیزی بزرگ‌تر را هدف قرار داده است، مانند تضعیف کنترل پوتین در داخل روسیه و روابط این کشور با کشورهایی مانند کوبا، ونزوئلا و احتمالاً حتی خود چین؟

چامسکی: شاید اوکراین عاقلانه‌ترین انتخاب را نکرده باشد، اما چیزی مثل گزینه‌های در دسترس دولت‌های امپراتوری نداشت. گمان می‌کنم که تحریم‌ها روسیه را به وابستگی بیشتر به چین سوق دهد. بدون تغییر مسیر جدی، روسیه یک دولت نفتی دزدسالار است که بر منبعی تکیه دارد که باید به شدت کاهش یابد وگرنه همه‌ی ما به پایان رسیده‌ایم. مشخص نیست که آیا نظام مالی آن می‌تواند یک حمله‌ی شدید، از طریق تحریم‌ها یا ابزارهای دیگر، را تحمل کند. این دلیل دیگری به نفع ارائه‌ی راهی به‌ظاهر زیبا برای عقب‌نشینی روسیه است.

دولت‌های غربی، احزاب اصلی اپوزیسیون، از جمله حزب کارگر در بریتانیا، و رسانه‌های شرکتی به یکسان کارزاری شوونیستی علیه روسیه را آغاز کرده‌اند. این اهداف نه تنها الیگارش‌های روس، بلکه نوازندگان، رهبران ارکستر و خوانندگان و حتی مالکان باشگاه فوتبال مانند رومن آبراموویچ از باشگاه چلسی را، دربر می‌گیرد. روسیه پس از تهاجم حتی از یوروویژن سال ۲۰۲۲ نیز منع شده است. این همان واکنشی است که رسانه‌های شرکتی و به‌طور کلی جامعه‌ی بین‌المللی به آمریکا پس از حمله و تخریب متعاقب آن به عراق نشان دادند، اینطور نیست؟

چامسکی: نظر کنایه‌آمیزتان کاملاً بجاست و می‌توانیم در مسیرهایی خیلی آشنا به آن ادامه دهیم.

فکر می کنید این تهاجم آغازگر عصر جدیدی از رقابت دایم بین روسیه (احتمالاً در ائتلاف با چین) و غرب است؟

چامسکی: تشخیص این که خاکسترهای این آتش کجا می ریزد سخت است - و شاید مشخص شود که این استعاره نیست. تاکنون، چین با خونسردی بازی را ادامه می دهد و احتمالاً سعی خواهد کرد برنامه ی گسترده ی خود برای یکپارچگی اقتصادی بیشتر جهان را در نظام جهانی در حال گسترش خود به پیش ببرد، چند هفته قبل [آرژانتین](#) را به ابتکار کمربند و راه وارد کرد، در حالی که رقبا دارند یکدیگر را نابود کنند.

همان طور که قبلاً بحث کردیم، این رقابت در حکم مرگ گونه های حیاتی است و طرف پیروزی در آن وجود ندارد. ما در مقطع مبرمی در تاریخ بشر هستیم. نمی توان منکر آن شد. نمی توان نادیده اش گرفت.

مانیفست ائتلاف سوسیالیست‌های روسیه علیه جنگ



دولت روسیه به وعده های خود برای صلح و ثبات خیانت کرده و کشور را وارد جنگ و فاجعه‌ی اقتصادی کرده است.

مانند تمامی جنگ‌ها در طول تاریخ، این جنگ همه‌ی ما را به دو قطب موافق و مخالفت تقسیم می‌کند. تبلیغات کرملین تلاش می‌کند ما را متقاعد کند که ملت در پشت دولت متحد شده است - و این مرتدان اسفبار، لیبرال‌های غرب‌گرا و مزدوران دشمن‌اند که صلح می‌خواهند. این دروغ محض است. این بار بزرگان کرملین‌اند که در اقلیت هستند. اکثر روس‌ها خواهان جنگ و برادرکشی نیستند، ولو آنان که هنوز به دولت روسیه اعتماد دارند. آنها تا جایی که می‌توانند چشم می‌بندند تا نبینند که چگونه دنیایی که تبلیغات‌چی‌های روسیه ترسیم کرده‌اند در برابر چشمان‌شان فرومی‌پاشد. بسیاری هنوز امیدوارند که این نه جنگ، بدتر از آن نه حتی جنگی ته‌اجمی، بلکه یک «عملیات ویژه» است که برای «آزادسازی» مردم اوکراین طراحی شده است. فیلم‌های وحشتناک بمباران و گلوله‌باران وحشیانه‌ی شهرها خیلی زود این افسانه‌ها را درهم می‌شکنند. و حتی وفادارترین رأی‌دهندگان به پوتین نیز خواهند گفت: ما راضی به این جنگ ناعادلانه نیستیم!

تا امروز ده‌ها میلیون نفر در سراسر کشور وحشت و انزجار خود را از اقدامات دولت پوتین ابراز کرده‌اند. اینان افرادی با گرایش‌های مختلف هستند. چنان‌که که تبلیغات‌چی‌ها ادعا می‌کنند اکثر آنان لیبرال نیستند. در میان‌شان افراد زیادی با دیدگاه‌های چپ‌گرایانه، سوسیالیستی یا کمونیستی هستند. و البته، این مردم - اکثریت مردم ما - میهن‌پرستان واقعی‌اند.

به ما می‌گویند که مخالفان این جنگ منافق‌اند - که نه در برابر جنگ، بلکه به نفع غرب موضع می‌گیرند. این دروغ است. ما هرگز حامی آمریکا و سیاست‌های امپریالیستی آن نبوده‌ایم. زمانی که نیروهای اوکراینی دونتسک و لوهانسک را گلوله‌باران کردند، ما سکوت نکردیم. امروز هم که خارکف، کی‌یف و اودسا به دستور پوتین و اطرافیانش بمباران می‌شوند، سکوت نخواهیم کرد.

دلایل بسیاری برای مبارزه با جنگ وجود دارد. برای ما مدافعان عدالت اجتماعی و برابری و آزادی، چند مورد اهمیت ویژه‌ای دارند:

- این تجاوزی غیرعادلانه است. هیچ تهدیدی برای دولت روسیه وجود ندارد تا سربازانمان را روانه‌ی کشته‌شدن و مرگ کنیم. آنان کسی را «آزاد» نمی‌کنند. آنان به جنبشی مردمی کمک نمی‌کنند. آنان چیزی نیستند جز ارتشی منظم که به دستور شمار انگشت‌شماری میلیاردر که رؤیای حفظ دایمی سیطره‌ی خود بر روسیه را در سر می‌پرورانند، شهرهای صلح‌طلب اوکراین را ویران می‌کند.
- حاصل این جنگ بلایای غیر قابل‌محاسبه‌ای برای مردم است. هم اوکراینی‌ها و هم روس‌ها هزینه‌ی آن را با ریختن خون خود می‌پردازند. مدت‌ها پس از فرونشستن گردوغبار، فقر، تورم و بیکاری همه چیزی را تحت تأثیر قرار خواهد داد. بار هزینه‌های جنگ بر دوش این الیگارش‌ها و بوروکرات‌ها نیست، بلکه معلمان فقیر، کارگران، بازنشستگان و بیکاران هستند که هزینه‌ها را تحمل می‌کنند. بسیاری از ما هیچ وسیله‌ای برای تغذیه‌ی فرزندان خود نخواهیم داشت.
- این جنگ اوکراین را به ویرانه و روسیه را به زندان بدل خواهد کرد. رسانه‌های مخالف تاکنون تعطیل شده‌اند. مردم به دلیل انتشار اعلامیه‌ها، اعتراض‌های مسالمت‌آمیز و حتی برای انتشار پست‌هایی در شبکه‌های اجتماعی پشت میله‌های زندان هستند. به‌زودی، روس‌ها تنها یک انتخاب خواهند داشت: یا زندان یا سربازی. جنگ دیکتاتوری‌هایی ایجاد می‌کند متفاوت از دیکتاتوری‌هایی است که تاکنون نسل‌های زنده دیده‌اند.
- این جنگ تمامی مخاطرات و تهدیدها برای روسیه را دوچندان می‌کند. حتی اوکراینی‌هایی که یک هفته پیش با روسیه همدل بودند، اکنون در گروه‌های شبه‌نظامی ثبت‌نام می‌کنند تا با نیروهای ما مبارزه کنند. پوتین با تجاوزات خود تمامی جنایات ناسیونالیست‌های اوکراینی، تمامی دسیسه‌های آمریکا و

جنگ‌طلبان ناتو را بی‌اهمیت کرد. پوتین استقرار موشک‌ها و پایگاه‌های نظامی جدید را در طول مرزهای ما توجیه کرده است.

- سرانجام آن که مبارزه برای صلح وظیفه‌ی میهن پرستانه هر روسی است. نه تنها به این دلیل که ما پاسداران خاطره‌ی بدترین جنگ تاریخ هستیم، بلکه به این دلیل که این جنگ تمامیت و موجودیت روسیه را تهدید می‌کند.

پوتین می‌خواهد سرنوشت خود با سرنوشت این کشور گره بزند. اگر موفق شود، شکست ناگزیر او شکست کل این ملت خواهد بود. در این صورت، ممکن است واقعاً با سرنوشت آلمان پس از جنگ روبرو شویم: اشغال، تقسیم ارضی، و باور به گناه جمعی. تنها یک راه برای جلوگیری از این فجایع وجود دارد. خود ما، مردان و زنان روسیه، باید این جنگ را متوقف کنیم. این مملکت مال ماست نه یک مشت پیرمرد پریشانی که کاخ و کشتی تفریحی دارند. وقت آن رسیده که سرزمین‌مان را پس بگیریم. دشمنان ما در کیف و اودسا نیستند، بلکه در مسکو هستند. وقت آن است که آنها را بیرون بیندازیم. این جنگ روسیه نیست. جنگ پوتین و رژیمش است. به همین دلیل است که ما، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های روسیه با این جنگ جنایتکارانه مخالفیم. ما می‌خواهیم آن را متوقف کنیم تا روسیه را نجات دهیم.

نه به مداخله!

نه به دیکتاتوری!

نه به فقر!

پیوند با متن اصلی:

<https://www.greenleft.org.au/content/russian-socialists-speak-out-against-war>

ریشه‌های تاریخی ناسیونالیسم قومی روس

نوشته‌هایی از ولادیمیر پوتین و تاریخ‌نگاران
روسیه و اوکراین



گردآوری و ترجمه از روسی: آرزو آشتی‌جو



توجیه هر جنگ در سایه‌ی پروپاگاندا و موجی از القای اطلاعات به توده‌های مردم صورت می‌پذیرد. «جنگ پیشگیرانه»، «جنگ علیه نئونازی‌ها»، «مداخله‌ی بشردوستانه»... از جمله‌ی بخشی از امواج تبلیغاتی مدافعان حملات پوتین است. اما ناسیونالیسم روسی که ایدئولوژی مشروعیت‌بخش این جنگ برای بسیاری از روس‌هاست چه‌گونه این جنگ را توجیه می‌کند؟ این ایدئولوژی با اتکا به کدام اسطوره‌های تاریخی، با چه روایتی از تاریخ، تجاوز نظامی به یک سرزمین دیگر را توجیه می‌کند؟

ترجمه‌ی مقاله‌ی ولادیمیر پوتین در سایت کرملین، و دیدگاه‌های برخی تاریخ‌نگاران روسیه و اوکراین را درباره‌ی این مقاله می‌خوانیم. توجه به نکاتی که رهبر کنونی روسیه بر آن تأکید دارد، حملات او به بلشویک‌ها و لنین، و ساده‌سازی تاریخی وی به خوبی نشان می‌دهد که ردّ ایدئولوژی ناسیونالیسم روسی را باید بیش از هر چیز در شکست‌خوردگان انقلاب بلشویکی در سال ۱۹۱۷ و رومانف‌ها و سازوبرگ‌های ایدئولوژیک کلیسای ارتدکس جست‌وجو کرد. از خانم آرزو آشتی‌جو برای گردآوری و ترجمه‌ی این مجموعه از زبان روسی سپاسگزاریم. - نقد اقتصاد سیاسی

درباره‌ی یگانگی تاریخی روس‌ها و اوکراینی‌ها^۱

ولادیمیر پوتین

اخیراً در برنامه‌ی خط مستقیم^۲ در پاسخ به پرسش درباره‌ی روابط روسیه و اوکراین گفتم که روس‌ها و اوکراینی‌ها یک ملت واحد و یک کل واحدند. این گفته را بنا به موقعیت و شرایط سیاسی جاری بیان نکردم. بارها در این باره صحبت کرده‌ام و این اعتقاد من است. بنابراین گمان می‌کنم ضروری است با جزئیات موضع خودم را بیان کنم و ارزیابی‌هایی را از وضعیت موجود به اشتراک بگذارم.

در همین ابتدا تأکید می‌کنم که تلقی من از دیواری که در سال‌های اخیر میان روسیه و اوکراین کشیده شده است - میان بخش‌هایی که ماهیتاً به یک فضای تاریخی و معنوی تعلق دارند - همچون یک بدبختی مشترک، همچون یک تراژدی است. این پیش از هر چیز پیامدهای اشتباهات خود ماست که در دوره‌های مختلف مرتکب شده‌ایم. اما در عین حال نتیجه‌ی کارهای هدفمند آن نیروهایی هم هست که همیشه کوشیده‌اند اتحاد ما را دچار شکاف و گسست کنند. روشی که به کار برده می‌شود از زمان‌های دور شناخته شده است: تفرقه بینداز و غلبه کن. هیچ چیز نوبی در آن نیست. کوشش بر سر بازی با مسئله‌ی ملی است، ایجاد اختلاف میان مردم نیز از این جا سرچشمه می‌گیرد و مهم‌ترین وظیفه‌ای که برای خودشان تعریف می‌کنند این است: تقسیم کردن و سپس میان تکه تکه‌های یک ملت واحد آتش جنگ افکندن.

برای اینکه بهتر وضعیت اکنون را دریابیم و به آینده نظر افکنیم، باید به تاریخ برگردیم. البته که در چارچوب یک مقاله نمی‌توان تمامی رویدادهایی را که طی بیش از هزار سال رخ داده‌اند، بیان کرد. اما به آن لحظات کلیدی و آستانه‌ای می‌پردازم که بسیار مهم است و ما هم در روسیه و هم در اوکراین باید آن‌ها را به یاد داشته باشیم.

^۱. برگرفته از سایت kremlin.ru عنوان روسی مقاله: об исторической единстве русских и украинцев

پانوشته‌های این مقاله همه از مترجم است.

روس‌ها، اوکراینی‌ها و بلاروسی‌ها، میراث‌داران روس باستانند که بزرگترین حکومت اروپا بود. اسلاوها و دیگر قبایل در فضایی بسیار بزرگ، از لادوگا، نوگورود، پسکوف تا کی‌یف و چرنیگف، زبان مشترک یکتایی داشتند (که اکنون آن را روسی باستان می‌نامیم)، روابط زمین‌داری، حکمرانی شاهزادگان خاندان روریک؛ و بعدتر گروش به مسیحیت روس باستان و یک باور ارتدکس یگانه همه‌ی این‌ها را اتحاد می‌بخشید. انتخاب معنوی ولادیمیر مقدس که اهل نوگورود بود و شاهزاده‌ی کیفی بزرگی شد، تا همین امروز هم به میزان بسیار زیادی خویشاوندی ما را مشخص می‌کند. تاج و تخت پادشاهی شاهزاده‌ی کیفی بالاترین موقعیت را در حکومت روس باستان داشت. از اواخر قرن نهم این‌طور بود. این کلام اولگ^۳ درباره‌ی کی‌یف است: «امید که کی‌یف مادر شهرهای روسی باشد»^۴

بعدتر، مانند دیگر حکومت‌های اروپایی آن زمان، ضعیف شدن قدرت مرکزی و تکه‌تکه شدن سرزمین، گریبان روس باستان را گرفت. بدین ترتیب باید دانست که مردم عادی نیز روس را فضایی مشترک و سرزمین پدری خود می‌دانستند. پس از حمله‌ی ویرانگر باتو، زمانی که بسیاری از شهرها از جمله کی‌یف ویران شدند، تکه‌تکه شدن بالا گرفت. بخش شمال شرقی روس به وابستگی ترک‌ها^۵ درآمد اما با وجود این حاکمیت محدودی برای خود حفظ کرد. سرزمین‌های جنوبی و غربی روسی در اصل به شاهزاده‌نشین^۶ کبیر لیتوانی پیوستند، این‌جا می‌خواهم به این نکته توجه کنیم که در اسناد تاریخی آن را شاهزاده‌نشین کبیر لیتوانی و روسی می‌نامیده‌اند. نمایندگان خانواده‌های شاهزاده‌نشین‌ها و بویارها^۷ از نزد شاهزاده‌ای به خدمت شاهزاده‌ی دیگر درمی‌آمدند، با یکدیگر می‌جنگیدند اما دوستی نیز داشتند و پیوندهایی

۳. از ۸۷۹ شاهزاده‌ی نوگورود و از ۸۸۲ شاهزاده‌ی کیف

۴. جمله برگرفته از متن کلاسیک روسی با عنوان *داستان سال‌های دور* *повесть временных лет*

۵. Ordynskoye ساکنان منطقه‌ای در نوواسیبیرسک روسیه

۶. به سرزمین‌های تحت حاکمیت یک شاهزاده یا دوک، شاهزاده‌نشین یا دوک‌نشین می‌گفتند.

۷. بویار، بزرگ‌ترین رتبه در نظام ارباب رعیتی بلغارستان، دوک‌نشین بزرگ مسکو، روسیه کیفی و... بود. این رتبه بعد از پرنس‌ها (در بلغارستان، تزارها)، بالاترین رده به شمار می‌رفت و بین سده‌ی ده تا هفده میلادی مرسوم بود. این رتبه به عنوان یک نام در روسیه، رومانی و فنلاند مانده است. برگرفته از ویکی پدیا.

برقرار می‌ساختند. پسران شاهزاده اولگرد اهل لیتوانی، آندره پولوتسکی و دمیتری بریانسکی در دشت کولیکف، در نزدیکی شاهزاده‌نشین کبیر مسکو از آن دمیتری ایوانوویچ^۸، برابر فرماندهی بابرک اهل وولینی^۹ جنگیدند. پس از این بود که یاگایلا^{۱۰} شاهزاده‌ی کبیر لیتوانی و پسر شاهزاده خانم تورسکایا، نیروهای ارتش خود را به اتحاد با مامای^{۱۱} درآورد. همه‌ی این‌ها برگه‌های تاریخ مشترک ما و بازتاب پیچیدگی‌ها و ابعاد فراوان آن است.

باید یادآور شوم که در سرزمین‌های غربی و شرقی روسی به یک زبان واحد سخن گفته می‌شد. باور همگی‌شان ارتدکس بود و تا میانه‌ی قرن پانزدهم، این گرایش کلیسایی واحد وجود داشت.

در روزگار نوین توسعه‌ی تاریخی نیز روس لیتوانی و روس مسکویی تقویت شدند، توانستند به نقاط جاذبه تبدیل شوند و قلمروهای روس باستان را تحکیم بخشند. تاریخ چنان پیش رفت که این بار مسکو، مرکز گردهمایی و پیوستار سنت دولت‌مداری روس باستان شد. شاهزاده‌های مسکویی، نوادگان شاهزاده الکساندر نفسکی، یوغ خارجیان را برداشتند و به اتحاد سرزمین‌های تاریخی روسی پرداختند.

در شاهزاده‌نشین کبیر لیتوانی جریان به گونه‌ی دیگری پیش می‌رفت. در قرن چهاردهم، نخبگان حاکم بر لیتوانی مذهب کاتولیک را پذیرفتند. در قرن شانزدهم اتحاد لوبلین^{۱۲} با پادشاهی لهستان منعقد شد و بدین ترتیب اتحاد مشترک‌المنافع لیتوانی - لهستان شکل گرفت. اشراف کاتولیک لهستانی دارای‌های زمینی و امتیازات ویژه‌ی

^۸. دمیتری ایوانوویچ دانسکوی، شاهزاده‌ای که برای پیروزی در نبرد کولیکف، لقب دانسکوی را گرفت، از ۱۳۵۹ شاهزاده مسکو بود.

^۹. دمیتری میخاییلوویچ بابرک، اهل وولینی، اشراف‌زاده و فرماندهی سپاه اهل مسکو. تاریخ دقیق تولد و مرگ نامشخص.

^{۱۰}. یوگایلا یا یاگایلا، شاهزاده اهل ویتبسک، ذیل فرماندهی شاهزاده‌نشین کبیر لیتوانی.

^{۱۱}. مامای از خاندان کبات، یکی از قدرتمندترین فرماندهان اردوی زرین در دهه ۱۳۷۰ میلادی بود. اردوی زرین به بخشی از امپراتوری مغول اطلاق می‌شد که سرزمین‌هایی از ازبکستان، روسیه، قزاقستان و اوکراین و کریمه‌ی امروزی را در برداشت.

بسیاری در سرزمین روس به دست آوردند. مطابق با توافق برست^{۱۳} ۱۵۹۶، بخشی از روحانیون ارتدکس روسی غرب تسلیم قدرت پاپ روم شدند. لهستانی‌سازی^{۱۴} و لاتین‌سازی انجام و ارتدکس شرقی کنار گذاشته شد.

در پاسخ در سده‌های شانزدهم و هفدهم جنبش آزادی‌خواهی ملت ارتدکس حوزه‌ی دنپر^{۱۵} رو به گسترش گذاشت. وقایع دوران بوگدان خملنیتسکی^{۱۶} نقطه‌ی عطفی بود. طرفداران او کوشیدند از زیر حاکمیت اتحاد مشترک المنافع لیتوانی - لهستان خارج شوند.

در نامه‌ی ارتش زاپاروژی به پادشاه مشترک المنافع لهستان. لیتوانی در ۱۶۴۹، از رعایت حقوق ارتدکس‌های روسی صحبت شده بود، درباره‌ی این که «ملت روس و قوانین یونان باید فرماندهی کی‌یف باشند تا کسی بر کلیسای خداوند به گناه پا نگذارد...» اما به گفته‌های زاپاروژی‌ها توجهی نشد.

مراجعه‌های بوگدان خملنیتسکی به مسکو ادامه یافت و مجلس زیمسکی^{۱۷} آن را مورد بررسی قرار داد. یکم اکتبر ۱۶۵۳ این ارگان عالی نماینده‌ی حکومت روس به حمایت از هم‌کیشان خود مصمم شد و آن‌ها را تحت حفاظت قرار داد. در ژانویه‌ی ۱۶۵۴ پریاسلاو رادا این تصمیم را تأیید کرد. سپس فرستادگان بوگدان خملنیتسکی و مسکو ده‌ها شهر از جمله کی‌یف را محاصره کردند. در این زمان شهروندان کی‌یف به تزار روسیه سوگند وفاداری یاد کردند. جالب است بدانیم که ذیل پیمان لوبلین به هیچ وجه چیزی مانند این وجود نداشت.

بوگدان خملنیتسکی در نامه به مسکو در ۱۶۵۴ از تزار آلکسی میخایلوویچ بابت اینکه «تمام ارتش زاپاروژی و تمام جهان ارتدکس روسی را تحت حمایت قدرتمند و

۱۳. بر اساس این توافق میان لهستان و لیتوانی، تصمیم مبنی بر قطع روابط با کلیسای ارتدکس شرقی گرفته شد.

۱۴. فرآیند افزودن مؤلفه‌های لهستانی به کلیساها یا بازنویسی همه چیز به زبان لهستانی.

۱۵. حوزه دنپر به سرزمین‌های بزرگ ساحل شرقی رود دنپر اطلاق می‌شود شامل حوزه‌ی کیف، چرکاسی، کیراواگرادسکایا، پولتاوا و دنپرو-پتروسک.

۱۶. بوگدان خملنیتسکی، سیاستمدار و فعال سیاسی و همچنین فرماندهی ارتش که از اتحاد مشترک المنافع لیتوانی و لهستان سر باز زد و با ارتش خود اعلام خودمختاری کرد.

والای خود گرفته است» قردانی کرد. زاپاروژی‌ها در مراجعات خود، خواه به پادشاهی لهستان، خواه به تزار روس خود را مردمان روس ارتدکس می‌نامیدند و با همین عنوان شناخته می‌شدند.

در جریان جنگ طولانی میان حکومت روس و مشترک المنافع لهستان - لیتوانی، برخی از هتمان^{۱۸}‌ها، وارثان بوگدان خملنیتسکی، یا مسکو را رها کردند یا در جستجوی حمایت به سوئد، لهستان و ترکیه شتافتند اما تکرار می‌کنم، برای ملت، جنگ ماهیت آزادسازی داشت. جنگ در ۱۶۶۷ با آتش‌بس آندروسفسکی پایان یافت. «جنگ ابدی» ۱۶۸۶ نتایج نهایی را تحکیم بخشید. شهر کی‌یف و سرزمین‌های ساحل سمت چپ رود دنپر شامل پولتاوا، چرنیگف و زاپاروژی‌ه همه بخشی از حکومت روس شدند. ساکنان این مناطق با بخش اصلی ملت روس ارتدکس دوباره پیوند یافتند و متحد شدند. این بخش‌ها عنوان روسیه‌ی کوچک^{۱۹} گرفتند.

عنوان *اوکراین*^{۲۰} آن زمان اغلب در همان معنایی به کار می‌رفت که واژه‌ی روسی باستان حومه^{۲۱} نیز در منابع مکتوب از قرن ۱۲ - زمانی که سخن از بخش‌های مختلف مرزی بود - به کار می‌رفت. (درواقع این دو واژه هم معنی بودند: اوکراین و حومه) و واژه‌ی *اهل اوکراین*^{۲۲} اگر همچنان بر پایه‌ی اسناد بایگانی بسنجیم، نخستین بار به معنای افرادی بود که در بخش‌های مرزی خدمت و امنیت مرزهای خارجی را تأمین می‌کردند.

در ساحل سمت راست که ذیل اتحاد مشترک المنافع لهستان - لیتوانی باقی مانده بود، نظم پیشین بازسازی شد، خشونت اجتماعی و مذهبی تشدید شد. در طرف مقابل، در ساحل سمت چپ، سرزمین‌هایی که تحت حمایت حکومت واحد قرار گرفته بودند، شروع به پیشرفت کردند. انبوهی از ساکنان ساحل دیگر دنپر به اینجا مهاجرت کردند. آن‌ها نزد مردمانی که با آن‌ها هم‌زبان و هم‌کیش بودند در جستجوی پشتیبانی بودند.

18. Гетман

19. малороссия

20. Украина

21. Окраина

22. Украинец

در دوران جنگ شمالی با سوئد، ساکنان روسیه‌ی کوچک، انتخابی نداشتند که با چه کسی باشند. تنها بخش کوچکی از کازاک‌ها شورش مازپا^{۲۳} را پشتیبانی کردند. مردم از اقشار مختلف خود را روس و ارتدکس می‌دانستند.

نمایندگان بزرگ کازاکی، از جمله اعضای طبقه‌ی درباریان در روسیه به ترفیع‌های سیاسی، دیپلماتیک و جنگی رسیدند. فارغ التحصیلان آکادمی کی‌یف / مغولی نقش بسیار مهمی در زندگی کلیسایی بازی می‌کردند؛ در دوران خودمختاری اوکراین^{۲۴} - در واقع یک نهاد دولتی خودمختار با ساختار داخلی خاص خود - و سپس در امپراتوری روسیه همینطور بود. مردمان روسیه‌ی کوچک هم از بسیاری جهات کشوری مشترک و بزرگ همراه با حکومت، فرهنگ و علم بنا می‌کردند. آن‌ها در توسعه و پیشرفت اورال، سبیری، قفقاز، شرق دور شرکت می‌کردند. همچنین در دوران شوروی بومیان اوکراین مهم‌ترین پست‌ها از جمله مقامات عالی را در رهبری دولت یگانه بر عهده می‌گرفتند. کافی است بگویم که در شرایط پیچیده و دشواری‌های مشترک، برای تقریباً سی سال زمامداری حزب کمونیست اتحاد شوروی بر عهده‌ی خروشچف و برژنف بود که زندگی‌نامه‌ی حزبی‌شان بیشترین پیوند را با اوکراین داشت.

در نیمه‌ی دوم قرن هجدهم پس از جنگ با امپراتوری عثمانی، کریمه و همچنین سرزمین‌های حوزه‌ی دریای سیاه که نام روسیه جدید^{۲۵} را بر خود گرفتند، بخشی از روسیه شدند. بومی‌های تمامی استان‌های روسی آن‌ها را اسکان دادند. پس از جدایی اتحاد مشترک المنافع لهستان - لیتوانی، امپراتوری روسیه سرزمین‌های روس باستان غربی را بازگرداند به جز گالیسیا^{۲۶} و زاکارپاتیا^{۲۷} که در امپراتوری اتریش و در ادامه در امپراتوری اتریش - مجارستان قرار گرفتند.

۲۳. ایوان استپانوویچ مازپا. فعال نظامی، دیپلماتیک و سیاسی در خودمختاری اوکراین و ارتش زاپاروژی.

۲۴. Гетманщина - Гетманство شکل سازماندهی قدرت اصلی در اوکراین در شرایط خودمختاری ذیل روسیه.

۲۵. Новороссия روسیه نو، نوواراسیا.

۲۶. Галиция گالیسیا واقع در اوکراین.

۲۷. Закарпатья زاکارپاتیا در غرب اوکراین.

ادغام سرزمین‌های روسیه‌ی غربی در فضای دولتی مشترک تنها نتیجه‌ی تصمیمات سیاسی و دیپلماتیک نبود. بر اساس اعتقادات مشترک و سنت‌های فرهنگی و دوباره به‌ویژه تأکید می‌کنم به سبب نزدیکی زبانی بود. بنابراین در آغاز قرن هفدهم یکی از مقامات کلیسای متحد^{۲۸}، جوزف روتسکی به رم گزارش داد که ساکنان مسکو، روس‌های کشورهای مشترک‌المنافع لهستان - لیتوانی را برادران خود می‌خوانند. همچنین گزارش داده بود که زبان نوشتاری آن‌ها دقیقاً یکسان است و زبان گفتاریشان اگرچه متفاوت است اما این تفاوت بسیار ناچیز است. در بیان او این امر نظیر تفاوت ساکنان رم و برگامو بود که چنانکه می‌دانیم مرکز و شمال ایتالیای امروزی است.

البته پس از چندین قرن پراکندگی، زندگی ذیل دولت‌های مختلف، مؤلفه‌های زبانی منطقه‌ای، گویش‌ها به وجود آمدند. زبان ادبی بر پایه‌ی زبان عامه مردم غنی شد. در این زمینه ایوان کاتلیارفسکی، گریگوری سکاوارادا، تاراس شفچنکو نقش بزرگی بازی کردند. آثار آنها دستاورد مشترک ادبی و فرهنگی همه‌ی ماست. اشعار تاراس شفچنکو به زبان اوکراینی نوشته شدند، و نثر او اساساً به زبان روسی نوشته شده است. کتاب‌های نیکلای گوگول، میهن‌پرست روسیه، بومی پولتاوا، به زبان روسی نوشته شده‌اند، و پر از عبارت‌های عامیانه و بن‌مایه‌های فولکلوریک روسیه‌ی کوچک‌اند. چگونه می‌توان این میراث را میان روسیه و اوکراین تقسیم کرد؟ و اصلاً چرا باید این کار را کرد؟

سرزمین‌های جنوب غرب امپراتوری روسیه، روسیه‌ی کوچک، روسیه‌ی نو و کریمه بنا بر تشکیلات قومی و دینی خود به اشکال مختلف گسترش یافتند. این‌جا تاتارهای کریمه، ارمنی‌ها، یونانی‌ها، یهودی‌ها، کارائیتی‌ها، ساکنان کریمه، بلغارها، لهستانی‌ها، صرب‌ها، آلمانی‌ها و دیگر ملت‌ها زندگی می‌کرده‌اند. همه‌ی آن‌ها باورها، سنت‌ها و آیین‌های خود را نگاه داشته‌اند.

^{۲۸} Ruthenian Uniate Church کلیسای متحد روسین. کلیسایی تاریخی که ذیل اتحاد مشترک‌المنافع لهستان - لیتوانی قرار داشت و از اتحاد برست بیروی می‌کرد.

قصد ندارم چیزی را ایدئالیزه کنم. بخش‌نامه‌ی والویفسکی^{۲۹} سال ۱۸۶۳، و فرمان امسکی^{۳۰} سال ۱۸۷۶ که چاپ و وارد کردن متون ادبی و اجتماعی - سیاسی به زبان اوکراینی از خارج از مرزها را محدود می‌کردند، همگان می‌شناسند. اما این‌جا بافت تاریخی اهمیت دارد. این تصمیم‌گیری‌ها در پس‌زمینه‌ی رویدادهایی دراماتیک در لهستان گرفته می‌شدند، رهبران جنبش ملی لهستان تلاش می‌کردند از مسئله‌ی اوکراین به سود خود استفاده کنند. باید افزود که آثار ادبی، مجموعه اشعار اوکراینی، ترانه‌های عامیانه همچنان منتشر می‌شدند. حقایق عینی نشان می‌دهند که در امپراتوری روسیه یک روند فعال توسعه‌ی هویت فرهنگی روسیه‌ی کوچک در چارچوب ملت بزرگ روسیه وجود داشت که این ملت بزرگ روسی، مردمان روس بزرگ، روس کوچک و بلاروس را متحد می‌کرد.

همزمان در جمع نخبگان لهستانی و برخی بخش‌های روشنفکران روسیه‌ی کوچک، تصویری درباره‌ی ملت اوکراین جدا از ملت روس پدید آمد و قوت یافت. بنیان تاریخی‌ای وجود نداشت و نمی‌توانست وجود داشته باشد، بنابراین نتیجه‌گیری‌ها بر اساس تخیلات بود. مثلاً این‌که اوکراینی‌ها به ظاهر اصلاً اسلاو نیستند، یا برعکس، اوکراینی‌ها اسلاوهای حقیقی‌اند و روس‌ها و مسکویی‌ها نه. فرضیه‌های این چنینی بیشتر و بیشتر با اهداف سیاسی به مثابه‌ی ابزار رقابت میان دولت‌های اروپایی به کار رفت.

از پایان قرن نوزدهم، قدرتهای اتریش - مجارستان این موضوع را در تقابل با جنبش ملی لهستان و همچنین روحیه‌ی مسکوفیلی^{۳۱} در گالیسیا مطرح کردند. در

۲۹. Валуевский циркуляр. بخشنامه‌ی صادره مورخ سی‌ام جولای ۱۸۶۳ از طرف وزارت امور داخلی امپراتوری روسیه خطاب به کمیته‌ی سانسور در کیف، مسکو و سنت پترزبورگ مبنی بر آن‌که از آن پس نباید متنی به زبان اوکراینی (در آن زمان، زبان روسیه‌ی کوچک نامیده می‌شد) چاپ گردد. بنا بر این بخشنامه فقط آثاری حق چاپ به زبان اوکراینی را داشتند که به ادبیات فاخر تعلق داشته باشند.

۳۰. Эмский акт، فرمانی مبنی بر محدودیت استفاده از زبان اوکراینی که تزار الکساندر دوم در ۱۸۷۶ در شهر آلمانی بادمس امضا و تصویب کرد.

۳۱. همانطور که از عنوان اصطلاح برمی‌آید، روحیه‌ی علاقه و گرایش وافر به مسکو و فرهنگ و تاریخ و سیاست آن روس‌های مسکوفیلیسم می‌نامیدند.

سال‌های جنگ جهانی اول وین به شکل‌دهی به لژیون تفنگ‌داران داوطلب اوکراینی کمک کرد. مردم گالیسیا که با کیش ارتدکس و روسیه هم‌دل بودند، سرکوب‌های دشوار و خشونت‌باری را از سر گذراندند و به اردوگاه‌های کار اجباری تالرهوف و ترزین منتقل شدند.

پیش‌روی بیشتر رویدادها با فروپاشی امپراتوری‌های اروپایی، همچنین با جنگ داخلی شدیدی مرتبط است که در گستره‌ی وسیع امپراتوری روسیه سابق با مداخله خارجی درگرفت.

پس از انقلاب فوریه، در مارس ۱۹۱۷، شورای مرکزی^{۳۲} در کی‌یف ایجاد شد که ادعا می‌کرد عالی‌ترین نهاد صاحب‌قدرت است. این شورا در نوامبر ۱۹۱۷، در سومین نشست خود موجودیت جمهوری خلق اوکراین (UNR) در داخل روسیه را اعلام کرد. در دسامبر ۱۹۱۷، نمایندگان جمهوری خلق اوکراین به برست - لیتوسک آمدند که مذاکرات روسیه‌ی شوروی با آلمان و متحدانش در آن جریان داشت. در نشست دهم ژانویه ۱۹۱۸، رئیس هیئت اوکراینی یادداشتی درباره‌ی استقلال اوکراین قرائت کرد. سپس شورای مرکزی در چهارمین نشست خود اوکراین را مستقل اعلام کرد. مشخص بود که حاکمیت تازه برآمده، کوتاه‌مدت است. عملاً پس از چند هفته هیئت شورای مرکزی قرارداد جدایی با کشورهای بلوک آلمان را امضا کرد. آلمان و اتریش - مجارستان که در شرایط دشواری قرار داشتند به نان و مواد خام اوکراین نیازمند بودند. برای تأمین حجم بالای مرسولات، آن‌ها رضایت دادند نیروها و پرسنل نظامی خود را به جمهوری خلق اوکراین بفرستند. در واقع آن‌ها این موضوع را هم‌زمان دستاویزی برای اشغال اوکراین قرار دادند.

برای کسانی که امروز اوکراین را زیر کنترل کامل خارجی قرار داده‌اند، یادآوری این نکته مفید است که در آن زمان، در سال ۱۹۱۸، چنین تصمیمی برای رژیم حاکم بر کی‌یف گُشوده بود. با مشارکت مستقیم نیروهای اشغالگر، شورای مرکزی سرنگون شد

۳۲. Центральная рада شورای مرکزی که در آغاز انقلاب ۱۹۱۷ شکل گرفت و پس از یک سال منحل

و گنتمان^{۳۳} اسکورپادسکی به قدرت رسید و دولت اوکراین را که در واقع زیر حمایت آلمان بود به جای جمهوری خلق اوکراین معرفی کرد.

در نوامبر ۱۹۱۸ پس از رویدادهای انقلابی در آلمان و اتریش - مجارستان، اسکورپادسکی که حمایت سلاح‌ها و نیروهای آلمانی را از دست داده بود، مسیر دیگری در پیش گرفت و اعلام کرد که «اوکراین اولین دولتی خواهد بود که در زمینه‌ی تشکیل همه‌جانبه‌ی اتحاد فدراتیو سراسری روسیه اقدام می‌کند». اما به زودی رژیم دوباره تغییر کرد. دورانی تحت عنوان به‌اصطلاح دایرکتوری^{۳۴} فرا رسید.

پاییز ۱۹۱۸، ملی‌گراهای اوکراینی، شکل‌گیری جمهوری خلق غرب اوکراین را اعلام کردند و در ژانویه‌ی ۱۹۱۹، اتحاد آن با جمهوری خلق اوکراین را به رسمیت شناختند. در جولای ۱۹۱۹، نیروهای لهستان بخش‌های اوکراینی را درهم شکستند، منطقه‌ی جمهوری خلق غرب اوکراین تحت حاکمیت لهستان درآمد.

در آوریل ۱۹۲۰، سیمون پتلیورا (یکی از قهرمانانی که به اوکراین امروزی تحمیل می‌کنند) به نام دایرکتوریای جمهوری خلق اوکراین، کنوانسیون‌های مخفی امضا کرد که به موجب این کنوانسیون‌ها در عوض حمایت نظامی، سرزمین‌های گالیسیا و وولینی غربی را به لهستان بخشید. در می ۱۹۲۰ طرفداران پتلیورا در کاروان واحدهای لهستانی وارد کی‌یف شدند اما نه برای مدتی طولانی. در نوامبر ۱۹۲۰، پس از آتش‌بس میان لهستان و روسیه‌ی شوروی باقیمانده‌های نیروهای پتلیورا تسلیم نیروهای لهستانی شدند.

نمونه‌ی جمهوری خلق اوکراین روشن می‌کند که چقدر انواع مختلف شکل‌گیری شبه‌دولت‌هایی که در فضای امپراتوری سابق روسیه در خلال جنگ داخلی و ناآرامی‌ها به وجود می‌آمدند، ناپایدار و بی‌ثبات بودند. ملی‌گراها می‌کوشیدند تا دولت‌های جداگانه‌ی خودشان را بسازند. رهبران جنبش سفید از روسیه‌ی تجزیه‌ناپذیر پشتیبانی می‌کردند. بسیاری از جمهوری‌هایی هم که طرفداران بلشویک‌ها بنیان نهاده بودند، خودشان را بیرون از روسیه تصور نمی‌کردند. در همان زمان به دلایل مختلف، رهبران

۳۳. Гетман لقبی که به فرد دارای مقام و منصب در سیستم زمامداری اوکراینی داده می‌شد.

۳۴. Директория بالاترین نهاد دولتی صاحب قدرت در جمهوری تازه تاسیس خلق اوکراین (۱۹۱۸-۱۹۲۰).

حزب بلشویک گاهی اوقات آن‌ها را به معنای واقعی کلمه از مرزهای روسیه شوروی بیرون می‌رانند.

در آغاز سال ۱۹۱۸، جمهوری شوروی دونتسک - کریووی اعلام موجودیت کرد که با مسئله‌ی پیوستن به روسیه شوروی به مسکو مراجعه کرد و با امتناع مواجه شد. لنین با رهبران این جمهوری ملاقات کرد و از آن‌ها خواست که همچون بخشی از اوکراین شوروی عمل کنند. در ۱۵ مارس ۱۹۱۸، کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روسیه مستقیماً تصمیم گرفت نمایندگانی را به کنگره‌ی شوراهای اوکراین، از حوزه‌ی دونتسک بفرستد و در آن کنگره «یک دولت برای کل اوکراین» ایجاد کند. قلمروهای جمهوری شوروی دونتسک - کریواروژسکی^{۳۵} بعداً اساساً مناطق جنوب شرقی اوکراین را تشکیل دادند.

بر اساس معاهده‌ی ریگا در سال ۱۹۲۱ مابین جمهوری سوسیالیستی شورایی فدرال روسیه، جمهوری سوسیالیستی شورایی اوکراین و لهستان، سرزمین‌های غربی امپراتوری پیشین روسیه به لهستان واگذار شدند. در دوران مابین جنگ، حکومت لهستان، سیاست اسکان مجدد را فعالانه از سر گرفت و کوشید تا ترکیب قومیتی در «کرسی‌های شرقی» را تغییر دهد - در لهستان منطقه‌ی غرب اوکراین امروزی، بلاروس غربی و بخش‌هایی از لیتوانی را این‌گونه می‌نامیدند. لهستانی‌سازی خشنی آن‌جا رخ داد، فرهنگ محلی و سنت‌ها سرکوب شد. در ادامه در سال‌های جنگ جهانی دوم، جناح‌بندی‌های رادیکال ملی‌گراهای اوکراینی این نکته را به مثابه‌ی بهانه‌ای برای ترور نه تنها مردم لهستان، که یهودیان و مردم روسیه نیز استفاده می‌کردند.

در سال ۱۹۲۲ با شکل‌گیری اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که از بنیان‌گزارانش جمهوری شورایی سوسیالیستی اوکراین بود، پس از بحث و گفتگوهای داغ میان رهبران بلشویک‌ها، برنامه‌ی لنین مبنی بر شکل‌گیری دولت متحد، به مثابه‌ی فدراسیون جمهوری‌های هم‌تراز محقق شد. در متن اعلامیه‌ی تشکیل اتحاد جماهیر

۳۵. Донецко-Криворожская советская республика جمهوری شوروی دونتسک - کریواروژسکیا تأسیس ۱۹۱۸. صفحه‌ی ویکی‌پدیای این جمهوری در سال ۲۰۱۴ به‌عنوان جمهوری خلق دونتسک تغییر نام داده است و هم‌اکنون نیز لحظه به لحظه پا به پای رویدادهای اوکراین، در حال تغییر است.

شوروی سوسیالیستی و سپس در قانون اساسی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۲۴ قانون آزادی جمهوری‌ها در خروج از اتحاد تصویب شد. بدین ترتیب خطرناک‌ترین «بمب ساعتی» در بنیان امور دولتی ما جای گرفت. به محض ناپدید شدن مکانیزم ایمنی در قالب نقش رهبری حزب کمونیست اتحاد شوروی، بمب منفجر شد و در نتیجه‌ی آن خود حزب هم از درون دچار گسست شد. «رژه‌ی حاکمیت‌ها» آغاز شد. هشتم دسامبر ۱۹۹۱، تفاهم‌نامه‌ی بلاوژسکی^{۳۶} امضا شد که موضوع آن، دوستی دولت‌های مستقل بود و در آن اعلام شده بود که «اتحاد جماهیر شوروی به مثابه‌ی موضوع حقوق بین‌الملل و واقعیت ژئوپولیتیک، خود را از موجودیت ساقط می‌کند». در ضمن اوکراین منشور کشورهای مستقل مشترک‌المنافع را که در ۱۹۹۳ تصویب شد، امضا و تصویب نمود.

در سال‌های دهه ۲۰ و ۳۰ سده‌ی گذشته، بلشویک‌ها فعالانه سیاست «بومی‌سازی» را پی گرفتند و در جمهوری شوروی اوکراین نیز اوکراینی‌سازی برقرار شد. در چارچوب این سیاست و با موافقت زمامداران شوروی، به‌طور سمبلیک، گروه‌شفسکی^{۳۷} نایب رئیس پیشین شورای مرکزی حزب در اوکراین و یکی از ایدئولوگ‌های ملی‌گرای اوکراین که در دوره‌ی خودش از پشتیبانی اتریش - مجارستان بهره برده بود به اتحاد شوروی برگشت و به‌عنوان عضو آکادمی علوم برگزیده شد.

«بومی‌سازی» بی‌تردید نقش بزرگی در توسعه و تقویت فرهنگ، زبان و هویت اوکراین بازی کرد. علاوه بر این تحت مبارزه با اصطلاحاً شوونیزم ابرقدرت روسی، اوکراینی‌سازی به‌ویژه بر کسانی تحمیل می‌شد که خودشان را اوکراینی نمی‌دانستند. به‌ویژه سیاست ملی شوروی به‌جای یک ملت روس بزرگ، که ملتی واحد اما سه قسمتی‌ست و متشکل از روسیه‌ی بزرگ، روسیه‌ی کوچک و بلاروس در سطح دولتی‌ست، موقعیت سه ملت اسلاو جداگانه‌ی روس، اوکراین و بلاروس را تثبیت و تقویت کرد.

36. Беловежское соглашение

37. М. Грушевский

در سال ۱۹۳۹ سرزمین‌هایی که در گذشته به اشغال لهستان درآمده بودند به اتحاد جماهیر شوروی بازگردانده شدند. بخش اعظم آن‌ها به اوکراین شوروی الحاق شدند. در سال ۱۹۴۰ بخشی از بیسارابیا که در ۱۹۱۸ رومانی آن را اشغال کرده بود به همراه بوکاوینای شمالی به اوکراین الحاق شدند. در سال ۱۹۴۸ جزیره‌ی ازمینی در دریای سیاه و همچنین در ۱۹۵۴، استان کریمه اتحاد جماهیر شوروی با نقض فاحش قوانین و هنجارهای حقوقی آن زمان به جمهوری شوروی سوسیالیستی اوکراین الحاق شد. درباره‌ی سرنوشت روس کارپاتی که پس از فروپاشی اتریش - مجارستان به دست چک‌اسلوواکی افتاد جداگانه صحبت می‌کنم. بخش قابل توجهی از ساکنان محلی را روسین‌ها^{۳۸} تشکیل می‌دادند. اکنون چه بسا بسیار اندک این موضوع را به یاد می‌آورند اما پس از آزادسازی زاکارپاتیه به دست نیروهای شوروی در کنگره‌ی جمعیت ارتدکس منطقه از این موضوع سخن گفته شد که روسیه‌ی کارپاتی بخشی از جمهوری فدراتیو سوسیالیستی شوروی روسیه شود و بی‌درنگ ذیل عنوان جمهوری کارپات - روسی به عضویت اتحاد جماهیر شوروی روسیه درآید اما این نظر مردم نادیده گرفته شد. در تابستان سال ۱۹۴۵ همان‌گونه که روزنامه‌ی پراودا نوشت: فرمان تاریخی اتحاد مجدد اوکراین زاکارپاتی «با سرزمین مادری قدیمی خود، اوکراین» اعلام گردید.

بدین ترتیب، اوکراین امروزی به تمامی و کاملاً فرزند دوران شوروی است. ما می‌دانیم و در خاطر داریم که به میزان بسیار قابل توجهی اوکراین به اعتبار روسیه‌ی تاریخی شکل گرفته و ساخته شده است. کافی است مقایسه کنیم و دریابیم کدام سرزمین‌ها در قرن هفدهم با دولت روسیه پیوند مجدد یافتند و اینکه جمهوری شوروی اوکراین با چه الحاقات و سرزمین‌هایی از ترکیب اتحاد شوروی بیرون رفت.

بلشویک‌ها با مردم روسیه چون مواد تمام‌ناشدنی برای آزمایش‌های اجتماعی رفتار می‌کردند. آن‌ها رؤیای یک انقلاب جهانی را در سر می‌پروراندند که به نظر آن‌ها تمامی دولت‌های ملی را به کلی از بین خواهد برد. بنابراین مرزها را خودسرانه قطع می‌کردند، هدیه‌های منطقه‌ای سخاوتمندانه‌ای پخش می‌کردند. درنهایت، اینکه رهبران

۳۸. گروهی از اسلاوهای شرقی که عمدتاً در غرب اوکراین، شرق اسلوواکی، جنوب شرق لهستان، و شمال شرق مجارستان و شمال غرب رومانی ساکنند.

بلشویک‌ها با چه چیزی هدایت می‌شدند که این‌طور کشور را تکه‌تکه می‌کردند، هیچ اهمیتی ندارد. می‌توان درباره‌ی جزئیات، پس‌زمینه و منطق همه‌ی تصمیمات بحث کرد. تنها یک نکته روشن است: روسیه حقیقتاً مورد سرقت قرار گرفته بود. حین نوشتن این مقاله به آرشیوهای سرّی تکیه نکردم بلکه به اسناد آشکاری تکیه کردم که حاوی حقایق شناخته شده است. رهبران اوکراین امروزی و حامیان خارجی آن‌ها ترجیح می‌دهند این حقایق را به خاطر نیاورند. در موارد مختلف در بحث بر سر هر موضوعی، بجا و بی‌جا از جمله در خارج از کشور، امروزه مرسوم است که «جنایت‌های رژیم شوروی» را محکوم کنیم، از جمله در میان آن‌ها حتی رویدادهایی نام برده می‌شوند که نه حزب کمونیست اتحاد شوروی و نه اتحاد جماهیر شوروی و از همه مهم‌تر روسیه‌ی امروزی هیچ ارتباطی با آن‌ها ندارند. در عین حال، اقدامات بلشویک‌ها در زمینه‌ی جداکردن سرزمین‌های تاریخی روسیه از آن، یک عمل مجرمانه تلقی نمی‌شود؛ دلایلش هم مشخص است، چراکه این امر منجر به تضعیف روسیه شد و بدخواهان ما از این امر راضی هستند.

در اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی مرزهای میان جمهوری‌ها، به مثابه‌ی مرزهای دولتی در نظر گرفته نمی‌شد و تنها مشروط به چارچوب یک کشور واحد بودند که همه‌ی ویژگی‌های فدراسیون را داشتند و بسیار متمرکز بودند؛ و تکرار می‌کنم همه‌ی این‌ها به اعتبار نقش راه‌برنده‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی بود. اما در سال ۱۹۹۱ تمام این مناطق و مهم‌تر از هر چیز مردمی که آن‌جا زندگی می‌کردند، ناگهان همه آن طرف مرز قرار گرفتند و در واقع از تاریخ وطنشان بریده شدند.

حال چه می‌شود گفت؟ همه چیز تغییر می‌کند. کشورها و جوامع هم همین‌طور. البته ممکن است بخشی از یک ملت واحد، در مسیر پیشرفت، به زور برخی دلایل و شرایط تاریخی در لحظه‌ای مشخص ناگهان حس کند ملیت دیگری دارد. چگونه باید با این موضوع مواجه شد؟ پاسخ می‌تواند تنها یک چیز باشد: با احترام!

می‌خواهید یک دولت مخصوص خود بسازید؟ بفرمایید! اما بر اساس کدام شرایط؟ این‌جا ارزش‌یابی‌ای را یادآوری می‌کنم که آ. ساچاک، نخستین شهردار سنت پترزبورگ و یکی از بهترین فعالان سیاسی روسیه‌ی نوین زمانی ارائه کرد. او در مقام یک وکیل بسیار حرفه‌ای معتقد بود که هر تصمیمی باید مشروع باشد و به همین دلیل در سال

۱۹۹۲ این نظر را بیان کرد: جمهوری‌های مؤسس اتحادیه پس از آن که خودشان معاهده‌ی ۱۹۲۲ را لغو کردند، باید به مرزهایی برگردند که ذیل اتحاد جماهیر شوروی در آن چارچوب‌ها جای داشتند. مابقی دستاوردهای منطقه‌ای موضوع مباحثه و گفتگو خواهند بود؛ چراکه پایه و اساس آن‌ها ملغی گردیده است.

به عبارت دیگر، با همان چیزی بروید که با آن آمدید. دشوار بتوان با چنین منطقی سر ناسازگاری داشت. تنها یک نکته را می‌افزایم، همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردم بلشویک‌ها ترسیم مجدد مرزها را پیش از ایجاد اتحاد آغاز کردند و همه‌ی دستکاری‌ها و اعمال نفوذها در مناطق را با نادیده‌گرفتن نظر مردم و سر خود انجام می‌دادند.

فدراسیون روسیه واقعیات ژئوپولیتیک جدید را به رسمیت شناخته است. و نه تنها به رسمیت شناخته که بسیار کوشیده تا اوکراین به مثابه‌ی کشوری مستقل شکل بگیرد. در سال‌های سخت دهه‌ی نود و در هزاره‌ی جدید ما حمایت بی‌دریغی به اوکراین روانه داشتیم. در کی‌یف حساب و کتاب سیاسی خودشان را دارند اما در سال‌های ۱۹۹۱ تا ۲۰۱۳ تنها به اعتبار قیمت پایین گاز، اوکراین برای بودجه‌اش بیش از ۸۲ میلیارد دلار ذخیره کرد و با این همه، امروز عملاً به ۱.۵ میلیارد دلار پرداختی روسیه بابت ترانزیت گاز به اروپا «چسبیده است». با این حال در صورت حفظ روابط اقتصادی بین کشورهای ما، تأثیر مثبتی که عاید اوکراین می‌شد ده‌ها میلیارد دلار بود.

اوکراین و روسیه برای دهه‌ها و قرن‌ها، یک سیستم اقتصادی واحد در حال توسعه بوده‌اند. عمق همکاری‌ای که ما ۳۰ سال پیش داشتیم می‌توانست امروز باعث رشک کشورهای اتحادیه‌ی اروپا باشد. ما شرکای ذاتی و مکمل اقتصادی یکدیگر هستیم. چنین روابط متقابل نزدیکی می‌تواند مزیت‌های رقابتی را بالا ببرد و پتانسیل هر دو کشور را افزایش دهد.

و این امر برای اوکراین با اهمیت و ارزشمند بود چراکه شامل زیرساخت‌های قدرتمند، سیستم حمل‌ونقل گاز، کشتی‌سازی پیشرفته، ساخت هواپیما، ساخت موشک، ساخت ابزار، دانشکده‌های علمی، طراحی و مهندسی در سطح جهانی بود. با دریافت چنین میراثی، رهبران اوکراین با اعلام استقلال، قول دادند که اقتصاد اوکراین

به یکی از پیشروها تبدیل خواهد شد و استاندارد زندگی مردم یکی از بالاترین‌ها در اروپا خواهد بود.

امروز غول‌های صنعتی با فناوری پیشرفته که زمانی هم اوکراین و هم کل کشور به آن‌ها افتخار می‌کردند، در کنار آن‌ها قرار دارند. طی ۱۰ سال گذشته، تولید محصولات مهندسی ۴۲ درصد کاهش یافته است. مقیاس صنعتی‌زدایی و به‌طور کلی تخریب اقتصاد در شاخصی مانند تولید برق قابل مشاهده است که طی ۳۰ سال در اوکراین تقریباً به نصف کاهش یافته است. در نهایت، طبق گزارش صندوق بین‌المللی پول در سال ۲۰۱۹ حتی قبل از همه‌گیری ویروس کرونا تولید ناخالص داخلی سرانه اوکراین کمتر از ۴۰۰۰ دلار بود. این رقم پایین‌تر از جمهوری آلبانی، جمهوری مولداوی و کوزوو به رسمیت شناخته نشده است. اوکراین اکنون فقیرترین کشور اروپاست.

چه کسی مقصر است؟ نکند مردم اوکراین مقصرند؟ البته که نه. این دقیقاً مقامات اوکراینی‌اند که دستاوردهای نسل‌های بسیاری را به دست باد سپرده و هدر داده‌اند. ما می‌دانیم که ملت اوکراین چقدر سخت‌کوش و مستعدند. این ملت می‌تواند با پایداری و مقاومت به موفقیت‌ها و نتایج دلخواهش برسد. این کیفیت‌ها، مانند گشاده‌رویی، خوش‌بینی طبیعی و مهمان‌نوازی از بین نرفته‌اند. احساسات میلیون‌ها انسان مانند گذشته مانده است؛ انسان‌هایی که به روسیه نه حس خوب که عشقی بزرگ دارند. همان‌طور که ما نیز به اوکراین این احساس را داریم.

تا سال ۲۰۱۴ صدها توافق‌نامه و پروژه‌ی مشترک برای توسعه‌ی اقتصاد، روابط تجاری و فرهنگی، تقویت امنیت و حل مشکلات مشترک اجتماعی و زیست‌محیطی کار کردیم. آن‌ها منافع ملموسی را برای مردم به ارمغان آوردند - هم در روسیه و هم در اوکراین. این همان چیزی است که ما همچون مهم‌ترین مؤلفه در نظر گرفتیم و به همین دلیل است که ما با همه، تأکید می‌کنم، با همه‌ی رهبران اوکراین تعامل مفیدی داشتیم.

حتی پس از رویدادهای مشهور در کی‌یف در سال ۲۰۱۴ من به دولت روسیه دستور دادم تا به گزینه‌هایی برای تماس از طریق وزارتخانه‌ها و ادارات مربوطه در زمینه‌ی حفظ و حمایت از روابط اقتصادی ما و اوکراین فکر کند. با این حال، هیچ تمایل متقابلی از سوی اوکراین وجود نداشت و تاکنون نیز وجود نداشته است. با وجود

این، روسیه همچنان یکی از سه شریک تجاری برتر اوکراین است و صدها هزار اوکراینی برای کار به ما مراجعه می‌کنند و با مهمان‌نوازی و حمایت از آن‌ها استقبال می‌شود اما عبارت «کشور متجاوز» سهم ما می‌شود.

زمانی که اتحاد جماهیر شوروی فروپاشید، بسیاری خواه در روسیه خواه در اوکراین خالصانه باور داشتند که روابط فرهنگی، معنوی، اقتصادی ما بی‌تردید حفظ خواهند شد و ملت در اصل و اساس خود همواره در هسته‌ی مرکزی، احساس یگانگی داشتند و تصور می‌کردند یکتا و واحد باقی خواهند ماند. اما رویدادها ابتدا به‌صورت تدریجی و به‌مرور و سپس تندتر و تندتر شروع به پیشروی در مسیر دیگری کردند.

درواقع نخبگان اوکراینی تصمیم گرفتند استقلال کشور خود را از طریق نفی گذشته‌ی آن برسانند، درباره‌ی همه‌چیز به جز مسئله‌ی مرزها. شروع به اسطوره‌سازی و بازنویسی تاریخ کردند، تمام چیزهایی را که ما را با هم یگانه می‌کند، از تاریخ بیرون کشیدند و درباره‌ی دورانی که اوکراین بخشی از امپراتوری روسیه و اتحاد جماهیر شوروی بود به گونه‌ای حرف می‌زنند که اوکراین را در اشغال امپراتوری و اتحاد جماهیر نشان بدهند. تراژدی مشترک برای ما در پروژه‌ی اشتراکی‌سازی، قحطی سال‌های ۳۰ بود که به‌عنوان نسل‌کشی مردم اوکراین معرفی می‌شود.

رادیکال‌ها و نئونازی‌ها آشکارا و بیشتر و بیشتر با جسارت جاه‌طلبی‌های خود را بیان می‌کردند. مقامات رسمی و الیگارش‌های محلی که با سرقت از مردم اوکراین اموال دزدیده شده را در بانک‌های غربی نگهداری می‌کنند و آماده‌ی فروش مادر- وطن خود برای حفظ سرمایه خود هستند، مورد اغوای رادیکال‌ها و نئونازی‌ها قرار گرفتند. به این موارد باید ضعف مزمن نهادهای دولتی و همین‌طور تابعیت از آزاده‌ی ژئوپلیتیک دیگران به صورت خودخواسته را نیز افزود.

اجازه دهید به شما یادآوری کنم که مدت‌ها قبل، بسیار قبل از سال ۲۰۱۴ ایالات متحده و کشورهای اتحادیه‌ی اروپا به‌طور سیستماتیک و مداوم اوکراین را تحت فشار قرار می‌دادند تا همکاری اقتصادی با روسیه را کم و محدود کند. ما به‌عنوان بزرگ‌ترین شریک تجاری و اقتصادی اوکراین پیشنهاد دادیم که مشکلات در حال بروز در قالب اوکراین - روسیه - اتحادیه‌ی اروپا مورد بحث قرار گیرد. اما هربار به ما می‌گفتند به

روسیه ارتباطی ندارد. می‌گفتند موضوع فقط به اتحادیه‌ی اروپا و اوکراین مربوط می‌شود. کشورهای غربی بالفعل پیشنهادهای مکرر روسیه برای گفتگو را رد می‌کردند. قدم به قدم اوکراین به یک بازی ژئوپلیتیک خطرناک کشیده شد که هدف آن تبدیل اوکراین به سدی میان اروپا و روسیه و پایگاهی علیه روسیه بود. ناگزیر زمانی فرا رسید که مفهوم «اوکراین، روسیه نیست» دیگر به دردشان نمی‌خورد؛ به همین دلیل شکل‌دهی به مفهوم «ضد روسیه» برایشان ضرورت یافت که البته ما هرگز با آن کنار نخواهیم آمد.

سفارش‌دهندگان این پروژه، دستکاری‌ها و تاریخ‌سازی‌های قدیمی ایدئولوگ‌های لهستانی - اتریشی مبنی بر ایجاد «روسیه‌ی ضد مسکویی» را به‌عنوان مبنا در نظر گرفتند. نیازی به فریب کسی نیست که بگویند مثلاً این کار به نفع مردم اوکراین انجام می‌شود [یعنی قطعاً به نفع مردم اوکراین نیست. م]. کشورهای مشترک‌المنافع لیتوانی - لهستان هرگز به فرهنگ اوکراین نیاز نداشتند، چه رسد به خودمختاری کازاک‌ها. در اتریش - مجارستان، سرزمین‌های تاریخی روسی بی‌رحمانه مورد استثمار قرار گرفتند و فقیرترین آن‌ها باقی ماندند. نازی‌ها که همدستانشان افراد خارج شده از ارتش شورشی اوکراین بودند، به اوکراین نیاز نداشتند بلکه به فضای زندگی و بردگان برای اربابان آریایی نیاز داشتند.

در فوریه‌ی ۲۰۱۴ نیز به منافع مردم اوکراین فکر نمی‌شد. نارضایتی موجه مردم که ناشی از حادثه‌ترین مشکلات اجتماعی - اقتصادی، اشتباهات و اقدامات ناهماهنگ مقامات وقت بود، صرفاً بدبینانه در نظر گرفته شد. کشورهای غربی مستقیماً در امور داخلی اوکراین مداخله کردند و از کودتا حمایت کردند. گروه‌های ملی‌گرای رادیکال نقش تهییج‌کننده داشتند. شعارها، ایدئولوژی آن‌ها، روس‌فوبیای^{۳۹} تهاجمی آشکارشان از بسیاری جهات سیاست دولت در اوکراین را روشن می‌کرد.

هر چیزی که ما را متحد می‌کرد و هنوز هم ما را به هم نزدیک می‌کند مورد حمله قرار گرفت. اول از همه، زبان روسی. بگذارید یادآوری کنم که مقامات جدید «میدان»

^{۳۹} Россофобия - فوبیای روسیه، روسیه‌ترسی، اصطلاحی است که به وضعیت ترس از روسیه اطلاق

اول از همه سعی کردند قانون سیاست زبان دولتی را لغو کنند. سپس قانون «تصفیه‌ی قدرت» بود، قانون آموزش که عملاً زبان روسی را از روند آموزشی خط زد، از آن جمله‌اند.

و سرانجام در ماه می سال جاری، رئیس‌جمهور فعلی لایحه‌ای را در مورد «مردم بومی» به شورای مرکزی ارائه کرد. آن‌ها فقط کسانی را به رسمیت می‌شناسند که یک اقلیت قومی را تشکیل می‌دهند و تحصیلات دولتی در بیرون مرزهای اوکراین ندارند. قانون تصویب شد. بذره‌های جدید اختلاف کاشته شده است. و این در کشوری است – همان‌طور که قبلاً اشاره کردم – که از نظر ترکیب سرزمینی، ملی، ترکیب زبانی در بستر تاریخ، شکل‌گیری بسیار پیچیده‌ای داشته است.

ممکن است چنین استدلالی مطرح شود: از آن‌جایی که شما درباره‌ی یک ملت بزرگ، یک قوم سه‌گانه صحبت می‌کنید، پس چه فرقی می‌کند که مردم خود را به کدام ملیت نسبت بدهند – روس‌ها، اوکراینی‌ها یا بلاروسی‌ها. من کاملاً با این موافقم. به‌ویژه درباره‌ی تعریف ملیت در خانواده‌های مختلط؛ این حق هر فردی است که در انتخاب خود آزاد باشد.

اما واقعیت این است که امروز در اوکراین وضعیت کاملاً متفاوت است، چرا که ما در مورد تغییر هویت اجباری در آن‌جا صحبت می‌کنیم و نفرت‌انگیزترین چیز این است که روس‌ها در اوکراین مجبورند نه تنها از ریشه‌های خود، از نسل‌های اجدادی خود چشم‌پوشی کنند بلکه حتی باید باور کنند که روسیه دشمن آن‌هاست. اغراق نیست اگر بگوییم که مسیر همسان‌سازی اجباری، به سوی تشکیل یک دولت اوکراینی خالص از نظر قومیتی، تجاوز به روسیه است و از نظر پیامدهایش، با استفاده از سلاح‌های کشتار جمعی علیه ما قابل مقایسه است. در نتیجه‌ی چنین شکاف مصنوعی و خشنی بین روس‌ها و اوکراینی‌ها، ملت روس در کل ممکن است صدها هزار یا حتی تا میلیون‌ها نفر کاهش پیدا کند.

آن‌ها به وحدت معنوی ما هم ضربه زدند. همان‌طور که در زمان شاهزاده‌ی کبیر لیتوانی، آن‌ها حدود اختیارات کلیسا را محدود کردند. مقامات سکولار کاملاً علنی به دنبال تحقق اهداف سیاسی‌شان، به شدت در زندگی کلیسا دخالت کردند و مسائل را

به انشقاق، تصرف کلیساها و ضرب و شتم کشیشان و راهبان کشاندند. حتی خودمختاری گسترده‌ی کلیسای ارتدکس اوکراین، در عین حفظ وحدت معنوی با کلیسای ارتدکس مسکو، قاطعانه دیگر آن‌ها را راضی نمی‌کند. آن‌ها باید به هر قیمتی شده این نماد چند صدساله‌ی خویشاوندی ما را از برابر دیدگان همگان نابود کنند. من فکر می‌کنم طبیعی است که نمایندگان اوکراین بارها و بارها به قطعنامه‌ی مجمع عمومی سازمان ملل درباره‌ی محکومیت نازیسم رأی منفی دهند. راهپیمایی‌ها و گردهمایی‌های فراوان به افتخار جنایتکاران جنگی تشکیلات SS تحت حمایت مقامات رسمی برگزار می‌شود. مازپا، که به همه‌ی اطرافیان‌ش خیانت کرد، پتلیورا، که از زمین‌های اوکراین برای حمایت نظامی لهستان هزینه کرد، و باندرا، که با نازی‌ها همکاری کرد، در ردیف قهرمانان ملی قرار می‌گیرند. آن‌ها هر کاری می‌کنند تا نام میهن‌پرستان و برنده‌ی واقعی را که همیشه در اوکراین به آن‌ها افتخار کرده‌اند از حافظه‌ی نسل‌های جوان پاک کنند.

برای اوکراینی‌هایی که در صفوف ارتش سرخ، در دسته‌های پارتیزانی جنگیدند، جنگ بزرگ میهنی دقیقاً جنگ میهنی بود، زیرا آن‌ها از خانه‌ی خود، وطن مشترک بزرگ خود دفاع کردند. بیش از دو هزار تن از ایشان، قهرمانان اتحاد جماهیر شوروی شدند. در میان آن‌ها خلبان افسانه‌ای ایوان نیکیتوویچ کوژدوب، تک‌تیرانداز نترس، مدافع اودسا و سواستوپل لیودمیلا میخایلوونا پاولیچنکو، فرماندهی پارتیزان شجاع سیدور آرتمیوویچ کوپاک هستند. این نسل خم‌نشده‌ی و شکست‌ناپذیر جنگیدند، جانشان را برای آینده‌ی ما و برای ما دادند. فراموش کردن شاهکار آن‌ها به معنای خیانت به پدربزرگ‌ها، مادران و پدران خودمان است.

پروژه «ضد روسیه» را میلیون‌ها تن از ساکنان اوکراین رد کردند. ساکنان کریمه و سواستوپل انتخاب تاریخی خود را انجام داده‌اند و مردم جنوب شرق به طور مسالمت‌آمیز سعی کردند از موقعیت خود دفاع کنند اما همه‌ی آن‌ها از جمله کودکان به خاطر این موضوع در فهرست جدایی‌طلبان و تروریست‌ها ثبت شده‌اند. آن‌ها را تهدید به پاکسازی قومی و استفاده از نیروی نظامی کردند و ساکنان دونتسک، لوهانسک برای محافظت از خانه، زبان و زندگی خود سلاح به دست گرفتند. پس از قتل‌عام‌هایی که در شهرهای اوکراین رخ داد، پس از وحشت و تراژدی ۲ مه ۲۰۱۴ در اودسا، جایی که

نئونازی‌های اوکراینی مردم را زنده زنده سوزاندند و خاتین^{۴۰} جدیدی را به صحنه بردند؛ مگر انتخاب دیگری - به جز اسلحه به دست گرفتن - برای مردم مانده بود؟ پیروان باندرآ آماده بودند که همان قتل‌عام را در کریمه، سواستوپل، دونتسک و لوگانسک انجام دهند. آن‌ها هنوز هم چنین طرح‌هایی را رها نمی‌کنند. آن‌ها منتظرند زمانش برسد اما وقتش که برسد، معطل نخواهند کرد.

کودتا و اقدامات بعدی مقامات کی‌یف ناگزیر باعث رویارویی و جنگ داخلی شد. به گفته‌ی کمیساریای عالی حقوق بشر سازمان ملل، تعداد کل قربانیان درگیری در دونباس از ۱۳ هزار نفر فراتر رفته است. در میان آن‌ها افراد مسن و کودکان هستند. خسارات وحشتناک و جبران ناپذیر است.

روسیه تمام تلاش خود را برای توقف برادرکشی انجام داد. توافقنامه‌های مینسک با هدف حل‌وفصل مسالمت‌آمیز مناقشه در دونباس امضا شد. من متقاعد شده‌ام که آن‌ها هنوز هیچ جایگزینی ندارند. در هر صورت، هیچ‌کس امضاهای خود را چه بر اساس «بسته‌ی تدابیر» مینسک و چه بر اساس اظهارات مربوطه‌ی رهبران کشورهای «هیئت نرماندی»^{۴۱} پس نگرفته است. هیچ‌کس بازنگری قطعنامه‌ی شورای امنیت سازمان ملل متحد مصوب ۱۷ فوریه ۲۰۱۵ را آغاز نکرد.

در جریان مذاکرات رسمی به‌ویژه پس از «خروج» شرکای غربی، نمایندگان اوکراین به طور دوره‌ای «تعهد کامل» خود را به توافق‌نامه‌های مینسک اعلام می‌کنند اما در واقع با موضع «غیرقابل قبول» خود پیش می‌روند. آن‌ها قصد ندارند به‌طور جدی درباره‌ی وضعیت ویژه‌ی دونباس یا تضمین مردم ساکن این‌جا بحث کنند. آن‌ها ترجیح می‌دهند تصویر «قربانی تهاجم خارجی» را برساخته و روسوفوبیا را به‌عنوان ابزار سوء استفاده

۴۰. خاتین نام روستایی در ۵۵ کیلومتری مینسک در بلاروس است که در مارس ۱۹۴۳ تقریباً تمامی سکنه‌ی این روستا به تلافی حمله‌ی پارتیزان‌های شوروی به دست نیروهای آلمانی قتل‌عام شدند. این گردان که مسئولیت قتل‌عام را بر عهده داشتند از سوی اس‌اس حمایت می‌شد.

۴۱. گروه متشکل از چهار دولت روسیه، اوکراین، فرانسه و آلمان که برای حل و فصل صلح‌آمیز مناقشات شرق اوکراین به وجود آمد.

قوت بخشند. اقدامات تحریک‌آمیز خونین در دونباس ترتیب می‌دهند. در یک کلام، به هر طریقی توجه حامیان و مالکان خارجی را به خود جلب می‌کنند. بر اساس همه‌ی این گزاره‌ها من بیشتر و بیشتر در این باره متقاعد می‌شوم که: خیلی ساده است؛ کی‌یف اصلاً به دونباس نیازی ندارد. چرا؟ زیرا نخست ساکنان این مناطق هرگز دستوراتی را که آن‌ها تلاش می‌کردند و هنوز می‌خواهند با زور، محاصره، تهدید بر ایشان تحمیل کنند، نخواهند پذیرفت. و دیگر، نتایج هر دو تفاهم‌نامه‌ی مینسک-۱ و مینسک-۲ که فرصتی واقعی برای بازگرداندن صلح‌آمیز تمامیت ارضی اوکراین با توافق مستقیم DPR^{۴۲} و LPR^{۴۳} از طریق روسیه، آلمان و فرانسه می‌دهد، با منطق کل پروژه‌ی «ضد روسیه» در تضاد است. این پروژه فقط می‌تواند به واسطه‌ی پرورش مداوم تصویر دشمن داخلی و خارجی سرپا بند شود و اضافه می‌کنم تحت حمایت و کنترل قدرتهای غربی سرپا مانده است.

در عمل چه اتفاقی می‌افتد. پیش از هر چیز، این خود، ایجاد فضای ترس در جامعه‌ی اوکراین، ادبیات کلامی تهاجمی، زیاده‌خواهی نئونازیست‌ها و نظامی‌سازی کشور است. در کنار این‌ها، نه فقط وابستگی کامل، بلکه کنترل مستقیم خارجی نیز هست؛ از جمله نظارت مستشاران خارجی بر مقامات اوکراین، سرویس‌های ویژه و نیروهای مسلح، «توسعه» نظامی قلمرو اوکراین و استقرار زیرساخت‌های ناتو. تصادفی نیست که قانون رسوایی فوق‌الذکر درباره‌ی «مردم بومی» تحت پوشش رزمایش‌های بزرگ ناتو در اوکراین به تصویب رسید.

تحت همین پوشش، جذب بقایای اقتصاد اوکراین، بهره برداری از منابع طبیعی آن در حال انجام است. فروش زمین‌های کشاورزی دور از چشم نمانده و معلوم است چه کسی آن‌ها را خریداری خواهد کرد. بله، گاه‌گاه منابع مالی و وام به اوکراین تخصیص داده می‌شود اما تحت شرایط و منافع خود، با ترجیحات و مزایای شرکت‌های غربی. به هر حال، چه کسی این بدهی‌ها را پرداخت می‌کند؟ به نظر می‌رسد که بازپرداخت این

۴۲. جمهوری خلق دونتسک.

۴۳. جمهوری خلق لوهانسک.

وام‌ها نه تنها باید نسل فعلی اوکراینی‌ها، بلکه فرزندان، نوه‌ها و احتمالاً نبره‌های آن‌ها را مشغول سازد.

طراحان غربی پروژه «ضد روسیه» سیستم سیاسی اوکراین را به گونه‌ای تنظیم می‌کنند که رؤسای جمهور، معاونان و وزرا تغییر کنند اما جهت‌گیری به سمت تفرقه‌افکنی میان اوکراین و روسیه و دشمنی با آن بدون تغییر باقی می‌ماند. شعار اصلی رئیس‌جمهور پیش از انتخابات دستیابی به صلح بود. او بر این اساس به قدرت رسید. وعده‌ها دروغ بود. هیچ‌چیز تغییر نکرد و از جهاتی وضعیت در اوکراین و اطراف دونباس نیز بدتر شده است.

در پروژه «ضد روسیه» جایی برای اوکراین مستقل و همچنین برای نیروهای سیاسی در تلاش برای دفاع از استقلال واقعی آن وجود ندارد. کسانی که درباره‌ی آشتی در جامعه‌ی اوکراین و یافتن راهی برای خروج از بن‌بست پیش‌آمده گفتگو می‌کنند، به‌عنوان عوامل «هودار روسیه» شناخته می‌شوند.

تکرار می‌کنم، برای بسیاری در اوکراین، پروژه «ضد روسیه» به‌سادگی غیرقابل قبول است و میلیون‌ها نفر از این قبیل هستند. اما اجازه ندارند سرشان را بلند کنند. آن‌ها عملاً از فرصت قانونی دفاع از دیدگاه خود محروم شده‌اند. آن‌ها مرعوب شده‌اند، به زیرزمین رانده می‌شوند. برای باورها، برای گفتار، برای بیان آشکار موضع خود، نه تنها مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرند بلکه کشته می‌شوند و قاتلان معمولاً بدون مجازات می‌مانند.

اکنون فقط کسانی میهن‌پرستان «واقعی» اوکراین شناخته می‌شوند که از روسیه متنفر باشند. علاوه بر این ما دریافته‌ایم، کل دولت اوکراین تصمیم دارد در آینده صرفاً بر اساس این ایده ساخته شود. نفرت و تلخی - تاریخ جهان بیش از یک بار این را ثابت کرده است - که پایه بسیار متزلزلی برای حاکمیت است و انباشته از خطرات و ریسک‌های جدی و عواقب شدید است.

ما تمام ترفندهای مرتبط با پروژه‌ی «ضد روسیه» را می‌فهمیم. ما هرگز اجازه نخواهیم داد که سرزمین‌های تاریخی ما و افراد نزدیک به ما که در آن‌جا زندگی

می‌کنند علیه روسیه استفاده شوند و به کسانی که چنین تلاشی می‌کنند، می‌خواهیم بگوییم که با این روش فقط کشورشان را نابود خواهند کرد.

مقامات فعلی در اوکراین دوست دارند به تجربه‌ی غربی رجوع کنند و آن را به‌عنوان یک الگو در نظر بگیرند. می‌گویند ببینید اتریش و آلمان، آمریکا و کانادا چگونه در کنار هم زندگی می‌کنند. از نظر ترکیب قومی، فرهنگ، در حقیقت با یک زبان، دولت‌های مستقل، با منافع مختص خود، با سیاست خارجی خود باقی مانده‌اند. اما این مانع نزدیک‌ترین ادغام یا روابط متحدانه آن‌ها نمی‌شود. آن‌ها مرزهای بسیار مشروط و شفافی دارند و شهروندان با عبور از آن‌ها احساس می‌کنند که همچنان در خانه‌ی خود هستند. آن‌ها خانواده تشکیل می‌دهند، مطالعه می‌کنند، کار می‌کنند، تجارت می‌کنند؛ درست مانند میلیون‌ها بومی اوکراین که اکنون در روسیه زندگی می‌کنند. آن‌ها برای ما خودی‌اند، از خانواده‌ی ما هستند.

روسیه آماده‌ی مذاکره با اوکراین و گفت‌وگو درباره‌ی دشوارترین مسائل است. اما برای ما مهم است که شریک ما از منافع ملی خود دفاع کند و به دیگران خدمت نکند و ابزاری در دست دیگران برای مبارزه با ما نباشد. ما به زبان و سنت‌های اوکراینی احترام می‌گذاریم. به تمایل اوکراینی‌ها برای اینکه دولت خود را آزاد، امن و مرفه ببینند ارج می‌نهیم.

من متقاعد شده‌ام که حاکمیت واقعی اوکراین واقعاً در مشارکت با روسیه امکان‌پذیر است. پیوندهای معنوی، انسانی و تمدنی ما قرن‌هاست که شکل گرفته است و به سرچشمه‌های یگانه‌ای برمی‌گردد که با تجربیات، دستاوردها و پیروزی‌های مشترک شکل گرفته و بسط یافته است. خویشاوندی ما از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌شود. این در قلب‌ها، در خاطره‌ی مردمی است که در روسیه‌ی امروزی و اوکراین امروزی زندگی می‌کنند. در پیوندهای خونی که میلیون‌ها خانواده‌ی ما را متحد می‌کنند. ما با هم همیشه چندین برابر قوی‌تر و موفق‌تر بوده‌ایم و خواهیم بود. چراکه بالاخره ما یک ملتیم.

گرچه این حرف‌ها را برخی با خصومت برداشت می‌کنند. حرف را می‌توان به هر شکلی تفسیر کرد اما بسیاری از مردم صدای من را خواهند شنید. من یک چیز

گردآوری و ترجمه از روسی: آرزو آشتی‌جو

می‌خواهم بگویم: روسیه هرگز «ضد اوکراین» نبوده و نخواهد بود و چگونه بودن اوکراین به تصمیم شهروندان خودش بستگی دارد.

و. پوتین

ناسیونالیسم قومی

گفت‌وگو با آندریاس کاپلر

ولادیمیر پوتین بر این باور است که روس‌ها و اوکراینی‌ها یک ملت واحدند. درباره‌ی این‌که این نظریه چه مشکلی دارد و رئیس‌جمهور فدراسیون روسیه درباره‌ی چه چیزی در کشور خودش سکوت کرده است، دویچه‌وله با تاریخ‌دان اتریشی آندریاس کاپلر گفتگو کرده است.

آندریاس کاپلر بر این باور است که مقاله‌ی ولادیمیر پوتین درباره‌ی روس‌ها و اوکراینی‌ها یک مقاله‌ی ساده از سری مقالاتی نیست که پرزیدنت پوتین در زمینه‌ی موضوعات مختلف تاریخی می‌نویسد. آندریاس کاپلر تاریخ‌دان سوئیسی و اتریشی، استاد پیشین دانشگاه وین، یکی از متخصصان آلمانی‌زبان در حوزه‌ی تاریخ اوکراین، مؤلف کتاب «برادران نابرابر»، درباره‌ی روابط روس‌ها و اوکراینی‌ها از سده‌های میانه تا روزگار ماست. در مصاحبه‌ی دویچه‌وله کاپلر توضیح داد که رئیس‌جمهور فدراسیون روسیه درباره‌ی چه موضوعی سکوت می‌کند و چرا مقاله‌ی او تهدیدی برای اوکراین و نه فقط برای اوکراین است.

خبرنگار: اخیراً ولادیمیر پوتین، بیشتر مطالبی در زمینه‌ی موضوعات تاریخی می‌نویسد. شما در جایگاه متخصص حرفه‌ای چگونه کار پوتین را در جایگاه دوستدار تاریخ ارزیابی می‌کنید؟

کاپلر: البته که او خودش این مقاله را نوشته است، تاریخ‌دانان وفادار به رژیم به او کمک کرده‌اند. اینکه پرزیدنت هر بار دوباره و دوباره مستقیم و با اتوریته درباره‌ی مسائل مجادله‌برانگیز تاریخ روسیه و شرق اروپا صحبت می‌کند مرا عصبانی می‌کند. موضوع این است که در ادامه این بیانات او در تیراژ بالا دست‌به‌دست شده و با دقت مطالعه می‌شوند.

این موضوع به‌شدت مرا به یاد دوران شوروی و استالین می‌اندازد با کتابش تحت عنوان «تاریخ مختصر حزب کمونیست اتحاد بلشویک‌ها»^{۴۴} که نه‌تنها در اتحاد جماهیر شوروی بلکه در کشورهای اروپای شرقی نیز خواندن این کتابچه‌ی راهنما اجباری شده بود. من قاطعانه مخالف مقایسه‌ی پوتین با استالین هستم اما شباهت ویژه‌ای در این‌جا وجود دارد. برای من، به‌عنوان یک تاریخ‌دان، زمانی که رئیس یک دولت نگاهی اجباری به تاریخ را به شهروندان تحمیل می‌کند، بی‌سابقه است.

این نخستین مقاله‌ای است که پوتین در آن به تفصیل درباره‌ی اوکراین می‌نویسد. اگر آن را با مطالب پیشین او مقایسه کنیم، چه چیزی تغییر کرده است؟

نخستین بار است که همه‌ی چیزهایی که پیش‌تر گفته بود را یک‌جا گرد آورده است. اما او رادیکال‌تر شده است. در مقاله‌ی پوتین چندین بار مستقیماً اوکراین را تهدید به دخالت روسیه می‌کند و آن را از دیدگاه تاریخی توجیه می‌کند. در این مقاله مؤلفه‌های قومی بسیار مهمی را به ناسیونالیسم امپریالیستی‌ای اضافه کرده است که همیشه در ذاتش بود.

این به‌ویژه خطرناک است چراکه با ادعای روسیه مبنی بر دفاع از تمامی اقلیت‌های روس‌زبان در جمهوری‌های سابق شوروی در پیوند است. این دکترین «جهان روسی» - اگر کمی جدلی صحبت کنم - کمی مرا یاد سیاست آلمان در زمینه‌ی اقلیت‌های آلمانی در اروپای مرکزی و شرقی در دوران مابین جنگ‌ها با پیامدهای مرگبارش می‌اندازد.

منظورتان چیست؟ چه تشابهاتی وجود دارد؟

- تشابه در آن‌جاست که آلمان از اقلیت‌های آلمانی‌زبان خودش، برای نمونه در چک و اسلواکی و لهستان در راستای سیاست توسعه بهره می‌برد؛ نخست در دوران جمهوری وایمار و سپس در سطحی گسترده در دوران ناسیونال سوسیالیست‌ها.

44. Краткий курс истории ВКП(б)

موضوع حساسی است، به همین دلیل خواهش می‌کنم توضیح دهید. شما روسیه‌ی پوتین را با آلمان نازی مقایسه نمی‌کنید، اما نسبت به روندی جدید هشدار می‌دهید؟

ناسیونالیسم قومی خطرناک است. کلیه‌ی ناسیونالیسم‌های دارای اتهام قومی به‌ویژه خطرناک و تهاجمی‌اند.

این بدین معناست که ممکن است جنگ شود؟ و این را از حرف‌های پوتین در آن مقاله می‌شود فهمید؟

- ترجیح می‌دادم اینقدر دور نروم اما او واقعاً در برخی از بیاناتش، چنان در مقیاس گسترده تهدید می‌کند که می‌تواند به تهدید جنگی نیز تعبیر شود. برای نمونه او می‌نویسد «ما هرگز اجازه نخواهیم داد که قلمروهای تاریخی ما و مردمان نزدیک به ما که آن‌جا زندگی می‌کنند علیه روسیه مورد استفاده قرار گیرند». این تهدیدی مستقیم برای اوکراین و همزمان غرب است.

همچنین نقل قول مهم دیگری وجود دارد که در آن پوتین آنچه «مسیر همسان‌سازی اجباری» در اوکراین می‌خواند با استفاده از سلاح‌های کشتار جمعی علیه روسیه مقایسه می‌کند. این یک تهدید مستقیم در مقیاس بزرگ و باعث نگرانی در زمینه‌ی رادیکالیزه شدن و قومی شدن تفکر پوتین است.

پس از انتشار مقاله، کرملین پاسخ پوتین به سؤالات مطرح‌شده درباره‌ی آن را منتشر کرد. یکی از پیام‌های او این است که روسیه «واقعیت‌های ژئوپلیتیکی» یعنی استقلال جمهوری‌های سابق اتحاد جماهیر شوروی را به رسمیت می‌شناسد. رئیس‌جمهور در عین حال به روابط دوستانه با قزاقستان اشاره می‌کند. این را می‌توان این‌گونه تعبیر کرد که اگر روابط دوستانه نباشد حتی می‌توان مرزها را زیر سؤال برد. پوتین چندین سال پیش در مصاحبه‌ای با روزنامه بیلد گفت: «نه سرزمین و نه مرزها بلکه سرنوشت مردم» برای او مهم است. آیا این سرباز زدن از قوانین بین‌المللی است؟

بله، به همین دلیل او مرزهای قومی را هم در نظر و تحت بررسی دارد. یعنی روس‌های قومی یا روس‌زبان‌ها در اوکراین، کشورهای حوزه‌ی بالتیک و قزاقستان هم به محدوده‌ی نفوذ روسیه تعلق دارند. این به‌وضوح اهمی برای جابجایی احتمالی مرزها یا اقدامات تهاجمی علیه این کشورها برای محافظت از روس‌ها در این کشورها است.

وقتی صحبت از بخش تاریخی مقاله‌ی پوتین می‌شود، منتقدان اشاره می‌کنند که در آن حقایق و نیمه‌حقایق درهم آمیخته شده‌اند. شما چطور فکر می‌کنید؟

متونی که ماهرانه با هدف تبلیغات نوشته می‌شوند همیشه حقایق را با نیمه‌حقایق یا حتی مؤلفه‌های نادرست درهم می‌آمیزند. یک اصطلاح همیشه نظرم را جلب می‌کند. مفهوم «روسی»^{۴۵} در پیوند با روس‌کی‌یفی قرون میانی را پوتین و دیگران به معنای «اهل روسیه»^{۴۶}، «روس بزرگ»^{۴۷} استفاده می‌کنند. به همین دلیل نیز او از کی‌یف به عنوان «مادر شهرهای روسیه» یاد می‌کند. در عین حال، روس قرون میانی به اشتباه روسیه تفسیر می‌شود، اگرچه روس قرون میانی جمعیت کل شاهزاده‌نشین را پوشش می‌داد.

در شرایط آن زمان، به‌طور کلی نمی‌توان درباره‌ی روس‌ها و اوکراینی‌ها صحبت کرد. دوگانگی مفاهیم در منابع خارجی قرن ۱۶-۱۸ آشکار می‌شود که در آنجا بلاروس و اوکراین «روسیه»^{۴۸}، روس^{۴۹} و روسیه‌ی امروزی «مسکوویا»^{۵۰} نامیده می‌شد. این خیلی مهم است. روس‌ها، اوکراینی‌ها و بلاروس‌های امروزی در سده‌های میانی وجود نداشتند،

^{۴۵}. Русский به افرادی اطلاق می‌شود که از لحاظ قومی به قوم روس که بزرگترین قوم از اقوام اسلاو هستند، تعلق دارند. این صفت مفهوم قومی دارد.

^{۴۶}. Российский صفتی که به تمامی افرادی که تابعیت روسیه را دارند نسبت داده می‌شود. این افراد می‌توانند از قوم یا نژاد دیگری باشند. این صفت مفهوم هویت سیاسی فرد را در بر دارد.

47. великоросс
48. Россия
49. Русь
50. Московья

آن‌ها جوامع دیگری با ویژگی‌های فرهنگی متفاوت بودند. مقایسه‌ی آن‌ها از نظر تاریخی اشتباه است.

پوتین درباره‌ی این واقعیت که اوکراینی‌ها در قرون ۱۶، ۱۷ و ۱۸ هویت ملی داشتند، سکوت می‌کند و زبان آن‌ها، آن‌گونه که او می‌نویسد، با زبان روسی آن‌قدر هم یکی نبود. من منابعی از قرن ۱۷ می‌خواندم که بر اساس آن‌ها، دیپلمات‌ها در مسکو از مترجمان کمک می‌خواستند زیرا آن‌ها زبان اسلاوی شرقی را نمی‌فهمیدند که در آن زمان در قلمرو اوکراین امروزی به آن سخن می‌گفتند.

پوتین می‌نویسد هیچ «پایه‌ی تاریخی» برای «انگاشتن مردم اوکراین جدا از روس‌ها» نیست و همه‌ی این‌ها را «نخبگان لهستانی و بخش‌هایی از روشنفکران روسیه‌ی کوچک» اختراع کرده‌اند. این بخشی از تز اصلی او درباره‌ی ملت به ظاهر تاکنون متحد روس‌ها، اوکراینی‌ها و بلاروسی‌ها است. حق با اوست؟

برای یک مورخ، این پرسش دشواری است - چه چیزی را باید در حکم یک ملت در نظر گرفت؟ ما نمی‌توانیم به طور عینی این را ثابت کنیم. فقط بحث زبان نیست. آلمانی‌ها و اتریشی‌ها به یک زبان صحبت می‌کنند اما خود را یک ملت نمی‌دانند. زمانی می‌توانیم بگوییم یک ملت که اکثریت کشور خود را ملت بیندارند. درباره‌ی اوکراین امروز روشن است که اکثریت قریب به اتفاق خود را یک مردم و ملت جدا می‌شناسند. این امر مانع نمی‌شود که اوکراینی‌ها و روس‌ها اشتراکات زیادی داشته باشند، زبان‌ها خویشاوندند اما تأکید بر وجود یک ملت واحد، تحریک‌آمیز است.

از دید شما، مقاله‌ی پوتین چه چیزی کم دارد، برای درک موضوع چه چیزی نیاز است؟

چیزی که کم است تعیین‌کنندگی است، او در مقاله از چرایی آشکار نگرش فعلی به روسیه در اوکراین صحبتی به میان نیاورده است - مداخله‌ی نظامی روسیه در سال ۲۰۱۴، الحاق کریمه با نقض قوانین بین‌المللی، حمایت نظامی مستقیم از جدایی‌طلبان در شرق اوکراین - از این‌ها حرفی زده نشده است. همه‌ی این‌ها احساسات ضد روسی

را سخت افزایش داده است. این یک جنگ داخلی نیست بلکه جنگ روسیه و اوکراین است. از نظر تبلیغات، تعداد زیادی از اوکراینی‌ها در شرق وضعیت را همان‌طوری می‌بینند که پوتین توصیف می‌کند. احزابی نیز هستند که این ایده‌ها را نمایندگی می‌کنند، البته نه به اندازه‌ی پوتین، رادیکال. و این نیز نکته‌ی این مقاله است، آن‌ها می‌گویند، پوتین ما را درک می‌کند، برخلاف رهبر اوکراین.

پوتین در مقاله‌اش هم به غرب و هم به مرکز اشاره می‌کند و می‌گوید این آن‌هایند که اوکراین را هدایت می‌کنند. او چه چیز تازه‌ای گفته است؟

مهم این است که پوتین چقدر شدید علیه غرب سخنرانی می‌کند. او غرب را محکوم می‌کند که قضیه‌ی «میدان» را برای بیرون کشیدن اوکراین از مدار روسیه به راه انداخته است. این درست نیست، چراکه در قضیه‌ی میدان در کی‌یف حدود یک میلیون اوکراینی اعتراض کرده بودند، این بر هیچ‌کس پوشیده نیست. در پس این مسئله، جهان‌بینی دوتایی پوتین قرار دارد.

از سویی میراث اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی و جنگ سرد است که می‌گویند غرب و آمریکا سیاست ضد روسی پیش گرفته‌اند و اوکراین هم صحنه‌ی جنگ آن‌هاست. از سوی دیگر، تئوری‌های توطئه همیشه بسیار فراگیرند. این برای جهان‌بینی پوتین بسیار مهم است. او پیش‌تر هم گفته بود که احساس می‌کند دشمنان او را محاصره کرده‌اند. به نظر می‌رسد این فقط تبلیغ نیست، او به آن اعتقاد دارد. این، پوتین را خطرناک می‌کند - چراکه هرکسی احساس خطر کند ممکن است در پاسخ، آسیب وارد کند و پوتین هم پیوسته خود را در این وضعیت می‌بیند.

اشتباه مدرسه‌ای:

تاریخ‌دان‌های روسیه و اوکراینی مقاله‌ی پوتین درباره‌ی یگانگی ملت‌ها^{۵۱} را بررسی می‌کنند.

اوکراین فرزند دوران شوروی است^{۵۲}

پوتین در نیمه‌ی نخست مقاله‌اش درباره‌ی تاریخ روس باستان تأکید می‌کند که عنوان «اوکراین» را در دوران باستان بیشتر به جای کلمه‌ی روسی باستان «حاشیه و حومه» به کار می‌برده‌اند.

پوتین اوکراین کنونی را «کاملاً و به‌تمامی زاییده‌ی دوران شوروی» خوانده و اشاره کرده است که برژنف و خروشچف که از اوکراین آمده بودند، کشور و حزب را رهبری می‌کردند و گفته است که بلشویک‌ها به توسعه‌ی فرهنگ و هویت اوکراین در چارچوب «بومی‌سازی» کمک کردند. پوتین ابراز تأسف کرد که بلشویک‌ها «خودسرانه مرزها را قطع می‌کردند، «هدایای ارضی منطقه‌ای سخاوتمندانه» می‌دادند، و بدین ترتیب روسیه «مورد سرقت قرار گرفت»^{۵۳}.

او بر این باور است که با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی دولت‌های تازه شکل گرفته در قلمروی آن باید از سیاستی پیروی می‌کردند که رئیس‌پیشین پوتین، شهردار پیشین پتربورگ، آناتولی سابیچاک اعلام کرده بود: «با همان چیزی بروید که با آن آمده بودید».

رئیس‌جمهور اوکراین ولادیمیر زلنسکی نیز در پاسخ به این مقاله یادداشت کوتاهی نوشت. او پیش‌تر این گزاره‌ی پوتین که اوکراینی‌ها و روس‌ها یک ملت واحد هستند را رد کرده بود. بنا به گفته‌های زلنسکی، «اگر رئیس‌جمهور روسیه شروع به نوشتن به زبان اوکراینی کرده است، معنی‌اش این است که ما داریم کارمان را خوب و درست

۵۱. عنوان مقاله: درباره‌ی یگانگی تاریخی اوکراینی‌ها و روس‌ها نوشته‌ی پوتین.

۵۲. جمله برگرفته از مقاله‌ی مورد بحث نوشته‌ی پوتین است.

۵۳. قسمت‌هایی که در گیومه قرار دارند عیناً از متن مقاله‌ی شخص پوتین برداشته شده‌اند.

گردآوری و ترجمه از روسی: آرزو آشتی‌جو

انجام می‌دهیم^{۵۴}». رهبر اوکراین تعجب کرده بود که پوتین امکان پژوهش و نگارش چنین جستارهای تاریخی را دارد، اما فرصت ندارد با همتای اوکراینی خودش دیدار کند.

«وقتی ما درباره‌ی پیروزی علیه فاشیسم در جنگ جهانی دوم صحبت می‌کنیم و اینکه چقدر زندگی اوکراینی‌ها از دست رفت، ما را فراموش می‌کنند و تنها مواقع دیگری ما را به یاد می‌آورند و می‌گویند ما ملت‌های برادریم. به نظر من - به قول روس‌ها - این رفتار خیلی هم برادرانه نیست. بیشتر شبیه ماجرای قبایل و هابیل است».

نظر پوتین درباره‌ی یگانگی ملت‌ها

«روس‌ها، اوکراینی‌ها و بلاروسی‌ها، میراث‌داران روس باستانند که بزرگترین حکومت اروپا بود. اسلاوها و دیگر قبایل در فضایی بسیار بزرگ، از لادوگا، نوگورود، پسکوف تا کی‌یف و چرنیگف، زبان مشترک یکتایی داشتند (که اکنون آن را روسی باستان می‌نامیم)، روابط زمین‌داری، حکمرانی شاهزادگان خاندان روریک؛ و بعدتر گروهی به مسیحیت روس باستان و یک باور ارتدکس یگانه همه‌ی این‌ها را اتحاد می‌بخشید. انتخاب معنوی ولادیمیر مقدس که اهل نوگورود بود و شاهزاده‌ی کیفی بزرگی شد، تا همین امروز هم به میزان بسیار زیادی خویشاوندی ما را مشخص می‌کند»^{۵۵}.

کنستانتین یروسالیمسکی^{۵۶}، استاد تاریخ، پروفیسور بخش پژوهش‌های اجتماعی - فرهنگی دانشگاه دولتی علوم انسانی مسکو:

پوتین اشتباه خیلی معمولی مرتکب شده است که امروزه برای ما مدرسه‌ای تلقی می‌شود. او وقتی می‌گوید پس از تعمیم و به مسیحیت گرویدن روس، اسلاوها و دیگر قبایل ذیل «یک باور ارتدکس» متحد شدند، مرتکب این اشتباه می‌شود.

^{۵۴}. مقاله‌ی پوتین به دو زبان روسی و اوکراینی هم‌زمان منتشر شد.

^{۵۵}. برگرفته از مقاله درباره‌ی یگانگی اوکراینی‌ها و روس‌ها نوشته‌ی ولادیمیر پوتین برگردان آرزو آشتی‌جو

در ذهن پوتین روس باستان محل سکونت «اسلاوها و دیگر قبایل» بود. با این حال قدرت روریک‌ها همه‌ی اسلاوها را متحد نکرد و «دیگر قبایل» با اسلاوها به زبان‌های آلمانی، ترکی، فنلاندی، بالتی، سامی و غیره صحبت می‌کردند.

واضح است که پوتین به یک قصه‌ی زبانی نیاز دارد تا آن را مانند پلی به عصر ناسیونالیسم‌های زبانی پیوند بزند. با این حال، در عمل، نه تنها «قبایل دیگر»، بلکه «اسلاوها» در فضای «از لادوگا، نوگورود، پسکوف تا کی‌یف و چرنیگف» به زبان‌های مختلف روسی صحبت می‌کردند و می‌نوشتند.^{۵۷}

پوتین اشتباه خیلی معمولی مرتکب شده است که امروزه برای ما مدرسه‌ای تلقی می‌شود. او وقتی می‌گوید پس از تعمید و به مسیحیت گرویدن روس، اسلاوها و دیگر قبایل ذیل «یک باور ارتدکس» متحد شدند، مرتکب این اشتباه می‌شود. غسل تعمید روس را با دین مسیحیت واحد (تا ۱۰۵۴ و از بسیاری جهات تا آغاز قرن سیزدهم) متحد کرد و «انتخاب معنوی ولادیمیر مقدس» که پوتین درباره‌ی آن می‌نویسد: «خویشاوندی ما را روشن می‌کند»، تنها به شرطی صحیح است که همه‌ی شاخه‌های مسیحیت را یک مفهوم واحد و یگانه در نظر بگیریم.

نویسنده‌ی مقاله می‌خواسته روس‌ها و اوکراینی‌ها را با ارتدکس و تحت نظارت کلیسای ارتدکس متحد کند. این خیلی پوچ است. در برخی مناطق اوکراین و در بخش بزرگی از روسیه‌ی امروز، تا قرون هجدهم و نوزدهم هم هنوز باور اصلی مسیحیت نبود. جستجوهای معنوی در مسیحیت روسی و بعدتر در سنت ارتدکس به‌مراتب به دسته‌های مختلف بیشتری تقسیم شدند.

آندره‌ی زوبف، دکترای علوم تاریخی:

پوتین به‌درستی اشاره می‌کند که سرنوشت منطقه‌های مختلف روس باستان در قرن چهاردهم به اشکال مختلفی رقم خورد و این بنیان جدایی این سه ملت را پی افکند، مردم روس کبیر، مردم اوکراین و مردم بلاروس. بخش شرقی روس زیر سلطه‌ی

^{۵۷}. اشاره به این جمله در مقاله پوتین: اسلاوها و دیگر قبایل در فضایی بسیار بزرگ، از لادوگا، نوگورود، پسکوف تا کی‌یف و چرنیگف، زبان مشترک یکتایی داشتند (که اکنون آن را روسی باستان می‌نامیم).

گردآوری و ترجمه از روسی: آرزو آشتی‌جو

آردا باقی ماند و بخش غربی پس از پیروزی شاهزاده اولگرد بر آردا در نبرد آب‌های آبی^{۵۸} در ۱۳۶۲، از سلطه‌ی شاهزاده‌های لیتوانی آزاد شد. در نتیجه آن‌جا دولت لیتوانی-روسی تأسیس شد.

اروپای رنسانس البته بهشت نبود اما نسبت به آنچه در آردا^{۵۹} بود به کلی زندگی دیگری بود و برای همین اوکراین یک ملت دیگر شد، مانند بلاروس که در ارزش‌هایش غربی‌تر بود.

باید به یاد داشت که همان زمان نیز شکل‌گیری ملت‌های اوکراین و بلاروس که به هنجارها و ارزش‌های معاصرشان در اروپا تمایل داشتند آغاز شد؛ تحصیل دانشگاهی، خودسازماندهی صنفی صنعتگران، قانون خودگردانی شهری مگدبورگ.

پروفسور یوری شاپوول، دکترای تاریخ:

تاریخ‌دانان اوکراینی که به مطالعه‌ی دوران باستان اشتغال دارند، خیلی خوب می‌دانند که این ایده‌ی بنیادی^{۶۰}، به نفع «دوستی برادرانه» کلید خورد، به‌ویژه، به نفع جشن سیصد سالگی پیوند دوباره‌ی اوکراین و روسیه. این اندیشه در تمام این جشن و تبریکاتش حضور داشت، این در واقع ایدئولوگم مرکزی و تز اصلی اعضای کمیته مرکزی آن زمان بود.

پوتین و اطرافیانش تنها این تز را سیاسی کرده‌اند و به این ترتیب تاریخ را به ابزاری برای دستیابی به اهدافشان تبدیل می‌کنند و هدفشان نیز تا جایی که ما می‌دانیم، ساختن یک «پریاسلاو^{۶۱} جدید»، ایجاد یک بازپیوند تازه و الحاق اوکراین است. این در حالی است که متخصصان حرفه‌ای با این ایده به شدت انتقادی برخورد می‌کنند.

58. Битва на Синих Водах

۵۹. آردا برگرفته از واژه ترکی باستان اردو. به معنای قبیله‌ی کوچ‌کننده و محل اسکان موقت آن‌هاست که به هدایت یک خان یا سلطان و بعدتر به هدایت مسئولین دولتی سازمان می‌یافتند.

۶۰. منظور از ایده‌ی بنیادی ایده‌ی یگانگی این سه ملت مورد بحث یعنی روسیه اوکراین و بلاروس است.

۶۱. پریاسلاو یکی از شهرهای استان کی‌یف است. اشاره به این شهر در متن مقاله به این خاطر است که در ۱۶۵۴، در دوران هتمان بوگدان خملنیتسکی، در شورای این شهر تصمیم به اتحاد دوباره‌ی ارتش زاپاروژی با ارتش روسیه‌ی تزاری گرفته شد.

الکساندر آلفروف، کاندیدای علوم تاریخی، پژوهشگر مؤسسه تاریخ اوکراین آکادمی ملی علوم اوکراین:

این یک دست‌کاری گستاخانه است که در مرز قرن‌های ۱۹ و ۲۰ پدید آمد و در طول اشغال اوکراین به دست شوروی فعالانه مورد پشتیبانی و تقویت قرار گرفت. مؤلفه‌ی بنیادی این تز آن بود که ثابت کند سه قوم اصلی اتحاد جماهیر شوروی یکی هستند تا نشان دهد مسکو که جوان‌تر از کی‌یف و مینسک است، به لحاظ موجودیت سیاسی همانند و هم‌پای آن‌هاست و هر سه با هم هسته‌ی اسلاوی اتحاد جماهیر شوروی را تشکیل می‌دهند. این تز از آن طرح‌های تبلیغاتی دوران سوسیالیسم در رکود است.

در روند ایجاد روس، قلمرو روسیه یا بلاروس امروزی هیچ نقشی ایفا نکردند. این سرزمین‌ها، به تعبیر امروزی، به دست شاهزادگان کی‌یفی اشغال یا تصرف و الحاق می‌شدند و بی‌تردید فرهنگی که این شاهزادگان با خود از بلغارستان، از بیزانس، از آیین‌ها و فرهنگ‌های محلی با خود می‌آوردند در این سرزمین‌ها جاری می‌شد.

پوتین: بلشویک‌ها و روسیه به ساخت اوکراین کمک کردند

«بومی‌سازی» بی‌تردید نقش بزرگی در توسعه و تقویت فرهنگ، زبان و هویت اوکراین بازی کرد. علاوه بر این تحت مبارزه با اصطلاحاً شووینیسیم ابرقدرت روسی، اوکراینی‌سازی به‌ویژه بر کسانی تحمیل می‌شد که خودشان را اوکراینی نمی‌دانستند. به‌ویژه سیاست ملی شوروی به‌جای یک ملت روس بزرگ، که ملتی واحد اما سه قسمتی است و متشکل از روسیه‌ی بزرگ، روسیه‌ی کوچک و بلاروس در سطح دولتی است، موقعیت سه ملت اسلاو جدا از هم روس، اوکراین و بلاروس را تثبیت و تقویت کرد.^{۶۲}

کنستانتین یروسالیمسکی:

از میان فرایندهایی که بنا به گفته‌ی پوتین، منجر به تکه‌تکه مردمی شد که زمانی متحد بودند، هیچ مؤلفه‌ی بنیادی‌ای وجود ندارد که بگوییم ملت‌های روسیه، اوکراین و بلاروس از آن ایجاد شده‌اند. این یک توهم، تخیل و رؤیای تاریخی ایدئولوژیست‌های مختلف است؛ از شوونیست‌های امپراتوری گرفته تا پان‌اسلاویست‌ها.

این «رؤیا» نویسنده‌ی مقاله را مجبور می‌کند نمایندگان احیای ملی را با اتهاماتی نظیر آزار و اذیت، مزدوری و به دنبال «منافع خود» بودن تحقیر کند، فرایندهای زبانی و قومی را به شدت ساده و کوچک جلوه دهد، امپراتوری روسیه و اتحاد جماهیر شوروی را از زیر بار مسئولیت بابت دست‌اندازی‌ها و آزار و اذیت‌های قومی‌شان بر اساس ملیت رها کند.

دیدگاه‌های پوتین آمیزه‌ای از جهل و تجاوز است. وظیفه‌ی قصه‌ی او درباره‌ی وقایع قرن نوزدهم و اوایل قرن بیست و یکم این است که حقوق روسیه‌ی امروزی و در واقع حقوق شخص نویسنده‌ی مقاله و اطرافیانش را نسبت به گذشته و حال اوکراین به همگان اعلام کند.

یوری شاپوول:

وجود جمهوری شوروی سوسیالیستی اوکراین، با سیاست «بومی‌سازی» یعنی اوکراینی‌سازی، به این دلیل به وجود آمدند که جمهوری خلق اوکراین وجود داشت، جنگ داخلی تجربه شده بود. اوکراین اشکال مختلفی از دولت را تجربه کرده است. دولت بلشویک با وجود آگاهی بر وجود برخی احساسات در میان مردم اوکراین، این سازش‌های اوکراینی‌سازی و بومی‌سازی را انجام می‌داد. این احساسات عبارت بودند از حال و هوای ضد بلشویکی، ضد روسی، ضد کرملین و وجود جنبش قدرتمند ماخنفسکی که به شدت پدیده‌ی پیچیده‌ای بود. این احساسات پیش از هر چیز، در میان دهقانان وجود داشت - زیرا اوکراین در آن زمان یک کشور با مبنای کشاورزی و

زمین‌داری بود. به گفته‌ی یکی از معاصران تقریباً در هر کلبه روستایی در اوکراین تصویری از پتلیورا^{۶۳} وجود داشت.

بباید فراموش نکنیم همه‌چیز چطور تمام شد: گولودومور ۱۹۳۳، سرکوب‌ها علیه فعالان فرهنگ که نوزایی ملی را تدارک می‌دیدند، سرکوب اوکراینی‌هایی که پیش از این به پست‌های دولتی گماشته شده بودند، افرادی نظیر سکرپینیک، شومسکی، و لاس چوباری [بنیان‌گزاران اوکراین شوروی، ایدئولوژیست‌های اوکراینی‌سازی]. این مردم تنها به شکل فیزیکی نابود شدند و به جای آن‌ها آدم‌هایی از روسیه آمدند، افرادی چون خروشچف در ژانویه ۱۹۳۸.

پوتین: هیچ‌کس از روسیه و اتحاد جماهیر شوروی به اوکراینی‌ها تجاوز نمی‌کرد.

«مردمان روسیه‌ی کوچک هم از بسیاری جهات کشوری مشترک و بزرگ همراه با حکومت، فرهنگ و علم بنا می‌کردند. آن‌ها در توسعه و پیشرفت اورال، سیبری، قفقاز، شرق دور شرکت می‌کردند. همچنین در دوران شوروی بومیان اوکراین مهم‌ترین پست‌ها از جمله مقامات عالی را در رهبری دولت یگانه بر عهده می‌گرفتند. کافی است بگویم که در شرایط پیچیده و دشواری‌های مشترک، برای تقریباً سی سال زمامداری حزب کمونیست اتحاد شوروی بر عهده‌ی خروشچف و برژنف بود که زندگی‌نامه‌ی حزبی‌شان بیشترین پیوند را با اوکراین داشت.»^{۶۴}

آندره‌ی زوبف:

هرگز هیچ تبعیضی بر اساس ملیت اوکراینی یا روس بزرگ در امپراتوری روسیه وجود نداشته است. نه در میان نخبگان و نه در میان مردمی که پس از آن که بکاترینای

۶۳. در آوریل ۱۹۲۰، سیمون پتلیورا (یکی از قهرمانانی که به اوکراین امروزی معرفی می‌کنند) به نام دایرکتوریای جمهوری خلق اوکراین، کنوانسیون‌های مخفی امضا کرد که به موجب این کنوانسیون‌ها در عوض حمایت نظامی، سرزمین‌های گالیسیا و وولینی غربی را به لهستان بخشید

۶۴. جمله‌ی پوتین برگرفته از مقاله‌ی مورد بحث.

دوم قانون برده‌داری را به اوکراین گسترش داد، به یک اندازه بدون حق و حقوق بودند. این درست است.

نزدیک‌ترین همکار الکساندر اول، وزیر کشور او، از نوادگان خانواده‌ی معروف کازاک، ویکتور کوچوبی بود که در زمان نیکالای اول رئیس شورای وزیران امپراتوری شد و عنوان شاهزاده دریافت کرد. تنها کسانی که از فدرال شدن امپراتوری یا جدایی از روسیه صحبت می‌کردند تا سال ۱۹۰۵ جنایتکار دولتی به شمار می‌رفتند.

کنستانتین یروسالیمسکی:

اظهارات پر سر و صدای پوتین مبنی بر اینکه جمعیت سرزمین‌هایی که در سال ۱۶۶۷ برای نخستین بار به روسیه ضمیمه شده‌اند^{۶۵}، «با اکثریت مردم ارتدوکس روسیه» متحد شده بودند، آرزو را به جای واقعیت گرفتن است. جمعیت اوکراین مرکزی خود را بخشی «کوچک» یا «ثانویه» از «بخشی اصلی» نمی‌دانستند.

علاوه بر این بنا به گفته پوتین، معلوم می‌شود که پس از این «برای خود این منطقه نام "روس کوچک" تأیید شده است.» این درست نیست. روس کوچک مفهومی است که از آغاز قرن چهاردهم شناخته شد و حتی قبل از اینکه در کلام و رتوریک مسکو پذیرفته و ترویج شود، در میان کازاک‌ها ذیل اتحاد سه گانه‌ی «روس بزرگ، کوچک و سفید» پذیرفته شده و رایج بوده است.

یوری شاپوول:

کلمه‌ی کلیدی سخنان پوتین ملت روس کوچک است. اگر به شغل چنین افرادی مانند صدراعظم امپراتوری روسیه در پایان قرن هجدهم^{۶۵} الکساندر بزبورودکو یا برادران

۶۵. جنگ طولانی میان حکومت روس و مشترک المنافع لهستان. لیتوانی ۱۶۶۷ به پایان رسید و در نتیجه‌ی آن شهر کی‌یف و سرزمین‌های ساحل سمت چپ رود دنپر شامل پولتاوا، چرنیگف و زاپاروژییه همه بخشی از حکومت روس شدند.

رازوموفسکی نگاه کنیم، به تعبیری می‌توان گفت که اوکراینی‌ها به درجات بالایی رسیده بودند و راه خود را باز کرده بودند.^{۶۶}

دقیقاً به همین شکل ما می‌توانیم به هتمان‌هایی که از آکادمی کی‌یف-مغولی فارغ‌التحصیل می‌شدند، و پوتین از آن‌ها در مقاله‌اش یاد می‌کند سخن بگوییم: آن‌ها نه از روی خوشحالی و فراغ خاطر در چارچوب امپراتوری روسیه بلکه به دلیل اینکه شایسته‌ی چنین مقامی بودند به آن جایگاه رسیدند. امپراتوری کمک خاصی به این افراد نمی‌کرد.

درباره‌ی خروشچف و برژنف، این اسطوره رواج یافته است. هرگز به اوکراینی‌ها اجازه نمی‌دادند به مقامات بالا دست یابند. هم برژنف و هم خروشچف روس بودند. شغل آن‌ها با اوکراین مرتبط بود و اکنون گرایشی وجود دارد در تاریخ‌نگاری روسیه‌ای که تأکید کنند اوکراینی‌ها اتحاد جماهیر شوروی را نابود کردند، چون در مقام‌های بسیار بالایی قرار داشتند... این درست نیست. آن‌جا مهاجران اوکراینی بودند اما نقش کلیدی مهمی بازی نمی‌کردند. این‌ها تأکیدات و جملاتی از آن دست است که بعداً به این نتیجه‌ها ختم می‌شود: «ما بدون اوکراینی‌ها، جنگ را می‌بردیم».

آلکساندر آلفروف:

در سال ۱۷۸۲، پس از انحلال سازماندهی هتمانی^{۶۷} دولت، در برابر بزرگان کازاک انتخابی پدیدار شد: تبدیل شدن به ارباب شهرنشین یا برده‌ی دهقان یا به عضویت درآمدن در طبقه‌ی اشراف. اکثر آن‌ها به عضویت طبقه‌ی اشراف درآمدند. تا پیش از این، اوکراین یا سازماندهی هتمانی دولت بورژوازی کوچکی بود که در نواحی کی‌یف، پولتاوا و چرنیگف امروزی قرار داشت. دولت هر ساله حدود هزار روشنفکر را در کالج‌های کی‌یف، پریاسلاو و چرنیگوف تربیت می‌کرد.

آن‌ها گستره‌ی وسیع روسیه را فتح کردند. در قرن هفدهم، کلان‌شهرهای روسیه ۹۰٪ از اوکراینی‌ها متشکل بودند، زیرا تعداد افراد تحصیل کرده‌ی آزاد بسیار زیاد بود،

۶۶. گراف آلکسی رازوموفسکی ملکه‌ی مورد علاقه یلیزاوتا پتروونا شد، برادر کوچکترش کیریل هم ژنرال مارشال ارتش امپراتوری روسیه، برادران از یک خانواده ساده کازاک بودند. پانوشت از بی بی سی.

۶۷. نوعی سیستم حکومت‌داری در اوکراین. Гетманщина. гетманство.

روس‌ها به چنین افرادی نیاز داشتند. در امپراتوری روسیه می‌شد اوکراینی‌ها را دید؛ از جمله افرادی از بزرگان کازاک که مهاجرت کرده بودند در بالاترین مناصب دولتی حضور داشتند. اما این دلیلی بر این نیست که ما یک ملت واحد بودیم.

پوتین: روسیه مورد سرقت واقع شد

«بلشویک‌ها با مردم روسیه چون مواد تمام‌ناشدنی برای آزمایش‌های اجتماعی رفتار می‌کردند. آن‌ها رؤیای یک انقلاب جهانی را در سر می‌پروراندند که به نظر آن‌ها تمامی دولت‌های ملی را به کلی از بین خواهد برد. بنابراین مرزها را خودسرانه قطع می‌کردند، هدیه‌های منطقه‌ای سخاوتمندانه‌ای پخش می‌کردند. درنهایت، اینکه رهبران بلشویک‌ها با چه چیزی هدایت می‌شدند که این‌طور کشور را تکه تکه می‌کردند، هیچ اهمیتی ندارد. می‌توان درباره‌ی جزئیات، پس‌زمینه و منطق همه‌ی تصمیمات بحث کرد. تنها یک نکته روشن است: روسیه حقیقتاً مورد سرقت قرار گرفته بود.»^{۶۸}

یوری شاپوول:

پوتین کریمه را تصرف کرد، همراه با [دستیار سابق رئیس‌جمهور] ولادیسلاو سورکوف وضعیت [یک درگیری نظامی] را در دونباس ایجاد کردند و حالا او باید این کارش را توجیه کند و اگر یک اصل شناخته شده‌ی بین‌المللی مبنی بر نقض ناپذیری مرزها وجود دارد، چگونه می‌تواند این کارش را توجیه کند؟ پس به همین خاطر است که چنین وضعیتی به خود گرفته است: شما آن‌قدرها هم که تصور می‌کنید دولت بی‌عیب و نقصی نیستید.

قوانین بین‌المللی وجود دارد که اصل نقض ناپذیری مرزها را ثابت می‌کند [در سال ۱۹۹۴، اوکراین، ایالات متحده، بریتانیا و روسیه تفاهم‌نامه‌ی بوداپست را امضا کردند. به موجب این تفاهم‌نامه طرفین متعهد شدند در ازای انتقال تسلیحات هسته‌ای کی‌یف به مسکو حاکمیت اوکراین را به رسمیت بشناسند].

^{۶۸}. برگرفته از متن مقاله‌ی پوتین

این بحث که روسیه باید کورسک و وارونژ را به اوکراین بازگرداند، زمانی با همان رئیس دولت اوکراین پس از انقلاب، ایدئولوژیست بومی‌سازی نیکالای اسکریپنیک رهبری و هدایت می‌شد. می‌توان برای مدت طولانی درباره‌ی این موضوع صحبت کرد. اما یک اصل بین‌المللی نقض‌ناپذیری مرزها وجود دارد با این مضمون که مرزها را همان‌طور که هست و شکل گرفته است باید پذیرفت و به آن‌ها پایبند بود. فرض کنید آلمان زمین‌های غربی لهستان را پس بدهد - حاصل این کار چه خواهد بود؟

آلکسی آلفروف:

این یک دست‌کاری کثیف و فاقد اخلاق معمول است. اوکراین قبل از اشغال بلشویک‌ها در ۱۹۱۹-۱۹۲۰، ۲۰۰ هزار کیلومتر مربع بزرگ‌تر از وسعتی بود که با آن از اتحاد جماهیر شوروی خارج شد. اوکراین مالک بلگورود امروزی، بخش غربی مناطق کورشینا، وارونژ و بلگورود بود. کریمه منطقه‌ای اوکراینی بود. ما وارد اتحاد جماهیر شوروی نشدیم. روسیه‌ی بلشویکی دولت مستقل اوکراین را اشغال کرد و سرزمین‌های ما را تقسیم کرد. چیزی با رأی‌گیری به روسیه رسید (تاگانروگ یا ستارادوب). چیزی فراموش شده بود مانند کریمه و در ۱۹۵۴ برگردانده شد. مقاله برای اوکراینی‌ها نوشته نشده بلکه برای مردم روسیه نوشته شده است. این مطلب برنامه‌ریزی‌شده‌ی راهبردی پوتین به مردم روسیه می‌گوید چطور باید به اوکراینی‌ها نگاه کنند و بهشان می‌فهماند میراث آن‌ها کجاست.

کنستانتین یروسالیمسکی:

پوتین با صحبت از جمهوری دونتسک-گریواروژسکی^{۶۹} ثابت می‌کند که در سال ۱۹۱۸ جنوب شرق اوکراین رهبری جنبش استقلال طلبی حاکمیت اوکراین و حتی مخالفت با لنین را بر عهده داشت؛ تا نشان بدهد که نادیده گرفتن کلیشه‌های بلشویکی و تصمیمات اشتباه بلشویک‌ها از سر وظیفه‌شناسی مردم محلی است.^{۷۰}

69. Донецко-Криворожской республике

^{۷۰}. اشاره به این قسمت مقاله‌ی پوتین: در آغاز سال ۱۹۱۸، جمهوری شوروی دونتسک - گریواروژسکی اعلام موجودیت کرد که با مسئله‌ی پیوستن به روسیه شوروی به مسکو مراجعه کرد و با امتناع مواجه شد. لنین با رهبران

این بی‌معنی است. در عین حال درباره‌ی رأی‌گیری ساکنان منطقه‌ی دونتسک درباره‌ی استقلال اوکراین در دسامبر ۱۹۹۱ و دخالت روسیه در حوادث بعدی در این منطقه چیزی گفته نشده است. در عوض نویسنده به خوانندگان درباره‌ی این می‌گوید که بازگرداندن وحدت مردم چقدر مفید است. این «وحدت» گواهی است بر تنزل علم تاریخ در روسیه. تمایل پوتین برای ایجاد تصویری واحد از گذشته و ناتوانی نویسنده در انتقاد از دوران باستان یا حتی انتقاد از اقدامات خود. جز در تصورات پوتین، در هیچ جای دیگری این وحدت وجود نداشته و ندارد.

پوتین: اوکراین «ضد روسیه» است

«قدم به قدم اوکراین به یک بازی ژئوپلیتیک خطرناک کشیده شد که هدف آن تبدیل اوکراین به سدی میان اروپا و روسیه و پایگاهی علیه روسیه بود. ناگزیر زمانی فرا رسید که مفهوم "اوکراین، روسیه نیست" دیگر به دردشان نمی‌خورد؛ به همین دلیل شکل‌دهی به مفهوم «ضد روسیه» برایشان ضرورت یافت که البته ما هرگز با آن کنار نخواهیم آمد.

سفارش‌دهندگان این پروژه، دست‌کاری‌ها و تاریخ‌سازی‌های قدیمی ایدئولوگ‌های لهستانی - اتریشی مبنی بر ایجاد «روسیه‌ی ضد مسکویی» را به‌عنوان مبنای در نظر گرفتند. نیازی به فریب کسی نیست که بگویند مثلاً این کار به نفع مردم اوکراین انجام می‌شود.^{۷۱} کشورهای مشترک‌المنافع لیتوانی - لهستان هرگز به فرهنگ اوکراین نیاز نداشتند، چه رسد به خودمختاری کازاک‌ها. در اتریش - مجارستان، سرزمین‌های تاریخی روسی بی‌رحمانه مورد استثمار قرار گرفتند و فقیرترین آن‌ها باقی ماندند.

این جمهوری ملاقات کرد و از آن‌ها خواست که همچون بخشی از اوکراین شوروی عمل کنند. در ۱۵ مارس ۱۹۱۸، کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روسیه مستقیماً تصمیم گرفت نمایندگانی را به کنگره‌ی شوراهای اوکراین، از حوزه دونتسک بفرستد و در آن کنگره «یک دولت برای کل اوکراین» ایجاد کند. قلمروهای جمهوری شوروی دونتسک - کریوروزسکی بعداً اساساً مناطق جنوب شرقی اوکراین را تشکیل دادند.

^{۷۱}. یعنی قطعاً به نفع مردم اوکراین نیست.

نازی‌ها که هم‌دستانشان افراد خارج شده از ارتش شورشی اوکراین بودند، به اوکراین نیاز نداشتند بلکه به فضای زندگی و بردگان برای اربابان آریایی نیاز داشتند.^{۷۲}

آندره‌ی زوبف:

پروژه‌های [اوکراین به مثابه‌ی «ضد روسیه»] خیلی وقت است که وجود داشته‌اند اما خیلی وقت پیش، در قرن ۱۹م. در اواخر قرن نوزدهم، این یک موضوع پذیرفته شده در میان عموم بود، دوره، دوره، دوره‌ی ناسیونالیسم بود. مخالفان روسیه ایده‌ی ضعیف‌سازی کشور ما از طریق استفاده از برخی خصوصیات ویژه‌ی ملت اوکراین را در سر داشتند. پروژه‌ی گالیسیا بود. اما در پروژه‌ی پتربورگ پان‌اسلاویزم بود که تلاش می‌کرد امپراتوری اتریش را با پیوستن گالیسیا به امپراتوری روسیه و رد چک اسلواکی ویران کند. همه‌ی این‌ها در گذشته‌ی دور مانده است.

اشتباه پوتین صحبت از تضاد ابدی غرب با روسیه بود. در دنیای ما ابدیتی وجود ندارد. در برهه‌های سرنوشت‌ساز تاریخ، غرب و روسیه با هم بودند. بریتانیا، پروس و روسیه بر ناپلئون پیروز شدند، بریتانیا، ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی بر هیتلر پیروز شدند. و اکنون در غرب هیچ تمایلی برای جدا کردن اجباری اوکراین از روسیه وجود ندارد.

این فوبیای بیمارگونه‌ی پوتین است. اوکراین از نو راه غرب را در پیش گرفت و اگر روسیه هم به همان مسیر می‌آمد، چیزی که پوتین در نخستین دور ریاست جمهوری‌اش از آن سخن گفت، آن وقت اوکراین و روسیه نزدیک هم بودند، مانند چک و اسلواکی، کروواسی و اسلونی. اما روسیه در برابر غرب ایستاد و اوکراین با دفاع از خود در برابر خشونت روسیه، بیشتر و بیشتر به اتحادیه‌ی اروپا و به سوی ناتو کشیده شد. خبرنگاران بی‌بی‌سی روسی سویتاسلاو خومنکو و ناتالیا زوتووا

۷۲. برگرفته از مقاله‌ی مورد بحث نوشته‌ی پوتین.

باز تولید اجتماعی و همه گیری کرونا

گفت و گو باتیتی باتاچاریا



ترجمه ی آیشا اسداللهی



اشاره

هدف نظریه‌ی بازتولید اجتماعی که محل تمرکز نظری فمینیست‌های مارکسیست در سال‌های اخیر بوده روشن‌سازی و ارائه‌ی پاسخ به پرسش‌هایی از این گونه است: اگر کار کارگران تمامی ثروت جامعه را تولید می‌کند، پس چه کسی کارگر را تولید می‌کند؟ به عبارت دیگر: چه نوع فرایندهایی به کارگر امکان می‌دهد هر روز به محل کار خود برسد تا بتواند ثروت جامعه را تولید کند؟ صبحانه، خواب خوش شبانه، آموزش، نظام حمل‌ونقل عمومی، پارک‌ها و کتابخانه‌های عمومی و... هدف نظریه‌ی بازتولید اجتماعی که محل تمرکز نظری و پراکسیس فمینیست‌های مارکسیست در سال‌های اخیر بوده روشن‌سازی و ارائه‌ی پاسخ به این پرسش محوری و طراحی مبارزات فمینیستی در این چارچوب است.

تیتی باتاچاریا یکی از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان بازتولید اجتماعی در گفت‌وگوی حاضر که به‌مناسبت همه‌گیری ویروس کرونا با او شده بود برخی ابعاد و اهمیت این نظریه را بازگو می‌کند. - نقد اقتصاد سیاسی

بحران ویروس کرونا به‌وضوح نشان داده که کار مراقبتی و حیات‌بخش کار اساسی جامعه است.

همه‌گیری ویروس کرونا با صراحتی بی‌رحمانه نشان داده که جامعه به چه سرعتی می‌تواند تغییر کند، و در نبود چه چیزهایی می‌توانیم - یا نمی‌توانیم - زندگی کنیم. با چشمان خود دیدیم که بخشی بزرگی از اقتصاد سرمایه‌داری می‌تواند در دوره‌ی بحران اساساً از کار بیفتد، درحالی‌که منابع به سمت خدمات درمانی هدایت می‌شود. امروز شاهد اتفاق افتادن بسیاری چیزها هستیم که تا چندی پیش می‌گفتند ناممکن است: از آزاد کردن زندانیان از زندان‌ها، تا به تعویق انداختن اجاره‌ها و وام‌های مسکن، و حتی پرداخت نقدی مستقیم به افراد در سرتاسر کشور.

تیتی باتاچاریا مدتی است به جامعه‌ای می‌اندیشد که به جای نیازهای بازار باری‌تعالی، در راستای زندگی‌های انسانی حرکت کند. او استاد تاریخ و سرپرست

مطالعات جهانی دانشگاه پوردو و نویسنده‌ی مشترک فمینیسم نود و نه درصدی: یک مانیفست است (که هم اکنون به‌رایگان به صورت الکترونیکی توسط انتشارات ورسو در اختیار همگان قرار دارد). او همچنین از اعضای هیئت تحریریه‌ی مجله‌ی اسپکتر (Spectre) و ویراستار کتاب *نظریه‌ی بازتولید اجتماعی: بازترسیم طبقه، بازتمرکز بر سرکوب* است. در این گفت‌وگو به این مسئله پرداختیم که نظریه‌ی بازتولید اجتماعی درباره‌ی شرایط کنونی چه درسی به ما می‌دهد، چه در وضعیت کنونی چه مطالباتی باید داشته باشد، و چگونه می‌توانیم از این آموخته‌ها بهره‌گیریم تا مانع بروز فاجعه‌ی آب‌وهوایی شویم.

سارا جف: درابتدا، مختصراً توضیح دهید نظریه‌ی بازتولید اجتماعی چیست.

تیتی باتاچاریا: بهترین تعریف از بازتولید اجتماعی، فعالیت‌ها و نهادهایی است که برای خلق زندگی، حفظ آن و جایگزین کردن نسل بشر لازم‌اند. من همه‌ی این‌ها را فعالیت‌های «حیات‌بخش»^۱ می‌نامم.

سراست‌ترین مفهوم حیات‌بخشی همان به دنیا آوردن انسان است. اما برای حفظ این زندگی به انبوهی از فعالیت‌های دیگر مانند تمیزکاری، تغذیه، آشپزی، و شست‌وشوی لباس نیاز داریم. ملزومات نهادی مادی نیز برای این امر وجود دارد: سرپناهی برای زندگی، حمل‌ونقل عمومی برای رفت‌وآمد به اقصی نقاط، امکانات تفریحی عمومی مانند پارک‌ها و برنامه‌های پس از مدرسه، مدارس و بیمارستان‌ها از جمله نهادهای بنیادی هستند که برای حفظ زندگی و حیات‌بخشی ضرورت دارند. به این فعالیت‌ها و نهادها که در فرایند حیات‌بخشی نقش دارند کار بازتولید اجتماعی و نهاد‌های بازتولید اجتماعی می‌گوییم. اما بازتولید اجتماعی همچنان یک

^۱ Life-making. در این متن با استفاده از ترکیب «-ساختن» چندین مفهوم مختلف مطرح شده است. مهم‌ترین آنها همین عبارت است که به «حیات‌بخش» برگردانده شده. Thing-making برای خوانایی متن بصورت فعلی ترجمه شده، profit-making به «سودآوری» ترجمه شده، و در نهایت world-making به «جهان‌گردان» برگردانده شده است.

چارچوب است. منظری است که از مجرای آن می‌توان به جهان اطراف نگرست و تلاش به فهم آن کرد. این چارچوب اجازه می‌دهد منشأ ثروت را در جامعه‌ی خود ردیابی کنیم، که هم در زندگی انسانی نهفته است و هم در کار انسانی.

چارچوب سرمایه‌داری یا منظر سرمایه‌داری نقطه‌ی مقابل حیات‌بخشی است: سرمایه‌داری به دنبال ساختن چیزها^۲ یا سودآوری^۳ است. در سرمایه‌داری پرسش این است: «چه قدر بیشتر می‌شود تولید کرد؟» چرا که چیزها سودآوراند. هیچ ملاحظه‌ای درباره‌ی تأثیر این چیزها بر زندگی مردم وجود ندارد، و تنها دغدغه‌ی خلق امپراتوری چیزها است که سرمایه‌داری حاکم بلامنازع آن است.

بیشتر این فعالیت‌ها و شغل‌ها در بخش‌های بازتولید اجتماعی — مانند پرستاری، تدریس، تمیزکاری — غالباً برعهده‌ی کارگران زن قرار دارد. و از آن‌جا که در نظام سرمایه‌داری تولید چیزها اهمیت دارد، و نه حیات‌بخشی، این کارگران و این فعالیت‌ها شدیداً کم‌ارزش جلوه داده می‌شوند. کارگران حوزه‌ی بازتولید اجتماعی کم‌ترین پرداختی را دارند و اولین نفراتی هستند که از کار بیکار می‌شوند، آن‌ها پیوسته با آزار جنسی طرف هستند و اغلب خشونت مستقیم را تجربه می‌کنند.

جف: ما در زمانه‌ای هستیم که گول‌هایی مانند گلن بک^۴ می‌گویند حاضرند جان خود را بدهند تا سرمایه‌داری بتواند به کار خود ادامه دهد — که خود گویای همه چیز است.

باتاچاریا: بحران کرونا به شکل اسفباری از دو جهت بسیار روشن‌گر بوده است. نخست، چیزی را تصریح کرده که از مدت‌ها پیش فمینیست‌های حوزه‌ی بازتولید اجتماعی می‌گفتند، یعنی کار مراقبتی و کار حیات‌بخش^۴ کار اساسی جامعه است. هم اکنون که ما در قرنطینه‌ی کامل به سر می‌بریم کسی نمی‌گوید «ما به کارگزاران بورس یا بانک‌های سرمایه‌گذاری نیاز داریم! اجازه دهید این خدمات باز بمانند!» می‌گویند: «بگذارید پرستاران و نظافت‌چی‌ها به کار ادامه دهند، خدمات جمع‌آوری زباله‌ها ادامه

2 Thing-making

3 Profit-making

4 Glenn Beck

یابد، تولید غذا همچنان جلو رود.» غذا، سوخت، سرپناه، تمیزکاری: این‌ها «خدمات اساسی» هستند.

این بحران همچنین به‌طور اسفباری ناتوانی سرمایه‌داری را در قبال یک بیماری همه‌گیر آشکار کرده است، همان سیستمی که حول حداکثرسازی سود می‌چرخد تا حفظ زندگی. سرمایه‌داران این‌طور استدلال می‌کنند که بزرگ‌ترین قربانیان این همه‌گیری جان‌های بی‌شماری نیستند که از دست رفته‌اند، بلکه قربانی اصلی اقتصاد کوفتی است. گویی در این میان اقتصاد آسیب‌پذیرترین کودک خردسالی است که همگی از ترامپ گرفته تا بوریس جانسون آماده‌اند با شمشیرهای آخته از آن دفاع کنند. در همین حال، در ایالات متحده بخش خدمات درمانی با خصوصی‌سازی و اقدامات ریاضتی به نابودی کشانده شده است. مردم می‌گویند پرستاران باید در خانه ماسک بسازند. من همیشه گفته‌ام سرمایه‌داری حیات‌بخشی و خود زندگی را خصوصی کرده است، اما معتقدم باید این موضوع را بعد از همه‌گیری با کلمات دیگری صورت‌بندی کنیم: «سرمایه‌داری زندگی را خصوصی اما هم‌زمان مرگ را اجتماعی می‌کند.»

جف: قصد داشتم بیشتر درباره شیوه‌ی ارزش‌زدایی از کار مراقبتی و اشکال دیگر کار بازتولید اجتماعی صحبت کنم. فرماندار ایالت پنسیلوانیا فهرست دقیقی از کسب‌وکارهای حافظ زندگی داشت که می‌توانستند باز بمانند. کارگران خدمات بهداشتی از کارکردن سر باز زدند چرا که امکانات مراقبتی نداشتند. گرایش ما به ارزش‌زدایی از این نوع کار تحت تأثیر این فضا است و همچنین به نگرش ما درباره‌ی کارگران این حوزه شکل می‌دهد.

باتاچاریا: خانه‌های سالمندان و صنعت خدمات آسایشگاهی در حال حاضر پذیرای حدوداً چهار میلیون نفر در ایالات متحده است. بیشتر این افراد تحت پوشش بیمه‌ی مراقبت درمانی هستند. اخیراً نیویورک تایمز گزارش کرده که سالانه ۳۸۰ هزار بیمار هنگام اقامت بلنمدت در آسایشگاه‌ها، به دلیل عفونت جان خود را از دست می‌دهند که نتیجه‌ی فقدان اراده برای سرمایه‌گذاری در تأسیسات و رویه‌های بهداشتی مناسب

است. این نهادها نقش مهمی در تشدید همه‌گیری‌ها داشته‌اند. این موضوع را کنار این واقعیت بگذاریم که در ایالات متحده ۲۷ میلیون نفر تحت هیچ پوشش درمانی نیستند. نزدیک نود درصد کارکنان خانه‌ی سالمندان و مددکاران در ایالات متحده زنان هستند. بیش از ۵۰ درصد آنان را زنان رنگین‌پوست تشکیل می‌دهند. نمی‌توانم با اطمینان بگویم (هیچ‌کس نمی‌تواند) چه تعداد از آن‌ها بدون مدارک شناسایی هستند. آن‌ها به شکل مضاعف در معرض آسیب‌اند، از یک سو، در معرض از دست دادن شغل و از سوی دیگر در خطر یورش اداره‌ی مهاجرت و گمرک (ICE). آن‌ها به‌طور میانگین ده دلار در ساعت دستمزد می‌گیرند و اکثراً برای مرخصی بیماری چیزی دریافت نمی‌کنند و بیمه‌ی درمانی ندارند. کار این زنان بسیاری از خدمات آسایشگاهی کشورمان را سرپا نگه می‌دارد.

تعدادی از دسته‌بندی‌های شغل‌ها را انتخاب کردم که در فهرست خدمات اساسی در ایالات ایندیانا و پنسیلوانیا قرار دارند. و سپس دستمزد این کارگران خدمات اساسی را با دستمزد مدیران اجرایی مقایسه کردم. تفاوت نجومی بود. کارگران این خدمات که گفته می‌شود اساسی‌اند - همانطور که ما فمینیست‌ها و سوسیالیست‌ها همیشه اساسی می‌دانستیم - به ازای هرساعت کار کم‌تر از ده دلار می‌گیرند، در حالی که بانکدارها در جای گرم‌شان نشسته‌اند.

در طول بحران کرونا ما باید خواسته‌هایی را مطرح کنیم، مثلاً وضع فوری آنچه «حقوق همه‌گیری» برای کارگران مراقبتی و کارهای اساسی می‌نامیم. آن‌ها جان‌شان را در کف دست‌شان گذاشته‌اند، و نیازمند دستمزد بسیار بالاتری هستند. باید فوراً در بیمارستان‌ها و خدمات پزشکی سرمایه‌گذاری کرد، و برای ملی کردن خدمات درمانی خصوصی (مانند آنچه که در اسپانیا انجام شده) تلاش نمود. مطالبه‌ی دیگر مراقبت از کودکان و کمک‌های مالی فوری به همه‌ی افراد به‌خصوص کارگرانی است که باید برای کار از خانه خارج شوند. همچنین باید حملات به مهاجران یا اخراج‌شان متوقف گردد، زیرا این هجوم‌ها افراد را از دسترسی به کمک‌های پزشکی بازمی‌دارد - آن‌ها می‌ترسند به دکتر مراجعه کنند مبدا سروکله‌ی اداره‌ی مهاجرت پیدا شود. ایرلند و پرتغال قانونی وضع کرده‌اند که تمامی ویزاها را تمدید و وضعیت غیرقانونی مهاجران را ملغی می‌کند. ما باید این الگوها را دنبال کنیم.

جف: یکی از موارد شیوع گسترده در ایالت واشنگتن رخ داد، چراکه پرستاران خانگی چندشغله بودند و در نتیجه ویروس را به چندین خانه‌ی سالمندان منتقل کردند. دستمزد ناکافی در یک شغل باعث گسترش هرچه بیشتر ویروس می‌شود.

باتاچاریا: ویروس به یک معنا دموکراتیک است. حتی پرنس چارلز را در امان نگذاشته است. البته نباید فریب بخوریم که گویی دسترسی به درمان به همان اندازه دموکراتیک است که انتشار ویروس. مانند همه‌ی بیماری‌ها در سرمایه‌داری، فقر و دسترسی به درمان است که تعیین خواهد کرد چه کسی زنده بماند و چه کسی بمیرد. کشورم، هندوستان شاهد اثرات ویرانگری خواهد بود. نارندرا مودی نخست‌وزیر فاشیست هند دستور بیست و یک روز قرنطینه‌ی کامل را صادر کرده است. کسب‌وکارها در تمام شهرها عمدتاً متوقف شده‌اند. چه اتفاقی برای کارگران مهاجر می‌افتد؟ آیا مودی به حال آن‌ها فکری می‌کند؟ خیر. میلیون‌ها کارگر مهاجر عملاً سرتاسر کشور را با پای پیاده می‌روند تا به روستاهایشان بازگردند، صف‌های مردم سرگردان در خیابان تمام مسیرها را از غرب به شرق طی می‌کنند. مودی تمام راه‌های حمل‌ونقل عمومی و شخصی را بسته تا از بازگشت مردم به زادگاه‌شان جلوگیری کند، چون ممکن است باعث سرایت بیماری شوند. با این حال، او امکان پرواز برگشت هندوستانی‌های خارج کشور-هندوستانی‌های طبقه‌ی متوسط مرفه- را تضمین کرد. پروازهای ویژه‌ای در نظر گرفته شد، علی‌رغم تعطیلی فرودگاه‌ها برخی پروازها استثنائاً اجازه فرود یافتند، و ویژه‌های ویژه صادر شد.

این رویه‌ای است که شماری از حکومت‌های سرمایه‌دار کشورهای جنوب جهانی در قبال فقرایشان اتخاذ کرده‌اند. به‌زودی شاهد حضور گسترده‌ی کرونا در حاشیه‌های کلکته، بمبئی، ژوهانسبورگ و غیره خواهیم بود. همین حالا هم گزاره‌هایی از سمت قانون‌گذاران ما به گوش می‌رسد که می‌گویند این ویروس شیوه‌ای است برای بهبود کره‌ی زمین تا از شرّ موارد نامطلوب خلاص شود. این نوع صحبت‌ها فراخوان اصلاح نژادی با هدف پاکسازی اجتماعی آسیب‌پذیرترین‌ها و ضعیف‌ترین‌ها است.

جف: نمی‌توان از وضعیت پیش آمده نتیجه گرفت که بدون انسان‌ها انتشار گازهای گلخانه‌ای کاهش می‌یابد، چون در وضعیت کنونی شاهد مرگ اکثر انسان‌ها نیستیم. در واقع، این وضعیت به ما می‌گوید که جهان بدون این حجم طاقت‌فرسا از کار جایی بسیار سالم‌تر خواهد بود، زیرا اکنون آدمیان فقط مشغول به انجام کارهایی هستند که شما کارهای حیات‌بخش خواندید.

باتاچاریا: استدلالی که ویروس کرونا را دکمه‌ی شروع دوباره برای زمین می‌داند استدلالی فاشیستی در حوزه‌ی محیط زیست است. در عوض باید در پی دکمه‌ی شروع دوباره‌ی سازمان‌یابی اجتماعی بود. اگر این ویروس را پشت سر بگذاریم و مثل قبل به زندگی برگردیم هیچ آموخته‌ای عایدمان نشده است.

از آنجا که ماندن در خانه ضروری شده، این وقت را پیدا کرده‌ایم تا از زیبایی و وجود کسانی لذت ببریم که خانه‌هایمان را با آن‌ها به اشتراک می‌گذاریم. اما نباید فراموش کرد خانه‌ها در سرمایه‌داری همانطور که امنیت و ایمنی را فراهم می‌کنند، هم‌زمان محل بروز خشونت‌های باورنکردنی نیز هستند. دو روز پیش، ایمیلی از یکی از خانه‌های امن [برای قربانیان خشونت خانگی] دریافت کردم که قبلاً در آنجا داوطلبانه کار می‌کردم. آنها از من پرسیدند که آیا امکان همکاری مجدد دارم، چرا که انتظار می‌رود موارد حاد زیاد شود.

رفقای فمینیست من در برزیل، سریلانکا و هندوستان گزارش‌های مشابهی می‌دهند: افزایش ناگهانی در بدرفتاری خانگی، چراکه مردم دیگر طاقت ماندن در خانه را ندارند. ما به انزوای اجتماعی احتیاجی نداریم. ما نیازمند فاصله‌گذاری فیزیکی و همبستگی اجتماعی هستیم. نمی‌توانیم همسایه‌ی سالخورده‌ای را که آن طرف خیابان زندگی می‌کند نادیده بگیریم؛ شاید رفتن به خواروبار فروشی برایشان چندان امن نباشد. نمی‌توانیم همکارانمان را نادیده بگیریم که با چشمانی کبود و پوشیده از آرایش سرِ کار حاضر می‌شوند و می‌گویند سرشان اشتباهی به در و دیوار خورده است. ما باید منظم وضعیت‌شان را بررسی کنیم.

مردم خود داوطلبانه مشغول این کارها هستند، هرچند قانون‌گذاران ما حداقل‌های ممکن را هم به زور فراهم می‌کنند تا واقعاً مردم را به انجام آن تشویق کنند. معلمان

با ماشین از کنار خانه‌های دانش‌آموزان رد می‌شوند و برایشان دست تکان می‌دهند و می‌گویند: «همه چیز درست می‌شود!» منطقه‌ی تحصیلی من مثل بسیاری مناطق دیگر، به افراد زیر هجده سال غذا می‌دهد. در ایالت من، وعده‌های غذایی در خانه تحویل داده می‌شود. دولت فدرال یا هیچ سیاست‌مداری پشت این داستان نیست. این معلمان و [امستولان] مناطق تحصیلی هستند که تصمیم می‌گیرند این کار را انجام بدهند. عملکرد درخشانی از همبستگی، عشق و مراقبت به چشم می‌خورد که در این بحران هولناک در حال شکوفایی است. منشأ امید ما همین جا است.

جف: چیزی که فکر من را هم اکنون به خود مشغول می‌کند کارخانگی است، چرا که در موقعیتی قرار داریم که بخش زیادی از این کارهای «اساسی» که مردم هنوز به آن مشغول هستند، توسط زنان انجام می‌شود. به این ترتیب، کارهای مراقبتی در خانه که در حالت عادی بر عهده زنان بود، اکنون بر دوش شوهران‌شان قرار گرفته که ناگهان جایگاهی کم‌تر «اساسی» پیدا کرده‌اند. این تحولات چه چشم‌انداز جدیدی برای درک برخی افراد از کار بازتولید اجتماعی ایجاد می‌کند؟

باتاچاریا: چون سی ویلیامز مطالعه‌ی بسیار جالبی انجام داد که نشان می‌دهد مردان طبقه‌ی کارگر در مراقبت از کودکان بیشتر از مردان طبقه‌ی متوسط مشارکت می‌کنند. مردان طبقه‌ی متوسط بیشتر در بوق و کرنا می‌کنند درحالی که مردان طبقه‌ی کارگر دوست ندارند آن را بازگو کنند چرا که کار زنان به حساب می‌آید. نمی‌دانم آیا روزی این تابو تا حدی شکسته خواهد شد؟ در ایالات متحده زنان به‌طور میانگین هفته‌ای نه ساعت بیشتر از مردان به کارخانگی مشغول‌اند. این نه ساعت ممکن است تغییر کند اما نمی‌دانم آیا این طرز فکر تغییر خواهد کرد. آیا مردان از حفظ خانواده در کنار یکدیگر احساس غرور خواهند کرد درحالی که شریک زندگی‌شان جهان را سرپا م نگه می‌دارد؟

جف: همانطور که گفتید، یکی از دلایلی که باعث می‌شود مردان به انجام این کارها اذعان نکنند از این رو است که کار زنان شمرده می‌شود. همچنین بسیاری از کارها

نژادی شده است. بخش عمده‌ای از افرادی که این کارهای مراقبتی را انجام می‌دهند زنان مهاجر و زنان رنگین‌پوست هستند.

باتاچاریا: در ایالات متحده مسئله نژادی شده است. در مناطق دیگر جهان به عنوان مثال در هندوستان کماکان زنان مهاجر و فقیرترین‌ها و معمولاً کاست‌های پایین‌دست این نوع کارها را انجام می‌دهند. این کارها بر دوش آسیب‌پذیرترین قشرهای هر جامعه‌ای افتاده است. دستمزد و عایدی‌شان بازتاب‌دهنده‌ی این وضعیت است. از لحاظ بازتولید اجتماعی، بسیاری از وظایف روزانه توسط زنان رنگین‌پوست انجام می‌شود. بدون زنان مهاجر و زنان سیاه‌قادر نخواهیم بود غذا بخوریم، درخیابان قدم بزنیم، از کودکان و سالخورده‌گان خود مراقب کنیم و خانه‌ها و هتل‌هایی تمیز داشته باشیم. این کار جهان‌گردان^۵ از جانب سرمایه‌داری به تمامی انکار شده است.

جف: این روزها به کرات می‌شنویم که بحران کنونی دارد شبیه جنگ می‌شود. اما جیمز مدوی^۶ اقتصاددان از آن‌ها عنوان اقتصاد ضد جنگی یاد می‌کند، زیرا تمام کاری که باید انجام بدهیم نقطه‌ی مقابل جنگ است. باید تولید را کاهش بدهیم. امیدوارم این روند باعث شود که بفهمیم آن کاری که ضروری است، و حتی در جهانی اساساً متفاوت ادامه خواهد داشت، همان کاری است که قرن‌ها به طور نظام‌مند، در قیاس با بت‌واره‌سازی از «نیروهای نظامی»، کم‌ارزش جلوه داده شده است.

باتاچاریا: با جیمز هم‌نظرم که باید تولید کاهش پیدا کند، البته نه تمام انواع تولید. ما باید تولید محصولات پزشکی، غذا و سایر منابع حیات‌بخش را افزایش بدهیم. در ایالات متحده – ثروتمندترین کشور جهان – دوستان پرستاری دارم که بدون هیچ تجهیزات مناسبی سرکار می‌روند.

به عنوان مثال، خرید آنلاین را در نظر بگیرید. خیلی دلچسب خواهد بود اگر بتوانیم تعدادی لباس یا کفش سفارش بدهیم. اما باید حواس‌تان باشد که حتی سفارش یک جفت کفش حاضر و آماده باید بین تعداد زیادی محل کار متفاوت دست به دست شود

⁵ World-making

⁶ James Meadway

تا به در خانه شما برسد. رانندگان کامیون را در نظر بگیرید، یا افرادی را که در پایانه‌های کامیون‌ها کار می‌کنند، یا افرادی که نظافت این پایانه‌ها را به عهده دارند. اگر به صورت آنلاین دارویی ضروری سفارش می‌دهید، مسئله‌ای نیست. اما بد نیست آن جفت کفش دوست داشتنی در فهرست انتظار باقی بماند.

ما معمولاً به کارنامری نهفته در پشت [سفارش] آن جفت کفش فکر نمی‌کنیم. ما انسانی را در نظر نمی‌گیریم که در زنجیره‌ی تولید و عرضه، این جفت کفش را به درخانه‌مان می‌رساند. اما در این دوران همه‌گیری کرونا مجبوریم درباره‌شان فکر کنیم و مشخص کنیم که آیا باید آن‌ها را در معرض خطر سرکار رفتن و انجام این کار قرار دهیم؟ آیا می‌خواهیم این خطر را به آن‌ها تحمیل کنیم؟ مسئله بر سر نگاه به کار انسانی است، نه به محصول کار انسانی.

نکته‌ای دیگر درباره عبارت «از سربازهایمان حمایت کنیم»^۷ مطرح می‌شود: به نظرم باید معنای سرباز به کلی بازتعریف شود. کارگران ما در بخش خدمات درمانی، تولید غذا، نظافت‌چی‌ها، کارگران دفع زباله‌ها: این‌ها سربازهای ما هستند. آن‌ها کسانی هستند که باید حمایت کنیم. نباید سربازها را همچون افرادی تصور کنیم که زندگی را سلب می‌کنند. باید آن‌ها را در مقام کسانی ببابیم که زندگی بخش و حافظ آن هستند.

جف: دهه‌هاست که شاهد امتناع از تغییر سرمایه‌داری با هدف مقابله با تغییرات آب‌وهوایی بوده‌ایم، و اکنون شاهدیم همه‌چیز با چه سرعتی می‌تواند تغییر کند؛ کارخانه‌های مشروب‌سازی و حتی کارخانه‌ی فورد قرار است خط تولیدشان را به ساخت محلول‌های ضد عفونی‌کننده یا ماسک‌های طبی تغییر دهند. چه درسی از این وضعیت برای مبارزه با فاجعه‌ی آب‌وهوایی می‌آموزیم؟

باتاچاریا: مبارزه‌ی ما برای ایجاد زیرساخت لازم اما ناکافی است. ما باید مبارزه کنیم تا نگرش درباره‌ی سازمان‌یابی اجتماعی را تغییر دهیم. این کار به مراتب دشوارتر از مبارزه‌ی صرف برای دستاوردهای دموکراتیک و اجتماعی است. هم‌اکنون روشن

⁷ Support our troops

است هر افزایشی در دمای زمین به بحران در توانایی تولید غذا در سطح جهانی ختم می‌شود.

اگر در این روند بازبینی نشود دما بسیار افزایش خواهد یافت، به گونه‌ای که در مناطقی مانند آسیای جنوبی و آفریقا، کشاورزی غیرگلخانه‌ای برای بیشتر سال ناممکن و دام‌ها تلف خواهند شد. امروز در دهلی- شهری که خانواده ام در آنجا زندگی می‌کند- مدارس مجبورند مدت زیادی از سال تحصیلی را به خاطر هوای بسیار گرم و در زمستان به دلیل آلودگی هوا تعطیل کنند.

تهدید بر سر تولید غذا در سرتاسر جهان با افزایش جنسیت‌زدگی و افزایش بالقوه‌ی خشونت علیه زنان همراه خواهد بود، زیرا زنان و افراد با هویت زنانه «مسئولیت» آوردن غذا سر سفره‌ها و چه بسا عملاً تولید غذا را بر عهده دارند. و هم اکنون با بحران آب شرب سالم در سرتاسر جهان روبرو هستیم که بدتر نیز خواهد شد.

به کلام دیگر، تا زمانی که واکنش ما درمورد تغییرات آب‌وهوایی به همان صورت نباشد که امروز با وضعیت اضطراری ویروس کرونا داریم، فراگیری کرونا در برابر بلایی که قرار است سرمان خراب شود حکم شوخی را دارد. آخرالزمان آب‌وهوایی موقتی نخواهد بود و بسیاری افراد جایی برای پناه آوردن نخواهند داشت.

اکنون شاهدیم دولت‌های سرمایه‌دار می‌توانند اقدامات خارق‌العاده‌ای در قبال یک بحران اتخاذ کنند. دولت بریتانیا پرداخت ۸۰ درصد دستمزد بسیاری از کارگران را تضمین می‌کند. دولت ایالات متحده قصد دارد برای خانواده‌ها حواله بفرستد. اما اگر این نوع اقدامات و پافشاری بر ضروریات کنونی به محض رفتن بحران کرونا فراموش شود، با آمدن آخرالزمان آب‌وهوایی هیچ راه نجاتی نخواهیم داشت.

پس از بحران کووید ۱۹، سرمایه‌داری سعی می‌کند به وضعیت قبلی کسب‌وکار بازگردد. سوخت‌های فسیلی همچنان مصرف خواهند شد. وظیفه‌ی ما است که نگذاریم نظام سرمایه‌داری آنچه را که گذشت فراموش کند.

پیوند با منبع اصلی:

https://www.dissentmagazine.org/online_articles/social-reproduction-and-the-pandemic-with-tithi-bhattacharya

سیاست بدن: بازتولید اجتماعی سکسوالیته

آلن سیرز



ترجمه‌ی ریحانه اصلان‌زاده



مقدمه

از دهه‌ی ۱۹۶۰ تا کنون مبارزات فمینیستی، ضد نژادپرستی، ضد استعماری و کوییر نقش مهمی در تحول فضاهای اجتماعی سکسوالیته داشته‌اند؛ هرچند به شیوه‌های مختلف در اطراف و اکناف جهان. این تغییرات چنان عمیق بوده‌اند که به تسامح «انقلاب جنسی» خوانده می‌شود. در کانادا و دیگر کشورهای شمال افراد LGBTQ^۱ حقوق برابر و اهمیت فرهنگی کسب کرده‌اند، عاملیت جنسی زنان در سطح وسیعی به رسمیت شناخته می‌شود، آزار جنسی و خشونت علیه زنان عموماً به‌عنوان مسائل اجتماعی شناخته می‌شود، اروتیسم آزادانه‌تر بیان می‌شود و افراد تراجنسیتی وضعیت حقوقی بهتری پیدا می‌کنند.

با این همه واقعیت حیات جنسیتی و جنسی‌شده‌ی پس از انقلاب جنسی حاکی از رهایی اصیل نیست. جهان واقعی سکسوالیته را چارچوبی از سکوت و خشونت دربرگرفته است. برن فاووز^۲ استدلال می‌کند که آزادی جنسی واقعی باید هم مشتمل بر آزادی درگیری در روابط جنسی غنی و رضایت‌بخش برای دو طرف باشد و هم آزادی از اجبار یا خشونت جنسی. ما کماکان از هرکدام از این دو ملاک فاصله‌ی زیادی داریم. انقلاب جنسی، سکسوالیته‌ی هنجاری غالب را واژگون نکرده، بلکه بیش‌تر مرزهای آن را جابه‌جا کرده است. هنجارباوری دگرجنس‌گرایی همچنان پراکسیس‌های جنسی قابل‌قبول را شکل می‌دهد، اما مرزهای آن جابه‌جا شده است تا روابط دگرجنس‌گرایانه‌ی خارج از ازدواج، زوج‌های هم‌جنس و سطوحی از حقوق تراجنسی‌ها را نیز دربرگیرد. در این مقاله به‌طور خاص از دوجنس‌گرای بحث نخواهم کرد یا مجموعه‌ای از تعابیر کوییر از جنسیت و سکسوالیته را با جزئیات دقیق مورد بحث قرار نخواهم داد. این‌جا تمرکز بیش‌تر بر پویایی عام سکسوالیته در ارتباط با بازتولید سرمایه‌داری است اما چنین بحثی بخش مهمی از مباحثات و مجادلات ضروری را بیرون از محدوده‌های این فصل باقی می‌گذارد.

۱. حروف اختصاری مخفف واژگان لزبین، گی، دوجنس‌خواه و تراجنسیتی

2. Breaune Fahs

در این فصل، بحث خواهیم کرد که چارچوب بازتولید اجتماعی ابزارهای مهمی برای فهم تداوم هنجارباوری دگرجنس‌گرایی در فرایند انقلاب جنسی فراهم می‌کند. این بحث سکسوالیته را درون مجموعه‌ی وسیع‌تری از روابط اجتماعی قرار می‌دهد؛ روابطی که افراد ذیل آن‌ها گذران زندگی می‌کنند، [یعنی] مشخصاً نظام تولید و بازتولید اجتماعی. موانع آزادی جنسی کامل تنها در محدودیت بینش جنبش‌هایی نهفته نیست که برابری حقوقی را شرط کافی (تحقق) آزادی در نظر می‌گیرند، بلکه علاوه بر آن در روابط گسترده‌تر معیشتی نیز جای دارد که کار روزمره، تشکیل خانواده، فراغت و فعالیت‌های اجتماعی را دربر می‌گیرد.

نگرش بی‌خاصیت آزادی جنسی که در طول انقلاب جنسی تولید شده است، برخاسته از مناسبات کار «آزاد» ذیل سرمایه‌داری است. اعضای طبقه‌ی کارگر مالک بدن خود هستند و به این معنا آزادند، اما هم‌زمان تحت سیطره‌ی اجباری نظام‌مند هستند چرا که باید نیروی کار خود را برای امرار معاش بفروشند. ترکیبی از رضایت و اجبار که زیربنای اصلی مناسبات کار را ذیل نظام سرمایه‌داری تشکیل می‌دهد، واقعیت‌های آزادی جنسی را نیز درون مرزهای این نظام شکل می‌دهد.

سرمایه‌داری و هنجارباوری دگرجنس‌گرایی

انقلاب جنسی در طول تغییرات شصت سال اخیر هنجارباوری دگرجنس‌گرایی را تغییر داده اما آن را از بین نبرده است. برنالت^۳ و وارنر^۴ هنجارباوری دگرجنس‌گرایی را این طور تعریف می‌کنند: «پروژه‌ی به‌هنجارسازی که دگرجنس‌گرایی را هژمونیک ساخته است»^(۳) هنجارباوری دگرجنس‌گرایی، اشکال مشخص فرهنگی و تاریخی سکسوالیته را که دربرگیرنده‌ی اشکال خاص خانوار و تقسیم کار هستند، طبیعی و جاودانه جلوه می‌دهد و آنها را محصول طبیعت انسانی و بنیان ضروری جامعه‌ی انسانی سالم در تمام ادوار معرفی می‌کند.

3 . Berlant

4 . Warner

وقتی جانانان ند کتر^۵ هنجارباوری دگرجنس‌گرایی را «برساخت گفتمان تاریخی مشخصی به‌عنوان گفتمانی بی‌زمان» تعریف می‌کند، در واقع جاودانگی را هسته‌ی اصلی هنجارباوری دگرجنس‌گرایی می‌داند.^(۴) اصطلاح دگرجنس‌گرا در شرایط اجتماعی مشخصی در اواخر قرن نوزدهم ظهور کرد، تنها بعد از آن که همجنس‌گرا برای نامیدن تمایل به جنس موافق به کار رفت. توسعه‌ی مفهومی دگرجنس‌گرایی یکی از اجزای توسعه‌ی هنجارباوری دگرجنس‌گرایی به‌عنوان شکل انضباط جنسی بود. گسترش اصطلاحات جدید، {به معنای} فراخواندن شیوه‌های جدید {زندگی} جنسی نبود، بلکه بیش‌تر شیوه‌های زندگی را که قبلاً ظهور یافته بودند، نام‌گذاری کرد. کتر نوشت: «فکر نمی‌کنم اختراع کلمه‌ی دگرجنس‌گرا و مفهوم آن، اروتیک جنس مخالف را خلق کرده باشد.»^(۵) نام‌گذاری این اشکال سکسوالیته به تلاش‌ها برای قاعده‌مند کردن شیوه‌های زندگی پرورده‌ی مناسبات سرمایه‌دارانه، و به‌طور مشخص به بازتولید اجتماعی کار «آزاد» متصل است.

سکسوالیته را شبکه‌ای از مناسبات اجتماعی که معیشت را در هر جامعه‌ای سازمان می‌بخشد، دربر گرفته است. ظهور سرمایه‌داری بازسازی بنیادینی در سبک کار و زندگی به همراه آورد که زندگی شخصی را به شیوه‌های مهمی متحول کرد. در واقع توسعه‌ی سکسوالیته (شکل‌بندی هویت‌ها حول ترجیح اروتیک «مانند لذت‌بین») محصول نظام اجتماعی سرمایه‌داری است. در جوامع غیرسرمایه‌داری، تنوعی از اشکال سکسوال (با تمایل به جنس موافق یا مخالف) گرایش به ادغام در شکل غالب مناسبات خویشاوندی داشت، که شیوه‌ی اساسی سازمان‌دهی فعالیت‌های مرتبط با امرار معاش بود. در جامعه‌ی سرمایه‌داری، چنان‌که در ادامه بحث خواهیم کرد، فعالیت‌های مولد انسانی تا حدود زیادی ذیل شیوه‌هایی بازسازمان یافتند که اشکال متناقض آزادی جنسی متصل به ظهور کار «آزاد» را خلق کرد.

از نظر فوکو سکسوالیته به‌عنوان حوزه‌ای متمایز از فعالیت انسانی و جدا از بازتولید زیست‌شناختی، در قرن هجدهم پدیدار شد: «بین دولت و فرد، سکس به مسئله و مسئله‌ای عمومی بسیار مهمی بدل شد؛ شبکه‌ی تمام‌عیاری از گفتمان‌ها، دانش‌ها،

5. Jonathan Ned Katz

تحلیل‌ها و احکام، سکس را محاصره کردند.» سامانه‌ی سکسوالیته حکایت از ظهور شکل جدید «زیست-قدرت» داشت که «انضباط‌های بدن» را با «سازمان‌دهی جمعیت‌ها» برای شکل‌دهی به «کل فناوری سیاسی حیات» ترکیب کرد.

در تحلیل فوکو سکسوالیته وقتی قدم به تاریخ گذاشت که به‌عنوان استراتژی حکومت به کار گرفته شد. خط سیری که او در سامانه‌ی جدید سکسوالیته دنبال می‌کند از جهات مهمی با ظهور سرمایه‌داری هم‌پوشانی دارد. فوکو به‌طور مشخص بر سکسوالیته به‌عنوان قدرتی انضباطی از بالا تأکید می‌کند. در این جا من از چارچوب بازتولید اجتماعی مارکسیستی-فمینیستی استفاده می‌کنم تا نگرشی متفاوت از ظهور سکسوالیته پیش رو نهم، در نگاه من سکسوالیته بیش‌تر پاسخی مجادله‌برانگیز به مناسبات نوین مرتبط با ظهور سرمایه‌داری است. سکسوالیته به‌عنوان مجموعه‌ای از پراکسیس‌های مرتبط با امرار معاش، در زمینه‌ی رو به گسترش نظام سرمایه‌داری، توسعه پیدا کرد. پیدایی سکسوالیته هم محصول استراتژی حکمرانی از بالا (به‌عنوان مثال ابزارهای قانونی ممنوع‌سازی همجنس‌گرایی مردان و فحشا) بود و هم بسیج از پایین (مانند مبارزه بر سر دسترسی به سقط جنین، جلوگیری از حاملگی و همین‌طور حقوق اقلیت‌های جنسی). سکسوالیته حول مناسبات انقیاد و سرکوب شکل گرفت، مناسباتی که هنوز هم وجه مشخصه‌ی نظام سرمایه‌داری هستند، و در عین حال سکسوالیته نشان‌دهنده‌ی امکان‌هایی نیز بوده‌است.

یکی از مهم‌ترین ابعاد ظهور سکسوالیته گسترش هویت‌های اجتماعی مبتنی بر جهت‌گیری میل (هم‌جنس‌گرا یا دگرجنس‌گرا) است. گایل روبین^۶ می‌نویسد: «ایده‌ی سنخی از اشخاص که هم‌جنس‌گرا هستند محصول قرن نوزدهم است.»^(۸) فقط پس از هم‌جنس‌گرا خواندن فردی که ویژگی‌اش میل به همجنس است، نامیدن «دگرجنس‌گرایی» به‌مثابه شکل میل غالب ضرورت یافت.^(۹)

جان دمیلیو^۷ شرحی تأثیرگذار از ارتباط بین سرمایه‌داری و ظهور هم‌جنس‌گرا به‌مثابه سنخی از افراد ارائه می‌دهد. این شرح به‌خوبی با تمرکز بنیادی بر چارچوب

6. Gayle Rubin

7. John D'Emilio

بازتولید اجتماعی هم‌خوان است: «فقط وقتی افراد شروع به کسب معیشت از طریق کار مزدی می‌کنند، برای میل هم‌جنس‌گرا، این امکان وجود دارد، که به جای بخشی از واحد خانواده که به یکدیگر وابسته‌اند، هویت شخصی اتخاذ کند، یعنی هویتی مبتنی بر توانایی باقی ماندن بیرون خانواده‌ی دگرجنس‌گرا و ساخت زندگی شخصی مبتنی بر جذب کسی با گرایش جنسی خود.»

پیتر دراگر^۸ با مفهوم‌پردازی مهمی از صورت‌بندی هم‌جنس‌گرا درون سرمایه‌داری این بصیرت را پیش‌تر می‌برد. یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های سرمایه‌داری به‌عنوان شیوه‌ی تولید پویایی آن است. دراگر فرایندهای بازسازی سرمایه‌داری را به گسترش اشکال متفاوت هم‌جنس‌گرایی پیوند می‌زند که هرکدام در سازمان خاصی از کار، اجتماع و سیاست در سطح محلی ریشه دارد. صورت‌بندی هم‌جنس‌گرا «یک سلسله‌مراتب مشخص از الگوهای مختلف هم‌جنس‌گرایی (مانند الگوهای تراجنسیتی، بینانسلوی و گی/لزبین) است» که در آن یک الگو از نظر فرهنگی غالب است (اگر لزوماً شایع‌تر نباشد). تجدیدساختار سرمایه‌داری در کشورهای شمال شرايطی برای گسترش سه صورت‌بندی مختلف هم‌جنس‌گرایی را ایجاد کرده است: شبیه‌سازی روابط دگرجنس‌گرایی در هم‌جنس‌گرایی (تقریباً بین ۱۹۴۰-۱۸۷۰) غلبه‌ی هم‌جنس‌گرایی مردانه (تقریباً ۱۹۹۰-۱۹۴۰) و هنجارباوری هم‌جنس‌گرایی (تقریباً از ۱۹۹۰ تا کنون). شیوه‌ی شبیه‌سازی روابط دگرجنس‌گرایی در هم‌جنس‌گرایی حول هویت‌های قطبی سازمان یافته است، مانند جنسیت (به‌عنوان مثال جنس قوی/جنس ضعیف)، طبقه (به‌عنوان مثال طبقه‌ی کارگر و بورژوازی یا پایگاه نژادی/استعماری) (به‌عنوان مثال استعمارگر یا «بومی»). فقط ناهمنوایان جنسیتی (مردان زن‌نما و زنان مردنما) بودند که تمایل داشتند در این مناسبات به‌عنوان اعضای اقلیت جنسی شناخته شوند، حال آن که همنوایان جنسیتی اغلب در نظم غالب (به‌هنجار) جای می‌گیرند. شیوه‌ی غالب هم‌جنس‌گرایی مردانه مدل‌های مناسبات با نفوذ فرهنگی بالا را به شکل‌های کم‌تر دو قطبی منتقل می‌کند: به‌عنوان مثال دو زن یا مرد با هویت‌های جنسیتی تقریباً مشابه. همچنین این نگرش هویت‌های گی و لزبین را در بستر نوعی تمایل جنسی

8. Peter Drucker

می‌بیند که متمایز از هویت‌های تراجنسیتی مبتنی بر ناهم‌نوایی جنسیتی است. این تمایز در شیوه‌ی هنجارباوری همجنس‌گرایی محرزتر است. در این شیوه‌ی بازشناسی حقوق مشارکت و/یا ازدواج تمایز مهمی بین اشکال پذیرفته‌شده‌ی لژیبن، گی و (در سطح پایین‌تری) هویت‌های تراجنسیتی با اشکال دیگر همجنس‌گرایی یا فعالیت‌های ناهم‌نوایانه‌ای می‌دهد که به‌شدت مذموم است.

هسته‌ی اصلی بحث دراکر این است: «تطابق بین رژیم‌های انباشت و صورت‌های هم‌جنس‌گرایی سندی است بر تأکید بنیادین ماتریالیسم تاریخی: مناسبات مادی تولید و بازتولید، شبکه‌ی بنیادینی را شکل می‌دهد که در بر گیرنده‌ی کل واقعیت اجتماعی است.»^(۱۲) شبکه‌ی مناسبات تولید و بازتولید، تجربه‌ی ما از سکسوالیته و بدن‌مان را چارچوب می‌بخشد. چارچوب بازتولید اجتماعی ابزار مهمی برای جانمایی سکسوالیته درون شبکه‌ی مناسبات اجتماعی فراهم می‌کند.

کار «آزاد» و آزادی جنسی

سرمایه‌داری زمینه‌ای برای ظهور اشکال سکسوالیته آماده کرد که آزادی را با اجبار درآمیخت. آزادی سکسوالیته ذیل جامعه‌ی سرمایه‌داری مبتنی بر بازتولید اجتماعی کار «آزاد» است، به این معنا که طبقات کارگر در نظام سرمایه‌داری در تمایز با سایر طبقات تحت سلطه در طول تاریخ می‌توانند مدعی مالکیت صوری بر بدن‌هایشان باشند. درعین حال کار آزادی که مبتنی بر مالکیت بدن خویش است، ضرورتاً با اشکال اجبار آمیخته شده است. کارگران نه دارای وسایل تولیدند و نه بر آن کنترل دارند، بنابراین باید توان کارشان را به کسانی بفروشند که این ابزار را در کنترل دارند تا بتوانند به نیازهای اولیه زندگی دست یابند. به علاوه، خودِ کار آزاد جایگزین اشکال غیرآزاد کار که شامل بردگی، استعمار، حبس و کار فاقدان تابعیت و فاقدان مدارک قانونی است، نمی‌شود بلکه در رابطه با آن‌ها توسعه می‌یابد.

در هر شکل از جامعه‌ی طبقاتی، طبقه‌ی حاکم از روش‌های مشخص سلطه برای کنترل کار زنده‌ی طبقات زحمت‌کش استفاده می‌کند. مالکان زمین در شیوه‌ی تولیدِ خراج‌گزارانه، دهقانان را از طریق ابزار فراقصدادی چون نیروی مسلح، محدودیت‌های

جایابی/استخدام که زحمت کشان را به زمین پیوند می‌داد، کنترل می‌کردند.^(۱۳) در این شیوه اعضای طبقات حاکم و فرودست به‌عنوان گونه‌های متفاوتی دیده می‌شوند که قوانین مختلف آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد. در مقابل، اعضای طبقه‌ی کارگر در جوامع سرمایه‌داری مالک بدن خود هستند و در آزادی ظاهری و برابری صوری زندگی می‌کنند.

با وجود این، این آزادی، محدودتر از چیزی است که به نظر می‌رسد. شاید اعضای طبقه‌ی کارگر کنترل بدن خود را در اختیار داشته باشند اما دسترسی بی‌واسطه به نیازهای معیشتی ندارند. این سرمایه‌دار است که مالک و کنترل‌کننده‌ی وسایل تولید است. وسایل تولید اصطلاح فنی دال بر منابع مولد کلیدی جامعه، مانند زمین، حق امتیاز، حقوق بهره‌برداری از معادن و محل کار از کارخانه تا معادن و دفاتر اداری است. اعضای طبقه کارگر تنها در صورتی می‌توانند غذا، سرپناه و دیگر نیازهای معیشتی خود را به دست آورند که یک نفر از اعضای خانوار بتواند دستمزد (یا هم‌ارز آن) بگیرد. این امر دوگانگی متناقض آزادی در توصیف مارکس است:

کارگران باید به مفهومی دوگانه آزاد شوند، آنها همچون فردی آزاد باید بتوانند نیروی کار خود را به‌مثابه کالای خویش بفروشند، و این که، از سوی دیگر... از تمامی چیزهای ضروری برای تحقق... نیروی کار خود آزاد باشند.^(۱۴) سکسوالیته در جوامع سرمایه‌داری حول این آزادی دوگانه‌ی متناقض سازمان یافته است، که در چارچوب آن کنترل بر بدن خویش همواره با اشکال اجبار آمیخته است. ما برای سازگار شدن با الزامات استثمار، از طریق فروش توانایی کار، با ارزشی کم‌تر از ارزش آن چه تولید می‌کنیم، باید از بدن خود سلب مالکیت کنیم. این سلب مالکیت دو بعد اصلی دارد: اول، ضروری است که منابع تولیدی کلیدی از کنترل ما خارج شود. مارکس این را به‌عنوان فرایند خشن تصاحب می‌دید که طی آن طبقه‌ی کارگری به وجود آمد که هیچ‌گونه کنترلی بر تمامی منابع تولیدی به‌جز بدن‌هایشان نداشتند.

تنها زمانی که تمامی ابزارهای تولید این مردان آزاد به یغما رفت، آنان فروشندهگان خویش می‌شوند، تنها پس از آن که تمامی ابزارهای تولیدشان به یغما رفت... و این تاریخ، تاریخ خلع ید از آنان، در سالنامه‌های نوع بشر با خطی از خون و آتش نگاشته شده است.^(۱۵)

تاریخی از خون و آتش به معنی آن است که مردم پس از بیرون رانده شدن از زمین گرسنگی کشیدند یا در نسل‌کشی پروژه‌های استعماری، سر و کارشان به سرمایه‌داری و برده داری افتاد. این فرایند که مارکس نامش را انباشت بدوی می‌گذارد «طبقه‌ای از پرولتاریای آزاد، بدون حمایت و بی حقوق» تولید می‌کند. مارکس این امر را فرایندی تاریخی می‌بیند که در وهله‌ی اول طبقه‌ی کارگر را می‌سازد و به دفعات مختلف در سراسر جهان رخ می‌دهد. مارکس معتقد است، به محض این که از کارگران سلب مالکیت شد، نیاز اقتصادی آن‌ها به معاش با فروش توانایی کار، کارگران را منضبط خواهد کرد: «اجبار خاموش مناسبات اقتصادی امضای خود را بر سلطه سرمایه‌دار بر کارگر حک می‌کند. البته از نیروی مستقیم فرا-اقتصادی همچنان استفاده می‌شود، منتها در موارد استثنایی.»

با وجود این ثابت شده است که نیروی فرا-اقتصادی ویژگی پایدارتری از آن‌چه مارکس می‌توانست پیش‌بینی کند، در جامعه‌ی سرمایه‌داری بوده است. علی‌رغم جدا شدن وحشیانه از کنترل بر وسایل تولید در فرایند انباشت بدوی، کارگران به منظور کار و بازتولید به این ابزارهای تولید دسترسی دارند. این چالشی بالقوه برای کنترل طبقه‌ی حاکم ایجاد می‌کند، که با توسعه‌ی ظرفیت‌های بالقوه‌ی کارگران برای اعمال متقابل قدرت، به فعل می‌رسد. بنابراین برای برقراری دوباره‌ی کنترل مؤثر بر وسایل تولید برای آنان که به‌طور رسمی مالک آن هستند، فرایند سلب مالکیت باید تداوم داشته باشد. بنابراین سلب مالکیت با اعتراض و مقاومت مداوم از پایین ارتباط می‌یابد. همان‌طور که جف بیلی^۹ می‌نویسد: سلب مالکیت امری مجزا از فرایند گسترش و استثمار نیست بلکه بخشی از آن است و نزاع‌هایی که بر سر آن در می‌گیرد، سپهرهای مجزایی نیستند که باید بین آن‌ها پلی زده شود، بلکه مبارزاتی است که ارتباط متقابل دارند.

به‌علاوه، طبقه‌ی کارگر مفهومی تک و یکدست از زحمتکشان بالقوه‌ای که مالک بدنشان هستند، در حالی که از کنترل وسایل تولید محروم شده‌اند، نیست. نویسندگانی فمینیست و مخالفان نژادپرستی، سلب مالکیت را فرایند متمایز و مداوم سامان‌دهی و

9. Geoff Bailey

ساخت طبقه‌ی کارگر حول جنسیت، استعمار و نژادپرستی می‌فهمند. تقسیم کار در فرایندهای تمایزبخش سلب مالکیت و انقیاد ریشه دارد. سیلویا فدریچی، مارکسیست-فمینیست ایتالیایی، رویکردی در مقابل سلب مالکیت شکل داده است که بر ماهیت مداوم و متمایز سلب مالکیت تأکید می‌کند. کافی نیست که کارگران را از تملک بر منابع تولیدی کلیدی محروم کرد، بلکه همچنین لازم است کنترل مؤثر آنان بر بدن‌هایشان به‌طور مداوم، سلب شود. به‌عنوان بخشی از این انقیاد، تقسیم جنسیتی کار ذیل فرایندهای مشخصی عمل می‌کند تا زنان را از کنترل بر بدن‌هایشان محروم و وادارشان کند تا کارگران آزاد را بازتولید کنند. او با ایده‌ی انباشت بدوی به‌عنوان رویدادی که یکبار برای همیشه که زمینه را برای مناسبات کار-سرمایه مدرن برقرار می‌کند، مخالفت می‌کند، و در مقابل آن را ویژگی مداوم صورت‌بندی طبقاتی می‌داند:

بازگشت وجوه بسیار خشونت‌بار انباشت بدوی با تمامی مراحل جهانی شدن سرمایه‌داری، از جمله مرحله‌ی کنونی آن، همراه بوده است. اخراج کشاورزان از زمین، جنگ و غارت در مقیاس جهانی و فرودست‌سازی زنان شرایط ضروری برای وجود سرمایه‌داری در تمامی زمان‌ها است.^(۱۹)

فدریچی استدلال می‌کند که سلب مالکیت «تقسیم کار جنسی جدیدی ایجاد می‌کند که کار زنان و کارکرد بازتولیدی زنان را ذیل بازتولید نیروی کار به بند می‌کشد.»^(۲۰) این امر از راه اشکال مشخصی از خشونت، ساکت کردن و تحقیر ممکن می‌شود که در میان زنان آسیب‌پذیری و وابستگی ایجاد می‌کند. بنابراین سلب مالکیت فقط طبقه‌ی کارگر جدید را نمی‌سازد بلکه هم چنین «نظم پدرسالارانه‌ی جدیدی بر مبنای بیرون راندن زنان از حوزه‌ی کار مزدی و تبعیت زنان از مردان» ایجاد می‌کند.^(۲۱)

رزماری هنسی^{۱۰} استدلال می‌کند که این نظم پدرسالارانه تا حدی از طریق فرایندهای مطیع‌سازی ایجاد می‌شود که به شکل نظام‌مند برخی مقوله‌های انسانی و انواع مشخصی از کار را بی‌ارزش می‌سازد: «تحقیر در بی‌ارزش‌سازی برخی بدن‌ها، به

ایجاد سوژه‌هایی کمک می‌کند که بی‌ارزش هستند، {به معنای} سوژه‌هایی که خودشان را در مناسبات کاری که تولید سرمایه می‌کند، بی‌بهره باقی گذاشته‌اند.»^(۲۲) این انسان‌های خوارشده با آشکال پست کار شناخته می‌شوند و عمل می‌کنند. به‌عنوان مثال در جوامع سرمایه‌داری کارهای مراقبتی به شکل نظام‌مند، خوار شمرده می‌شود. هنسی کارهای مراقبتی را این‌گونه تعریف می‌کند: «کار مراقبتی تغذیه کردن چه بی‌حقوق و چه باحقوق، مراقبت از کودک، مراقبت از سالمند، کار منزل که قابل اطلاق به‌عنوان کارگر حقوق‌بگیر باشد»^(۲۳) پرستاری (چه با حقوق و چه بی‌حقوق) بیش از آن که به‌عنوان امری حیاتی برای نوع بشر در نظر گرفته شود، مسلم انگاشته و دست‌کم گرفته می‌شود. این بیش‌تر به سبک خصوصی‌سازی آن در جامعه‌ی سرمایه‌داری مرتبط است که به‌عنوان نگرانی شخصی خانواده‌های طبقه کارگر دیده می‌شود. این امر تأثیر شگرفی بر زندگی زنانی دارد، که عمده‌ی بار مراقبت را بر دوش می‌کشند. برای زنان «کار مادری و کار خانه تأثیر منفی در رابطه‌ی آنان با کار مزدی دارد.»^(۲۴)

جهت‌گیری نامتناسب کار زنان حول مراقبت، ارتباط زیادی با شیوه‌ی سازمان‌یابی تولید و بازتولید اجتماعی در جوامع سرمایه‌داری دارد، چراکه دقایق متفاوتی در چرخه‌ی معیشتی هستند. در شیوه‌های دیگر تولید، بازتولید اجتماعی و تولید در مجموعه‌ی واحدی از روابط اجتماعی حول خویشاوندی سازمان یافته‌اند. در مقابل، در جوامع سرمایه‌داری بین خانوار و محل کار جدایی وجود دارد.

اعضای طبقه‌ی کارگر مالک بدن خود هستند، و در نتیجه مسئول بقای خود هستند و کارخانه‌شان هم بر دوش خودشان می‌افتد. این مسئولیت اساساً خصوصی و از سپهر عمومی تولید اجتماعی جدا شده است. بنابراین زنان طبقه‌ی کارگر، هم به‌عنوان اعضای طبقه کارگر و هم به‌عنوان کارگران بازتولیدکننده سلب مالکیت شده‌اند. به علت ارزش‌زدایی از کار مراقبتی (که نرخ دستمزد به واسطه‌ی ارتباط با کار غیر مزدی در خانه پایین می‌آید) و این تلقی که انجام آن به صلاحیت چندانی نیاز ندارد، مسئولیت‌های سپهر خانگی که ارزش آن به بی‌مزد بودن بخش اعظم کارشان ارتباط می‌یابد، حتی در حالت کار مزدی نیز دستمزد زنان تمایل به پایین بودن دارد.

بنابراین سلب مالکیت درون طبقه‌ی کارگر تمایز می‌یابد. گروه‌های مختلف کارگران به سادگی واحدهای جایگزین‌پذیر نیستند، بلکه به‌طور متمایزی در چارچوب‌های تقسیم کار جانمایی می‌شوند و پرداخت حقوق شان متناسب با سطوح سلب مالکیت صورت می‌گیرد.^(۲۵) این سلب مالکیت تمایزیافته همان قدر نژادپرستانه است که جنسیتی و در طول تاریخ‌های استعماری، تبعیض نژادی و بردگی تولید شده است.

آنجلا دیویس استدلال می‌کند که «با توجه به {تاریخچه‌ی بردگی زنان سیاه، احتمال بیش‌تری وجود دارد که به کارهای مزدی و اشکال سنگین‌تر کار دستی در مقایسه با زنان سفید کشیده شوند: «در طول دوران بعد از برده‌داری، زنان سیاهی که دیگر در مزارع جان نمی‌کنند، مجبور شدند خدمتکار خانه شوند.»^(۲۶) این شکلی از سلب مالکیت متمایز است که تأثیر عمیقی بر سرشت بازتولید اجتماعی دارد. خانواده‌های آمریکایی افریقایی‌تبار نگرش متفاوتی دارند و از معیارهای هنجارباوری دگرجنس‌گرایی که از نظرگاه سفیدان تنظیم شده، پیروی نمی‌کنند. ریچارد فرگوسن می‌نویسد «همچنان که تمایزهای نژادی در چگونگی امرار معاش تأثیر می‌گذارند، بر زندگی خانوادگی نیز اثر دارند و اشکال متنوع و فزاینده‌ی خانواده را تولید می‌کنند، {در واقع} خانواده به شاخص این تمایزها بدل می‌شود.»

چارچوب بازتولید اجتماعی با نگرش وسیعی که به معیشت دارد، بینش‌های مهمی نسبت به سلب مالکیت‌های تمایزیافته طرح می‌کند. مارکسیست‌های فمینیست تأکید خاصی بر تحلیل بازتولید اجتماعی دارند، هم‌چنان که اغلب مارکسیست‌ها بر حوزه‌ی کار دستمزدی تأکید کرده و عملاً مناسبات کار خانگی را نادیده انگاشته‌اند. بسیاری از مارکسیست‌ها به کار غیرمزدی که عمدتاً توسط زنان انجام می‌شود تا طبقه‌ی کارگر را زنده نگه دارد و کودکان را پرورش دهد، اهمیت چندانی نداده‌اند. چنان که یوهانا برنر^{۱۱} می‌گوید «مارکسیست‌ها توجه‌شان را تقریباً به‌طور کامل بر تولید قرار داده‌اند. مارکسیست‌های فمینیست انگاره‌ی کار لازم را بسط داده‌اند تا شامل مراقبت و تغذیه‌ی افراد نیز باشد. — ما از اصطلاح بازتولید استفاده می‌کنیم.»^(۲۸)

بازتولید اجتماعی ویژگی مبرم چرخه‌های دایمی مبادله با طبیعت - فرایند تجدید چیزی است که در فرایند تولید مصرف شده است. مردم به استراحت، فعالیت‌های تفریحی و فعالیت‌های اجتماعی نیاز دارند تا توانایی‌شان برای کار را حفظ کنند. بچه‌ها و بیماران نیازمند مراقبت‌اند. لیز فوگل^{۱۲} توضیح می‌دهد که بازتولید نیروی کار، عنصر حیاتی بازتولید اجتماعی است: «فرایندی که نیازهای شخصی دایمی دارندگان نیروی کار به‌عنوان افراد انسانی را برآورده می‌کند، و در نتیجه شرط بازتولید اجتماعی هستند. همچون فرایندهایی که کارگرانی که مرده یا از نیروی کار فعال کنار گذاشته شده‌اند، جایگزین می‌کند.»

سکسوالیتنه و از خودبیگانگی

چارچوب بازتولید اجتماعی بر شیوه‌های مشخصی از فرایندهای امرار معاش که ذیل جامعه‌ی سرمایه‌داری سازمان یافته‌اند، پرتو می‌افکند. مردم، برحسب این که جامعه‌شان به چه شکلی سازمان یافته است و خود را در کدام شرایط محیطی مشخصی می‌یابند، این کارها را به‌طور طبیعی به اشکال کاملاً متفاوتی انجام می‌دهند. برخی انسان‌ها در گروه‌های خویشاوندی نسبتاً کوچکی زندگی می‌کنند که برای برآوردن نیازهایشان در چارچوب شکار و جمع‌آوری خوراک به برداشت از طبیعت دست می‌زنند. راه و روش زندگی آنانی که دانه می‌کارند و از حیوانات اهلی نگهداری می‌کنند به سمت‌وسوی کاملاً متفاوتی از پیشینیان‌شان میل می‌کند؛ به‌عنوان مثال، آنان می‌توانند جوامع بزرگ‌تری شکل دهند و عموماً کم‌تر ناچارند برای یافتن منابع تازه جابه‌جا شوند. در ابتدایی‌ترین سطح، همه‌ی اشکال زندگی، معاش‌شان را از محیط خود تحصیل می‌کنند، و اشکال والاتر به روش‌های متنوعی روی محیط خود برای کسب آن‌چه نیاز دارند، کار می‌کنند. کاری که انسان‌ها برای بقا می‌کنند اشتراکات بسیاری دارد با آن‌چه زنبورها، زرافه‌ها یا دلفین‌ها انجام می‌دهند، اما یک تفاوت مهم نیز وجود دارد: انسان‌ها برای این کار برنامه‌ریزی می‌کنند و انتخاب هدفمندی درباره روش‌های دگرگون ساختن طبیعت و برآورده کردن نیازها انجام می‌دهند. شاید کندوی عسل

12. Lise Vogel

بسیار زیباتر از سازه‌های مشخصی باشد که انسان‌ها می‌سازند، اما «آن چه بدترین سازه‌ی یک معمار را از بهترین سازه‌ی زنبورها متمایز می‌کند این است که معمار قبل از آن که چیزها را از موم بسازد، اتاق‌ها را در ذهنش بنا می‌کند.»^(۳۰)

تا آن‌جا که می‌دانیم، انسان‌ها، به شیوه‌ای متفاوت از سایر گونه‌ها، تولیدشان را بر هدفمندی و انتخاب مبتنی می‌کنند. این انتخاب آگاهانه در مقایسه با گونه‌های دیگر تفاوت عظیمی در کار امرار معاش ایجاد می‌کند. تعامل گونه‌های دیگر با طبیعت از طریق ترکیبی از گزینه و مجموعه‌ای محدود از پاسخ‌های آموخته‌شده، انجام می‌شود. کار انسان‌ها به‌طور بالقوه خلاقانه‌تر است؛ ما در درگیری با طبیعت انتخاب‌های متعددی داریم. گرسنگی رانه‌ای زیستی است و ما روی طبیعت کار می‌کنیم تا این نیازها را برطرف کنیم، اما، برخلاف گونه‌های دیگر، ما این کار را به شیوه‌های مختلفی انجام می‌دهیم. حتی گاه در یک خانواده، برخی انسان‌ها گیاه‌خوارند و برخی دیگر گوشت‌خوار، این شکل از تنوع به شکل مشابهی در میان گونه‌های دیگر وجود ندارد.

تمامی حیوانات به جز انسان، «فقط مطابق با معیار و نیاز گونه‌ای که به آن تعلق دارد» دست به تولید می‌زنند، حال آن‌که انسان «بر مبنای معیارهای تمامی گونه‌ها»، «معیاری خاص بر اشیا» اعمال می‌کند و خلاقانه تولید می‌کند. در نتیجه، انسان‌ها در عین حال، «اشیا را در انطباق با قوانین زیبایی شکل می‌دهند.»^(۳۱) شاید گونه‌های دیگر چیزهای زیباتری بسازند، اما فقط انسان است که اهداف مشخصی را محض سلیقه، ظاهر و احساس شکل می‌دهد. کار ما بر روی طبیعت فقط نیازهای مان را ارضا نمی‌کند بلکه نیازهای جدیدی تولید می‌کند. مارکس و انگلس بین نیازهای معیشتی اولیه مانند خوراک و نیازهای ثانوی که ذیل کار ما بر روی طبیعت ایجاد می‌شود تمایز قایل می‌شوند؛ آنان می‌نویسند «ارضای نیازهای اولیه، انجام کنش ارضا و ابزار ارضا، خود به نیازهای جدیدی منجر می‌شود و این تولید نیازهای جدید اولین کنش تاریخی است.»^(۳۲)

ما انسانیت خود را با کارمان بر روی جهان تحقق می‌بخشیم، و کار را به وسیع‌ترین معنای کلمه، کار ذهنی و جسمی دگرگونی طبیعت برای خلق چیزها، مفاهیم و تعاملات درمی‌یابیم. انسان فعالیت‌های زندگی خود را «موضوع اراده و آگاهی [خود]» می‌کنند.^(۳۳) در حالی که گونه‌های دیگر فقط به منظور برآوردن نیازهای بی‌واسطه‌شان

دست به تولید می‌زنند، «انسان تولید می‌کند حتی آن گاه که از نیازهای جسمانی فارغ است و حقیقتاً وقتی چیزی تولید کرده که از آن آزاد باشد.»

این کار از طبیعت جدا نیست، بلکه بخشی از آن است. مارکس می‌گوید که انسان کارگر «نیروهای طبیعی که به بدن او تعلق دارد، بازوهایش، پاهایش، سر و دستانش را به حرکت در می‌آورد تا مصالح ابرگرفته از طبیعت را به شکلی درآورد که با نیازهایش انطباق داشته باشد.»^(۳۴) همچنان که انسان‌ها طبیعت را برای برآوردن نیازهایشان دگرگون می‌کنند، خود را نیز تغییر می‌دهند: «او از طریق فعالیتش بر روی طبیعت خارجی کار می‌کند و آن را تغییر می‌دهد و به این شیوه هم‌زمان طبیعت خود را نیز تغییر می‌دهد.» در نتیجه، برنامه‌ریزی، انتخاب، و تصمیم‌گیری هدفمند به‌طور خاص نقش مهمی در کار بشر بازی می‌کند: «او بالقوگی‌های درون طبیعت را تکامل می‌بخشد و عملکرد نیروهای آن را تابع قدرت حاکم خود می‌کند.»^(۳۵)

بنابراین طبیعت انسانی پویاست، محصول تعامل بین مردم و محیط‌شان است. رفتار ما نه به‌طور زیستی تعیین شده است و نه به‌طور اجتماعی، بلکه در تعامل میان این دو شکل می‌گیرد. ریچارد لوینز^{۱۳} و ریچارد لوونتین^{۱۴} همین مسئله را هسته‌ی اصلی مفهوم‌پردازی خود از زیست‌شناسی دیالکتیکی قرار داده‌اند: «اندام‌واره و محیط به‌طور متقابل در یکدیگر رسوخ می‌کنند، تا آن جا که هر دو هم‌زمان سوژه و ابژه‌ی فرایند تاریخی‌اند.»^(۳۶) در حالی که می‌توان طبیعت گونه‌های دیگر را هر آن و تا پیش از تغییر در فرایند تکامل، کمابیش تعیین شده در نظر گرفت، «واقعیت آشکار زندگی بشر، تنوع باورنکردنی تاریخ زندگی فردی و سازمان اجتماعی را در طول زمان و مکان نشان می‌دهد.»^(۳۷)

کاری که انسان‌ها روی طبیعت انجام می‌دهند، لزوماً اجتماعی است؛ از طریق جامعه و به شیوه‌های بسیار مشخص سازمان یافته است. چنان که مارکس و انگلس گفته‌اند:

13 . Richard Levins

14 . Richard Lewontin

تولید حیات، هم حیات خویش در کار و هم تولید حیات تازه در جریان تولیدمثل، هم‌اکنون به شکل رابطه‌ای دو سویه به نظر می‌رسد: از سویی همچون رابطه‌ای طبیعی، و از سوی دیگر همچون رابطه‌ای اجتماعی - به این معنا که به همکاری افراد متعدد دلالت دارد.^(۳۸)

در بسیاری از جوامع بشری، این همکاری حول طبقات اجتماعی سازمان می‌یابد، یعنی حول رابطه‌ای اجتماعی که طی آن طبقات حاکم، بخشی از عواید حاصل از کار طبقات زحمت‌کش را بالا می‌کشند.

برخی از جوامع بشری طبقه‌ی اجتماعی ندارند. در جوامع اولیه، همه در کار ابتدایی روی طبیعت مشارکت و از تولید مشترک سهمی دریافت می‌کنند. در مقابل، در جوامع سرمایه‌داری معاصر میان کسانی که مالک و/یا کنترل‌کننده‌ی محیط کارند و آنانی که کنترل‌کنندگان استخدام‌شان می‌کنند، تمایز وجود دارد. ظهور طبقات اجتماعی به‌طور بنیادینی این کار بر روی طبیعت را ساختاری دوباره بخشید. کار جامعه در درجه‌ی اول حول برآورده کردن نیازهای قدرتمندان سازمان یافت. برده‌داران، اشراف و سرمایه‌داران از کنترل تولید برای جهت‌دهی جامعه به سمت‌وسوی منافع خودشان سود جستند، نه منافع آنان که زحمت می‌کشند.

برای مثال، در جوامع سرمایه‌داری معاصر، صاحب‌کار کارگران را استخدام می‌کند تا بیشتر به شرکت‌ها سود برسانند نه این که نیازهای خود را برآورده کنند و از کار خویش احساس رضایت کنند. کار وسیله‌ای برای رسیدن به هدف است - یعنی کسب درآمد، به جای آن که هدفی فی‌نفسه باشد. مارکس چنین کاری را کار بیگانه‌شده می‌نامد، آن‌جا که کارگر نه کنترلی بر محصول دارد و نه بر فرایند تولید، و در نتیجه نمی‌تواند استعدادهایش را محقق کند یا در فرآیند کار زنجیره‌ای از پیوندها را بسازد. این از ویژگی‌های کار بیگانه‌شده است که «زندگی خود همچون وسیله‌ی زندگی پدیدار می‌شود.»^(۳۹)

کارگران {در این وضعیت} احساس می‌کنند شیرهی جان‌شان کشیده شده و از انسانیت تهی شده‌اند. بدن‌ها و ذهن‌ها در طول کار به‌جای تکامل ویران می‌شود. کارگر «در نتیجه در کارش استعداد انسانی‌اش را محقق نمی‌کند، خویشتن را تصدیق نمی‌کند

بلکه انکار می‌کند، احساس غنا نمی‌کند، احساس بدبختی می‌کند، انرژی روحی و جسمی‌اش آزادانه گسترش نمی‌یابد، بدنش له و ذهنش ویران می‌شود»^(۴۰) بنابراین در متمایزترین فعالیت انسانی‌مان، یعنی کار هدفمند، افراد احساس حقارت می‌کنند. کارگران خط تولید اغلب می‌گویند «میمون آموزش‌دیده هم می‌توانست کار مرا انجام دهد». مارکس می‌نویسد، کارگر «فقط در فعالیت‌های حیوانی‌تر خویش آزادانه احساس فعالیت می‌کند - {یعنی} خوردن، نوشیدن، تولید مثل، و بیش از همه در محل سکونتش، هنگام پوشیدن لباس و جز آن و در فعالیت‌های انسانی‌اش دیگر خود را چیزی نمی‌داند، مگر حیوان»^(۴۱) برای مثال کارفرمایان و معلمان استفاده از دستشویی را کنترل می‌کنند، چرا که به نظر می‌رسد فراغتی خوشایند از فشار خردکننده‌ی کار باشد.

نتیجه می‌گیریم که سکسوالیته‌ی انسان متفاوت از سایر حیوانات است. هنجارباوری دگرجنس‌گرایی سکسوالیته را طبیعی‌سازی می‌کند و شیوه‌های انتخاب هوشمندانه سکسوالیته را که اجتماعی و زیبایی‌شناختی است حذف می‌کند. سکسوالیته‌ی ما طبیعی است اما هم‌زمان اجتماعی نیز هست. کردارهای جنسی در جوامع بشری به طرز شگرفی متنوع‌اند و حتی تعریف آن چه سکس را شکل می‌دهد به شدت محل مناقشه است... حتی درون الگوهای اجتماعی مستقر، تفاوت‌های فردی مهمی وجود دارد.

سکسوالیته بخشی از راه و روش تحقق انسانیت‌مان است. بخشی از کار بر روی طبیعت (درونی و بیرونی) است که از طریق آن ما نشان خود را بر جهان می‌گذاریم. سکسوالیته تبیین زیبایی‌شناختی، شخصی و اجتماعی کیستی ماست. شرایط زندگی از خودبیگانه، رابطه‌ی جنسی را به اجبار تبدیل می‌کند و به جای آن که خود هدفی فی‌نفسه باشد وسیله‌ای می‌شود برای دست‌یابی به هدف. این امر به‌خوبی در کار جنسی مزدی آشکار است، اما ما اغلب از سکسوالیته برای برآوردن اهداف زندگی‌مان استفاده کنیم، اهدافی همچون همراهی، بقا، گریز از ناشادی و معنابخشی به حیاتی که دیگر فعالیت‌هایش حسی از تهی بودن به همراه دارد. از خودبیگانگی در جامعه‌ی طبقاتی عمیقاً به سکسوالیته شکل می‌بخشد.

بازتولید اجتماعی رضایت و اجبار

هنجارباوری دگرجنس‌گرایی به‌عنوان صورتی از انضباط جنسی تکوین یافته‌است و پیوندی تنگاتنگ با ازخودبیگانگی و سلب مالکیتی دارد که سازمان‌دهی مشخصی از بازتولید اجتماعی را در دقیقه‌ی خاصی از تکامل سرمایه‌داری تقویت می‌کند. این امری ایستا نیست بلکه با تجدیدساختار روابط بازتولید اجتماعی تغییر یافته‌است.

هنجارباوری دگرجنس‌گرایی هژمونیک در شکل زوج‌های تک‌همسری نهادینه شده‌است که با یکدیگر زندگی می‌کنند و فرزندان را در یک خانواده پرورش می‌دهند. قبل از انقلاب جنسی روابط زوج اساساً حول ازدواج سازمان یافته بود. انقلاب جنسی این حوزه‌ی هنجاری را به شیوه‌های مختلف بسط داد، به طوری که در برخی جاها زندگی مشترک بدون ازدواج، خانواده تک‌والدی و اشتغال مادران در کار مزدی بسیار پذیرفته‌شده‌تر از قبل از دهه‌ی ۱۹۶۰ است. به علاوه، عناصر هنجارمندی جنسی گسترش یافته تا هنجارباوری همجنس‌گرایی را هم دربر بگیرد؛ نوع جدیدی از به‌هنجاری لزبین و گی که تداوم زندگی زوج‌های هم‌جنس را مانند زوج دگرجنس تلقی می‌کند. منظر هنجارباوری دگرجنس‌گرایی برمبنای تحلیل بازتولید اجتماعی، ابزار مفیدی برای فهم آزار جنسی برمبنای روابط اجبار و رضایت فراهم می‌آورد. بسیج حول مسائل مربوط به آزار جنسی درون‌مایه‌ی اصلی موج دوم فمینیسم در دهه‌ی ۱۹۷۰ در فضای دانشگاهی و به‌طور گسترده‌تر در جامعه بود. عموماً تصدیق می‌کنند که حتی با وجود دستاوردهای مهم کسب شده از دهه‌ی ۱۹۷۰، این نظام همچنان ناکارآمد است. در واقع اگر پنداریم که این نظام در کار طبیعی‌سازی آزار جنسی و بی‌اهمیت جلوه دادن تجربه‌های زنان است، چندان هم بد کار نمی‌کند.^(۴۳)

آزار جنسی محصول رذالت چند مرد نیست، بلکه امری نظام‌مند و به‌واقع طبیعی‌سازی شده‌است. نیکولا گیوی استدلال می‌کند که اشکال هنجاری روزمره و مسلم انگاشته‌شده‌ی هنجارباوری دگرجنس‌گرایی همچون داربستی فرهنگی برای تجاوز عمل می‌کند.^(۴۴) به‌طور مشخص او استدلال می‌کند که سکس دگرجنس‌گرایانه برمبنای هنجارهای جنسیتی زن منفعل و پذیرنده‌ی فاقد سکسوالیته و مرد به دنبال خلاصی جنسی آنی و ضروری است.^(۴۵) کنش علیه آزار جنسی باید این داربست فرهنگی را تخریب کند، آن هم از طریق زیر ذره‌بین جنسیتی گذاشتن سکس و

سکسوالیته به گسترده‌ترین روش‌ها.^(۴۶) این امر باید از طریق ترکیبی از آموزش، نقد فرهنگی و کنشگری اجتماعی حاصل شود و یکی از ابعاد تعیین‌کننده‌ی آن ایجاد فرصت‌هایی برای دختران و زنان است تا بتوانند نیروی جسمانی، اشتیاق و فراست لازم را برای عاملیتی تجسم‌یافته کسب کنند.

چارچوب بازتولید اجتماعی رویکردی به سکسوالیته و حیات‌بخشی پیش می‌نهد که می‌تواند در تعمیق این مفهوم از داربست فرهنگی تجاوز مشارکت کند. هنجارباوری دگرجنس‌گرایی در کردارهای حیات‌بخش درون شبکه‌ی روابط قدرت ریشه دارد. ما فهمی از عاملیت تبلور‌یافته^{۱۵} یا غیبت آن را ذیل اشتغال به اشکال مختلفی از کار مزدی و غیر مزدی، و همین‌طور فعالیت‌های فراغت اتخاذ کرده‌ایم که خود این فعالیت‌ها حول تقسیم کاری سازمان یافته‌اند که مبتنی است بر طبقه‌ی گرایش جنسی یافته، جنسیت و سلسله‌مراتب نژادی در چارچوب نظم بهره‌کشانه‌ی جهانی و در زمینه‌ی تاریخ استعمار و امپریالیسم.

نگرش‌های مردان به بدن‌های خود، بدن‌های زنان و بدن‌های مردان دیگر تا حدی مبتنی بر تجارب کار است (یا آماده شدن برای برخی اشکال کار حتی در یک موقعیت). هنجارهای جنسیتی شده صرفاً گفتمان نیستند بلکه مجموعه‌ای از کردارهای روزمره‌اند که در ماتریسی از روابط قدرت که تولید و بازتولید را در جامعه‌ی سرمایه‌داری ساختار می‌بخشد، سازمان یافته‌اند. مردان فهم خود از جسمانیت را تا حدی در طول اشتغال به اشکال مشخصی از کار در زمینه‌ی روابط قدرت مشخص شکل می‌دهند. به‌عنوان مثال در اوایل قرن بیستم، هم‌چنان که تولید انبوه توسعه یافت، کارخانه‌ی خودروسازی فورد استراتژی‌های مدیریتی را توسعه بخشید که حول غرور مردانه سازمان یافته بود که خود ریشه در تأمین مالی اعضای وابسته‌ی خانواده و توان تحمل کار سنگین، طاقت‌فرسا و ملال‌آور داشت.^(۴۸) این مناسبات کار و خانه‌داری درکی از عاملیت تبلور یافته خلق می‌کند که بسیار متفاوت از چیزی است که زنان ممکن است از راه کار بدون مزد در خانواده (که وابستگی اقتصادی واقعی خلق می‌کند) شکل دهند. غرور مردانه‌ی استاد دانشگاه، معدنچی، و راننده‌ی تاکسی به شیوه‌های قابل توجهی با هم فرق دارد،

15. Embodied agency

اما همگی به به پیکربندی خاصی از کار و خانواده و جایگاه مشخصی در تقسیم کار وابسته است.

احتمال بیش‌تری دارد که زنان در فعالیت‌های مراقبتی مشغول شوند، حال، مزدی یا غیر مزدی، که در مقایسه با کار در معدن و صنعت سنگین فهم متفاوتی از بدن فرد ایجاد می‌کند. کارولین استیدمن بر کار خود به‌عنوان معلم مدرسه‌ی کودکان نوباوه تأمل می‌کند: «بدنم طی این سال‌ها مرد، انگشتان کوچکی که دستانم را می‌گرفتند، گرمای کودکی که تکیه داده بود و کتابش را برایم می‌خواند به نحوی مرا از هر نوع برخورد دیگری با بدنم بازداشت.»^(۴۹) دوروتی اسمیت استدلال می‌کند که زنان و مردان تمایل دارند که جهان را {به اشکال} متفاوتی بشناسند چرا که آن‌ها درگیر فعالیت‌های کاری روزمره‌ی متفاوتی هستند. در اشکال رایج تقسیم کار، مردان اغلب شناخت مجردتری از کارشان دارند چرا که کارشان اغلب «مبتنی بر بیگانگی سوژه‌ها از وجود جسمانی و مکانی‌شان است.» این سبک زندگی فقط برای یک مرد میسر است چرا که کار زن در ساحت خانوادگی «که از خانه برای مرد مراقبت می‌کند، بچه‌های او را به دنیا می‌آورد، بزرگ می‌کند، لباس‌هایش را می‌شوید، وقتی مریض می‌شود از او مراقبت می‌کند و به‌طور کلی تدارکات وجود جسمانی او را تأمین می‌کند.»^(۵۰) جور دیگری ایجاب می‌کند.

این شیوه‌ی انتزاعی شناخت، که تا حدی حول کردارهای مشخص کار و فراغت بنا شده، در سپهر سکسوالیته در قالب فهم فعالیت جنسی از کل ماتریس تعاملات تبلور یافته‌ی انسانی منتزع شده و حول دوگانگی ساختگی تبلور می‌یابد. گیوی استدلال می‌کند که یکی از شالوده‌های داربست فرهنگی تجاوز، مفهوم‌پردازی از سکس دگرجنس‌گرایانه در قالب یک الزام مقاربتی است که «اساس سکس دگرجنس‌گرایانه را به‌عنوان دخول قضیب به واژن بنا می‌کند»^(۵۱) این تعریف محدود از سکس، دقیقه‌ای از روابط پیچیده‌ی بدن‌ها و زندگی‌ها را که فعالیت جنسی واقعی را شکل می‌دهد منتزع و آن را نقطه‌ی اوج سکس دگرجنس‌گرایانه می‌سازد. این الزام برای هنجارباوری دگرجنس‌گرایی چندان بنیادین است که حول آن اروتیسیم، رانه‌ی زیستی تلقی می‌شود، حال آن که می‌دانیم اروتیسیم بسیار پیچیده‌تر و متغیرتر از این مدل‌های میعانی تراکم فشار و رهاسازی است. الزام مقاربتی با شیوه‌ی انتزاعی مرتبط با مردانگی در تقسیم

کار غالب ارتباط می‌یابد که در آن درگیری‌های بدنی و اجتماعی بین مردمی که به دنبال لذت متقابل‌اند، تابعی از انتزاع الزام مقاربتی و انزال منی می‌شود. زنان که احتمال می‌رود کار معیشتی‌شان مشتمل بر مراقبت باشد، احتمال کم‌تری دارد که سکسوالیته را ذیل این انتزاع محدود بفهمند.

بازتولید اجتماعی حول تقسیم کار، روابط قدرت و برساخت استقلال و وابستگی سازمان می‌یابد که مسائل رضایت و اجبار جنسی را چارچوب بخشیده‌اند. گیوی نشان می‌دهد که چارچوب ساده‌ی رضایت و اجبار حق مطلب را در مورد واقعیت بازتاب‌های زنان نشان نمی‌دهد، که در آن بسیاری از تجربیات جنسی در حوزه‌ی خاکستری بین این دو، قرار می‌گیرد. زنان گاهی سکس دارند بی آن که لزوماً میل آن را داشته باشند، «وقتی که احساس می‌کنند انتخابی ندارند، وقتی حس اجبار و فشار بسیار قدرتمند است.»^(۵۲) گیوی از تجربیاتی صحبت می‌کند که ذیل آن «مرد فشاری اعمال می‌کند که وجه فیزیکی تهدیدکننده یا واقعی ندارد اما زنان در مقابل آن خود را ناتوان از مقاومت می‌بینند»^(۵۳) زنان از همراهی با سکسی گفته‌اند که نه اجباری بلکه ناخواسته بوده است «چرا که حس نمی‌کرده که حق دارد آن را متوقف کند یا به خاطر آن که نمی‌دانسته است چطور از آن امتناع کند.»^(۵۴)

چارچوب بازتولید اجتماعی ابزار مهمی برای فهم حق‌به‌جانبی مردان و کمبود حس عاملیت در زنان را پیش رو می‌نهد که فراتر از اشکال فرهنگی هنجارباوری دگرجنس‌گرایی است. روابط قدرت نابرابر فهمی از آسیب‌پذیری و عاملیت می‌سازد، در حالی که تقسیم کار انتظارات معینی از شخصیت‌یابی میان زنان و مردان می‌سازد. تیتی باتاچاریا با ترسیم تصویر زیر به‌وضوح از این موضوع سخن می‌گوید:

در پستوی هتل گران‌قیمتی در منهتن مرد سفید برهنه، زن سیاه‌پوست کم‌درآمد پناهجویی را تعقیب می‌کند تا او را به سکس وادارد. مرد، البته مدیر صندوق بین‌المللی پول، سیاستمدار فرانسوی، دومینیک استراوس کان است و

زن، نفیسه الدیالو،^{۱۶} خدمت کار هتل استراوس کان، اهل گینه، مستعمره‌ی سابق فرانسه است و فی الحال به ایالات متحده پناهنده شده است.

باتاچاریا نشان می‌دهد که «نقشه‌نگاری حقیقی سلب مالکیت بین این دو چهره امتداد پیدا می‌کند.»^(۵۶)

چارچوب بازتولید اجتماعی با مشارکت در فهم رابطه‌ی بین رضایت و اجبار در اشکال سکسوالیته که حول بیگانگی و سلب مالکیت سازمان یافته‌اند، در ترسیم این «نقشه‌برداری از سلب مالکیت» مشارکت می‌کند.

حول ساختارهای مزدی نابرابر، زمان‌بندی لاینقطع کار بی‌ثبات، تاریخ‌های تبلور جنسیتی ذیل کار و فراغت، کمبود دسترسی به خدمات مقرون‌به‌صرفه‌ی مراقبتی از کودکان، تاریخ‌های بردگی و استعمار، تخریب حمایت اجتماعی، خشونت علیه زنان و ناهمنوایان جنسیتی، آسیب‌پذیری مهاجرانی که هنوز به لحاظ قانونی پذیرفته نشده‌اند، انتظار جنسیتی از زنان به‌عنوان مادر و همسر، کلیشه‌های جنسی، جنسیتی و نژادی، کمبود دسترسی به وسایل جلوگیری از بارداری و سقط جنین، شرکت در فعالیت جنسی سازمان یافته است. در این بحث من در زمینه‌ی خشونت علیه زنان بر تجاوز تمرکز می‌کنم. لازم است به یاد داشته باشیم مردان و افراد خارج از مرزهای دو جنس غالب هم مورد تجاوز قرار می‌گیرند و این که این امور هم در مجموعه روابط مشابهی از سلطه‌ی جنسیتی قرار دارد. چیزهای بسیار بیش‌تری هست که درباره تنوع اشکال و معنای آزار جنسی گفته شود؛ با این حال، من به‌طور خاص بر یک بعد تمرکز خواهم کرد.

داربست فرهنگی تجاوز در دل روابط وسیع‌تر سلطه و تابعیت جای دارد و هر دو اجبار جنسی را طبیعی جلوه می‌دهند و از آن راه به حیات خود ادامه می‌دهند. آنجلا دیویس می‌نویسد «اجبار جنسی جنبه‌ی ضروری مناسبات اجتماعی بین ارباب و برده است.»^(۵۷) این «فرهنگ تجاوز» چنان که امروز عموماً شناخته شده است، بعد از شرایط مشخص برده‌داری به حیات خود ادامه داده است: «الگوی نهادینه شده‌ی آزار جنسی

16 . Naffissatou Diall

زنان سیاه‌پوست چنان قدرتمند شد که بعد از الغای برده‌داری نیز توانست به حیات خود ادامه دهد.^(۵۸) نژادپرستی شالوده‌ی فرهنگ تجاوز و پشتوانه‌ی آن است: «نژادپرستی همواره از توانایی‌اش برای تشویق اجبار جنسی نیرو می‌گیرد.»^(۵۹)

ایده‌ی سکس به‌عنوان فتح که در نسبت با مردانگی دگرجنس‌گرا است ارتباط جامعی با جنسیت‌گرایی سلطه دارد. فتح نظامی اغلب با اجبار جنسی توأم بوده است، چنان که آنجلا دیویس می‌نویسد: «سیاست نانوشت‌های فرماندهی نظامی ایالات متحده [در ویتنام] چنین بوده است که به‌طور نظام‌مند تجاوز را تشویق کند، چرا که سلاح بی‌نهایت قدرتمندی در ایجاد ترس و وحشت عمومی بود.» ارتش ژاپن در جنگ جهانی زنان چینی و کره‌ای و تایوانی و ملت‌های دیگر را به‌عنوان برده‌ی جنسی به اسارت می‌گرفت (که برای حسن تعبیر زنان آسایش‌دهنده خوانده می‌شدند). یوشیمی یوشیاکی^{۱۷} می‌گوید «نگرشی که به‌طور خصوصی تجاوز را به‌عنوان "غنیمت جنگی" تأیید می‌کرد در میان تمامی سطوح ارتش ژاپن سیطره داشت.»^(۶۱) امروزه در زندان‌های اسرائیل آزار و تحقیر جنسی علیه زندانیان سیاسی فلسطینی اعمال می‌شود: «آزار و اذیت جنسی و تحقیر در همه‌ی اشکال آن شامل اقدام برای تجاوز و تجاوز علیه زنان به کار برده می‌شود تا آنان را از مشارکت در مبارزه بازدارد.»^(۶۲)

آزار جنسی با نشانه‌گذاری سلطه‌ی فاتح و تحقیر فرودست، روابط قدرت را تحکیم می‌کند. این {امر} عمیقاً با اشکال موجود قدرت و آسیب‌پذیری مرتبط است. کیمبرلی کرنشاو^{۱۸} یادآوری می‌کند که خدمت‌رسانی به زنان رنگین‌پوست قربانی تجاوز مستلزم تخصیص منابع قابل توجهی برای برآوردن نیازهایی است که مستقیماً با آزار جنسی مرتبط نیست. او از یکی از کارکنان این خدمات نقل می‌کند:

به‌عنوان مثال، ممکن است زنی به دلایل متنوعی مراجعه کند یا تماس بگیرد: جایی ندارد که برود، شغل ندارد، پول ندارد، غذا برای خوردن ندارد، کتک خورده است و وقتی تمام این نیازها تأمین شد یا تلاش کردی تمام این نیازها را برآورده

17. Yoshimi Yoshiaki

18. Kimberele' Crenshaw

سازی، تازه ممکن است آن زن بگوید، راستی، در این میان، به من تجاوز هم شده است. این امر انجمن ما را از مابقی انجمن‌ها متفاوت می‌سازد. یک فرد اول نیازهای اولیه‌اش را می‌خواهد. تازه وقتی شکمت سیر باشد، راحت‌تر می‌توانی راجع به چیزها گفتگو کنی.^(۶۳)

بنابراین مناسبات سلطه و تبعیت، رضایت و اجبار جنسی را در بر گرفته است. کرول پتمن^{۱۹} می‌گوید ایده‌ی رضایت جنسی که می‌شناسیم، ریشه در آن دارد که زنان بیش از آن که آزادی داشته باشند، آزادی نسبی دارند:

مرد «به‌طور طبیعی» برتر، کنشگر و از نظر جنسی مهاجم، پیش قدم می‌شود یا قراردادی را پیشنهاد می‌کند که زن «به‌طور طبیعی» منقاد یا منفعل است یا به آن «رضایت دارد». رابطه‌ی جنسی برابر نمی‌تواند بر این اساس استوار باشد؛ {به عبارتی} نمی‌تواند مبتنی بر «رضایت» باشد. شاید گویاترین وجه مسئله‌ی زنان و رضایت این است که ما فاقد زبانی هستیم که در تشکیل شکلی از زندگی شخصی به ما یاری کند که در آن دو انسان برابر، آزادانه موافقت می‌کنند رابطه‌ی بلند مدتی با یکدیگر بسازند.^(۶۴)

به همین ترتیب، قرارداد کاری پایه بین کارگرو کارفرما نمونه‌ای است از توافق مبتنی بر نابرابری. کارگر و کارفرما به‌عنوان برابری‌های صوری با یکدیگر ملاقات می‌کنند، یکی توانایی کاری را می‌خرد که دیگری می‌فروشد. کارگر دست آخر ناچار است نیروی کارش را بفروشد تا به نیازهای اولیه‌ی زندگی دسترسی داشته باشد، تا آن‌جا که «مناسبات استثمار سرمایه‌داری با شکل قرارداد میانجی‌دار شده است.»^(۶۵) مبارزه علیه آزار جنسی باید برسر رضایت و نیز برسر فهم شیوه‌ی تعامل نابرابری‌های فراگیری باشد که رضایت را پیچیده‌تر می‌سازند. همان‌طور که باتاچاریا می‌گوید «نهائماً مدیریت سکسوالیته و مدیریت کار تاروپود انضباطی را می‌بافد که آسیب پذیرترین قشر کارگران جهانی را به هم وصل می‌کند»^(۶۶)

19. Carol Pateman

جنبش‌های اجتماعی و عاملیت تبلور یافته

به نظر می‌رسد کنشگری ضد سرمایه‌داری به اشکال مختلف برخی معیارهای گیوی برای تأمل جنسیتی بر هنجارباوری دگر جنس‌گرایی و توسعه‌ی عاملیت تبلور یافته‌ی زنان را برآورده می‌سازد. به‌عنوان مثال، زنانی که در کنشگری زنان در طول اعتصابات غالباً ستیزه‌جویانه‌ی معدن‌کاران علیه حصارکشی گودال‌ها در طول سال‌های ۱۹۸۵-۱۹۸۴ مشارکت داشتند، فرصت‌های غنی برای تکوین عاملیت را تجربه کردند:

کشف استعدادها و مهارت‌های فردی و شور زیستنِ معترضان به شیوه‌ای بارز و درخشان در روایت‌های تمامی زنان. پیوندی که آن‌جا شکل گرفت در بسیاری از موارد، قدرتمند بود، خصوصاً آن‌جا که زنان برای حمایت عملی و احساسی بر یکدیگر تکیه می‌کردند.^(۶۷)

همچنین این زنان با تنش‌ها و احساس طردشدگی از فعالیت‌های درونی اتحادیه روبرو بودند. در حالی که فهم آن‌ها از خودشان تغییر می‌کرد، «همچنان ناچار بودند با فرهنگ مردانه‌ی اتحادیه در طول اعتصاب روبرو شوند.»^(۶۸)

«فرهنگ مردانه» و تهدید آزار جنسی می‌تواند فرصت‌های مثبت کنشگری به‌عنوان جایگاهی برای به‌چالش کشیدن شبکه‌ی هنجارباوری دگر جنس‌گرایی را تضعیف کند. به‌عنوان مثال، در فضاهای کنشگری در طول سال ۲۰۱۲ در اعتصابات دانشجویی شهر کبک و در سال ۲۰۱۵ در اعتصاب ۳۰cup30903 در دانشگاه یورک زنان مورد آزار جنسی واقع شدند.^(۶۹) بسیجگری اغلب تأثیرات متناقضی هم در جهت تخریب و هم در جهت تقویت هنجارباوری دگر جنس‌گرایی دارد. کنشگری می‌تواند سرآغازی بر اشکال جدید تعامل باشد، با وجود این مبارزه‌ی سیاسی در ساختار اجتماعی فعلی، کردارهایی را در مرکز توجه قرار می‌دهد که ریشه در مردانگی تهاجمی دارند. استیو میر^{۲۱} می‌گوید که کارگران اتومبیل‌سازی در آمریکای دهه ۱۹۳۰ اغلب «در مقاومت

۲۰. اتحادیه‌ای متشکل از اساتید قراردادی، مربیان و دستیاران اساتید در دانشگاه یورک. م.

در برابر به چالش کشیدن مردانگی که از دوره‌های ماشینی شدن و بیکاری ناشی می‌شد، مردانگی مبارزه‌جویانه و قهرمانانه را به کار گرفتند.^{۷۰}

کردارهای تهاجمی مردانه اغلب به کنشگران در مواجهه با قدرت کارفرما یا دولت یاری رسانده است. جالب است که سرود کلاسیک اتحادیه‌ها «طرف چه کسی را می‌گیری؟» را یک زن، فلورانس ریکه، نوشته است. او می‌پرسد، «می‌خواهی مرد باشی یا یک اعتصاب‌شکن نکبتی؟» مردانگی مبارزه اغلب مبتنی بر مجموعه‌ی مشابهی از رفتارهایی است که برای بقای فرهنگ تجاوز بنیادین‌اند. مبارزه علیه آزار جنسی به معنی یافتن ابتکارات جدیدی در مبارزه و به چالش کشیدن هنجارباوری دگرجنس‌گرایی مسمومی است که اغلب به خاطر سودمندی تهاجم مردانه برای مبارزه همچنان در فضاهای کنشگری باقی است.

شیوه‌های دیگری هم برای مبارزه وجود دارد. سازمان دادن اتحادیه‌های کارگری، اتحادیه‌های دانشجویی و جنبش‌های دیگری که بسیار برای زنان مهم است. مسیر بسیج زنان تا حدی متفاوت از بسیج مردان است. لیندا بریسکین^{۷۱} می‌گوید که «زنان به خاطر محیط‌های کاری و همین‌طور مسئولیت‌های خانه/ خانواده‌شان به شیوه‌ی متفاوتی وارد اتحادیه‌ها می‌شوند.» ان فارست در مصاحبه با زنانی که اتحادیه‌ای در کارخانه‌ی قطعه‌سازی خودرو در مینزور انتاریو راه انداخته بودند، دریافت که آن‌ها تشکل یافته‌اند تا احترام و شأن اجتماعی کسب کنند، به آزار و اذیت جنسی خاتمه بخشند و برای تأمین نیازهایشان به‌عنوان کارگر و مادر برنامه‌ریزی کنند.^(۷۲)

زنان اغلب از منابع و تجربیات متفاوتی برای شرکت در مبارزه‌ی سیاسی بهره برده‌اند. اعتصابی که در سال ۱۹۲۹ در تنسی شرقی رخ داد تا حد زیادی نیروی خود را از کنشگری زنان می‌گرفت. بسیج اعتصاب محلی فتح سپهری عمومی را برای زنان به ارمغان آورد که پیش‌تر اغلب به روی آنان بسته بود. زنان جوان در در موقعیت کنشگری رویارو قرار گرفتند:

در آغاز جنبش، دختران مبارز شاید مردان را نیز در مبارزه پشت سر گذاشته بودند، احتمالاً به خاطر آن که نسبت به همکاران مردشان وابستگی‌های کم‌تری داشتند و به راحتی می‌توانستند بار دیگر به منابع مالی پدری اتکا کنند، شاید فرهنگ همسان بودن و افزایش استقلال حاصل از کار کارخانه، این شجاعت را برمی‌انگیخت و به کسب تجربیات جدید دامن می‌زد.^(۷۳)

اعتصاب برای زنان فرصت‌هایی برای تخطی از قواعد جنسیتی هنجارباوری دگرجنس‌گرایی فراهم می‌کرد. حال به صورت جلسه‌ای از دادگاه دو رهبر زن اعتصاب دست یافته است که متهم به سرپیچی از حکم بازداشت به سبب اعمال مجرمانه شان شده بودند:

با استفاده از واژگانی که معمولاً به‌ویژه برای زنان تابو محسوب می‌شود، آنان زیربار تسلیم نرفتند و احترامی برای آن قایل نشدند. اصلاً تجربه‌ی جنسی‌شان را مخفی نمی‌کردند، در صف اعتصاب زبانی خشن و پرعشو و زبان قانونی تحریک‌کننده‌ای را اتخاذ کردند.

در واقع فضای پرشور، بزم‌گونه، و سرشار از تجربه‌ی اعتصاب موقعیتی خلق کرد که در آن آزادی عشقی وجود داشت. «در شور آن لحظه در طیفی از رفتارها رمانس و سیاست درآمیختند - از افراط کاری تریکسی پری^{۳۳} (که در فعالیت جنسی شهرتی داشت) تا سیل ازدواج در میان دختران دیگر.»

احتمال دارد فضاهای کنش‌گرایانه که حول کنشگری آگاهانه ضدتجاوز ساختار نیافته باشد هم سرآغاز اکتشاف سرخوشانه‌ی عشق‌ورزی باشد و هم مردانگی تهاجمی که به الگوهای هنجارباوری دگرجنس‌گرایی پیوند می‌خورد که همراه با آزار جنسی است و احتمالاً تا حدی از بعضی فشارهای دست‌وپاگیر روزانه آزاد شده است. چنانچه فرهنگ تجاوز آگاهانه آماج حمله قرار نگیرد، این ترکیبی سمی است.

نتیجه‌گیری

مبارزه برای آزادی جنسی یکی از ابعاد مهم بسیج‌های تحول‌خواهانه‌ی عام‌تر است. آزادی جنسی پی‌آمد خودکار سایر تغییرات در زندگی اجتماعی نیست و نمی‌تواند به دور از مبارزه علیه سرمایه‌داری، نژادپرستی، استعمار یا نابرابری جنسیتی حاصل شود. چارچوب بازتولید اجتماعی ابزار مفهومی مهمی برای فهم روش‌هایی فراهم می‌آورد که ذیل آن‌ها سکسوالیته درون روابط اجتماعی وسیع‌تر جای می‌گیرد. چالش آزادی جنسی در نهایت همان چالش دموکراتیک‌سازی زندگی روزمره با ساخت قدرت از پایین است.

یادداشت‌ها

1. Breanne Fahs, "‘Freedom To’ and ‘Freedom From’: A New Vision for Sex-Positive Politics," *Sexualities* 17, no. 3 (2014): 267–90.
2. Lauren Berlant and Michael Warner, "Sex in Public," *Critical Inquiry* 24, no. 2 (winter 1998): 548.
3. Jeffrey Weeks, *Sexuality*, 2nd ed. (London: Routledge, 2003), 4.
4. Jonathan Ned Katz, *The Invention of Heterosexuality* (New York: Plume, 1995), 182.
5. *Ibid.*, 181.
6. Michel Foucault, *The History of Sexuality*, vol. 1 (New York: Random House, 1980), 26.
7. *Ibid.*, 143–45.
8. Gayle Rubin, *Deviations: A Gayle Rubin Reader* (Durham: Duke University Press, 2011), 89.
9. Katz, *Invention of Heterosexuality*.
10. John D’Emilio, "Capitalism and Gay Identity," in *Making Trouble* (New York: Routledge, 1992), 8.
11. Peter Drucker, *Warped: Gay Normality and Queer Anti-Capitalism* (Leiden, Netherlands: Brill, 2015), 41.
12. *Ibid.*, 60.
13. Eric Wolf, *Europe and the People Without History* (Berkeley: University of California Press, 1982).
14. Karl Marx, *Capital*, Vol. I (New York: Vintage, 1977), 273.
15. *Ibid.*, 875.
16. *Ibid.*, 876.
17. *Ibid.*, 899.

18. Geoff Bailey, "Accumulation by Dispossession," *International Socialist Review* 95 (2015), <http://isreview.org/issue/95/accumulation-dispossession>.
19. Silvia Federici, *Caliban and the Witch* (New York: Autonomedia, 2004), 12–13.
20. *Ibid.*, 12.
21. *Ibid.*, 12.
22. Rosemary Hennessey, *Fires on the Border: The Passionate Politics of Labor Organizing on the Mexican Frontera* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2013), 131.
23. *Ibid.*, 129.
24. Wallace Clement and John Myles, *Relations of Ruling: Class and Gender in Postindustrial Societies* (Montreal: McGill-Queen's University Press, 1994), 175.
25. Alan Sears, "Sexuality in the Social Reproduction Frame," *Historical Materialism* 24, no. 2 (2016): 138–63.
26. Angela Y. Davis, *Women, Race and Class* (New York: Random House, 1981), 5.
27. Roderick Ferguson, *Aberrations in Black: Toward a Queer of Color Critique* (Minneapolis: University of Minnesota Press, 2004), 86.
28. Johanna Brenner, *Women and the Politics of Class* (New York: Monthly Review Press, 2000), 2.
29. Lise Vogel, *Marxism and the Oppression of Women: Toward a Unitary Theory* (New Brunswick, NJ: Rutgers University Press, 1983), 139.
30. Marx, *Capital*, Vol. I, 284.
31. Karl Marx, *Economic and Political Manuscripts* (Moscow: Progress Press, 1969), 74.
32. Karl Marx and Friedrich Engels, *The German Ideology* (Moscow: Progress Press, 1976), 48.
33. *Ibid.*, 73.
34. Marx, *Capital*, Vol. I, 283.
35. *Ibid.*, 283.
36. Richard Levins and Richard Lewontin, *The Dialectical Biologist* (Cambridge, MA: Harvard University Press, 1985), 4.
37. *Ibid.*, 257.
38. Marx and Engels, *German Ideology*, 48–49.
39. Marx, *Economic and Political Manuscripts*, 73.
40. *Ibid.*, 71.
41. *Ibid.*, 71.
42. Lisa Duggan, "The New Homonormativity: The Sexual Politics of Neoliberalism," in *Materializing Democracy: Toward a Revitalized Cultural*

Politics, edited by Russ Castronovo and Dana D. Nelson (Durham, NC: Duke University Press, 2002), 175–94.

۴۳. من در این جا به طور خاص بر آزار جنسی زنان توسط مردان تمرکز می‌کنم با نظر به فراوانی و خاص بودگی این اشکال اجبار و خشونت. البته که انواع دیگری از آزار جنسی و خشونت جنسیتی هم وجود دارد که در چارچوب این مقاله امکان پرداختن به آن‌ها میسر نیست.

44. Nicola Gavey, *Just Sex? The Cultural Scaffolding of Rape* (London: Routledge, 2005), 2.

45. *Ibid.*, 3.

46. *Ibid.*, 222.

47. *Ibid.*, 223.

48. Wayne Lewchuk, “Men and Monotony: Fraternalism as a Management Strategy at the Ford Motor Company,” *Journal of Economic History* 534 (1993): 824–56.

49. Carolyn Steedman, “Prisonhouses,” *Feminist Review* 20 (Summer 1985): 18.

50. Dorothy Smith, *The Conceptual Practices of Power* (Toronto: University of Toronto Press, 1990), 18.

51. Gavey, *Just Sex?* 124.

52. *Ibid.*, 139.

53. *Ibid.*, 139.

54. *Ibid.*, 139.

55. Tithi Bhattacharya, “Explaining Gender Violence in the Neoliberal Era,” *International Socialist Review* 91 (2014), <http://isreview.org/issue/91/explaining-gender-violence-neoliberal-era>.

56. *Ibid.*

57. Davis, *Women, Race and Class*, 175.

58. *Ibid.*, 175.

59. *Ibid.*, 177.

60. *Ibid.*, 177.

61. Yoshimi Yoshiaki, *Comfort Women: Sexual Slavery in the Japanese Military During World War II* (New York: Columbia University Press, 2002), 190–91.

62. Nahla Abdo, *Captive Revolution: Palestinian Women’s Anti-Colonial Struggle Within the Israeli Prison System* (London: Pluto, 2014), 208.

63. Kimberlé Crenshaw, “Mapping the Margins: Intersectionality, Identity Politics and Violence against Women of Color,” *Stanford Law Review* 43, no. 6 (1991): 1250.

64. Carole Pateman, “Women and Consent,” *Political Theory* 8, no. 2 (1980): 164.

65. Evgeny B. Pashukanis, *Law and Marxism: A General Theory* (London: Pluto, 1978), 110.

66. Bhattacharya, "Explaining Gender Violence."

67. Monica Shaw and Mave Mundy, "Complexities of Class and Gender Relations: Recollections of Women Active in the 1984–5 Miners' Strike," *Capital and Class* 87 (2005): 155.

68. *Ibid.*, 165.

69. Mandi Gray, "An Open Letter to York University," March 2, 2015, http://www.academia.edu/11203878/an_open_letter_to_york_university_re_york_university_policy_on_sexual_assault_awareness_prevention_and_response; Sophie Allard, "Dénonciations à l'UQAM: l'origine de la colère," *La Presse* (Montréal), December 21, 2014, <http://www.lapresse.ca/actualites/education/201412/20/01-4829963-denonciations-a-luqamlorigine-de-la-colere.php>.

70. Stephen Meyer, "Rough Manhood: The Aggressive and Confrontational Shop Culture of US Auto Workers during World War II," *Journal of Social History* 36, no. 1 (2002): 127.

71. Linda Briskin, "Feminisms, Feminization and Democratization in Canadian Unions," *Feminist Success Stories/Célébrons Nos Réussites Féministes*, edited by Karen A. Blackford, Marie-Lucie Garceau, and Sandra Kirby (Ottawa: University of Ottawa Press, 1999), 82.

72. Anne Forrest, "Connecting Women with Unions: What Are the Issues?" *Relations Industrielles* 56, no. 4 (2001): 647–75.

73. Jacquelyn Dowd Hall, "Disorderly Women: Gender and Labor Militancy in the Appalachian South," *Journal of American History* 73, no. 2 (1986): 372.

74. *Ibid.*, 375.

جنس و جنسیت

در جنس دومِ سیمون دوبووار

جودیت باتلر

ترجمه‌ی شیرین کریمی و کیوان مهتدی



یادداشت مترجمان: جنس دوم سیمون دوبووار برای مخاطب فارسی‌زبان کتابی آشنا است. از میانه‌ی قرن بیستم به بعد بیشتر افرادی که نسبت به تبعیض‌های سیستماتیک علیه زنان حساسیت دارند، با این کتاب سروکار داشته و دارند. نسبت به برخی جزئیات تاریخی کتاب می‌توان نقد داشت، اما بی‌تردید جنس دوم مواجیه‌ای است با تاریخ بشر از منظری فمینیستی، و بسیاری آن را ستون تفکر فمینیستی قرن بیستم دانسته‌اند. آثار دوران‌سازی از این دست علاوه بر محتوای انتقادی‌ای که مطرح می‌کنند، هم‌زمان زبان نقد را نیز می‌آفرینند. به این اعتبار، حتی اگر جنس دوم را نخوانده باشیم، احتمالاً شنیده‌ایم که «آدمی زن زاده نمی‌شود، بلکه زن می‌شود». جنس دوم در میانه‌ی قرن بیستم پرسش‌هایی طرح کرد که موج دوم فمینیسم کوشید در نظر و عمل پاسخ‌های جدیدی برای آنها ارائه کند. دوبووار در جنس دوم می‌پرسد زن کیست یا چیست؟ و چرا در جایگاه «دیگری» قرار گرفته است؟ چرا زن «جنس دوم» تلقی شده و چرا در عرصه‌های گوناگون زن نسبت به مرد در موقعیت فرودست قرار داده شده است؟

جودیت باتلر فیلسوف فمینیست نیز، به رغم دشواری نوشته‌هایش، برای مخاطب فارسی‌زبان تا حد زیادی نام‌آشناست. کتاب تأثیرگذار او *آشفستگی جنسیتی* (۱۹۹۰) در مطالعات کوپیر و چه‌بسا در موج سوم فمینیسم در دهه‌ی ۱۹۹۰ جایگاهی مشابه به جنس دوم را اشغال کرده است. *آشفستگی جنسیتی* تمایز میان جنس، جنسیت، و سکسوالیته را تبیین می‌کند، و نشان می‌دهد که آنچه ما از جنس به‌مثابه‌ی ویژگی بیولوژیک برداشت می‌کنیم، خود برساخته‌ای تاریخی و اجتماعی است.

مقاله‌ای که اینک ترجمه‌ی فارسی آن را در اختیار دارید در سال ۱۹۸۶ در مجله‌ی *مطالعات فرانسه دانشگاه بیل* منتشر شد. در شماره‌ی ۷۲ این مجله، که به سیمون دوبووار اختصاص یافته، مقالاتی درباره‌ی رویکرد فمینیستی دوبووار و به طور خاص مقالاتی در نقد جنس دوم او منتشر شده است. ضمن اهمیت این مجلد در مقام بازنگری تاریخی در مؤلفه‌های تفکر فمینیستی، مقاله‌ی «جنس و جنسیت در جنس دوم سیمون دوبووار» نوشته‌ی جودیت باتلر از اهمیت مضاعفی برخوردار است، زیرا علاوه بر ارائه‌ی یکی از مهم‌ترین نقدها بر جنس دوم، هم‌زمان محل تکوین ایده‌های باتلر در *آشفستگی جنسیتی* است. با توجه به اهمیت مفاهیم خلق‌شده از سوی هر دو متفکر، امیدواریم ترجمه‌ی این مقاله برای خوانندگان و به‌ویژه علاقمندان و دغدغه‌مندان مبارزات زنان و اقلیت‌های جنسی و جنسیتی مفید واقع شود.

«آدمی زن زاده نمی‌شود، بلکه زن می‌شود.»^۱ صورت‌بندیِ سیمون دوبووار جنس را از جنسیت متمایز می‌کند و جنسیت را وجهی از هویت می‌داند که به تدریج به دست می‌آید. در تلاش‌های دیرپای فمینیستی تمایز میان جنس و جنسیت، به منظور رد این ادعا که آناتومی تقدیر است، تمایز پراهمیتی بوده است؛ جنس نامتغیر، به لحاظ آناتومیک متمایز و سویه‌های واقعی^۱ بدن زنانه فهم شده، حال آنکه جنسیت مفهومی فرهنگی و فرمی است از آن مفهوم که بدن آن را به دست می‌آورد، جنسیت حالت‌های متغیر فرهنگ‌پذیری بدن است. با این تمایز تمام‌عیار، دیگر نمی‌توانیم ارزش‌ها یا کارکردهای اجتماعی زنان را به ضرورت زیست‌شناختی نسبت دهیم، و نیز نمی‌توانیم به طرز معنادار به رفتارهای جنسیتی طبیعی و غیرطبیعی اشاره کنیم: بنا به تعریف، تمام جنسیت‌ها غیرطبیعی‌اند. به علاوه، اگر این تمایز همواره اعمال شود، معلوم نمی‌شود که آیا پیامد منطقی بایسته‌ی یک جنس معین تبدیل شدن به یک جنسیت معین است یا خیر. [بدین اعتبار] پیش‌فرض وجود رابطه‌ای علی یا تقلیدی میان جنس و جنسیت تضعیف می‌شود. اگر زن بودن تعبیری فرهنگی از ماده بودن است، و اگر این تعبیر به هیچ‌وجه بایسته‌ی ماده بودن نیست، پس ظاهراً بدن ماده بودگاه دلخواهانه‌ی جنسیت «زن» است، و هیچ دلیلی برای جلوگیری از امکان تبدیل بدن به بودگاه سایر ساخت‌های جنسیتی وجود ندارد. از این رو، حدود تمایز جنس / جنسیت اشاره به نوعی دگرآیینی ریشه‌ای بدن‌های طبیعی و جنسیت‌های ساخت یافته با پیامدهایی است که بر اساس آن ماده «بودن» و زن «بودن» دو نوع بسیار متفاوت از بودن‌اند. به نظر این بینش آخر برجسته‌ترین نکته‌ای است که صورت‌بندی سیمون دوبووار در عبارت «آدمی زن زاده نمی‌شود، بلکه زن می‌شود» ارائه می‌کند.

بر اساس چارچوب بالا، اصطلاح «ماده» (*female*) مجموعه‌ای ثابت و خودهمان^۲ از امور واقع جسمانی طبیعی را مشخص می‌کند (در ضمن این پیش‌فرض با استمرار تغییرات کروموزومی به طور جدی به چالش کشیده شده) و اصطلاح «زن» (*woman*) انواع حالت‌هایی را مشخص می‌کند که از طریقش آن امور واقع معنای فرهنگی کسب

1. factic

2. self-identical

می‌کنند. پس فرد تا آنجا که نسبتِ حکمیهِ [یا فعلِ ربطی] مدعیِ نسبتِ ثابت و خودهمان باشد ماده/ست، یعنی فرد ماده است، پس جنسِ دیگری نیست. اما بی‌اندازه دشوار است که به طریق مشابه ادعا کنیم فرد زن/ست. اگر جنسیت تفسیر فرهنگی تغییرپذیر از جنس است، پس فاقدِ صُلُبیت [یا ثبوت] است و صفتِ ممیزه‌ی بسته‌بودنِ هویتِ ساده را ندارد. واجد یک جنسیتِ بودن، چه مرد، چه زن، چه هر جنسیتی، یعنی درگیر شدن در تفسیرِ فرهنگیِ مداومِ بدن‌ها، و از این رو، قرارگرفتنِ پویا درونِ میدانِ امکان‌های فرهنگی. جنسیت باید به‌مثابه‌ی مقولاتِ وضعی^۳ پذیرفتن یا تحقق‌بخشیدن به امکان‌ها، یعنی همچون فرایندی برای تفسیر بدن و دادنِ فرمِ فرهنگی به بدن، درک شود. به بیانِ دیگر، زن‌بودن زن‌شدن است؛ موضوعِ تن‌دادن به یک وضعیت هستی‌شناختی ثابت نیست که در آن فرد می‌تواند زن زاده شود، بلکه فرایندی فعال از تصاحب، تفسیرکردن و بازتفسیرکردنِ امکان‌های فرهنگی دریافت‌شده است.

گویا فعلِ «شدن» برای سیمون دوبووار حاوی ابهامی تبعی است. جنسیت فقط یک ساختِ فرهنگیِ تحمیل‌شده بر هویت نیست، بلکه به تعبیری جنسیت فرایند ساختنِ خودمان است. زن‌شدن مجموعه‌ای از کنش‌های هدفمند و تصاحب‌گرانه است، زن‌شدن فراگیریِ یک مهارت است یا به بیان سارتری یک «پروژه» است برای به کارگیری، و پذیرشِ یک معنا و یک سبکِ بدنی مشخص. وقتی «شدن» به‌معنای «به‌خودگرفتنِ هدفمند یا جسم‌دادن» تلقی شود، به نظر می‌رسد سیمون دوبووار به شرحی اراده‌گرا^۴ از جنسیت متوسل می‌شود. اگر جنسیت‌ها به معنایی انتخابی باشند، در این صورت از جنسیت به‌مثابه‌ی ساختِ فرهنگی دریافت‌شده چه می‌فهمیم؟ این روزها متداول شده که جنسیت را در حکم چیزی بفهمیم که منفعلانه تعیین یافته؛ یعنی به‌دستِ یک نظامِ شخصیت‌یافته‌ی^۵ مردسالار یا زبان فالوس-لوگوس محور^۶

3. modality

4. voluntaristic

5. personified

۶. فالوگوسنتریک، *phallogocentric* فالوس-لوگوس محور یا کلامِ مردانگی‌محور. فالوس همان آلت جنسی مردانه است که طبق این دیدگاه در جهان اجتماعی محور اصلی در نظر گرفته می‌شود، فالوگوسنتریسم، *phallogocentrism*، در تئوری انتقادی و واسازی نوعی ناهنجاری است که از سوی دریدا طرح شد تا به

ساخت یافته که خود سوژه را تعیین می‌کند و بر آن مقدم است. حتی اگر این فهم درست باشد که جنسیت ساخت‌یافته‌ی چنین نظام‌هایی است، کماکان پرسش از سازوکارِ مشخص این ساخت ضرورت دارد. آیا این نظام جنسیت را یک‌سویه روی بدن می‌نگارد که به این اعتبار بدن یک میانجی صرفاً منفعل است، پس سوژه به‌تمامی مُنقاد است؟ همچنین، چگونه شیوه‌های مختلفی را که با آنها جنسیت به طور فردی بازتولید و از نو برساخت^۷ شده توضیح می‌دهیم؟ نقش عاملیت شخصی در بازتولید جنسیت چیست؟ در چنین بستری، چه‌بسا صورت‌بندی سیمون دوبوووار از نظریه‌ی جنسیت متضمن مجموعه‌ی چالش‌هایی باشد، مثل: «ساخت» جنسیت تا چه حد فرایندی خودبازتابی^۸ است؟ ما به چه معنا خود را می‌سازیم و در آن فرایند [به] جنسیت خود [تبدیل] می‌شویم؟

در ادامه می‌خواهم نشان بدهم که چگونه شرح سیمون دوبوووار از [واجد] یک جنسیت «شدن» به ابهام درونی جنسیت در حکم هم «پروژه» و هم «ساخت» فیصله می‌دهد. وقتی واجد یک جنسیت «شدن» هم به‌مثابه‌ی انتخاب و هم فرهنگ‌پذیری فهم می‌شود، رابطه‌ی معمولاً متضاد میان این اصطلاحات سست می‌شود. دوبوووار با مبهم نگاه‌داشتن «شدن» جنسیت را در مقام بودگاه بدنی امکان‌های فرهنگی که هم دریافتی و هم ابداعی‌اند صورت‌بندی می‌کند. با این حساب، تئوری او از جنسیت متضمن بازتفسیرِ دکترینِ اگزستانسیال درباره‌ی انتخاب است که به‌موجب آن «انتخاب‌کردن» یک جنسیت در حکم جسمیت‌یافتگی امکان‌ها درون شبکه‌ای از هنجارهای فرهنگی عمیقاً ریشه‌دار فهم می‌شود.

امتیازهای مردانه (فالوس) در ساخت معنا اشاره کند. این کلمه ترکیب دو واژه‌ی *phallogocentrism* (تمرکز بر دیدگاه مردانه) و *logocentrism* (تمرکز بر زبان در انتساب معنا به جهان) است. دریدا و دیگران *phonocentrism* یا اولویت گفتار بر نوشتار را مکمل فالوگوسنتریزم معرفی کرده‌اند. دریدا این ایده را در «داروخانه‌ی افلاطون» خود مورد بررسی قرار داده است. ن. ک به: واژگان تخصصی دریدا، ۱۳۹۹، ترجمه و گردآوری معصومه شاگردی، نشر علم، صص ۴۴ و ۴۵. م.

7. reconstituted

8. self-reflexive

ابدان سارتری و ارواح دکارتی

این تصور که ما به نحوی جنسیت خود را انتخاب می‌کنیم معمایی هستی‌شناختی را طرح می‌کند. در نگاه اول شاید ناممکن به نظر برسد که بتوانیم در جایگاهی خارج از جنسیت قرار بگیریم و از آنجا با فاصله جنسیت خود را انتخاب کنیم. اگر ما همواره پیشاپیش جنسیت یافته‌ایم و در جنسیت فرو رفته‌ایم، پس گفتن اینکه آنچه را که پیشاپیش هستیم انتخاب می‌کنیم چه معنایی دارد؟ این رأی نه فقط همان‌گویی به نظر می‌رسد، بلکه از آنجایی که تقدم عامل انتخاب‌کننده بر جنسیت انتخاب‌شده‌اش را مسلم فرض می‌کند، گویی دیدگاهی دکارتی از نفس^۹ دارد، یعنی ساختاری ایگوشناختی^{۱۰} دارد که مقدم بر زیست فرهنگی و زبانی می‌زید و می‌بالد. این دیدگاه درباره‌ی نفس با یافته‌های معاصر درباره‌ی ساخت زبانی عاملیت شخصی در تضاد است و، چون این مسئله‌ی تمام دیدگاه‌های دکارتی درباره‌ی ایگو است، به نظر می‌رسد فاصله‌ی هستی‌شناختی آن از زیست فرهنگی و زبانی مانع امکان تأیید نهایی آن می‌شود. اگر ادعای سیمون دوبووار داشتن انسجام است، اگر این درست باشد که ما از خلال مجموعه‌ای از کنش‌های اختصاصی و آزادی جنسیت‌مان «می‌شویم»، پس او باید منظوری غیر از یک کنش دکارتی لامکان داشته باشد. عاملیت شخصی که پیش‌نیازی منطقی برای پذیرفتن یک جنسیت است، دال بر جسمیت‌زدایی خود این عاملیت نیست؛ به‌واقع، ما به جنسیت‌مان تبدیل می‌شویم، نه به بدن‌هایمان. اگر قرار باشد نظریه‌ی سیمون دوبووار را رها از روح دکارتی بفهمیم، باید ابتدا به دیدگاه دوبووار درباره‌ی بدن‌ها و تأملاتش درباره‌ی امکان‌های ارواح جسمیت‌زدوده بپردازیم.

چه بگوییم آگاهی بر بدن مقدم است، و چه بگوییم آگاهی سوای بدن هیچ نوع وضعیت هستی‌شناختی‌ای ندارد – هر دو ادعاهایی است که در هستی و نیستی سارتری یکی در میان تأیید و انکار می‌شود و این ناهمخوانی دوگانه‌ی ذهن / بدن دکارتی در جنس دوم سیمون دوبووار، هرچند با جدیت کمتری، دوباره پدیدار می‌شود. به‌واقع، در جنس دوم می‌توانیم تلاشی را در راستای رادیکالیزه کردن رئوس مطالب سارتری برای

9. self

10. egological

وضع کردن مفهومی جسمیت یافته از آزادی ببینیم. در فصل «بدن» هستی و نیستی سارتر نوعی دکارت‌گرایی، که مدام اندیشه‌ی سارتر را به خود مشغول می‌دارد و نیز تلاش سارتر برای رهاکردن خودش از روح دکارتی، بازتاب یافته است. هرچند بنا بر استدلال سارتر حدود و صغور بدن با هویت شخصی یکی است («من بدنم هستم»)^{۱۱}، و همچنین بنا به اظهار سارتر آگاهی به یک معنا فراتر از بدن است («بدن من نقطه‌ی عزیمت است، نقطه‌ی عزیمتی که من/م و در عین حال از آن فراتر می‌روم...»)^{۱۲}. نظریه‌ی سارتر دکارت‌گرایی را رد نمی‌کند بلکه می‌کوشد خصیصه‌ی جسمیت زدوده یا فرارونده‌ی هویت شخصی را در حکم امری متناقض، اما از اساس مربوط به جسمیت یافتگی بفهمد. دوگانه‌ی آگاهی (به‌مثابه‌ی تعالی) و بدن ذاتی واقعیت انسان است، و طبق نظر سارتر تلاش برای تعیین هویت شخصی تنها در یکی یا در دیگری، پروژه‌ای است که از واقعیت چشم می‌پوشد.

با این که می‌توان اشاره‌ی سارتر به «فراتر رفتن»^{۱۱} از بدن را به‌مثابه‌ی پیش‌انگاری دوگانه‌ی ذهن / بدن خواند، اما کافی است فقط این تعالی بخشی به نفس^{۱۲} را در حکم حرکتی جسمانی درک کرد تا آن پیش‌انگاره رد شود. بدن پدیده‌ای ایستا نیست، بلکه حالتی از نیت‌مندی^{۱۳} نیرویی جهت‌مند و نوعی میل است. بدن، در حکم یک شرط برای دستیابی به جهان، موجودی است که فراتر از خویش رفتار می‌کند، بدن نیروبخش یک ارجاع ضروری به جهان است و، از این رو، هرگز یک هستنده‌ی (*entity*) طبیعی این‌همان نیست. بدن در مقام بستر و کشت‌بوم تمامی جدوجهدهای انسانی تجربه و زیسته می‌شود. از آنجا که به زعم سارتر تمام انسان‌ها در پی امکان‌هایی‌اند که هنوز تحقق نیافته‌اند یا در اصل غیرقابل تحقق‌اند، پس انسان‌ها تا اندازه‌ای «ورای» خودشان‌اند. اما این واقعیت *خلسه‌آمیز*^{۱۴} انسان تجربه‌ای جسمانی است؛ بدن یک امر واقع بی‌جان از وجود (*existence*) نیست، بلکه حالتی از شدن است. در واقع، به زعم

11. surpassing

12. self-transcendence

13. intentionality

۱۴. ecstatic-ek-static ؛ جنبه‌ی ایستایی خلسه‌آمیز را در اینجا در نظر بگیرید. م.

سارتر، بدن طبیعی فقط در حالت فرارونده موجود می‌شود، زیرا بدن همواره در جویس انسان به سمت تحقق امکان‌ها دخیل است: «هرگز نمی‌توانیم این احتمال وقوع^{۱۵} را به خودی خود درک کنیم زیرا بدن ما برای ما است؛ زیرا ما یک انتخاب‌ایم، و برای ما بودن یعنی انتخاب کردن خودمان... این بدن فهم‌ناپذیر دقیقاً شرط لازم این است که انتخابی وجود داشته باشد، من ناگهان موجود نمی‌شوم.»^[۴]

سیمون دوبووار بیش از آنکه سارتر را رد کند او را در منتهالیه غیردکارتی‌اش می‌فهمد.^[۵] سارتر در هستی و نیستی می‌نویسد «بهتر است فعل «موجود کردن» را در حکم فعل متعدی [که نیاز به مفعول دارد] به کار ببریم و بگوییم آگاهی بدنش را موجود می‌کند...^[۶] صورت متعدی «موجود کردن» تفاوت فاحشی ندارد با کاربرد خلع‌سلاح‌کننده‌ی دوبووار از فعل «شدن»، و گویا به زعم دوبووار تبدیل شدن به یک جنسیت هم نوعی امتداد جسمانی و هم نوعی انضمامی‌سازی صورت‌بندی سارتری است. او با جابه‌جا کردن همسان‌سازی وجود جسمانی بر جنس و «شدن» بر جنسیت، ضرورت هستی‌شناختی جمع اضداد را لحاظ می‌کند، اما در نظریه‌ی او تنش موجود میان بودن «در» و «فراتر» از بدن نیست، بلکه تنش در حرکت از بدن طبیعی به سوی بدنی فرهنگ‌یافته نهفته است. اینکه آدمی زن زاده نمی‌شود، بلکه زن می‌شود دلالت بر این ندارد که این «شدن» گذر کردن از راه آزادی جسمیت‌زدوده به جسمیت‌یافتگی فرهنگی است. به‌واقع، فرد از ابتدا بدن خویش است و فقط پس از آن جنسیت خویش می‌شود. حرکت از جنس به جنسیت ذاتی زندگی جسمیت‌یافته است؛ یعنی حرکت از نوعی جسمیت‌یافتگی به نوع دیگری از جسمیت‌یافتگی. با آمیختن واژگان سارتری با واژگان سیمون دوبووار می‌توانیم بگوییم که «موجود کردن» بدن فرد در شرایط به لحاظ فرهنگی انضمامی، دست‌کم تا حدی، به معنی [به] جنسیت [تبدیل] شدن فرد است.

نسخه‌برداری از آرای سارتر درباره‌ی بدن طبیعی به‌مثابه‌ی امر «فهم‌ناپذیر» در جایی نمایان می‌شود که سیمون دوبووار جنسیت را طبیعی در نظر نمی‌گیرد. ما هرگز خودمان را در حکم بدنی محض و مجرد، یعنی به‌مثابه‌ی «جنس» مان تجربه نمی‌کنیم یا نمی‌شناسیم، زیرا هرگز جنس خود را خارج از تجلی‌اش در مقام جنسیت

نمی‌شناسیم. «جنس» زیسته یا «جنس» تجربه‌شده همواره پیشاپیش جنسیت یافته است. ما [تبدیل به] جنسیت‌هایمان می‌شویم، اما از موضعی که نمی‌توان آن را یافت و، به عبارت دقیق‌تر، نمی‌توان گفت وجود دارد. نزد سارتر بدن طبیعی امری «فهم‌ناپذیر» است و، از این رو، بدن طبیعی یک نقطه‌ی شروع غیرواقعی برای توجیه بدن به‌مثابه‌ی امر زیست‌یافته است. به همین ترتیب، نزد سیمون دوبووار فرض مسلّم «جنس» در حکم مکاشفه‌ای غیرواقعی صرفاً به ما اجازه می‌دهد که جنسیت را همچون پدیده‌ای غیرطبیعی، یعنی همچون وجهی به لحاظ فرهنگی حادث از وجود بفهمیم. از این رو، ما نه از یک موضع مقدم به فرهنگ یا مقدم به زیست جسمیت‌یافته، بلکه ضرورتاً درون شرایط آنها [به] جنسیت‌مان [تبدیل] می‌شویم. دست‌کم نزد سیمون دوبووار روح دکارتی آرام می‌گیرد.

اگرچه ما جنسیت‌هایمان «می‌شویم»، ولی حرکت زمان‌مند این شدن پیش‌روی خطی ندارد. خاستگاه جنسیت به لحاظ زمانی گسسته نیست، زیرا جنسیت از نقطه‌ای از زمان آغاز نمی‌شود که پس از آن در فرم ثابت شود. به تعبیری مهم جنسیت از منشأیی تعریف‌پذیر قابل ردیابی نیست، دقیقاً به این دلیل که خود جنسیت فعالیتی آغازگر است که پیوسته در حال وقوع است. جنسیت دیگر به‌مثابه‌ی محصول مناسبات فرهنگی و ذهنی گذشته‌های دور فهم نمی‌شود، جنسیت راه و روشی است معاصر برای سازماندهی هنجارهای فرهنگی گذشته و آینده، جنسیت راهی است برای تعیین موقعیت خویشتن با توجه به آن هنجارها، و جنسیت روشی است پویا برای زیستن بدن آدمی در جهان.

جنسیت به‌مثابه‌ی انتخاب

فرد جنسیتش را انتخاب می‌کند، اما او از فاصله‌ای دست به این انتخاب نمی‌زند که نشان‌دهنده‌ی درنگی هستی‌شناختی بین عامل انتخاب‌کننده و جنسیت انتخاب‌شده باشد. فضای دکارتی «انتخاب‌گر» خودخواسته^{۱۶} فضایی غیرواقعی است، اما این پرسش

16. deliberate

به قوت خود باقی است: اگر ما از آغاز در جنسیت خود فرو رفته‌ایم، پس جنسیت به‌مثابه‌ی نوعی انتخاب چه معنایی دارد؟ سیمون دوبووار دیدگاهش را در باب جنسیت به‌مثابه‌ی پروژه‌ای لاینقطع و کنش‌بازبرساخت و تفسیر روزمره از دکتترین سارتر در باب انتخاب پیشاتأملی^{۱۷} برمی‌گیرد و به آن ساختار معرفت‌شناختی دشوار یک معنای فرهنگی انضمامی می‌بخشد. انتخاب پیشاتأملی کنشی ضمنی و خودجوش است که سارتر آن را «معرفت‌واره»^{۱۸} می‌نامد. این انتخاب به‌تمامی آگاهانه نیست، اما برای آگاهی قابل دسترسی است، این نوعی انتخاب است که ما فقط پس از انتخاب کردن متوجه می‌شویم که چنین انتخابی کرده‌ایم. به نظر می‌رسد سیمون دوبووار در ارجاع به این نوع کنش ارادی که جنسیت از طریق آن پذیرفته می‌شود بر این مفهوم از انتخاب تکیه می‌کند. پذیرفتن جنسیت در یک آن ممکن نیست، پذیرفتن جنسیت پروژه‌ای ظریف و راهبردی است که به‌ندرت در فهم تأملی می‌گنجد. [تبدیل به] یک جنسیت شدن فرایندی درون‌رانشی و در عین حال ذهن‌آگاه از تفسیر یک واقعیت فرهنگی مملو از قیدوبندها، تابوها و تجویزهاست. انتخاب برای پذیرفتن نوع خاصی از بدن، برای زیستن یا ملبس شدن فرد به بدن به شیوه‌ای خاص، متضمن جهانی است که پیشاپیش با سبک‌وسیاق‌های جسمانی استقرار یافته است. انتخاب کردن یک جنسیت تفسیر کردنِ هنجارهای جنسیتی دریافت‌شده به شیوه‌ای است که آنها را از نو سامان‌دهی کند. جنسیت نه یک کنش رادیکال آفرینش‌گری، بلکه پروژه‌ای ضمنی است برای آغاز دوباره‌ی تاریخ فرهنگی آدمی به روش خودش. این وظیفه‌ای تجویزی نیست که بایستی برای انجام آن تلاش کنیم، بلکه وظیفه‌ای است که همواره برایش تلاش کرده‌ایم.

میشل لو دوف^{۱۹} و دیگران تفوق یک چارچوب اگزیستانسیال را نقد کرده‌اند^{۲۰}، نقد آنها به از نو رواج دادن «صورتی کلاسیک از اراده‌گرایی»^{۲۰} است که قربانیان سرکوب را برای «انتخاب کردن» موقعیت‌شان به طرزی ناآشکار سرزنش می‌کند. وقتی دکتترین

17. prereflective

18. quasi knowledge

19. Michele Le Doeuff

20. voluntarism

انتخابِ اگزیستانسیال در چنین زمینه‌ای به کار می‌رود، بی‌تردید ناآشکار است، اما چنین کاربردی خودش نوعی سوء‌کاربرد است که توجه را از امکان‌های توانمندسازِ موضع (*position*) منحرف می‌سازد. پدیدارشناسی قربانی‌سازی که سیمون دوبووار در سرتاسرِ جنس دوم مفصل شرح می‌دهد نشان می‌دهد که سرکوب، به رغم ظاهر و به رغم بارِ اجتناب‌ناپذیری‌اش، از اساس امری حادث است. به‌علاوه، از عرصه‌ی شیء‌شدگی^{۲۱} گفتمان سرکوب‌گر و سرکوب‌شده را استخراج می‌کند، و خاطر‌نشان می‌سازد که هنجارهای جنسیتی سرکوب‌کننده فقط تا جایی دوام می‌آورد که انسان مکرر به سراغ آنها برود و به آنها زندگی ببخشد. اما سیمون دوبووار نمی‌گوید که سرکوب از راه زنجیره‌ای از انتخاب‌های انسان زاده می‌شود. کارهای برجسته‌ی دوبووار در انسان‌شناسی و تاریخ مبنای آگاهی او از این است که نظام‌های سرکوبگر ریشه‌های مادی پیچیده‌ای دارند. نکته این است که این نظام‌ها فقط تا حدی دوام می‌آورند که هنجارهای جنسیتی به طور ضمنی و در عین حال مصرانه از طریقِ راهبردهای فردی کمابیش پنهانِ زمانِ حال دنبال شوند. دوبووار و رای و در مقابل دیدگاهِ کمتر پیچیده‌ی «اجتماعی‌شدن»^{۲۲} از دستگاهِ فکری اگزیستانسیال برای فهم لحظه‌ی تصاحب استفاده می‌کند، لحظه‌ای که در ظرف آن اجتماعی‌شدن رخ می‌دهد. دوبووار با تأکید بر تصاحبِ بدیلی برای مدل‌های توجیهی پدرسالارانه‌ی فرهنگ‌پذیری فراهم می‌سازد که انسان را فقط در مقام محصولِ علل متقدم در نظر می‌گیرد که، به معنای دقیق کلمه، به شکل فرهنگی تعیین می‌یابد، و از این رو هیچ جایی برای امکان‌های تحول‌آفرینِ عاملیت شخصی نمی‌گذارد.

به گمانم دوبووار با موشکافی سازوکارِ عاملیت و تصاحب می‌کوشد این تحلیل را با پتانسیل‌رهایی‌بخشی غنی کند. ستمِ نظامی قائم به ذات نیست که با افراد یا در مقام ابژه‌ی نظری برخورد کند یا آنها را در حکم آلت دستِ فرهنگی خود تولید کند. ستم

21. reification

22. socialization

نیرویی دیالکتیکی است که برای حفظ زیستِ زبان‌آورش به مشارکت فردی در مقیاس وسیع نیاز دارد.

سیمون دوبووار مستقیم آن بارِ آزادی^{۲۳} را که جنسیت بر دوش ما می‌گذارد مورد ملاحظه قرار نمی‌دهد، اما از دیدگاه او می‌توانیم نحوه‌ی کارکرد هنجارهای مقیّدسازی را استنتاج کنیم که آزادیِ عمل جنسیت را تحت سلطه درمی‌آورد. قیدوبندهای اجتماعی مربوط به انطباق و انحراف جنسیتی به قدری زیاد است که اگر به مردم گفته شود آنها به‌واقع مردوار یا زن‌وار نیستند، احساساتِ بیشترشان عمیقاً جریحه‌دار می‌شود [انگار که] در اجرای صحیح مردبودگی (*manhood*) یا زن‌بودگی (*womanhood*) خود شکست خورده باشند. به‌واقع، از آنجا که وجود اجتماعی به نوعی تعلق جنسیتی بی‌ابهام نیاز دارد، خارج از هنجارهای جنسیتی تثبیت‌شده وجودداشتن در مفهومی به لحاظ اجتماعی معنادار امکان ندارد. تخطی از مرزهای جنسیتی تثبیت‌شده نوعی حسِ نابه‌جاییِ ریشه‌ای را آغاز می‌کند که می‌تواند دلالت متافیزیکی به خود بگیرد. اگر وجود همیشه وجود جنسیت‌یافته است، پس خارج‌شدن از جنسیت تثبیت‌شده به نوعی به پرسش کشیدنِ همان وجود است. در لحظه‌های نابه‌جایی جنسیتی، که در آن می‌فهمیم خیلی لزومی ندارد جنسیت‌هایی باشیم که شده‌ایم، با بار انتخابی مواجه‌ایم که ذاتی زیستن در هیئتِ مرد یا زن یا سایر هویت‌های جنسیتی است، و با نوعی آزادی مواجه‌ایم که با قیدوبندهای اجتماعی گرانبار شده است.

اضطراب و وحشت از ترک‌کردن جنسیتِ تجویزی یا تجاوز به قلمرو جنسیتِ دیگر، گواهِ قیدوبندهای اجتماعی بر تفسیر جنسیتی و نیز گواهِ ضرورتِ وجودِ یک تفسیر، یعنی آزادی ذاتی در منشأ جنسیت است. به همین ترتیب، مثلاً دشواری گسترده در پذیرش مادرانگی به‌مثابه‌ی واقعیتی نهادی نه‌غریزی، بیانگر همین اثر متقابل قیدوبند و آزادی است. دیدگاه سیمون دوبووار درباره‌ی غریزه‌ی مادری به‌مثابه‌ی وَهْم (یا ساخته‌ی) فرهنگی اغلب با این مناقشه روبه‌رو می‌شود که این میل بسیار معمول و بسیار قانع‌کننده حس می‌شود و به همین دلیل باید ارگانیک و جهان‌شمول در نظر گرفته شود. این واکنش خواستار جهان‌شمول‌کردن یک گزینه‌ی فرهنگی است

23. burden of freedom

و مدعی است که این گزینش فرد نیست بلکه پیامد ضرورت ارگانیکی است که فرد منقاد یا مقید به آن است. به نظر می‌رسد در تلاش برای طبیعی‌سازی و جهان‌شمول کردن نهاد مادرانگی خصیصه‌ی گزینه‌ای بودن مادرانگی انکار می‌شود؛ به این سیاق، مادرانگی در عمل به‌مثابه‌ی تنها گزینه، یعنی یک نهاد اجتماعی اجباری پیش برده می‌شود. میل به تفسیر احساسات مادرانه به‌مثابه‌ی نیازهای ارگانیک فاش‌کننده‌ی یک میل عمیق‌تر است، میل عمیق‌تر برای پنهان کردن انتخابی که فرد می‌کند. اگر مادرانگی تبدیل به یک انتخاب شود، در آن صورت چه چیز دیگری ممکن است؟ این نوع به پرسش کشیدن اغلب باعث سرگیجه و وحشت از امکان از دست رفتن قیدوبندهای اجتماعی و ترک کردن یک مکان و مقام اجتماعی صلب می‌شود. اینکه چنین وحشتی به‌خوبی شناخته شده است، چه‌بسا بیشترین اعتبار را به این اندیشه می‌دهد که هویت جنسیتی بر بستر بی‌ثبات ابداع بشر استوار است.

خودآیینی و ازخودبیگانگی

اینکه فرد [به] جنسیت خود [تبدیل] می‌شود ادعایی توصیفی است؛ و فقط مدعی است که فرد پذیرای جنسیت می‌شود، اما نمی‌گوید که آیا جنسیت باید با شیوه‌ی خاصی پذیرفته شود یا خیر. طرح تجویزی سیمون دوبووار در جنس دوم از طرح توصیفی‌اش مبهم‌تر است، اما در هر صورت اغراض تجویزی او قابل تشخیص است. اینطور که پیداست دوبووار با فاش کردن اینکه زنان «دیگری» می‌شوند به نوعی مسیر خودبازیابی نیز اشاره دارد. او در نقد روانکاوی می‌نویسد:

زن با دو الگوی از خود بیگانگی فریب می‌خورد. از شواهد پیداست که برای زن ایفای نقش مرد منشأ ناکامی است؛ اما ایفای نقش زن نیز خیال باطل است: زن بودن یعنی ابژه‌بودن، یعنی دیگری‌بودن – در عین حال این دیگری در دل کناره‌گیری خود سوژه باقی می‌ماند... دشواری راستین برای زن این است که این گریزها از واقعیت را نپذیرد و در ضمن به دنبال تحقق خود در تعالی باشد (دوبووار، ۱۳۹۷، ص ۹۷).

این زبان «تعالی» از یک سو نشان می‌دهد که سیمون دوبوواری مدل بی‌جنسیت آزادی را به‌منزله‌ی تصور هنجارین خواست‌های زنان می‌پذیرد و گویا دوبوواری غلبه بر جنسیت به‌طور کلی را تجویز می‌کند، به‌ویژه برای زنانی که تبدیل‌شدن به جنسیت‌شان متضمن فداکردن خودآیینی و ظرفیت تعالی است. از سوی دیگر، از آنجا که تعالی پروژه‌ای مشخصاً مردانه به‌نظر می‌رسد، گویا تجویز دوبوواری زنان را ترغیب می‌کند که آن مدل آزادی را که اینک با جنسیت مردانه جسمیت‌یافته بپذیرند. به عبارت دیگر، چون زنان با آناتومی‌شان هویت یافته‌اند و این هویت‌یابی در خدمت اهداف سرکوب‌گران‌شان است، اینک آنها باید با «آگاهی» هویت‌یابی کنند، یعنی همان فعالیت تعالی‌یابنده‌ای که با بدن محدود نشده است. اگر دیدگاه دوبوواری این بود، او به زنان فرصت مرد بودن می‌داد و ترویج‌کننده‌ی تجویزی بود که مدل آزادی کنونی که تنظیم‌کننده‌ی رفتار مردانه است می‌بایست تبدیل به مدلی می‌شد که پس از آن زنان خودشان را به شکل آن درمی‌آوردند.

با وجود این، گویا سیمون دوبوواری خیلی بیش از آنچه بدیل‌های مذکور ارائه می‌دهند می‌گوید. از یک سو، سؤال این است که آیا دوبوواری دیدگاهی را درباره‌ی آگاهی یا آزادی می‌پذیرد که در هر شکل و معنایی فراتر از بدن قرار می‌گیرد (او روانکاوای را به دلیل اینکه در نهایت نشان می‌دهد که «موجود یک بدن است» تحسین می‌کند) و از سوی دیگر، بحث او درباره‌ی **دیگری** راه به خوانشی به‌شدت انتقادی از پروژه‌ی مردانه‌ی جسمیت‌زدایی می‌برد. در تحلیلی که در ادامه می‌آید می‌خواهم بحث دوبوواری درباره‌ی **خود** و **دیگری** را به‌مثابه‌ی بازنگری متن دیالکتیک خدایگان و بنده‌ی هگل بخوانم تا نشان بدهم که، برای سیمون دوبوواری، پروژه‌ی مردانه‌ی جسمیت‌زدایی فریب‌خوشتن، و در آخر، غیر قابل قبول است.

«مرد» خوددیوانگری که خودش خویشتنش را تعریف می‌کند به تقابلی سلسله‌مراتبی با یک «دیگری» نیاز دارد، این «مرد» مدلی برای خودآیینی راستین فراهم نمی‌کند، زیرا زن سوءنیت‌تدابیر مرد را آشکار می‌سازد، یعنی آن «دیگری»، در هر حال، خود بیگانه‌شده‌ی مرد است. این حقیقت هگلی، که دوبوواری آن را از طریق فیلتر سارتری تصاحب می‌کند، وابستگی ذاتی «مرد» جسمیت‌زدوده و «زن» تعیین‌یافته

به لحاظ جسمانی را تثبیت می‌کند. جسمیت‌زدایی مرد فقط به شرطی امکان‌پذیر می‌شود که زنان بدن‌هایشان را به‌مثابه‌ی هویت‌های بنده‌وار و ذاتی خود اشغال کنند. اگر زنان بدن‌شان/ند (که این با «موجودشدن» بدن‌هایشان که متضمن زیستن بدن فرد به‌مثابه‌ی یک پروژه و حامل معانی خلق‌شده است یکی نیست)، اگر زنان فقط بدن‌شان‌اند، اگر آگاهی و آزادی آنها فقط استحاله‌های نهان‌شده‌ی ضرورت و نیاز بدنی باشد، پس در واقع زنان عرصه‌ی بدنی را به انحصار خود درآورده‌اند. با تعریف زنان در مقام «دیگری»، «مردان» قادر می‌شوند از راه میان‌بر تعریف بدن‌هایشان را دور بیندازند و خودشان را کسانی غیر از بدن‌هایشان بسازند و بدن‌هایشان را چیزهایی غیر از خودشان بسازند. این «مرد» دکارتی همان مرد واجد خصلت‌های آناتومیکی متمایز نیست و تا وقتی یک «مرد» همان خصلت‌های آناتومیکی است، به نظر می‌رسد شرکت‌کننده در عرصه‌ای است که به طور مشخص زنانه است. این بُعد جسمیت‌یافته‌ی تجربه‌ی مرد به‌واقع متعلق به خود او نیست و از این رو او واقعاً یک جنس نیست، فراتر از جنس است. این جنس که فراتر از جنس است باید یک پروژه‌ی اجتماعی و تفکیک‌کننده را آغاز کند تا از هویت متناقض خود آگاه نشود.

فرافکنی بدن در مقام «دیگری» بر اساس عقلانیتی عجیب پیش می‌رود که بیشتر از استدلال منطقی، بر باورها و نتیجه‌گیری‌های هم‌ترازی تکیه دارد که اصول جابه‌جایی یا تقارن را نقض می‌کند. «من» جسمیت‌زدوده خود را با واقعیتی غیرجسمانی می‌شناسد (روح، آگاهی، تعالی)، و از این نقطه بدنش [تبدیل به] دیگری می‌شود. تا جایی که او در آن بدن جای گرفته، تمام مدت متقاعد شده که او بدنی نیست که در آن جای گرفته است، بدن او باید برایش عجیب، بیگانه، بدنی از خودبیگانه و بدنی که متعلق به او نیست به نظر برسد. از این اعتقاد که بدن دیگری است، نمی‌توان به این نتیجه رسید که دیگران بدن‌هایشان هستند، حال آنکه «من» مردانه پدیده‌ای غیرجسمانی است. بدن ارائه‌شده به‌مثابه‌ی دیگری-بدن سرکوب‌شده یا انکارشده و سپس فرافکنی‌شده- برای این «من» در حکم نگاه به دیگران به‌مثابه‌ی بدن به طور ذاتی دوباره پدیدار می‌شود. بدین سبب، زنان دیگری می‌شوند؛ آنها به تجسم خویشتن

جسمانی دست می‌یابند. این زیادی بودن به ذات آنها تبدیل می‌شود، وجود داشتن در مقام یک زن آن چیزی می‌شود که هگل نامش را «یک تاتولوژی (یا همان گویی) بی حرکت» می‌نهد.

استفاده‌ی سیمون دوبووار از دیالکتیک هگلی درباره‌ی خود و دیگری محدودیت‌های نسخه‌ی دکارتی آزادی جسمیت‌زدوده را به بحث می‌گذارد و در ضمن مدل خودآیینی محفوظ به دست هنجارهای جنسیتی مردانه را مورد نقد قرار می‌دهد. تلاش و تعاقب مردانه برای جسمیت‌زدایی ضرورتاً گمراه می‌شود زیرا هرگز نمی‌توان بدن را انکار کرد؛ انکار بدن وضعیتی می‌شود برای ظهور دوباره‌ی آن در فرم بیگانه. جسمیت‌زدایی راهی می‌شود برای زیستن یا «موجود شدن» بدن در حالتی از انکار. و انکار بدن، همان‌طور که در دیالکتیک خدایگان و بنده‌ی هگل آمده، خود را آشکار نمی‌سازد مگر همان جسمیت‌یافتگی انکار.

بدن به مثابه‌ی موقعیت

به‌رغم ارجاعات پراکنده‌ی سیمون دوبووار به آناتومی به مثابه‌ی تعالی، نظراتش درباره‌ی بدن به مثابه‌ی «منظر» و «موقعیتی» که نمی‌توان از آن فراتر رفت^{۲۴} (دوبووار، ۱۳۹۷، ص ۷۳) نشان می‌دهد که، همان‌طور که در آرای سارتر دیدیم، تعالی باید از حیث جسمانی فهمیده شود. دوبووار هنگام تشریح انگاره‌ی بدن به مثابه‌ی «موقعیت» بدیلی را در برابر دوگانگی جنسیتی جسمیت‌زدایی مردانه و بندگی زنانه نسبت به بدن ارائه می‌دهد.

بدن به مثابه‌ی موقعیت^{۲۴} معنایی دست‌کم دو لایه دارد. بدن، در حکم بودگاه انواع تفاسیر فرهنگی، واقعیتی مادی است که پیشاپیش در بطن بستری اجتماعی جای گرفته و تعریف شده است. همچنین بدن موقعیتی است که باید مجموعه‌ای از تفسیرهای دریافتی را بپذیرد و تفسیر کند. بدن دیگر به معنای فلسفی سنتی خود همچون «حد و مرز» یا «ذات» فهمیده نمی‌شود، بدن میدانی/از امکان‌های تفسیری است، بدن بودگاه یک فرایند دیالکتیکی تفسیرکننده‌ی جدید از مجموعه‌ی تفاسیر

24. insurpassable

غیرتاریخی است که بر جسم نقش می‌بندد. بدن به رابطه‌ی مختص میان فرهنگ و انتخاب بدل می‌شود، و «موجودشدن» بدن فرد راه و روشی شخصی می‌شود برای پذیرش یا بازتفسیر هنجارهای جنسیتی دریافتی. از آنجا که هنجارهای جنسیتی به پشتوانه‌ی قیدوبندهای اجتماعی عمل می‌کند، بازتفسیر آن هنجارها از خلال تکثیر و تنوع سبک‌های جسمانی راه و روشی می‌شود به‌غایت انضمامی و دسترس‌پذیر برای سیاسی کردن زندگی شخصی.

چنانچه بدن را در مقام موقعیتی فرهنگی بفهمیم، آنگاه انگاره‌ی بدن طبیعی، و درواقع، یک «جنس» طبیعی بیش از پیش مشکوک به نظر می‌رسد. حد و مرز جنسیت، یعنی گستره‌ی امکان‌ها برای تفسیری زیسته^{۲۵} از آناتومی به لحاظ جنسی متفارق، بیش از آن که در قید و بند خود آناتومی باشد، زیر وزن نهادهای فرهنگی‌ای گیر افتاده که به طور عرفی آناتومی را تفسیر کرده‌اند. در واقع، وقتی صورت‌بندی سیمون دوبووار را تا پیامدهای ناگفته‌اش دنبال می‌کنیم، روشن نمی‌شود که آیا جنسیت باید به هر طریقی با جنس مرتبط باشد، یا این ارتباط عرفی خود به لحاظ فرهنگی محدود است. اگر جنسیت شیوه‌ای از «موجودشدن» بدن فرد است، و بدن فرد یک «موقعیت»، یعنی میدانی از امکان‌های فرهنگی دریافت‌شده یا بازتفسیرشده است، پس ظاهراً جنسیت مقوله‌ای است به‌تمامی فرهنگی. اینکه فرد [به] جنسیت خود [تبدیل] می‌شود اینک بر معنایی بیشتر از تمایز میان جنس و جنسیت دلالت می‌کند. به این اعتبار، نه تنها آناتومی [فحوای] جنسیت را دیکته نمی‌کند، بلکه به‌ظاهر هیچ حد و مرز ضروری‌ای در برابر امکان‌های جنسیت قرار نمی‌دهد.

هرچند سیمون دوبووار گهگاه معناهای هستی‌شناختی را به تمایز جنسی آناتومیک نسبت می‌دهد، سایر توضیحاتش به همان میزان نشان می‌دهد که آناتومی به تنهایی واجد دلالت ذاتی نیست. در فصل «داده‌های زیست‌شناسی» میان امور واقع طبیعی و دلالت آنها تمایز قائل می‌شود، و استدلال می‌کند که امور واقع طبیعی تنها به‌واسطه‌ی انقیادشان به نظام‌های غیرطبیعی تفسیر دلالت می‌یابند. دوبووار می‌نویسد:

25. lived interpretation

«چنانکه مرلو پونتی به درستی بیان می‌کند، مرد یک گونه‌ی طبیعی نیست؛ او یک انگاره‌ی تاریخی است. زن یک واقعیت بسته نیست، بلکه یک صیورت یا شدن است، که باید در صیورتِ خویش با مردان مقایسه شود؛ به بیان دیگر، امکان‌های او باید تعریف شود.» (دوبووار، ۱۳۹۷، ص ۷۵)

بدن به‌مثابه‌ی یک امر واقع طبیعی هرگز واقعاً در تجربه‌ی انسان وجود ندارد، بلکه فقط معنای حالتی را دارد که غلبه یافته است. بدن محل وقوع معنا است، یک غیاب پایدار و معنادار که تنها از خلال دلالت‌هایش شناخته می‌شود: «در حقیقت، یک جامعه معادل با یک گونه نیست، زیرا در یک جامعه است که گونه به مقام وجود-تعالی از خویشتن به سوی جهان و به سوی آینده دست می‌یابد. افراد... بیشتر تابع طبیعت ثانوی‌اند که عرف است، و در آن امیال و ترس‌هایی بازتاب می‌یابد که بیان‌گر ماهیت ذاتی‌شان است.» (دوبووار، ۱۳۹۷، ص ۷۸)

بدن به هیچ رو پدیده‌ای خودهمان نیست (مگر در مرگ، و در تغییر شکل اسطوره‌ای زن در هیئتِ **دیگری**، و در سایر صورت‌های تعصب معرفتی). هر تلاشی برای محقق‌ساختنِ بدن «طبیعی» پیش از ورودش به قلمرو فرهنگ بنا به تعریف ناممکن است، زیرا نه فقط ناظری که این پدیده را دنبال می‌کند، بلکه خود او (زن/مرد) نیز در یک زبان فرهنگی مشخص سنگر گرفته است. به‌واقع، بدن هرگز پدیده‌ای طبیعی نیست: «سوژه نه به‌مثابه‌ی یک بدن، بلکه همواره همچون بدنی که منقاد تابوها و قوانین است از خودآگاه شده و به کمال می‌رسد و با ارجاع به ارزش‌های مشخصی خود را ارزیابی می‌کند. و بار دیگر [می‌گوییم که] ارزش‌ها را نمی‌توان بر مبنای فیزیولوژی استوار کرد؛ بلکه امور واقع زیست‌شناسی واجد ارزش‌هایی می‌شوند که این موجود به آنها اعطا می‌کند.» (دوبووار، ۱۳۹۷، ص ۷۸)

ادراکِ بدن به‌مثابه‌ی امری غیرطبیعی نه تنها بر تفاوت مطلق میان جنس و جنسیت صحه می‌گذارد، بلکه تلویحاً این پرسش را طرح می‌کند که آیا اصلاً جنسیت باید با جنس مرتبط باشد یا خیر. به نظر می‌رسد جنسیت بیش از آنکه یکی از عملکردهای آناتومی باشد، یکی از کاربردهای احتمالی آن است: «... بدن زن یکی از مؤلفه‌های اساسی موقعیت او در جهان است. اما آن بدن برای تعریف او در مقام یک

زن کفایت نمی‌کند؛ هیچ واقعیت زنده‌ی راستینی وجود ندارد مگر آن چیزی از سوی یک فرد آگاه و از خلال فعالیت‌هایش در بدن یک جامعه تجلی می‌یابد.» (دوبووار، ۱۳۹۷، صص ۷۸ و ۷۹)

سیاست بدن

اگر نمی‌توان بدن ناب را یافت، اگر تنها چیزی که می‌توان یافت بدن موقعیت‌یافته، یعنی بودگاه تفسیرهای فرهنگی است، پس به نظر می‌رسد که نظریه‌ی سیمون دوبووار به طور تلویحی می‌پرسد آیا جنس از همان ابتدا جنسیت نبود؟ سیمون دوبووار خود نتیجه‌ی منطقی دیدگاهش نسبت به بدن را دنبال نمی‌کند، اما می‌توانیم در آثار مونیک ویتیک^{۲۶} و میشل فوکو رادیکال‌شدن دیدگاه دوبووار را ببینیم: ویتیک خود آگاهانه دکتترین سیمون دوبووار را در «آدمی زن به دنیا نمی‌آید» بسط می‌دهد [۹]؛ فوکو و مادر سیمون دوبووار به حساب نمی‌آید (هرچند شاگرد مرلوپونتی بود)، اما تاریخ‌مندی بدن و جایگاه اسطوره‌ای «جنس» طبیعی را به شکلی کامل‌تر تشریح می‌کند.^[۱۰] هرچند ویتیک و فوکو در زمینه‌های گفتمانی بسیار متفاوتی می‌نویسند، هر دو متفکر انگاره‌ی جنس طبیعی را به چالش می‌کشند و استفاده‌های سیاسی از تبعیض‌های زیست‌شناختی را در راستای استقرار یک نظام جنسیتی دوتایی اجباری برملا می‌سازند. برای هر دو نظریه‌پرداز، تبعیض «جنس» در بستری فرهنگی رخ می‌دهد، که مستلزم این است که «جنس» دوتایی باقی بماند. مرزبندی تفاوت آناتومیک مقدم بر تفسیر فرهنگی آن تفاوت نیست، بلکه خود کنشی است تفسیری و آکنده از مفروضات هنجاری. ویتیک خاطر نشان می‌کند که نوزادان در بدو تولد به دو جنس تقسیم می‌شوند و این تقسیم‌بندی در راستای اهداف اجتماعی باز تولید صورت می‌گیرد، اما چرا آنها را برمبنای شکل نرمه‌ی گوش تفاوت‌گذاری نکنیم، یا بهتر از آن، چرا آنها را به شکلی تفاوت‌گذاری نکنیم که اصلاً ربطی به آناتومی نداشته باشد؟ در مرزبندی «جنس» به‌مثابه‌ی جنس هنجارهای مشخصی را برای تفاوت‌گذاری می‌سازیم. و در

26. Monique Wittig

دل منافعی که نیروی محرک این مرزبندی می‌شود پیشاپیش یک برنامه‌ی سیاسی نهفته است. ویتیک و فوکو با پرسش از قیدوبندهای این دوتایی در تعریف جنسیت، به نحوی جنسیت را از جنس رها می‌سازند که احتمالاً برای سیمون دوبووار قابل تصور نبود. و با وجود این، نگاه دوبووار به بدن به مثابه‌ی «موقعیت» بی‌تردید سنگ بنایی است برای چنین نظریه‌هایی.

اگر «موجودشدن» جنسیت فرد به این معنی است که فرد به طور ضمنی هنجارهای فرهنگی حاکم درباره‌ی تفسیر بدن را می‌پذیرد یا بازنگری می‌کند، پس جنسیت همچنین می‌تواند مکانی باشد که در آن نظام دوتایی محدودکننده‌ی جنسیت خود را برمی‌اندازد. با صورت‌بندی‌های جدید از جنسیت، شیوه‌های جدید ادغام یا براندازی تضادهای «مردانه» و «زنانه»، شیوه‌های جافتاده‌ی دوقطبی‌سازی جنسیت‌ها بیش از پیش مغشوش می‌شود، و تقابل دوتایی در تقابل با خود قرار می‌گیرد. با جسمیت‌یافتن هدفمندان‌ی ابهام تقابل دوتایی وضوح و قدرت‌ش را از دست می‌دهد، و دو اصطلاح «مردانه» و «زنانه» فایده‌مندی خود را به مثابه‌ی اصطلاحات توصیفی از دست می‌دهد. از آنجا که ابهام جنسیتی می‌تواند فرم‌های متعددی به خود بگیرد، خود جنسیت نیز به این ترتیب وعده‌ی تکثیر پدیده‌ای چندگانه را می‌دهد که برای توصیف آن باید اصطلاحات جدیدی یافت.

سیمون دوبووار حرفی از امکان جنسیت‌های دیگری در کنار «مرد» و «زن» به میان نمی‌آورد، اما تأکید او بر این که مرد و زن برساخته‌های تاریخی‌اند که در هر مورد باید از سوی افراد تصاحب شوند حاکی از آن است که نظام جنسیت دوتایی واجد ضرورت هستی‌شناختی نیست. می‌توان چنین پاسخ داد که صرفاً راه‌های گوناگونی برای یک «مرد» بودن یا یک «زن» بودن وجود دارد، اما این نگاه نوعی هستی‌شناختی جوهری برای جنسیت قائل است که اصل مطلب دوبووار را از دست می‌دهد: «زن» و «مرد» پیشاپیش شکلی از بودن و مقولات وضعی وجود جسمانی هستند، و فقط از منظری رمزآلود همچون هستنده‌های جوهری ظاهر می‌شوند. به‌علاوه ممکن است بپرسیم آیا چیزی در مورد ساختار ناهم‌ریخت آناتومی انسان وجود دارد که ترتیبات دوتایی جنسیتی را به شکل میان‌فرهنگی ایجاب می‌کند؟ با این وصف، یافته‌های

انسان‌شناختی درباره‌ی جنسیت‌های سوم یا نظام‌های جنسیتی چندگانه نشان می‌دهد که خودِ ناهم‌ریختی^{۲۷} تنها زمانی اهمیت می‌یابد که منافع فرهنگی ایجاب می‌کند، ضمن اینکه جنسیت در اغلب موارد بر اساس ضرورت‌های خویشاوندی است، تا بر ضرورت‌های آناتومیک.

چارچوب اگزستانسیال خود سیمون دوبوواری ممکن است به لحاظ انسان‌شناختی ساده به نظر برسد، و فقط به کار اندک شماری پست‌مدرن بیاید که به دنبال تخطی از مرزهای جنس تصویب‌شده باشند. اما قدرت بینش او بیش از آنکه در جذابیت آن برای معرفت عمومی باشد، در آن چالش ریشه‌ای نهفته است که دوبوواری در برابر وضع موجود فرهنگی قرار می‌دهد. امکان‌های تحول جنسیتی تنها در اختیار خردی نیست که پا در قلمرو غامض هگل‌گرایی وجودی [اگزستانسیال] گذاشته باشد، بلکه در آیین‌های روزمره‌ی حیات جسمانی قرار دارد. ادراک دوبوواری از بدن در حکم سلسله‌ای از تفسیرها، خواه در حکم «چشم‌انداز» و خواه در حکم «موقعیت»، جنسیت را همچون عرصه‌ی رسوب‌های فرهنگی معناها و مقوله‌ی وضعی قوه‌ی ابداع آشکار می‌سازد. [بدل به یک] جنسیت شدن توأمان به معنای گردن نهادن به و خلق یک موقعیت فرهنگی است. چنین نظرگاهی درباره‌ی جنسیت در حکم دیالکتیک بازیابی و ابداع امکانی به دست می‌دهد برای خودآیینی درون زیست جسمانی، که در نظریه‌ی جنسیت، اگر نه بی‌بدیل، کم‌نظیر است.

دوبوواری با تبدیل بدن به یک مقوله‌ی وضعی تفسیری، دکترین‌های جسمیت‌یافتگی و انتخاب پیش‌اثاملی را بسط می‌دهد که پیش‌تر وجه مشخصه‌ی کارهای سارتر از هستی و نیستی تا سنت ژنه: بازیگر و شهید و آخرین اثر زندگی‌نامه‌ای او درباره‌ی فلور بود. همانطور که سارتر در آن آخرین اثر سترگش مفروضات وجودی خود را مورد بازنگری قرار داد تا واقعیت‌های مادی برساننده‌ی هویت را لحاظ کند، سیمون دوبوواری نیز بسیار پیش‌تر و با پیگیری بیشتر به دنبال آن بود که دکترین سارتر را از روح دکارتی‌اش رها سازد. دوبوواری به انتخاب سارتری فرمی جسمیت‌یافته می‌بخشد

27. dimorphism

و آن را در جهانی آکنده از سنت قرار می‌دهد. «انتخاب کردن» یک جنسیت در این بستر به معنای حرکت جنسیت از یک محل جسمیت زدوده نیست، بلکه تفسیر دوباره‌ی تاریخ فرهنگی است که بدن پیشاپیش به تن دارد. بدن [به] یک انتخاب [تبدیل] می‌شود، حالتی برای به اجرا کردن و بازاجراکردن هنجارهای جنسیتی دریافتی که در قالب انواع سبک‌های جسم نمایش داده می‌شود.

ادغام جهان فرهنگی و وظیفه‌ای است که بی‌وقفه و فعالانه اجرا می‌شود، پروژه‌ای است که چنان راحت و پیوسته اجرا می‌شود که همچون واقعیتی طبیعی به نظر می‌رسد. سیمون دوبووار با افشای بدن طبیعی در حکم چیزی که پیشاپیش ملبس شده، و با نشان دادن نمای طبیعی به‌مثابه‌ی ابداع فرهنگی، درکی بالقوه رادیکال از جنسیت را به ما می‌دهد. بینش او نسبت به بدن در حکم میدان امکان‌های فرهنگی، برخی فعالیت‌های بازسازی فرهنگی را به اندازه‌ی خویشتن بدنی ما این جهانی می‌کند.

یادداشت‌ها و منابع

1. Simone de Beauvoir, *The Second Sex* (New York: Vintage Books, 1973), 301.

در بخش‌هایی از این مقاله که باتلر به نسخه‌ی انگلیسی جنس دوم ارجاع می‌دهد، مترجمان به نسخه‌ی فارسی این کتاب ارجاع داده‌اند. بنگرید به: سیمون دوبووار، جنس دوم، ترجمه‌ی قاسم صنعوی، ۱۳۹۷، تهران: انتشارات توس.

2. Jean-Paul Sartre, *Being and Nothingness: An Essay in Phenomenological Ontology*, trans. Hazel E. Barnes (New York: Philosophical Library, 1947), 329.

3. Ibid.

4. Ibid., 328.

۵. برای مطالعه‌ی دفاع سیمون دوبووار از ماهیت غیردکارتی شرح سارتر از بدن بنگرید به:

"Merleau-Ponty et le Pseudo-Sartrisme," *Les Temps Modernes*, 10:2, 1955.

برای مطالعه‌ی مقاله‌ای کلی که در آن چیرگی تدریجی سارتر بر دکارتیسم دنبال می‌شود، بنگرید

به:

Thoman W. Busch, "Beyond the Cogito: The Question of the Continuity of Sartre's Thought," *The Modern Schoolman* 60 (March 1983).

6. *Being and Nothingness*, 329.

7. Michele Le Doeuff, "Simone de Beauvoir and Existentialism," *Feminist Studies* 6, no.2 (1980): 278.

۸. اصطلاحی است کہ معمولاً سارتر برای توصیف تجربہ‌ی انتخاب‌کردن در جهانی تہی از

حقایق اخلاقی عینی بہ کار می‌برد.

9. Monique Wittig, "One is Not Born a Woman," *Feminist Issues*, 1, no.2 (1981) and Wittig, "The Category of Sex," *Feminist Issues*, 2, no.2 (1982).

10. See Foucault's introduction to the volume he edited, *Herculine Barbin, Being Recently Discovered Memoirs of a Nineteenth Century Hermaphrodite*, trans. Richard McDougall (New York: Pantheon, 1980). Also, Foucault, *The History of Sexuality*, vol.1, (New York: Bantam, 1979).

فمینیسم در دوران نولیبرال

گفت‌وگوی کریستین شیکرت با نانسی فریزر

ترجمه‌ی آزاده شعبانی

برای رفیق هم‌تاسه و هم‌چراغم، روزبه درنشان



نانسی فریزر یکی از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان انتقادی و متفکران فمینیست امروز است. او استاد فلسفه و سیاست در مدرسه‌ی عالی پژوهش‌های اجتماعی (نیو اسکول) (the New School for Social Research) در آمریکا است. وی در آثاری پرخواننده از جمله «بازتوزیع یا به‌رسمیت‌شناسی^۱؟ تبادل نظری فلسفی-سیاسی»، در مناظره‌ای با اکسل هونت، برداشتی نظری از عدالت و بی‌عدالتی ارائه و استدلال می‌کند که عدالت را می‌توان به دو شیوه مفهوم‌سازی کرد: عدالت بازتوزیعی و عدالت معطوف به «به‌رسمیت‌شناسی». او ادعا می‌کند که هم بازتوزیع و هم به‌رسمیت‌شناسی، در مبارزه با بی‌عدالتی‌های کنونی نقش اساسی دارند. او همچنین تعداد زیادی کتاب و مقاله در مورد فمینیسم و مسائل فمینیستی، چه به‌عنوان پژوهشگر و چه به‌عنوان کنشگر، منتشر کرده است که از جمله‌ی آن‌ها می‌توان به «بخت‌های فمینیسم: از سرمایه‌داری دولتی تا بحران نولیبیرال» (۲۰۱۳) اشاره کرد. در این‌جا او با کریستین شیکرت، مدیر اداری گروه پژوهشی جوامع پسا-رشد در گروه جامعه‌شناسی دانشگاه ینای آلمان و دستیار سردبیر «گلوبال دیالوگ» مصاحبه می‌کند.

ک ش: تقریباً ده سال از انتشار مقاله‌ی شما با عنوان «فمینیسم، سرمایه‌داری و خدعه‌ی تاریخ» می‌گذرد. در آن شما استدلال می‌کنید که فمینیسم جریان اصلی یا لیبرال را سرمایه‌داری برای دست‌یازی به اهدافش، از آن خود کرده است. می‌توانید به صورت اجمالی استدلال‌تان را اینجا بیان کنید؟

ن ف: من آن مقاله را در یک موقعیت خاص نوشتم، درست زمانی که بحران مالی جهانی پدیدار می‌شد و باراک اوباما، با صحبت از امید و تغییر، به ریاست جمهوری انتخاب شد. این دوره‌ای بود که در آن همه اذعان داشتند که ما در یک موقعیت ترسناک و بسیار تعیین‌کننده قرار داریم و امید زیادی وجود داشت که ممکن است

1. Recognition

اتفاق متفاوتی رخ بدهد. چیزی در آن زمان وجود داشت که سبب شد ناگهان بتوانم درباره‌ی تاریخ آن مقطع و فمینیسم به طور کلی فکر کنم. برای مدتی طولانی، من از مسیری که فمینیسم لیبرال و جریان اصلی در پیش گرفته بود، ناخشنود بودم و سعی کرده بودم درباره‌ی آن با تأکید بر تمرکز زیاد بر به‌رسمیت‌شناسی و کم‌توجهی به بازتوزیع بنویسم، اما این بحث دید واضح‌تری نسبت به این موقعیت بحرانی به من داد. احساس من این بود که تغییر عمده‌ای در ماهیت جامعه‌ی سرمایه‌داری رخ داده است که همسو و به موازات توسعه‌ی فمینیسم در جریان است. هنگامی که موج دوم فمینیسم در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ اوج گرفت، ما واقعاً در اوج بودیم و فکر می‌کردیم که هنوز در یک رژیم سرمایه‌داری دولتی، سوسیال‌دموکراتیک و ایمن عمل می‌کنیم. فکر می‌کردیم که دستاوردهایی که آن رژیم به ارمغان آورده بود کم‌وبیش ایمن است و ما می‌توانیم از آنجا به سوی جهانی دموکراتیک و برابری خواهانه-ی رادیکال‌تر برویم که در آن فمینیسم بازیگر اصلی خواهد بود؛ اما آنچه در عوض روی داد بحران سوسیال‌دموکراسی و ظهور و پیدایش نولیبرالیسم بود. این صورت‌بندی جدید سرمایه‌داری بود و فمینیست‌ها و نه تنها فمینیست‌ها که بسیاری از کنشگران مترقی جنبش‌های اجتماعی، در درک این موضوع بسیار کند عمل کردند. به بیان ساده، ما کماکان بر به‌رسمیت‌شناسی متمرکز بودیم غافل از این که اقتصاد سیاسی چگونه تغییر کرده است. تنها فقط این نبود که ما بازتوزیع را فراموش کرده بودیم، بلکه بدون این که بدانیم- یا حداقل بسیاری از مردم متوجه نشدند- ما ویژگی مثبت و بنیادینی را به نولیبرالیسم اعطا کرده بودیم. ما نوعی کاریزما و مشروعیت به آن بخشیده بودیم و اجازه داده بودیم که از کاریزمای رهایی‌بخش و آزادی‌بخش ما به‌عنوان نوعی ابزار مشروعیت‌بخشی و اعطای حقانیت برای یک رژیم واپس‌گرای جدید اقتصاد سیاسی استفاده کند. بحث اصلی ما همین بود. از آنجایی که ما در موقعیت بحرانی بودیم، یعنی در سال‌های ۲۰۰۸-۲۰۰۹ فکر می‌کردم که اکنون زمانی است که می‌توان بزرگ فکر کرد و خارج از چارچوب اندیشید، یک صورت‌بندی جدید از فمینیسم را با اصلاح یا تغییر مسیر معرفی کرد که در آن ما بتوانیم بخشی از یک پروژه‌ی واقعی ضد نولیبرالی باشیم.

ک ش: می‌توانم تصور کنم که بسیاری از زنانی که به عنوان فعالان یا پژوهشگران فمینیستی شناخته می‌شدند، دیدند که کارشان زیر سؤال رفته است و به تحلیل شما پاسخ دفاعی دادند.

ن ف: وقتی این مقاله را منتشر کردم انتظار داشتم که با فشار زیادی روبه‌رو شوم. واقعیت این است که در واقع کم‌تر از آنچه انتظار داشتم، دست‌کم از سوی محافل آکادمیک فمینیستی که با آن‌ها رفت‌وآمد داشتم، واکنش گرفتم. حتی اگر افراد کاملاً با من موافق نبودند فکر می‌کردند که من درگیر کار مهمی هستم و خطایی در فمینیسم پیش آمده است. این حس گسترده وجود داشت که دنیایی که فکر می‌کردیم می‌خواهیم بسازیم، دنیایی نیست که ما در واقع در آن زندگی می‌کنیم. بیش از انتظارم افراد تمایل داشتند که در مورد این ایده بیندیشند. احساس می‌کنم که این نه یک اتهام است و نه یک سرزنش، بلکه نیاز مبرم به درک این مسئله است که چگونه شکل خاصی از هژمونی لیبرال توانست ساخته شود و در نبرد با عقل سلیم آن زمان پیروز شود. فکر می‌کنم که ما نیاز داریم بفهمیم که چه نقشی ممکن است ناخواسته داشته باشیم تا بتوانیم بهتر عمل کنیم و اصلاح مسیر انجام دهیم. هیچ فمینیست سفیدپوستی دوست ندارد که از زنان سیاه پوست بشنود که ما ناخواسته مفروضات زیادی را تکرار کرده‌ایم که یا به برتری سفیدپوستان مرتبط بودند و یا اصلاً نسبت به موقعیت متفاوت زنان رنگین‌پوست حساس نبودند؛ اما ما باید این عتاب گوش فرا دهیم و بایستی آن را کاملاً بفهمیم. اولین واکنش اغلب تدافعی است اما نمی‌توانید فقط در آن حالت بمانید.

ک ش: اما من فکر می‌کنم که فمینیست‌های لیبرال خودشان را پیش‌برنده‌ی یک برنامه‌ی نولیبرال نمی‌بینند، بلکه برای برابری بیشتر می‌جنگند...

ن ف: پرسش این جا است: منظور ما از برابری چیست؟ برابری اساساً یکی از مفاهیم مورد مناقشه و دارای تفاسیر متناقض است. تفسیر لیبرال از برابری را من یک تفسیر شایسته‌سالارانه می‌نامم. این ایده بدین معناست که در نهایت زنان، سوژه‌های منفردی

هستند که بایستی همچون مردان، فرصت و شانس برابر داشته باشند که استعدادهایشان به عنوان فرد را شکوفا کنند. برابری در اینجا به معنای تلاش برای از بین بردن موانعی است که موجب تبعیض می‌شود. مسئله‌ی نابرابری، مسئله‌ی تبعیض است و با برداشتن موانع تبعیض‌آمیز، این زنان منفرد و با استعداد می‌توانند به اندازه‌ی مردان ارتقا پیدا کنند. اولین چیزی که من می‌خواهم بگویم این است که این یک آرمان خاص طبقاتی است. معنای واقعی آن این است که آن‌ها می‌خواهند با مردان استریت سفیدپوست هم‌طبقه‌ی خودشان برابر باشند. آنچه برای من فمینیسم معنا می‌دهد، ایده‌ای قوی‌تر و رادیکال‌تر از برابری است که در واقع به معنای تنوع بخشیدن به سلسله‌مراتب جنسی نیست، بلکه منسوخ کردن یا حداقل کاهش آن است؛ بنابراین ایده‌ی برابری شایسته‌سالارانه را من واقعاً برابری نمی‌نامم. شایسته‌سالاری لیبرال به‌عنوان تفسیری از برابری دستاوردهایی واقعی به همراه داشته است اما تنها برای قشر اندکی از زنان. اکثریت قریب به اتفاق زنان سقف شیشه‌ای را نمی‌شکنند، آن‌ها در زیرزمین گیر کرده‌اند و در حال تمیز کردن و جارو کردن خرده شیشه‌ها هستند. من بخشی از تلاش برای شرح و بسط نوعی فمینیسم بدیل در برابر فمینیسم شایسته‌سالار و لیبرال هستم.

ک ش: از زمان انتخاب تعدادی از رهبران دست‌راستی در ایالت متحده آمریکا و اروپا، بحثی پیرامون این پرسش وجود دارد که آیا تمرکز ظاهراً یک جانبه بر «هویت» در جنبش‌های اجتماعی به بهای غفلت از نابرابری‌های اقتصادی، ریشه در موفقیت‌های جناح راست دارد؟

ن ف: فکر می‌کنم بتوانیم در سطوح مختلف به آن بپردازیم. در سطح مفهومی، من همیشه استدلال کرده‌ام که این ایده که برخی جنبش‌ها، جنبش‌های هویتی و برخی جنبش‌ها، جنبش‌های طبقاتی هستند، یک بدفهمی و سوءتفاهم است. جنبش‌های طبقاتی دو جنبه دارند آن‌ها یک جنبه‌ی ساختاری دارند که من تلاش کرده‌ام که آن را از منظر بازتوزیع نظریه‌پردازی کنم، اما راه‌های دیگری برای توضیح آن نیز وجود دارد و همیشه یک جنبه‌ی هویتی دارند. بدین معنا که همه‌ی مبارزات طبقاتی، حتی

زمانی که صراحتاً بر این موضوع متمرکز نباشند، بر به دست آوردن و یا از دست دادن چیزی تأکید دارند. انقیاد زنان در جوامع سرمایه‌داری از لحاظ ساختاری به همان اندازه طبقاتی است که استثمار است؛ بنابراین وقتی می‌شنوم که فمینیسم یک جنبش هویتی است و فلان جنبش، یک جنبش طبقاتی است، به ستوه می‌آیم. فکر می‌کنم که مطالبات ما عمیقاً ساختاری هستند و ریشه در تضادهای اولیه دارند. در عین حال، همه‌ی جنبش‌ها بنیاد هویتی دارند اگرچه بنیاد هویت می‌تواند شما را به بیراهه بکشاند. امروزه یک کلمه‌ی کلیدی به نام تقاطع‌یافتگی^۲ وجود دارد. من انتقاداتی به این اصطلاح دارم اما بحث اصلی آن درست است. بحث اصلی آن این است که همه‌ی زنان در یک قایق نیستند، همه‌ی افراد طبقه‌ی کارگر در یک قایق نیستند و همه‌ی رنگین‌پوستان در یک قایق نیستند. عدم تقارن‌های ساختاری متقاطعی وجود دارد، عدم تقارن قدرت، مزایا، فقدان منافع و غیره. فمینیسمی که می‌گوید: «ما به آن مسائل کاری نداریم و فقط درباره‌ی زنان صحبت می‌کنیم» در نهایت فقط برای یک قشر ممتاز از زنان صحبت می‌کند. این همان کاری است که من فکر می‌کنم فمینیسم لیبرال و شایسته‌سالار انجام داده است. فمینیسم باید نسبت به طبقات، نژاد و سایر محورهای اصلی سرکوب در جوامع سرمایه‌داری به همان اندازه حساس باشد.

ک ش: شما خودتان، همراه با تعدادی از متفکران برجسته‌ی فمینیست، اخیراً به این سؤال درباره‌ی ایجاد یک جنبش فمینیستی فراگیرتر پرداخته‌اید و ایده‌ی «فمینیسم برای ۹۹ درصد» را شرح و بسط داده‌اید. ممکن است در مورد این ایده بیشتر توضیح دهید؟

ن ف: این نوعی زبان پوپولیستی است که ما از جنبش اشغال وال‌استریت وام گرفته‌ایم. ممکن است بگویید که از منظر جامعه‌شناختی چندان دقیق نیست، اما قدرت بسیج فوق‌العاده‌ای دارد، فوراً نشان می‌دهد که این فمینیسم کریستین لاگارد و هیلاری کلینتون نیست. این تقریباً یک روش بهره‌گیری از «کلمات جنگنده» برای توصیف خود در مقابل فمینیسم «رخنه در سقف شیشه‌ای» (the crack-the-glass-ceiling) و

2. Intersectionality

فمینیسم «به پیش» (Lean In)^۳ است. این دقیقاً تلاشی برای اصلاح یک مسیر و جریان است. آنچه در دهه‌های اخیر اتفاق افتاد، همان‌طور که در آن مقاله ذکر کردم، این بود که به یک معنا فمینیسم - یا جریان‌های مهم و مسلط فمینیسم - را به نوعی اتحاد و یا به قول هستر آیزنشتاین به یک «رابطه خطرناک»^۴ با نیروهای لیبرال کشیده شده بود؛ بنابراین آنتی‌تز نیروهای نولیبرالی که نماینده‌ی یک درصد هستند، این فمینیسم نماینده‌ی ۹۹ درصد است. این یک استراتژی خطابی بسیار ساده‌ای است. فمینیسم ۹۹ درصد دغدغه‌ی اکثریت قریب به اتفاق زنانی را دارد که سهم بالایی در بازتولید اجتماعی و کار مزدی دارند ولی شرایط زندگی‌شان تحت رژیم سرمایه‌داری نولیبرال و مالی رو به وخامت نهاده است. این شکل از سرمایه‌داری نسبت به سایر اشکال سرمایه‌داری، به ساعات کار مزدی بیشتری در ازای هر خانواده نیازمند است، رفاه اجتماعی و نظام‌های تأمین اجتماعی را مورد حمله قرار می‌دهد و از بدهی به عنوان یک سلاح استفاده می‌کند. زنان در خط مقدم این حمله به بازتولید اجتماعی هستند و فمینیست ۹۹ درصد بر این جنبه‌ها متمرکز است و آن‌ها را ناشی از این نوع سرمایه‌داری می‌داند. همان‌طور که قبلاً در SDS (دانشجویان برای یک جامعه‌ی دموکراتیک) می‌گفتم، در حالی که فمینیسم لیبرال در مورد دسترسی به سیستم است، ما درباره‌ی شیوه‌هایی صحبت می‌کنیم که از طریق آن‌ها سیستم زندگی ما را، غیر قابل‌زیستن می‌کند.

ک ش: اما ۵۳ درصد زنان سفیدپوست در ایالات متحده در سال ۲۰۱۶ به دونالد ترامپ رأی دادند، نامزدی که نه تنها آشکارا سکسیست (جنسیت‌زده) است بلکه به هیچ نوع برابری جنسیتی توجهی ندارد. آیا ایده‌ی فمینیسم برای ۹۹ درصد شامل این زنان هم می‌شود؟

۳ - Lean In: Women, Work, and the Will to Lead عنوان کتابی از شریل سندبرگ که به فارسی هم ترجمه شده است.

۴ - عنوان مقاله‌ای از هستر آیزنشتاین به اسم «A Dangerous Liaison? Feminism and Corporate Globalization»

ن ف: نه همه‌ی آن‌ها بلکه بخش بزرگی از آن‌ها را شامل می‌شود. البته برخی درست همانند مردانی هستند به ترامپ رأی دادند؛ آن‌ها جمهوری خواهانی هستند که از هیلاری کلینتون متنفرند و می‌خواهند فقط به او رأی ندهند، تاجران، حامیان بازار آزاد و غیره. بسیاری از آن‌ها بدگمان‌های معمولی هستند که به جمهوری خواهان رأی می‌دهند، اما نه همه. برخی از آن‌ها زنان طبقه‌ی کارگر از مناطق صنعتی‌زدایی شده‌ای هستند که به دلیل تغییر سیستم تولید، کاملاً نابود شده‌اند و برخی از آنان زنان جنوبی هستند. صنعتی‌شدن جدیدی در جنوب وجود داشت که اغلب غیر اتحادیه‌ای بود که در سال‌های اخیر نیز ویران شده است. آن‌ها نیز آسیب دیده‌اند. زنان روستایی نیز هستند، زنان شهرهای کوچکی که آنجا بیکاری، وحشتناک است، اعتیاد به مواد مخدر پدید می‌کند و غیره و غیره. نکته این جاست که این‌ها کسانی نیستند که از فمینیسم رو به جلوی (شریل سندبرگ^۵) و یا فمینیسم پیشروی نولیبرال سود ببرند. هنوز مطالعات جدی قوم‌نگارانه‌ی دقیقی درباره‌ی کسانی که رأی دادند صورت نگرفته است اما من به‌شخصه می‌دیدیم که مردم از نوع ادبیات ضد زن و جنسیت‌زده‌ی او چه حسی دارند، حس بدی برایشان ایجاد می‌شد و آن را بی‌احترامی تلقی می‌کردند و نمی‌خواستند که او این‌گونه صحبت کند اما با توجه به آنچه گفته شد او را بهترین ضربه می‌دانستند. علاوه بر این افرادی نیز هستند که نحوه‌ی صحبت او در مورد مکزیکی‌ها یا مسلمانان را دوست نداشته باشند، با این حال می‌دیدند که او وعده‌ی بهبود اوضاع را می‌دهد. همه‌ی حامیان ترامپ قطعاً نژادپرست نیستند. ما می‌دانیم که ۸.۵ میلیون نفر از کسانی که در سال ۲۰۱۶ به ترامپ رأی دادند، در سال ۲۰۱۲ به او رأی داده بودند. مهم‌ترین نکته این است که تا زمان انتخابات نوامبر، تنها گزینه‌ی

۵ - شریل سندبرگ یکی از مدیران میلیاردر فیس‌بوک به زنان توصیه می‌کند که سخت کوشی و موفقیت در دنیای کسب‌وکار عالی‌ترین راه برای رسیدن به برابری جنسیتی است. او می‌گوید: اگر تنها نیچی از کشورها و شرکت‌ها به دست زنان و نیمی از خانه‌ها به دست مردان اداره می‌شدند دنیا جای بهتری می‌بود و ما تا پیش از رسیدن به این هدف، نباید دست از تلاش برداریم. سندبرگ یکی از نمایندگان اصلی فمینیسم شرکتی (Corporate Feminism) است که از طریق تشویق زنان به رسیدن به هیئت مدیره‌ی شرکت‌ها به شهرت رسید. سندبرگ و طبقه‌ی او فمینیسم را همچون خدمتکاری برای سرمایه‌داری می‌بینند. آن‌ها جهانی می‌خواهند که در آن مزایای استثمار در محل کار و سرکوب در نظم اجتماعی، به نحوی برابر بین زنان و مردان طبقه‌ی حاکم تقسیم شود، شکلی از برابری فرصت‌ سلطه‌طلبی. (از متن کتاب فمینیسم برای ۹۹ درصد نانسی فریزر)

دیگر هیلاری کلینتون بود و این به معنای یک نولیبرالیسم مترقی بود. برنی سندرز نماینده‌ی چیز دیگری بود که در آن مقطع از بازی خارج شد.

ک ش: فکر می‌کنید چگونه چپ‌ها می‌توانند به این ۸.۵ میلیون آمریکایی دست یابند؟

ن ف: سیاستی که من از آن حمایت می‌کنم که فمینیسم برای ۹۹ درصد بخشی از آن است تلاش برای تجمیع مسائل مربوط به طبقه‌ی کارگر، خانواده‌ی کارگر و مسائل مربوط به معاش است، از جمله مراقبت‌های بهداشتی برای همگان، تضعیف از بانک‌ها و شهریه‌ی رایگان دانشگاه‌ها. وقتی می‌گویم طبقه‌ی کارگر منظورم فقط سفیدپوستان نیست، در ایالات متحده، طبقه کارگران شامل زنان و رنگین‌پوستان زیادی می‌شود. این مسائل در کنار مسائلی همچون اصلاح سیستم کیفری به سود رنگین‌پوستان، آزادی تولید مثل به عنوان یک حق برای زنان، محیط زیست‌گرایی برای ۹۹ درصد و غیره می‌تواند منجر به ایجاد یک جنبش همه‌شمول شود.

منبع:

<https://globaldialogue.isa-sociology.org/articles/feminism-in-neoliberal-times-an-interview-with-nancy-fraser>

عشق

در سرمایه‌داری و سوسیالیسم

تاتیانا کازارلی^۱



ترجمه‌ی علی راغب و حسن ایقانی



¹. Tatiana Cozzarelli

عشق در عصر سرمایه‌داری^۲

هر کسی که روز ولنتاین را تنها و بی‌یار گذرانده باشد، از فشار اجتماعی برای بودن در یک رابطه‌ی عاشقانه آگاه است. به‌سختی می‌توانید جایی بروید که خبری از شکلات‌های قلبی، گل، کارت‌های تبریکی که عشق فناپذیر را اعلام می‌کنند، نباشد. جشن گرفتن ولنتاین می‌تواند در سال‌های اول یک رابطه بامزه باشد، حتی اگر آن را یک جشن لوده‌بازی بدانید که به معنی سود فراوان برای سرمایه‌دارهاست. بعضی دیگر نیز کارکرد روز ولنتاین را در به‌کار انداختن علاقه در روابطی که دیگر به لحاظ عاطفی یا جنسی ارضاکنده نیست، می‌بینند. در نهایت نیز برای برخی این روز به‌طور وحشتناکی دلگیر و یادآور تنهایی و انزواست. برایشان قانع‌کننده است که به‌واسطه‌ی دوستانی که به نظر می‌رسد «آن یک نفر» را پیدا کرده‌اند، تنها گذاشته شده‌اند. این موضوع به‌طور مشخص درباره‌ی افرادی صدق می‌کند که با استانداردهای هنجاری، کم‌تر خوش‌آیند تلقی می‌شوند؛ همچنان که برای افراد بی‌جنس‌گرا که شاید تمایلی به داشتن رابطه‌ی رمانتیک یا جنسی نداشته باشند. همین‌طور در روزهای دیگر سال نیز فشار عظیم اجتماعی، فرهنگی و اقتصادی‌ای بر روی افراد در رابطه وجود دارد و صرفاً این فشار در روز ۱۴ فوریه تقویت می‌شود.

انتظار این‌که همه باید یک یار پیدا کند، بیش‌تر در مراسم خانوادگی و در مراسم عروسی دیگران شدت می‌گیرد: «هنوزم دوست‌پسر داری؟ واقعاً؟ هیچ‌کس؟» اما موضوع بدین حوزه نیز محدود نمی‌شود. در مالیات‌ها، در فرم‌های سرشماری و درمانی از شما می‌پرسند: مجرد هستید یا متأهل؟ آن‌هایی که ازدواج کرده باشند، تخفیف مالیاتی می‌گیرند. آن‌هایی هم که مجرد باشند، با طرد اجتماعی بی‌انتهایی مواجه می‌شود. چه مجرد باشی، چه در یک رابطه‌ی ناخوشایند، در هر صورت بسیاری از افراد حسی از ایندست دارند که اگر تنها هستیم و یا احساس رضایت نمی‌کنیم، تقصیر خود ماست. اما اگر فمینیست‌های دهه‌ی هفتاد یک چیز را به ما آموخته باشند این است که امر شخصی امری است سیاسی. این‌جا یک مجموعه عوامل نظام‌مند در جریان است. در حقیقت این‌که کسی مجرد باشد یا در رابطه، در هر صورت سرمایه‌داری روی تمام

2. <https://www.leftvoice.org/love-in-the-time-of-capitalism/>

امکان‌های رمانتیک مهر نادرست می‌زند؛ عشق در عصر سرمایه‌داری حامل محدودیت‌های جدی اجتماعی و اقتصادی است. امروز عشق، «ناب» و «آزاد» نیست؛ بلکه نظامی از بدبختی، ظلم و استثمار آن را محدود کرده است.

مقاصد طبقاتی عشق

ارتباط بین عشق، ازدواج و رابطه‌ی جنسی بخش غیر قابل‌تغییر جامعه نیست؛ عشق تاریخی دارد و همواره به یک صورت فهم نشده است. طبقه‌ی حاکم همواره از عشق برای مقاصد خود استفاده کرده است و سرمایه‌داری نیز از این موضوع مستثنی نیست. اگرچه می‌توانیم انواع متفاوتی از عشق را برای مردم مختلف حس کنیم، همان‌طور که عشق رمانتیکی که به واسطه‌ی ازدواج بیان می‌شود در سازمان‌های اجتماعی دارای مزیت است. الکساندرا کولونتای، انقلابی بولشویک، این موضوع را حدود یک قرن پیش این‌طور طرح می‌کند که «جامعه‌ی بورژوازی به روی اصول فردگرایانه و رقابت بنا شده است و در آن، جایی برای دوستی و عامل اخلاقی نیست. دوستی به‌هیچ‌وجه کمکی نمی‌کند و ممکن است مانع از رسیدن به مقاصد طبقاتی شود».

اما این «مقاصد طبقاتی» چیستند؟ این مقاصد، رقابت فراتر از همبستگی، خانواده فراتر از اجتماع، و ملی‌گرایی فراتر از انترناسیونالیسم است. آن‌ها عصاره‌ی نیروی کار بدون مزد در قالب مراقبت از کودکان، تمیزکاری و آشپزی هستند - که به‌طور معمول به وسیله‌ی زنانی انجام می‌شوند که از آن‌ها انتظار می‌رود عشق‌شان را با کار بی‌مزد نشان دهند. برای زنان طبقه‌ی کارگر این کار بی‌مزد، دومین شیفت کاری حساب می‌شود - کاری که پس از آن که مشاغل‌شان را ترک می‌کنند، شروع می‌شود. برای ثروتمندان، بیش‌تر این کارهای بی‌مزد را زنان سیاه‌پوست و مهاجر با دست‌مزد کم انجام می‌دهند.

عشق ابزاری ایدئولوژیک است که ما را از یکدیگر جدا می‌کند و در برابر هم قرار می‌دهد. بیش‌تر والدین به‌سختی کار می‌کنند تا زندگی بهتری را برای فرزندانشان فراهم کنند؛ نه برای این که رضایت شخصی خود را به ارمغان بیاورند و نه برای بهبود

بخشیدن جامعه. هیچ جای تعجبی ندارد که عشق، ازدواج و زوجیت عاشقانه‌ی دو نفره برای سرمایه‌داری بسیار مهم است.

عشق و ازدواج به همان اندازه که یک قرارداد رمانتیک است، یک قرارداد اقتصادی نیز تلقی می‌شود. این رابطه به همان اندازه که حول محبت، مراقبت و همراهی است حول اشتراک اظهارهای بانکی، مالیات، رهن و وام نیز است. برای طبقه‌ی سرمایه‌دار این به معنی واگذار کردن اموال است. برای طبقه‌ی کارگر نیز یک خرج اساسی است که دولت از تأمین آن سر باز می‌زند. وقتی که دموکرات‌ها و جمهوری خواهان هر دو فقر را به خاطر فقدان خانواده‌های مستحکم ملامت می‌کنند، مشهود است؛ همگی مردم را به خاطر کارکردهای اقتصادی خانواده دعوت به در کنار هم بودن می‌کنند، نه عشق یا همراهی.

همزمان، در این بین سازوکارهایی نیز وجود دارد که بر کارکردهای اقتصادی عشق و ازدواج سرپوش می‌گذارند. یک استراتژی بازاریابی توده‌ای است که به ما می‌قبولاند که هر رابطه‌ی تک‌همسری‌ای، ولو ناکارآمدترین آن، تنها راه ما به سمت خوشبختی و امنیت است. بازاریاب‌ها به خوبی می‌دانند که چگونه فشار اجتماعی را به خصوص برای زنان، به سمت قرار گذاشتن و ازدواج کردن تشدید و آن‌ها را بزرگ‌نمایی کنند. به ما گفته می‌شود که لباس بخرید و آرایش کنید و رژیم بگیرید که جذاب شوید تا تنها نمانید و به همین منوال مردی را پیدا کنید و او را حفظ کنید. به ما گفته می‌شود که ما می‌توانیم راه خوش حالی را بخریم و در نتیجه به خریدن ادامه بدهیم و سرمایه‌داران نیز به سود بردن از این موضوع ادامه بدهند.

مال من باش؛ عشق تملیکی

مزیت عشق به یار در نسبت با دیگر انواع عشق موجب می‌شود که فشار بسیاری بر همگان برای پیدا کردن «آن یک نفر» باشد و هنگامی که پیدا شد نیز، فشاری بیش‌تر. ایده‌ی این که ما می‌خواهیم بدن و پندارهای یک نفر را تصاحب کنیم تا «یگانه» فرد او باشیم، یک ایده‌ی رایج اما پیچیده است. در نهایت، آنچه تصاحب می‌کنید، ارزش شما را در سرمایه‌داری تعیین می‌کند. به همین ترتیب، نیز داشتن دوست‌پسر یا دوست‌دختر، شوهر یا زن معیاری است برای ارزش اجتماعی.

خرید، تصاحب، تملیک - فعالیت‌هایی که ویژگی سرمایه‌داری هستند، تنها شامل چیزهای مادی نمی‌شود، شاهد قضیه هم پیامی است که روی بیش‌تر کارت‌های ولنتاین، شکلات‌های قلب و عروسک‌ها چاپ می‌شود: مال من باش.

اما این هم برای زوج بودن کافی نیست؛ روابط رمانتیک باید به صورت تک‌همسری نیز باشد. عشق تملیکی باعث می‌شود که احساس کنیم که اگر به کس دیگری میل داشته باشیم، مشکلی داریم و اگر طرف مقابل ما به کسی دیگری میل داشته باشد، یعنی دیگر دوست‌مان ندارد. عشق تملیکی روابط ما و خودمان را نیز از درون متلاشی می‌کند.

تک‌همسری اجباری (ولو در نظر) این بینش را تقویت می‌کند که کسی که دوستش داریم، می‌تواند تمام نیازهای جنسی ما را ارضا کند و این برابر است با فهرستی بلندبالا از خواسته از یک شخص. تک‌همسری و حسادت اموری ذاتی و در طبیعت انسان نیستند. بلکه عواقب ناشی از ساختاری اجتماعی است که عشق بین دو نفر را از دیگر صورت‌های عشق جدا می‌کند و به عشق متأهلی بیش از دیگر موارد امتیاز می‌بخشد. در عین حالی که جامعه این‌گونه تک‌همسری روح و بدن را تشویق می‌کند، شکاف‌ها نیز همواره عیان هستند. رواج رابطه‌های خارج از ازدواج و شایع بودن خیانت جنسی نشان می‌دهد که ممارست بر عشق به‌عنوان یک نوع مالکیت حتی زیر لوای سرمایه‌داری نیز به‌طور واقع کار نمی‌کند.

اگرچه زنان این حق قانونی را به دست آورده‌اند که دارایی شخصی همسرانشان نباشند (علی‌رغم این واقعیت که هنوز بسیاری از زنان توسط پدرانشان [به دیگری] «واگذار» می‌شوند)، احساس این‌که یار رمانتیک یک نفر نوعی دارایی است - به‌خصوص اگر این یار زن باشد - در فرهنگ ما ریشه‌دار باقی مانده است. این احساس که زنان به‌طور پیشینی دارایی (یک مرد) هستند وقتی خود را به‌عنوان مصداقی از استحقاق آن‌ها از بدن زنان نشان می‌دهند که مردها در مترو، بارها، محل کار و در خیابان، زن‌ها را لمس و دستمالی می‌کنند. جنبش «من هم»^۳ این موضوع را برجسته کرد که چطور

۳. #MeeToo جنبش و هشتگ اینترنتی برای نشان دادن و تقابل شیوع تجاوز و آزار جنسی.

در جامعه‌ای که زنان به‌عنوان شیء در نظر گرفته می‌شوند، خشونت و تعرض جنسی شایع می‌شود. ما همه این مسایل را تجربه کرده‌ایم.

اما همه‌ی این‌ها چندان جدید نیستند. بیش از ۱۵۰ سال پیش، فریدریش انگلس در این زمینه گفته که «برای اطمینان از وفاداری زن و از این رو اصلیت [پدر بودن] فرزندان، او [زن] بی‌هیچ شرطی تحویل قدرت همسر می‌شد؛ اگر مرد زن را بکشد، او فقط به حقوق خود عمل کرده است». زن‌کشی، آخرین حلقه‌ی زنجیر بلند خشونت دولتی و ساختاری هم به وسیله‌ی جنبش «یک زن کم‌تر هم نه!»^۴ در سرتاسر آمریکای جنوبی برجسته شد. در ایالات متحده از هر چهار زن یک زن تجربه‌ی آزار خانگی از سمت شریک زندگی خود را دارد و هر دقیقه، بیست نفر به وسیله شریک صمیمی زندگی خود مورد آزار قرار می‌گیرد.

به‌دام افتاده در رابطه‌ها

از سوی دیگر، نمونه‌هایی از زنان مستقل در حال ظهور هستند که به مردی برای مراقبت نیاز ندارند. در حقیقت، به‌تدریج زنان کم‌تری ازدواج می‌کنند و زنان بیش‌تری طلاق می‌گیرند و زوج‌های بیش‌تری بدون این‌که به دنبال به رسمیت شناخته شدن رابطه‌ی خود به وسیله‌ی دولت باشند، اقدام به زندگی با یکدیگر می‌کنند.

علی‌رغم عناصر مترقی این موضوع، چنین روایتی از زنان مستقل نسبت بدین واقعیت بی‌توجه است که حتی اگر ما به مردی برای نیمه‌ی دیگر خود نیاز نداشته باشیم، بیش‌تر ما به مرد، زن یا کسی برای کمک در پرداخت هزینه‌ها نیاز داریم. به‌طور فزاینده‌ای گذران زندگی تنها با یک درآمد، ناممکن می‌شود، به خصوص اگر پای چند بچه هم در میان باشد و همین‌طور بدین دلیل که درآمد زنان، ۷۶ سنت در مقابل یک دلار مردان است. برای زنان لاتین و سیاه‌پوست این اختلاف حتی بیش‌تر هم است.

اکثر مواقع، روایت زن مستقل با فمینیست‌های «به‌پیش»^۵ که مدعی هستند زنان می‌توانند همه چیز را در کنار هم داشته باشند، مشارکت دارد: هم بزرگ کردن فرزندان

۴. Ni Una Menos - جنبشی در آمریکای جنوبی در مقابله با خشونت، به خصوص زن‌کشی (قتل عمد زنان و دختران به دلیل جنسیت).

۵. عقیده‌ی فمینیستی که پس از کتاب Lean In شریل سندبرگ شایع شد.

و هم شکوفایی شغلی در جهان کسب‌وکار. این یک روایت از زن مستقل است؛ علی‌رغم تمام فقدان‌های مادی اساسی برای چنین استقلالی. چطور می‌توانیم مستقل باشیم وقتی نمی‌توانیم بدون داشتن حقوق دو نفر جایی را اجاره کنیم؟ حتی زمانی هم که درآمد خوبی را متصور باشیم، باز با هزینه‌های بزرگ کردن فرزند، ادامه دادن ممکن نیست.

این وابستگی اقتصادی برای بیش‌تر افراد شرایط را برای اتمام رابطه دشوار می‌کند، حتی اگر عشقی در میان نباشد. پیش از این هم به‌هم زدن، تأمین هزینه‌های روانی دل‌شکستگی و عادت به زندگی بدون شریک، کار دشواری بود. اگرچه این نوع از دشواری‌های عاطفی ترکیب می‌شوند با از دست رفتن مزیت‌های زندگی با درآمد خانوار دونفره و وقتی که به‌هم زدن به معنی مواجه شدن با عدم‌قطعیت پیدا کردن جایی برای اجاره‌ی مقرون‌به‌صرفه با درآمد یک نفر باشد. چیزی که به لطف پروژه‌های اعیانی‌سازی بیش از پیش نیز چالش‌برانگیز می‌شود.

موانع اقتصادی امکان ورود و خروج آزادانه به روابط، برای کسانی که در تلاش هستند از خشونت‌های خانگی نیز جان سالم به در ببرند، عواقب فاجعه‌باری در پی دارد. عدم‌اطمینان از شغلی که بتوان هزینه‌های زندگی را تقبل کرد، خانه‌ای که بتوان از پس اجاره‌ی آن برآمد یا درآمدی که فرزندان را بتوان با آن تأمین کرد، بسیاری را مجبور به ماندن در رابطه‌ای که در آن آزار می‌بینند، می‌کند؛ بدون این‌که راه خروجی را پیش خود ببینند. زنان بیش‌تر از مردان خود را قربانی خشونت خانگی می‌دانند و کم‌تر گزینه‌های امکان‌پذیر خروج از رابطه را چه از منظر اقتصادی و چه از منظر روانی پیش خود می‌بینند.

محدودیت‌های بدن‌ها و آرزوهایمان: استرس‌های سرمایه‌داری و فقدان زمان

ولو آن‌که هنوز صبورانه و به‌طور عمیق عاشق شریک زندگی خود هستید، سرمایه‌داری توان بیان آن و زندگی دایمی با آن را محدود می‌کند. برای طبقه‌ی کارگر، زمانی که مشغول کار و در راه کار هستند، چنان خستگی‌ای ایجاد می‌کند که به‌سختی امکان رفع آن است. کار خانگی، مانند آشپزی، تمیزکاری و مراقبت از فرزندان خستگی

ما را عمیق‌تر می‌کند. شتاب روزها گذران زمان ما با شریک زندگی مان و خودمان را محدودتر می‌کند و زندگی ما را به خوردن و خوابیدن و کار کردن تقلیل می‌دهد. هرچقدر هم از یک روز باقی بماند، انجام کاری بیش از تماشای تلویزیون برای لخت کردن ذهن و جسم کاری سخت است. اشتیاق، رابطه‌ی جنسی، صمیمیت و دوستی چیزهایی هستند که تا ابد به تعویق می‌افتند. علاوه بر این، استرس‌های روزانه‌ی ناشی از کار و مخارج علت رایج دعوا بین زوجها و به‌طور عام افزایش فاصله بین مردم است.

استرس‌های روزانه فشار عظیمی روی روابط رمانتیک وارد و زمان و انرژی و اشتیاق را محدود می‌کند. سرمایه‌داران صرفاً کار کارگران را به واسطه‌ی اجبار ما به کار کردن در ساعت‌های طولانی برای سود بالادستی‌ها نمی‌دزدند، آن‌ها به‌طور غیر مستقیم رابطه‌هایمان را نیز می‌دزدند. با گرفتن زمان و انرژی ما و پرداختی ناچیز، توانایی ما را برای ساختن عشق و ادامه‌ی شراکت زندگی کم می‌کنند.

ساخت بنیانی برای عشق

دهه‌های گذشته به شکلی دارای برخی آزادی‌های جنسی و جنسیتی بوده است. افراد بیش‌تری امروز از دخمه درآمده‌اند و ازدواج بسیار کم‌تر از آنچه روزگاری بود، اجباری است. با این حال بسیاری از موارد بررسی‌شده در این‌جا اشاره دارد که مسأله ظواهر نیست؛ بلکه خود این نظام است. به‌طور ساختاری، سرمایه‌داری زمان ما را محدود و ما را مجبور می‌کند که در روابط بمانیم؛ از نظر ایدئولوژیک ما تحت تاثیر همجنس‌گراهراسی و تراجنسیت‌هراسی تبدیل به شیءهایی برای تملیک می‌شویم. هیچ راهی برای تغییر این ساختارها و این ایدئولوژی‌ها بدون وسایل تولید و اراده‌ای برای اجرای آن وجود ندارد. عشق در سوسیالیسم ما را برای ساختن جامعه‌ای بر پایه‌ی عشق، چه درون رابطه‌ی عاطفی و چه خارج از آن آزاد می‌سازد. اما، نمی‌توانیم ایده‌آلیست باشیم؛ برای این‌که عشق آزاد باشد، باید با نابودی سرمایه‌داری و استثمار بنیان‌های اقتصادی لازم برای این آزادی را ایجاد کنیم.

عشق و سوسیالیسم^۶

در طول تاریخ، عشق در خدمت طبقه‌ی حاکم بوده است. عشق در سوسیالیسم چگونه خواهد بود؟

عشق تاریخ دارد

الکساندرا کولونتای یکی از پربرترین نویسندگان بلشویک در مباحث جنسیت، عشق و ازدواج است. همچون هر مارکسیست خوب دیگری، کولونتای عشق را به مثابه‌ی یک احساس ابدی و تغییرناپذیر تلقی نمی‌کند بلکه آن را یک برسازه‌ی تاریخی می‌بیند که در طول زمان تغییرات چشمگیری داشته است. عشق تاریخی دارد و در طول تاریخ از آن برای سازمان‌دهی جامعه به نفع یک طبقه‌ی کوچک حاکم استفاده شده است. کولونتای در متن *راه‌گشایی برای اروس بالدار*^۷ استدلال می‌کند که در «تمام مراحل تکامل تاریخی، جامعه هنجارهایی برقرار کرده که مشخص می‌کند عشق در چه زمانی و تحت چه شرایطی، "قانونی" است (به عبارت دیگر، با منافع گروه اجتماعی موجود مطابق است) و در چه زمانی و تحت چه شرایطی، گناه و مجرمانه است (یعنی، با تکالیف جامعه‌ی موجود در تضاد است)».

از این گذشته، انگلس در کتاب *منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت می‌کوشد* به طرز علمی تحول واحد خانواده‌ی هسته‌ای به خانواده‌ی بورژوازی را بررسی کند. او استدلال می‌کند که تا پیش از پیدایش مالکیت خصوصی، جوامع بر اساس واحدهای خانوادگی سازمان‌دهی نمی‌شدند و تفکیک سختی میان یک خانواده با خانواده‌ی دیگر وجود نداشت. در عوض، گروه‌ها به‌طور جمعی، تولید و نگهداری از فرزندان را سامان می‌دادند. تنها با پیدایش مالکیت خصوصی است که واحد خانواده به‌منظور به ارث رسیدن مالکیت خصوصی ایجاد شد. بعداً با تکوین سرمایه‌داری، خانواده‌ی «بورژوازی» شکل گرفت؛ پرولتاریا هیچ‌گونه اموالی برای به ارث گذاشتن نداشت و به همین ترتیب برای واحدهای خانواده‌ی ای که از بقیه‌ی اجتماع فاصله گرفته بودند، نیز هیچ بهره‌ای

6. <https://www.leftvoice.org/Love-and-Socialism>

7. *Make Way for the Winged Eros*

نداشت. انگلس پایان روابط مادرسالاری و تأسیس واحد خانواده را «شکست تاریخی جنس مؤنث» می‌نامد. پیدایش خانواده‌ی پدرسالار مقدم بر سرمایه‌داری بوده و به بنیان ساختار اقتصادی و اجتماعی در سرمایه‌داری بدل شد. از نظر ایدئولوژیک، این امر به‌عنوان تنها راه بیان و تنظیم روابط عاشقانه عادی سازی می‌شود.

عشق در سرمایه‌داری

همان‌طور که اکثر مردم می‌توانند به شما بگویند، در سرمایه‌داری همه‌چیز برسر رقابت و فردگرایی است. گرچه این درست است اما تنها بخشی از ماجراست. این فقط فرد نیست که باید به آن پرداخت بلکه باید به واحد خانواده‌ی فردی توجه کرد. برخلاف دهکده‌ها یا قبایل، پایه‌ی سازنده‌ی اصلی جامعه‌ی سرمایه‌داری خانواده هسته‌ای است. به دور از هر نوع آگاهی جمعی، سرمایه‌داری حکم می‌کند که ما بیش‌تر به همسر و فرزندان خود اهمیت دهیم تا سایر افراد جامعه‌ی خودمان و یا مهم‌تر از آن، سایر افراد جهان.

اگر خانواده‌ی هسته‌ای بخش جدایی‌ناپذیری برای حفظ نظام استثمار و مالکیت خصوصی باشد، عشق در سرمایه‌داری، فریبی است برای کارکردهای اقتصادی واحدهای خانواده. کولونتای می‌گوید: «هشیار باشید که ثبات خانواده - واحد اقتصادی که نظام بورژوازی بر آن استوار می‌شود - ایجاب می‌کند اعضای آن بیش از صرف روابط اقتصادی به یکدیگر متصل شوند، ایدئولوژی‌های انقلابی بورژوازی نوظهور، آرمان اخلاقی جدید عشق را تبلیغ می‌کنند که هم جسم را در برمی‌گیرد هم جان را». به عبارت دیگر، عشق مدرن را که با ازدواج پیوند می‌خورد سرمایه‌داری ابداع کرد.

از این گذشته، واحد خانواده خدمات مراقبت از کودکان، پختن غذا و شستن لباس را بدون هیچ‌گونه هزینه‌ای برای دولت یا سرمایه‌داران تضمین می‌کند که بیش‌تر آنها را زنان ارائه می‌کنند. خانواده به‌طور مشخص در قالب کار بدون مزد زنان، رقابت را در بیرون خانه و به همان میزان از خود گذشتگی را درون آن تضمین می‌کند. همان‌طور که کولونتای استدلال می‌کند: «اخلاق بورژوازی تماماً معطوف به تراکم سرمایه بود. ایده‌آل این بود که زن و شوهر منفک از جامعه، هر دو برای بهبود وضعیت رفاه و افزایش ثروت واحد خانواده‌ی مختص به‌خود کار کنند».

نظام یادشده مجموعه محدودیت‌های مهمی بر روی عشق ایجاد می‌کند، از جمله ضرورت اقتصادی برای ماندن در رابطه و کمبود وقت برای صمیمیت. سوسیالیسم به معنای رهایی از این قیدها است. این به معنای عشق آزادی‌بخش است چنان‌که کولونتای آن را «اروس بالدار»^۸ توصیف می‌کند.

سوسیالیسم و پایان خانواده

از نظر بلشویک‌ها، عشق آزاد و آزادی زنان مؤلفه‌ی اصلی یک انقلاب سوسیالیستی بود. آنها به‌طور گسترده در مورد این موضوع نوشتند و بحث کردند و همچنین پیشرفته‌ترین قانون حقوق زنان را که جهان تاکنون دیده است، ارائه دادند. بلشویک‌ها سقط جنین و طلاق را قانونی و از همجنس‌گرایی جرم زدایی کردند و دولت از طریق کافه‌های عمومی و مراکز نگهداری از کودکان، کار بی‌مزد زنان را برعهده گرفت. اینها تنها اولین گام‌ها در جهت عقیده‌ی بلشویکی پایان خانواده بود که هم سرمایه‌دارانه و هم مردسالارانه قلمداد می‌شد. این تنها اولین گام‌ها برای لغو کار اجباری خانگی، اجتماعی کردن کار تولید مثل و گنجاندن آن در اقتصاد برنامه‌ریزی شده بود. تروتسکی می‌نویسد: «انقلاب کوشش قهرمانانه‌ای برای از بین بردن به اصطلاح "قانون خانوادگی" - آن نهاد باستانی، کهنه و راکد که در آن زن طبقات زحمتکش از کودکی تا زمان مرگ، در مطبخ‌خانه^۹ کار می‌کند، انجام داد. جایگاه خانواده به‌عنوان یک واحد اقتصادی کوچک حبس‌کننده باید به وسیله‌ی یک نظام کامل مراقبت و نگهداری اجتماعی - طبق برنامه‌ریزی - اشغال شود؛ نظامی که شامل زایش‌خانه‌ها،^{۱۰} مهدکودک‌ها، پیش‌دبستانی‌ها، مدارس، غذاخوری‌های عمومی، خشکشویی‌های عمومی، ایستگاه‌های کمک‌های اولیه، بیمارستان‌ها، آسایشگاه‌ها، سازمان‌های ورزشی، سینماها و ... است. جذب کامل وظایف خانه‌داری خانواده به وسیله‌ی نهادهای جامعه‌ی سوسیالیستی، ضمن متحد کردن همه‌ی نسل‌ها در همبستگی و کمک متقابل، برای

8. "winged eros"

9. galley labor

۱۰. Maternity houses - مراکز حمایتی دولتی برای بارداری خارج از ازدواج زنان

زن و بدین ترتیب برای زوج‌های عاشق، رهایی واقعی از بندهای هزار ساله را محقق می‌کند» (تروتسکی، انقلابی که به آن خیانت شد).

عشق-رفاقت:¹¹ عشق در سوسیالیسم

«عشق مدرن همیشه گناه می‌کند زیرا افکار و احساسات "قلب‌های عشاق" را به خود جذب و زوج عاشق را از جمع جدا می‌کند. در جامعه‌ی آینده چنین جدایی‌ای نه تنها زائد بلکه از نظر روان‌شناختی نیز قابل تصور نخواهد بود».

پایان خانواده به‌عنوان یک واحد اجتماعی و اقتصادی، بنیان عشق آزاد را تشکیل می‌دهد، جایی که افراد می‌توانند به میل خود و بدون ترس از عواقب اقتصادی وارد رابطه شوند و از آن خارج شوند. این امر بنیان برابری بین زن و مرد را تشکیل می‌دهد و الزام ساختاری نقش‌های جنسیتی را از بین می‌برد. همچنین، درهای جامعه را به‌جای تملک خصوصی به‌روی عشق، به‌عنوان یک رفاقت گسترده، باز خواهد کرد. همان‌طور که کولونتای استدلال می‌کند، اکنون درون سرمایه‌داری، عشق محدود به ازدواج نیست؛ از دوستان گرفته تا امور خارج از ازدواج تا مثلث‌های عاشقانه، عشق در شکاف‌ها در حال ترکیب است.

کولونتای معتقد است که تحت سوسیالیسم، گسترش عشق فراتر از یک شریک عاشقانه جزئی از سوسیالیسم است و می‌تواند اتحاد جماهیر شوروی نوپا را تقویت و تحکیم کند. وی می‌نویسد: «از نظر پرولتاریا واقعاً مهم و مطلوب نیست که احساسات مردم باید دامنه‌ی وسیع و غنی‌تری را گسترش دهد؟ و واقعاً پیچیدگی روان انسان و چندوجهی بودن تجربیات عاطفی نباید به رشد پیوندهای عاطفی و فکری بین افراد کمک کند که این مجموعه را قوی‌تر می‌کند؟» عشق خارج از ازدواج با سرمایه‌داری در ستیز است. در سوسیالیسم، عشق گسترش می‌یابد و به چیزی بدل می‌شود که حتی کولونتای نیز برای توصیف کامل آن تلاش نکرده است.

با این حال، او از مفهوم رفیق برای توصیف عشق در سوسیالیسم استفاده می‌کند. برای یک بلشویک، یک رفیق بالاترین سطح از احترام را دارد - آنها افرادی بودند که

11. Love-comradeship

شما مایل بودید در کنار آنها در مبارزه بمیرید؛ عمیق‌ترین ارتباط و همبستگی با هزاران نفر که بسیاری از آنها غریبه هستند و با هدف انقلابی متحد شده‌اند. کولونتای می‌گوید: «جامعه‌ی کمونیستی جدید بر اساس اصل رفاقت و همبستگی بنا شده است. همبستگی فقط آگاهی از منافع مشترک نیست؛ این امر همچنین به روابط به‌هم پیوسته‌ی فکری و عاطفی اعضای گروه وابسته است. برای ایجاد یک نظام اجتماعی بر پایه‌ی همبستگی و همکاری، ضروری است که افراد توانایی عشق و احساسات گرم را داشته باشند. بنابراین، ایدئولوژی پرولتری می‌کوشد تا هر یک از اعضای طبقه کارگر را آموزش دهد و تشویق کند تا بتوانند به پریشان‌حالی و نیازهای سایر اعضای طبقه پاسخ دهند و درک حساسی از دیگران و آگاهی نافذی از روابط فرد با جمع داشته باشند. همه‌ی این «احساسات گرم» - حساسیت، شفقت، همدردی و پاسخگویی - از یک منبع ناشی می‌شود: آنها جنبه‌هایی از عشق هستند، نه به معنای سطحی جنسی بلکه به معنای وسیع کلمه».

عشقی که کولونتای توصیف می‌کند به دنبال تصاحب کسی نیست، زیرا در کمونیسم، تصور تصرف منسوخ خواهد شد. دیگر «مال من باش» و سعی در مالکیت بدن یا خواسته‌های کسی وجود نخواهد داشت. بلکه جامعه عشق، مراقبت و عطوفت را نسبت به همه تشویق می‌کند.

درباره‌ی همه‌گیری افسردگی در سرمایه‌داری مطالب زیادی گفته شده است. گاردین در مقاله‌ی ای با عنوان «نولیبرالیسم در حال ایجاد تنهایی است»^{۱۲} استدلال می‌کند که همه‌گیری گسترده‌ی افسردگی و اضطراب ریشه در سرمایه‌داری دارد. در آن‌جا نوشته شده است: «هستی‌های انسانی، پستانداران فرااجتماعی،^{۱۳} که مغز آن‌ها برای پاسخ دادن به افراد دیگر سیم‌کشی شده است، در حال پوست‌اندازی هستند. گرچه رفاه ما با زندگی دیگران ارتباط ناگسستنی دارد، اما در همه جا به ما گفته می‌شود که از طریق منافع شخصی رقابتی و فردگرایی افراطی پیشرفت خواهیم کرد». بنابراین، جمع‌گرایی و عشق رفیقانه‌ای که کولونتای توصیف می‌کند تنها چیزی است

12. "Neoliberalism is creating loneliness"

13. ultrasocial mammals

که می‌تواند به خلأ زندگی منزوی و پاره‌پاره‌ی ما پایان دهد. هیچ کس نمی‌تواند نیمه‌ی دیگر ما باشد، همه‌ی نیازهای ما را برآورده کند و همه‌ی زخم‌های ما را درمان کند. اگر چه که سرمایه‌داری اصرار دارد که می‌تواند. کولونتای می‌گوید: «جمع‌گرایی روح می‌تواند خودکفایی فردگرایانه را از بین ببرد و "سرمای تنهایی درونی" که مردم فرهنگ بورژوازی سعی کرده‌اند از طریق عشق و ازدواج از آن فرار کنند، از بین خواهد رفت». در سوسیالیسم، این درک وجود خواهد داشت که عشق به دوستان، همسایگان و خانواده‌ی شما به همان اندازه‌ی عشق رمانتیک اهمیت دارد. این‌گونه خلاء نولیبرالی را که گاردین توصیف می‌کند پر خواهیم کرد.

در سرمایه‌داری، ما از نظر اقتصادی منزوی هستیم، در حالی که همیشه به دنبال یافتن نوعی پیوند اجتماعی هستیم که به‌ندرت به‌دست می‌آید. در سوسیالیسم، پیوند، همبستگی و رفاقت به وسیله‌ی ساختارهای اجتماعی و اقتصاد اعمال می‌شود.

مسیر پیش رو

بنابراین چگونه جامعه‌ای بسازیم که «اروس بالدار» در آن امکان‌پذیر باشد؟ جامعه‌ای که عشق رفیقانه در آن امکان‌پذیر باشد؟

حتی در نظام موجود، ما می‌توانیم و باید از دیدگاه کولونتای - کنار گذاشتن حسادت، تصرف و ضرورت قرار دادن معشوق خود در اولویت - درس بگیریم. با این حال، عشق در سرمایه‌داری - ناقص، منحرف و محدود - برای طبقه‌ی بورژوا بسیار سودآور است. در نتیجه، نوع عشقی که کولونتای توصیف می‌کند تنها پس از یک انقلاب سوسیالیستی که دولت سرمایه‌داری را نابود کند، قابل تحقق است. عشق رفیقانه فقط در کمونیسم هژمونیک خواهد شد؛ وقتی که خانواده به شکل امروزی آن به یک خاطره‌ی دور بدل گردد و شرایط مادی برای شروع و پایان رابطه‌ها، تجربه‌ی پریشانی، دل شکستگی و عمیقاً عاشق دوستان شدن و همه چیز در این میانه مهیا شود.

در اتحاد جماهیر شوروی، تلاش برای ایجاد نوع جدیدی از جامعه به دلیل کمبود شرایط مادی کمونیسم و دیوان‌سالاری استالینیستی که سعی در تحمیل خانواده‌ی

سنتی داشت، ناکام ماند. این بدان معنا نیست که ما نباید برای نوع جامعه‌ای که «اروس بی‌بال»^{۱۴} در آن بال می‌گیرد بجنگیم.

14. wingless eros

فروdstان و فرادستان در جهان

احمد سیف



اشاره:

از حدود یک دهه پیش شاهد شکل‌گیری جنبشی نوپا برای عدالت اجتماعی بودیم که به جنبش ۹۹ درصدی‌ها علیه یک‌درصدی‌ها موسوم شد. جنبشی که در آن کنشگران با تسخیر فضاهای شهری و حمله به نهادهای مالی شیوهی تنظیم نولیبرالی اقتصاد در چهار دهه‌ی گذشته را به چالش کشیدند. کم‌وبیش همزمان با آن نیز کشورهای عربی دستخوش یک سلسله قیام‌ها و انقلاب‌ها بود که مردم درمانده از نظام‌های استبدادی و اقتصادهای فاسد و الیگارشیک «اسقاط نظام» را فریاد می‌زدند. این جنبش‌های اعتراضی در تمامی سال‌های اخیر استمرار داشت از اعتراض‌ها علیه ریاضت اقتصادی در کشورهای جنوب اروپا، و تا این اواخر در جنبش حلیقه‌زردها در فرانسه. (و در این میان اعتراض به مؤسسات مالی در ایران در دی‌ماه ۱۳۹۶ تا اعتراض‌های آبان‌ماه ۱۳۹۸ و انواع خیزش‌های معیشتی و صنفی جاری).

به‌راستی طی چهار دهه‌ی گذشته چه برسر اقتصاد جهان رفته است که فرودستان در هر گوشه‌ای از جهان سر به اعتراض برداشته‌اند. طی این سلسله یادداشت‌ها براساس آمارها و شاخص‌های رسمی نشان داده می‌شود که چه‌گونه ساختارها و سیاست‌های چهار دهه‌ی گذشته برخلاف آن‌چه وعده کرده بودند در همه جای جهان منجر به وخیم‌تر شدن وضعیت درآمدی و معیشتی اکثریت مردم شده و چرا جهان قطبی‌شده‌ی امروز آستان تحولات مهمی است. آیا مسأله برسر این شکل یا آن شکل سرمایه‌داری است یا نه، اساساً باید به فراسوی سرمایه‌داری حرکت کرد؟

نخستین یادداشت از این مجموعه را با توجه به انتخابات اخیر ریاست‌جمهوری در شیلی و تشکیل دولت توسط ائتلاف چپ به وضعیت توزیع درآمد در این کشور کوچک امریکای لاتین اختصاص داده‌ایم.

امیدواریم این سلسله یادداشت‌ها نشان‌دهنده‌ی تعمیق وخامت توزیع درآمدها و ضرورت برون‌رفت از وضعیت کنونی با تغییر ریشه‌ای سیاست‌ها باشد.

«نقد اقتصاد سیاسی»

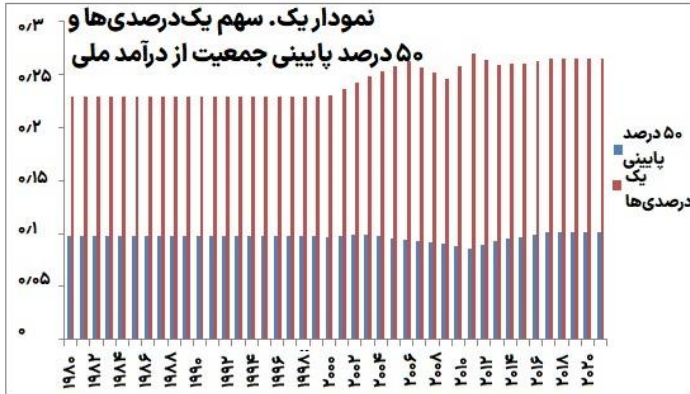
بخش یکم: شیلی

این روزها درباره توزیع درآمد در حدود ۵۰ کشور دنیا اندکی کنجکاوی می‌کنم. منظورم از کنجکاوی هم این است که از چند بانک آماری که در این عرصه آمار جمع می‌کنند^۱ آمارها را دانلود می‌کنم. نخستین مجموعه‌ی این آمارها مربوط به کشور شیلی است که طی سال‌های اخیر درگیر اعتراضات گسترده‌ی مردمی در اعتراض به سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی بوده که با انتخابات اخیر در این کشور و پیروزی گابریل بورچ و وارد مرحله‌ی تازه‌ای شده است.

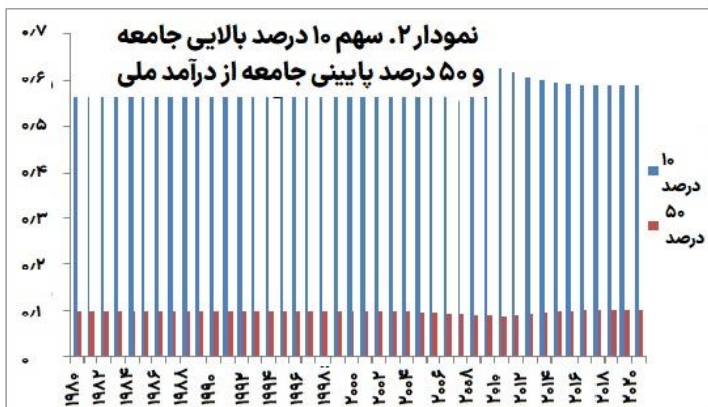
اولین نمودار مربوط به توزیع درآمد در شیلی نشان می‌دهد که از سال ۱۹۸۰ به این سو یک‌درصدی‌ها در شیلی چند درصد از درآمد ملی پیش از مالیات را تصاحب کرده‌اند و به همین نحو سهم ۵۰ درصد پایینی جمعیت از درآمد ملی چه میزان بود. یک‌درصدی‌ها در سال ۱۹۸۰ با حدود ۲۳ درصد از درآمد آغاز کردند ولی در این ۴۰ سال سهم‌شان از درآمد ملی به ۲۶.۵٪ رسید. آن ستون‌های آبی رنگ هم نشان‌دهنده‌ی سهم ۵۰ درصد پایین جمعیت از درآمد ملی کشور است که برای هم‌هی این مدت در حول و حوش ۱۰٪ باقی ماند. البته در سال‌های ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۲ این سهم به ۹ درصد کاهش یافت. برای این که معیاری به‌دست داده باشم در این نمونه‌ای که دارم روی آن کار می‌کنم، نروژ با ۲۵ درصد سهم از درآمد ملی برای ۵۰ درصد پایین جمعیت در مقام اول قرار دارد و تنها سه کشور دیگر هستند که سهم ۵۰ درصدی‌های‌شان از شیلی اندکی کم‌تر است. در بقیه‌ی کشورهایی که مورد توجه من هستند - حدود ۴۵ کشور - به نظر می‌رسد که وضع ۵۰ درصد جمعیت‌شان به نسبت از شیلی بهتر باشد.

^۱. این هم لینک دانلود آمارها:

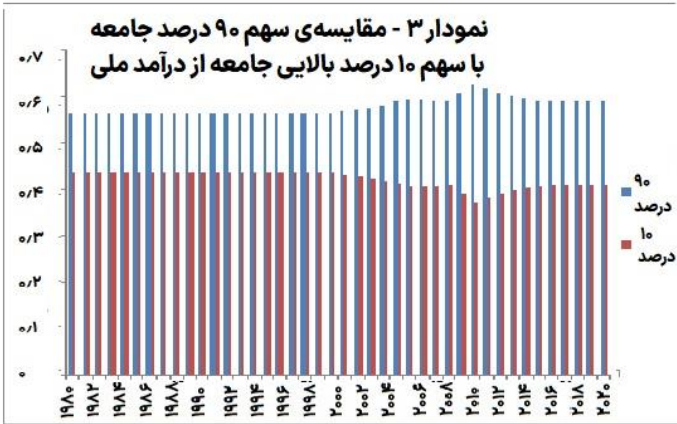
https://wid.world/data/#countrytimeseries/sptinc_p90p100_992_j;sptinc_p0p50_992_j;sptinc_p90p100_z;sptinc_p0p50_z;sptinc_p99p100_z/CL/1980/2021/eu/k/p/yearly/s



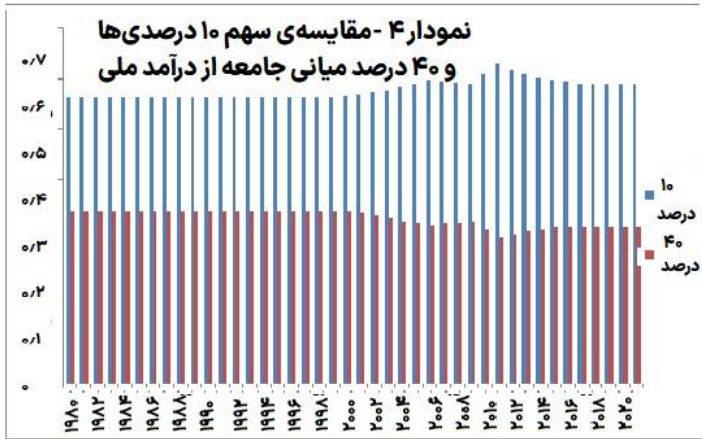
در نمودار دوم، وضع ۱۰٪ بالایی‌ها را با درآمد ۵۰٪ پایین جمعیت مقایسه می‌کنیم. در سال ۱۹۸۰ ده‌صدها با ۵۶ درصد از درآمد ملی شروع کردند و بعد حتی در ۲۰۱۱ صاحب ۶۳ درصد از درآمد ملی شدند ولی سرانجام میزانش در ۲۰۲۱ به ۵۹ درصد رسید که در میان ۴۸ کشوری که موضوع پروژه من است، تنها پس از افریقای جنوبی، در مقام دوم قرار دارد. با اندکی تفاوت، برزیل در این رده بندی با ۵۸ درصد مرتبه سوم است. توجه دارید که از نظر آماری، تعداد کسانی که در میان ۵۰ درصدها هستند طبیعتاً، ۵ برابر تعداد کسانی است که در میان ۱۰ درصدی‌هاست ولی وقتی به سهم‌شان از درآمد ملی نگاه می‌کنیم مشاهده می‌شود که سهم ۱۰ درصدی‌ها از درآمد ملی در همه این سالها حدوداً ۶ برابر سهم ۵۰ درصد پایینی جمعیت بوده است و البته اگر توجه داشته باشید که میزان به مراتب کمتری از درآمد باید در میان به مراتب بیشتر جمعیت توزیع شود در آن صورت، روشن می‌شود که متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌ها در مقایسه با متوسط درآمد ۱۰ درصدی‌ها بسیار ناچیز خواهد بود. معیاری از این رابطه به دست خواهیم داد.



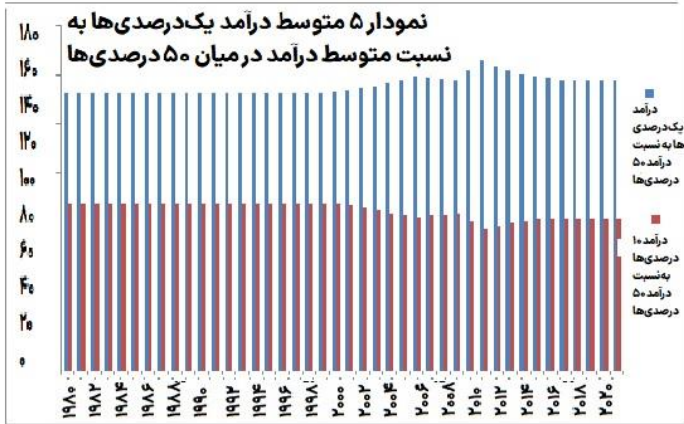
در نمودار سوم، سهم ۱۰ درصدی‌ها از درآمد ملی را با سهم ۹۰ درصد جمعیت از درآمد ملی مقایسه می‌کنیم همان‌طور که مشاهده می‌کنید ۱۰ درصد جمعیت سهم به مراتب بیشتری از درآمد شیلی دارد تا ۹۰ درصد بقیه جمعیت، و در همه‌ی این سال‌ها هم این سهم‌بری بین ۲۹ تا ۶۸ درصد بیشتر بود. البته با استفاده از آمارهای موجود، می‌توان متوسط درآمد افراد در این گروه‌های مختلف را برآورد کرد. منظورم از برآورد کردن درآمد این است که اگر بخواهم در این‌جا متوسط درآمد را مقایسه کنیم برآورد می‌شود که متوسط درآمد ۱۰ درصدی‌ها در طول این سال‌ها بین ۱۲ تا ۱۵ برابر متوسط درآمد ۹۰ درصدی‌های پایین در نوسان بود. البته با استفاده از همین روش، نسبت بین متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها و ۹۰ درصدی‌ها را هم برآورد کرده‌ام. در این‌جا روشن می‌شود که متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها از ۱۹۸۰ تا ۲۰۲۱ بین ۴۷ تا ۶۵ برابر متوسط درآمد افراد در میان ۹۰ درصدی‌ها متغیر بوده است.



در نمودار ۴ منظورم از ۴۰ درصدی‌ها آنهایی هستند که بین ۵۰ درصد پایین و ۱۰ درصد بالای جامعه قرار می‌گیرند با اندکی تسامح می‌توان آنها را «طبقه‌ی متوسط» خواند. البته این مباحث را باید با دقت بیشتری پی‌گیری کرد ولی منظورم از «طبقه‌ی متوسط» در این‌جا این است که نه همانند ۵۰ درصدی‌ها «بی‌چیز و فقیرند» و نه مانند ۱۰ درصدی‌ها «توانگر و مال‌دار» ولی جالب این‌که نه فقط در شیلی بلکه در همه‌ی کشورهای این نمونه‌برداری کرده‌ام سهم ۴۰ درصدی‌ها نقصان یافته است. به‌عنوان نمونه در همین‌جا سهم «طبقه‌ی متوسط» از درآمد ملی در ۱۹۸۰ حدوداً ۳۴ درصد بود که در سال ۲۰۲۱ به ۳۱ درصد کاهش یافت. البته توجه دارید، که اگرچه به‌ظاهر تنها ۳ درصد کم‌تر شده است ولی این ۳ درصد در واقع حدود ۱۰ درصد از سهمی است که این افراد از درآمد ملی کشور داشته‌اند. در این‌جا هم متوسط درآمد «طبقه‌ی متوسط» را محاسبه و با متوسط درآمد ۱۰ درصدی‌ها مقایسه کرده‌ام. متوسط درآمد ۱۰ درصدی‌ها، در طول این سال‌ها بین ۷ تا ۹ برابر متوسط درآمد «طبقه‌ی متوسط» بود.



در این نمودار آخر هم مقایسه‌ای به دست می‌دهم از متوسط درآمد در شیلی و آن‌چه که مقایسه کرده‌ام متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها با متوسط درآمد ۵۰درصدی‌ها و همین‌طور متوسط درآمد ۱۰درصدی‌ها با متوسط درآمد ۵۰درصدی‌هاست. ستون‌های آبی‌رنگ نشان می‌دهد که متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها چند برابر متوسط درآمد ۵۰درصدی‌ها بود و مشاهده می‌کنید که در سال ۱۹۸۰ میزانش ۱۱۸ برابر بود. با تغییراتی که در توزیع درآمد در شیلی صورت گرفت این نسبت در سال ۲۰۱۱ به ۱۵۷ برابر افزایش یافت و سرانجام در سال ۲۰۲۱ به ۱۳۰ برابر کاهش یافت. به همین نحو وقتی به ستون‌های قرمز زنگ می‌نگرید روشن می‌شود که متوسط درآمد ۱۰درصدی‌ها در ۱۹۸۰ حدود ۲۹ برابر متوسط درآمد در میان ۵۰درصدی‌ها بود. البته این رقم در سال ۲۰۱۱ به ۳۶ برابر افزایش یافت و سرانجام در ۲۰۱۱ به همان ۲۹ برابر کاهش یافت. برای روشن شدن شیوه‌ای که می‌توان از این آمارها به این برآوردها رسید بد نیست اشاره کنم که پیش‌تر گفتم که سهم ۱۰درصدی‌ها از تولید ناخالص داخلی حدود ۶ برابر سهم ۵۰درصدی‌ها از درآمد ملی بود. این رقم نزدیک به ۳۰ برابر که به دست داده‌ام هم نتیجه ۶ برابر بودن سهم‌شان از درآمد ملی و در مقایسه با ۵۰درصدی‌ها، یک‌پنجم جمعیت را در خود داشتن است.



بخش دوم: روسیه

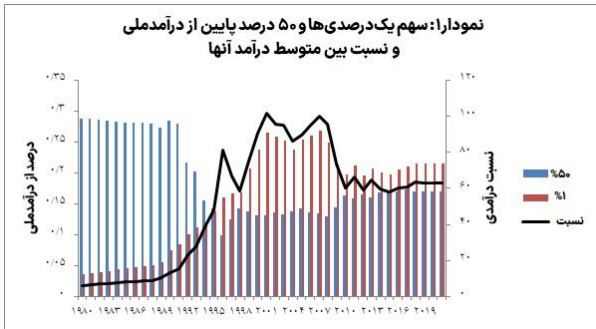


در این یادداشت به همان روال^۲ یادداشت پیشین می‌خواهم توجه شما را به توزیع درآمد در روسیه جلب کنم. در پیوند با روسیه آماری که توانستم دانلود کنم از سال ۱۹۶۱ شروع شده و به سال ۲۰۲۱ ختم می‌شود. آمارهایی که می‌توان دانلود کرد، سهم یک‌درصدی‌ها، ۱۰ درصدی‌ها و ۵۰ درصد پایینی جامعه را به دست می‌دهد. با داشتن این داده‌های آماری، سهم ۴۰ درصد میانی و یا ۵۰ درصد بالایی جامعه و همین

^۲. لینک دانلود آمارهای مورد استفاده

https://wid.world/data/#countrytimeseries/sptinc_p0p50_z:sptinc_p90p100_z:sptinc_p99p100_z/RU/1905/2021/eu/k/p/yearly/s.

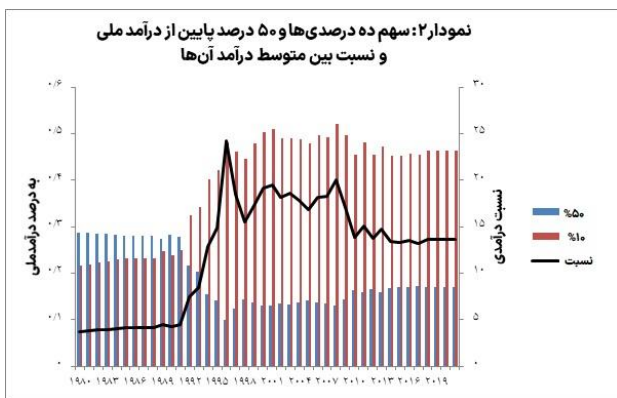
طور سهم ۹۰ درصد جمعیت به سهولت قابل محاسبه است. در چند نمودار اول، سال ۱۹۸۰ را سال پایه قرار می‌دهم که با دیگر یادداشت‌ها قابل مقایسه باشد ولی در صفحات پایانی با تغییر سال مبداء به ۱۹۶۱ به تحولاتی که در توزیع درآمد تا سال ۱۹۹۰- که آن را معادل سال سقوط اتحاد شوروی گرفته‌ام- پیش آمد خواهیم پرداخت.



در نمودار یک، هم سهم یک درصدی‌ها و هم چنین ۵۰ درصد پایینی جامعه را به دست داده‌ام که برحسب درصد درآمد ملی روی محور سمت چپ اندازه‌گیری می‌شود. کم‌ترین سهم‌بری یک درصدی‌ها در سال ۱۹۸۰ بود که سهم‌شان کم‌تر از ۴ درصد بود و بیشترین‌اش هم در سال ۲۰۰۷ - یک سال قبل از بحران بزرگ - اتفاق افتاد که حدود ۲۷ درصد از درآمد ملی نصیب یک درصدی‌ها شد. در مقابل یک درصدی‌ها، ۵۰ درصد جمعیت با ۲۹ درصد از درآمد ملی در سال ۱۹۸۰ شروع کردند و در سال ۱۹۹۷ سهم‌شان به ۱۲ درصد کاهش یافت و سرانجام در ۲۰۲۱، هم به ۱۷ درصد رسید. سهم یک درصدی‌ها از درآمد ملی ۲۱.۵ درصد بود که از آن‌چه نصیب ۵۰ درصد جمعیت شد بیشتر است.

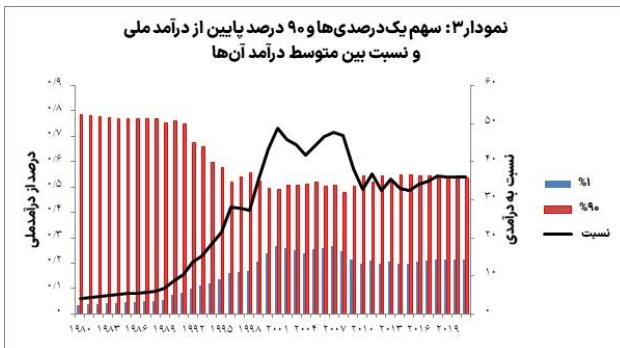
همان‌طور که در یادداشت پیشین اشاره کردم می‌توان آن‌چه را که من «نسبت درآمدی» نامیده‌ام هم محاسبه کرد. یعنی با توجه به سهم‌شان از درآمد، محاسبه کرد که متوسط درآمد افراد در این گروه‌ها چه نسبتی با یک‌دیگر دارند که آن را در نمودار سیاه رنگ روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌کنیم. همان‌طور که در نمودار هم مشاهده می‌کنید در چند سال اول که هنوز «سوسیالیسم واقعاً موجود» موجود بود و

سقوط نکرده بود، متوسط درآمد یک درصدی‌ها شش برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌ها بود و در سال ۱۹۹۰ با بیش از ۱۰۰ درصد افزایش ۱۳ برابر شد. بیشترین میزانی که من در محاسبات خود به آن رسیده‌ام این است که در ۲۰۰۱ متوسط درآمد یک درصدی‌ها در روسیه حدود ۱۰۲ برابر متوسط درآمد کسانی بود که در ۵۰ درصد پایین جامعه قرار داشتند. البته این نسبت به مرور در سال‌های بعد اندکی کاهش یافت ولی در ۲۰۲۱ هم چنان بیش از ۶۳ برابر بود.

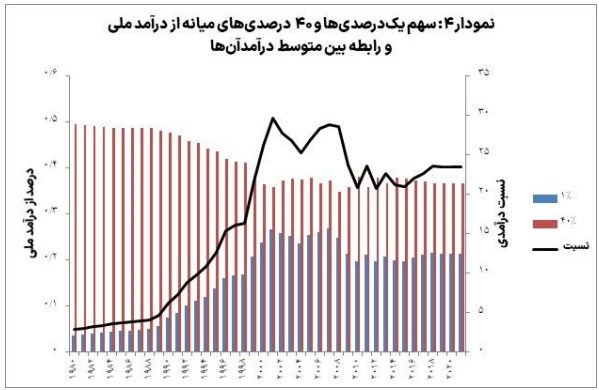


در نمودار دوم، وضع ۱۰٪ بالایی‌ها را با درآمد ۵۰٪ پایین جمعیت مقایسه می‌کنیم. در سال ۱۹۸۰ ۱۰ درصدی‌ها با ۲۲٪ از درآمد ملی شروع کردند که از سهم ۵۰ درصد پایینی جامعه کم‌تر بود، ولی آن‌چه در سال‌های پس از آن شاهدیم این است که سهم ۱۰ درصدی‌ها افزایش می‌یابد و سهم ۵۰ درصد پایینی جامعه روندی کاهنده را تجربه می‌کند. بیشترین میزانی که نصیب ۱۰ درصدی‌ها می‌شود در سال ۲۰۰۸ اتفاق می‌افتد که سهم‌شان ۵۲ درصد از درآمد ملی شد و در همان سال هم سهم ۵۰ درصد پایین جامعه هم به ۱۳ درصد می‌رسد. یعنی سهم ده درصد بالایی جمعیت از درآمد ملی ۴ برابر سهمی است که ۵۰ درصد پایینی جمعیت از درآمد ملی دارند. توجه دارید که از نظر آماری، تعداد کسانی که در میان ۵۰ درصدی‌ها هستند طبیعتاً پنج برابر تعداد کسانی است که در میان ۱۰ درصدی‌هاست، ولی وقتی به سهم‌شان از درآمد ملی نگاه

می‌کنیم مشاهده می‌شود که سهم ۱۰ درصدی‌ها از درآمد ملی از سال ۱۹۹۱ به بعد همیشه از سهمی که نصیب ۵۰ درصد جمعیت می‌شد بیشتر بوده است و حتی همان‌طور که پیش‌تر اشاره کردم در سال ۲۰۰۸ اختلاف بین این دو سهم‌بری از همیشه بیش‌تر شد. البته اگر توجه داشته باشید که میزان به‌مراتب کمتری از درآمد باید در میان بخش به‌مراتب بیشتر جمعیت توزیع شود در آن صورت، روشن می‌شود که متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌ها در مقایسه با متوسط درآمد ۱۰ درصدی‌ها بسیار ناچیز خواهد بود. معیاری از این رابطه به دست خواهیم داد که در نمودار دو از طریق نمودار سیاه رنگ بر روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود. در حدود یک دهه‌ی اول، یعنی از ۱۹۸۰ تا ۱۹۹۰ که آستانه‌ی فروپاشی است، این نسبت در حول و حوش ۴ برابر باقی می‌ماند، در سال ۱۹۹۲ بیش از ۷ برابر و یک سال بعد هم نزدیک به ۹ برابر می‌شود. پس از آن با توجه به افزایش ادامه‌دار سهم ۱۰ درصدی‌ها و کاهش ادامه‌دار سهم ۵۰ درصد پایینی از درآمد ملی این نسبت روند افزایشی دارد. بالاترین میزان در سال ۱۹۹۶ به دست می‌آید که متوسط درآمد ۱۰ درصدی‌ها، بیش از ۲۴ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصد پایینی جامعه است و سرانجام با بهبود ناچیزی که در سهم ۵۰ درصدی‌ها اتفاق می‌افتد و به همین نحو سهم ۱۰ درصدی‌ها هم اندکی کاهش می‌یابد این نسبت در سال ۲۰۲۱ ۱۴ برابر می‌شود.



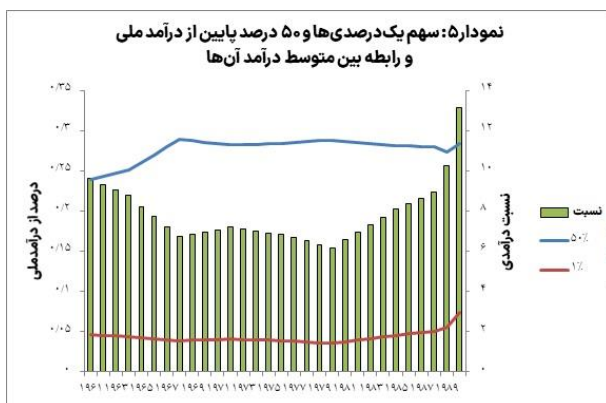
در نمودار سوم، سهم یک درصدی‌ها از درآمد ملی را با سهم ۹۰ درصد جمعیت از درآمد ملی مقایسه می‌کنیم. ابتدا به چند نکته‌ی کلی اشاره کنم: سهم یک درصدی‌ها از ۱۹۸۰ به بعد روند فزاینده‌ای داشته است ولی سهم ۹۰ درصد جمعیت، روند تحولی از آن سال به بعد کاهنده بود. به سخن دیگر، بیش‌ترین سهمی که ۹۰ درصد جمعیت از درآمد ملی روسیه داشت در ۱۹۸۰ به دست آمد که اندکی بیش‌تر از ۷۸ درصد بود. تا سال ۱۹۹۱ با اندکی کاهش در همان حول و حوش باقی ماند، ولی پس از آن روند کاهندگی تسریع شد به حدی که در سال ۲۰۰۸ سهم ۹۰ درصد جمعیت به ۴۸ درصد رسید و سرانجام در سال ۲۰۲۱ با اندکی افزایش به ۵۴ درصد بالا رفت. به‌عنوان مقایسه گفتنی است که سهم ۹۰ درصد جمعیت روسیه در طول این سال‌ها یعنی از ۱۹۸۰ تا ۲۰۲۱ حدوداً با ۳۰ درصد کاهش روبرو شد. به‌عکس سهم یک درصدی‌ها که در دهه‌ی ۱۹۸۰ بین ۴ و ۵ درصد درآمد ملی متغیر بود در سال ۲۰۰۷ به ۲۷ درصد رسید و سرانجام، در ۲۰۲۱ به ۲۱.۵ درصد کاهش یافت. آن‌چه نمودار سیاه رنگ که روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود نشان می‌دهد، نسبت متوسط درآمد بین این دو گروه است. به‌عنوان نمونه در سال‌های «سوسیالیسم واقعاً موجود»، متوسط درآمد یک درصدی‌ها بین ۴ تا ۸ برابر متوسط درآمد ۹۰ درصد پایین جمعیت بود، ولی در سال‌های دهه‌ی ۹۰ قرن گذشته این نسبت روند افزایش سریعی می‌گیرد و در سال ۲۰۰۰ بیش از ۴۳ برابر می‌شود و بیشترین میزان هم در سال ۲۰۰۱ است که متوسط درآمد یک درصدی‌ها ۴۱ برابر متوسط درآمد ۹۰ درصدی‌هاست. سرانجام در سال ۲۰۲۱ با اندکی افزایش در سهم ۹۰ درصدی‌ها و اندکی کاهش در سهم یک درصدی‌ها از درآمد ملی این نسبت هم به ۳۶ برابر کاهش می‌یابد. برای کل این دوره می‌توان گفت که نسبت درآمدی بین ۴ در ابتدای ۱۹۸۰ و نزدیک به ۵۰ برابر در دیگر سال‌ها متغیر بود.



در نمودار ۴ منظور از ۴۰ درصدی‌ها آنهایی هستند که بین ۵۰ درصد پایین و ۱۰ درصد بالای جامعه قرار می‌گیرند. با اندکی تسامح می‌توان آنها را «طبقه‌ی متوسط» خواند. البته این مباحث را باید با دقت بیشتری پی‌گیری کرد ولی منظورم از «طبقه‌ی متوسط» در این‌جا این است که نه همانند ۵۰ درصدی‌ها «بی‌چیز و فقیرند» و نه مانند ۱۰ درصدی‌ها «توانگر و مال‌دار» ولی جالب این‌که نه‌فقط در روسیه بلکه در همه‌ی کشورهای که نمونه‌برداری کرده‌ام سهم ۴۰ درصدی‌ها در طول این دوره نقصان یافته است. به‌عنوان نمونه در همین روسیه سهم «طبقه‌ی متوسط» از درآمد ملی در ۱۹۸۰ حدود ۵۰ درصد بود که در سال ۲۰۲۱ به کم‌تر از ۳۷ درصد کاهش یافت. البته توجه دارید، که اگرچه به‌ظاهر تنها ۱۳ درصد کم‌تر شده ولی این ۱۳ درصد در واقع حدود ۲۶ درصد از سهمی است که این افراد از درآمد ملی کشور داشته‌اند. به عبارت دیگر، شاهد ۲۶ درصد کاهش در سهم ۴۰ درصدی‌های میانه از درآمد ملی هستیم. در این‌جا هم متوسط درآمد «طبقه‌ی متوسط» را محاسبه کرده و با متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها مقایسه کرده‌ام. متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها در این سال‌ها بین ۳ برابر در سال ۱۹۸۰ تا ۳۰ برابر متوسط درآمد ۴۰ درصدی‌ها در ۲۰۰۱ متغیر بود و سرانجام در سال ۲۰۲۱ هم به ۲۳ برابر رسید که اگرچه در مقایسه با سال ۲۰۰۱ نشان‌دهنده‌ی اندکی کاهش است ولی در مقایسه با سال ۱۹۸۰ شاهد افزایش ۸۰۰ درصدی در آن هستیم.

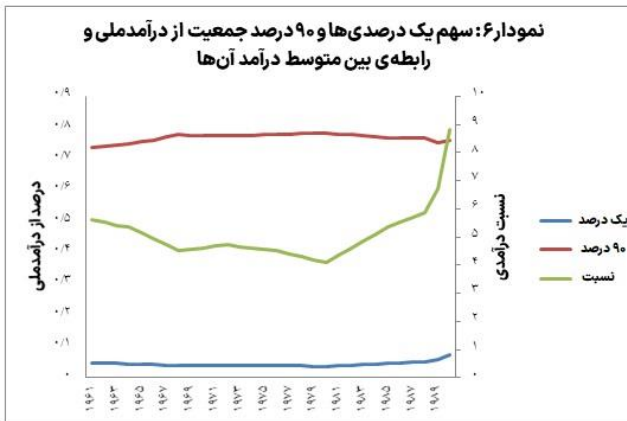
توزیع درآمد در شوروی سابق

پیش‌تر گفتیم که برای روسیه از سال ۱۹۶۱ تا سال ۲۰۲۱ آمار داریم. اندکی به‌دلخواه، این دوره را به دو بخش تقسیم کرده‌ام و در این‌جا هم چهار نمودار ارائه می‌کنم که تا حدودی همین تغییرات توزیع درآمدی در فاصله‌ی ۱۹۶۱ تا ۱۹۹۰ را نشان می‌دهد.



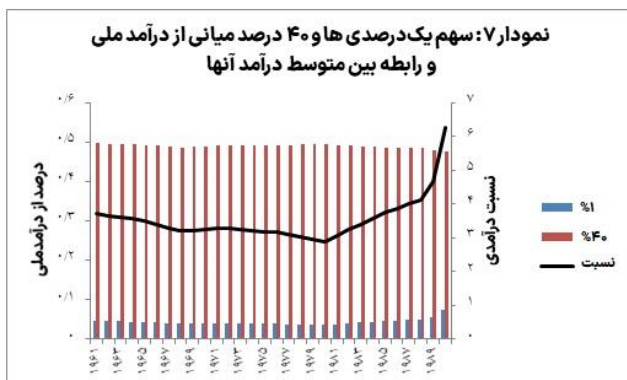
در نمودار ۵ سهم یک‌درصدی‌ها و ۵۰ درصد پایین جامعه از درآمد ملی را به دست می‌دهم که در هردو مورد در انتهای دوره شاهد اندکی افزایش در سهم آنها از درآمد ملی هستیم. به‌عنوان نمونه، سهم یک‌درصدی‌ها در ۱۹۶۱ کم‌تر از ۵ درصد درآمد ملی بود ولی در سال ۱۹۹۰ به ۷.۵ درصد رسید و به همین نحو سهم ۵۰ درصدی‌ها هم که در ۱۹۶۱ تنها ۲۴ درصد بود در سال ۱۹۹۰ به بیش از ۲۸ درصد رسید. همان‌طور که مشاهده می‌کنیم در سال‌های ۱۹۶۰ شاهد هستیم که سهم ۵۰ درصدی‌ها اندکی افزایش یافته و بعد به نظر می‌رسد که در حول و حوش ۲۸ درصد به نوعی ثبات رسیده است. همین نکته را می‌توان درباره‌ی سهم یک‌درصدی‌ها هم گفت که در همه‌ی این سال‌ها بین ۴ و ۵ درصد متغیر بود و تنها در سال ۱۹۹۰ به ۷.۵ درصد افزایش یافت. اگرچه نمی‌دانم در یک جامعه‌ی به‌اصطلاح سوسیالیستی این به چه معناست ولی براساس این داده‌های آماری متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها بین ۶ تا ۱۳ برابر متوسط

درآمد ۵۰ درصدی‌ها متغیر بود. در ۱۹۶۱ این نسبت حدود ۱۰ برابر بود و بعد با اندکی بالا و پایین رفتن، در سال ۱۹۹۰ این نسبت ۱۳ برابر می‌شود. در نمودار شش، سهم یک‌درصدی‌ها را با سهم ۹۰ درصد پایینی روسیه با مقایسه می‌کنیم. علاوه بر سهم یک‌درصدی‌ها، شاهدیم که در پایان این دوره یعنی در سال ۱۹۹۰ سهم ۹۰ درصدی‌ها از درآمد ملی اندکی بیشتر شده است. تا جایی که براساس این آمارها به حدس و گمان می‌توان اظهار نظر کرد این است که این افزایش و احتمالاً افزایش سهم یک‌درصدی‌ها از کیسه‌ی ۱۰ درصدی‌ها و ۴۰ درصدی‌های میانه به دست آمده است. چون درباره‌ی این دو گروه شاهدیم که سهم‌شان از درآمد ملی در سال ۱۹۹۰ از سهم‌شان در سال ۱۹۶۱ کم‌تر بوده است. همان طور که در نمودار هم آشکار است شاهد تغییر چشمگیری در سهم این دو گروه نیستیم و براساس داده‌های آماری می‌دانیم که متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها در طول این دوره بین ۴ تا ۹ برابر متوسط درآمد ۹۰ درصدی‌ها متغیر بوده که روی محور دست راست اندازه‌گیری شده است.



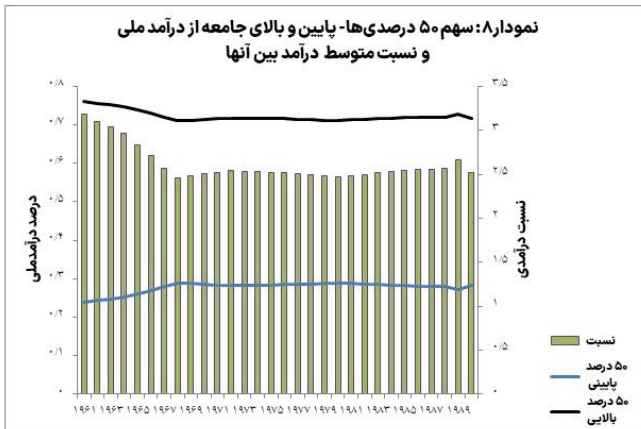
سرانجام می‌رسیم به نمودار هفت که در آن سهم ۴۰ درصدی‌های میانه را با سهم یک‌درصدی‌ها مقایسه می‌کنیم. همان‌طور که پیش‌تر هم اشاره کرده‌ام برای کل این دوره، سهم یک‌درصدی‌ها اندکی افزایش یافت و سهم ۴۰ درصدی‌ها هم با اندکی کاهش روبرو شد. بیش‌ترین سهمی که از درآمد ملی نصیب ۴۰ درصدی‌ها شد در سال

۱۹۶۱ بود و پس از آن برای چند سال شاهد یک روند کاهنده در سهم این گروه بودیم ولی این روند کاهنده در ۱۹۶۸ متوقف شد و سپس یک روند ضعیف فزاینده آغاز شد که تا سال ۱۹۸۰ ادامه یافت و پس از آن باز شاهد یک رونده کاهنده هستیم که تا ۱۹۹۰ تداوم یافت و باعث شد که سهم این گروه از ۵۰ درصد در ۱۹۶۱ به ۴۸ درصد در ۱۹۹۰ برسد. همان طور که از نمودار سبز رنگ که روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود مشاهده می‌کنیم، این نسبت برای حدود ۲۰ سال اول در این دوره نزولی بود و از حدود ۴ برابر در ۱۹۶۱ به کم‌تر از ۳ برابر در ۱۹۸۰ رسید ولی بعد یک روند فزاینده آغاز شد و در سال ۱۹۹۰ متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها بیش از ۶ برابر متوسط درآمد ۴۰ درصدی‌های میانه بود.



حالا که از شوروی سابق حرف می‌زنم پس یک نمودار دیگر هم اضافه کنم که در آن سهم ۵۰ درصدی‌های پایین و بالای جامعه را با یک‌دیگر مقایسه کرده‌ام - اگرچه نمی‌دانم در شوروی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ این نوع تقسیم‌بندی اصولاً به چه معنایی می‌تواند باشد. ولی همان طور که اشاره کردم بانک آماری، سهم ۵۰ درصد پایینی را از درآمد ملی به دست می‌دهد و روشن است که می‌توان سهم ۵۰ درصد دیگر جمعیت - به اصطلاح بالایی جامعه را محاسبه کرد. در دهه‌ی ۱۹۶۰ مشاهده می‌کنیم که سهم ۵۰ درصد پایینی اندکی رو به افزایش است، به همین نسبت سهم ۵۰ درصد بالایی

جامعه اندکی کاهش می‌یابد. ولی سپس، به صورت حدوداً ۲۸ درصد سهم ۵۰ درصدی‌های پایین و ۷۲ درصد هم سهم ۵۰ درصدی‌های بالا به «تبادل» می‌رسد. پیش‌تر گفتم دقیقاً نمی‌دانم چرا این‌گونه بود ولی بر اساس این آمارها می‌توان گفت که متوسط درآمد در میان ۵۰ درصد بالایی بین ۲.۵ تا اندکی بیش‌تر از ۳ برابر متوسط درآمد در میان ۵۰ درصدی‌های پایین جامعه بود و این میزان در همه‌ی این سال‌ها تقریباً بدون تغییر باقی ماند.

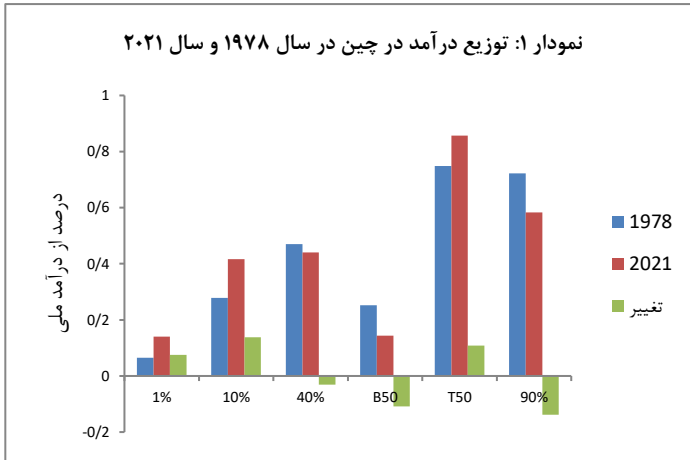


بخش سوم: چین



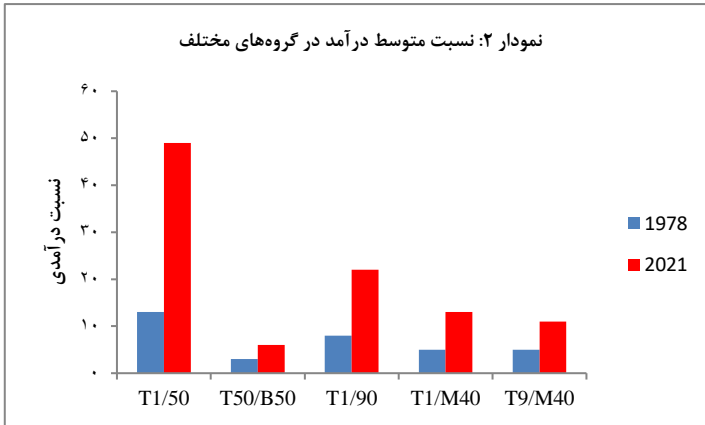
در ادامه‌ی بررسی‌های مشابه که تاکنون خوانده‌اید در این یادداشت می‌خواهم اندکی درباره‌ی وضعیت توزیع درآمد در چین بنویسم. منبع آماری من بانک اطلاعاتی نابرابری جهانی است که اطلاعاتی درباره‌ی سهم یک‌درصدی‌ها، ۱۰درصدی‌ها و ۵۰درصد پایینی جامعه به دست می‌دهد. گذشته از هرچیز دیگر، وارسیدن وضعیت اقتصادی چین نشان می‌دهد که هیچ چیز جای یک استراتژی سنجیده‌ی رفاهی را نمی‌گیرد که باید برای تنظیم و حتی تصحیح پی‌آمدهای ناهنجار فعالیت اقتصادی در بازارها به کار گرفته شود. به عبارت دیگر، اگر همه‌ی توجه و نیروها بر روی میزان رشد اقتصادی متمرکز شود بدون این که شیوه‌های بهره‌مندی مطلوب از پی‌آمدهای رشد اقتصادی واریسی شود، پی‌آمد نهایی می‌تواند در کنار رشد اقتصادی بیشتر، افزایش نابرابری در توزیع درآمد و ثروت باشد. در این یادداشت همانند یادداشت‌های دیگر تمرکز من بر روی سهم‌بری از درآمد ملی است.

برای شروع بحث، توزیع درآمد را در ابتدا و انتهای دوره‌ی مورد بررسی در نمودار یک ارائه می‌کنم.

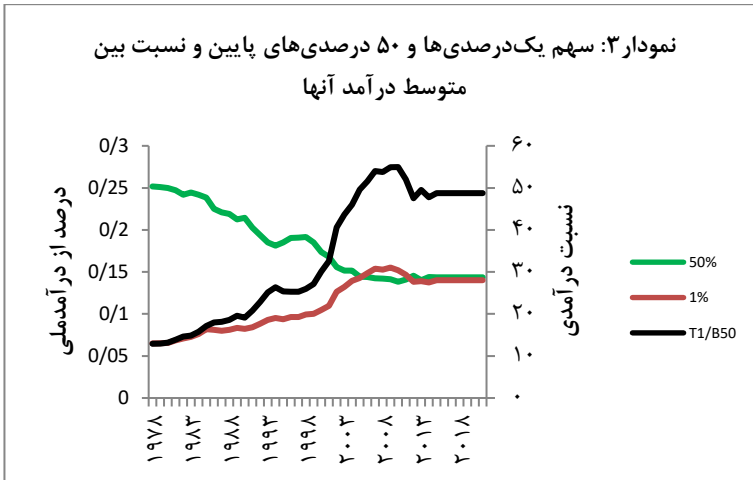


به نظر من اطلاعات ارائه شده در این نمودار از این نظر جالباند که نشان می‌دهند که رشد اقتصادی قابل توجه در چین به اصطلاح رشد فراگیرنده نبوده است چون در حالی که سهم ۱۰ درصدی‌ها از درآمد ملی در این فاصله، یعنی در سال ۲۰۲۱ به نسبت سال ۱۹۷۸ که در واقع سال شروع رفورم‌های اقتصادی در چین است، با تقریباً ۵۰ درصد افزایش از کم‌تر از ۲۸ درصد درآمد به ۴۲ درصد از درآمد ملی در سال ۲۰۲۱ رسید. برعکس، سهم ۹۰ درصد بعدی جامعه که در سال ۱۹۷۸ معادل ۷۲ درصد درآمد ملی بود با حدود ۲۴ درصد کاهش به ۵۸ درصد رسید. از سوی دیگر سهم یک‌درصدی‌ها از درآمد ملی در طول این مدت بیش از دوبرابر شد و از ۶.۵ درصد به ۱۴ درصد از درآمد ملی رسید و به همین روایت سهم ۵۰ درصدی‌های پایینی جامعه هم که در سال ۱۹۷۸ بیش از ۲۵ درصد از درآمد ملی بود، به ۱۴ درصد کاهش یافت. به سخن دیگر، ۵۰ درصدی‌های پایین جامعه در چین با حدوداً ۷۵ درصد کاهش از سهم‌بری از درآمد ملی روبرو شدند. کم‌ترین کاهش در سهم‌بری از درآمد ملی برای ۴۰ درصد میانی جامعه اتفاق افتاد که سهم‌شان از ۴۷ درصد از درآمد ملی به ۴۴ درصد کاهش یافت که نشانه‌ی

کاهشی معادل ۷ درصد است. اگر به ساده کردن وضع مجاز باشیم توجه شما را به نمودار دو جلب می‌کنم.



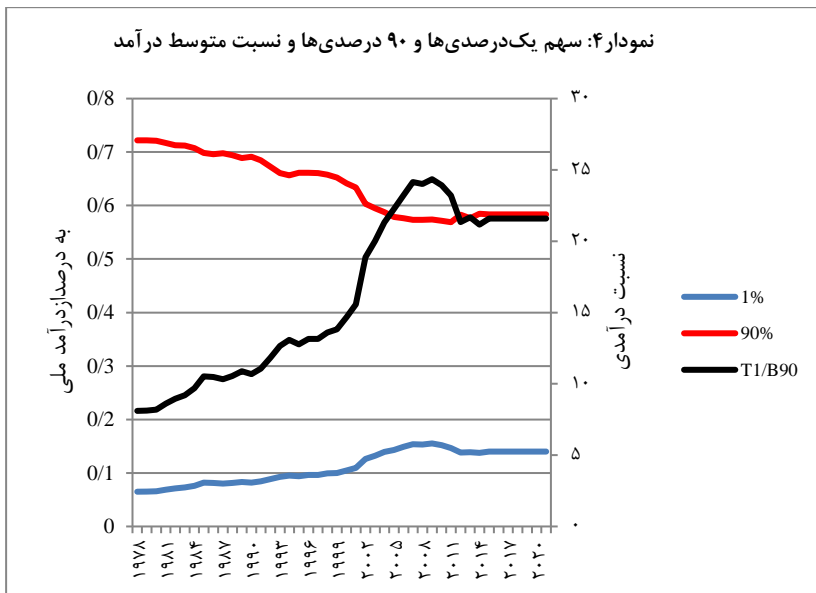
در سال ۱۹۷۸ (نمودارهای آبی‌رنگ) متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها ۱۳ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های پایین بود ولی این نسبت در سال ۲۰۲۱ به ۴۹ برابر رسید (نمودارهای قرمز رنگ)، به همین نحو متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های بالایی چین که در سال ۱۹۷۸ تنها ۳ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های پایین بود، در سال ۲۰۲۱ به ۶ برابر افزایش یافت. متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها در مقایسه با متوسط درآمد ۹۰ درصدی‌ها که در سال ۱۹۷۸ تنها ۸ برابر بود در سال ۲۰۲۱ حدوداً ۲۲ برابر شد و به همین نحو متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها و ۹ درصدی‌های بالایی جامعه در مقایسه با متوسط درآمد ۴۰ درصدی‌های میانه که در سال ۱۹۷۸ فقط ۵ برابر بود در سال ۲۰۲۱ به ترتیب، ۱۳ و ۱۱ برابر شد. با این مقدمه‌ی نسبتاً طولانی اجازه بدهید برگردم به واریسی سهم یک‌درصدی‌ها و مقایسه‌ی آن با سهم ۵۰ درصدی‌های پایینی جامعه.



البته به این نکته توجه دارید که در سال ۱۹۷۸ در حالی که سهم یک درصدی‌ها از درآمد ملی تنها ۶.۵٪ بود ۵۰ درصدی‌های پایینی جامعه حدوداً ۲۵ درصد از درآمد ملی چین را در اختیار داشتند. این سهم‌بری البته در طول سال‌های رشد حیرت‌انگیز چین دستخوش تغییر شد و همان‌طور که در نمودار مشاهده می‌کنید در حالی که سهم ۵۰ درصدی‌های پایین یک روند کاهنده دارد، سهم یک درصدی‌ها روند افزایشی دارد و در سال ۲۰۰۹ به حدود ۱۶ درصد از درآمد ملی می‌رسد و بعد تا سال ۲۰۲۱ همانند سهم ۵۰ درصدی‌های پایین در ۱۴ درصد برای چند سالی به نظر ثابت می‌ماند. البته توجه دارید که آن چه که نصیب این دو گروه می‌شود، در پیوند با ۵۰ درصدی‌های پایینی جامعه باید بین تعداد به مراتب بیشتری از چینی‌ها توزیع شود و به همین دلیل هم هست که مثلاً در سال ۲۰۰۹ متوسط درآمد یک درصدی‌ها ۵۵ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های پایینی است و سرانجام در سال ۲۰۲۱ با اندکی کاهش که در سهم یک درصدی‌ها پیش می‌آید این نسبت به ۴۹ برابر کاهش می‌یابد.

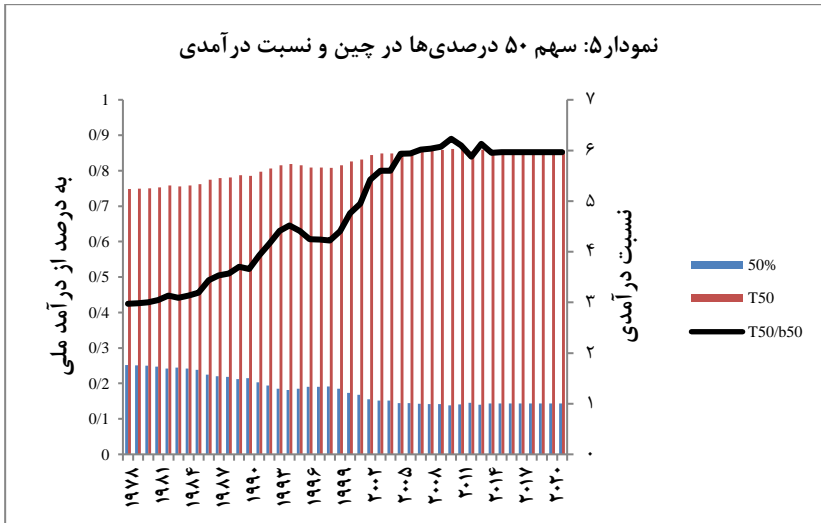
در نمودار بعدی هم از وضعیت یک درصدی‌ها و ۹۰ درصدی‌ها شواهدی ارایه خواهم

داد.



اولین نکته این است که چنان‌که مشاهده می‌کنید در تمام این مدت، سهم یک‌درصدی‌ها از درآمد ملی چین روند افزایشی دارد در حالی که سهم ۹۰ درصد جمعیت از همان درآمد ملی، روند کاهنده‌ای نشان می‌دهد که از ۷۲ درصد درآمد ملی در ۱۹۷۸ - یعنی سال شروع رفرم‌های اقتصادی - به ۵۸ درصد در سال ۲۰۲۱ رسیده است. به همین دلیل است که شاهد افزایش نسبت درآمدی هستیم که روی منحنی سیاه‌رنگ روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود. محاسبه کرده‌ام که نسبت درآمدی ۸ برابری برای این که در طول این مدت ۲۲ برابر بشود باید سالی ۲.۴ درصد رشد کرده باشد.

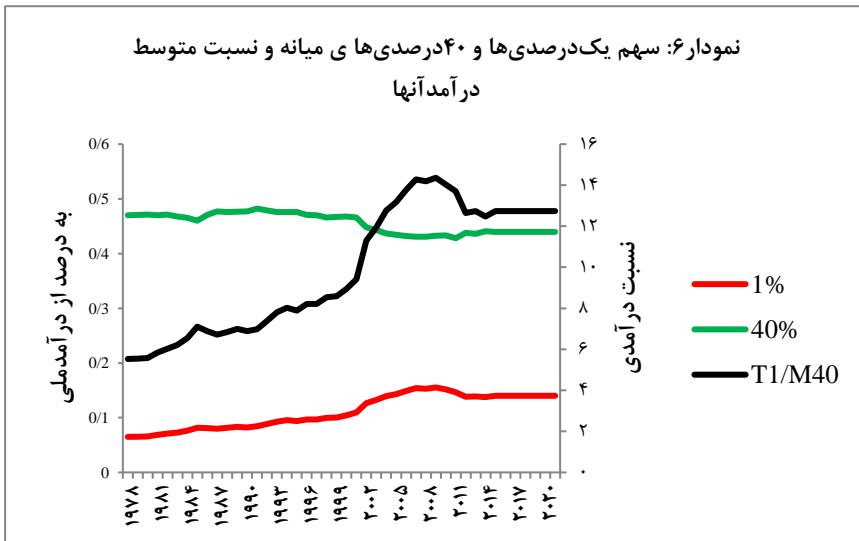
در یادداشت قبلی هم که درباره‌ی روسیه نوشته بودم متذکر شدم که یکی از داده‌های آماری مفید که نشان می‌دهد کار از ریشه خراب است، در واقع مقایسه‌ی سهم ۵۰ درصدی‌ها در یک جامعه‌ی نمونه‌وار سرمایه‌داری از درآمد ملی است. در مورد چین هم می‌توان همین اطلاعات را به دست داد.



به‌درستی نمی‌دانم چرا این‌گونه است ولی از همان سال ۱۹۷۸ که هنوز رف‌ر‌م‌های اقتصادی دنگ شیائوپینگ به‌بار ننشسته و درواقع در ابتدای راه تحولات اقتصادی به‌اصطلاح سرمایه‌دارانه هستیم، مشاهده می‌کنیم که سهم ۵۰ درصدی‌های بالای چین از درآمد ملی چین ۳ برابر سهم ۵۰ درصدی‌های پایینی چین از درآمد ملی است. به عبارت دیگر، این آمارها اگر قاب اعتماد باشند بیانگر این نکته هستند که حتی در سال ۱۹۷۸ متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های بالای چین ۳ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های پایینی چین بود. در نمودار هم مشاهده می‌کنیم که اگرچه سهم ۵۰ درصدی‌های پایینی روند کاهنده دارد و از ۲۵ درصد درآمد ملی به ۱۴ درصد از درآمد ملی در سال ۲۰۲۱ می‌رسد ولی سهم ۵۰ درصد بالای چینی هم در طول همین مدت از ۷۵ درصد درآمد ملی به ۸۶ درصد افزایش می‌یابد. به همین دلیل هم هست که شاهد افزایش نسبت درآمدی هم در نمودار بالا هستیم که در منحنی سیاه‌رنگ روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود و در سال ۲۰۲۱ این نسبت ۶ برابر شد.

شواهد آماری در چین هم همانند دیگر کشورها نشان می‌دهد که در این‌جا هم شاهد گسترش طبقات متوسط نیستیم. منظورم از این ادعا این است که ۴۰ درصدی‌های میانه- درواقع از ۵۱ تا ۹۰ درصد جامعه- اگرچه به اندازه‌ی ۵۰

درصدی‌های پایین شاهد نزول سهم‌بری‌شان از درآمد ملی نبوده‌اند ولی همانند آنها سهم آنها هم از درآمد ملی چین کاهش یافت و از ۴۷ درصد در سال ۱۹۷۸ به ۴۴ درصد در سال ۲۰۲۱ رسید. با این همه بد نیست اشاره کنم که وضع «طبقات متوسط» در چین از دیگر کشورهای بریکس (برزیل، روسیه، هند، آفریقای جنوبی) به مراتب بهتر است. سهم ۴۰ درصدی‌های میانه در سال ۲۰۲۱ در هندوستان، ۳۰ درصد، در برزیل، ۳۱٪ در روسیه، و در آفریقای جنوبی هم تنها ۲۸ درصد بود.

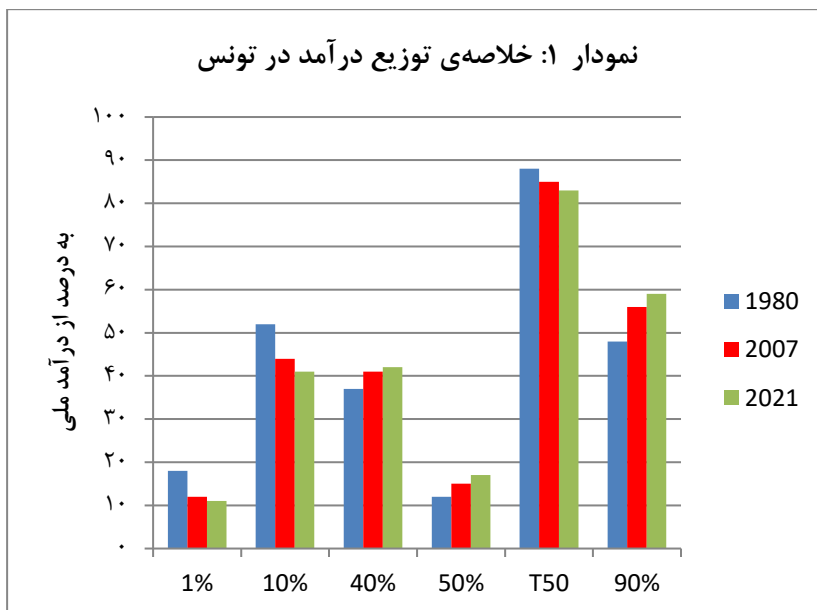


منحنی سیاه‌رنگ که روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود این نسبت را نشان می‌دهد که در طول این سال‌ها بیش از دو برابر و از حدود ۵ برابر بودن در آغاز دوره‌ی مورد بررسی به ۱۳ برابر در پایان دوره رسید.

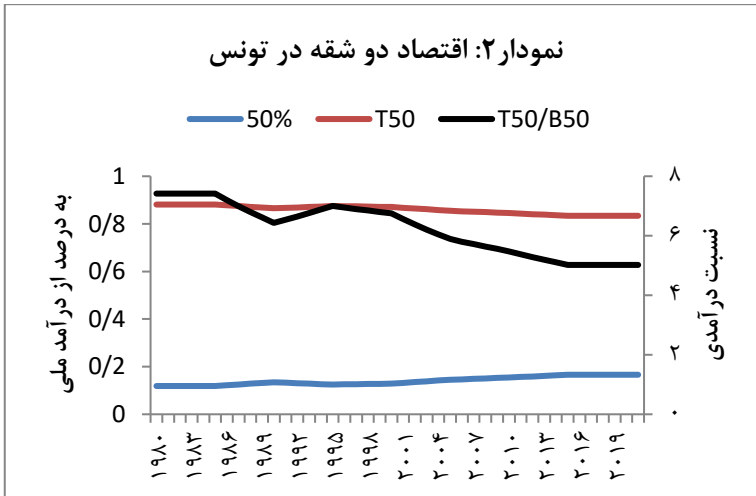
بخش چهارم: تونس



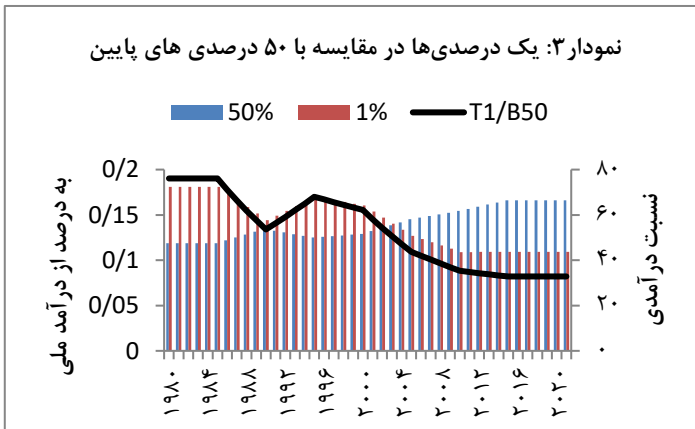
در ادامه‌ی بررسی‌هایی که درباره‌ی وضعیت توزیع درآمد در کشورهای مختلف جهان، در این یادداشت می‌خواهم اندکی درباره‌ی وضعیت توزیع درآمد در تونس بنویسم. منبع آماری من بانک اطلاعاتی نابرابری جهانی است که اطلاعاتی درباره‌ی سهم یک‌درصدی‌ها، ۱۰ درصدی‌ها و ۵۰ درصد پایینی جامعه به‌دست می‌دهد. دلیل اصلی من برای نوشتن درباره‌ی توزیع درآمد در تونس این است که در مقایسه با دیگر یادداشت‌ها، نمونه‌ای از بهبود هم ارایه بدهم. نکته‌ای که باید یادآورم بشوم این است که در میان این ۵۱ کشور وضعیت در تونس با همه‌ی کشورها تفاوت دارد. یعنی تا جایی که براساس این داده‌های آماری می‌توان قضاوت کرد وضعیت توزیع درآمد در این کشور در مقایسه با سال ۱۹۸۰ بهبود یافته است. اگرچه، ممکن است میزان بهبود چشمگیر نبوده باشد ولی واقعیت بهبود قابل کتمان کردن نیست. اولین نمودار در این یادداشت این وضعیت را نشان می‌دهد.



من در این نمودار سهم هریک از این گروه‌ها از درآمد ملی را در سه دوره‌ی متفاوت به دست داده‌ام. ستون آبی‌رنگ نمایان‌گر سهم در سال ۱۹۸۰ است و به همین نحو ستون قرمز رنگ سال ۲۰۰۷ و سرانجام ستون سبزرنگ هم سال ۲۰۲۱ را نشان می‌دهد. همان‌طور که مشاهده می‌کنید سهم یک‌درصدی‌ها و ۱۰ درصدی‌ها به‌طور منظم کاهش یافته و به‌عکس آن‌چه در دیگر جوامع شاهد بوده‌ایم سهم ۵۰ درصدی‌های پایین و ۹۰ درصدی‌ها هم روند افزایشی داشته است. سهم ۴۰ درصدی‌های میانه افزایش و سهم ۵۰ درصدی‌های بالایی جامعه هم کاهش یافته است. البته در نمودارهای دیگر پی‌آمدهای این تغییرات را به دست خواهیم داد. در نمودار دوم شاهدی بر وجود اقتصاد دوشقه در تونس را مشاهده می‌کنید. تفاوت تونس با دیگر کشورها این است که اگرچه اقتصاد هم‌چنان دوشقه است ولی در پایان این دوره یعنی در سال ۲۰۲۱ وضع در مقایسه با سال ۱۹۸۰ اندکی بهتر است. یعنی ۵۰ درصد پایین‌اندکی بیش‌تر درآمد دارند و سهم ۵۰ درصد بالا هم از درآمد ملی اندکی کم‌تر شده است.

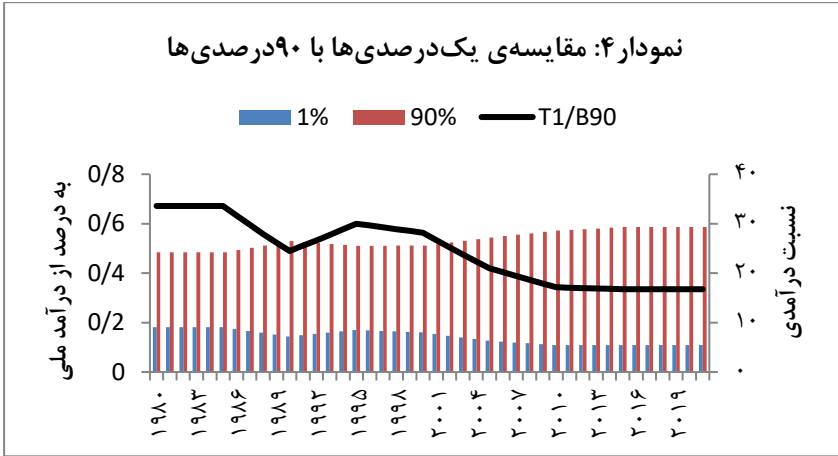


منحنی سیاه‌رنگ که روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود نسبت درآمدی را نشان می‌دهد همان‌طور که مشاهده می‌کنید در ابتدای دوره در بالاترین میزان قرار داشته و متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های بالا حدود ۷.۵ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های پایین بود ولی در پایان دوره این نسبت به ۵ می‌رسد که هنوز اگرچه نشان دهنده وجود نابرابری است ولی در مقام مقایسه با شروع دوره اندکی وضع بهبود یافته است.



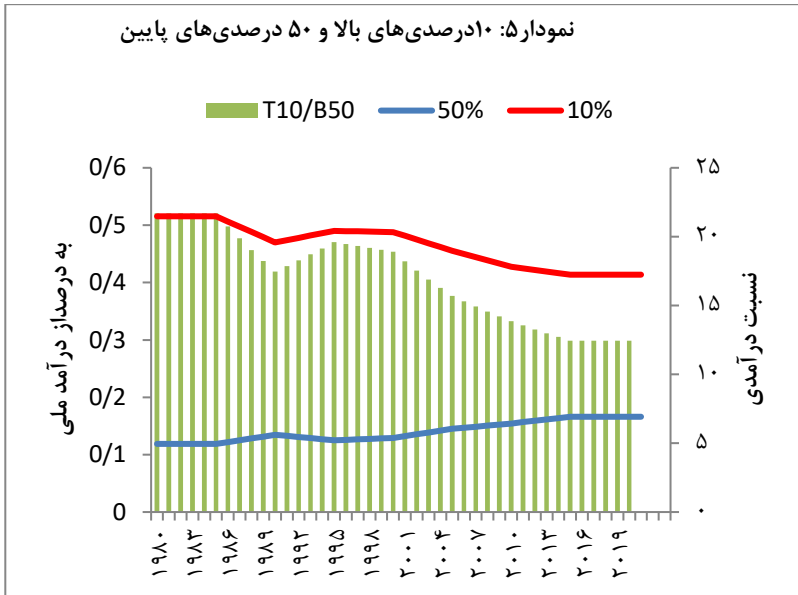
نمودار شماره ۳ با همه‌ی سادگی اطلاعات قابل توجهی ارایه می‌کند. در ابتدای دوره سهم یک‌درصدی‌ها از درآمد ملی از سهم ۵۰ درصدی‌های پایین بیش از ۵۰ درصد بیش‌تر بوده است، یعنی درمقابل ۱۲ درصد سهم ۵۰ درصدی‌ها یک‌درصدی‌ها ۱۸ درصد از درآمد را در اختیار داشتند. تا حدود سال ۲۰۰۳ این وضعیت ادامه داشت که سهم یک‌درصدی‌ها از سهم ۵۰ درصدی‌ها بیش‌تر بود، ولی پس از آن یک روند تغییر آغاز می‌شود و وقتی به پایان دوره یعنی سال ۲۰۲۱ می‌رسیم، وضعیتی که در ابتدا وجود داشت معکوس می‌شود و در سال ۲۰۲۱ سهم ۵۰ درصدی‌های پایین در واقع بیش از ۵۰ درصد از سهم یک‌درصدی‌ها بیش‌تر است یعنی در مقابل یک‌درصدی‌ها که سهم‌شان به ۱۱ درصد کاهش یافته است سهم ۵۰ درصدی‌ها به ۱۷ درصد افزایش یافت. نتیجه‌ی این تغییرات این که متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها که در ابتدای دوره حدود ۷۰ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌ها بود، منحنی سیاه‌رنگ روی محور دست راست، در پایان دوره به ۳۳ برابر می‌رسد که اگرچه هنوز بیانگر وجود نابرابری درآمدی در تونس است ولی کاهشی بیش از ۵۰ درصد نشان می‌دهد.

در نمودار بعدی تحولات را در پیوند با ۹۰ درصدی‌ها پی‌می‌گیریم. همان‌طور که مشاهده می‌کنید شاهد وضعیت مشابهی هستیم ولی با توجه به کاهش سهم یک‌درصدی‌ها از درآمد ملی در ابتدا و پایان دوره، سهم ۹۰ درصدی‌ها از درآمد ملی در طول این سال‌ها افزایش یافته است. جالب این که اگرچه سهم یک‌درصدی‌ها از درآمد ملی تنها ۷ درصد کاهش یافته، ولی سهم ۹۰ درصدی‌ها در طول این سال‌ها ۱۱ درصد بیش‌تر شده است که نشان می‌دهد نه‌فقط یک‌درصدی‌ها بلکه ۹ درصد بعدی در میان ده درصدی‌های بالائی جامعه هم شاهد کاهشی معادل ۴ در سهم‌بری خود از درآمد ملی بوده‌اند.



نسبت درآمدی را با منحنی سیاه‌رنگ روی محور دست راست اندازه‌گیری و مشاهده می‌کنیم که در ابتدا یعنی در ۱۹۸۰ این رقم ۳۴ برابر بود که در سال ۲۰۲۱ با ۵۰ درصد کاهش به رقم ۱۷ برابر رسید.

در نمودار پایانی هم وضع ۱۰ درصدی‌های بالا و ۵۰ درصدی‌های پایین را مقایسه می‌کنیم. پیش‌تر به اشاره گفته بودیم که سهم ۱۰ درصدی‌ها از درآمد ملی تونس در سال ۲۰۲۱ در مقایسه با سال ۱۹۸۰ حدود ۱۱ درصد کاهش یافت و اگرچه بخش اصلی این کاهش نصیب یک‌درصدی‌ها شد ولی ۹ درصد بقیه هم بخشی از نقصان درآمدی را تجربه کردند. در نمودار این روند افزایشی در سهم‌بری ۵۰ درصدی‌ها و کاهش در سهم‌بری ۱۰ درصدی‌ها به‌وضوح قابل رؤیت است.



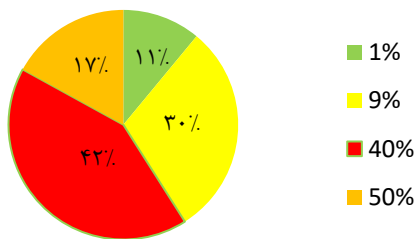
نسبت درآمدی را در این جا به صورت این ستون‌های سبز رنگ نشان داده‌ام که روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود. مشاهده می‌کنید که در ابتدای دوره متوسط درآمد ۱۰ درصدی‌ها نزدیک به ۲۲ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌ها بود ولی در پایان دوره، یعنی در سال ۲۰۲۱ این نسبت به ۱۲ برابر رسید.

درباره‌ی تغییر در اقتصاد تونس در این سال‌ها می‌توان با استفاده از اطلاعات سایت بانک جهانی سخن گفت. جدول زیر یافته‌های آن را نشان می‌دهد که در واقع خلاصه‌ای است از آن چه در این یادداشت گفته‌ام.

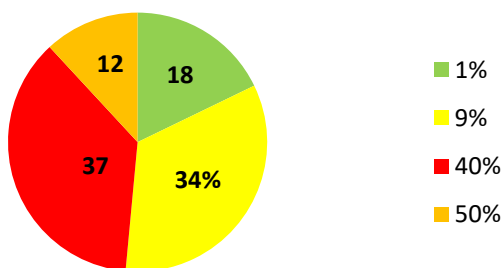
۲۰۲۱	۲۰۰۷	۱۹۸۰	
۴۱.۶۲	۳۸.۹	۸.۷	تولید ناخالص داخلی به میلیارد دلار
۴.۶	۴.۷	۱.۵۶	سهم یک‌درصدی‌ها به میلیارد دلار
۲.۷۲	۳۰.۲	۰	تغییر در تولید ناخالص داخلی به میلیارد دلار
	۳.۱		تغییر در سهم یک‌درصدی‌ها به میلیارد دلار
۳ درصد منفی	۱۰ درصد		سهم یک‌درصدی از تغییر درآمدی به درصد

۷.۰۷۵	۵.۸۳	۱.۰۴۴	سهم ۵۰ درصدی‌ها به میلیارد دلار
۱.۲۴	۴.۷۹		تغییر در سهم ۵۰ درصدی‌ها به میلیارد دلار
٪۴۶	٪۱۶		سهم ۵۰ درصدی‌ها از تغییر درآمدی به درصد
۳۸۹۸۳	۴۵۶۳۱	۲۴۷۶۲	متوسط درآمد یک درصدی‌ها به دلار
۱۱۹۹	۱۱۳۲	۳۳۱	متوسط درآمد پنجاه درصدی‌ها به دلار
۳۲	۴۰	۷۵	نسبت درآمدی بین متوسط درآمدها

تونس در سال ۲۰۲۱



تونس در سال ۱۹۸۰

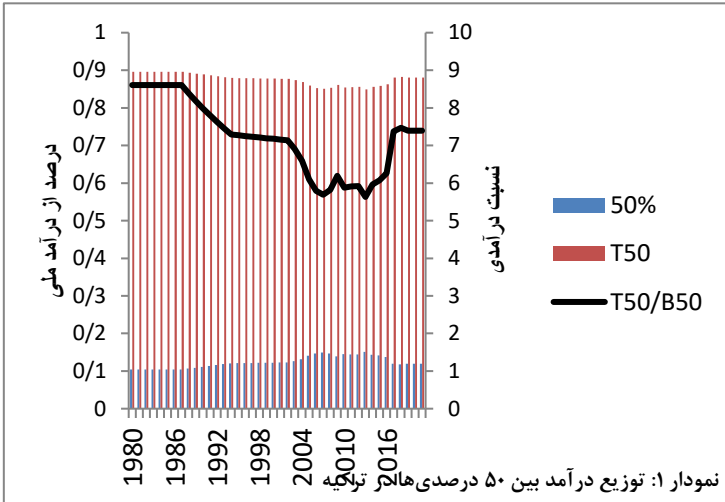


بخش پنجم: ترکیه



در این یادداشت به همان روال یادداشت‌های پیشین می‌خواهم توجه شما را به توزیع درآمد در ترکیه جلب کنم. به‌ویژه در سال‌های اخیر، در مطبوعات داخلی خوانده‌ام که بسیاری از ایرانی‌ها، درست یا غلط به این نتیجه رسیده‌اند که اقتصاد ترکیه جایگاه مناسبی برای سرمایه‌گذاری‌شان است و به‌ویژه در بخش مسکن ترکیه سرمایه‌گذاری کرده‌اند. از درستی یا نادرستی این باورها بی‌خبرم، اما در کلیت خود، روایت توزیع درآمد در ترکیه در واقع شبیه توزیع درآمد در دیگر کشورهاست. از سویی شاهد انباشت درآمد در میان یک درصدی‌ها هستیم و از سوی دیگر، ۵۰ درصد پایینی جامعه با وضعیت درآمدی نامشخص‌تری روبرو هستند. برخلاف دیگر یادداشت‌ها، در این جا سخن را با مقایسه‌ی متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های پایین و بالای جامعه آغاز

می‌کنم. در بانک آماری،^۳ میزان سهم ۵۰ درصدی پایین جامعه از درآمد ملی را به دست می‌دهد و به این ترتیب یک نمای کلی از وضعیت ۵۰ درصد بالایی جامعه خواهیم داشت. در نمودار یک این وضعیت را به دست می‌دهم.

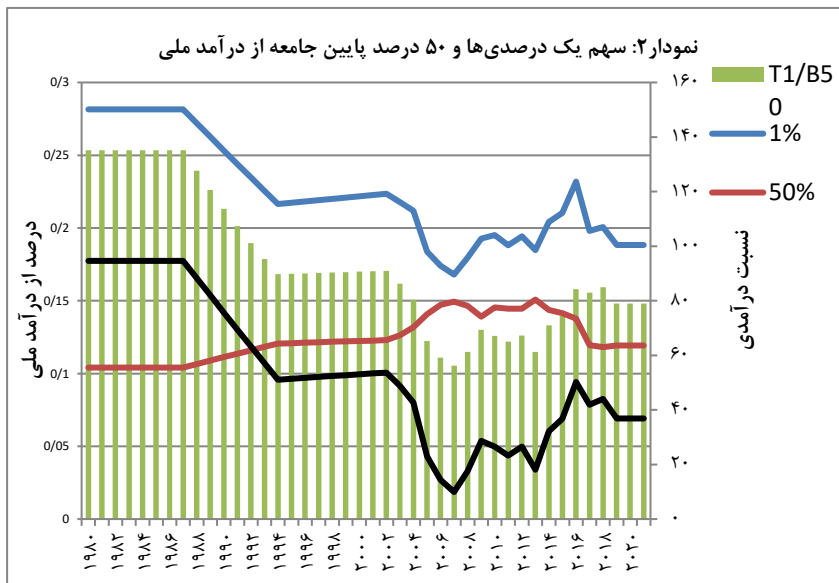


در دیگر کشورها هم مثل ترکیه شاهد همین وضعیت هستیم که جامعه‌ی اقتصادی به دو نیمه‌ی کاملاً نابرابر تقسیم شده است. به‌عنوان مثال می‌توانم اشاره کنم که متوسط سهم ۵۰ درصدی‌های جامعه در این ۴۱ سال بین ۱۰ تا ۱۵ درصد متغیر بود و به این ترتیب، سهم ۵۰ درصدی‌های بالای جامعه هم بین ۸۵ تا ۹۰ درصد تغییر می‌کرد. بر همین مبنا در منحنی سیاه‌رنگ که روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود، این اطلاعات را به دست داده‌ام که متوسط درآمد در میان ۵۰ درصدی‌های بالای جامعه چند برابر متوسط درآمد در میان ۵۰ درصدی‌های پایینی بوده است. در این‌جا هم براساس اطلاعات موجود می‌توان اشاره کرد که این نسبت بین ۶ تا ۹ برابر در نوسان بوده است. در دهه‌ی ۱۹۸۰ این نسبت حدوداً ۹ برابر و بعد به خاطر اندکی

3

https://wid.world/data/#countrytimeseries/sptinc_p99p100_z;sptinc_p0p50_z;sptinc_p90p100_z/TR/1980/2021/eu/k/p/yearly/s

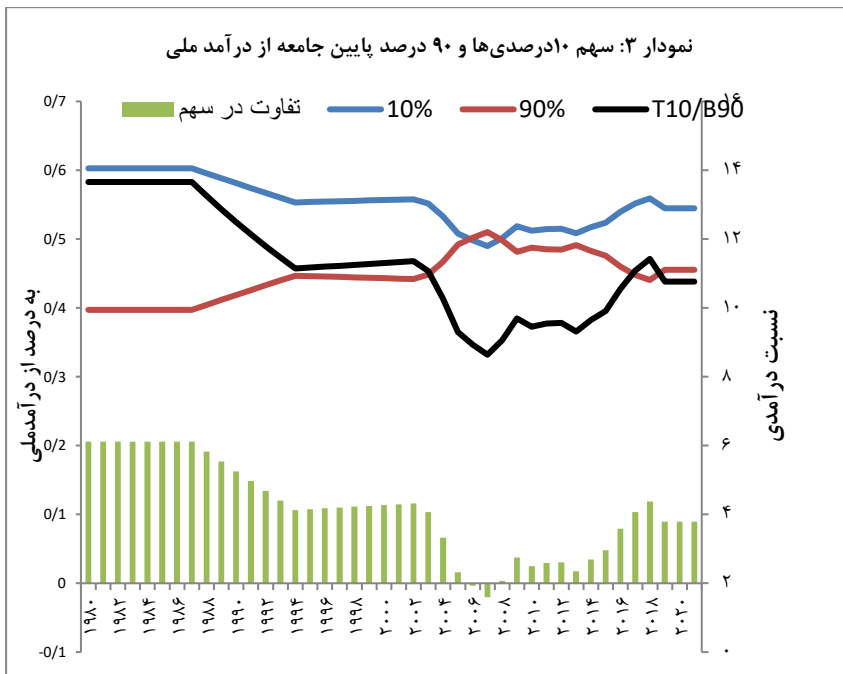
افزایش در سهم ۵۰ درصدی‌های پایین و به همان نسبت کاهش در سهم ۵۰ درصدی‌های بالای جامعه از اوایل سال‌های ۲۰۰۰ تا سال‌های ۲۰۱۳ این روند نزولی بود و بعد روند افزایشی آن مجدداً آغاز شد و سرانجام در یکی‌دو سال اخیر، در حدود ۵.۷ برابر ثابت ماند.



از خیلی نظرها این نمودار دوم جالب است. ابتدا توجه را به چند وجه کلی جلب کنم. مشاهده می‌کنید که برای همه‌ی این سال‌ها- یعنی از ۱۹۸۰ به بعد- سهم یک‌درصدی‌ها از درآمد به‌طور ادامه‌دار از سهم ۵۰ درصدی‌های پایین جامعه از درآمد ملی بیش‌تر بوده است. در نمودار بالا منحنی قرمز رنگ سهم ۵۰ درصدی‌ها و منحنی آبی رنگ هم سهم یک‌درصدی‌ها را از درآمد ملی نشان می‌دهد. برای این که معیاری از این تفاوت داشته باشیم این میزان اختلاف را در منحنی سیاه رنگ نمایش می‌دهیم که همان‌طور که مشاهده می‌کنید تا سال ۱۹۹۲ از دو برابر هم بیش‌تر بوده است. البته شاهد یک روند خفیف افزایشی در سهم ۵۰ درصدی‌های پایین جامعه و به همین شکل

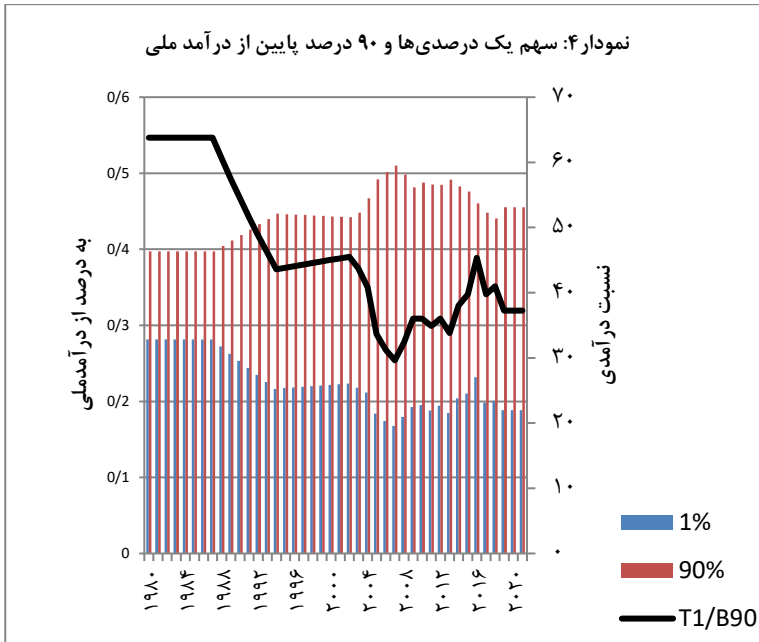
یک روند مشابه کاهنده در سهم یک درصدی‌ها هستیم که خودش را به این صورت نشان می‌دهد که در حالی که در سال‌های ۱۹۸۰ متوسط درآمد یک درصدی‌ها حدوداً ۱۳۵ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌ها بود، این رقم در سال ۲۰۰۷ به کم‌ترین میزان یعنی ۵۶ برابر می‌رسد که در نمودار بالا روی نمودار ستونی سبزرنگ (محور دست راست) نمایش داده می‌شود. همان‌طور که مشاهده می‌کنید از سال ۲۰۰۷ به بعد، یک روند افزایشی شکل می‌گیرد و مشاهده می‌کنیم که در سال ۲۰۱۸ متوسط درآمد ۸۵ برابر می‌شود و سرانجام در سال ۲۰۲۱ به ۷۹ برابر تخفیف پیدا می‌کند.

در نمودار بعدی وضعیت درآمدی ۱۰ درصدی‌ها و ۹۰ درصد پایین جامعه را بررسی می‌کنیم. به غیر از سال‌های ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷ در همه‌ی این سال‌ها، سهمی که ۱۰ درصدی‌ها از درآمد ملی ترکیه داشته‌اند از سهمی که نصیب ۹۰ درصد جامعه می‌شد، بیش‌تر بود و این تفاوت را در نمودار ستونی سبزرنگ نشان داده‌ام که اگرچه روند نزولی داشته و از بیش‌تر از ۲۰ درصد در ۱۹۸۰ به جایی رسید که سهم ۹۰ درصدی‌ها از سهم ۱۰ درصدی‌ها ۲ درصد بیش‌تر بود ولی این تفاوت در سال ۲۰۱۸ به ۱۲ درصد رسید یعنی سهم ۱۰ درصدی‌ها از سهم ۹۰ درصدی‌ها ۱۲ درصد بیش‌تر بود و در سال ۲۰۲۱ این اختلاف به ۱۰ درصد کاهش یافت.



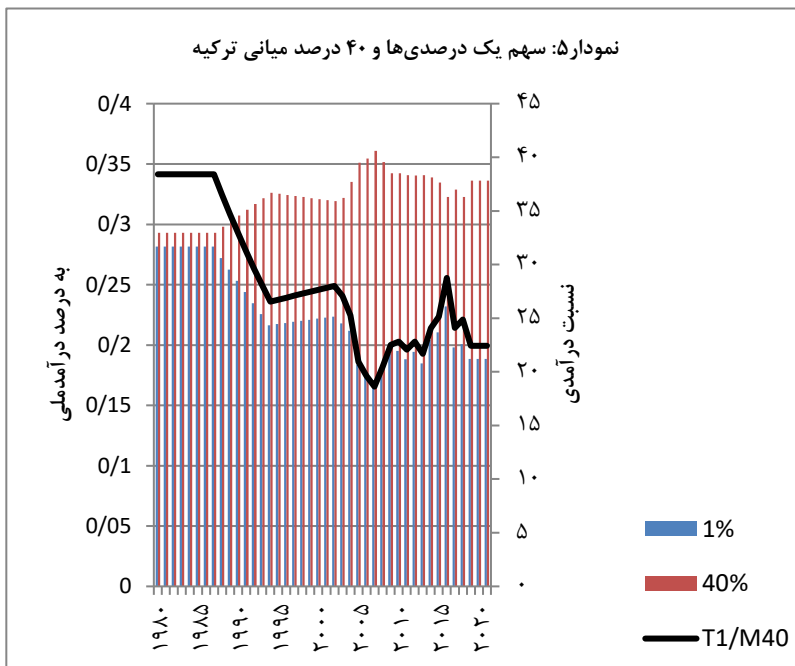
همان‌طور که در یادداشت‌های دیگر توضیح داده‌ام می‌توانیم با استفاده از داده‌های آماری متوسط درآمد این گروه‌های مختلف را با یک‌دیگر مقایسه کنیم. در نمودار، منحنی سیاه‌رنگ که روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود این نسبت را نشان می‌دهد. در سال ۱۹۸۰ متوسط درآمد ۱۰ درصدی‌ها حدوداً ۱۴ برابر متوسط درآمد ۹۰ درصدی‌ها بود ولی با افت‌وخیزهایی در طول این دوره هیچ‌گاه از ۹ برابر کمتر نبود. سرانجام در ۲۰۲۱ اختلاف بین سهم ۱۰ درصدی‌ها و ۹۰ درصد پایینی جامعه به ۹ درصد رسید و متوسط درآمد هم ۱۱ برابر شد.

حالا که دارم درباره‌ی ۹۰ درصدی‌ها سخن می‌گویم پس رابطه‌شان را با درآمد یک درصدی‌ها هم به دست بدهم.



اولین نکته‌ای که باید ذکر کنیم این که برای کل این دوره، سهم ۹۰ درصدی‌ها که در سال ۱۹۸۰ کم‌تر از ۴۰ درصد از درآمد ملی بود در ۲۰۲۱ به اندکی بیش‌تر از ۴۵ درصد رسید و به همین روال، سهم یک درصدی‌ها از بیش از ۲۸ درصد در ۱۹۸۰ به حدوداً ۱۹ درصد در سال ۲۰۲۱ کاهش یافت. در منحنی سیاه‌رنگ که روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود این نسبت درآمدی را به دست داده‌ام. یعنی، متوسط درآمد یک درصدی‌ها چند برابر متوسط درآمد ۹۰ درصدی‌ها بوده است. همان‌طور که در نمودار هم مشاهده می‌کنیم، به‌خاطر اندکی افزایش در سهم ۹۰ درصدی‌ها و به همین نحو کاهش در سهم یک درصدی‌ها این نسبت که در سال ۱۹۸۰ حدوداً ۶۴ برابر بود به ۳۰ برابر در سال ۲۰۰۷ کاهش یافته و پس آن‌گاه مجدداً روند افزایشی آن شروع شده و در سال ۲۰۱۶ بیش از ۴۵ برابر شد و در سال ۲۰۲۱ به ۳۷ برابر رسید. اگرچه هر تحویلی که باعث کم‌تر شدن نابرابری شود، تحول مثبتی است ولی نباید از نظر دور داشت که ۳۷ برابر بودن متوسط درآمد هنوز هم چنان اندکی زیادی زیاد است.

سرانجام بپردازم به وضعیت ۴۰ درصدی‌های میانه، در این جا هم نکته‌ی کلی این است که سهم این بخش از جمعیت ترکیه از درآمد ملی که در سال ۱۹۸۰ کم‌تر از ۳۰ درصد بود در سال ۲۰۲۱ به اندکی بیش‌تر از ۳۳ درصد رسید که تحول مثبتی است.



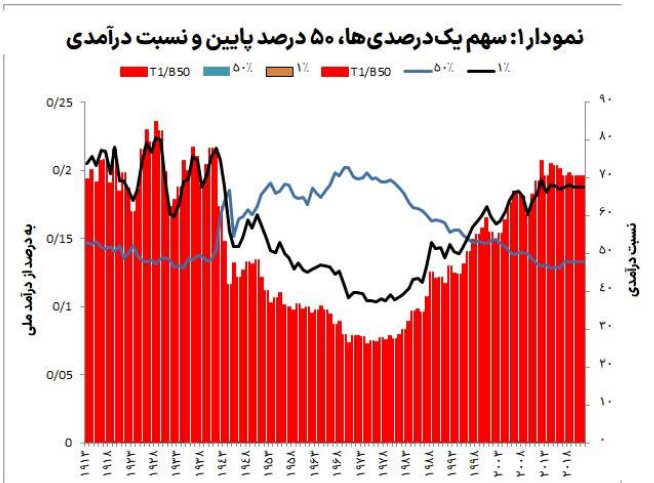
اما اگر بخواهیم متوسط درآمد ۴۰ درصد میانه را با متوسط درآمد یک درصدی‌ها مقایسه کنیم، وضعیتی که در این نمودار سیاه‌رنگ که روی محور دست راست اندازه‌گیری شده است، به دست می‌آید. در ابتدا، یعنی در سال ۱۹۸۰ متوسط درآمد یک‌درصدی‌های بیش از ۳۸ برابر متوسط درآمد ۴۰ درصدی‌های میانه بود ولی در پی‌آمد تغییراتی که در سهم‌بری این دو گروه از درآمد ملی پیش آمد این نسبت در سال‌های ۲۰۰۶ و ۲۰۰۷ به ۱۹ برابر رسید و بعد تا سال ۲۰۱۸ اندکی افزایش یافته، ۲۵ برابر شد و سرانجام در سال ۲۰۲۱ به ۵.۲۲ برابر کاهش یافت. در میان ۴۷ کشوری که برای بررسی برگزیده‌ام، علاوه بر ترکیه، کشورهای دیگری هم هستند که در آنها

سهم ۱۰ درصدی‌ها از سهم ۹۰ درصد بقیه‌ی جمعیت از درآمد ملی بیش‌تر بوده است که می‌توانم به برزیل، افریقای جنوبی، ایران، هندوستان، عربستان سعودی، شیلی، کلمبیا و مکزیک اشاره کنم که در این میان وضعیت در افریقای جنوبی از دیگر کشورها ناهنجارتر است و سهم ۱۰ درصدی‌ها حدوداً دو برابر سهم ۹۰ درصد جمعیت از درآمد ملی است که به آن در یادداشت دیگری خواهیم پرداخت.

بخش ششم: امریکا



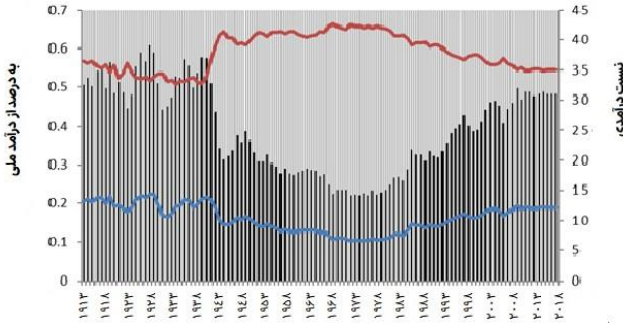
بررسی توزیع درآمد در امریکا هم اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد و هم پیچیدگی بیش از اندازه. اهمیت‌اش در این است که بزرگ‌ترین و در واقع ثروتمندترین اقتصاد جهان است و الان هم سال‌هاست که خوش‌مان بیاید یا نه، در مقام «کلانتر» در اقتصاد جهانی تأثیر بیش از اندازه‌ای دارد. پیچیدگی‌اش هم در این است که داده‌های آماری بسیار بیشتری از تحول توزیع درآمد در امریکا در اختیار داریم که به‌طور بالقوه امکان می‌دهد تا عوامل بسیاری را که در دیگر کشورها توان بررسی‌شان را نداریم بررسی کنیم. در این یادداشت که به‌هیچ‌وجه یک بررسی جامع از توزیع درآمد در امریکا نیست سعی می‌کنم با استفاده از برخی از این آمارها تصویری از این تحولات ارایه کنم.



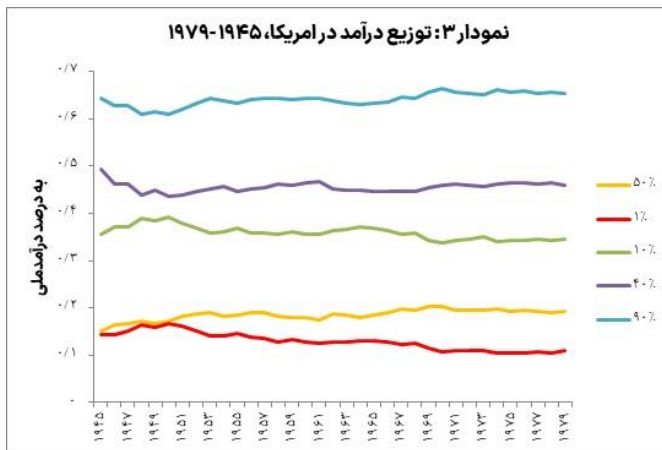
این نمودار در واقع بیانگر نوعی رجعت به گذشته است که در امریکا شاهدیم. ابتدا به ساکن روی محور دست چپ ما سهم یک درصدی ها و ۵۰ درصد پایینی را داریم که یک محدوده‌ی زمانی از سال ۱۹۱۳ تا ۲۰۲۱ را می پوشاند یعنی برای ۱۰۸ سال آمار داریم که سهم بری یک درصدی ها خود را به صورت حرف یو در انگلیسی نشان می دهد یعنی در سال های اولیه‌ی قرن بیستم میزان سهم بری یک درصدی ها از درآمد ملی در سطح بالاست و بعد در پی آمد سیاست هایی که به خصوص هم زمان با بحران بزرگ سال ۱۹۲۹ در امریکا اتخاذ می شود میزان سهم بری شان کاهش می یابد و بعد از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ و به ویژه در دهه‌ی ۱۹۸۰ روند فزاینده اش تشدید می شود. در منحنی سیاه رنگ سهم یک درصدی ها ثابت شده است. فرایند تحول سهم بری ۵۰ درصدی ها کاملاً برعکس این فرایند بود که در منحنی آبی رنگ مشاهده می کنید. بدین ترتیب که در اوایل روند کاهنده دارد بعد با شروع برنامه نیودیل روزولت روند فزاینده اش آغاز می شود که تا سال های میانی دهه‌ی ۱۹۷۰ ادامه می یابد و سپس تا ۲۰۲۱ روند کاهنده‌ی سهم بری ۵۰ درصدی ها را مشاهده می کنیم. این دو اگرچه به طور مستقیم با یکدیگر دیگر مربوط نیستند ولی به نظر می رسد یکی انعکاس دیگری در آینه شده است. یعنی از ابتدا تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ سهم یک درصدی ها روندی کاهنده و سهم ۵۰ درصدی ها

هم روند افزایشی دارد که خود را به صورت روند کاهنده در نسبت درآمدی که با ستون‌های قرمز رنگ روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود نشان می‌دهد. از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ این روندها معکوس می‌شود. سهم ۵۰ درصدی‌ها روند کاهنده دارد و سهم یک‌درصدی‌ها هم افزایش می‌یابد و نسبت درآمدی هم روند صعودی قابل توجهی می‌گیرد. به‌عنوان مثال در سال ۱۹۱۳، یک‌درصدی‌ها ۲۱ درصد از درآمد ملی را در اختیار داشتند و سهم ۵۰ درصدی‌های پایین هم تنها ۱۵ درصد بود و از همین داده‌ها خبر داریم که متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها حدود ۷۰ برابر متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های پایینی بود. در سال ۱۹۸۰ سهم یک‌درصدی‌ها از درآمد ملی به ۱۰ درصد رسید، سهم ۵۰ درصدی‌ها هم به ۱۹ درصد افزایش یافت و نسبت درآمدی هم به‌طور جدی کاهش یافت و ۲۷ برابر شد. اگر چه این رقم هم چنان رقم قابل توجهی است ولی در مقایسه با رقم ۷۰ برابر نشانه‌ی کاهش قابل توجهی در نابرابری درآمدی است. بعد جناب ریگان آمد و «انقلاب» اقتصادی‌اش را شروع کرد که در همان ابتدای کار یقه‌ی اتحادیه‌های کارگری را گرفت و بعد رسیدیم به بوش پدر و کلینتون که به‌ویژه کلینتون کم وعده نداد و پس از بوش پسر رسیدیم به اولین سیاه‌پوست امریکایی که رئیس‌جمهور شد - جناب اوباما - و خلاصه‌ی کلام، با همه‌ی وعده‌ها و پس از دو جنگ جهانی و ادعای «سروری» بر اقتصاد جهان، امریکا در سال ۲۰۲۱ به جایی رسیده است که در سال ۱۹۱۳ بود یعنی یک‌درصدی‌هایش از هر ۵ دلار در اقتصاد یک دلار را به جیب می‌زنند و سهم ۵۰ درصدی‌هایش به حدود یک دلار از هر ده دلار رسید و نسبت درآمدی - یعنی متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها در مقایسه با متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌ها به همان میزان ۷۰ برابر که در ۱۹۱۳ وجود داشت، رجعت کرد. در نمودار دوم این تحولات را در پیوند با ۹۰ درصدی‌ها پی می‌گیریم.

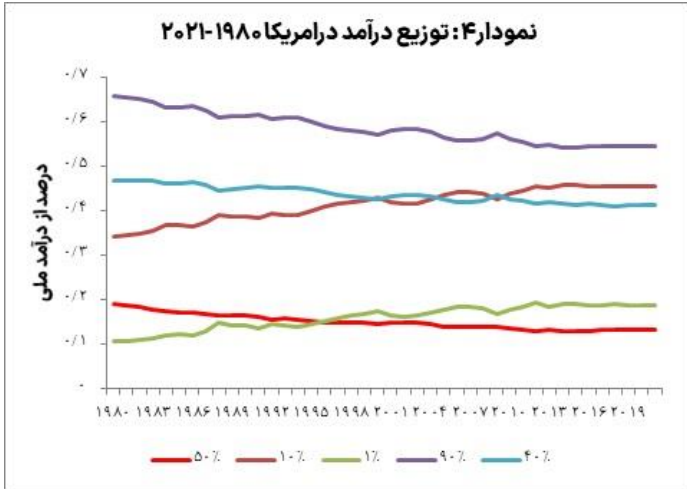
نمودار ۲ - سهم یک درصدی‌ها و ۹۰ درصد و نسبت درآمدی بین متوسط درآمد آن‌ها



البته تعجبی نباید داشته باشد که در این جا هم شاهد تحولاتی مشابه هستیم. یعنی امریکا در سال ۲۰۲۱ به جایی رسیده است که در سال ۱۹۱۳ در آن وضعیت بود. ابتدا حتماً توجه دارید که سهم‌بری ۹۰ درصدی‌ها هم به صورت یک یوی معکوس خود را نشان می‌دهد یعنی در ابتدای دوره به نسبت کم است و بعد سهم‌بری‌شان در دهه‌های میانی افزایش می‌یابد و بعد در دهه‌های پایانی بار دیگر روندی کاهنده را آغاز می‌کند. نتیجه این که متوسط درآمدی هم تغییر می‌کند. در بخش پیشین وضع یک‌درصدی‌ها را بررسی کرده‌ایم ولی ۹۰ درصدی‌ها هم شبیه ۵۰ درصدی‌ها تحول مشابهی را از سر گذرانده‌اند و سهم‌شان از ۵۷ درصد از درآمد ملی در ۱۹۱۳ به ۶۶ درصد در سال ۱۹۸۰ رسید و بعد با ۱۱ درصد کاهش به ۵۵ درصد در سال ۲۰۲۱ تنزل یافت. نسبت درآمدی - یعنی رابطه بین متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها و ۹۰ درصدی‌ها - که در سال ۱۹۱۳، ۳۳ برابر بود به ۱۵ برابر در سال ۱۹۸۰ کاهش یافت و دوباره در سال ۲۰۲۱ به ۳۱ برابر افزایش یافت. اگر برای سادگی کار خودم، این دوره را به دو بخش تقسیم کنم و سال ۱۹۴۵-۱۹۷۹ را در یک بخش و سال ۱۹۸۰-۲۰۲۱ را در قسمت دوم بررسی کنم تصویر جالبی به دست می‌آید. در دوره‌ی اول، به نظر می‌رسد که همه‌ی متغیرها در جهتی تغییر کرده‌اند که برای رفاه جامعه باید در آن راستا متحول می‌شدند و به‌عکس در دوره‌ی دوم، درست عکس این فرایند اتفاق افتاد.

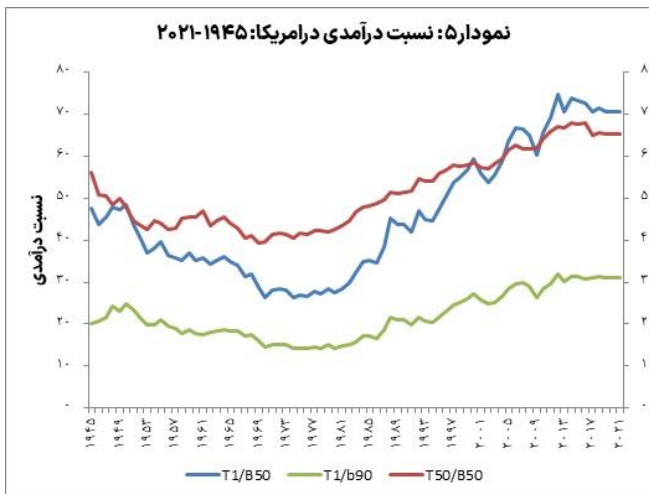


در این نمودار شاهدیم که سهم ۵۰ درصدی‌ها در طول این دوره ۴ درصد از درآمد ملی بیشتر شده و سهم یک‌درصدی‌ها هم سه درصد کاهش داشته است. اگرچه میزان افزایش در سهم ۹۰ درصدی‌ها قابل توجه نبود ولی در پایان دوره از ابتدای آن بیشتر بود. سهم ده‌درصدی‌ها هم در پایان دوره از ابتدای آن کم‌تر شده بود. به احتمال زیاد علت این بهبود به نسبت کم در مقایسه با کشورهای اروپایی این است که دولت امریکا برخلاف اغلب کشورها در اروپا، یک الگوی دولت رفاه را به کار نگرفت اگرچه سیاست‌ها در این دهه‌ها با آن چه که از زمان ریگان به بعد آغاز شد تفاوت داشت. وقتی اجرای همان سیاست‌های نیم‌بند نیو دیل متوقف شد مشاهده خواهیم کرد که نه فقط همین دستاورد کم این سال‌ها از دست رفت بلکه به تعبیری وضع توزیع درآمد از آن چه که برای مثال در سال ۱۹۴۵ وجود داشت نامناسب‌تر شد. نمودار ۴ این وضعیت را نشان می‌دهد.

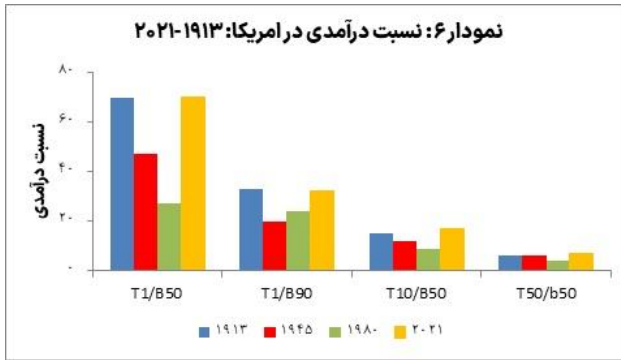


آنچه در این نمودار قابل رؤیت است این است که سهم ببری ۹۰ درصدی‌ها، ۵۰ درصدی‌ها و ۴۰ درصدی‌های میانه در سال ۲۰۲۱ از آن‌چه در سال ۱۹۸۰ داشتند کم‌تر است. میزان تقریبی کاهش را برای هر گروه محاسبه کرده‌ام. سهم ۵۰ درصدی‌ها ۳۲ درصد و ۴۰ درصدی‌ها ۱۳ درصد و ۹۰ درصدی هم ۱۷ درصد کاهش یافته است. به عوض سهم یک‌درصدی‌ها ۹۰ درصد و سهم ۱۰ درصدی‌ها هم ۳۲ درصد افزایش است و افزایش در سهم ۵۰ درصدی‌های بالایی هم از دیگران کمتر و میزانش ۷ درصد بود.

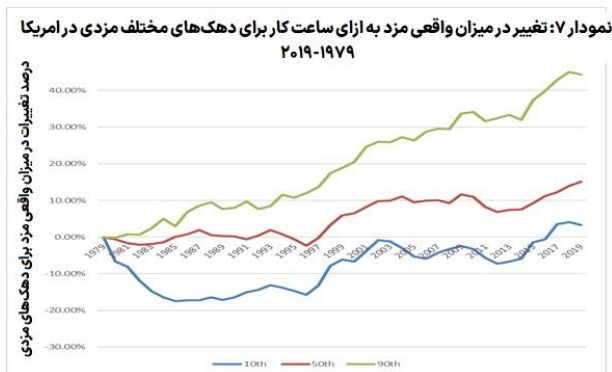
برای این که خلاصه‌ای از این تحولات به دست بدهم نمودار ۵ را تهیه کرده‌ام که نسبت درآمدی را از سال ۱۹۴۵ به بعد ارایه می‌دهد. همان‌طور که پیش‌تر هم گفتم منظورم از نسبت درآمدی یعنی این که به‌عنوان مثال، متوسط درآمد یک‌درصدی‌ها چند برابر متوسط درآمد در میان ۵۰ درصدی‌هاست. در نمودار ۶ که خلاصه‌ای از این نسبت‌ها از سال ۱۹۱۳ به بعد ارایه می‌دهم مشاهده می‌کنید که وضع توزیع درآمد در آمریکا در ۲۰۲۱ از سال ۱۹۱۳ هم ناگوارتر است.



در این نمودار که تحول از سال ۱۹۴۵ به بعد را به دست می‌دهد مشاهده می‌کنید که حالت هر سه منحنی به صورت حرف یو در انگلیسی درآمد است یعنی به عبارتی می‌توان این منحنی‌ها را به دو بخش تقسیم کرد. در یک بخش، یعنی حدوداً از ۱۹۴۵ تا ۱۹۷۸ این روند کاهنده است و بعد روند فزاینده آغاز می‌شود و به عبارتی درآمد یک‌درصدی‌ها در مقایسه با متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌ها و یا ۹۰ درصدی‌ها و در یک مورد که روی محور دست راست اندازه‌گیری می‌شود، متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های بالا در مقایسه با متوسط درآمد ۵۰ درصدی‌های پایین افزایش می‌یابد و از آن نسبتی که در ابتدای دوره داشت هم فزونی می‌گیرد. این هم آخرین نمودار این یادداشت که مباحث را تا سال ۱۹۱۳ پی‌گیری می‌کند.



همان طور که مشاهده می‌کنید نسبت درآمدی بین یک‌درصدی‌ها و ۵۰ درصدی‌ها و یک‌درصدی‌ها و ۹۰ درصدی‌ها در سال ۲۰۲۱ دقیقاً همانی است که در سال ۱۹۱۳ بود ولی نسبت درآمدی ۱۰ درصدی‌ها در مقایسه با ۵۰ درصدی‌های پایین و نسبت درآمدی بین ۵۰ درصدی‌های بالا و پایین در سال ۲۰۲۱ از سال ۱۹۱۳ اندکی بیشتر شده است. البته که چرا این گونه شد خود داستان مفصلی است که باید به جای خویش بازگفته شود. هدفم در این یادداشت تنها ارائه توصیف مختصری از این تحولات بود. پس از نوشتن این یادداشت به تصادف رسیدم به اطلاعات آماری دیگری درباره‌ی آمریکا که با بخشی از آن در گذشته آشنا بودم. به‌عنوان مثال رابطه بین عضویت در اتحادیه‌های کارگری و تغییر در سطح واقعی مزدها و یا بهره‌وری کار مفاهیمی بودند که تا حدودی با آن‌ها آشنا بودم. ولی در این آمارهای تازه به تغییر در میزان مزد دهک‌های گوناگون مزدی رسیده‌ام که به نظرم هم جالب است و هم تا حدودی این اختلافات روزافزون که در صفحات پیش از آن سخن گفته‌ام را توضیح می‌دهد. به‌عنوان مثال وقتی روند تغییرات در ۱۰ درصدی‌های پایین در سلسله‌مراتب مزدبگیری را با تغییرات در مزد ۱۰ درصد بالایی مقایسه می‌کنید مشاهده می‌کنید که چه شکاف بزرگ بین این دو وجود دارد.



همان‌طور که در منحنی آبی‌رنگ مشاهده می‌کنید، تغییر در میزان مزد واقعی ۱۰ درصدی‌ها که پایین‌ترین میزان مزد را دارند تقریباً در همه‌ی این سال‌ها به‌جز دو سال آخر منفی بود. تا اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ وضعیت برای آنها که در میانه قرار داشتند هم چندان جالب نبود البته از اواخر دهه‌ی ۱۹۹۰ یک روند افزایشی آغاز شد ولی در پیوند با ۱۰ درصدی که بالاترین میزان مزد را در اقتصاد آمریکا دریافت می‌کردند از همان آغاز میزان افزایش مزد واقعی مثبت است و به‌علاوه با گذر زمان بیشتر می‌شود. به‌عنوان مثال اگر سال ۱۹۸۵ را در نظر بگیریم میزان واقعی مزد ۱۰ درصد پایینی ۱۷.۵ درصد کاهش یافته در حالی مزد واقعی ۱۰ درصد میانی ۰.۱۰ افزایش یافت ولی افزایش در میزان مزد ۱۰ درصد بالاترین هم ۲.۹ درصد بود. یا در دو سال آخری که آمار داریم مشاهده می‌کنیم که مزد ۱۰ درصد پایینی به ترتیب ۴.۱ درصد در ۲۰۱۸ و ۳.۳ درصد در ۲۰۱۹ افزایش یافت در حالی که میزان افزایش برای ۱۰ درصد میانه هم در این دو سال به ترتیب ۱۴ درصد و ۱۵.۱ درصد بود ولی ۱۰ درصد بالایی مزد واقعی‌شان تقریباً دو برابر شد چون به ۴۵.۱ درصد در سال ۲۰۱۸ و ۴۴.۳ درصد در سال ۲۰۱۹ افزایش یافت. نکته این است که هر چه که نسبت بین مزد واقعی این دهک‌های مختلف در ابتدای دوره بوده باشد با تحولاتی که انجام شد به‌یقین در پایان دوره شکاف مزدی به‌مراتب بیشتر است.

اشرف غنی:

چه گونه یک رئیس جمهور ساخته شد؟

بن نورتن



ترجمہ ی علی اورنگ



چگونه مؤسسات نخبه‌ی آمریکایی اشرف غنی رئیس‌جمهور نولیبرال افغانستان را، که ۱۶۹ میلیون دلار را از کشورش دزدید، به‌وجود آوردند

اشرف غنی رئیس‌جمهور سرسپرده‌ی افغانستان، قبل از این که ۱۶۹ میلیون دلار را بدزد و با رسوایی از کشور فروشکسته‌اش فرار کند، در دانشگاه‌های نخبه‌ی آمریکا شکل گرفت، به او تابعیت آمریکایی داده شد، بانک جهانی او را در زمینه‌ی اقتصاد نولیبرالی تربیت یافت، در رسانه‌ها به‌عنوان تکنوکرات «فسادناپذیر» تجلیل شد، و اندیشکده‌های پرقدردت واشنگتن مانند شورای آتلانتیک او را مدیریت کردند، و به خاطر کتابش «بازسازی کشورهای فروشکسته» به او جوایزی داده شد.

هیچ فردی به‌جز اشرف غنی رئیس‌جمهوری افغانستان نماد فساد، جرم و جنایت، و پوسیدگی اخلاقی در مرکزیت اشغال بیست ساله افغانستان نیست.

در شرایطی که طالبان کشور او را در ماه اوت به تصرف درآورد، و با شتاب یک توپ بولینگ که به سرازیری تندی افتاده باشد به جلو حرکت می‌کرد، شهرهای زیادی را بدون شلیک حتی یک گلوله تسخیر می‌کرد، غنی با رسوایی فرار کرد.

رهبر دست‌نشانده‌ای که آمریکا از او حمایت می‌کرد ظاهراً فرارش را همراه با ۱۶۹ میلیون دلار^۱ که از خزانه مردم دزدیده بود، توأم کرد. گفته می‌شود قبل از پرواز به امارات متحده عربی، که به او پناهندگی به‌اصطلاح «بشردوستانه» داده بود، غنی پول‌های نقد را در چهار ماشین و یک هلیکوپتر جا داده بود. البته فساد رئیس‌جمهور قبلاً افشا شده بود. برای مثال، آشکار شده بود که غنی در معاملات مشکوک^۲ با برادرش و کمپانی‌های خصوصی مربوط با ارتش آمریکا واسطه بود، به آنها اجازه‌ی بهره‌برداری از ذخیره‌های تخمینی یک تریلیون دلاری^۳ مواد معدنی افغانستان داده بود. اما خروج او در آخرین لحظه از کشور بعد جدیدی از خیانت را به نمایش گذاشت.

1 <https://theweek.com/afghanistan/1003879/afghan-president-ashraf-ghani-reportedly-fled-kabul-with-169-million-in-cash>

2 <https://www.occrp.org/en/investigations/how-afghanistans-president-helped-his-brother-secure-lucrative-mining-deals-with-a-us-contractor>

3 <https://thegrayzone.com/2021/08/21/us-afghanistan-pullout-cia-opium-pipeline/>

مشاوران ارشد غنی و مقامات رسمی فوراً به مخالفانش پیوستند، ژنرال بسم‌الله، وزیر دفاع او، در توییت با انزجار نوشت، «لعنت به مرد ثروتمند و باند همراهش، آنها دست‌های ما را از پشت بستند و سرزمین مادری را فروختند.»^۴

در حالیکه فرار تماشایی غنی استعاره‌ای قوی برای فساد اخلاقی جنگ آمریکا-ناتو در افغانستان بود و این‌که چگونه تعداد انگشت شماری را خیلی ثروتمند کرد، در حقیقت ریشه‌ی فساد بسیار عمیق‌تر است. برجسته‌ترین و پولدارترین اندیشکده‌ها و مؤسسات علمی در آمریکا به قدرت رسیدن غنی را به‌دقت مدیریت کرده بودند.

در واقع، دولت‌های غربی و تند نویسان در رسانه‌های شرکتی رابطه‌ی واقعاً عاشقانه‌ای با اشرف غنی داشتند. او نمادی بود از صدور نولیبرالیسم به سرزمین طالبان، میلتون فریدمن افغان آنها، و شاگرد وفادار فرانسیس فوکویاما، که با افتخار متن تعریف‌آمیزی برای کتاب غنی نوشته بود.

واشنگتن از حکومت غنی در افغانستان هیجان‌زده بود چرا که در نهایت روش جدیدی برای اجرای برنامه‌ی اقتصادی آگوستو پینوشه پیدا کرد که پرداخت هزینه‌ی روابط عمومی به خاطر شکنجه و کشتار دسته‌جمعی مخالفان در استادیوم‌های ورزشی^۵ را به همراه نداشت. البته اشغال نظامی افغانستان بود که جانشین جوخه‌های مرگ، بازداشتگاه‌ها، و ترورهای با هلی‌کوپتر پینوشه شد. اما فاصله‌ی بین غنی و حامیان نواستعماری‌اش به ناتو کمک کرد که افغانستان را به‌عنوان مدل جدیدی از دموکراسی سرمایه‌داری عرضه کند، مدلی که آن را می‌توانستند به نقاط دیگر جهان سوم صادر کنند. غنی، تحصیل‌کرده‌ی آمریکا، به‌عنوان نسخه‌ی آسیایی پسران شیکاگو، عمیقاً به قدرت بازار آزاد معتقد بود. برای پیشبرد دیدگاه‌اش، اندیشکده‌ای تحت عنوان «مؤسسه‌ی کارآمدیکارآمدی دولتی»^۶ را در واشنگتن بنیان گذاشت، که شعارش

⁴ https://edition.cnn.com/world/live-news/afghanistan-taliban-us-troops-intl-08-15-21/h_8569e867aae7f6a3291752f9ab5ad38b

⁵ <https://www.independent.co.uk/news/the-pinochet-affair-i-saw-them-herded-to-their-death-i-heard-the-gunfire-as-they-died-1179543.html>

⁶ <https://effectivestates.org/>

«دیدگاه‌های شهروندمحوری برای دولت و بازار»، بود و به‌صراحت برای تبلیغ شگفتی‌های سرمایه‌داری اختصاص داده شده بود.

او به‌روشنی دیدگاه جزمی نولیبرالی‌اش را در کتاب برنده جایزه تحت عنوان مضحک «بازسازی کشورهای فروشکسته» بیان کرد. (این کتاب قطور ۲۶۵ صفحه‌ای کلمه «بازار» را در کمال تعجب ۲۶۵ بار به‌کار می‌برد). غیر ممکن است که بتوان طنز موضوع را مبالغه کرد، در مقطعی که، او دولتی را که شخصاً ریاست می‌کرد، بلافاصله فقط چند روز بعد از خروج ارتش آمریکا درهم شکست.

از هم پاشیدگی فوری و فاجعه‌بار رژیم وابسته به آمریکا در کابل دولت‌های غربی و خبرنگاران رسانه‌های جریان اصلی را دچار سردرگمی کرد. در شرایطی که با آشفتگی در جستجوی پیدا کردن افرادی برای مقصر دانستن بودند، غنی بهانه‌ی خوبی برای این کار بود.

چیزی که گفته نشد این بود که همان اعضای کشورهای ناتو و رسانه‌هایشان برای دو دهه غنی را با دست و دلبازی کامل ستایش کردند و او را به‌عنوان یک تکنوکرات شریف که شجاعانه بر علیه فساد می‌جنگید به تصویر درآوردند. آنها مدت مدیدی حامیان او بودند، اما وقتی که تاریخ مصرفش به انتها رسید به او پشت کردند، و در نهایت تصدیق کردند که او همیشه یک کلاهبردار خائن بوده است.

این تجربه‌ای آموزنده است، چرا که اشرف غنی مثال ایده‌آلی از نخبگان نولیبرالی است که امپراتوری آمریکا برای خدمت به منافع‌اش دستچین می‌کند، پرورش می‌دهد، و به مسند قدرت می‌گذارد.



اجلاس ۲۰۱۶ ورشو ناتو، (از چپ به راست) مایکل فالن، وزیر دفاع انگلستان، باراک اوباما، رئیس‌جمهوری آمریکا، اشرف غنی، رئیس‌جمهوری افغانستان، عبدالله عبدالله، مدیر اجرایی افغانستان، و بنس استولتنبرگ، دبیرکل ناتو

اشرف غنی، ساخت آمریکا

نقطه‌ای وجود ندارد که در آن پایانی برای اشرف غنی و آغازی برای آمریکا باشد، جدایی این دو غیر ممکن است. غنی محصول سیاسی ساخته‌ی پرافتخار آمریکاست. او در یک خانواده ثروتمند و پرنفوذ در افغانستان متولد شد. پدرش برای خانواده‌ی سلطنتی کار می‌کرد و ارتباط سیاسی‌اش قوی بود. اما غنی کشورش را در جوانی به قصد غرب ترک کرد.

در مقطع حمله‌ی اکتبر ۲۰۰۱ آمریکا به افغانستان، غنی نصف عمرش را در آمریکا گذرانده بود، جایی که در شغل خود به‌عنوان پژوهشگر و بوروکرات امپراتوری جا افتاده بود.

غنی که تا ۲۰۰۹ شهروند آمریکایی بود، فقط زمانی تصمیم گرفت از شهروندی خود بگذرد که بتواند برای ریاست‌جمهوری افغانستانی، که در اشغال آمریکا بود، خود را کاندید کند.

نظری بر بیوگرافی غنی نشان می‌دهد که او در ظروف آزمایشگاهی مؤسسات نخبه‌ی آمریکا پرورش یافت.

پرورش آمریکایی غنی وقتی که او در دبیرستانی در اورگن بود شروع شد، جایی که او در سال ۱۹۶۷ دیپلم‌اش را گرفت. از آنجا، تحصیلاتش را در دانشگاه آمریکایی بیروت ادامه داد، و به روایت نیویورک تایمز، غنی «از سواحل مدیترانه‌ای لذت برد، به کلوب‌های رقص رفت»^۷ و با همسر لبنانی‌تبار آمریکایی‌اش، رولا آشنا شد.

در ۱۹۷۷، غنی به آمریکا بازگشت، که در آن‌جا ۲۴ سال زندگی کرد. او فوق لیسانس و دکترایش را در دانشگاه نخبگان کلمبیا در نیویورک به اتمام رساند. رشته‌ی تحصیلی‌اش؟ مردم‌شناسی، رشته‌ای که به طرز وسیعی آژانس‌های جاسوسی آمریکا و پنتاگون به آن نفوذ پیدا کرده‌اند.^۸

در دهه‌ی ۱۹۸۰، غنی سریعاً کار در دانشگاه‌های برتر کالیفرنیا، برکلی، و جانز هاپکینز پیدا کرد. او همچنین پای ثابت رسانه‌ی دولتی انگلستان شد، به‌عنوان مفسر برتر برنامه‌های دری و پشتو وابسته به آژانس اطلاع‌رسانی بی بی سی شهرت پیدا کرد. در ۱۹۸۵، دولت آمریکا بورسیه‌ی باپرستیژ فولبرایت^۹ را برای تحصیل در دانشگاه‌های اسلامی پاکستان به غنی اهدا کرد.

در ۱۹۹۱، غنی تصمیم گرفت که محیط دانشگاهی را ترک کند و وارد دنیای سیاست شود. او به بانک جهانی که مؤسسه اصلی اجرای ارتدوکسی نولیبرال در اقصی نقاط جهان است، پیوست. همانطور که مایکل هودسون^{۱۰} اقتصاددان به آن اشاره کرده است، این مؤسسه به‌عنوان بازوی مجازی نظامیان آمریکا کار کرده است.^{۱۱}

7 <https://www.nytimes.com/2019/02/16/world/asia/afghanistan-ghani-khalilzad-stanekzai.html>

8 <https://read.dukeupress.edu/books/book/70/Cold-War-AnthropologyThe-CIA-the-Pentagon-and-the>

9 <https://eca.state.gov/fulbright/fulbright-alumni/notable-fulbrighters/heads-stategovernment>

10 <https://thegrayzone.com/2021/05/12/new-cold-war-super-imperialism-michael-hudson/>

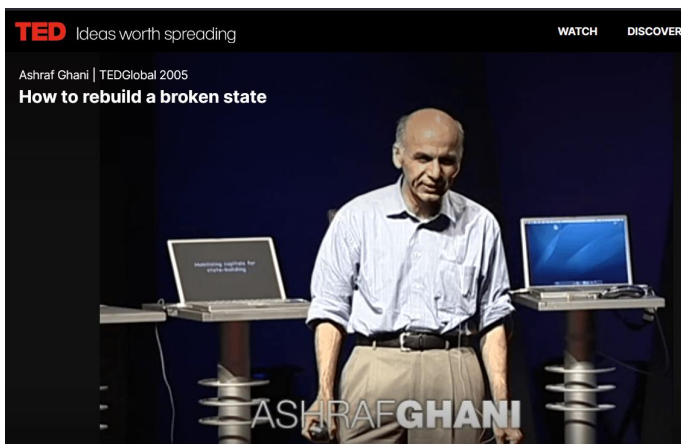
11 <https://www.nakedcapitalism.com/2019/07/michael-hudson-discusses-the-imf-and-world-bank-partners-in-backwardness.html>

غنی در بانک جهانی به مدت یک دهه کار کرد، در این مدت ناظر اجرای برنامه‌های ویرانگر تعدیل ساختاری، اقدامات ریاضت اقتصادی، و خصوصی‌سازی انبوه، عمدتاً در جهان سوم و در شوروی سابق بود.

بعد از بازگشت غنی به افغانستان در دسامبر ۲۰۰۱، او سریعاً به‌عنوان وزیر اقتصاد کشور وابسته‌ای که بوسیله آمریکا در کابل به‌وجود آمده بود، منصوب شد. به‌عنوان وزیر اقتصاد تا ۲۰۰۴، و در نهایت رئیس‌جمهور از ۲۰۱۴ تا ۲۰۲۱، حیل‌هایی که در بانک جهانی بسط داده بود برای تحمیل اجماع واشنگتن روی کشورش بکار برد.

رژیمی که غنی به آمریکا کمک کرد تا به‌وجود بیاید به قدری کارتون‌مانندانه نولیبرالی بود که در آن پستی برای مقام رسمی بلندپایه‌ای تحت عنوان «مدیر اجرایی افغانستان» به‌وجود آمد.

در دهه‌ی ۲۰۰۰، با حمایت واشنگتن، غنی تدریجاً به مدارج بالای سیاسی دست یافت. در ۲۰۰۵، به آرزوی سرنوشت‌ساز یک تکنوکرات دست یافت و سخنرانی فراگیری در تداک^{۱۲} ارائه داد، به تماشاجی‌ها قول داد که «چگونه یک کشور درهم‌شکسته را بازسازی کند».



¹²https://www.ted.com/talks/ashraf_ghani_how_to_rebuild_a_broken_state/transcript#t-394678

این سخنرانی نگاهی شفاف را به درون ذهنیات یک بوروکرات امپراتوری که بانک جهانی تربیت کرده ارائه می‌دهد. غنی بحث «پایان تاریخ» معلمش فوکویاما را تکرار می‌کند، تأکید می‌کند که سرمایه‌داری تبدیل به سازمان اجتماعی غیر قابل‌رقیب در جهان شده است. سؤال دیگر این نیست که چه سیستمی یک کشور می‌خواهد، بلکه این است که «چه شکلی از سرمایه‌داری و چه نوعی از مشارکت دموکراتیک» لازم است.

در یک گویش به‌سختی قابل‌فهم نولیبالیستی، غنی اعلام کرد که، «ما باید در مورد مفهوم سرمایه تجدیدنظر کنیم»، و تماشاجی‌ها را دعوت کرد به بحث برسر این که «چطور شکل‌های گوناگون سرمایه را برای پروژه‌ی کشورسازی بسیج کنیم». همان سال، به‌عنوان رئیس دانشگاه کابل، یک سخنرانی در کنفرانس شبکه‌ی عقاید اروپایی European Ideas Network Conference ارائه داد^{۱۳} که در آن دیدگاهش را بیشتر به جهان توضیح داد.

با ستایش از «راست میانه»، غنی اعلام کرد که مؤسساتی مثل ناتو و بانک جهانی باید برای دفاع از «دموکراسی و سرمایه‌داری» تقویت شوند. او اصرار داشت که اشغال نظامی افغانستان مدلی بود که می‌توانست به‌عنوان «بخشی از تلاش‌های جهانی» به همه‌ی جهان صادر شود.

در سخنرانی‌اش، غنی با اشتیاق اشاره‌ای به تجاربش در اجرای «شوکرمانی»^{۱۴} نولیبالی و اشنگتن در شوروی سابق کرد: «در دهه‌ی ۱۹۹۰... روسیه آماده بود که دموکراتیک و سرمایه‌داری بشود و من فکر می‌کنم که بقیه‌ی جهان در شکست آن سهیم بود. من افتخار کار کردن در روسیه را برای ۵ سال در این مدت را داشتم».^{۱۵} غنی به کارش برای بانک جهانی در مسکو افتخار می‌کرد، در بیوگرافی رسمی‌اش^{۱۶} در وب‌سایت دولت افغانستان، او به «نقشی که مستقیماً در برنامه‌ی تعدیلی صنایع

¹³ <https://effectivestates.org/publication/global-compact-or-divided-world>

¹⁴ <https://www.thenation.com/article/archive/soviet-unions-afterlife/>

¹⁵ <https://effectivestates.org/publication/global-compact-or-divided-world/>

¹⁶

https://president.gov.af/en/page/8262/8263?__cf_chl_jschl_tk__=pmd_be.YYSb9v

معدن زغال روسیه»، به عبارت دیگر، خصوصی‌سازی ذخایر عظیم هیدروکربن اوراسیا، داشت، می‌بالد.

در حالی که غنی با دست‌آوردهایش در روسیه‌ی پسا شوروی خودنمایی می‌کند، یونیسف گزارشی در ۲۰۰۱ چاپ کرد که ده سال خصوصی‌سازی انبوه در روسیه‌ی اخیراً سرمایه‌داری شده باعث مرگ سرسام‌آور بیشتر از ۲/۳ میلیون نفر،^{۱۷} کاهش ۵ ساله‌ی طول عمر، و همراه با «سوء‌تغذیه‌ی بالا برای بچه‌ها، [۱۸ میلیون کودک] را به فقر مطلق کشاند.»^{۱۸} نشریه‌ی پزشکی برجسته لنست هم مطرح کرد که برنامه‌ی اقتصادی که به وسیله‌ی آمریکا به وجود آمد آمار مرگ‌ومیر بزرگسالان در روسیه را ۱۲/۸ درصد افزایش^{۱۸} داده است، که علت عمده‌ی آن نرخ سرسام‌آور ۵۶/۳ درصد بیکاری است که بر جامعه تحمیل شد.

با این رکورد نفرت‌انگیز، شاید تعجب‌آور نباشد که غنی افغانستان را با نرخ‌های فقر و فلاکت سربه فلک کشیده ترک کرد.

پژوهشگر اشوک سو وین،^{۱۹} استاد پژوهش‌های صلح و تعارض در دانشگاه آپسالا و رئیس بخش تعاون بین‌المللی آب یونسکو، اظهار داشت که، در خلال ۲۰ سال اشغال افغانستان به‌وسیله‌ی آمریکا-ناتو، «تعداد افغان‌هایی که در فقر زندگی می‌کنند دو برابر و مناطق زیرکشت تریاک سه برابر شده است. بیشتر از یک‌سوم افغان‌ها غذا ندارند، ۵۰ درصد آنها آب آشامیدنی ندارند، دوسوم آنها بدون برق هستند.»

vQ3FKrlhUU3PHp2VwIdclS5LfiY15m0sPU-1629835009-0-gqNtZGzNAeWjcnBszQdR

17

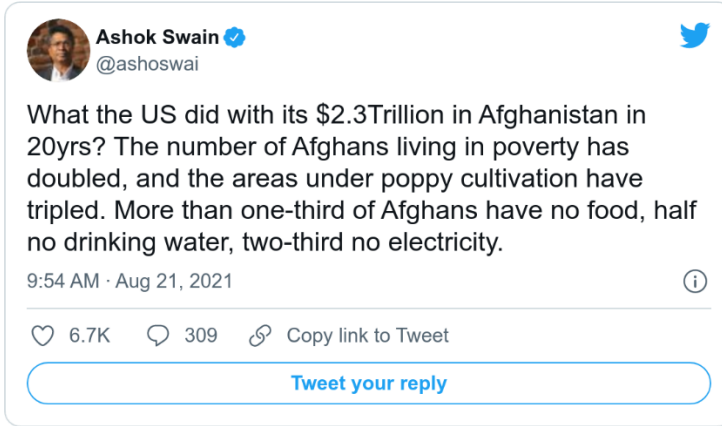
https://www.nytimes.com/2009/01/16/world/europe/16europe.html?_r=0&mtref=www.dailykos.com&gwh=DF0994E993D0DE960D18B1E942369A38&gwt=pay

18

[https://www.thelancet.com/journals/lancet/article/PIIS0140-6736\(09\)60005-2/fulltext](https://www.thelancet.com/journals/lancet/article/PIIS0140-6736(09)60005-2/fulltext)

19

<https://twitter.com/ashoswai/status/1429018992321175553>



Tweet captured by [screenshot.guru](#)

1429018992321175563

تجویز داروی بازار آزاد که رئیس جمهور غنی به افغانستان تحمیل کرد با همان موفقیتی توأم بود که شوک درمانی نولیبرالی او و همکاران بانک جهانی اش به پسا شوروی روسیه تحمیل کردند.

اما برنامه‌ی اقتصادی بی‌فایده‌ی غنی در به‌اصطلاح جامعه‌ی جهانی حصار مشتاقی داشت. در ۲۰۰۶، تصویر او نزد جهانیان آنقدر بالا رفت که به‌عنوان جانشین احتمالی کوفی عنان دبیرکل سازمان ملل^{۲۰} در نظر گرفته شد. ضمناً، کشورهای عضو ناتو و بنیادهای تحت حمایت میلیاردرها پول هنگفتی در اختیار غنی گذاشتند تا اندیشکده‌ای به‌وجود بیاورد که نام آن برای همیشه با تمسخر ردیابی خواهد شد.

مدیر مهم‌ترین دولت فروشکسته، نخبگان را در مورد «بازسازی کشورهای فروشکسته» راهنمایی می‌کرد.

در ۲۰۰۶، غنی با اتکا به تجربه‌ی اجرای سیاست‌های «طرفداری از تجارت آزاد» از روسیه‌ی پسا شوروی تا کشور خودش مشترکاً اندیشکده‌ای با نام مؤسسه‌ی کارآمدی دولتی^{۲۱} به‌وجود آورد.

²⁰ <https://iwpr.net/global-voices/ashraf-ghani-nominated-top-un-job>

²¹ <https://effectivestates.org/>

مؤسسه‌ی کارآمدی دولتی برای خودش به زبانی تبلیغ می‌کند^{۲۲} که می‌توان آن را از یک بروشور صندوق بین‌المللی پول درآورد: «ریشه‌ی کاری مؤسسه‌ی کارآمدی دولتی در برنامه‌ی بانک جهانی در اواخر دهه ۱۹۹۰ است که هدفش بهبود اجرای راهبردها و برنامه‌های کشور می‌باشد. تمرکز آن روی به‌وجود آوردن ائتلاف برای بهسازی، اجرای سیاست‌های با مقیاس بزرگ، و تربیت متخصصان توسعه برای نسل بعدی است.»

شعار اندیشکده: «دیدگاه‌های شهروند-محور به دولت و بازار»، تقلید مسخره‌ای از تکرار مکررات تکنوکراتیک است.

علاوه بر نقش مؤسسه‌ی کارآمدی دولتی در فشار برای رفرم‌های نولیبرالی در افغانستان، برنامه‌های شبیه با آن را در ۲۱ کشور، شامل تیمور شرقی، هائیتی، کنیا، کوزوو، نپال، سودان، و اوگاندا اجرا کرده است. اندیشکده اظهار داشت که در این کشورها «چارچوبی برای درک کارکردهای دولتی و تعادل بین دولت‌ها، بازار، و مردم» به‌وجود آورده است.

مؤسسه‌ی کارآمدی دولتی، که قانوناً در واشنگتن واقع شده است، عملاً به وسیله‌ی برجسته‌ترین^{۲۳} تأمین‌کنندگان مالی جهان: دولت‌های غربی (انگلستان، آلمان، استرالیا، هلند، کانادا، نروژ، و دانمارک)؛ مؤسسات مالی بین‌المللی نخبه (بانک جهانی، سازمان همکاری‌ها و توسعه‌ی اقتصادی)؛ و سازمان‌های وابسته به نهادهای جاسوسی در غرب، بنیادهای تحت حمایت شرکت‌های میلیاردی (صندوق برادران راکفلر، بنیاد جامعه‌ی باز، بنیاد پال سینگر، و شرکت کارنیج نیویورک)؛ پشتیبانی شده است.

شریک غنی در تأسیس این بنیاد، کلر لاکهارت بود، هوادار بازار، بانکدار سرمایه‌گذاری سابق و همکار بانک جهانی غنی که بعداً به‌عنوان مشاور سازمان ملل

²² <https://effectivestates.org/who-we-are/our-story/>

²³ <https://effectivestates.org/who-we-are/partners-funders/>

برای دولت ایجاد شده به‌وسیله ناتو یعنی دولت افغانستان و عضو هیأت امنای بنیاد آسیا، تحت حمایت سی‌ا،^{۲۴} به خدمت گرفته شد.

نظرگاه‌های شیفتگی به بازار غنی و لاکهارت در شراکتی که در سال ۲۰۰۸ بین مؤسسه‌ی کارآمدی دولتی و اندیشکده‌ی نولیبرالی همکارشان مؤسسه آسپن^{۲۵} جمع‌بندی شده است. بر اساس موافقتنامه‌شان، غنی و لاکهارت «ابتکار ساختن بازار»^{۲۶} آسپن را هدایت می‌کردند، آنها اظهار کردند این ابتکار «گفت‌وگو، چارچوب، و اشتغال فعال برای حمایت از کشورها در ساختن اقتصاد مشروع مبتنی بر بازار به‌وجود می‌آورد»، و «هدف آن ایجاد زنجیره‌های ارزش و برپایی مؤسسات معتبر و زیرساخت است که به شهروندان اجازه‌ی مشارکت در منافع دنیایی که در حال جهانی شدن است، می‌دهد.»

طنزنویسی که در پی تمسخر اندیشکده‌های واشنگتن است اگر درباره اندیشکده‌های مثل مؤسسه‌ی کارآمدی دولتی بنویسد ممکن است به خاطر بدیهی بودن موضوع در معرض انتقاد قرار بگیرد.

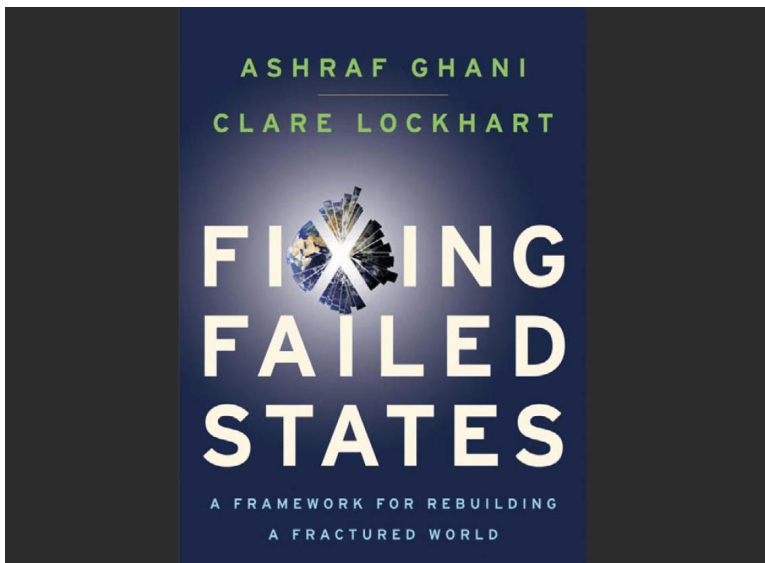
پوچی قضیه در ۲۰۰۸ به اوج رسید وقتی که غنی و لاکهارت جهان‌بینی تکنوکراتیک شان را در کتابی تحت عنوان «بازسازی کشورهای فروشکسته: چارچوبی برای بازسازی دنیای از هم گسیخته»^{۲۷} بازگو کردند.

24 <https://www.nytimes.com/1977/12/26/archives/worldwide-propaganda-network-built-by-the-cia-a-worldwide-network.html>

25 https://www.aspeninstitute.org/wp-content/uploads/files/content/docs/press-center/Milestones2013_0.pdf

26 <https://www.aspeninstitute.org/wp-content/uploads/files/content/docs/policy-program-overview/POLICYPROGRAMOVERVIEW.PDF>

27 <https://www.amazon.com/Fixing-Failed-States-Framework-Rebuilding/dp/0195398610>



اولین متنی که در وسط صفحه‌ی اول کتاب ظاهر می‌شود نوشته‌ای است تحسین‌آمیز از راهنمای ایدئولوژیک غنی، فرانسیس فوکویاما، صاحب‌نظری که این نوشته‌اش به بدنامی شهرت دارد: با سقوط شوروی و بلوک سوسیالیست، دنیا به «پایان تاریخ» رسیده است، و جامعه‌ی انسانی نظام سرمایه‌داری لیبرال دموکراسی تحت رهبری واشنگتن را تکمیل کرده است.

پیرو تحسین فوکویاما یک تأیید پر زرق و برق از جانب اقتصاددان دست‌راستی اهل پرو هرناندو دوسوتو، نویسنده‌ی رساله‌ی «راز سرمایه: چرا سرمایه‌داری در غرب پیروز می‌شود و در جاهای دیگر شکست می‌خورد» (لو بدهییم که دو سوتو اصرار دارد که این پیروزی به خاطر امپریالیسم نیست). این پسر شیکاگو سیاست‌های شوک‌درمانی رژیم دیکتاتوری آلبرتو فوجیموری را طراحی کرد.

سومین نوشته‌ی تحسین‌آمیز در کتاب غنی متعلق به معاون رئیس هیأت مدیره گلدمن ساکز، رابرت هورمتز بود، در آن تأکید کرد که کتاب «کاری خارق‌العاده و تحلیل‌های استثنایی باارزشی ارائه می‌دهد.»

ACCLAIM FOR FIXING FAILED STATES

"Ashraf Ghani is a practitioner turned theoretician. Drawing on his background at the World Bank and as the first post-Taliban finance minister of Afghanistan, he together with Clare Lockhart develops a comprehensive framework for understanding the problem of state-building. He argues persuasively that this will be the central challenge underpinning world order in our globalized age, and offers practical solutions for meeting it."—Francis Fukuyama, author of *State-Building: Governance and World Order in the 21st Century*

"This book is an important and timely alarm bell for the world's next crisis—and proves that no one knows more about how states function (and don't) than Ghani and Lockhart. We ignore their remedies at our peril."—Hernando de Soto, author of *The Mystery of Capital: Why Capitalism Triumphs in the West and Fails Everywhere Else*

"*Fixing Failed States* provides a brilliantly crafted and extraordinarily valuable analysis of what makes states fail and what makes them succeed. Everyone concerned about improved governance—and particularly public officials at all levels in industrialized, emerging and developing nations alike—will benefit enormously from reading this and studying the great insights it provides."—Robert Hormats, Vice Chairman of Goldman Sachs (International)

توصیه‌نامه‌ها بر کتاب اشرف غنی، «بازسازی کشورهای فروشکسته»

«بازسازی کشورهای فروشکسته» به‌طور آزردهنده‌ای خسته‌کننده است، و اساساً ۲۶۵ صفحه‌ی کتاب خلاصه می‌شود به تکرار تزی غنی: راه‌حل تمام مسائل جهان عملاً بازارهای سرمایه‌داری است، و موجودیت دولت در مدیریت و حمایت از آن بازارها خلاصه می‌شود.

در یک متن طولانی کلیشه‌ای، غنی و لاکهارت نوشتند، «یجاد بازارهای کاری به‌عنوان مدل سازماندهی اقتصادی از طریق بهره‌برداری از نیروهای خلاق و کارآفرینی تعداد زیادی از مردم که ذی‌نفع در اقتصاد آزاد هستند، منجر به پیروزی سرمایه‌داری بر رقبایش شده است.»

خوانندگان این نوشته‌های خسته‌کننده‌ی نولیبرالی درست همان‌قدر می‌آموختند که نظری به جزوه‌های بانک جهانی می‌انداختند.

علاوه بر استفاده از واژه‌ی «بازار» (یا شبیه آن) ۲۱۹ بار، این کتاب ۱۵۹ بار از لغات «سرمایه‌گذاری کردن»، «سرمایه‌گذاری»، یا «سرمایه‌گذار» استفاده می‌کند. همچنین کتاب پر از متن‌هایی است که مثل ربات ناشیانه تکرار شده است مثل این متن: «در

پیش گرفتن این مسیرهای تحول احتیاج به تلاش برای غلبه بر درکی است که سرمایه‌داری را الزاماً استثمارگر می‌داند و رابطه‌ی بین دولت و شرکتها را به‌طور طبیعی خصومت‌آمیز به حساب می‌آورد. دولت‌های موفق برای ایجاد ارزش برای شهروندان‌شان بین دولت و بازار مشارکت به‌وجود آورده‌اند؛ این مشارکت‌ها هم از نظر مالی سودآور هستند و هم از نظر سیاسی و اجتماعی پایدار.»

غنی و لاکهارت برای تأکید بر ایدئولوژی افراطی‌شان تا آنجا پیش رفتند که اعلام کنند «سرمایه‌داری و فساد ناسازگار هستند». البته، غنی با فروش کشورش به کمپانی‌های آمریکایی که اعضای خانواده‌اش در آنها سرمایه‌گذاری کرده بودند، در دسترس گذاشتن انحصاری ذخایر معدنی افغانستان،^{۲۸} و فرار ناگهانی‌اش به رژیم سلطنتی خلیج (فارس) همراه با ۱۶۹ میلیون دلار پول دزدیده شده از خزانه‌ی دولت، نشان داد که چقدر این بیانیه پوچ است.

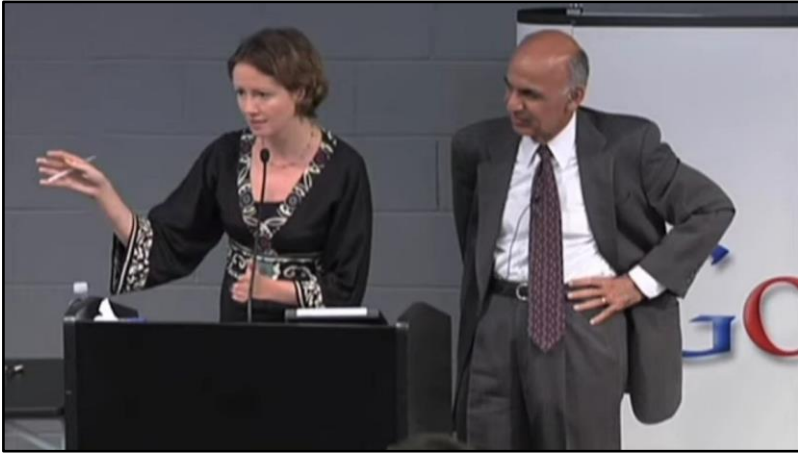
نخبگان دولتی آمریکا، این کتاب مسخره را به‌عنوان یک شاهکار ستودند. در ۲۰۱۰، «بازسازی کشورهای فروشکسته» غنی و لاکهارت را در رتبه‌ی جذاب ۵۰ از ۱۰۰ روشنفکر برتر جهان^{۲۹} که توسط نظرسنجی مجله فارین پالیسی انجام شده بود، قرار داد. مجله‌ی معتبر «مؤسسه کارآمدی دولت» آن‌ها را به‌عنوان «بانفوذترین اندیشکده برای ساختن یک کشور در جهان» توصیف کرد.

سیلیکون ولی هم شیفته‌ی آنها شده بود. گوگل^{۳۰} هردو را به دفتر نیویورک خود دعوت کرد تا رئیس مطالب پایانی کتاب را توضیح بدهند.

28 <https://www.occrp.org/en/investigations/how-afghanistans-president-helped-his-brother-secure-lucrative-mining-deals-with-a-us-contractor>

29 <https://foreignpolicy.com/2010/11/28/the-fp-top-100-global-thinkers-6/>

30 <https://www.youtube.com/watch?v=mplebSY9xM4>



کلر لاکهارت و اشرف غنی «بازسازی کشورهای فروشکسته» را در گوگل در ۲۰۰۸ ارائه می‌دهند.

شورای آتلانتیک ناتو غنی را پرورش می‌دهد

آنان با نمایش کتاب‌هایشان درحالی‌که مشغول کار در دفاتر اشرافی خیابان ک (خیابان لابی‌گرها و حقوق‌دانان) واشنگتن، دی.سی بودند، توجه سیاسی و ذهنی برای ادامه‌ی اشغال بیست ساله‌ی افغانستان را مهیا کردند. به نظر می‌آید که اندیشکده‌هایی که آنها را استخدام کردند جنگ را به‌عنوان یک تمدن‌سازی نواستعماری با هدف ترویج دموکراسی و روشننگری برای مردم «عقب‌افتاده» می‌دیدند.

در این محیط منزوی اندیشکده‌های آمریکایی و دانشگاه‌ها با پیوندهای سیاسی بود که غنی سیاستمدار در ۲۴ سال زندگی‌اش در آمریکا از ۱۹۷۷ تا ۲۰۰۱ متولد شد. مؤسسه‌ی پر قدرت بروکینگز شیفته او شد. رئیس لیبرال-مدافع دخالت‌های نظامی پژوهش سیاست خارجی اندیشکده، مایکل اوهانلون، از او به‌عنوان «جادوگر اقتصاد»^{۳۱} ستایش کرد.

اما در راس سازمان‌هایی که صعود غنی را تقویت کردند شورای آتلانتیک، یعنی اندیشکده‌ی ناتو، در واشنگتن بود.

³¹ <https://www.brookings.edu/opinions/picking-a-winner-in-afghanistan/>

نفوذ غنی و حامیان مالی‌اش به‌روشنی با حساب رسمی تویتتر^{۳۲} او جایی که رئیس‌جمهوری افغانستان فقط ۱۶ کاربر را فالو می‌کرد، قابل ردیابی بود. در بین دنبال‌کنندگان وی، ناتو، کنفرانس امنیتی مونیخ ناتو، و شورای آتلانتیک بودند. کار غنی با اندیشکده به نزدیک به ۲۰ سال قبل برمی‌گردد. در آوریل ۲۰۰۹، غنی مصاحبه‌ای^{۳۳} مجیزگویانه با فردریک کمپ، رئیس و مدیر اجرایی شورای آتلانتیک، انجام داد. کمپ فاش کرد که از ۲۰۰۳ آنها دوست و همکار نزدیک بوده‌اند.



اشرف غنی و دوست و متحد نزدیکش، فردریک کمپ، رئیس و مدیر اجرایی شورای آتلانتیک، در ۲۰۱۵

کمپ به یاد آورد، «وقتی که من به شورای آتلانتیک آمدم، ما یک هیأت مشورتی بین‌المللی، از رؤسا و مدیران اجرایی موجود کمپانی‌های مهم بین‌المللی، و اعضای دولت (اعضای معروف سابق بعضی دولت‌های مهم) به‌وجود آوردیم. در آن مقطع من خیلی مصمم نبودم که به افغانستان در هیأت مشورتی بین‌المللی نمایندگی بدهیم، چرا که همه‌ی کشورهای جنوب آسیا نمایندگی نداشتند. اما مصمم بودم که اشرف غنی را در آنجا داشته باشم.»

³² <https://twitter.com/ashrafghani>

³³ <https://www.atlanticcouncil.org/commentary/transcript/ghani-ashraf-4-22-2009-transcript/>

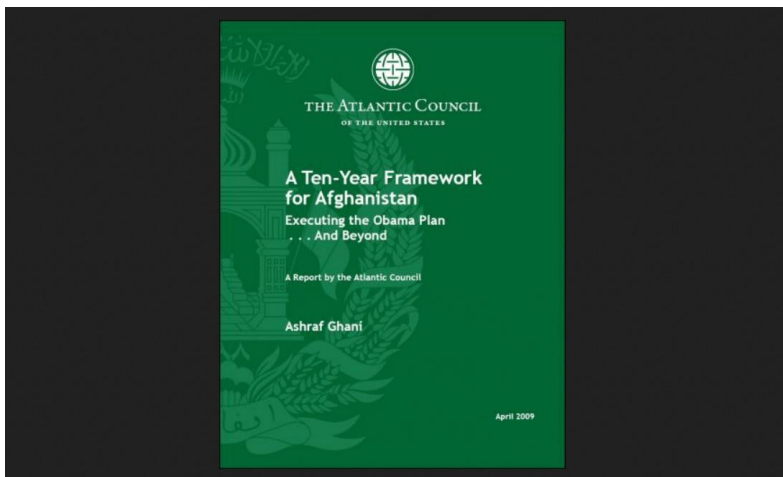
کمپ آشکار کرد که غنی نه‌تنها عضو هیأت مشورتی بین‌المللی بود، بلکه بخشی از کارگروه شورای آتلانتیک تحت عنوان گروه مشاوران راهبردی هم بود. همراهان غنی در آن کمیته مقامات رسمی سابق ارشد دولت‌های غربی و نظامیان، و همچنین رهبران شرکت‌های عمده آمریکایی و اروپایی بودند.

به‌عنوان عضوی از گروه مشاوران راهبردی شورای آتلانتیک، کمپ ادعا کرد که او و غنی به طراحی استراتژی دولت باراک اوباما برای افغانستان کمک کردند.

کمپ توضیح داد که «در آن شرایط بود که من برای اولین بار با اشرف صحبت کردم، و ما درباره‌ی اینکه چطور اهداف بلندمدت واقعاً مشخص نبودند، صحبت کردیم. با همه‌ی منابعی که به افغانستان اختصاص می‌دادیم، اهداف بلندمدت آشکار نبودند.» «در آن مقطع، ما این ایده را مطرح کردیم که باید یک چارچوب ده ساله برای افغانستان به‌وجود بیاید. نمی‌دانستیم که ما در واقع در حال توسعه و اجرای استراتژی بودیم، چرا که همیشه این‌طور تصور شده بود که یک استراتژی در حال اجرا بوده باشد. اما، ناگهان، ما طرح اوباما را که این استراتژی در پس آن در حال اجرا بود را در اختیار داشتیم.»

غنی این استراتژی را در شورای آتلانتیک در ۲۰۰۹ تحت عنوان «چارچوب ده ساله برای افغانستان: اجرای طرح اوباما...و فراسوی آن»^{۳۴} را منتشر کرد.

34 <https://www.atlanticcouncil.org/in-depth-research-reports/report/afghanistan-report-a-tenyear-framework-for-the-future/>



در ۲۰۰۹، غنی کاندیدای انتخابات ریاست جمهوری افغانستان نیز بود. او برای کمک به مدیریت کمپین انتخاباتی‌اش جیمز کارویل،^{۳۵} مشاور سیاسی آمریکایی را به‌عنوان مشاور استخدام کرد، نقش راهبردی جیمز کارویل در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا برای بیل کلینتون، جان کری، و هیلاری کلینتون شناخته شده بود. در آن مقطع، روزنامه فایننشال تایمز غنی را به صورت مطلوب به‌عنوان «غرب‌گراترین و دموکراتیک‌ترین در میان همه‌ی کاندیداهای انتخاباتی در افغانستان»^{۳۶} توضیح داد.

مردم افغانستان اشتیاق زیادی برای غنی نشان ندادند. او در نهایت با کم‌تر از ۳ درصد آرا در مقام چهارم دچار شکست بزرگی در رقابت انتخاباتی شد. وقتی که دوست غنی، کمپ او را بعد از انتخابات در اکتبر برای مصاحبه دعوت کرد،^{۳۷} رئیس شورای آتلانتیک اصرار داشت که، «بعضی‌ها می‌گویند که تو انتخابات

35 https://www.smdailyjournal.com/news/world/u-s-strategist-helps-rival-of-afghanistan-s-karzai/article_46d043fb-6322-5937-a5ce-b698ac694d69.html

36 <https://www.ft.com/content/25390d44-87f7-11de-82e4-00144feabdc0>

37 <https://www.atlanticcouncil.org/commentary/transcript/ghani-ashraf-10-15-2009-transcript/>

ناموفقی را مدیریت کردی؛ من می‌گویم که یک کمپین انتخاباتی موفقیت‌آمیز بود ولی تو برنده نشدی.»

کمپ، غنی را سرشار از ستایش و تمجید کرد، او را «یکی از تواناترین خادمان دولتی در همه‌ی جهان»، و «متفکر هوشمند»، خطاب کرد.

کمپ همچنین گوشرد کرد که صحبت‌های غنی «باید دولت اواما را به فکر انداخته باشد»، که برای تنظیم سیاست‌هایش به کمک‌های شورای آتلانتیک اتکا می‌کرد.

«قبل از انتخابات تو با پاسپورت تابعیت دوگانه‌ی آمریکایی و افغانی به اینجا می‌آمدی اما یکی از فداکاری‌هایی که برای شرکت در انتخابات ریاست جمهوری افغانستان کردی این بود که تابعیت آمریکایی‌ات را لغو کردی، برای همین من وقتی که شنیدم تو با یک ویزای ورودی یک‌بار ورود به اینجا آمدی دچار هراس شدم.» کمپ اضافه کرد. «بنابراین شورای آتلانتیک روی آن کار خواهد کرد، اما ما باید مطمئنأ آن را تصحیح کنیم.»



Ashraf Ghani  [@ashrafghani](https://twitter.com/ashrafghani)

Stay tuned for Dr. Ghani's conversation on Afghanistan's current & future affairs with [@AtlanticCouncil](https://twitter.com/AtlanticCouncil) later today:

LIVE FROM KABUL: DR. ASHRAF GHANI
@ACSOUTHASIA | #ACGHANI | 5/30/14 9 A.M. EST

5:41 AM · May 30, 2014 

14  1  [Copy link to Tweet](#)

[Tweet your reply](#)

Tweet captured by [screenshot.guru](https://www.screenshot.guru/)

472051320186272640

گوش به زنگ باشید برای گفتگو با دکتر غنی درباره‌ی امور جاری و آینده‌ی افغانستان با شورای آتلانتیک امروز: زنده از افغانستان: دکتر اشرف غنی

غنی در سال‌های بعد به‌طور مداوم با انجام مصاحبه‌ها و مشارکت در رویدادها به‌همراهی کمپ به همکاری نزدیکش به شورای آتلانتیک ادامه داد، که در این رویدادها رئیس اندیشکده گفت، «به خاطر شفافیت کامل، اعلام می‌کنم که اشرف دوست من، یک دوست عزیز است.»^{۳۸}

تا ۲۰۱۴، غنی عضو فعال هیأت مشاور بین‌المللی شورای آتلانتیک،^{۳۹} در کنار تعداد زیادی از سران پیشین دولت‌ها، زیگنیو برژینسکی، برنامه‌ریز امپراتوری آمریکا، لورنس سامرز، پیغمبر اقتصاد نولیبرالی، بها حریری، الیگارش میلیاردر لبنانی عربستانی، روپرت مرداک، غول دست‌راستی رسانه‌ای، و مدیران اجرایی کوکاکولا، توماس روپترز، بلک استون گروپ، و لاکهید مارتین، باقی ماند.

اما در آن سال، فرصتی با ارزش به‌وجود آمد و غنی آرزوی دیرینه‌اش را در دسترس دید. او در یک قدمی دستیابی به ریاست‌جمهوری افغانستان بود، تا نقشی را که مؤسسات نخبه‌ی آمریکایی در طی چندین دهه او را برای اجرایش پرورش داده بودند، اجرا کند.

روابط عاشقانه‌ی واشنگتن با «اصلاح طلب تکنوکرات»

رهبر پساطالبان افغانستان، حامد کرزای، در ابتدا خودش را به‌عنوان دست‌نشانده‌ی وفادار غرب نشان داد. اگرچه، با پایان دوران حکومتش در ۲۰۱۴، کرزای تبدیل به «منتقد تند» دولت آمریکا شد، چنانکه واشنگتن پست توضیح داد، «متحدی که در طول ۱۲ سال ریاست جمهوری تبدیل به مخالف شد.»

کرزای آشکار از نیروهای آمریکایی و ناتو به خاطر کشتن ده‌ها هزار غیرنظامی شروع به انتقاد کرد. او عصبانی بود که چقدر تحت کنترل بود، و در جستجوی کسب استقلال بیشتر بود، او شکایت کرد که، «افغان‌ها در جنگی کشته شدند که جنگ آنها نبود.»

38 <https://www.atlanticcouncil.org/commentary/transcript/dr-ashraf-ghani/>

39 <http://web.archive.org/web/20140701093355/https://www.atlanticcouncil.org/about/international-advisory-board/>

40 https://www.washingtonpost.com/world/interview-karzai-says-12-year-afghanistan-war-has-left-him-angry-at-us-government/2014/03/02/b831671c-a21a-11e3-b865-38b254d92063_story.html

واشنگتن و بروکسل یک مسئله داشتند. آنها میلیاردها دلار در طول یک دهه برای ایجاد یک دولت جدید همفکر سرمایه‌گذاری کرده بودند، ولی عروسک خیمه شب بازی انتخاباتی‌شان شروع به سرکشی از ریسمان‌هایش کرد.

از دیدگاه دولت‌های ناتو، اشرف غنی جانشین کاملی برای کرزای بود. او تصویری از یک تکنوکرات وفادار بود، و فقط یک جنبه‌ی منفی کوچکی داشت: افغان‌ها از او متنفر بودند.

وقتی که در انتخابات ۲۰۰۹ کم‌تر از ۳ درصد آرا را کسب کرد، غنی آشکارا به‌عنوان کاندیدای اجماع واشنگتنی شرکت کرده بود. او فقط حمایت تعداد کمی از نخبگان را در کابل به همراه داشت.

بنابراین وقتی که رقابت‌های انتخابات ۲۰۱۴ فرا رسید، غنی و مربی‌های غربی‌اش روش متفاوتی را در پیش گرفتند، لباس سنتی به غنی پوشاندند و سخنرانی‌هایش را مملو از لفاظی‌های ناسیونالیستی کردند.



پوشیده در لباس سنتی، اشرف غنی (راست) با وزیر خارجه آمریکا (وسط)، و عبدالله عبدالله (چپ) دست می‌دهد

نیویورک تایمز اصرار داشت که او در نهایت نقطه شیرین را پیدا کرد: «از تکنوکرات به پوپولیست، اشرف غنی تغییر پیدا کرده است.»^{۴۱} این نشریه بازگو کرد که چطور غنی از «روشنفکر طرفدار غرب» که مجری «سخنرانی‌های مؤدبانه‌ی کم‌اهمیت که در زبان محاوره تکنوکرات‌مآبانه (با عباراتی مثل 'فرآیندهای مشورتی' و 'چارچوب‌های تعاونی')» توصیف شده است، به کپی‌ناشیانه‌ای از «پوپولیست‌هایی که با دشمنان‌شان قرارداد می‌بندند برای کسب حمایت رقبایش و استفاده از غرور ملی افغانستان» تبدیل شده است.

استراتژی تغییر برند به غنی کمک کرد که به رتبه‌ی دوم برسد، اما کماکان در دور اول انتخابات ۲۰۱۴ به آسانی شکست خورد. رقیبش عبدالله عبدالله با نزدیک به یک میلیون رأی بیش‌تر ۴۵ درصد آرا را در مقابل ۳۲ درصد غنی کسب کرد. در انتخابات نهایی ژوئن، ورق‌ها ناگهان کاملاً برگشت. اعلام نتایج به تأخیر افتاد، و وقتی که سه هفته بعد اعلام شد، غنی را با نتیجه‌ی خیره‌کننده‌ی ۵۶/۴ درصد در مقابل ۴۳/۶ درصد عبدالله بالاتر نشان می‌داد.

عبدالله ادعا کرد که غنی با تقلبات گسترده انتخابات را دزدیده است.^{۴۲} اتهاماتش بی پایه نبود، چرا که مدارک قابل توجهی از بی‌نظمی روشمند وجود داشت. برای حل اختلافات، دولت اوباما جان کری وزیر خارجه آمریکا را به‌عنوان واسطه برای مذاکرات بین غنی و عبدالله به کابل فرستاد.

میانجیگری کری منجر به ایجاد دولت وحدت ملی شد که در آن غنی رئیس‌جمهور (حداقل برای شروع) با مشارکت قدرت با عبدالله، موافقت کرد. عبدالله پستی جدید با نام مدیر اجرایی افغانستان را، که به‌وضوح انعکاسی از برنامه‌ی نولیبرالی واشنگتن بود، اشغال کرد.

41 <https://www.nytimes.com/2014/06/12/world/asia/technocrat-to-populist-afghan-transformed.html>

42 <https://www.wsj.com/articles/ashraf-ghani-takes-lead-in-afghan-election-1404747640>



جان کری وزیر امور خارجه آمریکا در حال مذاکره با کاندیداهای ریاست جمهوری افغانستان
عبدالله عبدالله (چپ) و اشرف غنی (راست) در جولای ۲۰۱۴

ناظران انتخاباتی اتحادیه‌ی اروپا گزارشی در دسامبر همان سال انتشار داد که نتیجه گرفت که در حقیقت تقلب وسیع در انتخابات ژوئن^{۴۳} وجود داشته است. بیش از دو میلیون رأی، که بیش از یک چهارم مجموع آرا را شامل می‌شد، از مراکز رأی‌گیری با بی‌نظمی آشکار به‌دست آمده است.

این که غنی در واقع برنده انتخابات نهایی بود یا نبود مشخص نیست. اما او به نحوی خود را به خط پایان رسانید، و مهم آن بود. حالا رئیس‌جمهور بود و طرفداران او در امپراتوری خیلی خوشحال بودند که روی این رسوایی سرپوش بگذارند.

مقامات واشنگتن غنی را در مواجهه با تقلب و شکست ستایش می‌کنند

تقلب ظاهری در انتخابات ۲۰۱۴ تأثیری در تیره کردن تصویر غنی در رسانه‌های غربی نداشت. بی بی سی او را با سه کلمه توصیف کرد، «اصلاح‌طلب، تکنوکرات،

43 <https://www.nytimes.com/2014/12/17/world/asia/afghan-voting-fraud-detailed-in-new-report.html>

فسادناپذیر»^{۴۴} که تبدیل به توصیف مورد علاقه‌ی سپاه مطبوعاتی برای رئیس‌جمهوری می‌شود که در نهایت کشورش را ننگینانه و با ۱۶۹ میلیون دلار ترک می‌کند. نیویورکر در یک مقاله‌ی مداحانه که تصویری نمادین از غنی در مطبوعات است، ادعا کرد که او «فسادناپذیر» است، با اشتیاق او را «تکنوکرات آینده‌نگر»^{۴۵} که به بیست سال بعد فکر می‌کند» توصیف کرد.

در مارچ ۲۰۱۵، غنی برای لحظه‌ی شکوه نهایی‌اش به واشنگتن پرواز کرد. رئیس‌جمهوری جدید افغانستان در جلسه‌ی مشترک کنگره‌ی آمریکا^{۴۶} سخنرانی کرد. از او به‌عنوان قهرمانی که برای نجات افغانستان قفل سحر آمیز بازار آزاد را یک‌بار و برای همیشه باز می‌کند، استقبال شد.



اندیشکده‌ها و دوستان آنها در رسانه‌ها از غنی سیر نمی‌شدند، جد او بر Jed Ober رئیس ارشد برنامه‌ها در دموکراسی اینترنت‌نشال، سازمان تغییردهنده‌ی رژیم^{۴۷} که دولت

⁴⁴ <https://www.bbc.com/news/world-asia-27142426>

⁴⁵ <https://www.newyorker.com/magazine/2016/07/04/ashraf-ghani-afghanistans-theorist-in-chief>

⁴⁶ <https://www.flickr.com/photos/speakerboehner/16946741865>

⁴⁷ <https://thegrayzone.com/2020/08/04/usaaid-document-nicaragua-coup/>

آمریکا از آن حمایت مالی می‌کند، مقاله‌ای در فارین پالیسی (Foreign Policy) ^{۴۸} که منعکس کننده علائق نخبگان دولت آمریکا به مردشان در کابل است، منتشر کرد: «وقتی که اشرف غنی به‌عنوان رئیس‌جمهوری افغانستان انتخاب شد، خیلی‌ها در جامعه‌ی بین‌المللی خوشحال شدند. مطمئناً یک مقام سابق بانک جهانی با شهرت به اصلاح‌طلبی فرد درستی برای حل برجسته‌ترین مسائل افغانستان و اصلاح موقعیت جهانی آن بود. کاندیدایی بهتر از او نبود که افغانستان را به دوران معاصر حکمرانی خوب بیاورد و حقوق و آزادی‌هایی را که اکثر مواقع از بسیاری از شهروندان سلب شده است، توسعه دهد.»

بدون توجه به اظهارات ثبت‌شده مبنی بر تقلبات در انتخابات، شورای آتلانتیک با «جایزه‌ی رهبری بین‌المللی ممتاز» ^{۴۹} از غنی در ۲۰۱۵ تجلیل و از او به‌عنوان فردی که شهرت به «از خودگذشتگی و تعهد شجاعانه به دموکراسی و شأن انسانی» دارد، قدردانی کرد.



Tweet captured by screenshot.guru

BU5G7F6C5888888888

شورای آتلانتیک: در مارچ مادلین آلبرایت جایزه اشرف غنی را اهدا کرد. تمام ویدیو...

48. <https://foreignpolicy.com/2015/08/31/is-it-ghanis-time-to-shine/>

49 <https://www.atlanticcouncil.org/news/press-releases/atlantic-council-announces-2015-leadership-awardees/>

شورای آتلانتیک با هیجان اعلام کرد که غنی «شخصاً جایزه را قبول کرده است، جایزه را مادلین آلبرایت^{۵۰} وزیر امور خارجه‌ی سابق آمریکا در مارس ۲۵ در واشنگتن در حضور سران ناتو، سفرا و ژنرال‌ها اهدا کرد.»

آلبرایت، که یک‌بار علناً از کشته شدن بیش از یک میلیون کودک عراقی به خاطر تحریم‌های آمریکا دفاع کرد،^{۵۱} غنی را به‌عنوان «اقتصاددانی درخشان» تقدیر و ادعا کرد که «او برای مردم افغانستان و جهان امید آورده است.»

مراسم رسمی شورای آتلانتیک در آوریل برگزار شد، اما غنی قادر به شرکت نبود، بنابراین دخترش مریم جایزه را از طرف او دریافت کرد.

مریم غنی، که زاده و بزرگ شده آمریکاست، هنرمند مقیم نیویورک است که در یک آپارتمان تجملی زیر شیروانی در بروکلین^{۵۲} خود را پناه داده است، تمام خصوصیات یک لیبرال افراطی نوگرا، را دربر می‌گیرد. حساب شخصی اینستاگرام^{۵۳} مریم ترکیبی از هنر مینیمال و بیانیه‌های شبه‌رادیکال سیاسی عرضه می‌کند.



⁵⁰ <https://www.youtube.com/watch?v=vn0n0iw7OLQ>

⁵¹ <https://thegrayzone.com/2016/05/16/protests-war-criminal-madeleine-albright-deaths-iraqi-kids/>

⁵² <https://nypost.com/2021/08/17/daughter-of-exiled-afghan-president-ashraf-ghani-living-artist-life-in-nyc>

⁵³ <https://www.instagram.com/mostlywindows/>

مریم غنی، با موقعیت نخبه در محیط فعالان تغییر رژیم که به‌عنوان چپ شناخته شده‌اند، در میزگردی در ۲۰۱۷ در دانشگاه نیویورک با عنوان «هنر و پناهندگان: مقابله با تعارض از طریق عناصر بصری»،^{۵۴} همراه با مولی کرباپل، تصویرگر و حامی جنگ کثیف (سوریه) شرکت کرد.^{۵۵} کرباپل پژوهشگر نیو امریکن فاندیشن^{۵۶} است که بودجه‌اش را وزارت خارجه‌ی آمریکا تأمین می‌کند، جایی که اریک اشمیت، میلیاردر و مدیر اجرایی سابق گوگل از آن حمایت مالی می‌کند. او و مریم غنی همچنین در یک «گردآوری‌شده‌های هنرمند»^{۵۷} در ۲۰۱۹ شرکت کردند.

در مراسم ۲۰۱۵ شورای آتلانتیک در واشنگتن، همانطور که مریم غنی با افتخار جایزه بالای اندیشکده وابسته به ناتو جنگ گرا را برای پدرش پذیرفت، لبخند زنان در کنار سه نفر جایزه بگیر دیگر ایستاد: یک ژنرال برجسته، مدیر اجرایی لاکهید مارتین، و خواننده‌ی دست‌راستی کانتری توبی کیت، که با آهنگ وطن‌پرستانه‌ی افراطی و تهدیدآمیز بر علیه عربها و مسلمانان شهرت یافت، عهد بست که «تیپا به ماتحت آنها بزند»^{۵۸} چرا که «این روش آمریکایی‌ست».

54 <https://as.nyu.edu/content/nyu-as/research-centers/neareaststudies/events/spring-2017/artefugees.html>

55 <https://www.mintpressnews.com/using-forged-emails-progressive-journalists-smear-challenging-syria-grouthink/261972/>

56 <https://www.newamerica.org/our-people/molly-crabapple/>

57 <https://creativetime.org/blog/2019/09/17/celebrating-5-years-of-inquisitive-journalism-from-creative-time-reports-with-the-publication-of-artists-on-the-news-in-collaboration-with-paperchase-press/>

58 <https://genius.com/Toby-keith-courtesy-of-the-red-white-and-blue-the-angry-american-lyrics>



Tweet captured by [screenshotguru](https://www.screenshotguru.com/)

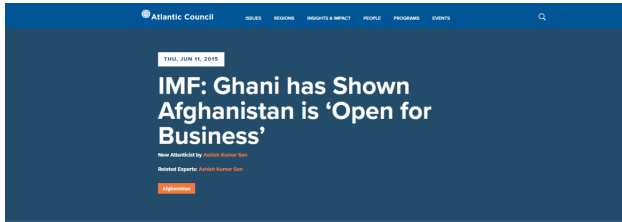
727527243912765441

بازاریابی شورای آتلانتیک برای رئیس‌جمهور غنی بعد از مراسم به تکاپو افتاد. در ژوئن ۲۰۱۵، اندیشکده مقاله‌ای در وبلاگ‌اش «نیو آتلانتیس» تحت عنوان، صندوق بین‌المللی پول: غنی نشان داده است که افغانستان «برای کسب‌وکار باز است»،^{۵۹} انتشار داد.

مقام بلندپایه‌ی صندوق بین‌المللی پول در افغانستان، پال راس، رئیس هیأت، با هیجان به شورای آتلانتیک گفت که غنی «به دنیا نشان داده است که افغانستان برای کسب‌وکار آماده است و دولت جدید مصمم است که به اصلاحات ادامه دهد.»

59 <https://www.atlanticcouncil.org/blogs/new-atlanticist/imf-ghani-has-shown-afghanistan-is-open-for-business/>

این بوروکرات اعلام کرد که صندوق بین‌المللی پول «خوشبین به بلندمدت»، تحت رهبری غنی است.



غنی و رژیم وابسته به آمریکای او رابطه‌ی «درب گردان» با شورای آتلانتیک داشتند. سفیر او در امارات متحده‌ی عربی، جاوید احمد،^{۶۰} همزمان به‌عنوان پژوهشگر ارشد^{۶۱} در خدمت اندیشکده بود. احمد با اتکا به موقعیت بدون دردسری که آنجا داشت در بخش نظرات رسانه‌های اصلی مقالاتی به چاپ رساند که در آن رئیس‌اش را به‌عنوان اصلاح‌طلب میانه‌رویی که هدفش «بازگرداندن گفتمان مدنی در افغانستان است»، نشان می‌داد.

⁶⁰ <https://twitter.com/ahmadjavid>

⁶¹ <https://www.atlanticcouncil.org/expert/javid-ahmad/>



Tweet captured by [screenshot.guru](https://www.screenshot.guru/)

1043065297085841409

توییت، شورای آتلانتیک، مقاله‌ی روزنامه: آمریکا باید از نفوذ باقی مانده‌اش در افغانستان برای حمایت از کاندیداهایی که مجرم نیستند در انتخابات پیش رو استفاده کند، و حامی تلاش‌های غنی برای بازگرداندن گفتمان مدنی در افغانستان باشد، احمد جاوید می‌نویسد. ۲۱ سپتامبر ۲۰۱۸

مجله فارین پالیسی فضایی در اختیار احمد گذاشت تا مقاله‌ای که به سختی قابل تشخیص از آگهی تبلیغاتی^{۶۲} است در ژوئن ۲۰۱۴ برای غنی چاپ کند. این مقاله از او به‌عنوان «فردی با تحصیلات عالی، طرفدار غرب، روشنفکر جایگزین برای سیستم قدیمی فاسد و جنگ‌سالار افغانستان» تمجید کرد.

در آن مقطع، احمد هماهنگ‌کننده‌ی برنامه برای آسیا در گروه لابی جنگ سرد بود که با نام صندوق جرمن مارشال آمریکا بود که دولت‌های غربی تأمین مالی می‌کردند.^{۶۳} سردبیران فارین پالیسی ظاهراً متوجه نشدند که مقاله‌ی تبلیغاتی احمد جملاتی داشت که کلمه به کلمه از بیوگرافی رسمی غنی کپی شده بود.

⁶² <https://foreignpolicy.com/2014/06/04/ashraf-ghanis-afghanistan/>

⁶³ <https://thegrayzone.com/2020/02/13/state-backed-alliance-securing-democracy-smears-grayzone/>

As finance minister, Ghani undertook sweeping reforms, including issuing a new Afghan currency; introducing a country-wide budget; centralizing government revenue; adopting and institutionalizing a single treasury account; and computerizing the ministry's operations. Additionally, he reformed the country's tariff system and overhauled customs so that the government receives the bulk of the customs revenue, and adopted regular reporting to the Afghan cabinet as well as to Afghanistan's international partners as a tool of accountability. Ghani took tough measures against corruption and sacked corrupt officials, ignoring the risks of reprisal. In one example, Ghani even refused to pay the Afghan Defense Ministry after rightly questioning that the figures provided by the Defense Ministry about Afghan forces were overstated so as to claim extra funds. Ghani's tough stance against graft has prompted alarming calls from his political opposition that if he becomes president, half of the Afghan government employees will become unemployed.

Work as Finance Minister

As Afghanistan's Finance Minister for the duration of the Transitional Administration, Dr. Ghani is widely credited with the design and implementation of some of the most extensive and challenging reforms of the period.

He issued a new currency in record time; computerized the operations of treasury; institutionalized the single treasury account; adopted a policy of no-deficit financing; introduced the budget as the central instrument of policy; centralized revenue; reformed the tariff system and overhauled customs; and instituted regular reporting to the cabinet, the people of Afghanistan, and international stakeholders as a tool of transparency and accountability.

Dr. Ghani has combined personal integrity with extremely tough measures against corruption. When he became Finance Minister, he fired corrupt officials from the Finance Ministry, ignoring those who threatened to take revenge. He refused to pay the army until they produced a genuine roster of soldiers, rightly suspecting that the figures were exaggerated so as to claim extra money.

بلا مقاله‌ی تبلیغاتی احمد برای اشرف غنی در فارین پالیسی، پایین بیوگرافی رسمی دولت غنی

در اجلاس ۲۰۱۸ ناتو، شورای آتلانتیک میزبان مصاحبه‌ی تحسین‌آمیز دیگری برای غنی بود.^{۶۴} رئیس‌جمهوری افغانستان، در حالیکه به «تلاش‌هایش برای اصلاحات» می‌بالید، اصرار داشت که، «بخش امنیت، در تلاش بر علیه فساد، کاملاً دگرگون شده است.» او اضافه کرد، «تحولی نسلی در نیروهای امنیتی، و تمام سطوح، در حال وقوع است، که واقعاً فکر می‌کنم که دگرگون‌ساز است.» این ادعاهای فخرآلودانه خیلی دوام نیاوردند.

⁶⁴ https://www.youtube.com/watch?v=3QW_ZO06WhI

روزنامه نگار میزبان مصاحبه‌ی دوستانه، کوین بارن، سردبیر اجرایی وب سایت دیفنس وان بود، که صنایع نظامی حامی آن است. اگرچه فساد سیستمی و ماهیت ناکارآمد و متجاوز ارتش افغانستان معروف بود، بارن او را به چالش نکشید. در مراسم، غنی ادای احترام به اندیشکده‌ای کرد که به‌عنوان ماشین تبلیغاتی شخصی برای مدت طولانی در خدمتش بود. غنی در ستایش از فرد کمپ، مدیر اجرایی شورای آتلانتیک،^{۶۵} با لحنی غلو آمیز گفت، «تو دوست خیلی خوبی هستی. من دانش و مدیریت تو را شدیداً تحسین می‌کنم.»



Tweet captured by [screenshot.guru](#)

1017420030294753280

شورای آتلانتیک، در جواب شورای آتلانتیک با بیان ساده بگویم، جامعه‌ی افغانستان در ایجاد صلح توافق دارد. در پرداخت هزینه در راه صلح توافق ندارد... من احساس می‌کنم که قدرت و مجوز برای به‌وجود آوردن امکانات برای گفتگو را دارم... اما زنان همیشه در صدر موضوعات مورد بحث قرار دارند. اشرف غنی

⁶⁵ <https://twitter.com/AtlanticCouncil/status/1017420030294753280>

روابط عاشقانه‌ی شورای آتلانتیک با غنی درست تا پایان ننگین ریاست جمهوری‌اش ادامه داشت.

غنی در ۲۰۱۹ مهمان افتخاری در شورای آتلانتیک و کنفرانس امنیت مونیخ ۶۶ تحت حمایت آلمان، بود. در آنجا، رئیس‌جمهور اشرافی افغانستان سخنانی گفت که حتی کلبی مسلک‌ترین شبه‌پوپولیست‌ها را خجالت‌زده می‌کند، او اعلام کرد که، «لازم است صلح شهروند محور باشد نه نخبه‌محور»



Tweet captured by [screenshot.guru](https://www.screenshot.guru/)

110964157939880044993

⁶⁶ <https://securityconference.org/en/about-us/partners-sponsors/>

در ماه ژوئن ۲۰۲۰ شورای آتلانتیک میزبان غنی شد، این بار در برنامه‌ی مؤسسه‌ی صلح ایالات متحده که مرتبط با سیا است و حامی مالی آن صندوق برادران راکفلر، ۶۷ است. بعد از تمجید کمپ از او به‌عنوان «صدای پیشرو برای دموکراسی»، دیوید پترائوس رئیس سابق سیا با تأکید به این‌که «کار کردن با او به‌عنوان فرمانده در افغانستان چه امتیازی بود»، از غنی ستایش کرد.

Atlantic Council @AtlanticCouncil

Hear from President [@ashrafghani](#) TODAY at 10am EST as he discusses Afghanistan's vision for peace hosted by [@ACSouthAsia](#) and moderated by [@USIP](#)'s Stephen Hadley. [#ACFrontPage](#) [#AfghanPeaceProcess](#)

Atlantic Council | FRONT PAGE

**Afghanistan's vision for peace:
A conversation with H.E. President
Mohammad Ashraf Ghani**

LIVE Thursday, June 11, 2020
10:00 a.m. – 11:00 a.m. (EDT)
6:30 p.m. – 7:30 p.m. (AFT)

Afghanistan's vision for peace: A conversation with President Ghani
www.atlanticcouncil.org

1:19 PM · Jun 11, 2020

92 4 Copy link to Tweet

[Tweet your reply](#)

Tweet captured by screenshot.guru

1271089644178757832

شورای آتلانتیک در نهایت وقتی مخالفت با غنی را شروع کرد که او در اوت ۲۰۲۱ آشکارا از کشورش دزدی و با رسوایی فرار کرد. بعد از نزدیک به دو دهه تبلیغ، پرورش، و تکریم او، این اندیشکده در نهایت قبول کرد که او یک «رذل پنهان‌کار»^{۶۸} بوده است. این چرخشی مهم در اندیشکده‌ای بود که غنی را شاید بهتر از هر مؤسسه‌ای دیگر در واشنگتن می‌شناخت. اما همچنین انعکاسی بود از تلاش‌های مستأصل در حفظ آبروی بسیاری از همان مؤسسات نخبه آمریکایی که غنی را تبدیل به «آدم‌کش حرفه‌ای اقتصاد» نولیبرالی کردند.

در روزهای پایانی رسوایی غنی، واشنگتن اعتمادش را به او حفظ کرد

این توهم که اشرف غنی یک نابغه‌ی تکنوکرات بود درست تا انتهای پایان فاجعه‌آمیز دوره‌اش ادامه داشت.

در ژوئن ۲۵، فقط چند هفته قبل از سقوط دولت غنی، او با جو بایدن^{۶۹} در کاخ سفید ملاقات کرد که رئیس‌جمهوری آمریکا به طرف مقابل‌اش قول حمایت استوار واشنگتن را داد.

بایدن به غنی اطمینان داد که، «ما در کنار شما خواهیم بود».^{۷۰} «و ما تمام تلاش‌مان را خواهیم کرد که ابزاری که نیاز دارید برایتان مهیا کنیم.»

یک ماه بعد، در ۲۳ جولای، بایدن در صحبت تلفنی با غنی تکرار کرد که^{۷۱} واشنگتن به حمایت از او ادامه خواهد داد. اما بدون هزاران نیروی نظامی ناتو که از رژیم توخالی او حمایت می‌کرد، طالبان با سرعت در حال پیشرفت بود، و تمامیت رژیم در عرض چند روز، مثل قصر شنی که موجی به آن خورده باشد، فروپاشید.

68 <https://www.atlanticcouncil.org/insight-impact/in-the-news/samad-quoted-in-livemint-how-afghanistans-ashraf-ghani-went-from-president-to-villain-in-hiding/>

69 <https://www.youtube.com/watch?v=mGddYifoWYU>

70 <https://www.whitehouse.gov/briefing-room/speeches-remarks/2021/06/25/remarks-by-president-biden-and-president-mohammad-ashraf-ghani-of-the-islamic-republic-of-afghanistan-before-bilateral-meeting>

71 <https://www.whitehouse.gov/briefing-room/statements-releases/2021/07/23/readout-of-president-joseph-r-biden-jr-call-with-president-ashraf-ghani-of-afghanistan-2/>

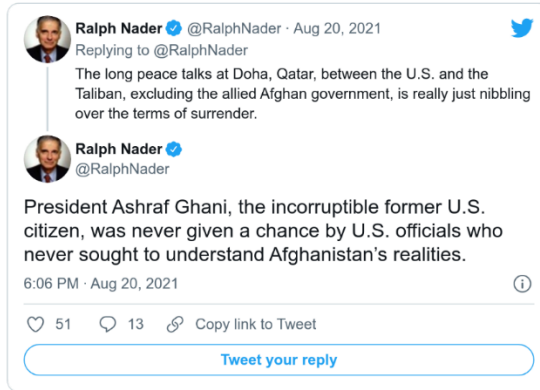


اشرف غنی با رئیس‌جمهور جو بایدن در کاخ سفید در ۲۵ ژوئن ۲۰۲۱ ملاقات می‌کند

در پانزدهم اوت، غنی با چمدان‌های پر از پول از کشور فرار کرد. تکذیب سوررئال روایتی که رسانه‌ها آن را در حد تهوع آوری تکرار کردند: همانطور که رویترز در ۲۰۱۹ غنی را، «فسادناپذیر و دانشمند»^{۷۲} نامید. نخبگان واشنگتن نمی‌توانستند آنچه را در شرف وقوع بود باور کنند، چیزی را که در مقابل چشمانشان اتفاق می‌افتاد بود انکار می‌کردند. حتی رالف نادر، فعال ضد فساد بسیار معروف، آن را انکار می‌کرد، از او با عباراتی مثل «شهروند سابق آمریکایی فسادناپذیر»^{۷۳} با تحسین یاد می‌کرد.

⁷² <https://www.reuters.com/article/uk-afghanistan-election-candidates-factb-idUKKBN1WB0ET>

⁷³ <https://twitter.com/RalphNader/status/1428780570499223555>



کم تر کسی بهتر از اشرف غنی قادر است که پوسیدگی سیاسی بیست سال جنگ بر علیه افغانستان را خلاصه کند. اما سابقه‌ی او را نباید تنها به عنوان یک مورد منزوی در نظر داشت.

مقامات رسمی واشنگتن، تشکیلات اندیشکده‌ها، و خیل خبرنگاران متملق آنها بودند که غنی را به وجود آوردند. این واقعیتی بود که خود او در مصاحبه‌ی ژوئن ۲۰۲۰ با شورای آتلانتیک تأیید کرد، در آن غنی بیشترین قدردانی از همکاری‌های او را به زبان آورد: «اجاره بدهید نخست از مردم آمریکا، دولت آمریکا، و کنگره‌ی آمریکا، و به ویژه، مالیات‌دهندگان آمریکایی برای فداکاری جانی و مالی‌شان ستایش کنم».

متن بالا برگردانی است از:

<https://thegrayzone.com/2021/09/02/afghanistan-ashraf-ghani-corrupt/>

شيلي پس از پیروزی چپ

مایکل چسام



در همه‌ی خیابان‌های مرکز سانتیاگو، چهره‌ی لوئیزا تولدو، مادر انقلابیون جوانی که در دوران دیکتاتوری پینوشه به قتل رسیدند، از روی پوست‌های تبلیغاتی به پایین خیره شده است... لوئیزا تولدو که تابستان امسال درگذشت، نماد مقاومت است. دموکراسی مبتنی بر بازار آزاد شیلی در دو سال گذشته در بحران فرجامین خود قرار داشته است. پرسش این است که کدام بخش خواهد مرد: بازار آزاد یا دموکراسی. در پاییز ۲۰۱۹، دانشجویان در سانتیاگو کارزار نافرمانی مدنی علیه افزایش سی‌پزویی کرایه‌های مترو را آغاز کردند. موانع خودکار بلیط تخریب شد. شورش و غارت گسترده بود. در سراسر کشور، سه میلیون نفر به خیابان‌ها ریختند که بزرگ‌ترین اعتراض در تاریخ شیلی است. تولدو خودش در اعتراضات شرکت کرد، ماسک گاز در دست. او گفت: «طغیان اجتماعی همچون غریوی است که در همه‌جا شنیده می‌شود.» «شگفت‌انگیز است، چونان رستاخیز».

قیام ۲۰۱۹ ناامیدی مردم شیلی را کانالیزه کرد که از زمان سرنگونی سالوادور آلنده در سال ۱۹۷۳ بی‌وقفه در معرض رژیم نولیبرالیستی قرار گرفته‌اند. تقریباً هر چیزی که می‌تواند بخش خصوصی اداره کند به دست بخش خصوصی اداره می‌شود. پایین نگه داشتن دستمزدها و مقررات‌زدایی از اقتصاد برخی از مردم را ثروتمند کرده است. علاوه بر آن، شیلی را نزدیک قعر نقطه‌ی شاخص نابرابری سازمان همکاری‌های اقتصادی و توسعه OECD، فقط بالاتر از کاستاریکا، قرار داده است. دولت‌های چپ میانه که در بیست سال گذشته انتخاب شده‌اند، برای تغییر مدل اقتصادی چندان کاری انجام نداده‌اند، عمدتاً به این دلیل که این مدل ضمانت قانونی دارد. قانون اساسی ۱۹۸۰ که خونتای نظامی نوشته بود، هنوز به قوت خود باقی است. این قانون خانواده را «هسته‌ی اساسی جامعه» معرفی می‌کند، [فعالیت] «رهبران اتحادیه‌های کارگری را که در امور سیاسی-حزبی مداخله می‌کنند» جرم‌انگاری می‌کند و حق شرکت‌های خصوصی برای ارائه‌ی خدمات اساسی را تضمین می‌کند. وقتی دانش‌جویان تصمیم گرفتند موانع خودکار بلیط مترو سانتیاگو را از بین ببرند، شعارشان این بود: «این نه سی‌پزو که سی سال است».

نامزد مترقی در انتخابات ریاست جمهوری امسال، گابریل بوریچ، یکی از رهبران دور قبلی اعتراضات دانشجویی است. او در سن ۳۵ سالگی جوان‌ترین رئیس‌جمهور این

کشور خواهد بود. بوریچ جبهه‌ی فراگیر را نمایندگی می‌کند، ائتلافی که در سال ۲۰۱۷ برای ارائه‌ی بدیل انتخاباتی برای ائتلاف مستقر چپ میانه، Concertación، تشکیل شد. عبارت جذاب کمپین او - «اگر شیلی زادگاه نولیبرالیسم بود، گور آن نیز خواهد شد» - روح گروه‌بندی رنگین‌کمانی این کارزار از کهنه‌سربازان جنبش‌های اجتماعی، مخالفان سرمایه‌داری، چپ‌های آزادی‌خواه و فمینیست‌ها را به تصویر می‌کشد. همان‌طور که یکی از بنیان‌گذاران آن، نوح تیتلمن می‌گوید، «رویکردی عمل‌گرایانه به سیاست در پیش گرفته شده - این فقط مشارکت نمادین نیست، بلکه بازی برای پیروزی است.» جبهه‌ی فراگیر با هسته‌ی فعالی در میان شیلیایی‌های طبقه‌ی متوسط جوان، اکنون در ائتلاف با حزب کمونیست است که به آن پایگاهی قدرت‌مند در سرتاسر جامعه‌ی شیلی می‌دهد.

هر جمعه شب مراسمی در پلازا باکودانو سانتیاگو برگزار می‌شود. خیابان‌های اطراف پر از گاز اشک‌آور است. گروه‌های کوچک معترض تلاش می‌کنند خود را به میدان برسانند، اما با باتوم و ماشین‌های آبپاش دفع و متفرق می‌شوند. پلیس با ون‌های خود به اطراف حمله می‌کند و بی‌رویه گاز اشک‌آور و آب به سمت هر کسی شلیک می‌کند: معترضان، گردشگران، دوچرخه‌سواران. اما این نمایش زرها و تسلیحات دلیل محکمی بر قدرت دولت نیست. در سال ۲۰۱۹، تعداد ۳۸ تظاهرکننده کشته شدند و هزاران نفر به شدت مجروح شدند، اما یک ماه نگذشت که کنگره با برگزاری همه‌پرسی درباره‌ی این که آیا قانون اساسی باید تغییر کند یا خیر موافقت کرد. در رأی‌گیری سال گذشته، ۷۸ درصد پاسخ مثبت دادند. در ماه مه امسال، انتخاباتی برای برگزیدن اعضای منشور قانون اساسی برگزار شد که وظیفه‌ی نگارش منشور جدید را برعهده دارد. بیش از سه چهارم کرسی‌ها در اختیار چپ سازمان‌یافته یا مستقل‌های طرفدار اصلاحات است و این مجمع اولین مجلس از نوع خود در جهان است که از تعداد مساوی مرد و زن تشکیل شده است.

جنبش فمینیستی در احیای سیاست مترقی در شیلی نقش اساسی داشته است. مطالبات فمینیستی - برای دسترسی بیشتر به سقط جنین، ارائه‌ی مراقبت مناسب از کودکان و پایان دادن به خشونت علیه زنان و دختران - با اصرار بر این که دولت باید

به کسانی که نظام اقتصادی بیشتر از همه از آنها غفلت می کند توجه کند، به اعتراضات سال ۲۰۱۹ جهت داد. قوانین فعلی سقط جنین در شیلی بسیار محدودکننده است - بارداری فقط در موارد تجاوز جنسی یا در صورت به خطر افتادن جان مادر قابل خاتمه است - و فعالان امیدوارند که قانون اساسی جدید نه تنها حق انتخاب، بلکه «حق مراقبت» را نیز محترم بدارد و این بار را از دوش زنان بردارد (همان طور که در شعارها گفته شد «این عشق نیست، کار بی مزد است.»)

اعتراضات و نتیجه‌ی همه‌پرسی هم‌اکنون منظره‌ی سیاسی شیلی را دگرگون کرده و چپ میانه‌ی مستقر را از میان برداشته است. به جای آن افرادی مانند شهردار والپارایسو، خورخه شارپ، قرار دارند که یک برنامه‌ی رادیکال شهرداری را دنبال می‌کند که در آن از همه‌ی ساکنان سومین شهر بزرگ شیلی دعوت شده تا نظر خود را بیان کنند. و سپس فابیولا کامپیلای است که دو سال پیش در راه رفتن به محل کار - شیفت شب در یک کارخانه‌ی فرآوری مواد غذایی - بر اثر برخورد با گاز اشک‌آور پلیس، برای همیشه کور شد. او پس از آخرین انتخابات کنگره، اکنون سناتور است. امیلیا اشنایدر که اکنون نماینده‌ی منطقه‌ی ده سانتیاگو است، اولین عضو ترنس شیلی در کنگره است.

حزب کمونیست شیلی قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین حزب در آمریکای لاتین است. این حزب از دیرباز قانون‌گرا و رفرمیست و همچنین بدون تردید ارتدوکس بوده است: این حزب در طول جنگ سرد با مسکو متحد بود و اعضای آن هنوز از تشکیل فراکسیون منع شده‌اند. اما حزب چه‌بسا به لطف افرادی مانند کامیلا والخو Camila Vallejo رهبر سابق دانشجویی که اکنون در کنگره است، و دانیل جادو، شهردار Recoleta در مسیر تغییر باشد. بیانیه‌ی رهبری حزب در ماه گذشته که در آن انتخاب مجدد دانیل اورتگا را در نیکاراگوئه تبریک گفت - با توجه به سرکوب بی‌رحمانه‌ی اپوزیسیون توسط اورتگا - مایه‌ی شرمساری بود - والخو و جادو بلافاصله مانند شاخه‌ی جوانان حزب مخالفت کردند. و سوسه می‌شویم با لحظه‌ی زاده شدن اورو کمونیسم مقایسه‌اش کنیم، اما این مقایسه خیلی هم درست نیست؛ علاوه بر آن، تغییر نسلی حزب، آن را به سمت چپ، و دور از اتحاد تاریخی‌اش با جبهه‌ی چپ میانه و به سمت جبهه‌ی فراگیر سوق داده است.

اما کاست کاندیدای راست‌گرایان هم در حال ساخت جنبشی برای خودش بوده است. او از آخرین باری که در سال ۲۰۱۷ برای ریاست‌جمهوری نامزد شد، ائتلافی تشکیل داده که کاملاً فراتر از پایگاه سنتی راست افراطی است و مسیحیان انجیلی و رأی‌دهندگان مهاجرت‌ستیز شمال و همچنین مردم خشمگین از شورش‌های سال‌های اخیر را جلب کرده است. سیاست‌های او شامل ممنوعیت سقط جنین در هر شرایطی، ساختن خندق در امتداد مرز شمالی شیلی برای بازدارندگی مهاجران، که بسیاری از آنها از ونزوئلا یا هائیتی هستند، و وعده‌ی «هماهنگی با دیگر دولت‌های آمریکای لاتین برای شناسایی، دستگیری و محاکمه‌ی رادیکال‌ها» است. این احتمال هم هست که او از قدرت قوه‌ی مجریه برای محدود کردن کنوانسیون قانون اساسی استفاده کند.

شهر کالاما، در صحرای شمالی، مرکز صنعت معدن شیلی است. تعداد زیادی از مهاجران در مسیر حرکت به جنوب از این‌جا عبور می‌کنند. هفته‌ی گذشته یک بعدازظهر را با فعالان کارزار بوریچ در پارک تفریحی شهر گذراندم. سیستم صوتی موسیقی شادی پخش می‌کرد، اما حال و هوا چیزی بین خوش‌بینی شکننده و ناامیدی بود. فرانسیسکا اولیوا، دانشمند محیط زیست، به من گفت: کاست یک نازی است. «اگر او برنده شود، نتایج غیرقابل تصور خواهد بود – برای محیط زیست، برای مهاجران و برای حقوق من در مقام یک زن».

دلایلی برای جذابیت کاست وجود دارد. امتناع دولت از تضمین حقوق اجتماعی – از مسکن تا بهداشت و خدمات عمومی – به این معنی است که این خدمات اولیه را بازار تسخیر کرده است، و وضعیت فردگرایی اضطراب‌آلود، حتی در چپ، حاکم است. در این‌جا بیش از هر جای دیگری در آمریکای لاتین مسأله‌ی مالکیت‌داری‌ها وجود دارد. درجه‌ی بی‌علاقگی انتخاباتی خیلی بالاست: مشارکت رأی‌دهندگان به طور مداوم کم‌تر از ۵۰ درصد است، و اخیراً وقتی از آنها پرسیده شد که آیا خود را چپ می‌دانند یا راست، ۷۰ درصد شیلیایی‌ها گفتند «هیچ‌کدام» یا «نمی‌دانم». جنبش کارگری شیلی به سبب دهه‌ها آزار و اذیت و قوانین اتحادیه‌ستیزانه توخالی شده و حاصل آن که بسیاری از رهبران جدید چپ از نخبگان کم‌شمار طبقه‌ی متوسط هستند. و اگر

دل‌زدگی از سیاست، انگیزه‌ی «انفجار اجتماعی» باشد، این احساسی است که به راحتی می‌تواند مورد سوءاستفاده‌ی راست افراطی قرار گیرد.

کاست، مانند بسیاری از عوام‌فریب‌ها، با محافظه‌کاری اجتماعی و وعده‌ی ایجاد مرزهای امن، در زمان فروپاشی حمایت از مقررات‌زدایی اقتصادی، از مطالبات ضد وضع موجود بهره می‌برد و آن‌ها را تغییر جهت می‌دهد. قابل توجه است که کسی مانند کاست نتوانسته است در شرایط زندن بودن حافظه‌ی دوران حکومت پینوشه به ریاست جمهوری نزدیک شود. تصاویر لوئیزا تولدو که بر دیوارهای ساختمان‌های سانتیاگو چسبانده شده‌اند، نشان‌دهنده‌ی ناامیدی عمومی از دموکراسی است که نتوانسته برای قربانیان نقض حقوق بشر عدالتی برقرار کند. بسیاری از حامیان رژیم قدیم همچنان در منصب‌های عالی هستند. وزیر حقوق بشر فعلی هرنان لارن است. او در دهه‌ی ۱۹۹۰ یکی از مدافعان برجسته‌ی پل شفر، رهبر یک کمون کشاورزی بود که توسط دیکتاتوری به‌عنوان مرکز شکنجه از آن استفاده می‌شد. مارسلا کوبیلوس، وزیر آموزش و پرورش، همین اواخر در سال ۱۹۸۸ برای پینوشه مبارزات انتخاباتی کرد. سیاستمداران آگاهانه به معامله‌ای دست زدند تا گذشته را به کنار نهند، اما اکنون روشن است که این‌گونه مصلحت‌گرایی به کجا می‌انجامد.

چپ با یک سلسله ناسازه‌های استراتژیک مواجه است. یک نامزد موفق باید پس از سال‌ها تحول و تفرقه، ثبات ارائه دهد، اما تنش آشکاری بین ثبات و سیاست تغییر رادیکال وجود دارد. باید دید بوریچ به امید جلب نظر رأی‌دهندگان میانه‌رو تا چه حد برنامه‌ی خود را تعدیل خواهد کرد. رهبران جوان چپ شیلی باید به دنبال چگونگی جایگزینی دولت مستقر بدون تبدیل شدن به بخشی از آن باشند. اگر تجربه‌ی سیریزا در یونان چیزی نشان داده باشد این است که پیروزی در انتخابات تنها نخستین آزمون خواهد بود.

اعتصاب معلمان آرژانتين عليه نولبير اليسم

ليزبت لاثام

ترجمه ي محمد صفوي



مقدمه‌ی مترجم

مبارزه‌ی عدالت‌خواهانه کارگران و معلمان و سایر مزدبگیران و جوانان علیه سیاست‌های نولیبرالی و بی‌عدالتی اجتماعی و بحران محیط زیستی به‌ویژه پس از همه‌گیری کووید-۱۹ جنبه‌ی گسترده‌تر و جهانی به خود گرفته است.^۱ در کشور ما نیز در تابستان گذشته هزاران کارگر پیمانی و قراردادی و پروژه‌های نفت و گاز و پتروشیمی برای افزایش سطح دستمزد و مزایا و بهبود شرایط کار و علیه خصوصی‌سازی و در اعتراض به عملکرد ظالمانه شرکت‌های پیمانکاری دست از کار کشیدند. مردم و کشاورزان برای تأمین آب کشاورزی و حق آب و آب نوشیدنی سالم و علیه توزیع ناعادلانه منابع آب، در چند استان به اعتراض برخاستند. و نیز طی شش ماه گذشته نیز معلمان کشور با تلاش تأثیرگذار «شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان» که متشکل از ۳۲ کانون صنفی^۲ معلم‌های سراسر کشور است، تلاش مدنی و مستقل و صنفی خود را برای بهبود شرایط کار معلمان کشور آغاز کردند. آنها در آخرین بیانیه‌ی ۱۳ ماده‌ای خود به وضعیت و ارتقای کیفیت آموزش، برخورداری از آموزش رایگان،

۱. برای اطلاعات بیشتر درمورد اعتصابات مزدبگیران و کارگران جهان به پیوند زیر نگاه کنید:

[Timeline of strikes in 2021 - Wikipedia](#)

۲. در وبلاگ «محمد خاکساری» مدیر مسئول و صاحب امتیاز هفته‌نامه‌ی «قلم معلم» و از مؤسسان کانون صنفی معلمان نام ۳۲ کانون صنفی زیر که از اعضای شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان ایران هستند قید شده است:

۱- کانون صنفی معلمان، ۲- کانون صنفی معلمان ابهر، ۳- کانون معلمان ارومیه، ۴- کانون فرهنگیان استان اصفهان، ۵- کانون صنفی معلمان ایلام، ۶- کانون صنفی معلمان اردبیل، ۷- اتحادیه‌ی صنفی فرهنگیان اهواز، ۸- کانون صنفی فرهنگیان آبادان، ۹- کانون مستقل فرهنگیان استان آذربایجان شرقی، ۱۰- کانون صنفی معلمان تبریز، ۱۱- کانون صنفی فرهنگیان خراسان، ۱۲- کانون صنفی فرهنگیان خمینی شهر، ۱۳- کانون صنفی معلمان کرمانشاه، ۱۴- کانون صنفی معلمان گیلان (رشت)، ۱۵- کانون صنفی معلمان زنجان، ۱۶- کانون صنفی معلمان شهری، ۱۷- کانون صنفی معلمان شیراز، ۱۸- کانون صنفی معلمان لاهیجان، ۱۹- کانون صنفی فرهنگیان شهرضا، ۲۰- کانون صنفی معلمان استان چهارمحال و بختیاری، ۲۱- کانون صنفی فرهنگیان استان قزوین، ۲۲- کانون صنفی معلمان قم، ۲۳- کانون صنفی معلمان کرج، ۲۴- انجمن صنفی معلمان استان کردستان، ۲۵- کانون صنفی معلمان کرمانشاه، ۲۶- کانون صنفی معلمان مازندران، ۲۷- کانون صنفی معلمان همدان، ۲۸- کانون صنفی معلمان یزد، ۲۹- جامعه فرهنگیان آستانه اشرفیه، ۳۰- کانون صنفی معلمان کرمان، ۳۱- کانون صنفی فرهنگیان شهرستان شوشتر، و ۳۲- کانون صنفی فرهنگیان کاشان.

حقوق و دستمزد معلمان، بیمه و امکانات رفاهی، تشکلیابی صنفی مستقل، معلمان زندانی و اخراجی و دارای پرونده، آموزش ایدئولوژیک، مذاکره برای تحقق مطالبات و حق اعتصاب و تجمع، و وضعیت همسان‌سازی بازنشستگان و رتبه‌بندی پرداخته‌اند. این بیانیه همچنین بر اجرای کامل همسان‌سازی و رتبه‌بندی، آزادی معلمان دربند و توقف سیاست‌های خصوصی‌سازی و پولی‌سازی آموزش تأکید دارد.^۲

۳. متن کامل بیانیه «شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان ایران»:

پس از یک دور اعتراضات مستمر و تشکیلاتی با فراخوان شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان ایران که با اقبال و حمایت بی‌نظیر فرهنگیان شاغل و بازنشسته روبرو شد، اینک زمان آن رسیده که با ارزیابی از وضعیت فعلی، چشم‌انداز آینده را ترسیم کنیم. برای این امر ضروری است توصیف دقیقی از شرایط حاکم بر ساختار نظام آموزشی ارائه دهیم تا مشخص گردد، مطالبات معلمان در چه بستر عینی شکل گرفته است.

۱- وضعیت کیفیت آموزشی: در شرایط فعلی و با توجه به همه‌گیری کرونا ما در بدترین شرایط آموزشی قرار داریم و دانش‌آموزان از نازل‌ترین سطح آموزش برخوردارند. با توجه به فقدان زیرساخت‌های ضروری برای آموزش مجازی، معلمان و دانش‌آموزان بیشترین آسیب‌ها را دیده‌اند. رانده شدن بیش از سه میلیون دانش‌آموز از مدرسه با توجه به ادعای مسئولان، نمونه‌ی وحشتناکی از این تبعات است. در حالی که معلمان در این مدت مجبور بودند با امکانات کم و شخصی تولید محتوا نمایند. همه‌می‌دانیم هیچ حمایتی از سوی وزارتخانه از معلمان نشد و فقط بر شرح وظایف آنان افزوده شد.

۲- وضعیت برخورداری از آموزش رایگان: متأسفانه سیاست‌های پولی‌سازی آموزش بعد از دوران جنگ در تمام دولت‌ها ادامه داشته و منجر به فرجه شدن بخش خصوصی و مدارس پولی شده‌است. فاجعه آنجاست که اکنون کمتر مدرسه‌ی دولتی را می‌توان یافت که به اشکال مختلف از والدین دانش‌آموزان پول دریافت نکند. مدیران مدارس طبق بخشنامه‌های تحمیلی وزارتخانه، به بهانه ثبت‌نام و دادن کارنامه، دست در جیب والدین می‌کنند و در برخی موارد دانش‌آموزان حتی برای صدور گواهی اشتغال به تحصیل یا کارت ورود به جلسه امتحانات باید پول پرداخت کنند. متأسفانه این سیاست‌های پولی‌سازی حتی در مناطق محروم، سیاست اصلی حاکمیت است و به خاطر همین است که ما می‌گوییم اصل سی قانون اساسی عملاً به محاق رفته و باید آموزش رایگان، کیفی و عادلانه را احیا نمود.

۳- وضعیت حقوق و دستمزد معلمان: اگر خط فقر رسمی اعلام شده را ۱۲ میلیون تومان در نظر بگیریم امروز میانگین حقوق فرهنگیان شاغل و بازنشسته نصف آن است. معلمان تازه‌استخدام زیر چهار میلیون تومان دریافتی دارند و اکثر معلمان خرید خدماتی یک میلیون تومان هم حقوق ماهانه ندارند. استعمار و ستم به نیروی کار آموزشی کاملاً آشکار است. کافی است حقوق معلمان را با سایر کارمندان دولت مقایسه کنیم تا عمق فاجعه را درک نماییم. طبق آمار رسمی موجود میانگین حقوق سایر کارکنان دولت بالای ۱۲ میلیون تومان و حداقل حقوق اعضای هیات علمی دانشگاه با کمترین رتبه و سابقه بالای ۱۵ میلیون تومان است. ما می‌دانیم در بخش‌هایی ممکن است حقوق‌ها مانند حقوق معلمان پایین باشد. ما خواستار آنیم که حقوق معلمان و تمام زحمتکشان به حداقل خط فقر برسد. حقوق‌هایی که به ما تحمیل شده کفاف یک زندگی شرافتمندانه را نمی‌دهد. این در حالی است که اقلیتی اختلاسگر و غارتگر حقوق نجومی و بالای ۲۰۰ میلیون تومان دریافت می‌کنند. ما به این بی‌عدالتی معتزیم.

۴- وضعیت بیمه و امکانات رفاهی: بیمه درمانی به خصوص برای بازنشستگان شریف مناسب نیست. بیمه درمانی پایه ناکارآمد است و بیمه تکمیلی قادر به تأمین هزینه‌های درمانی نیست و فرهنگیان به هنگام بیماری دچار مشکل مضاعف هستند و بیمه‌های موجود کمکی به آنان نمی‌کند. در حالی که سایر کارکنان دولتی از بیمه‌های خوبی برخوردارند، از مزایای دیگری نیز بهره‌مند هستند. اما معلمان حتی قادر به استفاده از امکانات رفاهی که به نام آنان و با سرمایه آنان شکل گرفته، نیستند. فروشگاه‌های فرهنگیان با بهره‌اجناس را می‌فروشد خانه معلمان مختص مدیران است و بانک‌ها با بالاترین سود به معلمان وام می‌دهند. ما خواهان برخورداری از بیمه کارآمد و امکانات رفاهی هستیم.

۵- وضعیت تشکلیابی صنفی مستقل: در حالی که دولت‌ها برای برگزاری کنگره‌ها و مجامع احزاب و تشکل‌های حکومتی بودجه نیز اختصاص می‌دهند، حق تشکلیابی مستقل از فرهنگیان سلب شده است. اگر امروز کانون‌ها و انجمن‌های صنفی فرهنگیان وجود دارند و شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی فرهنگیان ایران را شکل داده‌اند حاصل مقاومت و ایستادگی فعالان صنفی در دو دهه گذشته است. حکومت و مخالفان تشکلیابی صنفی به اشکال مختلف سعی در انحراف و انهدام تشکل‌ها داشته‌اند غیرقانونی خواندن تا سناریوسازی بخشی از این اقدامات است این در حالی است که همه می‌دانند کانون‌ها و انجمن‌های صنفی فرهنگیان دارای شناسنامه و قانونی هستند و شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی فرهنگیان ایران اعتبار خود را از این اعضای رسمی و قانونی می‌گیرد. از همین رو ما از فعالان صنفی در استان‌های مختلف که تشکل فعال ندارند می‌خواهیم کانون یا انجمن صنفی تشکیل دهند و زیر نظر شورای هماهنگی مجمع عمومی برگزار نموده و نمایندگان خود را انتخاب کنند.

بی‌شک حرکات فردگرایانه و موازی‌سازی و افتادن در دام احزاب و تشکل‌های سیاسی وابسته، تشکلیابی مستقل صنفی را با خطر روبرو می‌کند. ما از همه می‌خواهیم با ایجاد تشکل‌های مستقل در صورت تمایل به شورا بپیوندند. طرح نظام معلمی یک ساختار وابسته‌ای از بالا به پایین و غیرمشارکتی است که از سوی حکومت و برخی تشکل‌های سیاسی منتسب به معلمان در مقابل تشکلیابی مستقل قرار دارد و ما از معلمان می‌خواهیم از پشت پرده این طرح‌های حکومتی که به دنبال از بین بردن تشکل‌های مستقل هستند، آگاه شده و از آنها فاصله بگیرند.

۶- معلمان زندانی و اخراجی: در بیست سال اخیر در هیچ دوره‌ای مانند امروز معلمان و فعالان صنفی تحت فشار و در زندان نبوده‌اند. اسماعیل عبدی به خاطر فعالیت صنفی با اتمام زندان ظالمانه ۶ ساله‌اش، یک سال است که حکم ده سال زندان ظالمانه دیگری را می‌گذراند. محمدرضا رمضان‌زاده، یعقوب یزدانی و مهدی فتحی هم ظالمانه در زندانند. رسول بدایی، محمد حبیبی، جمال هبکی و عبدالرضا قنبری از کار اخراج شده‌اند و هاشم خواستار، ناهید فتحعلیان، زینب هم‌رنگ، فاطمه عسگری، محمدحسین سپهری، محمد دارکیان بدون برخورداری از دادرسی عادلانه دوران حبس بدون مرخصی خود را سپری می‌کنند. ما خواستار آزادی فوری تمام معلمان و بازگشت به کار معلمان اخراجی هستیم.

۷- وضعیت معلمان دارای پرونده: در حال حاضر متأسفانه محمدتقی فلاحی دبیرکل کانون تهران، محمود ملاکی بازرس کانون بوشهر، اصغر امیرزادگان از کنشگران استان فارس و لطیف روزیخواه عضو هیات مدیره کانون آذربایجان شرقی با احکام قضایی روبرو هستند. عزیز قاسم‌زاده سخنگوی کانون صنفی فرهنگیان گیلان، جعفر ابراهیمی بازرس شورای هماهنگی، علی کروشوات و پیروز نامی از اعضای هیات مدیره کانون خوزستان، غلامرضا غلامی از کنشگران فارس و رادا مردانی از فعالان صنفی منتظر احکام قضایی هستند. خانم نصرت بهشتی که به تازگی از زندان آزاد شده، در دادگاه بدوی به پنج سال زندان محکوم شده است. تعداد زیادی از معلمان و فعالان صنفی طی روزهای

گذشته احضار و مورد بازجویی قرار گرفتند. ما خواهان مختومه شدن تمامی پرونده سازی‌ها و توقف احضار کنشگران هستیم.

۸- امنیت شغلی معلمان: به جز معلمان رسمی سایر بخش‌های نیروی کار آموزشی مانند نیروهای پیمانی، خرید خدماتی، قراردادی، مربیان نهضت سوادآموزی، مربیان پیش‌دبستانی، نیروهای شرکتی و نیروهای شاغل در مدارس پولی، امنیت شغلی ندارند. در حالی که آموزش و پرورش با کمبود سیصد هزار نفری معلم روبروست، معلمان خریدخدماتی استخدام نمی‌شوند و حتی بیمه آنان شانزده روز در ماه محاسبه می‌گردد و به درخواست کارنامه‌سبزه‌ها توجهی نمی‌شود. آموزش و پرورش اما ردیف استخدامی به طلاب اختصاص می‌دهد. ما خواهان ایجاد امنیت شغلی و استخدام رسمی تمام بخش‌های مختلف نیروی کار آموزشی هستیم.

۹- آموزش ایدئولوژیک: بررسی عملکرد آموزش و پرورش در چهار دهه گذشته نشان می‌دهد که سیاست‌های آموزش ایدئولوژیک شکست خورده‌است. معلمان و دانش‌آموزان نمی‌خواهند مدرسه مانند پادگان و حوزه باشد. همانطور که در تجمع روز پنجشنبه دیدیم به صورت خودانگیخته تعدادی از معلمان به صورت جدی و قاطع حضور طلاب در مدارس را محکوم کردند. از نظر ما مدرسه باید مکانی برای رشد تفکر انتقادی و پرسشگری باشد. کودکان در مدرسه باید با مهارت‌های زندگی آشنا شوند و برای زندگی بهتر آماده گردند. امروز اما محتوای آموزشی تحت تأثیر سویه‌های ایدئولوژیک نظام سیاسی است و به برابری قومیتی، جنسیتی و مذهبی توجهی ندارد و بیشتر دنبال تربیت انسان‌های خنثی و منفعل است. ما خواهان آموزشی با ساختار و ویژگی‌های دموکراتیک، غیرمتمرکز، مشارکتی و عادلانه هستیم که محتوای آن با توجه به نیازهای کودکان و تفاوت‌های جغرافیایی، فرهنگی و زبانی و دوستی با طبیعت تهیه شده باشد.

۱۰- مذاکره برای تحقق مطالبات: مذاکره و گفتگو برای تحقق مطالبات یکی از ابزارهای ما برای رسیدن به مطالبات است. مذاکره آداب و شرایطی دارد. آنچه وزیر آموزش و پرورش را واداشت در روز شنبه، چهارم دی ماه با برخی از معلمان گفتگو کند، فشار ناشی از اعتصاب و تجمعات ماه‌های گذشته بود. اما وزیر و تیمش کوشید با مهندسی این جلسه، اجازه صحبت به نمایندگان کانون‌ها و انجمن‌های صنفی ندهد. اگر چه اندک نمایندگان واقعی معلمان که فرصت صحبت پیدا کردند، به طرح مطالبات معلمان پرداختند. اما نه نحوه دعوت، نه نحوه مدیریت و نه خروجی این جلسه مورد تأیید شورای هماهنگی نیست. شورای هماهنگی تشکلهای صنفی فرهنگیان ایران تنها در جلساتی شرکت می‌کند که نمایندگانی از تشکلهای صنفی مستقل و فعالان صنفی مورد تأیید شورا، حضور داشته باشند. وزیر و مدیر کل‌های او اگر به آداب گفتگو باورمندند، باید از شورای هماهنگی بخواهند تا نمایندگان خود را برای گفتگو و مذاکره تعیین نمایند. غیاب چنین مذاکره‌ای همواره موجب شده، معلمان مطالبات خود را در کف خیابان فریاد زنند و تا تحقق کامل این مطالبات و اعتراض به مذاکرات نامیشی، این سیره حسنه معلمانه ادامه خواهد یافت.

۱۱- حق اعتصاب و تجمع: اعتصاب و تجمع و تعطیلی کلاس‌ها حق قانونی و حرفه‌ای ماست. اگر حکومت فکر می‌کند، با جوسازی و قراردادن بقیه اقشار قادر است این حق را از ما سلب نماید، سخت در اشتباه است. ما هنوز از حق تعطیلی نامحدود شاد و کلاس‌ها استفاده نکرده ایم.

ما هنوز از حق بست‌نشینی و تحصن نامحدود در ادارات و وزارتخانه استفاده نکرده‌ایم. ما هنوز خانواده‌های خود را با خود به تجمعات نیاورده‌ایم. ما هنوز به اقشار اجتماعی فراخوان حمایت نداده و لغو امتحانات را در دستور کار قرار نداده‌ایم. اما اگر دولت و مجلس به خواسته‌ها و مطالبات به حق فرهنگیان و حقوق دانش‌آموزان بی‌توجهی کند، ما از تمام ظرفیت‌های خود استفاده خواهیم کرد.

خط قرمز همیشگی ما تضییع حقوق کودکان و دانش‌آموزان بوده است.

شورای هماهنگی ضمن اینکه از مشارکت و مطالبه‌گری آگاهانه دانش‌آموزان استقبال می‌کند و مطالبه‌گری خانواده‌ها و دانش‌آموزان را در احیای اصل ۳۰ قانون اساسی، مفید می‌انگارد، در راستای احترام به حقوق کودکان و رعایت پیمان‌نامه جهانی حقوق کودک، هشدار می‌دهد اندک کسانی که از کودکان و دانش‌آموزان برای استفاده تبلیغاتی بهره می‌گیرند، با کنار گذاشتن این شیوه، زمینه‌ی سوءاستفاده‌ی مخالفان آموزش رایگان و باکیفیت را فراهم نیابند. ۱۲- آخرین وضعیت همسان‌سازی بازنشستگان: همانطور که همه می‌دانیم اگر قانون مدیریت خدمات کشوری که بیش از ۱۴ سال از عمر آن می‌گذرد به درستی اجرا می‌شد، وضعیت معیشتی بازنشستگان شریف اینگونه فاجعه‌بار نبود و منزلت آنان لگد مال نمی‌شد. دولت‌های گوناگون پی‌درپی قانون‌شکنی پیشه کردند. در دولت قبل هم هشت سال همسان‌سازی به بازپچه گرفته شد و با سیاست‌بازی و وقت‌کشی، عده‌ای از سیاسیون به نام نمایندگان بازنشستگان، ضربه مهلکی به همسان‌سازی زدند. اینک راه درست در پیش روی دولت نهاده شده است. دولت باید قانون همسان‌سازی را که منبع آن از قبل تعیین شده را بدون فوت وقت از اول مهر ۱۴۰۰ اجرا کند و نمایندگان مجلس باید همسو با بازنشستگان عمل کنند نه اینکه خواهان پس گرفتن و توقف اجرای آن شوند ما این همه ظلم و ستم را تحمل نمی‌کنیم.

۱۳- آخرین وضعیت رتبه‌بندی: متأسفانه رتبه‌بندی که می‌توانست در ارتقای صلاحیت‌های حرفه‌ای و بهبودی معیشت معلمان موثر باشد با سرهم‌بندی مجلس و موضع دولت مبنی بر عدم اجرای آن در سال ۱۴۰۰ عملاً به محاق رفته است. ما رتبه‌بندی ناقص با ۵.۱۲ هزار میلیارد تومانی نمی‌خواهیم ما رتبه‌بندی که بودجه سال آن مشخص نیست نمی‌خواهیم. ما آن رتبه‌بندی که در بین فرهنگیان ایجاد شکاف کند، نمی‌خواهیم. رتبه بندی باید از سال ۱۴۰۰ اجرا شود و شامل تمام بخش‌های مختلف نیروی کار نظام آموزشی از معلم تا خدمتگزار، رسمی تا غیر رسمی گردد. اینک رتبه‌بندی در اختیار شورای نگهبان است. این بهترین فرصت است که شورای نگهبان به خواسته معلمان توجه کند و آن را برای اعمال نظر معلمان به مجلس برگرداند و مجلس آن را بر مبنای قانون و همترازی با اعضای هیات علمی دانشگاه اصلاح کند به طوری که حقوق معلمان همتراز شود و هر معلم حداقل هشتاد درصد حقوق و مزایای متناظر با یک عضو هیات علمی را دریافت نماید. ما به هیچ وجه به ناقص‌بندی و سرهم‌بندی این لایحه مهم رضایت نخواهیم داد.

با توجه به موارد فوق و با توجه به اینکه دوره امتحانات آغاز شده و ما فعلاً قصد عدم برگزاری امتحانات را نداریم، این دوره بهترین فرصت برای ارکان تقنینی و اجرایی حکومت است تا در رویکرد خود با فرهنگیان شاغل و بازنشسته تجدیدنظر کنند و بیش از این در مقابل اراده جمعی معلمان نایستند. اکنون فرصتی است برای ثابت کردن حسن نیت مسئولان و ما در این فرصت برای نحوه تحقق مطالبات حاضر به گفتگو و مذاکره با توجه به شرایط مندرج در بند ۱۰ هستیم، اما هرگز اصل مطالبات قابل مذاکره نخواهد بود و باید در مورد نحوه عملیاتی شدن آن گفتگو شود. در همین راستا اعلام می‌کنیم جامعه معلمان انتظار دارد تا پایان امتحانات مطالبات زیر عملیاتی شود در غیر این صورت اعتراضات به شکل گسترده‌تر ادامه خواهد یافت:

الف - اجرای کامل همسان‌سازی بازنشستگان بر مبنای قانون مدیریت خدمات کشوری

ب - اجرای کامل رتبه‌بندی بر مبنای حداقل هشتاد درصد حقوق متناظر اعضای هیات علمی و تعیین منابع بودجه رتبه‌بندی برای سال ۱۴۰۱ بدون قید و شرط.

ج - آزادی معلمان دربند و مختومه شدن پرونده فعالان صنفی و توقف احضار و بازجویی معلمان توسط حراست‌ها و نهادهای مدنی

گزارش زیر نیز نشان می‌دهد معلم‌های آرژانتین متشکل در اتحادیه‌های خود طی یک دهه‌ی گذشته علیه سیاست‌های نولیبرالی و کالایی شدن خدمات آموزشی، علیه تورم و گرانی افسارگسیخته و کاهش شدید قدرت خرید، بی‌ثباتی شغلی و برای افزایش دستمزد و مزایا در صف مقدم مبارزه قرار داشته‌اند. این تحرک عدالت‌خواهانه کم یا بیش تجربه‌ی همسانی با مبارزات جاری معلم‌های کشورمان را به نمایش می‌گذارد. در سال گذشته حکومت نولیبرال بوینوس آیرس به بهانه‌ی پاندمی کرونا، سیاست ریاضت اقتصادی شدیدتری را بر مردم و معلم‌های مدارس ابتدایی و متوسطه اعمال کرد. به همین سبب معلم‌های آرژانتین برای مقابله با این سیاست کارزار اعتصاب‌های متوالی را در دستورکار خود قرار دادند. آنها در دور جدید مبارزات خود علیه سیاست‌های نولیبرالی دولت محلی، از دو ماه پیش در ۲۳ نوامبر ۲۰۲۱ اعتصاب و اعتراض‌های خیابانی متوالی را برای تحقق خواسته‌های حق‌طالبانه‌ی خود سازماندهی کردند.

متن زیر نوشته لیزبت لاثام، فعال کارگری - اتحادیه‌ای و فمینیست ترانس است. وی در این گزارش کوتاه به اختصار برخی از دلایل اعتصاب‌های متوالی اخیر معلم‌های آرژانتین که در ماه نوامبر ۲۰۲۱ در بوینوس آیرس آغاز شد را برای نشریه‌ی ژاکوبین تهیه کرده است.

د- توقف سیاست‌های خصوصی‌سازی و پولی‌سازی آموزشی و اهمیت به اصل سی قانون اساسی و تاکید بر آموزش رایگان و با کیفیت و عادلانه برای همه

شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی فرهنگیان ایران در صورت محقق نشدن خواسته‌های مطرح شده با تمام قدرت از حق تعطیلی کلاس، اعتصاب و تجمع در جهت حمایت از خواسته‌های به حق معلمان و دانش‌آموزان استفاده خواهد نمود. ما هشدار می‌دهیم تبعات این تصمیم شورا مستقیماً بر عهده حاکمیتی است که تیغ خود را سمت و سوی منافع معلمان و دانش‌آموزان در بی‌اعتنایی به آموزش رایگان و با کیفیت گرفته است. نادیده گرفتن مطالبات معلمان مسلماً توان سختی خواهد داشت. امیدواریم حاکمیت با تجدید نظر در روش‌های پیشین، بیش از این مطالبات به حق معلمان جامعه را نادیده نگیرد که عواقب جبران‌ناپذیر آن گریبان تصمیم‌سازان این وضعیت نامطلوب آموزشی را خواهد گرفت.

شورای هماهنگی تشکل‌های صنفی فرهنگیان ایران ۷ دی ماه ۱۴۰۰

اعتصاب معلمان آرژانتین علیه نولیبرالیسم

در سال گذشته دولت محلی نولیبرال بوینوس آیرس به بهانه‌ی پاندمی کرونا، سیاست ریاضت اقتصادی را بر معلمان مدارس ابتدایی و متوسطه اعمال کرد. به همین سبب معلم‌ها برای مقابله با این سیاست، کمپین و کارزار اعتصاب‌های متوالی را در بوینوس آیرس در دستور کار خود قرار دادند.

معلمان دولتی دوران متوسطه بوینوس آیرس و اتحادیه‌هایی که آنها را نمایندگی می‌کنند درگیر مبارزه با دولت محلی برای تأمین امنیت شغلی و بهبود شرایط کار هستند. سازوکارهایی که از گذشته به معلم‌ها امکان جابجایی از وضعیت بی‌ثباتی شغلی به وضعیت پایدار شغلی می‌داد در حال فروپاشی است. همچنین وزارت آموزش و پرورش و نوآوری شهری، در تلاش است تا سیستمی را که کار دفتتری و اداری را به معلمان اختصاص می‌دهد «مدرن» کند. این تحولات در مجموع در کنار هم و با توجه به همه‌گیری ویروس کرونا شرایط کار معلمان را دشوارتر از گذشته کرده است.

وزارت آموزش و پرورش، از نرخ فزاینده‌ی مشاغل بی‌ثبات و ناپایدار در آرژانتین برای بدتر کردن شرایط کار معلمان استفاده می‌کند. هدف وزارت آموزش پرورش از این اقدامات «اصلاحی» صرفه‌جویی در هزینه‌ی شهرداری از طریق کاهش تعداد کارکنان اداری و دفتری در مدارس است. آنچه که این وزارتخانه مدرنیزاسون و نوآوری می‌نامد در واقع به معنای کاهش مشاغل، افزایش حجم کاری معلمان و از بین بردن امنیت شغلی معلمان است که در استخدام این وزارتخانه هستند.

دو اتحادیه‌ای که معلمان آرژانتین را سازماندهی می‌کنند در واکنش به این اقدام بی‌ثبات کننده کمپین اعتصاب‌های متوالی را سازماندهی کرده‌اند. اولین اتحادیه عبارت است از اتحادیه‌ی کارگران آموزش و پرورش – کنفدراسیون کارگران آموزش و پرورش جمهوری آرژانتین.^۴ این اتحادیه بزرگ‌ترین تشکل کارگری وابسته به اتحادیه‌ی مرکزی کارگران آرژانتین است. رهبری این تشکل کارگری از رئیس‌جمهور پوپولیس‌ت چپ میانه در آرژانتین «نستور کرشنر» که از سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۷ کشور را اداره می‌کرد الهام گرفته است. اعضای اتحادیه‌ی کارگران آموزش و پرورش (UTE) (این اتحادیه از

4. Union de Trabajadores de la Educacion Confedreacion de Trabajadores de la Educacion de la Republica (UTE-CTERA)

سال ۱۹۷۳ تأسیس شده است و دارای ۲۳۴ هزار عضو است) از تجربه‌ی سیاسی متفاوتی می‌آیند. برخی طرفدار پرونیسم سنتی، برخی از حزب کمونیست و بخشی نیز با سایر گرایش‌های سوسیالیستی همسو هستند.

دومین اتحادیه‌ای که اعتصاب‌های جاری را رهبری می‌کند «اتحادیه‌ی انجمن آموزشی معلمان متوسطه و عالی»^۵ است

این اتحادیه برخلاف اتحادیه‌ی آموزش و پرورش، (UTE-CTERA) تشکلی مبارز و مستقل است و به هیچ‌کدام از جناح‌های سیاسی در قدرت مانند پرونیست‌ها و کرشنریسم (رئیس‌جمهور پوپولیزت چپ ۲۰۰۳-۲۰۰۷) وابسته نیست. این اتحادیه، معلمان دبیرستان‌ها و مدارس راهنمایی بوینوس آیرس را سازماندهی می‌کند. این اتحادیه با تشکل «جبهه‌ی کارگران چپ» نیز همکاری می‌کند.

این دو اتحادیه با سازمان‌دهی موجی از اعتصابات که از پشتیبانی هزاران معلم برخوردار است، متحدانه در برابر سیاست‌های وزارت آموزش و پرورش که امنیت شغلی معلمان را به خطر انداخته است مقاومت می‌کند.

مبارزه‌ی معلمان علیه بی‌ثباتی شغلی

معلم‌ها در شهر بوینوس آیرس تحت سه نوع قرارداد کاری مختلف طبقه‌بندی شده‌اند. «معلمان عنوان رسمی»، «معلمان جایگزین» و «معلمان قرارداد موقت». هر قراردادی، حقوق متفاوتی را به معلم‌ها و کارکنان آموزشی می‌دهد. برای نمونه اگر معلم جایگزین باشید، گرچه می‌توانید به مرخصی اضطراری کوتاه‌مدت دسترسی داشته باشید ولی از حق مرخصی بلندمدت‌تر برخوردار نیستید. در عین حال شما از ارتقای شغلی و رسمی شدن نیز محروم هستید.

معلم‌های عنوان رسمی از امنیت شغلی برخوردارند. آنها حق مرخصی بیشتر و فرصت‌های بیشتری برای ارتقای شغلی دارند. در مقابل معلمان موقت و جایگزین

5. Asociacion Docentes de Enseñanza Media y Superior, Ademys

ساعت‌های کاری متغیری دارند و بسته به بازار کار مجبور به جابجایی و تدریس در مدارس مختلف هستند.

به گفته‌ی «سلیا» نماینده‌ی معلم‌ها در محل کار، در مورد سازمان‌دهی محل کار قبلاً راهکارهایی وجود داشت که به معلم‌ها اجازه می‌داد که بین قراردادهای کاری و استخدامی مختلف جابه‌جا شوند. اما یک دهه است که این وضعیت تغییر کرده و راه‌های انتقال از یک وضعیت قراردادی به وضعیت دیگر به طور فزاینده‌ای دشوار و سخت‌تر شده است. به همین سبب اکثر معلم‌ها در مورد اینکه آیا می‌توانند به شغل باثبات و مطمئن دسترسی داشته باشند یا اینکه آیا همین شغل‌های بی‌ثبات در چند سال آینده وجود خواهد داشت مطمئن نیستند.

اکثر معلم‌های استخدام موقت، علی‌رغم داشتن وضعیت قراردادی و نامطمئن، طی چند سال گذشته از ساعت‌های کاری منظمی برخوردار بوده‌اند. این معلم‌های استخدام موقت به این امید به کار تدریس ادامه داده‌اند که بتوانند مشاغل خود را حفظ کنند، ولو آن‌که این موقعیت شغلی دارای کم‌ترین امنیت شغلی است. در حال حاضر دولت بوینوس آیرس در حال انجام اصلاحاتی است که معلم‌های استخدام موقت را بدون در نظر گرفتن سابقه‌ی کار قبلی، مجبور می‌سازد تا برای ساعت‌های معمولی تدریس دوباره درخواست کار دهند. همانطور که سلینا نماینده‌ی معلم‌ها توضیح می‌دهد چنین شرایطی ترس و اضطراب گسترده‌ای را در میان معلم‌ها و این حرفه ایجاد کرده است. ترس از اینکه معلم‌ها ساعت‌های کاری و موقعیت کنونی خود را نیز از دست بدهند. سلینا می‌گوید:

«ما نگران این هستیم تعداد زیادی از معلم‌های قرارداد موقت شغل خود را از دست بدهند. من مانند بسیاری دیگر از معلم‌ها هر هفته مجبورم در چهار مدرسه‌ی مختلف کار کنم. همه‌ی ما در مورد اینکه وزارت آموزش و پرورش چند ساعت کار به ما می‌دهد با عدم اطمینان روبرو هستیم. به همین سبب ما با آینده‌ی نامطمئنی نیز مواجه‌ایم.»
در سال ۲۰۲۰ وزارت آموزش و پرورش بوینس آیرس برنامه و اپلیکشن (APP) جدیدی معرفی کرد که معلم‌ها باید هنگام ثبت نمره‌های دانش‌آموزان از آن استفاده کنند. سلیا می‌گوید: «قبل از این برنامه، ما نکته‌ها و نظرات خود در مورد پیشرفت دانش‌آموزان را روی کاغذ یا در صفحات اکسل ثبت می‌کردیم. آپ و برنامه‌ی جدید قرار

بود این کار را با الگویی قابل قبول ساده و راحت کند. با این حال برنامه‌ی جدید بسیار نامطمئن است و نظرات معلم‌ها در مورد دانش‌آموزان را به راحتی ثبت نمی‌کند.» بدتر از همه، معلم‌های مدارس متوسطه - که اخیراً مجبور به استفاده از این برنامه‌ی جدید شده‌اند - احساس می‌کنند که این برنامه با نیازهای آنها و دانش‌آموزانشان خوانایی ندارد. به این دلیل که این برنامه ابتدا برای معلم‌های مدارس ابتدایی شروع شده بود و قبل از اجرای آن برای معلم‌های مدارس متوسطه هیچ‌گونه اصلاحاتی در این برنامه به وجود نیاورده بودند.

به گفته‌ی سلینا: «این بی‌توجهی فشار کاری بیشتری را برای معلم‌های دبیرستان‌ها به وجود آورد. سال گذشته به دلیل همه‌گیری ویروس کرونا ما مجبور شدیم سخت‌تر کار کنیم. ما برای محافظت از خود و دانش‌آموزان، خانواده‌ها و مردم محل ناچار بودیم که از راه دور تدریس کنیم. در حال حاضر برنامه‌هایی که ظاهراً برای کاهش حجم کار تنظیم و طراحی شده بود، در عمل باعث افزایش میزان کار به شکل قابل توجهی شده است.»

علاوه بر این دولت بوینوس آیرس آپ جدید دیگری را به نام «خود - مدیریتی» معرفی کرده است که قرار است غیبت کاری کارکنان و مرخصی‌ها را مدیریت کند. به این ترتیب این برنامه جایگزین شغل‌هایی شد که قبلاً توسط کادر اداری و دفتردارها انجام می‌شد. به گفته‌ی سلینا: «ما با این برنامه‌ی جدید مشکل داشتیم. این برنامه به شما اجازه نمی‌داد مرخصی مناسب را در زمان مناسب بگیرید. هنگامی که در سال گذشته مریض بودم، این آپ، نامه و گواهی پزشک مرا که از بیمارستان گرفته بودم که نشان می‌داد من در مرخصی استعلاجی بودم قبول نکرد. و من مجبور شدم به جای مرخصی استعلاجی، نوع دیگری از مرخصی یا غیبت را وارد آپ کنم.»

زمینه‌ی سیاسی

این اولین مبارزه‌ای نیست که معلم‌ها علیه دولت بوینوس آیرس به راه انداخته‌اند. طی سال‌های گذشته شهرداری خودمختار بوینوس آیرس به رهبری «هوراسیو رودریگز لارتا»، با دولت فدرال آرژانتین به رهبری رئیس‌جمهور «آلبرتو فرناندز» دچار اختلاف

شد. این مناقشه حول محور مواضع مختلف به‌ویژه در مورد برنامه‌ی آموزش بود که در زمان واگیری ویروس کرونا وجود داشت.

در این زمینه‌ی سیاسی، لارتا شهردار بوینوس آیرس، یکی از اعضای پیشنهادی جمهوری خواه وابسته به بخشی از ائتلاف «با هم برای تغییر»، و بخشی از بلوک ائتلاف مرکزی نولیبرال راست میانه است. از سوی دیگر آلبرتو فرناندز - جانشین دولت کرشنر - بخشی از سنت پرونیست چپ - پوپولیستی آرژانتین است.

دولت رئیس‌جمهور فرناندز نیز دقیقاً شبیه دولت قبلی کرشنر، به دنبال دفاع از حق حاکمیت ملی آرژانتین در برابر توافق‌نامه‌ی تجارت آزاد است که از جانب امریکا تدوین شده است. رئیس‌جمهور و دولت‌های پیشین تلاش کرده‌اند که با اعمال سیاست حمایتی از صنایع ملی آرژانتین، پیشرفت و توسعه‌ی اقتصادی را با اقدامات بازتوزیعی ترکیب کنند. آنها همچنین سعی کرده‌اند شرکت‌های چندملیتی و الیگارش‌ی مالی مستقر در آرژانتین را که در تلاش هستند ثروت خود را برای فرار مالیاتی به بهشت‌های مالیاتی فراساحلی منتقل نمایند سرکوب کنند. اما هورا سیو رودریگز لارتا، شهردار بوینوس آیرس در همسویی با دولت‌های نولیبرال در سراسر جهان با تلاش‌های رییس‌جمهور آرژانتین برای پیشگیری از شیوع ویروس کووید -۱۹ مخالف می‌کند. در ماه آوریل ۲۰۲۱، آرژانتین روزانه شاهد افزایش ۲۷هزار مورد عفونت در میان مردم بود. در چنین شرایطی رئیس‌جمهور فرناندز خواهان آموزش و تدریس از راه دور بود. با این حال دولت بوینوس آیرس با سیاست رئیس‌جمهور و دولت فدرال مخالف بود و تلاش کرد همه معلم‌ها به کلاس درس بازگردند. در پاسخ، معلمان برای حفظ خود و دانش‌آموزان دست به اعتصاب سه‌هفته‌ای زدند. علاوه بر این دولت بوینوس آیرس با اولویت دادن به کسب‌وکار و تجارت معمول در مقابل سلامت عمومی در تلاش بود که اقدامات مدیریتی و پیشگیرانه دولت فدرال علیه همه‌گیری ویروس کرونا را پیش از انتخابات ۱۴ نوامبر ۲۰۲۱ آرژانتین مختل کند.

مبارزه ادامه دارد

کارزار مبارزاتی معلمان در ابتدا تاحدی به سبب خطرات مرتبط با همه‌گیری ویروس کرونا به آرامی آغاز شد. معلم‌ها و حامیان آنها به شکل قابل‌درکی در مورد

گسترش عفونت و همه‌گیری ویروس کرونا نگران بودند. همین امر باعث کاهش حجم اعتراض‌های آنها شد. الگویی که در سایر جنبش‌های اجتماعی در سراسر بویونس آیرس تکرار شد. با ادامه‌ی کارزار اعتراضی و حق‌طلبانه معلم‌ها مبارزات آنها به سبب وجود ترس و ناامیدی در میان خود شتاب بیشتری گرفت. امتناع و بی‌توجه‌ای دولت محلی بویونس آیرس به نگرانی‌ها و خواسته‌های حق‌طلبانه معلم‌ها، باعث تحرک و برآمدن نیروهای اپوزیسیون نیز شده است. همین امر سبب گسترده‌تر شدن اعتراض‌ها و اعتصاب‌ها شده است. به گفته‌ی سلیا: «بسیج گسترده و خیابانی ۲۳ نوامبر ۲۰۲۱ بزرگ‌ترین بسیج و سازماندهی بود که من از سال ۲۰۱۹ در آن شرکت کرده‌ام.» دلیل واقعی و قاطعانه‌ی آن نیز این است که دولت محلی بویونس آیرس - به جای مذاکره و گفتگو - موضع تندروانه‌ای در برابر خواسته‌های معلم‌ها اتخاذ کرد.

مبارزات معلم‌های بویونس آیرس فراتر از مسائل محل کار است و بی‌شک پی‌آمدهایی برای سیاست و سیاست‌گذاری در سراسر آرژانتین دارد. حمله‌ی دولت محلی به معلم‌ها پیش‌درآمدی است از آنچه که همه‌ی کارگران آرژانتینی - به‌ویژه کارگران بخش عمومی - در صورتی که ائتلاف نولیبرالی «باهم برای تغییر» به قدرت برسد، می‌توانند در آینده انتظار داشته باشند.

اگر معلم‌هایی که توسط اتحادیه‌ها و تشکل‌های خود سازماندهی شده‌اند بتوانند به پیروزی دست یابند مبارزات آنها می‌تواند به نور امید برای تمام نیروهای مترقی و عدالت‌خواه در سراسر کشور تبدیل شود. پیروزی این مبارزات نشان خواهد داد که شکست دادن سیاست‌های نولیبرالی و بهبود شرایط کار حتا تحت لوای دولت‌های دست‌راستی و سرکوبگر نیز امکان‌پذیر است.

متن انگلیسی مقاله:

<https://jacobinmag.com/2021/12/public-schools-unions-argentina-working-conditions-larreta-fernandez>

انقلاب طولانی ہائیتی

پی یر لبوسیر، مارگارت پرسکاد و کامیلا والہ

ترجمہ علی اورنگ



پی‌یر لبوسیر از بنیانگذاران کمیته اقدام برای هائیتی و عضو هیئت‌مدیره صندوق کمک‌های اضطراری هائیتی است.

مارگارت پرسکاد عضو گروهی است که برای هائیتی در سازمان جهانی اعتصاب زنان کار می‌کند، و از بنیانگذاران *زنان سیاهپوست برای دستمزد در ازای کارهای خانه* است. او مجری «سوجورنو تروث» در رادیو پاسیفیک است که به‌طور مرتب اخبار هائیتی را پخش می‌کند.

کامیلا واله ویرایشگر، مترجم، و نویسنده ساکن نیویورک است. او دستیار سردبیر مانثلی ریویو (Monthly Review) است.

آن‌ها از سلما جیمز به‌خاطر کمک به هماهنگی این مصاحبه سپاسگزارند.

«وقتی که تاریخ آن چنان نوشته شود که از آن انتظار می‌رود نوشته شود، آنچه که باعث شگفتی انسان‌ها می‌شود اعتدال و شکیبایی طولانی توده‌هاست، نه سببیت آن‌ها.»

سی. ال. آر. جیمز، *ژاکوبین‌های سیاه*، ۱۹۳۸

«جنبش هائیتی، اگر چه محوری‌ترین نقش را در برانداختن بردگی در قاره‌ی آمریکا داشته است، اما بیش از سایر جنبش‌ها نادیده گرفته شده است. ما همه دین بزرگی به مردم هائیتی داریم و باید آن را پردازیم.»

مارگارت پرسکاد، مقدمه‌ی کتاب *زمان ما حالاست* از سلما جیمز

در ۷ ژوئیه ۲۰۲۱، *جوئول مویس*، رئیس‌جمهور غیرقانونی هائیتی که از سال ۲۰۱۷ کشور را اداره می‌کرد، در حمله‌ای به خانه‌اش در حومه‌ی *پورتو پرنس* به قتل رسید. مویس پیش از مرگش، به‌رغم این که دوره‌ی ریاست‌جمهوری‌اش در ۷ فوریه ۲۰۲۱ به پایان رسیده بود، با حمایت جوخه‌های مرگ هائیتی و همچنین دولت جو

بایدن (در ادامه‌ی سیاست دولت دونالد ترامپ) و سازمان ملل، قدرتش را حفظ کرده بود. مردم هائیتی، چندین ماه با شرکت در تظاهرات گسترده خواستار کناره‌گیری مویس بودند. همزمان، دولت بایدن با سرعت نگران‌کننده‌ای به اخراج مردمان اهل هائیتی ادامه داده است.

آریال هنری که اندکی پیش از قتل مویس، به‌عنوان نخست‌وزیر انتخاب شده بود، به‌عنوان رئیس‌جمهور موقت در ۲۰ ژوئیه ۲۰۲۱ سوگند خورد. **گروه محور** (The Core Group)، متشکل از آمریکا، فرانسه، کانادا، آلمان، برزیل، اسپانیا، اتحادیه‌ی اروپا، و نمایندگانی از سازمان ملل و سازمان کشورهای آمریکایی (Organization of American States)، در بیانیه‌ای حمایت خود را از هنری اعلام کردند.

مقامات هائیتی در بررسی‌های مربوط به ترور، رئیس تیم امنیتی مویس را دستگیر کرده و حکم دستگیری **ویندل کوک تلوت**، دادرس دادگاه عالی را صادر کردند. مزدوران کلمبیایی نیز با ترور مرتبط بودند و پنتاگون نیز تایید کرد که چهار نفر از متهمین مزدور در فورت بنینگ (Fort Benning) ایالت جورجیای آمریکا دوره‌ی تعلیم نظامی دیده بودند. مؤسسه‌ی نیمکره‌ی غربی (Western Hemisphere Institute for Security Operations) برای همکاری امنیتی در فورت بنینگ که پیش‌تر به مدرسه قاره‌ی آمریکا (School of Americas) معروف بود (منتقدین آن را «مدرسه آدمکش‌ها» می‌نامند)، چندین دهه مشغول تعلیم نظامیان آمریکای لاتین در زمینه‌های رزمی، عملیات ضدشورش، و مبارزه با مواد مخدر بوده است. از آن هنگام، قاضی مسئول رسیدگی به این قتل استعفا داد، چرا که جسد یکی از منشی‌های دادگاه هم پیدا شد.

در ۱۴ اوت ۲۰۲۱، زلزله‌ی ویرانگر ۷.۲ ریشتری هائیتی را تکان داد. در زمان نگارش این مطلب، میزان مرگ‌ومیر به ۲۲۰۰ رسیده بود، بیش از ۱۲۰۰ نفر زخمی شده بودند، و بیش از ۷۰۰۰ خانه نابود شده بود. بسیاری از بیمارستان‌ها هم آسیب دیده بودند، و آن‌هایی که همچنان مشغول فعالیت بودند گزارش از مازاد ظرفیت بیماران و کمبود لوازم پزشکی می‌دادند. دو روز پس از زمین‌لرزه، طوفان استوایی گریس (Tropical Storm Grace) هائیتی را فراگرفت که توأم با باران و بادهای سنگین بود.

کامیلا واله: از هر دوی شما که برای صحبت در مورد رویدادهای هائیتی به من پیوستید متشکرم. اخیراً اتفاقات زیادی در هائیتی رخ داده است: امتناع جونوال مویس از کناره‌گیری، قتل متعاقب او، سوگند آریال هنری به عنوان نخست‌وزیر، حضور جوخه‌های مرگ در خیابان‌ها، زلزله، طوفان استوایی، و البته کنترل هائیتی توسط نهادهای امپریالیستی (عمدتاً آمریکا، سازمان ملل، و سازمان کشورهای آمریکایی). پیش از این که به این‌ها پردازیم، می‌توانید در مورد ریشه‌های تاریخی شرایط فعلی صحبت کنید؟

پی‌یر لبوسییر: نخست باید بگویم که ریشه‌های وضعیت فعلی را باید در مبارزه‌ی تاریخی مردم هائیتی دید، مردمی که اجداد مادری و پدری‌شان از آفریقا روده شده و برای کار کردن به‌عنوان حیوانات بارکش به این سرزمین آورده شدند، تا برای مردمی که آن‌ها را مانند بردگان نگهداری می‌کردند، ثروت بیافرینند. آن‌ها علیه برده‌داری جنگیدند و آن را در سال ۱۷۹۱ شکست داده و کشور مستقل هائیتی را در ۱ ژانویه ۱۸۰۴ تأسیس کردند. اما مبارزات ما برای رهایی متوقف نشده است، چرا که هائیتی کشور عجیبی بود که توسط مردم گرفتار چنگال بردگی به‌وجود آمد. هائیتی خود را به‌عنوان کشوری آزاد که خود را وقف الغای برده‌داری کرده بود، تثبیت کرد؛ خود را پناهگاهی برای مردم ستم‌دیده، به‌ویژه بردگان آفریقایی و مردم بومی اعلام کرد. آنان می‌توانستند به هائیتی بیایند، شهروند شناخته شوند و از آزادی‌شان دفاع شود. این تاریخچه‌ی اوضاع در هائیتی است.

اما برده‌دارسالاری (slavocracy)، امپراتوری‌های برده (در مورد فرانسه، انگلستان، اسپانیا، و بعدها کشور نوظهور آمریکا، که آفریقایی‌ها را به‌عنوان برده به کار می‌کشیدند صحبت می‌کنیم) می‌خواستند که این الگوی آزادی و انقلاب موفق را نابود کنند. از آن زمان، هائیتی دستخوش مبارزه‌ای بوده که مردم هائیتی را تحت تأثیر خود قرار داده است. کاری که این کشورها انجام دادند، پروردن و بر سریر قدرت نشان دادن افراد و دولت‌هایی بود که تبدیل به دشمنان توده‌ی مردم هائیتی شوند، چرا که در تلاش بودند نظام استعماری بهره‌کش قدیمی را برای غنی کردن اقلیت را احیا کنند. بنابراین مردم

هائیتی پیوسته علیه این دیدگاه استعماری و نظام استعماری مبارزه کرده‌اند. امروز ما شاهد ادامه‌ی مبارزه‌ایم.

وقتی در سال ۱۹۱۵ دولت آمریکا به هائیتی حمله کرد، نقطه‌ی عطفی پدید آمد. در آن مقطع، مبارزه‌ی مردم در هائیتی برای در اختیار گرفتن قدرت بود، بدین دلیل که زمین کشاورزان به زور از آن‌ها گرفته شده و به نهادهای خارجی (به‌ویژه نهادهای آمریکایی) واگذار شده بود، و مردم هائیتی گفتند «نه، ما این را تحمل نخواهیم کرد.» قیامی انبوه به وقوع پیوست و تفنگداران دریایی آمریکا در حمایت از نخبگان و متحدین خارجی خود وارد میدان شدند تا کشور را «به وضعیت پیشین بازگردانده» و از به قدرت رسیدن جنبش مردم جلوگیری کنند. از آن زمان، آمریکا تبدیل به تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی در امور روزمره‌ی هائیتی شده است، و ما در حال مبارزه علیه سلطه‌ی آمریکا (سلطه‌گر اصلی هائیتی) بوده‌ایم. طی سال‌های اخیر، فرانسوا دووالیه «بابا دکتر» (به دلیل حرفه و تخصص در زمینه پزشکی) و پسرش ژان-کلاد دووالیه «بچه دکتر» بی‌رحمانه‌ترین نمود این مبارزه‌ی طبقاتی بودند، این جنگ طبقاتی علیه مردم برای بقای نظام استعماری بهره‌کش قدیمی، سازماندهی شده است.

در سال ۱۹۸۶، مردم شوریدند و با موفقیت دووالیه را سرنگون کردند، اما آمریکا از آن زمان تلاش کرده تا نیروهای وابسته به دووالیه را در قدرت نگه دارد. پس از فرار دووالیه، ما به مدت چهار سال شاهد حکومت دولت نظامی طرفداران دووالیه هستیم که بسیار بی‌رحمانه مردم را سرکوب می‌کرد. در سال ۱۹۹۰، مردم ژان-برتراند آریستید (کشیش کلیسا و رهبر جنبش جدید برای آزادی) را انتخاب کردند. او اولین رئیس‌جمهور هائیتی بود که به‌صورت دموکراتیک انتخاب شده بود و فقط هفت ماه در قدرت ماند. در ۳۰ سپتامبر ۱۹۹۱، کودتایی به وقوع پیوست که آمریکا آن را سازمان داد و به‌وسیله‌ی ارتش هائیتی اجرا شد. بیش از ۵۰۰۰ نفر کشته شدند، مردم به‌صورت گسترده مقاومت کردند و توام با همبستگی بین‌المللی بود، و رئیس‌جمهور آریستید، دو سال بعد برای تکمیل دوره‌اش به ساختمان ریاست‌جمهوری بازگشت. در سال ۱۹۹۶، در اولین انتقال آزاد قدرت از یک دولت انتخابی به دولت دیگر، *رنه پریوال* به ریاست‌جمهوری برگزیده شد، اما آمریکا به تضعیف فرایند دموکراتیک ادامه داد.

باید توضیح دهم که در سال ۱۹۸۷، حتی در اوج دیکتاتوری نظامی، مردم هائیتی با موفقیت قانون اساسی جدیدی را (که بسیاری از دستاوردهای جنبش دموکراتیک را ارج می‌نهاد) بر اساس مشارکت عمومی تدوین کردند و با اکثریت آرا به آن رأی دادند. البته که ارتش، طرفداران دوولیه‌ها و یا آمریکا هرگز به قانون اساسی احترام نگذاشتند. در سال ۲۰۰۰ انتخابات دموکراتیک برگزار شد و آریستید برای بار دوم و با اکثریت مطلق آرا به‌عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شد. اما آمریکا نیروهایش را بسیج کرد و پیشروی به سمت دموکراسی و اجرای احکام دموکراتیک در هائیتی را به شدت تضعیف کرد. در سال ۲۰۰۴، دولت آمریکا تحت نظر جورج بوش پسر کودتای دوم را به اجرا درآورد (جورج بوش پدر مسئول کودتای اول بود) که منجر به کشته شدن نزدیک به ده هزار نفر توسط نیروهای راست‌گرا (نیروهای نظامی قدیمی هائیتی که توسط رئیس‌جمهور آریستید منحل شده بودند، و طیف مزدوران و جنایتکاران اهل هائیتی، از جمله **جبهه‌ی جوخه‌ی مرگ برای پیشرفت و ترقی هائیتی** و نیز **تونتون ماکوتس**، نیروهای سرسپرده‌ی بابا دکتر و بچه دکتر) شد. آن‌ها در واقع قادر به اجرای کودتا نبودند، بنابراین نیروهای ویژه‌ی آمریکا، فرانسه، و کانادا وارد شدند و رئیس‌جمهور آریستید را ربوده و ساقط کردند. اما مردم هائیتی هرگز زیر بار این کودتا نرفتند و مقاومت تا امروز ادامه دارد.

از آن زمان، هائیتی تحت اشغال آمریکا، فرانسه و کانادا بوده است، اما از سازمان ملل به‌عنوان پوششی برای این‌که مقبول و خوشایند جهان باشد، استفاده می‌شود. در حقیقت نیروهای سازمان ملل سیاست خارجی آمریکا را اجرا کرده‌اند؛ آن‌ها مردم محله‌های فقیرنشین و اجتماعات گوناگون را در اقصی نقاط هائیتی قتل عام کرده‌اند، چرا که مردم به تظاهرات خود علیه نظام پوسیده‌ی استثماری ادامه داده‌اند، خواستار حقوق دموکراتیک خود و بازگشت منتخبین خود به قدرت بوده‌اند. بنابراین مردم قتل عام می‌شدند.

تونتون ماکوتس که دولت‌های بابا دکتر و بچه دکتر آن را راه انداخته بودند، جوخه‌های مرگ بی‌رحمی‌اند که پیوسته و حتی با نام‌های مختلف، در صحنه حضور داشته‌اند. یکی از نام‌هایشان جبهه‌ی پیشرفت و ترقی هائیتی در خلال کودتای اول بود.

اکنون به «دارودسته» معروفاند، اما این فقط روشی برای گمراه کردن مردم است. وقتی که مردم اصطلاح «دارودسته» را می‌شنوند، فکر می‌کنند که با نیروهای مخالف دولت طرفاند، اما چنین نیست. اینان گروه‌های قاتلی هستند که حقوقشان را دولت می‌پردازد، جوخه‌های مرگی‌اند که همدست دولت‌اند. در ماه اکتبر، حتی دفتر دبیرکل سازمان ملل، آنتونیو گوترش، بیانیه‌ای در ستایش جیمی «بارباکیو» چریزر (قاتل بی‌رحم و یکی از بدنام‌ترین رهبران جوخه‌های مرگ) صادر کرد. در واقع، او بود که فدراسیون به اصطلاح دارودسته‌ی جوخه‌های مرگ، خانواده جی-۹ و متحدان آن را پایه گذارد. این فدراسیون توسط دولت هائیتی (که میلیون‌ها دلار تحت پوشش به اصطلاح خلع سلاح به آن پرداخت شده بود) سازماندهی شد. اما در واقع راهی برای در اختیار گذاشتن پول و مهمات بیشتر برای آن‌ها بود، طوری که بتوانند مردم را بکشند، در سراسر هائیتی کارزار وحشت ایجاد کنند و قتل عام فعلی را به اجرا درآورند. پیش از این، در آغاز کودتای ۵-۲۰۰۴، نیروهای سازمان ملل مرتکب کشتارهایی شدند که می‌توانم دست‌کم به چهار مورد اشاره کنم. البته گفته می‌شود آنچه که به جهان به عنوان جنگ‌های خیابانی بین دارودسته‌ها نشان داده شده است، در واقع کار سازمان ملل یا پلیس هائیتی نبوده است و آن را به گردن خانواده جی-۹ و متحدانشان و جوخه‌های مرگ انداخته‌اند. اما در هائیتی همه می‌دانند که این واقعیت ندارد.

مارگارت پرسکاد: من از مردمان بایجان (Bajan) باربادوس هستم، و هائیتی همیشه برای ما در منطقه‌ی کارائیب مهم بوده است. انقلاب هائیتی چندین دهه پیش از اعلامیه‌ی آزادی بردگان در آمریکا اتفاق افتاده است، و ترس بزرگی وجود داشت آنچه که در هائیتی به وقوع پیوست در کشورهای برده‌دار دیگر قاره‌ی آمریکا نیز رخ دهد. برای نمونه در باربادوس، در واقع شورش بزرگ بوسا (Bussa Rebellion) در سال ۱۸۱۶ قطعاً تحت تأثیر انقلاب هائیتی به وقوع پیوست. اگر شما سرتاسر تاریخ را نگاه کنید، عملاً تمام جزایر کارائیب، از گرانا‌دا تا سنت وینسنت، قیام‌هایی داشته‌اند که بلااستثنا، فارغ از بزرگی یا کوچکی، عمدتاً از انقلاب هائیتی الهام گرفتند. برخی از افرادی که در آنچه به‌عنوان بزرگ‌ترین شورش بردگان در آمریکا محسوب می‌شد

شرکت کردند و به سازماندهی آن کمک کردند، یعنی شورش سال ۱۸۱۱ در لوئیزیانا، مردمان اهل هائیتی بودند که برده‌داران فراری بعد از انقلاب هائیتی، از آنجا همراه خود به آمریکا آورده بودند. هائیتی‌هایی که به آنجا آورده شدند، به سرعت شروع به بسیج و سازماندهی دیگر برده‌ها در آمریکا کردند، که با توجه به تفاوت زبان و سایر تفاوت‌ها، کاملاً جالب توجه است. از آن رو چنین می‌گوییم که همچنین علت توسعه‌ی عظیم آمریکا در نتیجه‌ی خرید لوئیزیانا (از فرانسه در سال ۱۸۰۳) در واقع به خاطر انقلابی هائیتی بود که فرانسه را مجبور به ترک آن سرزمین کرد.

در همان دوره، هائیتی کمک بزرگی به اسطوره‌ی آزادی‌بخشی آمریکای لاتین، **سیمون بولیوار** کرد، که دوبار برای نجات جان خود اقدام به فرار کرد. او به هائیتی پس‌انقلاب (جایی که به او پناهندگی داده شد) فرار کرد و مردمان هائیتی او را همراه با مبارزان انقلابی، اسلحه و منابع به ونزوئلا فرستادند. امروز، حتی مکانی در کاراکاس وجود دارد که مردمان هائیتی برای آزادسازی آمریکای لاتین جان خود را فدا کردند. آن حادثه، واقعه‌ای عظیم و بین‌المللی و بخشی از هزینه‌ای بود که مردمان هائیتی از آن هنگام پرداخته‌اند. بخشی از این داستان در کتاب **ژاکوبین‌های سیاه** سی. ال. آر. جیمز گفته شده است.

مردم می‌دانند که اگر واقعا قصد کشتن و رفتار بی‌رحمانه با آن‌ها را داشته باشید، نخست باید آن‌ها را از صفات انسانی محروم کنید، و در مورد مردم هائیتی، مشخصاً پدیده‌ی محروم کردن از خصایص انسانی به‌وقوع پیوسته است. یعنی همان مجموعه‌ی اقدامات کم‌ارزش کردن زندگی سیاهان، بازگشت به گذشته‌ی برده‌داری و پیش کشیدن مسئله‌ی نژادی به طرق گوناگون. وقتی که به هائیتی می‌روم، میزان فقر، تحقیر مردم، و شکاف شدید طبقاتی میان نخبگان و اکثریت مردم هائیتی (توده‌ی مردم، عمدتاً سیاهان تیره پوست) را می‌بینم. در یکی از دیدارهای اخیرم از هائیتی، همراه با سازندگان برنامه‌ای تلویزیونی در آنجا بودم و در تلاش بودیم تا داستان پس از کشتار **لاسالین** را که توسط بارباکیو هماهنگ شده بود، ضبط کنیم. بارباکیو چریزر حالا به‌عنوان فردی انقلابی مطرح شده است. آن‌طور که مردم عادی هائیتی به من توضیح دادند، روش انجام قتل‌ها و عملکرد جوخه‌های مرگ، کاملاً غیرانسانی بود. مردم را فقط

نمی‌کشتند، بلکه زنده زنده می‌سوزاند و سلاخی می‌کردند. مرا بر سر جسد زن بارداری بردند که زنده سوزانده شده و همانجا رها شده بود. این فقط بخشی از بی‌رحمی است که با انسانیت‌زدایی مطلق مردم هائیتی گره خورده است. پیام این جنایت‌ها روشن است: یا از صاحبان قدرت پیروی کرده و کاری را می‌کنید که ما می‌خواهیم و بهترین منافع حاکمیت را تأمین می‌کنند، یا این‌که این بلا بر سر شما هم خواهد آمد. مردم هائیتی به‌عنوان درس عبرتی برای دیگران نشان داده می‌شوند؛ تهدید به این‌که اگر جرأت قیام داشته باشید، این بلا بر سرتان خواهد آمد.

کامیلا واله: شما هر دو شاهد سیر تکاملی امپریالیستی که هائیتی به‌عنوان قصاص پایان‌ناپذیر انقلاب خود متحمل شده است، بوده‌اید. شاید عبارات آشکارتری مثل کودتا علیه رهبرانی که به‌صورت دموکراتیک انتخاب شده‌اند، رژیم‌های دیکتاتوری، و اشغال‌گری هم باشند، اما همچنین نوعی از امپریالیسم «خوشایندتر» وجود دارد که هائیتی به‌واسطه‌ی نهادها و سازمان‌های جهانی تحت تسلط غرب و به ویژه آمریکا که تظاهر به بی‌طرفی می‌کنند، در معرض آن است. شاهدیم که سازمان ملل، بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، سازمان‌های مردم‌نهاد (NGOs)، و غیره نقش اشغال‌گر و پلیس را بازی می‌کنند، مرتکب قتل و تجاوز می‌شوند، بدهی و ریاضت اقتصادی تحمیل می‌کنند، حتی چیزهایی مثل همه‌گیری وبا را به ارمغان می‌آورند. برای مثال، همواره از هائیتی به‌عنوان هدف عمده‌ی «توریسم کمک‌های مالی» یا «جمهوری سازمان‌های مردم‌نهاد» یاد شده است. می‌توانید در این مورد بیشتر توضیح دهید؟

پی‌یر لبوسییر: باید با موضوع بدهی شروع کنم. هائیتی را مجبور کردند به فرانسه معادل ۲۱.۷ میلیارد دلار در ازای به رسمیت شناختن استقلالش بپردازد. هائیتی یکی از اولین کشورهایی بود که به دوران پسا-استعماری پا گذاشت و سریعاً گرفتار بدهی و پرداخت غرامت شد. ارتباطش کاملاً واضح است. اساساً راه را برای طرح این سوال هموار کرد: چگونه است که تمام مستعمره‌های پیشین باید به ناگهان این پول را به استعمارگران سابق بپردازند؟ اتفاقاً باید برعکس باشد! در سال ۲۰۰۳، رئیس‌جمهور آریستید خواستار اعاده و جبران غرامت شد. اعاده به بازپرداخت پولی که مقرر شده بود

هائیتی بپردازد اشاره داشت، و غرامت نیز بابت جنایت‌های برده‌داری، اگرچه دولت فرانسه قانونی را تصویب کرد که تجارت برده و برده‌داری به عنوان جنایت علیه بشریت شناخته شد. اساساً فرانسه از این‌رو در کودتای ۲۰۰۴ شرکت کرد تا مجبور به پرداخت غرامت نباشد.

پس از انقلاب، هائیتی جزیره‌ای کوچک در منطقه‌ی کارائیب بود، در محاصره کامل امپراطوری‌های وقت (که آفریقایی‌ها را همچون هائیتی که تحت سلطه‌ی استعمار فرانسه بود به بردگی کشانده بودند) به سر می‌برد. فرانسه تهدید کرد اگر هائیتی غرامت استقلالش را نپردازد، بر سرش بمب خواهد ریخت. همچنین سریعاً هائیتی را تهدید به بازگرداندن بردگی کرد. آمریکا که در آن زمان کشوری جوان و نوظهور اما همچون انگلستان، اسپانیا، و دیگر کشورهای اروپایی شدیداً درگیر تجارت برده بود، در این امر به فرانسه کمک کرد. هائیتی مجبور شد که پول را اول به فرانسه و بعد به آمریکا (وقتی که در سال ۱۹۱۵ آنجا را به تصرف درآورد) بپردازد. ما شروع به پرداخت بدهی به آمریکا کردیم و پرداخت‌ها تا سال ۱۹۴۷ ادامه داشت.

دولت هائیتی پس از انقلاب، که طی آن تحت فشار مستقیم به درجات مختلف قدرت‌های بزرگ بود، و در نهایت منجر به حمله و اشغال آمریکا در قرن بیستم شد، بسیار شبیه به دولت‌های وابسته به قدرت‌های خارجی بود. قدرت‌های بزرگ با موفقیت توانستند با استفاده از نخبگان محلی، دولتی وابسته به وجود آورند که برخلاف آرمان‌های مردمی که می‌خواستند مبارزه و مقاومت کنند، عمل می‌کرد. این به‌واقع شروع فرایند فقیر شدن هائیتی بود. پولی که باید برای زیرساخت کشور، ساختن مدارس، جاده‌ها، کانال‌های آبیاری، حمایت از اقتصاد محلی، و حمایت از توسعه‌ی کشور به کار گرفته می‌شد، همگی به جیب فرانسه رفت. در واقع، بخش بزرگی از فرایند مدرن شدن پاریس، مدیون پولی است که هائیتی به فرانسه پرداخته بود. توجه داشته باشید که این نخبگان هائیتی یا کمپانی‌هایی که در هائیتی فعالیت داشتند و مردم را استثمار می‌کردند نبودند که این پول را می‌پرداختند. آن پول ماحصل کار دهقانان هائیتی بود که هنوز متحمل چنان مالیات طاقت‌فرسایی هستند که به‌رغم کار و تلاششان، از مزایای خدماتی که پول مالیات پرداختی باید عرضه کند بهره‌ای نمی‌برند. بنابراین آنچه که شاهدیم این است نخبگان محلی و بین‌المللی در واقع مالیاتی نمی‌پردازند و تمام ثروتی

که دهقانان می‌آفرینند، از آن‌ها گرفته شده است. انتقال ثروت و قدرتی است که عمدتاً یادآور نوعی از غضب است که در دوران برده‌داری رایج بود، همان نظامی که حاصل کار مردم از آن‌ها به زور گرفته می‌شد و به جیب قدرت‌های بزرگ می‌رفت.

حالا هم سازمان‌های مردم‌نهادند که به استثمر مردم ادامه می‌دهند. تمام آنچه که ما به‌جای این ثروت غضب‌شده در اختیار داریم تعدادی سازمان مردم‌نهاد است که به هائیتی هجوم آورده‌اند، و با استفاده از فلاکت مردم هائیتی (با نوشتن نامه‌های زیبا برای خارجی‌ها، گرفتن عکس بچه‌های قحطی‌زده‌ی گرسنه، و غیره) درخواست پول برای پر کردن جیب خودشان می‌کنند، نه این‌که واقعیت شرایط را نشان دهند. چنان که وقتی مردم هائیتی به پا خاسته و برای آزادی خود می‌جنگند، سازمان‌ها خفه‌خون می‌گیرند. همیشه پیام این است: «تمام مردم گرسنه‌اند، فقیرند، دسترسی به خدمات درمانی ندارند»، اما هرگز به رابطه‌ی استثمر مردم و فلاکتی که در معرض آن قرار دارند اشاره‌ای نمی‌کنند. هرگز مقاومت ما برایشان مطرح نبوده است.

مارگارت پرسکاد: هائیتی نمونه‌ی آشکاری از آنچه است که **هم‌تافت صنعتی سازمان‌های مردم‌نهاد** نامیده می‌شود. هائیتی بالاترین میزان سرانه‌ی سازمان‌های مردم‌نهاد را در جهان دارد و با این حال، فقیرترین کشور نیمکره‌ی غربی است. همچنین سازمان‌های مردم‌نهاد اغلب مرتکب خشونت جنسی می‌شوند. چند سال پیش، گزارشات منتشر شده از آکسفام (Oxfam) آشکار کرد که کارکنان این سازمان‌ها به زنان و دختران تجاوز می‌کنند. این امر بازتاب ذهنیتی است که مردم هائیتی را پست‌تر می‌داند و بنابراین، تعدادی از سازمان‌های مردم‌نهاد با عقده‌های ناجی‌گرایی (فردی که برای نجات دیگران از فقر و فلاکت کمک و فداکاری می‌کند. مترجم) و نوعی نگرش برتری‌طلبانه وارد عمل می‌شوند. آن‌ها با مردم طوری رفتار می‌کنند که گویی قصد کمک کردن با روش ویژه‌ای دارند. و البته که سازمان‌های مردم‌نهاد روش زندگی ویژه‌ای (محل زندگی، نوع اتومبیلی که دارند، و غیره) هم دارند که فراتر از سطح زندگی متوسط اهالی هائیتی است. بنابراین شما شاهد بخشی از جمعیت هائیتی هستید که زندگی‌شان از محل پول سازمان‌های مردم‌نهاد تامین می‌شود و تقریباً مثل یک جامعه‌ی خاص

مهاجرند که واقعاً خارج از زندگی روزمره‌ی مردم هائیتی می‌زیند. همچنین پس از زلزله‌ی ۲۰۱۰ شاهد این پدیده بودیدم که درحالی‌که بزرگ‌ترین و مهم‌ترین سازمان‌های مردم‌نهاد به کشور سرازیر شدند، پول‌های هنگفتی جمع شد، چرا که فکر می‌کنم وقتی که زلزله به وقوع پیوست مردم آمریکا به‌تازگی شدند. تعداد زیادی از مردم چیزی درباره‌ی هائیتی نمی‌دانستند، بنابراین میلیون‌ها دلار پول اهدا کردند. چه بر سر آن پول آمد؟ پرسش خوبی است که باید از سازمان‌های مردم‌نهاد پرسید. صلیب سرخ نیم میلیارد دلار جمع کرد و فقط شش خانه ساخت. واقعاً ظالمانه است.

همانطور که پی‌یر اشاره کرد، از سال ۲۰۰۰ مقاومت دائمی وجود داشته است. من از سال ۲۰۰۰ تا شیوع کرونا بارها در هائیتی بودم، و واقعا می‌توانستید ببینید که جنبشی در خیابان‌ها به‌پاست. در آمریکا، چپ می‌تواند در مورد وقایع هائیتی خیلی سردرگم باشد. مردم دوست دارند بگویند که اوضاع پیچیده است. خب، اوضاع از آن‌رو پیچیده است که قدرت‌های موجود، آمریکا و گروه‌محور، عملیات زیادی را در صحنه‌ی عمل اداره می‌کنند، گروهی از هائیتی‌ها نیز هستند که شاید امکانات سفر و ارتباطات دارند، به این سو و آن سو در انجمن اجتماعی جهانی (World Social Forum) و مراکزی مثل آن می‌روند و چنین وانمود می‌کنند که صدای جنبش مردم هائیتی‌اند. اما اگر اندکی عمیق‌تر به این افراد بنگریم، متوجه می‌شویم که آن‌ها، مستقیم یا غیرمستقیم، در کودتا علیه رئیس‌جمهور آریستید دست داشتند. آن‌ها تمایل به ظاهر شدن در لحظات ویژه‌ای از مبارزه مردم هائیتی را دارند. آن‌ها با سخنوری درست یا زبان انقلابی ظاهر می‌شوند، ولی مردمی که در میدان‌اند به خوبی آنان را می‌شناسند و واقعاً به آن‌ها اعتماد ندارند. آن‌ها به جای حمایت از مطالبات خود مردم هائیتی، خود انتخاب می‌کنند که از کدام مطالبات حمایت کنند یا نه، رهبران را انتخاب می‌کنند. اما آشوب و سردرگمی زیادی ایجاد می‌کنند. برای من، این سطح دیگری از امپریالیسم است، آنچه که من از آن به‌عنوان **هم‌تافت صنعتی همبستگی** نام می‌برم، که واقعاً شاهد گسترش آن هستیم، هم‌تافتی که مردم عادی را دور می‌زند و از یک گروه انتخابی خاصی حمایت می‌کند. چه کسی آن‌ها را انتخاب می‌کند؟ کسی چه می‌داند، آن‌ها در خفا در سفارت آمریکا ملاقات می‌کنند و همه نوع معاملات و پول در اختیار دارند.

آخرین نمونه‌اش، حمایت صریح یک روزنامه‌نگار چپ از بارباکیو است که دائماً به‌عنوان کارشناس مسائل هائیتی جا زده می‌شود. او بارباکیو را به‌عنوان یک انقلابی معرفی می‌کند. در هائیتی شهادت پشت شهادت است که درباره‌ی ارتباط بارباکیو با پلیس (او خودش سابقاً پلیس بود)، هماهنگی جوخه‌های مرگ، و قتل‌عام‌ها داده می‌شود، و حالا تصویرش به‌عنوان یک انقلابی بازسازی می‌شود. توجه داشته باشید که این یک نوع عملیات «برنامه ضد اطلاعات» (COINTELPRO؛ عملیاتی که اف‌بی‌آی از ۱۹۵۶ تا ۱۹۷۰ برای خنثی کردن مخالفان سیاسی که معتقد بود خرابکارند و موجب بی‌ثباتی سیاسی می‌شوند مدیریت کرد. مترجم) حقیقتاً دسیسه‌آمیز است، و این را از خودم نمی‌گویم. من باور ندارم که چنین چیزی بدون سوءنیت یا هماهنگ‌نشده بوده باشد، چون همه می‌دانند که دولت بایدن، سازمان ملل، و سازمان کشورهای آمریکایی، و نیز جوونال مویس نقش نفرت‌انگیزی در وقایع هائیتی بازی کرده‌اند، برخلاف جامعه‌ی کشورهای کارائیب که مخالف کارهای رئیس سازمان کشورهای آمریکایی در رابطه با هائیتی بودند. فرد خوش‌نیت این طور برداشت می‌کند: «اوه، جالب است، این را ببین. شما فردی انقلابی (بارباکیو) را می‌بینید که سخنوری انقلابی است.» اما این فرد قاتل توده‌هاست. و این به شدت خطرناک است.

پی‌یر لبوسییر: به‌نظر می‌آید که به خوبی هماهنگ شده است، چون شواهد فراوان هستند. نام این فرد در وهله‌ی نخست توسط قربانیانش برده شده است، و حتی تحقیقات سازمان ملل و وزارت خزانه‌داری آمریکا حتی در دوران ترامپ نیز نام او را مطرح کرده‌اند. تحسین این فرد به‌عنوان یک انقلابی توسط به اصطلاح روزنامه‌نگاران چپ‌گرا واقعا عصبانی‌کننده است. این امر نشان‌دهنده‌ی نژادپرستی بخش ویژه‌ای از رسانه‌های مترقی است؛ برای آن‌ها زندگی مردم هائیتی اهمیتی ندارد. مردم هائیتی کاملاً متوجه موضوع هستند، آن‌ها می‌دانند که چه کسانی آن‌ها را می‌کشند و چه کسانی از قاتلان حمایت می‌کنند.

کامیلا واله: رئیس‌جمهور آریستید و جنبش لاوالس چگونه در این چارچوب جای

می‌گیرند؟

مارگارت پرسکاد: پرسش مهمی است. جنبش و حزب فانمین لاوالس در کنار آریستید، خط حزبی فرقه‌گرایانه‌ی چپ سنتی را دنبال نکردند. آریستید یک الهیات‌دان لیبرتارین، و شخصی مردمی بود. لاوالس با گروه چپ خاصی ارتباط نداشت، در واقع جنبشی توده‌ای بود؛ چطور بگوییم، خیلی‌ها در طبقه‌بندی و رده‌بندی آن مشکل داشتند. این را می‌گوییم چون ظاهراً، حتی برای کسانی که مثلاً شاید اطلاعات کاملی در مورد ونزوئلا و این که چطور آمریکا به دنبال هوگو چاوز مرحوم بود داشته باشند، در مورد هائیتی ابهامات بسیاری خواهند داشت. وقتی مسئله‌ی هائیتی در میان باشد، اطلاعات اینان ناقص است. علت چیست؟ ارزش دارد که در موردش ببیندیشیم.

پی‌یر لبوسییر: مسئله بار دیگر مربوط به کم‌ارزش نشان دادن زندگی سیاهان است. من اینجا صرفاً کلیشه‌ها را زیر سوال نمی‌برم، بلکه کاملاً جدی هستم. جنبش لاوالاس و سازمان سیاسی آن، ادامه‌ی مبارزه اجدادمان هستند، همان‌طور که از طریق سازمان‌های گوناگون طی دو قرن گذشته خود را مطرح کرده‌اند. لاوالاس ادامه و تکمیل‌کننده‌ی انقلاب هائیتی است. اجداد پدری و مادری ما، چشم‌اندازی سیاسی داشتند. آن‌ها چشم‌اندازی از جامعه داشتند که باید با آرمان‌های برابری‌خواه سازماندهی می‌شد، و بازتاب آن را در جامعه‌ای که پس از استقلال سامان یافت دیدیم. اگرچه، این دیدگاه نژادپرستانه به‌طور پیوسته مطرح می‌شد: سیاه‌پوستان پیش از برده‌داری تاریخی نداشتند، چرا که ما هیچ چیز تولید یا ابداع نکردیم. این امر نه فقط در میان راست‌گرایان که در جنبش چپ نیز فراگیر است، به‌نحوی که وقتی مسئله‌ی هائیتی در میان باشد، مگر این که طرفدار این یا طرفدار آن باشی، مگر اینکه بتوان از بیرون تو را در این یا آن گروه قرار داد، همان‌طور که مارگرات هم می‌گفت در آن صورت تو از منظر چپ نهادینه‌شده، اصلاً به حساب نمی‌آیی. خب، مردم هائیتی از این رو به پا خاستند که شرایط استثمار که انسانیتشان را لگدمال می‌کرد مجبورشان کرد برخیزند و بگویند «نه. ما انسانیم و این را تحمل نمی‌کنیم. ما در آفریقا شیوه‌ی زندگی خود را داشتیم و می‌خواهیم بار دیگر جامعه‌ی خود را بر آن مبنا بسازیم.» این فقط حرف من نیست. این بخشی از سنت شفاهی و روشی است که مردم، جوامع خود را پس از استقلال سامان داده‌اند.

این نادیده گرفتن سازمان‌یابی و مقاومت سیاهان است. برای مثال، مردم اغلب می‌گویند که هائیتی یک اقتصاد غیررسمی است. این مزخرفات دیگر چیست؟ ما در مورد اقتصادی صحبت می‌کنیم که چند قرن زندگی مردم را به خوبی تأمین کرده است. کجای این غیررسمی است؟ آنچه که آن‌ها رسمی به حساب می‌آورند در واقع چیزی است که قصد تحمیل آن را به اکثریت مردم هائیتی دارند، نه این که پاسخگو و تأمین‌کننده‌ی نیازهای مردم در رابطه با تغذیه، سرپناه، درمان، فرهنگ، یا هرچیز دیگر مثل آن باشد. در هجده سال گذشته، اشغال هائیتی که نظام اقتصادی جدید را به ما تحمیل کرده است، بدترین شرایط اقتصادی ممکن (نابرابری کامل، شکاف عظیم میان فقرا و ثروتمندان، نابودی اقتصاد محلی و تولیدات غذایی، و غیره) را در هائیتی به وجود آورده است. درحالی که طی دوره‌ی کوتاه ده ساله‌ی دموکراتیک در هائیتی، با لاولس و رئیس‌جمهور آریستید که دیدگاه جامعه‌ی اجدادمان را نمایندگی می‌کردند، تعداد مدارس و بیمارستان‌هایی که ساخته شد در مقایسه با تمام دوران دو قرن پس از استقلال، بسیار بیشتر بود. نمی‌گوییم که همه چیز خوب بود، اما حرکتی همه‌جانبه به سوی اصلاح امور وجود داشت، بسیج عمومی برای تغییر زیربنای قدیمی اجتماعی و پایه‌گذاری زیربنای جدید (جمله کامل شد؟). مارگارت به **ژاکوبن‌های سیاه** اشاره کرد. من عاشق **ژاکوبن‌های سیاه** هستم، چون واقعاً تاریخ ما را به‌عنوان انسان‌هایی که برای آزادی مبارزه می‌کنند تا خود را آزاد کنند نشان می‌دهد. مبارزه‌ی امروز ادامه‌ی همان مبارزه است.

مارگارت پرسکاد: فقط می‌خواهم چیزی درباره‌ی جمله‌ی «هرچه زودتر باید در هائیتی انتخابات برگزار شود» که مدام تکرار می‌شود بگویم. همه، حتی جامعه‌ی کشورهای کارائیب، می‌دانند که انتخابات با توجه به شرایط موجود امکان‌پذیر نیست. گروهی، شامل لاولس، که مطالبات خود را دارند، با مویس مخالفت می‌کردند. یکی از مطالباتشان، داشتن یک دوره‌ی گذار برای سازماندهی امور بود، به شیوه‌ای که برگزاری انتخابات را میسر سازد.

پی‌یر لبوسییر: قطعاً. پیشنهاد مطرح‌شده به زبان کارائیبی Sali Piblik، یا امنیت عمومی است، و خواهید دید که همه جای هائیتی در محله‌های مختلف نوشته خواهد شد. «پیش به سوی انتخابات، پیش به سوی انتخابات»؛ این شعار سازمان ملل است، و البته به نظر من این شعار در واقع خواسته‌ی آمریکاست، چرا که سازمان ملل مجری سیاست‌های آمریکاست. وقتی که آن‌ها کلمه‌ی انتخابات را به کار می‌برند، مردم را وادار می‌کنند به این که فکر کنند قرار است مشارکتی اتفاق بیفتد. نظام انتخاباتی که آن‌ها به هائیتی تحمیل کرده‌اند، با در نظر گرفتن تسلط آمریکا بر هائیتی، نظام انتخاباتی است تحت نفوذ جیم کرو (Jim Crow)، که به موجب آن توده‌ی مردم از فرایند انتخابات محروم شده‌اند. صدای آن‌ها حذف شده است. در هائیتی دیگر قانون **یک فرد، یک رای** مفهومی ندارد. آن‌ها شرایطی به‌وجود آورده‌اند که مشارکت توده‌ای حذف شود. فقط تعداد محدودی از مردم رأی می‌دهند. با این‌وجود، آن‌ها مطمئن می‌شوند سیستم‌های کامپیوتری را به کار ببرند که افراد را از پیش انتخاب کرده و بر آرای آن‌ها بیفزاید. تمام تصمیمات پیش از انتخابات گرفته می‌شود و تنها خواسته‌شان این است که مردم در انتخابات حضور پیدا کنند و صف‌های مصنوعی برای انتخابات به راه اندازند تا روزنامه‌نگاران از کنارشان عبور کرده و عکس بگیرند، و به جهان نشان بدهند.

مارگارت و من شاهد انتخابات ۲۰۱۶ در هائیتی بودیم و دیدیم که چه تعدادی از مردم از رای دادن محروم شدند. اطلاعات این موضوع بعداً به بیرون درز کرد. آن‌ها می‌دانند که برای فریب مجدد دنیا این راهش است. انتخابات برگزار شد اما آن‌هایی که در قدرت هستند نمایندگان اکثریت مردم نیستند. وظیفه‌ی این مقامات انتخابی عبارت است از: زدن امضای نهایی بر پای بخشنامه‌ها، موافقت با وام‌ها، و مجوز دادن به دزدی منابع کشور، چرا که آن‌ها اختیار قانونی برای انجام این کار را دارند. اما چه کسی مجبور خواهد بود که این وام‌ها را با بهره‌های سنگین بپردازد؟ طبق معمول، مردم هائیتی که این مقامات را انتخاب نکرده‌اند. آن‌ها به مردم تحمیل شدند، با این حال این مردم هستند که باید وام‌ها را به بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول بپردازند. این، لایه‌ای دیگری از استثمار، و ادامه‌ی نظامی است که مقابل مردم ایستاده. مردم می‌گویند «دیگر بس است، خسته شده‌ایم.» آن‌ها خواستار استعفا‌ی فوری مویس بودند، چرا که او به‌وسیله‌ی

آمریکا، سازمان ملل، و سازمان کشورهای آمریکایی، از طرف قدرت‌های امپریالیستی به آن‌ها تحمیل شده بود.

ما مردم هائیتی افراد معتبر، صادق و لایقی را انتخاب می‌کنیم که می‌توانند دولتی تشکیل بدهند که بخش‌های مختلف را نمایندگی کند، نهادهایی را که با اشغال هجده ساله و نظام دیکتاتوری مویس نابود شده‌اند بازسازی کند، و پاسخگوی نیازهای مردم در رابطه با آب آشامیدنی، بیمارستان‌ها و مدارس باشد. برای مثال، بسیاری از آموزگاران ما حقوقی دریافت نمی‌کنند؛ هائیتی پول زیادی دارد، اما پولی برای نظام آموزش پرداخت نمی‌شود، زیرا تمام این پول به جیب سازمان‌های مردم‌نهاد، خارجی‌ها و نخبگان داخلی می‌رود. پیشنهاد این است که این مرحله از پاکسازی به‌نحوی شروع شود که پس از سه سال دوره‌ی گذار، بتوان انتخابات را سازمان‌دهی کرد و مردم بتوانند آزادانه به نمایندگان انتخابی خود رأی دهند. یک فرد، یک رای. Sali Piblic در همین مورد است.

کامیلا واله: ما در طول مصاحبه در این مورد صحبت کرده‌ایم، اما بررسی جزئیات اهمیت و تأثیر برنامه‌ی آریستید برای استقلال هائیتی مفید خواهد بود. او به امنیت غذایی، بهداشت و درمان، آموزش، افزایش حداقل دستمزد، اخذ غرامت از فرانسه، دموکراسی در درون کشور، استقلال از نهادهای خارجی و غیره اولویت داد. تأثیر آریستید و جنبش لاوالس چه بوده است؟

پی‌یر لبوسییر: در سال ۲۰۰۰، رئیس‌جمهور آریستید و فانی لاوالس کتابی منتشر کردند. همه به جز مردم هائیتی می‌دانستند که هائیتی کشوری ثروتمند با منابعی غنی است. آن‌ها مدام به ما می‌گفتند که ما کشور بسیار فقیری هستیم، هیچ چیزی نداریم، و هائیتی افتخاری جز شکست دادن فرانسه ندارد. اما ما هیچ ایده‌ای نداشتیم. تمرکز جنبش لاوالس روی این موضوع بود که مردم هائیتی را آگاه به تاریخ مقاومت و استثمار بکند و نشان دهد که چگونه به این اینجا رسیده‌ایم. آن‌ها همچنین برنامه‌ای داشتند که اسمش سرمایه‌گذاری روی مردم (Investir Dans L'Humain) بود. منابع متنوع هائیتی را توضیح می‌داد و این‌که چگونه می‌توان آن منابع را در

توسعه‌ی کشور به کار ببریم، به عبارت دیگر شرایط زندگی را طوری بهبود بخشیم که مردم بتوانند زندگی خوب و شرافتمندانه‌ای داشته باشند.

برای مثال، رئیس‌جمهور آریستید و دولتش بر روی ایجاد نظامی عادلانه سرمایه‌گذاری زیادی انجام دادند. او ارتش هائیتی را در سال ۱۹۹۵ منحل کرد (بعدها توسط مویس بازسازی شد) که کار کوچک یا آسانی نبود. ارتش هائیتی ۴۰ درصد بودجه‌ی هائیتی را مصرف می‌کرد. ارتش در سال ۱۹۱۵ و به‌وسیله‌ی آمریکا در زمان حمله به هائیتی ایجاد شد تا برای جنگ علیه مردم هائیتی، انجام کودتا، سرکوب مردم، و اجرای شکنجه و کشتار به کار گرفته شود. رئیس‌جمهور آریستید ارتش را منحل کرد، یک نیروی پلیس غیرنظامی به‌وجود آورد، و آن ۴۰ درصد را بر روی خدمات اجتماعی و اقتصاد محلی سرمایه‌گذاری کرد. او مرکزی را که تقریباً معادل پنتاگون بود تعطیل و ساختمانش را به جنبش زنان اهدا کرد و وزارت امور زنان را برای بررسی مسائلی که اکثریت زنان با آن مواجه بودند تأسیس کرد. او در مدارس، بیمارستان‌ها، تولید غذای محلی و امثالهم سرمایه‌گذاری کرد، جامعه‌ی هائیتی را به‌نحوی بازبینی کرد که منافع مردم تأمین شود، و مردم به آن واکنش نشان دادند. برای اولین بار، هائیتی‌ها مهاجرت را قطع کردند و برای سرمایه‌گذاری به کشور بازگشتند. از زمان اشغال سال ۱۹۱۵ هائیتی توسط آمریکا، هائیتی‌ها به خاطر جنگ آمریکا و نظامیان علیه آن‌ها از هائیتی فرار می‌کردند. مردم به کوبا، جمهوری دومینیکن، و سایر جزایر می‌گریختند. شرایط برای ساخت کشور به‌وسیله‌ی آریستید و جنبش لاوالس به‌وجود آمد.

موضوع بسیار مهم دیگر این است که مردمان هائیتی برای اولین بار کریول (Creole)، زبان ملی‌مان را که ۱۰۰ درصد مردم هائیتی به آن سخن می‌گویند، نکو داشتند. زبان فرانسه، تنها زبان رسمی بود، اما احتمالاً فقط ۱۰ تا ۱۵ درصد از مردم به آن زبان صحبت می‌کردند. مردمان هائیتی را مجبور کردند که در سرزمین خود احساس بیگانگی کنند. مثلاً اگر به دادگاه می‌رفتید، تمام نوشته‌ها و اسناد به زبان فرانسوی بود، بنابراین مردم صحبت‌هایی را که در مورد زندگی‌شان می‌شد و تصمیماتی را که درباره‌ی زندگی آن‌ها گرفته می‌شد، نمی‌فهمیدند. رئیس‌جمهور آریستید نخستین کسی بود که سوگند رسمی را به زبان کریول ادا کرد. حرکت بزرگی بود و تأثیری شگرف بر هائیتی داشت. وقتی که به سازمان ملل رفت، سخنرانی‌هایش به زبان کریول

بود. آن‌ها مجبور شدند که یک مترجم پیدا کنند. او نوعی احترام به وجود آورد و برای مردمان هائیتی غرور آفرید. وقتی که آریستید رئیس‌جمهور بود، مردم با افتخار می‌گفتند که اهل هائیتی‌اند.

دست آخر این که رئیس‌جمهور آریستید نشان داد که در واقع هائیتی بخشی از آفریقا و بخشی از منطقه‌ی کارائیب است. او در ایجاد همکاری بیشتر میان مردم آفریقا، هائیتی، و منطقه‌ی کارائیب بشدت فعال بود. مطالب زیادی برای صحبت در مورد آنچه که در دوران ریاست‌جمهوری آریستید و جنبش لاوالاس انجام شده است، وجود دارد.

مارگارت پرسکاد: پی‌یر، واقعاً خوشحالم که مسئله‌ی زنان را مطرح کردی. من عضو کارگروه اعتصاب جهانی زنان در هائیتی هستم. تا آنجا که در توان ما است از زنان و پروژه‌هایشان حمایت می‌کنیم، می‌خواهد تولید غذا باید یا کمک به مراقبت از مردم. به‌خوبی می‌دانیم همه‌گیری کرونا نشان داده است که چقدر جامعه وابسته به افرادی است که از شما مراقبت می‌کند، و اکثریت قریب به اتفاق آن‌ها زنان‌اند. زنان نقش محوری در مقاومت عمیق در هائیتی بازی کرده‌اند، این پدیده به روزهای انقلاب باز می‌گردد، حواسشان هست بچه‌ها غذا بخورند حتی اگر بزرگسالان غذایی نداشته باشند، و برایشان محلی برای خوابیدن و آسایش فراهم کنند. من بعد از قتل عام در **لاس‌الین** به آنجا رفتم و زنان خانه‌هایی را که توسط رئیس‌جمهور آریستید ساخته شده بود و جوخه‌های مرگ شبه‌نظامی به آن‌ها حمله کرده بودند، به من نشان دادند. آن‌ها در مورد بیمارستان‌هایی که تأسیس شده و بعد تعطیل شدند صحبت کردند. بار کاری که زنان به دوش می‌کشند، تمام کارهایی که نه تنها برای مراقبت از خانواده‌ی خود، بلکه برای ادامه‌ی مقاومت انجام می‌دهند، واقعاً نمی‌توان دست کم گرفت.

دانشگاه بنیاد آریستید همچنین تأسیس شد و بچه‌های زنان بازار (دستفروش)، رانندگان اتوبوس و کامیون، کارگران کشاورزی، و غیره در آن شرکت کردند. این تنها فرصت جدی برای آن بچه‌ها بود که به دانشگاه بروند و با تحقیر با آن‌ها رفتار نمی‌شد. این امر با تأسیس دانشکده‌ی پزشکی آغاز شد، اما دانشکده پس از کودتای دوم بسته شد و آمریکا از آن به‌عنوان پادگان نظامی استفاده کرد. وقتی که رئیس‌جمهور آریستید

بازگشت، گفت که تمرکزش بر نظام آموزش خواهد بود. او و همسرش، **میلدره تروئیلوت**، در اوایل سال ۲۰۱۱ بازگشتند و در سپتامبر همان سال، دانشگاه دوباره افتتاح شد. من در چندین مراسم فارغ التحصیلی حضور داشتم و هزاران نفر از مردمان هائیتی خوشحال را دیده‌ام که افتخار می‌کنند فرزندان‌شان به‌عنوان پزشک، حقوقدان، پرستار، و درمانگر فارغ التحصیل شده‌اند. این دانشگاه حالا دارای دپارتمان کشاورزی است و در حال ساختن یک بیمارستان آموزشی نیز می‌باشد. آن‌ها همچنین در حال ایجاد رابطه با دانشگاهیان آمریکا و کارائیب هستند، و همچنین از اساتید خارجی دعوت کرده‌اند که به‌خاطر شیوع کرونا تمام این آموزش‌ها را به‌صورت مجازی انجام دهند. با توجه به اخبار بدی که از هائیتی می‌آید، این رخداد نقطه‌ی بسیار روشنی برای کشور بوده است. در آخرین مراسم فارغ التحصیلی که شرکت کرده بودم، شخص مهمی از رسانه‌ی تلویزیونی جریان مخالف آنجا حضور داشت و از آنچه که دیده بود کاملاً حیرت‌زده شده بود، و حتی به‌رغم این‌که در جستجوی اثبات نظریات انتقادی خود درباره‌ی هائیتی بود، در گزارشی خبری اذعان کرد که دانشگاه دستاورد بزرگی بوده است. این همان چیزی است که هر شهروند اهل هائیتی باید به آن افتخار کند. برای من، این ادامه‌ی کار آریستید و جنبش لاوالس است که پی‌یر توضیح آن را داد. به‌رغم قطع جریان پول از سوی بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول، و دیگران به دولت آریستید، لاوالس آن کاری را کرد که چند صد سال به وقوع نپیوسته بود. این نشان دهنده‌ی از خود گذشتگی، ادراک، و دلسوزی آن‌ها در رابطه با مردم هائیتی است.

پی‌یر لبوسییر: بنیاد آریستید برای دموکراسی، نهاد دیگری است که آریستید به‌وجود آورد، و در ۸ مارس (روز جهانی زنان) به‌وسیله‌ی جنبش مردمی زنان و به رهبری زنان برپا شد.

کامیلا واله: ما به‌طور مفصل در مورد موضوعات تاریخی و دوران حاضر مربوط به هائیتی صحبت کردیم. اجازه دهید نظری به مشخصات شرایط فعلی بیندازیم، شاید بهتر باشد با ترور شخص مویس شروع کنیم. مقامات هائیتی در بررسی‌های مربوط به ترور، رئیس تیم امنیتی مویس را دستگیر کرده و حکم دستگیری **کوک تلوت** دادرس

دیوان عالی کشور را صادر کردند. ارتباط مزدوران کلمبیایی نیز با موضوع ترور بیان شده است، و پنتاگون نیز اذعان کرده که چهار تن از متهمین مزدور در مدرسه‌ی قاره‌ی آمریکا تعلیم نظامی دیده‌اند. از آن زمان، از آنجاکه یکی از منشی‌های دادگاه به قتل رسیده بود، قاضی مسئول رسیدگی به قتل استعفا داد. نظر شما در مورد قتل مویس چیست؟ چه کسانی می‌توانند پشت آن باشند؟ شرایط فعلی چگونه است؟

پی‌یر لبوسییر: واقعیت این است که شرایط مبهم است. مردم هائیتی بیشتر به آن به‌صورت مسئله‌ی نزاع درونی بین گروهی از شرکای جرم، یا افرادی که با یکدیگر همکاری می‌کنند، و در صدرشان مویس، نگاه می‌کنند. بیشتر فکر می‌کنند که این اتفاق، یک انتقام‌گیری در میان رده‌های بالا بوده است و هیچ ربطی به اکثریت مردمی که این گروه کوچک برای مدت طولانی به آن‌ها ظلم می‌کردند، ندارد. مردم وقایع را این گونه می‌بینند. در بین دزدها هیچ شرافتی وجود ندارد. این پیچ‌وتاب‌ها ما را متعجب نمی‌کند. این واقعیت که قاضی گریخت و منشی دادگاه کشته شد، چندان هم غیرعادی نیستند. ما شاهد ترورهای علنی، کشتار علیه عموم، و فقدان تعقیب قانونی واقعی در یک نظام قضایی بسیار فاسد بوده‌ایم.

تنها افسوسمان این است که مردم هائیتی امیدوار بودند مویس را سرنگون کرده و او را پاسخگوی جنایت علیه بشریت و پول‌هایی که در دوران حکومتش دزدیده بود کنند، به‌طوری که می‌توانستیم آن ثروت را به‌عنوان مردم مسترد کنیم. این به‌رغم آن است که الیگارش‌های هائیتی و رسانه‌های خارج از هائیتی در تلاش‌اند تا از او یک قهرمان ملی بسازند. البته مویس طرفدارانی هم دارد، اما در اقلیت‌اند.

در رابطه با این که چه کسی دقیقاً پشت این ترور بود، نقل قولی را که از فردی عادی شنیدم، مطرح می‌کنم، «ببین، این فرد غذایی را از چندین تگار مختلف می‌خورد، طوری که وقتی دچار مسمومیت غذایی می‌شود مشکل بتوان گفت کدام غذا باعث مسمومیتش شده است.» اشخاص بسیاری، از جمله سناتور پیشین، اتهامات علنی را مطرح کرده‌اند که مویس درگیر تجارت قاچاق مواد مخدر بوده است. آن‌ها برای چندین سال حتی می‌گفته‌اند که او در مزرعه‌ی موز خود، باند پرواز اختصاصی داشت.

بنابراین می‌تواند با قتل مرتبط باشد. دیگر این که مویس اخیراً با چند نفر از اعضای لیگارش در حال کشمکش بود، کسب و کارشان را از چنگشان درآورده بود و کسب و کار خودش و همسرش را راه انداخته و اسمش را جومار (ترکیب نام کوچکشان) گذاشته بود. وقتی که پا توی کفش این آدم‌ها بکنی، رفتارشان با تو خاص خواهد بود. بنابراین گفتنش مشکل است. نکته این است که فتح این زندان باستیل، کار مردم نبود.

از مویس به خوبی محافظت می‌شد. محافظین دائماً در حال گشت‌زنی بودند. تک‌تیراندازها بالای خانه‌اش مستقر بودند. یک نفر توضیح داد که پیش از رسیدن به خانه‌اش، چندین راه‌بندان (حداقل چهار تا) وجود داشت. بنابراین برای کسانی که قادر باشند بدون هیچ دردسری از تمام آن موانع عبور کنند و بعد مویس را با آن بی‌پروایی بکشند، قطعاً در پشت پرده موضوعات دیگری باید باشد.

وقتی که رئیس کانون وکلا که همسایه مویس بود کشته شد، و گروهی از وکلا می‌خواستند در مقابل خانه‌اش یک دسته گل بگذارند، قادر به عبور از اولین راه‌بند نشدند. حالا ما در مورد مردم عادی صحبت نمی‌کنیم، بلکه درباره‌ی وکلایی صحبت می‌کنیم که قصد گذاشتن دسته گل بزرگداشت در مقابل خانه‌ی رئیس مقتول کانون وکلا داشتند. گاز اشک‌آور و گلوله‌ها به پرواز درآمدند، و مراسم خیلی سریع متوقف شد. بنابراین مردم می‌گویند: چطور این افراد به این آسانی توانستند از تمام این موانع عبور کرده و وارد خانه‌اش شوند و او را در اتاق خواب خود به قتل برسانند؟ حمله‌ی بسیار پیچیده‌ای بود، که در سطحی بالا برنامه‌ریزی شده و افرادی مهم در تمام سطوح در آن درگیر بودند.

کامیلا واله: نقش آمریکا در این مورد چه بود؟ باور این که چنین قتلی بدون اطلاع آمریکا رخ دهد، مشکل است، حتی اگر آمریکا در آن گیر و دار حامی مویس بوده باشد.

پی‌یر لبوسییر: بله، مردم در هائیتی می‌گویند که هیچ اتفاقی مثل این بدون اطلاع آمریکا نمی‌تواند به وقوع بپیوندد. آمریکا کاملاً بر هائیتی مسلط است، البته هائیتی هنوز تحت اشغال سازمان ملل است، اما در واقع به واسطه‌ی سازمان ملل در اشغال آمریکاست. برای مثال، طبق چندین گزارش، همانطور که پیش‌تر اشاره کردید مزدوران

کلمبیایی چندین ماه پیش از ترور، با اطلاع کامل دولت هائیتی، کلمبیا، و آمریکا، در هائیتی حضور داشتند و با پلیس هائیتی کار می‌کردند. این‌ها کسانی نبودند که ناگهان از آسمان افتاده باشند. علاوه بر آن، حدود سه هفته پیش از کشته شدن مویس، گروهی (به اصطلاح یک دارودسته، اما در واقع جوخه‌ی مرگی که دولت پولش را تامین و و از آن حمایت می‌کرد) محله‌ی بسیار ثروتمندی به‌نام لابلول را که بیوه‌ی پریوال (رئیس‌جمهور سابق هائیتی) در آن اقامت دارد، به تصرف درآورد. در یک چشم به هم زدن، گزارش داده شد که مزدوران کلمبیایی تمام محله را از مهاجمین پاک کردند. کل موضوع، به نظر اصلاً قابل قبول نمی‌آید. کل این **داستان پلیسی** از این قرار است: می‌دانیم که مراقب کسب‌وکار اشخاص رده‌بالا هستند. گرگ‌هایی‌اند که بر سر گوسفندان، که ما مردم هائیتی باشیم، با هم می‌جنگند.

کامیلا واله: و آریل هنری را داریم که به‌عنوان نخست‌وزیر موقت هائیتی قسم خورد، توسط مویس دستچین شد، و گروه محور کاملاً از او حمایت کرد.

پی‌یر لبوسییر: دقیقاً، گزارش شده است که هنری حمایت بارباکیو را دارد. هنری کسی نیست که از آسمان نازل شده باشد. او بخشی از کودتای اول علیه رئیس‌جمهور آریستید در سال ۲۰۰۴ بود و در واقع در راس گروه غیرقانونی قرار داشت که تحت عنوان «شورای عاقلان» تشکیل شده بود (هیچ ماده‌ای شبیه به این در قانون اساسی هائیتی وجود ندارد). شورایی ساختگی توسط آمریکا بود تا ظاهر قانونی به کودتا بدهد. هنری بازیگری در درون آن گروه است. او همچنین رئیس کل وزارت بهداشت و رئیس دفتر دولت پریوال بود. او فرشته نیست. اشتباه نباید کرد، این دقیقاً همان رژیم مویس است اما با چهره‌ای متفاوت.

کامیلا واله: هنری همچنین با آمریکا در واکنش شرم‌آورانه‌شان به زلزله‌ی سال ۲۰۱۰ همکاری داشت. می‌توانیم در مورد زلزله‌ی ۱۴ اوت صحبت کنیم؟ هائیتی زلزله‌ای با قدرت ویرانگر ۷.۲ را تجربه کرد، و بعد با طوفان گرمسیری مواجه شد. هزاران نفر کشته و زخمی، و بسیاری بی‌خانمان شدند. حتی مردمی که خانه‌هایشان خراب

نشده است از ترس پس‌لرزه‌ها در خیابان‌ها می‌خوابند. بیمارستان‌ها به شدت آسیب دیده‌اند، و همیشه مسئله‌ی نرسیدن کمک به مردم نیازمند کمک وجود دارد. زلزله و طوفان فاجعه‌های طبیعی‌اند، اما عوامل اجتماعی واقعی در پس این که چرا مردم هائیتی در مواجهه با این چنین حوادث طبیعی تا این حد آسیب‌پذیرند، وجود دارد. می‌توانید در این مورد و این که این موضوع چگونه با وقوع حوادث دیگر همخوانی دارد، صحبت کنید؟

پی‌یر لبوسییر: زلزله مثال دیگری از ویرانی هائیتی است. وقتی که مردمان هائیتی حاکم هائیتی بودند (مثلاً رئیس‌جمهور آریستید) این مردم هائیتی بودند که در مورد پول مالیات، منابع کشور، ساختن مدارس، بیمارستان‌ها، منابع آب آشامیدنی تمیز، حمایت از کشاورزی محلی و تولید غذا، و تمام آن چیزهایی که زندگی مردم را بهبود می‌بخشید، تصمیم می‌گرفتند. همچنین یک سازمان حفاظت از مردم در صورت وقوع بلایای طبیعی وجود داشت. اعضای این سازمان را جوانانانی تشکیل می‌دادند که اکثراً با کمک کوبا، جهت آمادگی برای بلایا و این که پس از وقوع حادثه چه باید کرد، آموزش فوق‌العاده خوبی دیده بودند. مکان‌هایی در محله‌های مختلف بود که افراد حاضر در آنجا می‌دانستند چطور رویدادهای اقلیمی را پیش‌بینی کنند، مانع از وقوع ویرانی شوند، و می‌توانستند مردم را بر اساس نیاز آماده کنند. تمام آن امکانات وجود داشتند. اما، با کودتای آمریکا، همگی را فراری دادند، آن‌ها را لاوالس خطاب کردند، و این زیرساخت را که برای مردم عادی به‌وجود آمده بود نابود کردند.

اکنون می‌دانیم که هر سال قرار است طوفان داشته باشیم. وقتی که کشور دست خود مردم هائیتی بود، برای آن آماده بودیم. «باشد، می‌دانیم که طوفان دارد می‌آید، اما قرار نیست دنیا به آخر برسد؛ به‌خاطر موقعیت جغرافیایی هائیتی، وقوع طوفان اجتناب‌ناپذیر است.» اما تمام تجهیزات آماده بودند. زیرساخت برای مقابله با آن مهیا بود، بنابراین مردم می‌دانستند که چگونه و به کجا پناه ببرند، پیش از طوفان، در خلال آن، و پس از آن چه کنند، همان کاری که در کوبا و جاهای دیگر می‌کنند. تمام آن‌ها نابود شدند. آنچه شاهدیم این است که هر سال در هائیتی هر باد قوی تبدیل به یک فاجعه می‌شود. البته که کشورهای دیگری در منطقه وجود دارند که این نوع آب‌وهوا

بر آن‌ها تأثیر می‌گذارد (بالاخره بلایای طبیعی‌اند)، اما همیشه در هائیتی به خاطر عدم آمادگی، بی‌پناهی و آسیب‌پذیری مردم و نبود امکانات برای مقابله با پیامدهای طوفان، تأثیرات بسیار بدتری دارد. از زمان کودتای ۲۰۰۴، وضعیت به این صورت بوده است.

مارگارت پرسکاد: من به طور فزاینده‌ای نگران بودم که پول امداد به کجا می‌رود، درست مثل زلزله‌ی ۲۰۱۰ که همانطور که گفتیم سازمان‌های مردم‌نهاد بزرگی مثل صلیب سرخ پول کلانی را که جمع کردند که هرگز به دست مردمی که به آن نیاز داشتند نرسید. این بار، مردم بسیار آگاه‌ترند، و فکر می‌کنم کسانی هستند که واقعاً می‌خواهند از آن پرهیز کنند، و می‌خواهند مطمئن شوند که منابع و پول جمع‌آوری‌شده به نفع آن‌هایی که مستقیماً آسیب دیده‌اند، استفاده می‌شود. اگرچه برخی سازمان‌های چپ مترقی در آمریکا، حتی برخی سازمان‌های سیاهان انقلابی، فهرستی از سازمان‌هایی که مردم باید به آن‌ها کمک کنند، منتشر کرده‌اند. و نام برخی سازمان‌ها در برخی از این فهرست‌ها مسئله برانگیز است.

اینان کسانی‌اند که در جبهه‌ی بین‌المللی خوش‌صحت‌اند، لفاظی‌های انقلابی می‌کنند، اما پای عمل که به میان می‌آید داستان‌طور دیگری است. بسیاری از آن‌ها جاه‌طلبی‌های سیاسی دارند، یعنی این‌که قصد نامزدی برای انتخابات دارند و معاملاتی هم کرده‌اند، و برخی از آن‌ها حتی در کودتا علیه آریستید دست داشتند. نگرانی من این است که آن‌ها از خوش‌نیتی مردمی که می‌خواهند به هائیتی کمک کنند، برای جمع‌آوری پول و ساختن سازمان‌های خود سوءاستفاده می‌کنند. بسیاری از این سازمان‌ها مخالف جنبش توده‌ای در هائیتی و لاوالاس هستند. آدم باید حواسش به این‌ها باشد.

وقتی مردم از من می‌پرسند به کجا کمک کنند، به آن‌ها می‌گویم با توجه به واقعیت‌های عینی، تنها سازمان مورد اعتماد **صندوق کمک اضطراری هائیتی** است که هرچه جمع می‌کند به مردم هائیتی می‌دهد. می‌دانم که بعضی وقت‌ها مردم به دنبال فهرستی بلندبالا هستند، اما اگر در موردش جدی باشید باید واقعاً آن فهرست را

بررسی کنید، باید افرادی که آن را مدیریت می‌کنند بشناسید، چه تیپ آدم‌هایی هستند، چه می‌کنند، کجا می‌روند. سازمان‌هایی هستند که برای مثال حتی کار امدادی نمی‌کنند اما برای جمع آوری کمک تلفن می‌کنند. قبلاً هم این را گفته‌ام، اما من این پدیده را هم تافت همبستگی صنعتی، نوعی همبستگی امپریالیستی، می‌دانم. این خطر وجود دارد که برخی که واقعاً قصد کمک دارند اما با واقعیت‌های مسئله آشنا نیستند، به جای این‌که با دیگران صحبت کنند، و سعی کنند اشخاص را بشناسند، سعی کنند پاسخگو باشند، سریعاً فهرستی پدید می‌آورند و اعلام می‌کنند که در حال جمع‌آوری کمک مالی برای هائیتی هستند. خب، آن‌ها اغلب تبدیل به نسخه‌ی کوچکتری از آنچه می‌شوند که سازمان‌های مردم‌نهاد بزرگ بر سر کمک‌ها می‌آورند، و در نهایت جنبش مردمی را تضعیف می‌کنند. من به آن‌ها می‌گویم: می‌دانید که همه‌ی ما مسئول انتخاب آنچه هستیم که بدان ارجاع می‌دهیم. ویلمت بران، کسی که جنبش زنان سیاهپوست برای دستمزد در ازای کار خانه را بنیان گذاشت، آن را بیان کرد، و من قاطعانه با آن موافقم؛ یکی از بی‌شمار سخنان درخشان او بود.

فردی در مورد کمک‌هایش با من تماس گرفت و چیزی شبیه به این گفت: «اوه، در فکر این بودم که به چنین و چنان گروهی کمک کنم، اما بعد متوجه شدم که مدیریتش با سیاهپوستان نیست.» شاخص آن‌ها برای کمک این است که توسط سیاهان مدیریت شود. معذرت می‌خواهم اما دووالیه‌ها سیاهپوست بودند، مویس سیاهپوست بود، بارباکیو سیاهپوست است. سیاهپوست بودن نمی‌تواند تنها شاخص انتخاب مرجع کمک باشد. وقتی که در موقعیت بسیار بدی روزگار می‌گذرانی و هر روز در حال سروکله زدن با نژادپرستی ساختاری و اشکال دیگر آن هستی، تمایل به رفتن به جهتی داری که کمی جدایی‌طلبانه است، یعنی گفته شود که «خب، من می‌خواهم با سازمان‌های سیاهان رابطه داشته باشم.» من مطلقاً معتقد به خودمختاری هستم. منظورم این است که من به تأسیس زنان سیاه برای دستمزد برای کار خانه کمک کردم. اما این نمی‌تواند تنها شاخص باشد. من در باربادوس که حدود ۹۵ درصد آن سیاه هستند بزرگ شدم، و همه می‌دانستند که دشمن می‌تواند چهره‌ی سیاه داشته باشد، کاملاً واضح است. فکر می‌کنم که این آن چیزی است که ما (که عمدتاً از جوامع سیاه آمده‌ایم) باید به مردم آمریکا، اروپا، و ملل غربی در کل یادآوری کنیم که فقط

صرف اینکه کسی سیاه است و خوب صحبت می‌کند به این معنا نیست که می‌توان معیار پاسخگویی را کنار گذاشت و آن فرد یا سازمان را از شناخت بیشتر معاف کرد.

کامیلا واله: در خاتمه، فقط می‌خواهم نظری به آینده بیندازم. آینده چگونه است؟ چه امیدی در پیش است؟

پی‌یر لبوسییر: مردم هائیتی به بسیج خود ادامه خواهند داد. آن‌ها از امید و آرزوهایشان دست بر نخواهند داشت. آن‌ها برنامه‌ی **سرمایه‌گذاری روی مردم** را که توسط لاولاس پیاده شد، رها نخواهند کرد. منابع کشور و مالیاتی که مردم هائیتی به خزانه ملی داده‌اند باید به شکلی استفاده شود که عملاً اکثریت مردم از آن بهره ببرند؛ مدارس، بیمارستان‌ها، و منابع تمیز آب آشامیدنی ساخته شود؛ شرایط کاری بهبود یابد، طوری که دهقانان و تک‌تک اهالی هائیتی بتوانند با احترام و در یک محیط امن و شکوفا زندگی کنند. حتی مردم ما از فعالیت‌های تفریحی هم لذت ببرند. کشورمان را باید از یوغ جوخه‌های مرگ که حکومت ترس و وحشت را به مردم تحمیل کرده‌اند آزاد کرد.

مردم به خاطر جوخه‌های مرگ، در شهر باشند یا خارج از شهر، اغلب مجبور به فرارند یا این‌که خود را به دهان شیر بیندازند. اگر کشاورز باشی و بمانی، زمینت را از دست می‌دهی و علاوه بر آن مجبور به بازگشت به زمینت می‌شوی و عملاً بدون دستمزد برای همان کسانی که آن را غضب کرده‌اند، کار می‌کنی. تصاحب زمین که نقض حکم قانون است، اتفاقی نیست؛ بخشی از سیاستی است که در اوایل سال ۲۰۰۳ در گردهمایی اتاوای کانادا تصمیم گرفته شد و حدود هجده سال اشغال هائیتی به اجرا درآمده است.

مردم هائیتی می‌گویند، «نه، ما مبارزه خواهیم کرد، ما جلوی این را خواهیم گرفت، و ما این نظام را واژگون خواهیم کرد و تغییر خواهیم داد.»

کامیلا واله: همچنین می‌خواهم اضافه کنم همانطور که به خوبی می‌دانیم، آمریکا دائماً در حال اخراج مردمان هائیتی از کشور خود است و به اشغال هائیتی ادامه می‌دهد،

و آن‌هایی که در آمریکا اهل هائیتی نیستند باید در قلب امپراتوری، علیه امپریالیسم آمریکا و در همبستگی با هائیتی و مردم هائیتی بسیج شوند. همانطور که مارگارت گفت، ما دین بزرگی به ژاکوبن‌های سیاه، نه تنها به خاطر سال ۱۸۰۴، بلکه امروز، داریم.

پی‌یر لبوسییر: از بیان آن سپاسگزارم، از صمیم قلب با شما موافقم. دولت بایدن به خوبی می‌داند که چه می‌گذرد. به‌خاطر همین است که مردمان هائیتی به شما خواهند گفت: هائیتی آزمایشگاهی است نمود کل ساختار جهانی سلطه. منظور آن‌ها این است که هر اتفاقی که در هائیتی روی می‌دهد بدون اطلاع آن‌هایی که کمک مالی، گروه محوری (یا به قول مردمان هائیتی «دارودسته‌ی محوری») را کنترل می‌کنند، صورت نمی‌پذیرد. این به منزله‌ی آن نیست که آن‌ها قادر مطلق‌اند یا چیزی شبیه به آن، اما چنان نفوذی در کشور دارند که هر آنچه به ضرر مردم هائیتی است، بخشی از سیاستی است که اجرا می‌کنند. وظیفه‌ی ما این است که آن را ساقط کنیم و همانطور که گفتید، این درخواستی است برای همبستگی. ما مردمان هائیتی کاملاً با تمام آنچه رخ داده است آشنا هستیم. اما ممکن است مخاطب خارجی تصور کند که این‌ها را از خودمان ساخته‌ایم یا این‌که اغراق می‌کنیم. این‌طور نیست. همه چیز ثبت و ضبط شده، و بسیار روشن است. ما نیاز داریم که جامعه‌ی جهانی را در جریان بگذاریم، و امیدواریم که مردم همراه با ما و در همبستگی با ما مبارزه کنند.

متن بالا برگردانی است از:

<https://monthlyreview.org/2021/10/01/the-long-haitian-revolution/>

ناآرامی‌های قزاقستان از منظری دیگر

کالیا کارپاتسکی



برخلاف قرقیزستان که از سال ۲۰۰۵ تا کنون سه انقلاب را تجربه کرده و تاجیکستان که از سال ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۷ درگیر جنگ خونین داخلی بوده، قزاقستان یکی از باثبات‌ترین و ثروتمندترین جمهوری‌های آسیای مرکزی بوده است. از زمان انحلال اتحاد جماهیر شوروی تا سال ۲۰۱۹، این کشور را رئیس‌جمهور نورسلطان نظربایف، دبیر اول سابق شاخه‌ی قزاقستان حزب کمونیست شوروی اداره می‌کرد. در خارج، نظربایف روابط دوستانه‌ای با ایالات متحده، اتحادیه‌ی اروپا، ترکیه و چین برقرار کرد و در عین حال پیوندهای استواری با روسیه و دیگر جمهوری‌های شوروی سابق داشت. در داخل، او با شعله‌ور ساختن آتش خصوصی‌سازی نولیبرالیسمی تنومند ساخت - فروش بیش از ۲۰ هزار شرکت دولتی در طول پنج سال اول ریاست‌جمهوری وی که بسیاری از آنها را به شرکت‌های چندملیتی خارجی فروخت.

با این حال، توزیع نامتوازن منابع در این کشور نفت خیز گهگاه باعث بروز مقاومت مردمی شده است. در سال ۲۰۱۱، کارگران نفت در ژاناوزن در جنوب غربی قزاقستان برای افزایش دستمزد و بهبود شرایط کاری به اعتصاب دست زدند. پس از هفت ماه، با کشته شدن حداقل پانزده کارگر و زخمی کردن و دستگیری صدها نفر دیگر به دست پلیس اعتصاب سرکوب شد. (اندکی پس از آن، تونی بلر به نظربایف در مورد نحوه‌ی ترمیم شهرت وی در پی کشتار مشاوره داد - و برای خدمات خود حدود ۸ میلیون پوند گرفت). اعتراضات بار دیگر در سال ۲۰۱۶ شروع شد، زمانی که ده‌ها نفر در تظاهرات علیه تغییرات برنامه‌ریزی شده در قانون ارضی دستگیر شدند، این تغییرات به شهروندان خارجی اجازه می‌داد زمین‌های کشاورزی مهم را تا ۲۵ سال اجاره کنند. این بار دولت ناچار شد اصلاحات را متوقف کند و وزرای نیرو و کشاورزی استعفا دادند. اکنون، با گذشت بیش از ده سال پس از سرکوب وحشیانه‌ی اعتصاب ژاناوزن، این شهر بار دیگر به کانون اعتراضات بدل شده است. در دوم ژانویه، پس از برداشته شدن سقف قیمت گاز مایع، اعتراضات برسر افزایش هزینه‌ی سوخت در ژاناوزن Zhanaozen و آق‌تاو Aktau، در استان مین‌قشلاق Mangistau آغاز شد. این اعتراضات سپس به آق‌تپه Aktobe، طراز Taraz، قیزیلوردا Kyzylorda، قراقندی Karaganda، چیمکنت Shymkent و آلماتی Almaty گسترش یافتند و در آن‌جا به تدریج بر مسائل اجتماعی - اقتصادی عام‌تر متمرکز شد. پس از چندین روز ناآرامی، که در آن پلیس از گاز اشک‌آور،

گلوله‌های پلاستیکی و نارنجک‌های صوتی برای پاکسازی خیابان‌ها استفاده کرد، دولت پذیرفت که قیمت گاز را کاهش دهد و افزایش قیمت آب و برق را به مدت ۱۸۰ روز موقتاً متوقف کند.

پی‌آمدهای سیاسی اعتراضات مهم بود. صبح روز پنجم ژانویه، جانشین نظربایف، رئیس‌جمهور قاسم ژومارت توکایف، استعفای عسکر مامین، نخست‌وزیر و دولت او را پذیرفت. علیخان اسماعیلوف به عنوان نخست‌وزیر موقت جانشین وی شد، و توکایف به جای نظربایف رئیس‌جمهور سابق به عنوان رئیس شورای امنیت شد و یک اعلامیه‌ی بسیار نمادین صادر کرد که به نظر می‌رسید نشان‌دهنده‌ی گسست از رژیم قبلی باشد. با این حال، این امتیازات نتوانست نارضایتی‌ها را کاهش دهد و درگیری‌های مسلحانه‌ی بیشتری بین معترضان و نیروهای امنیتی رخ داد. وضعیت اضطراری ملی اعلام شد. در آلماتی، پایتخت کشور تا سال ۱۹۹۷، معترضان برای مدت کوتاهی کنترل مدیریت شهری، محل اقامت ریاست جمهوری سابق و فرودگاه را به دست گرفتند و سپس نیروهای امنیتی آن‌ها را سرکوب کرد و به عقب راند. در زمان نگارش این مقاله، مرگ ۲۲۵ نفر تأیید شده و بیش از ۹۰۰۰ نفر دستگیر شده‌اند.

شامگاه پنجم ژانویه، رئیس‌جمهور توکایف از سازمان پیمان امنیت جمعی (CSTO) درخواست کمک کرد. پس از آن، نیکول پاشینیان، نخست‌وزیر ارمنستان، رئیس شورای سازمان پیمان امنیت جمعی، اعلام کرد که برای دفاع از امنیت ملی این کشور و تثبیت وضعیت داخلی، یک ماموریت حافظ صلح به قزاقستان اعزام خواهد کرد. نیروهای حافظ صلح که تقریباً ۴۰۰۰ نفر بودند، عمدتاً از سربازان روسیه تشکیل شده بودند، اما شامل نیروهایی از بلاروس، تاجیکستان، قرقیزستان و ارمنستان هم بودند. توکایف در نشست سازمان پیمان امنیت جمعی در دهم ژانویه اعلام کرد که در این مرحله از اعتراضات، «خواسته‌های اقتصادی و مدنی-سیاسی رنگ باخته‌اند». او اعلام کرد که این دیگر برسر قیمت سوخت نبود بلکه «تلاش برای کودتا است».

توکایف این بی‌نظمی را به گردن مداخله‌ی خارجی می‌اندازد - ولادیمیر پوتین و الکساندر لوکاشنکو که رویدادهای قزاقستان را به عنوان یک انقلاب رنگی بالقوه توصیف می‌کنند، این احساس را بازتاب می‌دهند. در تئوری، قزاقستان در واقع هدف مهمی

برای تغییر رژیم نوع غربی است: این کشور اهمیت ژئوپلیتیکی بسیار زیادی برای روسیه دارد و موقعیت آن برای طرح کمربند و راه چین حیاتی است. با این حال، قزاقستان با هیچ کشور عضو ناتو یا اتحادیه‌ی اروپا هم مرز نیست و هیچ توهمی در مورد «پیوستن به اروپا» ندارد. همچنین هیچ مدرکی وجود ندارد که خشونت اخیر را نیروهای قومی-ناسیونالیستی مشابه جناح راست در اوکراین تقویت کرده باشند. خود توکایف به‌صراحت دولت‌های غربی را به مداخله متهم نکرده است، بلکه - به طور مبهم‌تر - ادعا می‌کند که در قزاقستان «ستیزه‌جویان خارجی» نفوذ کرده‌اند. هر گونه تحلیل منطقی نشان می‌دهد که دولت توکایف قربانی توطئه‌ای نبوده که ایالات متحده و دیگر کشورهای غربی طراحی کرده باشند. برعکس، ایالات متحده و اتحادیه‌ی اروپا تاکنون از هرگونه مداخله‌ی معنادار خودداری کرده و صرفاً خواستار گفت‌وگو بین دولت و معترضان شده‌اند.

روشن است که اعتراضات اخیر را حداقل در مراحل آغازین خود، طبقه‌ی کارگر چند ملیتی قزاقستان رهبری کردند که به دلیل افزایش هزینه‌های زندگی تحت فشار قرار گرفتند و از افزایش بیشتر قیمت‌ها خشمگین شدند. با این حال، این قشر اجتماعی در پی سال‌ها سرکوب تضعیف شده و پس از ممنوع شدن حزب کمونیست مارکسیست-لنینیست قزاقستان در سال ۲۰۱۵، فاقد نمایندگی سیاسی بود. بنابراین، بدون کمک خارجی، بعید است که اعتراضات خودجوش طبقه‌ی کارگر بتواند طی چند هفته‌ی اخیر به این گستردگی و شدت دست یابد. این احتمال هست که جناحی در داخل بلوک حاکم به آن‌ها کمک کرده باشد تا از ناآرامی‌ها را برای به حاشیه راندن رقبای سیاسی خود استفاده کند. در واقع، قابل تأمل است که پس از موافقت دولت برای معکوس کردن افزایش قیمت‌ها خشونت به‌شدت افزایش یافت که نشان از دخالت بازیگرانی از بیرون دارد.

اگر خشونت نه یک انقلاب رنگی یا قیام پرولتری، بلکه نشانه‌ی مبارزه میان نخبگان باشد، چه شکلی به خود گرفت؟ برخی مفسران ابتدا بر این باور بودند که نارضایتی مردمی در استان‌های نفتی خزر باعث شده که توکایف کودتایی از بالا را علیه سلف خود نظریایف انجام دهد و او را از موقعیت برجسته‌اش در شورای امنیت برکنار کند. با این حال، پنج روز پس از اعلام این تصمیم، نظریایف اعلام کرد که خودش تصمیم

گرفته که این سمت را واگذار کند. نظربایف با تکذیب گزارش‌ها مبنی بر فرار او به چین، تأیید کرد که در شهر نورسلطان باقی مانده و در تماس نزدیک با رئیس‌جمهور بوده است و از شهروندان این کشور می‌خواهد تا صفوف خود را محکم و از او حمایت کنند. اگر حرف نظربایف را باور کنیم، او و توکایف دشمن نیستند، بلکه متحد هستند. در این صورت، این امکان وجود دارد که درگیری واقعی بین این دو مرد قدرتمند نباشد، بلکه بین دولت و رده‌های بالای سرویس‌های امنیتی داخلی باشد که توکایف با متوسل شدن به پیمان امنیت منطقه‌ای CSTO به‌وضوح آنها را دور زد.

از زمان آغاز خشونت‌ها، توکایف توان خود را صرف پاکسازی کمیته‌ی امنیت ملی (KNB) متمرکز کرده و کریم ماسیموف قدرتمند را از ریاست آن برکنار کرده است. ماسیموف دو بار به‌عنوان نخست‌وزیر - از سال ۲۰۰۷ تا ۲۰۱۲ و از سال ۲۰۱۴ تا ۲۰۱۶ - و به‌عنوان یک شخصیت ارشد در دولت نظربایف خدمت کرده بود. قبل از اینکه توکایف به‌عنوان جانشین نظربایف انتخاب شود، بسیاری ماسیموف را نامزد بالقوه می‌دانستند. سه روز پس از حذف او از کمیته‌ی امنیت ملی، به ظن خیانت دولتی دستگیر شد. سپس، در نهم ژانویه، توکایف اخراج و دستگیری همکاران ماسیموف در کمیته‌ی امنیت ملی را آغاز کرد. ارموخت ارتیسبایف، وزیر سابق دولت نظربایف، در یک برنامه‌ی تلویزیونی، ناآرامی‌های اخیر را خیانت کمیته‌ی امنیت ملی دانست. او ادعا کرد که در زمان ماسیموف، این سازمان به امید برکناری رئیس‌جمهور وجود اردوگاه‌های آموزشی افراط‌گرایان در کوهستان‌ها را پنهان کرده بود.

اگر این ادعاها درست باشد - هنوز شواهد کافی برای تأیید یا رد آنها نداریم - سؤالات بی‌پاسخ بیشتری باقی می‌گذارد. اولین مورد به انگیزه‌های ماسیموف مربوط می‌شود. اگر او واقعاً در حال برنامه‌ریزی یک کودتا بود، آیا این کودتا در اوایل سال ۲۰۱۹ و در واکنش به انتصاب توکایف به عنوان جانشین نظربایف آغاز شد؟ و ابزار اجرای آن چه بوده است؟ آیا این «اردوگاه‌های آموزشی» فرضی را کمیته‌ی امنیت ملی KNB ایجاد کرده، یا صرفاً بر آن سرپوش نهاده و معتقد است که می‌تواند در آینده مفید باشند؟ خواه به اصطلاح «تروریست‌ها» - یعنی عناصر خشن فعال در اعتراضات - را بخش‌های مخالف کمیته‌ی امنیت ملی KNB هدایت می‌کردند خواه نه، بی‌ثباتی که

آنها به‌راه انداختند پوشش کافی برای کودتا به بهانه‌ی برقراری نظم را فراهم می‌کرد. هنگامی که ماسیموف محاکمه می‌شود، دولت توکایف احتمالاً وقت دارد که هر مدرکی - واقعی یا ساختگی - را در مورد او منتشر کند.

همانطور که خود ارتیسبایف اشاره کرد، یکی از نتایج مهم نآآرامی‌ها پایان دوره‌ی نظربایف است. در حالی که او همچنان به‌عنوان *الباسی* یا «رهبر ملت» شناخته می‌شود، خروج او از شورای امنیت به تسلط سی ساله‌ی او بر صحنه‌ی سیاسی پایان داد. از سال ۲۰۱۹، رئیس‌جمهور توکایف در سایه‌ی سلف خود حکومت می‌کرد، اما اکنون قدرت او با حمایت روسیه و سازمان پیمان امنیت جمعی تثبیت شده است. احتمالاً روابط نزدیک‌تر با دیگر جمهوری‌های شوروی سابق دنبال خواهد شد. اگرچه توکایف تاکنون رهبری کشوری را برعهده داشته است که (به قول تونی بلر) «متحد وفادار و قابل اعتماد» شناخته می‌شود، رویدادهای اخیر ممکن است تصویر او را در غرب تغییر دهد. مانند لوکاشنکو، او ممکن است تصمیم بگیرد که سیاست خارجی چندجانبه را به‌نفع یک سیاست روس-محورتر کنار بگذارد و همزمان سرکوب مخالفان داخلی را تحکیم کند. در عین حال، بسته‌ی اصلاحات اقتصادی توکایف - «دستورکار جدید قزاقستان» - با هدف جلوگیری از دور دیگری از اعتراضات مردمی است. این برنامه متعهد به کاهش شکاف درآمدی، کنترل تورم، افزایش اشتغال و بهبود کیفیت زندگی است. چنین اقداماتی ممکن است در کوتاه‌مدت تنش‌ها را کاهش دهد. با این حال، تا زمانی که رئیس‌جمهور تمایلی به کنار گذاشتن الگوی اساسی نظربایف - یعنی کشور پسا شوروی استبدادی که رأس اقتصادش تحت سلطه‌ی سرمایه‌ی خارجی است - نداشته باشد، چرخه‌های جدید مقاومت پدیدار خواهد شد.

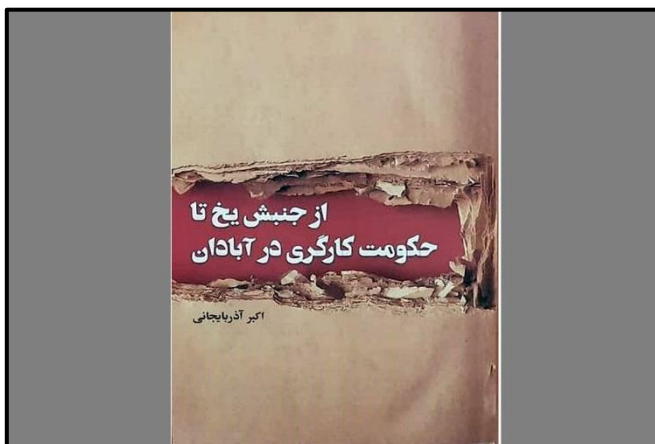
پیوند با منبع اصلی:

[Kazakhstan's Unrest](#)

تاریخ نفس‌های تازه می‌خواهد

نقدی بر کتاب «از جنبش یخ تا حکومت کارگری در آبادان» نوشته‌ی اکبر آذربایجانی

نسرین هزاره مقدم



سؤالات تاریخی بی‌جواب بسیار است و نسل جوان امروز، تشنه‌ی شنیدن روایت‌های بی‌طرفانه، واقعی و بدون حب و بغض. هرچند اساساً اعتماد به هر روایت تاریخی به‌خصوص در عرصه‌ی تاریخ معاصر ایران، به‌شدت کم‌رنگ شده است، اما هنوز، زمان باقی است تا قلم‌های بانصاف و محقق، با نگاه منصف و فارغ از تعصب، تاریخ معاصر را واکاوی کنند و به ابهامات و نکات کور آن پاسخ بدهند .

کتاب «از جنبش یخ تا حکومت کارگری در آبادان» به‌قلم اکبر آذربایجانی، تلاش دارد روایت دست اولی از تاریخ مبارزات جنبش کارگری نفت از زمان پیدایش پالایشگاه آبادان در ۱۲۹۱ خورشیدی تا ملی شدن نفت و عقد قرارداد کنسرسیونم پس از کودتای ۲۸ مرداد ۳۲ ارائه دهد. در بخش‌هایی از این کتاب که بر مبنای مصاحبه‌ی دست اول با کارگران بازنشسته‌ی پالایشگاه آبادان تنظیم شده، اطلاعات دست اولی از مبارزات کارگران صنعت نفت در دوران بعد از دیکتاتوری رضاخانی و به‌طور مشخص دو اعتصاب ۱۳۰۸ و ۱۳۲۵ می‌یابیم. اما ای‌کاش، این روایت‌ها بدون نتیجه‌گیری‌های شتاب‌زده و گاه فاقد ارجاع تاریخی، حجم عمده‌ی کتاب را تشکیل می‌داد و مؤلف به سراغ نتیجه‌گیری‌هایی نمی‌رفت که در مواردی با هیچ مرجع و سند تاریخی همخوانی ندارد .

در این نوشتار سعی بر این داریم از نگاه یک کاونده‌ی تاریخ معاصر، به برخی از این ابهامات در نتیجه‌گیری و جمع‌بندی‌های مؤلف این کتاب بپردازیم. ضمن این‌که تاکید بر این نکته لازم است که صاحب این قلم نیز دغدغه‌ی جنبش کارگری دارد و بر این باور است که بدون از خودگذشتگی‌های تاریخی کارگران، بسیاری از امتیازات جمعی قابل دسترس نبود. برای نمونه در آبادان، همه‌ی امتیازات از حق تعطیل کاری و جمعه کاری تا ایجاد خانه‌های سازمانی برای پرسنل ایرانی و باشگاه‌های رفاهی و تفریحی نتیجه‌ی همین مبارزات جنبش کارگری بوده است. گذشته از زمینه‌سازی و مشارکت در جنبش ملی شدن نفت و خروج انگلیسی‌ها، .

اگر مستندات این کتاب را به دو دسته‌ی «فاکت‌های عینی» و «فاکت‌های تاریخی» تقسیم کنیم، در بخش فاکت‌های عینی که مبتنی بر مصاحبه‌ها و روایات دست اول کارگران است، هیچ بحثی نداریم و نمی‌توانیم در مورد صحت آن‌ها تردیدی داشته باشیم اما فاکت‌های تاریخی، در مواردی دچار لغزش، ابهام، یا قضاوت‌های جانبدارانه‌ی

سطحی شده است. به چند نمونه از این موارد اشاره می‌کنم. نخست به انتهای کتاب اشاره و سپس به آغاز کتاب برمی‌گردم.

در فصل پایانی این کتاب و در آخرین برگ آن، که بعد از ترور رزم آرا و تصویب قانون ملی شدن نفت در مجلس اختصاص دارد، مؤلف برای تأکید بر این که «به نقش مبارزات سندیکاها کارگران نفت و پالایشگاه‌های آبادان در جریان ملی‌شدن به‌خوبی توجه نشده و کارگران را اساساً از یاد برده‌اند» چند نتیجه‌گیری شتاب‌زده ارائه شده است. برای نمونه، در آخرین پاراگراف کتاب آمده «همانطور که پیش‌بینی می‌شد در ۱۳ اردیبهشت پس از استعفای علاء، شاه دکتر محمد مصدق را به نخست‌وزیری برگزید». این پیش‌بینی را چه کسانی صورت داده‌اند؛ چطور مشخص است که شاه قرار بوده مصدق را نخست‌وزیر کنند؛ همه‌ی روایت‌های معتبر تاریخی و حتی شاه‌دان عینی مجلس در آن زمان، متفق‌القول هستند که وقتی یکی از نمایندگان طرفدار دربار و مخالف ملی‌شدن (جمال امامی)، به محمد مصدق پیشنهاد نخست‌وزیری داد، خود پیشنهاددهنده و دیگران بر این تصور بودند که او نمی‌پذیرد و می‌خواهد بیرون‌گود بایستد و همچنان انتقاد کند؛ اما «قبلتم» مصدق، همه را مبهوت کرد و در واقع تمام نمایندگان موافق دربار و شخص شاه از این پذیرش، جا خوردند، به طوری که محمدرضا شاه پهلوی که شخص دیگری را برای نخست‌وزیری در نظر داشت، در مقابل عمل انجام شده قرار گرفت و مجبور شد حکم نخست‌وزیری محمد مصدق را امضا کند. آن‌هم در زمانی که شرایط بسیار متفاوت از وضعیت سال‌های بعد از کودتای ۲۸ مرداد و دیکتاتوری بود و شاه ناگزیر از ظاهرسازی بود. مؤلف کتاب به هیچ یک از این فاکت‌های تاریخی اشاره نکرده و گویا مصدق، مهره‌ی بعدی شاه و یا حتی آمریکا بوده و از همان ابتدا قرار بوده نخست‌وزیر شود.

در ادامه، جملات تعجب‌آورتری هم در کتاب هست که کل روایت کتاب ناگهان همان‌جا خاتمه می‌یابد: «بلافاصله در تیرماه ۱۳۳۰ آمریکا «هریمن» سیاستمدار و نماینده‌ی رئیس‌جمهور ترومن را برای دادن پیشنهاد ۴۰ درصد نفت به ایالات متحده به ایران فرستاد و در همین روز تظاهرات عظیم حزب توده جهت یادبود شهدای ۲۳ تیر ۱۳۲۵ آبادان در تهران به شکل عظیم و بی‌سابقه‌ای برگزار شد و این تظاهرات پاسخ

«نه» حزب توده به آمریکا بود و دولت مصدق به همین بهانه به هریمین پاسخ منفی داد... ولی در نهایت آمریکا بعد از رد پیشنهادش، با انگلستان براساس همین ۴۰ درصد به توافق رسید که بعدها در کنسرسیوم ۱۳۳۴ منعقد و اجرایی شد.»

همین‌جا کتاب هم تمام می‌شود؛ این جمع‌بندی شتابزده و سریع که کل درگیری‌های نفتی دولت مصدق، ملیون و مردم ایران با ابرقدرت‌های غربی را در چند جمله‌ی کوتاه به نفع حزب توده و مبارزات کارگران آبادان تقلیل می‌دهد، جای بحث بسیار دارد. اولاً هیچ سندی حتی اسنادی که از خود وزارت خارجه آمریکا منتشر شده، تأیید نمی‌کند که هریمین در چند ماه اول بعد از ملی‌شدن نفت، با پیشنهاد سهم ۴۰ درصدی نفت جنوب برای آمریکا، به تهران آمده باشد. در آن نخستین ماه‌های بعد از تصویب ملی‌شدن نفت، همه‌ی پیشنهادها براساس حکمیت میان ایران و شرکت نفت انگلیسی بود و تلاش می‌شد مسأله‌ی اختلاف ایران و انگلیس، برمبنای همان قرارداد ۵۰-۵۰ آرامکو با عربستان سعودی و بدون ذکر صریح ملی‌شدن نفت، به سرانجام برسد که درست یا غلط، مصدق هیچ یک از این پیشنهادات را پس از همفکری با مشاورانشان از جمله دکتر فاطمی، دکتر شایگان و دیگران نپذیرفت.

دومین نتیجه‌گیری شتابزده، خطای تاریخی بسیار بزرگ‌تری است و آن این که ادعا شده به خاطر حزب توده و تظاهرات عظیم آن بوده که مصدق پیشنهاد هریمین را نپذیرفت! باید پرسید که بعد از هریمین، واسطان بسیار دیگری چه رسمی و چه غیررسمی به ایران آمدند تا جنجال نفت را فیصله دهند آیا هر بار حزب توده تظاهرات کرد که مصدق پیشنهادهای صلح و حکمیت را نپذیرفت؟ چرا پیشنهادهای ظاهراً مقبول «استوکس» مهربار سلطنتی بریتانیا پذیرفته نشد؛ چرا وقتی از بانک جهانی آمدند و پیشنهاد دادند که این بانک به‌عنوان نهادی بین‌المللی عهده‌دار استخراج و فروش نفت باشد، تیم مصدق فقط به خاطر اینکه راضی نشدند در قرارداد بنویسند on behalf of Iran یعنی ما از جانب دولت ایران این کار را می‌کنیم، پیشنهاد را نپذیرفتند و امضا نکردند؟ بعد از ملی‌شدن نفت تا زمان کودتای ۲۸ مرداد ۳۲، بارها سیاستمداران و اقتصاددانان بین‌المللی برای واسطه‌گری به ایران آمدند اما دولت مصدق هیچ یک از این پیشنهادها را نپذیرفت. این که ادعا کنیم مصدق می‌خواست ۴۰ درصد نفت را به آمریکا بدهد یا هریمین پیشنهاد تقسیم ۴۰ درصدی نفت را در خورجین داشت و چون

حزب توده در ایران تظاهرات کرد، جواب منفی دادند و گرفتند، چیزی به جز تقلیل‌گرایی و نگاه جزمی به واقعیت‌های تاریخی نیست.

همه‌ی تخم‌مرغ‌های بخت و موفقیت تاریخ، در سبد یک گروه خاص قرار ندارد و قرار هم نمی‌گیرد؛ در آن سال‌ها محمد مصدق و همراهانش (تأکید بر جمع داریم نه فرد) براساس معیارهای اعتقادی خودشان و در اثر جوّ ملی حاکم بر کشور، اصولاً هیچ پیشنهاد مصالحه‌ای را نپذیرفتند. البته نقش مبارزات کارگران و کارگران مبارز و آگاه را نمی‌توان نادیده گرفت؛ کارگران همیشه در صحنه بوده‌اند اما این‌که‌ی همه‌ی دستاوردها را از آن حزب توده بدانیم، قلب واقعیت است. کمااینکه همین حزب در ۱۳۲۳ به نفع کفالتارادزه (معاون کمیسر خارجه اتحاد جماهیر شوروی) و دادن امتیاز نفت شمال به شوروی، تظاهرات عظیمی در تهران به پا کرد. تظاهراتی سنگین که در سایه‌ی حمایت تانک‌های شوروی برپا شد. استدلال برخی سران حزب توده هم این بود که وقتی نفت جنوب در اختیار امپریالیست‌ها و انگلستان است، باید نفت شمال را هم به شوروی بدهید تا توازن برقرار شود. همان زمان دکتر مصدق و اقلیت وقت مجلس گفتند این استدلال مثل این است که چون یک دست یک نفر قطع شده، دست دیگر را هم قطع کنیم تا توازن برقرار شود و فوراً قانونی در مجلس وضع کردند که دادن هر امتیاز نفت بدون مصوبه‌ی مجلس غیرقانونی است، در واقع به سیاست «موازنه‌ی مثبت» توده‌ای‌ها نه گفتند و به‌درستی سیاست «موازنه‌ی منفی» را برگزیدند. شاهدان عینی و حاضران در این تظاهرات، مشاهدات خود را مکتوب کرده‌اند؛ از جمله از زبان جلال ال احمد و خلیل ملکی می‌خوانیم که وقتی دیدم زیر سایه‌ی تانک‌های روسی تظاهرات کرده‌ایم، حالمان بد شد که چرا در چنین اعتراضی شرکت کرده‌ایم و سعی کردیم کنار بکشیم! یک پژوهش تاریخی باید فارغ از جزم‌نگری‌های ایدئولوژیک و حزبی واقعیت‌های تاریخی را یک‌سویه گزارش کند.

از سایر مسایل مربوط به این حزب می‌گذریم. تاریخ، لوح سیاه و سفید نیست؛ عرصه‌ی زورآزمایی «ما و همفکران با دشمنان ما» نیست؛ تاریخ عرصه‌ی برهم‌کنش واقعیت‌هاست؛ هیچ گروه، فرد یا نهادی در تاریخ، بی‌گناه و بت نیست و باید از بت‌سازی دست برداریم. نه دکتر مصدق و ملیون در تمام موارد حق داشتند، و نه حزب توده و

طرفدارانش. ضمن این‌که همان‌طور که بخش بزرگی از این کتاب گواه آن است، تأثیرگذاری نیروهای کم‌تردیده شده، می‌تواند به‌مراتب بیشتر از این‌بت‌های تاریخی باشد. مانند همان زن عرب ایرانی که در این کتاب از او یاد شده و مقابل درب پالایشگاه به دست مزدوران شرکت نفت به شهادت می‌رسد. چنین چهره‌هایی بدون تردید نقشی بی‌بدیل در تاریخ دارند که باید دیده شود؛ اما با ساده‌سازی و جمع‌بندی‌های بی‌پشتوانه و شتاب‌زده با دیدن فقط بخشی از ماجراهای تاریخی، به جایی نمی‌رسیم.

در این کتاب، از این دست یکسونگری‌ها باز هم هست. مثلاً در صفحه‌ی ۵۷ ادعا می‌کند ملیون و جریان‌های وابسته به آن‌ها در سال ۱۳۰۸ موجب دستگیری فعالان سندیکایی آبادان شدند. اما هیچ نامی از مشخصات این ملیون ادعایی نمی‌برد و هیچ سندی نیز ارائه نمی‌شود. نمی‌گوید این ملیون چه کسانی بودند و چطور موجبات دستگیری سندیکالیست‌ها را فراهم آورند؛ فقط یک اتهام متوجه یک گروه شده و از آن عبور کرده است.

موارد بسیار دیگر هم هست که برای پرهیز از طولانی شدن کلام، از آن‌ها صرف‌نظر می‌کنیم.

جنبش کارگری ایران به خصوص در صنعت نفت، نقش بسیار پررنگ و بی‌نظیری در دستاوردهای تاریخی ملی و کارگری داشته است، در این هیچ شکی نیست؛ ضمن تشکر از نشر پرسش و آقای اکبر آذربایجانی برای نورتاباندن بر بخشی از تاریخ جنبش کارگری، امیدواریم نفس‌های تازه بر روح خسته و خموده‌ی تاریخ معاصرمان دمیده شود تا بدانیم، که بودیم، کجا بودیم و چه شد که به اینجا رسیدیم.

سرمایه‌داری، خودکارسازی و سوسیالیسم: کارل مارکس در باب فرایند کار*

کامران نیری
ترجمه‌ی هومن کاسبی



مقدمه

در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، هنگامی که دانشجوی مقطع کارشناسی در رشته‌ی علوم کامپیوتر در دانشگاه تگزاس در آستین بودم، از سوسیالیست جوان دیگری که گمان می‌بردم بیشتر از من خوانده باشد، پرسیدم: «سوسیالیسم چیست؟» ما در کافه‌ای نشسته و مشغول صبحانه خوردن بودیم. او درحالی که لیوان آب‌پرتقال خود را به سمت دهانش گرفته بود، اعلام کرد: «در سوسیالیسم، از شیر آب برای همگان شربت پرتقال جاری خواهد شد!»

وقتی امروز به آن گفتگوی کوتاه می‌اندیشم، احساس می‌کنم که شاید پنداره‌ی دوست من از سوسیالیسم بیشتر به رنگ‌وبوی موج طولانی و فور و رونق سرمایه‌داری آغشته بود، عصر طلایی سرمایه‌داری که پس از پایان جنگ جهانی دوم آغاز شد و با رکود جهانی در سال‌های ۱۹۷۳-۷۵ به پایان رسید، تا این فرض مارکسی که بهره‌وری هرچه بالاتر نیروی کار، پایه و اساس مادی را برای سوسیالیسم مهیا می‌کند.

همان‌طور که می‌دانیم، رکود جهانی سال‌های ۱۹۷۳-۱۹۷۵ سرآغاز موجی طولانی از افول نسبی اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی بود. نرخ رشد اقتصادی ایالات‌متحده که در دوره‌ی ۱۹۵۰-۷۳ به‌طور متوسط بالغ بر ۲/۵٪ می‌شد، در ۱۹۷۳-۲۰۰۷ به‌طور متوسط تنها ۱/۹۳٪ بود. (نک. پی‌نوشت ۱) «رکود بزرگ» که در دسامبر ۲۰۰۷ آغاز شد، این روند را بدتر کرد، زیرا نرخ بیکاری در اکتبر ۲۰۰۹ به ۱۰٪ رسید. ^۱ نه سال طول کشید تا نرخ بیکاری در دسامبر ۲۰۱۷ به ۴/۱٪ برگردد. به‌علاوه، در ماه مه ۲۰۱۸، درصد بزرگ‌سالان در عنفوان سال‌های کاری آن‌ها ۷۹/۲٪ بود که در سطحی پایین‌تر از ۸۰/۳٪ در اوایل سال ۲۰۰۷ قرار داشت (ایروین، ^۱ ۲۰۱۸). خوش‌بینی نسبت به آینده، جای خود را به بدبینی داده است که نه‌تنها همراه با محو چشم‌اندازهای اقتصادی بهتر برای نسل‌های جوان‌تر است، بلکه بحران جهانی که آینده‌ی بخش اعظم حیات بر کره‌ی زمین را تهدید می‌کند، نیز به آن دامن زده است.

طبقات حاکم سرمایه‌دار با نئولیبرالیسم به این وضعیت پاسخ داده‌اند؛ حمله‌ای گسترده علیه سطح زندگی و سازمان‌های مردم‌کارگر، به‌ویژه اتحادیه‌های کارگری،

1. Irwin

برای وارد کردن هر چه بیشتر حیات اجتماعی به درون سپهر روابط بازار، از جمله با کاهش کارکردهای دولت از طریق قطع برنامه‌های اجتماعی و خصوصی‌سازی. در سیاست، حرکت آهسته اما پیوسته‌ای در کشورهای سرمایه‌داری صنعتی به سوی جناح راست وجود داشته است. احزاب سیاسی راست‌گرا و راست افراطی به‌طور فزاینده‌ای به کانون سیاست سرمایه‌داری در غرب منتقل شده‌اند. شعار اصلی آن‌ها این است که بسیاری از نابسامانی‌های اقتصادی و اجتماعی، به‌ویژه بیکاری، ناشی از مهاجرانی است که برای دهه‌ها به‌عنوان منبع نیروی کار ارزانی بدون هیچ‌گونه حقوق مدنی یا انسانی مورد استفاده قرار گرفته‌اند و آن‌ها را می‌توان به میل خود به کار گرفت یا اخراج کرد. در ایالات متحده، این مسئله یکی از ارکان اساسی کارزار ریاست‌جمهوری راست‌گرای دونالد ترامپ و محور برنامه‌ی ناسیونالیست اقتصادی (سفیدپوست) او بود. (نک. پی‌نوشت ۲) در مقابل، سیاستمداران لیبرال و بخش اعظم تحلیلگران اقتصاد کلان با طرح این ادعا به مخالفت برخاستند که نرخ بالای بیکاری عمدتاً به دلیل رشد فناوری است.

این روزها گزارش‌های زیادی در مورد ظهور «اقتصاد گیگ»^۲ به گوش می‌رسد (برای تعریف، نک. پی‌نوشت ۳) که برخی آن را دلیل بحران خانواده‌های کارگری می‌دانند، گرچه دامنه و میزان تأثیر آن بر بازار کار هنوز محل مناقشه است. (برای بحث مختصر، نک. پی‌نوشت ۴) با این حال، اختلاف اندکی در این باره وجود دارد که روند خودکارسازی^۳ در حال شتاب گرفتن است. مک‌کینزی اند کمپانی،^۴ شرکت مشاوره و پژوهش اقتصادی، در گزارش ماه مه ۲۰۱۷ با پیمایش ۴۶ کشور که حدود ۸۰ درصد نیروی کار جهانی را نمایندگی می‌کنند و بررسی بیش از ۲۰۰۰ فعالیت کاری نتیجه می‌گیرد: «حدود ۶۰ درصد از همه‌ی مشاغل، دست‌کم ۳۰ درصد از فرایند کار را می‌توان بر اساس فناوری‌های موجود خودکار ساخت.»

2. Gig economy

* این جستار برای نخستین بار تحت عنوان «سرمایه‌داری، خودکارسازی و سوسیالیسم: کارل مارکس در باب فرآیند کار» در جایگاه ما در جهان: نشریه‌ی سوسیالیسم بوم‌شناختی در ۱۴ ژوئن ۲۰۱۸ منتشر شد.

3. utomation

4. McKinsey & Company

در این جستار، بر پایه‌ی نقد اقتصاد سیاسی مارکس استدلال خواهیم کرد که خودکارسازی، شامل روباتیک‌سازی و رشد «اقتصاد گیگ»، گرایش تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است که عمیقاً ریشه در پویایی انباشت سرمایه و فرآیند کار دارد. (نک. پی‌نوشت ۵) در بخش ۱، من رئوس نظریه‌ی مارکس را در باب خودکارسازی که از پویایی انباشت سرمایه‌داری سرچشمه می‌گیرد، ترسیم می‌کنم. در بخش ۲، به‌اختصار به بحث در مورد نحوه‌ی ارتباط نظریه‌ی خودکارسازی مارکس با نظریه‌ی انقلاب سوسیالیستی او می‌پردازم. در بخش ۳، به برخی از جوانب توسعه‌ی تاریخ سوسیالیستی و نظریه‌ی خودکارسازی اشاره می‌کنم که تا حد زیادی بازنمود عدول از نقد مارکس بر آن هستند؛ با استثنای قابل توجه اثر هری بریورمن^۵ به نام کار و سرمایه‌ی انحصاری^۶ (۱۹۷۴). در بخش ۴، بحث را با برخی از سؤالات کلیدی به پایان می‌رسانم که نظریه‌ی خودکارسازی مارکس راجع به کوشش برای تدوین نظریه‌ی سوسیالیسم بوم‌شناختی مطرح کرده است که نظریه‌ای یکپارچه را در مورد جامعه‌ی انسانی به‌عنوان بخشی از بوم‌سازگان سیاره‌ی زمین و نه سرور مطلق آن در نظر می‌آورد.

۱. نظریه‌ی خودکارسازی سرمایه‌داری مارکس

همان‌طور که رزا لوکزامبورگ در کتاب *اقتصاد چیست*^۷ (۱۹۰۷/۱۹۰۷) - مجموعه‌ای از سخنرانی‌های او برای اعضای حزب سوسیال‌دموکرات آلمان که پس از مرگ وی منتشر شد - استدلال می‌کند، اقتصاد به‌منزله‌ی یک علم همراه با ظهور شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به وجود آمد، زیرا مناسبات اقتصادی میان مردم در شیوه‌های تولید پیشاسرمایه‌داری، شفاف بودند و مناسبات بازار عمده نبودند. مارکس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را با گسترش بازار برای کالاهای سرمایه‌ای، نیروی کار و کالاهای مصرفی و تجملی، و تولید برای سود، تعریف می‌کرد. بنابراین، روابط اقتصادی از طریق عملکردهای بازار به‌مراتب پیچیده‌تر و رازآمیز می‌گردند. این امر باعث پیدایش اقتصاد سیاسی کلاسیک شد؛ علم بورژوازی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در حال ظهور

⁵ Harry Braverman

⁶ *Labor and Monopoly Capital*

⁷ *What Is Economics*

که شماری از نظریات را درباره‌ی ارزش و انباشت، بسط و گسترش داد. باین‌حال، اقتصادسیاسی‌دانان کلاسیک به دلیل تعهد خود به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، قادر به فراتر رفتن از رازآمیزگری روابط بازار سرمایه‌داری نبودند. (نک. پی‌نوشت ۶) اثر اصلی مارکس، سرمایه، نقدی بر اقتصاد سیاسی و اساس اقتصادی جامعه‌ی مدنی ارائه می‌دهد. سهم کلیدی او تحلیل ارزش اضافی به‌عنوان منبع سود سرمایه‌داری خلق‌شده در طی فرآیند تولید بود.

اما چرا مارکس نقد خود از اقتصاد سیاسی را بر شیوه و فرآیند تولید متمرکز ساخت؟ همان‌طور که [گئورگی پلخانف](#) فیلسوف مارکسیست روسی به‌تفصیل توضیح می‌دهد (۱۹۰۱؛ برای شرح طولانی‌تر و مفصل‌تر، نک. ۱۸۹۵)، پاسخ در نظریه‌ی تاریخ مارکس نهفته است. این نظریه که همچنین به‌عنوان برداشت ماتریالیستی از تاریخ شناخته می‌شود، تصریح می‌کند که شیوه‌ی تولید، فرایند عمومی حیات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. همان‌طور که مارکس و انگلس در پیشگفتار مقدمه‌ی *بر نقد اقتصاد سیاسی* بیان کردند، «آگاهی انسان‌ها نیست که وجودشان را تعیین می‌کند، بلکه وجود اجتماعی آن‌هاست که آگاهی‌شان را تعیین می‌کند.» (مارکس و انگلس، ۱۸۵۹: صص. ۳۶-۳۷) بنابراین، تمرکز مارکس بر فرآیند تولید سرمایه‌داری است که شامل دو فرآیند متفاوت می‌شود: فرآیند کار که ارزش مصرفی در آن برای بازار تولید می‌شود، و فرآیند ارزش‌افزایی که در آن، ارزش کالا (ارزش محصول) در بازار و ارزش اضافی تصاحب‌شده توسط سرمایه‌دار به‌عنوان سود تحقق می‌یابد. (نک. پی‌نوشت ۷) در شرایط عادی، سپس سود خالص مجدداً به‌عنوان بخشی از سرمایه‌ی جدید و افزایش‌یافته سرمایه‌گذاری می‌شود که به بازتولید گسترده‌ی سرمایه می‌انجامد. فرآیند انباشت به‌این ترتیب شکل می‌گیرد. برای هدف این جستار، من بر فرایند کار متمرکز می‌کنم.

ارزش اضافی

باین‌حال، اقتصاد سیاسی کلاسیک نظریه‌ای شسته‌ورفته درباره‌ی سود صنعتی نداشت. بسط و گسترش نظریه‌ی ارزش کار مارکس متمرکز بر این کشف او است که

نیروی کار، «کالای ویژه‌ای» است که «ارزش مصرفی آن از ویژگی منشأ ارزش بودن برخوردار، و بنابراین، مصرف شدن بالفعل آن همانا شیئیت‌یافتگی^۸ کار» است. (مارکس، ۱۹۷۶/۱۸۶۷: ص. ۲۷۰) مارکس برای نشان دادن این‌که نیروی کار منشأ ارزش اضافی و در نتیجه سود صنعتی است، فرض گرفت که همه‌ی کالاها، از جمله نیروی کار، به ارزش خود مبادله می‌شوند، موضوعی که در درازمدت صادق است. برای این‌که بفهمیم چگونه، چرخه‌ی تولید صنعتی را که طبق نمودار فرآیند زیر تعریف شده است، در نظر بگیریم که (۱) M و M' سرمایه‌ی پولی‌اند، C (مواد خام، ابزارهای کار، نیروی کار) و C' (محصول) کالاها هستند، و P تولید را مشخص می‌کند.

$$M \text{---} C \dots P \dots C' \text{---} M' \quad M' > M \text{ (1)}$$

با حرکت از چپ به راست، این نمودار فرآیند استحال‌ی سرمایه‌ی پولی M سرمایه‌دار صنعتی را نشان می‌دهد. شرکت سرمایه‌دار، C که وسیله‌ی تولید است (ماده‌ی خام و ابزار کار) و نیروی کار (نک. پی‌نوشت ۸) را می‌خرد و فرآیند تولید P را مدیریت می‌کند. (نک. پی‌نوشت ۹) نتیجه محصول C' است که در بازار به بهای M' فروخته می‌شود. آشکارا اگر سرمایه‌دار صنعتی بخواهد سودی ببرد، M' باید بزرگ‌تر از M باشد (به‌طور دقیق‌تر، باید از M به‌اضافه‌ی بهره با نرخ رایج بر پول-سرمایه‌ی وام گرفته‌شده M ، و اجاره‌ی زمین برای مکان تولید برای مدت‌زمان ارزش‌افزایی سرمایه، بیشتر باشد). (مارکس، ۱۸۶۷: ص. ۲۵۵) البته، تمام سرمایه‌داران منفرد موفق به کسب سود نمی‌شوند و برخی از آن‌ها به ورشکستگی می‌افتند. اما در اقتصاد سرمایه‌داری من‌حیث‌المجموع، مجموع درآمد سرمایه‌دار صنعتی، M' ، بیشتر از سرمایه‌ی پولی پرداخت‌شده، M ، است که به سود برای طبقه‌ی سرمایه‌دار منتهی می‌شود. به خاطر رقابت سرمایه‌داری درون و میان صنایع و بخش‌ها، کل ارزش اضافی تولیدشده در کل صنایع در طی فرآیند شکل‌گیری نرخ عمومی سود (در کل گستره‌ی اقتصاد) در بین بخش‌های اقتصادی توزیع می‌شود. (مارکس، ۱۸۹۴/۱۹۸۱: فصل ۸-۱۰) بر این اساس،

8 Objectification

^۹ برگرفته از: کارل مارکس، سرمایه مجلد اول، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، تهران: نشر لاهیتا، ۱۳۸۸: ص. ۱۹۷.

شرکت‌های سرمایه‌داری که تولیدشان مادون شرایط تنظیم‌کننده‌ی تولید است - آن‌هایی که هزینه‌های بالاتر بازتولید (با احتساب کیفیت) را در صنعت دارند (شیخ،^{۱۰} ۲۰۱۶: ص. ۲۶۵) - نرخ سود کمتری نسبت به نرخ عمومی سود عایدشان می‌شود. یعنی شرکت‌های بیشتر رقابتی، بیشتر دریافت می‌کنند و شرکت‌های کمتر رقابتی، کمتر. بنابراین، خاستگاه سود سرمایه‌دار، ارزش اضافی تولیدشده در فرآیند تولید با به‌کارگیری قدرت مولد ثروت طبقه‌ی کارگر است؛ یعنی ارزشی که مافوق و ورای ارزش وسیله‌ی تولید (ماده‌ی خام، ماشین‌آلات) با استفاده از نیروی کار (کارگر) تولید می‌شود. علاوه بر این، جستجو برای سود اضافی، سود فراتر و مافوق نرخ عمومی سود، فناوری‌های صرفه‌جویی در نیروی کار و در نتیجه، خودکارسازی را به‌پیش می‌راند.

استثمار

برای تحلیل و نظریه‌پردازی راجع به فرآیند خودکارسازی، لازم است که فرآیند استثمار نیروی کار مورد کندوکاو بیشتری قرار گیرد. همان‌طور که مارکس استدلال کرد، «ارزش نیروی کار همانند هر کالای دیگر بر اساس زمان کار لازم برای تولید و بنابراین، بازتولید این کالای ویژه تعیین می‌شود.» (مارکس، ۱۸۶۷: ص. ۲۷۴)^{۱۱} او همچنین «عنصری تاریخی و اخلاقی» را در تعیین ارزش نیروی کار تشخیص داد. نیازهای طبقه‌ی کارگر، «خود محصول تاریخ است و بنابراین تا حد زیادی به سطح تمدنی که یک کشور به آن دست یافته، وابسته است.» (همان: ص. ۲۷۵)^{۱۲} (نک. پی‌نوشت ۱۰) بنابراین، ارزش نیروی کار توسط عوامل تاریخی، نهادی و فنی، تعیین می‌شود.

مارکس (۱۸۶۷، فصل ۱۰) برای تحلیل استثمار سرمایه‌دارانه‌ی کارگران، کار روزانه را به دو بخش تقسیم کرد: زمان کار لازم و زمان کار اضافی. اولی مدت‌زمان موردنیاز برای تولید معادل ارزش نیروی کار (V) و دومی مدت‌زمان صرف‌شده در تولید اضافی،

¹⁰ Shaikh

^{۱۱} همان: ص. ۲۰۰.

^{۱۲} همان: ص. ۲۰۱.

یعنی ارزش اضافی (S)، است. مارکس نرخ استثمار کارگر (که نرخ ارزش اضافی نیز نامیده می‌شود) را به‌عنوان نسبت زمان کار اضافی به زمان کار لازم، S/V ، تعریف کرد. بدیهی‌ست که با توجه به مدت ثابت زمان کار لازم (V)، هر چه روز کاری طولانی‌تر باشد، زمان کار اضافی (S) بیشتر خواهد بود و نرخ ارزش اضافی S/V بالاتر خواهد رفت. با توجه به این موضوع، مارکس میان دو نوع استخراج ارزش اضافی از کارگران تمایز قائل می‌شود: مطلق و نسبی.

ارزش اضافی مطلق

ارزش اضافی مطلق (مارکس، ۱۸۶۷، بخش سوم) با مراحل اولیه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری همراه است. (نک. پی‌نوشت ۱۱) مارکس این مراحل را در مورد اروپای غربی، به‌ویژه انگلستان، تحت مطالعه قرار داد که در آن، تولید به شکل «همیاری»^{۱۳} درمی‌آمد. او «همیاری» را «نقطه‌ی آغاز تولید سرمایه‌داری» نامید، جایی که

شمار بزرگی از کارگران که با هم، در یک‌زمان، در یک‌مکان (یا به‌عبارت‌دیگر، در قلمرو واحدی از تولید) برای تولید یک نوع کالا تحت فرمان یک سرمایه‌دار با هم کار می‌کنند... (همان: ص. ۴۴۱)^{۱۴}

«تولید کارگاهی»^{۱۵} توسعه‌ی بیشتر «همیاری» است.

... از ترکیب پیشه‌های مستقل و متفاوت زاده می‌شود. این پیشه‌ها در نقطه‌ی معینی استقلال خود را از دست می‌دهند و یک‌سویه می‌شوند تا آنجا که فقط به عملیاتی جزئی و مکمل در فرایند تولید یک کالای ویژه بدل می‌گردند... آن پیشه را به عملیات جزئی و گوناگون تجزیه و منفرد

¹³ Cooperation

^{۱۴} همان: ص. ۳۵۸.

¹⁵ Manufacture

می‌سازد و تا آنجا آن‌ها را مستقل می‌کند که هر کدام به کارکرد اختصاصی کارگری مشخص بدل می‌شوند. (همان: ص. ۱۶(۴۵۷)

مارکس که آن مرحله را «دوره‌ی تولید کارگاهی» می‌نامید، معتقد بود که «همیاری» و «تولید کارگاهی» در انگلستان از اواسط سده‌ی شانزدهم تا ثلث آخر سده‌ی هجدهم کارکرد داشتند. (همان: ص. ۴۵۵)^{۱۷}

ارزش اضافی نسبی

برای مارکس، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در انگلستان زمانی تفوق یافت که تبعیت واقعی کار^{۱۸} جایگزین تبعیت صوری کار^{۱۹} شد. «صورت مبتنی بر ارزش اضافی مطلق همان چیزی است که من تبعیت صوری کار/از سرمایه می‌نامم، چراکه فقط به‌طور صوری از شیوه‌های تولید قبلی متمایز است...» (مارکس، ۱۹۷۷/۱۸۶۴: ص. ۱۰۲۵). مارکس استدلال کرد که برای این که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در هر صورت‌بندی اجتماعی (کلاژی از شیوه‌های تولید مختلف در یک واحد اقتصادی، معمولاً یک کشور) تسلط یابد، ضروری است که استخراج/ارزش‌افزایی نسبی جایگزین ارزش اضافی مطلق شود، یا به بیان متفاوت، تبعیت واقعی کار جانشین تبعیت صوری کار شود.

با تبعیت واقعی کار از سرمایه، تمام تغییرات در فرآیند کار که از پیش مورد بحث قرار گرفته‌اند، اکنون به واقعیت می‌پیوندند. نیروهای اجتماعی بارآور کار اینک توسعه می‌یابند، و با تولید در مقیاس بزرگ، کاربست مستقیم علم و فناوری نیز به همراه می‌آید. از یک سو، تولید سرمایه‌داری اکنون خود را به‌عنوان شیوه‌ی تولید در نوع خویش مستقر کرده و شیوه‌ی تولید جدیدی را به وجود می‌آورد. از سوی دیگر، این شیوه‌ی تولید خودش

^{۱۶} همان: ص. ۳۷۴.

^{۱۷} همان: ص. ۳۷۲.

^{۱۸} Real subsumption of labor

^{۱۹} Formal subsumption of labor

به پایه و اساس توسعه‌ی مناسبات سرمایه‌داری شکل می‌دهد. بنابراین، صورت درخور آن مناسبات، مرحله‌ای معین در فرگشت نیروهای بارآور کار را پیش‌فرض می‌گیرد. (مارکس، ۱۹۷۷/۱۸۶۴: ص. ۱۰۳۵؛ مجموعه‌ی دوم و سوم حروف ایتالیک متعلق به من هستند)

تبعیت واقعی کار با انقلاب صنعتی انگلستان به تحقق پیوست که مستلزم استفاده‌ی عمومیت‌یافته از ماشین‌ها در تولید سرمایه‌داری بود (مارکس، ۱۸۶۷: ص. ۴۹۷). در پاسخ به ابراز ناامیدی جان استوارت میل در *اصول اقتصاد سیاسی*^{۲۰} (۱۸۴۸) از این‌که «اختراعات مکانیکی که تا به امروز انجام شده، به نحوی از رنج روزمره‌ی هیچ انسانی کاسته باشد»، (به نقل از مارکس، ۱۸۶۷: ص. ۴۹۲) مارکس نوشت:

اما کاربرد ماشین‌آلات در سرمایه‌داری به‌هیچ‌وجه چنین هدفی نداشته است. ماشین‌آلات مانند هر نوع تحول دیگری در بهره‌وری کار، باید کالاها را ارزان و آن بخش از کار روزانه را که کارگر برای خود انجام می‌دهد کوتاه‌تر کند تا آن بخش دیگر از کار روزانه که به‌رایگان به سرمایه‌دار می‌دهد، طولانی‌تر شود. ماشین‌آلات وسیله‌ای برای تولید ارزش اضافی هستند.» (همان) (نک. پی‌نوشت ۱۲)^{۲۱}

باید اشاره کنم که برای مارکس، ماشین فقط یک افزار در میان افزارهای دیگر نیست: «هر ماشین پیشرفته‌ای از سه بخش اساساً متفاوت تشکیل می‌شود: دستگاه موتور، دستگاه انتقال‌دهنده و سرانجام ماشین‌ابزار یا ماشین کار.» (همان: ص. ۴۹۴)^{۲۲}

20 *Principles of Political Economy*

۲۱ همان: ص. ۴۰۴.

۲۲ همان: ص. ۴۰۶.

ماشین‌آلات و فرایند کار

در «فصل در باب سرمایه» در کتاب گروندریسه، مارکس بیشتر درباره‌ی خودکارسازی و تأثیر آن بر فرآیند کار، حرف برای گفتن دارد. او می‌نویسد:

هنگامی که وسایل کار درون فرآیند تولید سرمایه گنجانده می‌شوند، رشته‌ای از دگردیسی‌ها را از سر می‌گذرانند تا سرانجام به‌صورت ماشین درمی‌آیند یا درواقع به‌عنوان نظام خودکار ماشین‌آلات ... آن نظام را خودکارهای،^{۲۳} یعنی نیروی محرک خودجنبانی، به حرکت می‌اندازد؛ این خودکاره شامل تعداد زیادی از اندام‌های مکانیکی و عقلانی است و خود کارگران فقط نقش اعضای آگاه آن را بر عهده می‌گیرند. (مارکس، ۱۸۵۷-۱۹۷۳/۵۸: ص. ۶۹۲؛ تأکیدات در متن اصلی)^{۲۴}

در مراحل اولیه‌ی ظهور شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، ابزارهای کار تحت کنترل کارگر بودند. با پیشرفت ماشین‌آلات و خودکارسازی، وسیله‌ی کار به جزوی از سرمایه‌ی پایا^{۲۵} تبدیل می‌شود، دیگر تحت کنترل کارگران نیست و کارگر و فرآیند کار را به‌طور فزاینده‌ای تحت انقیاد خود قرار می‌دهد.

خود ماشین از هیچ لحاظ به‌عنوان وسایل کار کارگر منفرد ظاهر نمی‌شود. ویژگی متمایز آن به‌هیچ‌وجه میانجی‌گری بین فعالیت کارگر و شیء نیست، آن‌گونه که در خصوص وسایل کار صادق است. برعکس، فعالیت کارگر در عوض، بیشتری میانجی‌گری در کار ماشین و کنش آن بر مواد خام است، یعنی به نظارت بر آن می‌پردازد و از آن در مقابل موانع مراقبت می‌کند. ماشین همانند ابزار نیست که کارگر با مهارت و فعالیت خویش به‌مثابه یک اندام از آن تقلید کند و دست‌کاری در آن به‌این‌ترتیب،

23 Automaton

^{۲۴} برگرفته از: کارل مارکس، گروندریسه، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، تهران: نشر لاهیتا، ۱۳۹۹: ص. ۵۵۲.

25 Fixed capital

به خبرویت او متکی است. برعکس، ماشین که در مقابل کارگر واجد مهارت و قدرت است، خود استاد است. ماشین در قوانین مکانیک که عملیات آن را تعیین می‌کند، روحی از آن خود دارد و برای این که خودجنبانی مداومش را حفظ کند، زغال و روغن و غیره (ابزارهای مادی)^{۲۶} مصرف می‌کند، چنان‌که کارگر نیز مواد خوراکی مصرف می‌کند. فعالیت کارگر که محدود به تجرید محض فعالیت است، از هر طرف با حرکت ماشین تعیین و تنظیم می‌شود و نه برعکس. (همان: صص. ۶۹۲-۶۹۳؛ تأکید در متن اصلی)^{۲۷}

کاردانی فنی کارگر ماهر به‌طور فزاینده‌ای از طریق پیشرفت علمی و فناوری نظام‌مند می‌شود که خودشان بیش‌ازپیش به‌عنوان بخشی از بنگاه سرمایه‌داری نهادینه می‌شوند. این فرآیند، فرآیند کار را میان کارگران ذهنی و یدی تقسیم می‌کند که اولی در ساخت ماشین‌ها سهم دارد و دومی به جزو آگاه ماشین در فرآیند تولید تبدیل می‌شود.

علم که اعضای بی‌جان ماشین‌آلات را با طرح و نقشه‌شان وادار می‌کند هدمندانانه همچون یک خودکاره عمل کنند در آگاهی کارگر وجود ندارد، بلکه از طریق ماشین به‌عنوان قدرت بیگانه، به‌عنوان قدرت خود ماشین بر او، عمل می‌کند. تصاحب کار زنده توسط کار شیئیت‌یافته -نیرو یا فعالیت ارزش‌آفرین توسط ارزش برای خود- تصاحبی که ذاتی مفهوم سرمایه است، در تولید متکی بر ماشین‌آلات به‌عنوان سرشت خود فرآیند تولید وضع و در چارچوب عناصر مادی و حرکت مادی‌اش نیز برقرار می‌شود. فرآیند تولید دیگر فرایند کار نخواهد بود، به این معنا که دیگر توسط کار به‌عنوان وحدتی که بر آن مسلط است پذیرفته نخواهد شد. اکنون برعکس، کار فقط در حکم اندامی آگاه پدیدار می‌شود که در بسیاری از نقاط نظام مکانیکی در قالب کارگران زنده‌ی منفرد پراکنده است. کار تحت شمول فرآیند

26 Matières instrumentales

سراسری خود ماشین‌آلات قرار می‌گیرد و فقط عضوی از این نظام است که وحدتش نه در کارگران زنده، بلکه در ماشین‌آلات زنده (فعال) وجود دارد. این ماشین‌آلات به‌عنوان ارگان‌یسی قدرتمند در مقابل فعالیت منزوی و بی‌اهمیت قرار می‌گیرد. (مارکس، ۱۸۵۷-۱۹۷۳/۵۸: ص. ۶۹۳؛ تأکید از من)^{۲۸}

بنابراین، خودکارسازی عبارتست از گرایش تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، زیرا فرآیند کار بیش‌ازپیش تحت سلطه‌ی فرآیند ارزش‌افزایی قرار گرفته و کار مستقیم (زنده) پیوسته بخش کوچک‌تری از محصول را در مقایسه با کار غیرمستقیم و شیئیت‌یافته (سرمایه‌ی پایا) تشکیل می‌دهد. این گرایش تاریخی در افزایش ترکیب فنی سرمایه، C/V، منعکس می‌شود (مارکس، ۱۸۶۷: فصل ۲۳؛ مارکس، ۱۸۹۴: فصل ۸). همان‌طور که مارکس مکرراً خاطرنشان می‌کند، بیگانگی کار در حین انکشاف این فرآیند عمیق‌تر می‌شود: «کارگر همچون امری مازاد بر نیاز به نظر می‌رسد، مگر آن‌که نیازهای [سرمایه] کنش او را مشروط کرده باشد.» (همان: ص. ۶۹۵)^{۲۹} بگذارید مارکس به تفصیل سخن بگوید:

در ماشین‌آلات، کار شیئیت‌یافته با کار زنده در خود فرآیند کار، به‌عنوان قدرتی مواجه می‌شود که آن را تحت سلطه‌ی خود می‌آورد؛ قدرتی که به اعتبار شکلش، به‌مثابه تصاحب کار زنده، سرمایه است. گنجاندن فرآیند کار در فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه به‌عنوان فقط یکی از وجوه وجودی‌اش، به لحاظ مادی نیز با تبدیل وسیله‌ی کار به ماشین‌آلات و کار زنده به تجهیزات زنده‌ی صرف این ماشین‌آلات، یعنی به‌عنوان وسایل کنش آن، برقرار می‌شود. چنان‌که دیدیم، گرایش ضروری سرمایه عبارتست از افزایش نیروی بارآور کار و بزرگ‌ترین نفی ممکن کار لازم. این گرایش با

^{۲۸} همان: صص. ۵۵۲-۵۵۳.

^{۲۹} همان: ص. ۵۵۴.

دگرگونی وسایل کار به ماشین‌آلات تحقق می‌یابد. در ماشین‌آلات، کار شیئیت‌یافته به لحاظ فیزیکی با کار زنده به‌مثابه نیرویی که بر آن مسلط می‌شود و فعالانه آن را ذیل خود می‌آورد، و نه صرفاً به‌واسطه‌ی تصاحب کار زنده، بلکه در خود فرآیند بالفعل تولید، مواجه می‌شود. در سرمایه‌ی پایا که به شکل ماشین‌آلات وجود دارد، رابطه‌ی سرمایه به‌عنوان ارزشی که فعالیت ارزش‌آفرین را تصاحب می‌کند و هم‌هنگام به‌عنوان رابطه‌ی ارزش مصرفی سرمایه با ارزش مصرفی توانایی کار، وضع می‌شود. علاوه بر این، ارزش شیئیت‌یافته در ماشین‌آلات در حکم پیش‌فرضی ظاهر می‌شود که در مقایسه با آن نیروی ارزش‌آفرین توانایی کار منفرد به‌عنوان توانایی بی‌نهایت کوچک ناپدید می‌شود. با آهنگ‌های عظیم تولید که ماشین‌آلات ایجاد می‌کنند، هر ارجاع و اشاره‌ای به نیاز بی‌واسطه به تولیدکننده و ازاین‌رو، به ارزش مصرفی بی‌واسطه نیز ناپدید می‌شود. شکلی که در آن محصول تولید می‌شود، و شرایط تولید آن، حاکی‌ست که فقط به‌عنوان حامل ارزش تولید می‌شود و ارزش مصرفی‌اش فقط شرطی برای این موضوع است. خود کار شیئیت‌یافته در ماشین‌ها تنها در شکل محصول یا در شکل محصول به‌کاررفته در حکم وسیله‌ی کار، بلکه در شکل خود نیروی بارآور ظاهر می‌شود. تکوین وسیله‌ی کار به ماشین‌آلات امری تصادفی برای سرمایه نیست، بلکه دگرگونی تاریخی وسایل سنتی کار، که از گذشته به ارث رسیده است، به شکلی مناسب و بسنده‌ی سرمایه است. بدین‌سان، انباشت دانش و مهارت، نیروهای بارآور عمومی ذهن اجتماعی در سرمایه در تضاد با کار جذب می‌شود، و ازاین‌رو، به‌منزله‌ی ویژگی سرمایه یا دقیق‌تر، ویژگی سرمایه‌ی پایا تا آن حد ظاهر می‌شود که به‌عنوان وسیله‌ی تولید در معنای دقیق کلمه وارد فرآیند تولید می‌شود. بنابراین، ماشین‌سیم به‌منزله‌ی بسنده‌ترین شکل سرمایه‌ی پایا ظاهر می‌شود؛ و سرمایه‌ی پایا، تا جایی که سرمایه در رابطه با خودش مطرح است، بسنده‌ترین شکل سرمایه به‌طور اعم است. از سوی دیگر، تا جایی که سرمایه‌ی پایا به وجودش به‌عنوان ارزش مصرفی خاص منحصر است، با

مفهوم سرمایه منطبق نیست، چراکه سرمایه به‌عنوان ارزش، نسبت به هر شکل ویژه‌ی ارزش مصرفی بی‌اعتناست و می‌تواند با بی‌اعتنایی یکسانی آن‌ها را به‌عنوان کالبد خود بپذیرد یا دور بریزد. از این لحاظ، سرمایه‌ی در گردش، بر اساس رابطه‌ی سرمایه با آنچه بیرون از آن است، همچون شکل مناسب و بسنده‌ی سرمایه در مقابل سرمایه‌ی پایا ظاهر می‌شود.» (مارکس، ۵۸-۱۸۵۷/۱۹۷۳: صص. ۶۹۳-۶۹۴؛ تأکید از من)^{۳۰}

علم و فناوری در خدمت سرمایه

گرایش انباشت سرمایه به خودکارسازی، به تدریج علم و فناوری را نیز ذیل خود می‌آورد؛ به طوری که به قول مارکس، «اختراع به یک کسب‌وکار بدل می‌شود». (نک. پی‌نوشت ۱۳)

از این لحاظ نیز، تصاحب کار زنده توسط سرمایه، در ماشین‌آلات واقعیتی بی‌واسطه می‌یابد: از سوی، واکاو و کاربرد قوانین مکانیکی و شیمیایی که مستقیماً از علم نشأت می‌گیرند، ماشین را قادر می‌سازد تا کار یکسانی را انجام دهد که قبلاً کارگر انجام می‌داد. اما توسعه‌ی ماشین‌آلات این مسیر را فقط هنگامی طی می‌کند که صنعت بزرگ به سطح بالایی از توسعه رسیده باشد و تمامی علوم به خدمت سرمایه فراخوانده باشند، و از سوی دیگر، وقتی که ماشین‌آلات از پیش موجود خود منابع عظیمی را ارائه دهند. در این مقطع، اختراع به یک کسب‌وکار بدل می‌شود، و کاربرد علم در خود تولید بی‌واسطه نقش عاملی تعیین‌کننده و برانگیزاننده‌ی تولید را ایفا می‌کند. (همان: صص. ۷۰۳-۴)^{۳۱}

^{۳۰} همان: ص. ۵۵۳.

^{۳۱} همان: ص. ۵۵۸.

با این همه، مارکس اصرار دارد که مسیر خودکارسازی «از طریق تقسیم کار [است] که بیش از پیش عملیات کارگران را به عملیات مکانیکی بدل می‌کند، به نحوی که در مقطع معینی، ماشین‌ساز می‌تواند جای کارگران را بگیرد.» (همان: ص. ۷۰۴)^{۳۲}

در عین حال، به دلیل بالا رفتن نسبت کار غیرمستقیم (به سبب افزایش استفاده از ماشین‌آلات) به کار مستقیم، یعنی افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه (C/V)، تولید ثروت جدید چالش برانگیزتر می‌شود. مارکس اشاره می‌کند:

... آفرینش ثروت واقعی بیشتر به نیروی عاملانی که در خلال زمان کار به جریان انداخته می‌شوند اتکا می‌کند تا به زمان کار و کمیت کار اعمال شده. و نیروی آن‌ها - «کارایی قدرتمند» شان - به نوبه‌ی خود هیچ رابطه‌ای با زمان کار بی‌واسطه‌ای که تولیدشان می‌ارزد، ندارد؛ بلکه به سطح عام توسعه‌ی علم و پیشرفت فناوری، یا به کاربرد علم در تولید متکی است. (همان: صص. ۷۰۴-۵)^{۳۳}

۲. خودکارسازی و نظریه‌ی سوسیالیسم مارکس

تحلیل مارکس از خودکارسازی به سه شیوه‌ی مهم با نظریه‌ی سوسیالیسم او مرتبط است. این تحلیل پیوند بی‌واسطه‌ای با نظریه‌ی او در خصوص مقاومت بحران‌زای مردم کارگر در مقابل سرمایه دارد. همچنین، دارای ارتباط مستقیمی با مفهوم توسعه‌ی انسانی مارکس است که به گسترش قابل توجه زمان آزاد بستگی دارد؛ مدت‌زمانی که با کاهش زمان کار لازم ممکن می‌شود. هم‌زمان، فرآیند خودکارسازی، بیگانگی کارگر را عمیق‌تر می‌سازد؛ مسئله‌ای که در نظریه‌ی سوسیالیسم مارکس محوریت دارد. من به اختصار به بحث درباره‌ی این موارد خواهم پرداخت.

۳۲ همان.

۳۳ همان.

خودکارسازی و بحران سرمایه‌داری

آنچه خودکارسازی را به‌پیش می‌راند، همچنین باعث گرایش نزولی میانگین نرخ سود می‌شود و بحران نظام‌مند سرمایه‌داری را به وجود می‌آورد. همان‌طور که دیده‌ایم، گرایش ذاتی انباشت سرمایه‌داری این است که کار زنده را با کار شیئیت‌یافته جایگزین کند، یعنی کارگر را با ماشین. هر شرکت سرمایه‌داری آرزوی نرخ سودی بالاتر از میانگین صنعت را دارد که مستلزم آن است که دائماً به دنبال راه‌هایی برای کاهش هزینه‌ی تولید و افزایش میزان فروش بگردد. هم‌زمان، پویایی‌ای برای تولید در مقیاس بزرگ‌تر وجود دارد. «[نبرد] رقابت با ارزان کردن کالاها برپا می‌شود. ارزانی کالاها، اگر همه‌چیز همچنان باشد، به بهره‌وری کار [بستگی دارد] و این نیز به میزان تولید وابسته است. بنابراین، سرمایه‌های بزرگ‌تر، سرمایه‌های کوچک‌تر را مغلوب می‌کنند.» (مارکس، ۱۸۶۷: ص. ۷۷۷)^{۳۴} از آنجاکه زمان کار اضافی منبع ارزش اضافی است، افزایش بهره‌وری کار از طریق خودکارسازی تمایل به افزایش نرخ رشد ترکیب ارگانیک سرمایه (C/V) نسبت به افزایش نرخ ارزش اضافی (S/V) دارد. (نک. پی‌نوشت ۱۴) در مقطعی معین، پس از آن‌که نرخ استثمار در کل اقتصاد از نرخ افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه در کل اقتصاد پایین‌تر برود، بحران عمومیت‌یافته‌ی سقوط میانگین نرخ سود به دنبال می‌آید (شیخ، ۱۹۹۲). این امر از بحران طولانی‌مدت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حکایت دارد که از بحران‌های ادواری (ادوار تجاری) متمایز است.

کاهش زمان کار اجتماعاً لازم به‌منزله‌ی پتانسیل توسعه‌ی انسانی

به منظور احیای انباشت سرمایه، یک فرآیند عظیم ارزش‌زدایی، تخریب ارزش، رخ می‌دهد که شاید به رادیکال شدن طبقه‌ی کارگر و چشم‌اندازهای استفاده از پیشرفت بهره‌وری کار برای «توسعه‌ی آزاد فردیت‌ها» منجر شود.

به‌محض آن‌که کار به شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین

^{۳۴} مارکس، ۱۳۸۸: ص. ۶۷۳.

ارزش مبادله‌ای [هم نباید سنجه‌ی] ارزش مصرفی باشد. کار مازاد توده‌ها دیگر شرط توسعه‌ی ثروت عمومی نخواهد بود، همان‌طور که کار نکردن عده‌ای قلیل دیگر شرط توسعه‌ی نیروهای عمومی ذهن انسان نخواهد بود. در نتیجه، تولید متکی بر ارزش مبادله‌ای فرومی‌پاشد و خود فرایند تولید مادی بی‌واسطه نیز عاری از شکل اضطراری و تضادمندش خواهد بود. (نک. پی‌نوشت ۱۵) بالیدن آزادانه‌ی فردیت‌ها و ازاین‌رو، نه کاهش زمان کار لازم برای ایجاد کار مازاد، بلکه به‌طور کلی کاهش کار لازم جامعه به حداقل، که با آن توسعه‌ی هنری، علمی و غیره‌ی افراد منطبق است، با زمانی که بدین‌سان آزاد، و ابزاری که برای همه‌ی آن‌ها تولید شده، ممکن خواهد شد. ... نیروهای بارآور و مناسبات اجتماعی - دو جنبه‌ی متفاوت توسعه‌ی فرد اجتماعی - از منظر سرمایه صرفاً به‌عنوان وسیله ظاهر می‌شوند و صرفاً هم وسیله هستند، تا بتواند تولید را بر پایه‌ی حقیرانه‌اش ادامه دهد. اما در واقع، آن‌ها شرایط مادی پاشاندن آن پایه هستند. «ملتی به‌واقع ثروتمند است که به‌جای ۱۲ ساعت، ۶ ساعت کار کند. ثروت (ثروت واقعی)، تسلط بر زمان کار مازاد نیست»، «بلکه زمان موجودی است که غیر از زمان لازم برای تولید بی‌واسطه، در دسترس هر فرد و نیز کل جامعه قرار می‌گیرد.» (منشأ و درمان و غیره، ۱۸۲۱: ص. ۶). (همان: صص. ۷۰۵-۶؛ تأکیدات در متن اصلی)^{۳۵}

اما در صورتی که از حکمروایی سرمایه فراروی نشود، خودکارسازی «کارگران را وادار می‌کند تا در مقایسه با انسان وحشی یا در مقایسه با خود کارگر، هنگامی که ساده‌ترین و زمخت‌ترین ابزارها را استفاده می‌کرد، مدت مطول‌تری کار کند.» (همان: ص. ۷۰۹) ۳۶

۳۵ مارکس، ۱۳۹۹: صص. ۵۵۹-۵۶۰.

۳۶ همان: ص. ۵۶۲.

مسئله‌ی بیگانگی

برای مارکس، سوسیالیسم (کمونیسم) مترادف است با

... تملک واقعی ذات انسانی توسط آدمی و برای خود آدمی. بنابراین، کمونیسم [در این شکل] به معنای بازگشت کامل آدمی به خویشتن به‌عنوان موجودی اجتماعی (یعنی انسانی) است: بازگشتی آگاهانه و کامل در چارچوب کل ثروت و رفاه حاصل از تکامل قبلی [جامعه]. این کمونیسم که ناتورالیسمی [طبیعت‌باوری] کاملاً رشد یافته است، با اومانیسیم [انسان‌باوری] یکسان است و به‌عنوان اومانیسیم کاملاً رشد یافته با ناتورالیسم برابر است: کمونیسم راه‌حل واقعی تعارض آدمی با طبیعت و آدمی با آدمی است: راه‌حل واقعی تعارض میان هستی و ذات، میان عینیت‌یافتگی و اثبات خویشتن، میان آزادی و ضرورت، میان فرد و نوع. کمونیسم، معمای تاریخ حل‌شده است و خود را راه‌حل [این معما] می‌داند. (مارکس، ۱۸۴۴: ص. ۲۹۶؛ تأکید از من).^{۳۷}

اگر سوسیالیسم به‌واقع نتیجه‌ی فرآیند تاریخی بیگانگی‌زدایی است، «راه‌حل واقعی تعارض آدمی با طبیعت و آدمی با آدمی»، چنان‌که دیگر شاگردان مارکس استدلال کرده‌اند (مثلاً فروم، ۱۹۶۱)، توسعه و گسترش سرمایه‌دارانه‌ی ماشین‌آلات و خودکارسازی، به‌همراه علم و فناوری، چه‌سختی می‌توانند با آن داشته باشند؟ باید به خاطر داشته باشیم که برای مارکس، کلیه‌ی ثروت‌ها از طبیعت سرچشمه می‌گیرد، همان‌طور که به‌صراحت در نقد برنامه‌ی گوتا (۱۸۷۵) بیان شده است. مارکس در انتقاد از پیش‌نویس برنامه‌ی حزب کارگران سوسیال‌دموکرات آلمان که ادعا می‌کرد کار منشأ کلیه‌ی ثروت‌هاست، نوشت: «کار منشأ کلیه‌ی ثروت‌ها نیست. طبیعت به همان اندازه‌ی کار منشأ ارزش‌های مصرفی است (و مسلماً ثروت مادی فقط از همین

^{۳۷} برگرفته از: کارل مارکس، دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، تهران: نشر آگه، ۱۳۸۷: صص. ۱۶۹-۱۷۰.

ارزش‌های مصرفی [تشکیل می‌شود]، کاری که خودش فقط مظهر نیروی طبیعت، [در قالب] نیروی کار انسانی، است.» (مارکس، ۱۸۷۵؛ آخرین حروف ایتالیک اضافه شده‌اند)

واضح است که درباره‌ی هیچ جانور دیگری که در زیستگاه طبیعی خود آزاد باشد، نمی‌توان گفت که بیگانه از طبیعت است. چه ویژگی خاصی در مورد جانور انسانی وجود دارد (اکثریت عظیمی از انسان‌ها درک نمی‌کنند که ما در واقع یکی از گونه‌های جانوری هستیم) که آن از طبیعت بیگانه شده است؟ برداشت ماتریالیستی مارکس و انگلس از تاریخ، روش‌شناسی و بخشی از پاسخ را در اختیار ما قرار می‌دهد:

... ما باید با اظهار مقدمه‌ی نخست کل هستی انسان و از این‌رو کل تاریخ آغاز کنیم، یعنی با این مقدمه که انسان برای این که قادر باشد «تاریخ را بسازد»، می‌بایست در وضعی باشد که زندگی کند. اما زندگی کردن پیش از هر چیز مستلزم خوردن، آشامیدن، مسکن، پوشاک و چیزهای متعدد دیگری است. نخستین برآمد تاریخی، همانا [...] تولید خود حیات مادی است.^{۳۸} (مارکس و انگلس، ۱۸۴۵: ص. ۴۳-۴۴؛ تأکید از من).

تمام ارگانیسم‌های زنده وسایل معیشت خود را به‌منظور زندگی و تولیدمثل از محیط‌زیستشان تصاحب می‌کنند. برای ۲۹۰.۰۰۰ سال یا ۹۷ درصد از مدت‌زمان هستی ما، (نک. پی‌نوشت ۱۶) انسان‌های امروزی که به‌عنوان شکارچی-گردآور می‌زیستند -مانند سایر حیوانات- معاش خود را تصاحب می‌کردند. هنگامی که ترکیبی از عوامل، از جمله تغییرات اقلیمی، باعث شد که در حدود ۱۰.۰۰۰ سال پیش برخی از دسته‌های شکارچی-گردآور به زراعت بپردازند، تولید برای امرارمعاش آغاز شد. به نظر مارکس و انگلس، نخستین زارعان «به‌مجرداینکه شروع به تولید وسایل معیشت خود

^{۳۸} برگرفته از: کارل مارکس و فردریش انگلس، *ایدئولوژی آلمانی*، ترجمه‌ی تیرداد نیکی، تهران: شرکت پژوهشی پیام پیروز، ۱۳۷۷، صص. ۵۲-۵۳.

نمایند، گامی که توسط سازمان جسمانی‌شان معین می‌شود، به متمایز ساختن خود از حیوانات آغاز می‌کنند...» (همان: ص. ۳۱؛ تأکید در متن اصلی).^{۳۹} (نک. پی‌نوشت ۱۷) مارکس و انگلس «شیوه‌ی تولید» را صرفاً «بازتولید هستی جسمانی افراد» نمی‌دانستند، بلکه همچنین «شکل معینی از فعالیت این افراد، شکل معینی از بیان حیات آنان و شیوه‌ی معین حیات از سوی آنان ... بنابراین، آنچه آنان هستند، با تولید آنان، هم با آنچه تولید می‌کنند و هم این‌که چگونه تولید می‌کنند، مطابقت می‌کند.» (همان: صص. ۳۱-۳۲؛ تأکید در متن اصلی)^{۴۰}

بنابراین، طبیعت انسانی که از نیاکان انسان‌وار^{۴۱} ما به ارث رسیده بود، تحت تأثیر شیوه‌های تولید شروع به تغییر کرد، یعنی طبیعت باطنی و به ارث رسیده‌ی ما از پیشاتاریخ توسط تاریخمان دگرگون شد. اگرچه مارکس و انگلس بر تمرکز بر «شیوه‌ی تولید» به‌عنوان کانون توجه روش‌شناختی مناسب برای مطالعات تاریخی اصرار داشتند، اما از دیگر عوامل تعیین‌کننده در تاریخ کاملاً آگاه بودند: «ما به طبع در اینجا نمی‌توانیم به ماهیت جسمانی واقعی یا شرایط طبیعی - زمین‌شناختی، آب‌نگاری، اقلیمی و غیره - که انسان خود را در آن می‌یابد، بپردازیم.» (همان: ص. ۳۱)^{۴۲}

خاستگاه بیگانگی

من با سرمشق گرفتن از مارکس و انگلس، از تازه‌ترین «واقعیات صاحب‌سبک» باستان‌شناسی و انسان‌شناسی بهره‌برده‌ام تا نظریه‌ای را درباره‌ی خاستگاه بیگانگی انسان و این‌که چگونه به پایه و اساس بیگانگی اجتماعی - فشریندی، انتقادی (ستم) و استثمار - بدل شد، طرح‌ریزی کنم. همان‌طور که مارکس به ما می‌گوید:

^{۳۹} همان: ص ۴۱.

^{۴۰} همان.

^{۴۲} همان.

نه يگانگي و يکپارچگي انسان زنده‌ي فعال با شرايط طبيعي و غيرارگانيك سوخت‌وسازش با طبيعت، و از آنجا، تصرفش در طبيعت، بلکه جدايي بين اين شرايط غيرارگانيك هستي انساني و اين هستنده‌ي فعال، جدايي‌اش که نخست در رابطه‌ي بين کار مزدی و سرمايه به کمال رسیده است، نیازمند تبیین و نتیجه‌ي فرآیندی تاریخی است. این جدایی در مناسبات برده‌داری و سرفداری روی نمی‌دهد، اینجا بخشی از جامعه با بخش دیگری از جامعه، همچون شرط صرفاً غیرارگانیک و طبیعی بازتولید خویش رفتار می‌کند. (مارکس، ۱۸۵۷-۱۹۷۳/۶۱: ص. ۴۸۹)^{۴۳}

مصرانه از خواننده می‌خواهم که به بحث مفصل‌تر من نگاهی بیندازد (نیری، ۱۳۹۲) زیرا نمی‌توانم آن را در اینجا با جزئیات تکرار کنم. اما برای هدف کنونی ما، آموزنده است که بر اساس گزارش‌های انسان‌شناسان از جهان‌بینی‌های جوامع خوراک‌جو که هنوز در گروه‌های بسیار کوچکی در اطراف جهان باقی مانده‌اند، به ترسیم شکل و شمایلی بپردازیم که جهان‌بینی شکارچیان-گردآوران احتمالاً داشته است.

اکثر خوراک‌جویان روزگار مدرن با نظام‌های باور آنیمیستی، یا توت‌باوری (با رواج کمتر) شناخته می‌شوند. در مورد اول، جانوران غیرانسانی نه فقط شبیه انسان‌ها هستند، بلکه اشخاص محسوب می‌شوند. محیط‌زیست آن‌ها خزانه‌ای از پرسوناژها است؛ هرکدام دارای زبان، عقل، شعور، وجدان اخلاقی و دانش، فارغ از این‌که شکل بیرونی آن انسان باشد یا حیوان، خزنده یا گیاه. بنابراین، مردم [جیوارو](#)^{۴۴} در شرق اکوادور و پرو، انسان‌ها، جانوران و گیاهان را اشخاصی (*aents*) می‌دانند که از طریق پیوندهای خونی و نسب مشترک با هم خویشاوند هستند. نظام‌های باور آنیمیستی معمولاً کلماتی برای تمایز بین افراد، حیوانات و گیاهان به‌عنوان مقولات جداگانه ندارند و در عوض از نظام‌های طبقه‌بندی بر اساس برابری به‌جای سلسله‌مراتب‌های دسته‌بندی لینه‌ای خودمان استفاده می‌کنند. نظام‌های توتمی بومیان استرالیا، تشریفات و مناسکی هستند که بر

^{۴۳} مارکس، ۱۳۹۹: ص. ۳۸۳.

استمرار خطی انتزاعی میان اجتماعات انسانی و غیرانسانی تأکید می‌کنند. جانوران مرسوم‌ترین توتم‌ها هستند که بر هویت یا تمایز فرد یا گروه دلالت دارند؛ اما گرچه ممکن است خوردن آن‌ها مقوی یا خوراک اندیشه باشد، برخلاف نظام‌های باور انیمیستی، آن‌ها شرکای اجتماعی ما قلمداد نمی‌شوند.

معانی اخلاقی، عرفانی و اسطوره‌ای به جهان خوراک‌جویان روح می‌بخشند. این جهان از طریق نقل اسطوره‌ها ساخته شده و بازسازی می‌شود؛ [اسطوره‌هایی] که معمولاً شامل انواع حیوانات همچون انسان‌ها می‌شوند و تغییرشکل بین آن‌ها انجام می‌گیرد. علاوه بر جهان حاضر که انسان‌ها و موجودات غیرانسانی در آن سکونت دارند، یک جهان ماوراءطبیعی نیز وجود دارد. در بسیاری از جوامع خوراک‌جو، شمن‌ها میان جهان‌های زیسته و ماوراءطبیعی وساطت می‌کنند. آن‌ها معمولاً از طریق تجارب خلسه‌آمیز به جهان دوم وارد شده و آن را مفهوم‌پردازی می‌کنند. از آنجایی که کل دنیا همان نَفَس است، کشتن یک گیاه یا حیوان نه قتل، بلکه دگرگونی به شمار می‌آید. یافتن غذا مسلم انگاشته می‌شود، و این امر را اسطوره‌هایی تقویت می‌کنند که به شکارچی می‌گویند او باید آن جانور باشد پیش از آن که به سراغ کشتن و خوردن آن برود. آوای آن‌ها را کائنات آگاه ذی‌شعور می‌شنود - گروهی از موجودات هوشمند که اگر با کلمات زنده و رکیک (تمسخر، خودستایی، صمیمیت نابجا، بی‌حرمتی و غیره) به آن‌ها اهانت شود، می‌توانند به تلافی جویی برآیند؛ معمولاً با امتناع سرسختانه از خورده شدن به‌عنوان غذا یا با پخش بیماری یا انجام خشونت‌های دیگر. (دسکولا،^{۴۵} ۱۹۹۶؛ هاول،^{۴۶} ۱۹۹۶؛ کارمایکل^{۴۷} و همکاران، ۱۹۹۴؛ برگرفته از بارکر،^{۴۸} ۲۰۰۶: ص.

(۵۹)

من جهان‌بینی خوراک‌جویان را بوم‌محور می‌نامم، زیرا چارچوب مرجعشان محیط بوم‌شناختی و طبیعی آن‌هاست. باین حال، همان‌طور که مارکس و انگلس به ما نشان

45 Descola

46 Howell

47 Carmichael

48 Barker

دادند و انسان‌شناسی و باستان‌شناسی مدرن نیز آن را مستند ساخته‌اند، تصور ارجو قرب بالاتر انسان‌ها نسبت به جهان طبیعی، [در قالب] انسان‌محوری، حدود ۱۰.۰۰۰ سال پیش همراه با انقلاب کشاورزی به وجود آمد. زراعت، اهلی کردن برخی از گیاهان و جانوران را پیش‌فرض می‌گیرد و از این‌رو، سائقی نظام‌مند در جهت سلطه و کنترل بر طبیعت است. زراعت بر پیش‌فرض انسان‌محوری (جهان‌بینی‌ای با محوریت انسان‌ها) پدید می‌آید که همچنین به‌عنوان انسان‌مرکزی،^{۴۹} برتری‌طلبی انسان‌ها و گونه‌پرستی^{۵۰} شناخته می‌شود؛ دیدگاهی که انسان‌ها را مرکز یا رأس خلقت می‌داند به این معنا که جایگاه اخلاقی مافوق سایر موجودات برای ما قائل است. این پرسش که آیا انسان‌محوری نوظهور به گذار به زراعت کمک کرد یا نه، همچنان گشوده باقی‌مانده است. اما تردیدی نیست که انسان‌محوری با انقلاب کشاورزی به منصفی ظهور رسید و توسط آن تحکیم یافت. سپس جوامع طبقاتی که به دنبال آمدند، آن را نهادینه ساختند.

هنگامی که زارعان معاش اولیه شروع به تولید مازاد اقتصادی کردند، قشربندی اجتماعی پدید آمد که منجر به بیگانگی اجتماعی شد و راه را برای نهادینه شدن قشربندی، انقیاد (ستم) و استثمار هموار کرد. بنابراین، بیگانگی از طبیعت و بیگانگی اجتماعی به هم مرتبط هستند و اولی برای دومی ضروری بود. (نک. پی‌نوشت ۱۸)

من ادعا می‌کنم که این تحلیل، نظریه‌ای وحدت‌یافته (غیرثنویت‌گرا) درباره‌ی جامعه و طبیعت و بحران نظام‌مند آن‌ها در طول تاریخ ارائه می‌دهد و همچنین پرده از منشأ عمیق بیگانگی از طبیعت و بیگانگی اجتماعی برمی‌دارد. تنها تفاوت بحران نظام‌مندی که امروزه با آن روبرو هستیم، گستره و مقیاس جهانی آن، سرعت و شدت نیروها، و جستجوی بی‌پایان برای انباشت بیشتر سرمایه است که تمدن سرمایه‌داری صنعتی که بشریت و بسیاری دیگر را تهدید می‌کند، از آن لگام برداشته است. گسست متابولیک نه با ظهور سرمایه‌داری، بلکه با استفاده از واژگان ریچارد لوینز،^{۵۱} با ظهور انسان‌تولیدکننده^{۵۲} به وجود آمد (لوینز، ۲۰۱۲).

49 Homo-centrism

50 Speciesism

51 Richard LeVins

52 *Homo productivore*

مزیت اضافی این نظریه‌ی «گسست متابولیک» و ثنویت‌گرایی در وضع بشر، بُعد افزودنی اخلاق زیست‌محیطی است؛ بُعدی که در هیچ‌یک از نظریات موجود دیگر سوسیالیسم بوم‌شناختی ادغام نشده است. بوم‌محوری به‌مثابه اخلاق زیست‌محیطی اساساً مبتنی بر نظریه‌ی فرگشت داروین و علم بوم‌شناسی است که بوم‌محور هستند (گرچه خود داروین مانند سایرین در زمانه‌ی خود انسان‌محور بود) و با فرهنگ بوم‌محور نیاکان شکارچی-گردآور ما، فرهنگ‌های بومی امروز و همچنین اخلاق زیست‌محیطی مدرن‌تر و درعین‌حال مشابهی همچون «بوم‌شناسی ژرف‌نگر»^{۵۳} سازگاری دارند. به‌این‌ترتیب، می‌تواند به تقویت اشتراک گسترده‌تر ارزش‌های ضروری برای ایجاد جنبش توده‌ای مردم کارگر به هدف فراروی از تمدن سرمایه‌داری انسان‌محور کمک کند.

۳. خود‌کارسازی در نظریه و عمل سوسیالیستی بعد از مارکس

بعد از مارکس، در نظریه و عمل سوسیالیستی در رابطه با خود‌کارسازی سرمایه‌داری فرآیند کار، لغزشی رخ داده است.

تاریخ انقلاب‌هایی که ادعا می‌کنند (و می‌کردند) که سوسیالیستی هستند، نشان می‌دهد که نظریه‌ی خود‌کارسازی مارکس شاید به‌واسطه‌ی تمرکز یک‌سویه بر توسعه‌ی نیروهای بارآور که عمدتاً به‌عنوان صنعتی‌شدن شناخته می‌شود، تا حد زیادی اشتباه فهمیده شده است. من تاریخ انقلاب‌هایی را که در روسیه‌ی شوروی پس از لنین، در اروپای شرقی و در آسیا تحت حاکمیت رهبری استالینیستی قرار گرفتند، کنار می‌گذارم. در اینجا توجه را به‌اختصار به تجربه‌ی اولیه‌ی شوروی و تجربه‌ی انقلاب کوبا در دهه‌ی ۱۹۶۰ جلب می‌کنم. همان‌طور که می‌دانیم، هنگامی که ظهور اشرافیت و بوروکراسی کارگری در کشورهای سرمایه‌داری صنعتی، اتحادیه‌ها و احزاب بین‌الملل دوم را در غرب به احزاب رفورمیست تبدیل کرد، انقلاب سوسیالیست جهانی در کشورهای حاشیه‌ای جهان سرمایه‌داری به وقوع پیوست. لنین در سخن معروفی اعلام

می‌کند: «جبهه‌ی امپریالیستی در ضعیف‌ترین حلقه‌ی زنجیر آن، یعنی در روسیه‌ی تزاری، گسسته شد.» (به نقل از تروتسکی، ۱۹۵۷/۱۹۲۸: ص. ۵۶)

اما نظریه‌ی مارکس درباره‌ی سوسیالیسم به‌مثابه توسعه‌ی انسانی، پایان دادن به وابستگی شخصی و وابستگی مادی را پیش‌فرض می‌گیرد. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، گرایش به انحلال (سرف‌داری) یا جرح و تعدیل (خانواده) روابط وابستگی شخصی مسلط در شیوه‌های تولید پیشین دارد. این شیوه‌ی تولید همچنین نیروهای بارآور را توسعه می‌دهد، با محوریت پرولتاریا و به‌ویژه طبقه‌ی کارگر صنعتی که از نظر مارکس عامل اجتماعی برای فراروی از سرمایه‌داری است. مسیر انحرافی انقلاب سوسیالیست جهانی به کشورهای حاشیه‌ای جهان سرمایه‌داری به این معنا بود که انقلاب‌ها شرایط پیش‌سرمایه‌داری تولید زندگی و روابط وابستگی شخصی را به ارث می‌برند. بنابراین، کوتاه‌زمانی پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، لنین در سخنرانی خود با عنوان «[وظایف فوری حکومت شوروی](#)» نوشت:

فرد روس در مقایسه با ملل پیشرو کارکن بدی است. در شرایط رژیم تزاری و با توجه به تداوم بقایای رژیم سرف‌داری، جز این هم نمی‌توانست باشد. آموختن طرز کار کردن، وظیفه‌ایست که حکومت شوروی باید با تمام دامنه‌ی آن در مقابل مردم بگذارد. آخرین کلام سرمایه‌داری در این مورد، یعنی سیستم تیلور، مانند تمام ترقیات سرمایه‌داری، آمیزه‌ایست از درنده‌خویی پالوده‌ی استثمار بورژوازی و یک سلسله از گران‌بهارترین دستاوردهای علمی در امر تحلیل حرکات مکانیکی در حین کار، حذف حرکات زائد و ناراحت، و به وجود آوردن صحیح‌ترین شیوه‌های کار و معمول نمودن بهترین سیستم‌های حساب و کنترل و غیره. جمهوری شوروی به هر قیمتی شده باید تمام دستاوردهای گران‌بهای علم و فن را در این رشته اقتباس کند. شرط عملی شدن سوسیالیسم موفقیت‌هایست که ما در امر توأم نمودن حکومت شوروی و سازمان اداری شوروی با ترقیات نوین سرمایه‌داری به دست می‌آوریم. باید در روسیه موجبات بررسی و تدریس سیستم تیلور، آزمایش منظم و انطباق آن را فراهم ساخت. باید در عین حال،

ضمن بالا بردن بهره‌وری کار، خصوصیات دوره‌ی گذار از سرمایه‌داری به سوسیالیسم را در نظر گرفت. این خصوصیات از یکسو مستلزم شالوده‌ریزی سازمان سوسیالیستی رقابت و از سوی دیگر مستلزم به کار بردن شیوه‌ی اجبار است تا بدین طریق قدرت حاکمه‌ی پرولتری دچار وارفتگی نشود و شعار دیکتاتوری پرولتاریا را نیالاید. (لنین، ۱۹۱۸)^{۵۴}

اگرچه درک معضلی که لنین و سایر رهبران انقلاب روسیه با آن روبرو بودند باید آسان باشد، اما هنوز هم این تصور خطاست که می‌توان تیلوریسم را از بستر سرمایه‌داری آن جدا کرد و به‌عنوان راهی برای پیشبرد سوسیالیسم به توسعه‌ی صنعت شوروی پیوند زد، درست همان‌طور که اشتباه است اگر فکر کنیم که می‌توان علم و فناوری توسعه‌یافته برای تولید سرمایه‌داری را در ساخت بنای سوسیالیسم به کار بست. این موضوع باید از نظریه‌ی خودکارسازی مارکس بدیهی باشد. البته، لنین و سایر رهبران انقلاب سوسیالیستی روسیه بر همان اندازه از نوشته‌های حجیم مارکس که در آن زمان قابل دسترس بود، اتکا کردند. گروندریسه، جایی که مارکس ماشین‌آلات را به‌طور مفصل مورد ملاحظه قرار می‌دهد، در سال ۱۹۳۹ منتشر شد و دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ برای نخستین بار در سال ۱۹۳۲ به انتشار رسید. البته، رهبران انقلاب اکتبر روسیه معتقد بودند که توسعه‌ی سوسیالیستی در روسیه‌ی شوروی در نهایت به انقلاب پیروزمند سوسیالیستی در اروپا بستگی دارد. انقلاب‌هایی که به وقوع پیوستند، همگی شکست خوردند.

باین‌حال، نوشته‌های لنین تأثیر خود را گذاشتند. ارنستو چه گوارا که نظریه‌پرداز برجسته‌ی انقلاب سوسیالیستی در کوبا و وزیر صنعت بود، دیدگاه مشابهی را با آنچه از لنین در بالا نقل شد، اتخاذ کرد. کارلوس تابلادا^{۵۵} پژوهش گسترده‌ای را راجع به نظریه‌ی چه گوارا درباره‌ی گذار به سوسیالیسم انجام داد که در کتاب برنده‌ی جوایز او به نام *El pensamiento económico de Ernesto Che Guevara* منتشر شد (این کتاب

^{۵۴} برگرفته از مجموعه‌ی آثار و مقالات لنین، ترجمه‌ی محمد پورهرمان.

به زبان انگلیسی تحت عنوان چه گوارا: اقتصاد و سیاست گذار به سوسیالیسم^{۵۶} به چاپ رسید. او می‌نویسد: «چه [گوارا] بهترین فنونی را که انحصارات سرمایه‌داری در زیرمجموعه‌های کوبایی خود نهاده‌ینه کرده بودند، مورد مطالعه قرار داد و اقتباس کرد.» (تابلا، ۱۹۸۹: ص. ۲۰۳) (نک. پی‌نوشت ۱۹) گوارا در ۱۱ مه ۱۹۶۲ در کنفرانسی با حضور دانشجویان فناوری در هاوانا گفت:

خودکارسازی دقیقاً همان مرحله‌ای است که امکان جهش، یا می‌توان گفت، رسیدن به آن مرحله‌ی تاریخی که آرزویش را داریم، یعنی سوسیالیسم، را نشان می‌دهد. بدون خودکارسازی، یعنی بدون افزایش قابل توجه بهره‌وری، رسیدن به آن مرحله بسیار بیشتر طول خواهد کشید. (به نقل از یاف، ۲۰۰۹: ص. ۱۹۴).

شایان ذکر است که نظر چه گوارا درباره‌ی گذار به سوسیالیسم، تا آنجا که وی بر اهمیت مبارزه برای از بین بردن قانون ارزش از طریق توسعه‌ی آگاهی سوسیالیستی تأکید داشت و چارچوب نظری و عملی پیچیده‌ای را برای انجام چنین کاری ایجاد کرد، به دیدگاه مارکس نزدیک‌تر از همه است؛ ولو این‌که فاقد جنبه‌ی مهمی نظیر محوریت خودسازماندهی و فعالیت خودجوش کارگران و دموکراسی سوسیالیستی باشد. اما به نظر می‌رسد که نه لنین و نه گوارا توسعه‌ی ماشین‌آلات را به‌عنوان شمشیر دولبه‌ای که کاملاً در روابط اجتماعی تولید سرمایه‌داری جای گیر شده است، تشخیص نمی‌دادند. بنابراین، توسعه‌ی نظری مفهوم خودکارسازی سرمایه‌داری مارکس و رابطه‌ی آن با سوسیالیسم عمدتاً کنار گذاشته شده است، با یک استثنای قابل توجه: کار و سرمایه‌ی انحصاری^{۵۸} به قلم هری بریورمن^{۵۹} (۱۹۷۴)، اثری جریان‌ساز که روح دوباره‌ای

56 *Che Guevara: economics and Politics of Transition to Socialism*

57 Yaffe

58 *Labor and Monopoly Capital*

59 Harry Braverman

به مطالعه‌ی مارکسی فرآیند کار بخشید. پیتر گلدمن^{۶۰} در نقد و بررسی آن کتاب می‌نویسد:

تز اصلی بریورمن این است که خصلت سازمان کاری معاصر، شرایطی را بازتاب می‌دهد که عمیقاً شبیه شرایط موجود در طول دوره‌ی گسترش صنعتی قرن نوزدهم است. در هر دو دوره، گشتاور سرمایه‌داری به سمت معرفی فناوری‌هایی است که به‌طور مؤثری کار فیزیکی را از کار ذهنی جدا می‌کنند و موجب تشدید وابستگی کارگر به سرمایه‌دار می‌شوند. در نتیجه، طبقات قدیمی شروع به فرو ریختن می‌کنند، زیرا کارگران بیشتر و بیشتری به موقعیت کاری بیگانه‌ساز کشیده می‌شوند. (گلدمن، ۱۹۷۵)

اخیراً، کریس اسمیت^{۶۱} (۲۰۱۵) اضافه کرده است که بریورمن به این درایت در اواخر قرن بیستم دست یافت که کار درعین حال که از همیشه ایمن‌تر، پاکیزه‌تر و خودکارت‌تر به نظر می‌آمد، در واقع کمتر ماهر، بیشتر تحت کنترل و فشرده‌تر بود. با این همه، سهم بریورمن به دلیل تمرکز وی بر طبقه‌ی کارگر «در خود» و نه به‌عنوان طبقه‌ی کارگر «برای خود»، یا به‌عبارت‌دیگر، به خاطر نادیده گرفتن تحلیل آگاهی، سازمان‌دهی و فعالیت‌های طبقه‌ی کارگر، موردانتقاد قرار گرفت. (الگار،^{۶۲} ۱۹۷۹)

۴. خودکارسازی و آینده‌ی بشریت

از زمان انتشار کار و سرمایه‌ی انحصاری در سال ۱۹۷۴، توسعه‌ی سریع فناوری اطلاعات به جدایی فرآیند ارزش‌افزایی از فرآیند کار سرعت بخشیده، زیرا سهم ارزش خلق‌شده توسط کار مستقیم در یک واحد تولید، به دلیل افزایش بهره‌وری کار کاهش یافته است. با توجه به ضرباهنگ سریع توسعه‌ی فناوری، همین فرآیندها به ظهور

⁶⁰ Peter Goldman

⁶¹ Chris Smith

⁶² Elgar

جهانی‌شدن و «اقتصاد گیگ» کمک کرده‌اند. اگرچه توسعه‌ی فناوری اطلاعات دارای منطق نیمه-مستقلی است، اما نظریه‌ی انباشت مارکس، به‌ویژه نظریه‌ی خودکارسازی او، کاملاً با توسعه‌ی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در نیم‌قرن گذشته سازگاری دارد. هم‌زمان، همان‌طور که رابرت گوردون^{۶۳} (۲۰۱۶) استدلال کرده است، ظهور «اقتصاد اطلاعات» در ایالات‌متحده با نرخ سریع‌تر رشد اقتصادی همراه نبوده است، همانند اتفاقی که قبلاً با کاربرد گسترده‌ی الکتریسیته، بهداشت شهری، مواد شیمیایی و دارویی، موتور احتراق داخلی و ارتباطات مدرن از سال ۱۸۷۰ تا ۱۹۷۰ افتاده بود. برعکس، علی‌رغم مداخلات پولی و مالی برای تقویت رشد اقتصادی، اقتصادهای سرمایه‌داری صنعتی وارد دوره‌ی رکود-رشد آهسته‌تر و بحران‌های مکررتر و عمیق‌تر-شده‌اند. اقتصاددانان مارکسیست استدلال کرده‌اند که سقوط میانگین نرخ سود ممکن است علت اصلی باشد (شیخ، ۲۰۱۰؛ موزلی،^{۶۴} ۲۰۱۱؛ دومنیل^{۶۵} و لوی‌لوی،^{۶۶} ۲۰۱۱؛ برنر،^{۶۷} ۲۰۱۳).

من نتیجه می‌گیرم که پیش‌بینی مارکس از اثرات مثبت خودکارسازی، برای افزایش زمان کار اضافی (با افزایش بهره‌وری کار) و کمک به بحران نظام سرمایه‌داری، تأیید شده است. باین‌حال، دیالکتیک نفی نفی در نظریه‌ی مارکس، یعنی رادیکال شدن طبقه‌ی کارگر و به‌تبع، ظهور خودسازمان‌دهی و فعالیت خودجوش آن برای فراروی از سرمایه‌داری جهانی، علی‌رغم شرایط مادی بیش‌ازحد آماده برای سوسیالیسم، هنوز تحقق نیافته است. در همین حال، تمدن سرمایه‌داری انسان‌محور، بحران اجتماعی و جهانی‌ای را آفریده است که بخش اعظم حیات بر کره‌ی زمین، از جمله گونه‌ی خودمان، را تهدید می‌کند. من در جستار بعدی به این مسائل بازخواهم گشت.

63 Robert Gordon

64 Moseley

65 Duménil

66 . LevyLevy

67 . Brenner

منابع

- Barker, Graeme. *The Agricultural Revolution in Prehistory*. 2006.
- Braverman, Harry. *Labor and Monopoly Capital*. 1874.
- Bureau of Labor Statistics. "[Contingent and Alternative Employment Arrangements: Summary](#)." June 2018.
- Brenner, Robert. "[Reasons for the Great Recession](#)," 2013.
- Carmichael, D. L., Hubert, J., Reeves, B., and Schanche A. (Eds.). *Sacred Sites, Sacred Places*. London: Routledge, 1994.
- Casselman, Ben. *The New York Times*. "[Maybe the Gig Economy Isn't Reshaping Work After All](#)." June 7, 2018.
- Chattopadhyay, Paresh. "[Marx and the Process](#)." [marxism.org](#)., September 2000.
- Descola, P. "Constructing Nature: Symbolic Ecology and Social Practice," in P. Descola and G. Palsson (eds.) *Nature and Society: Anthropological Perspectives*: 82-102. London: Routledge, 1996.
- De Stefano, Valerio. "[The Rise of the 'Just-in-Time Workforce,' Crowdwork, and Labor Protection in the 'Gig-Economy'](#)." *Comparative Labor Law & Policy Journal*. 2016.
- Duménil, Gérard, and Dominique. [The Crisis of Neoliberalism](#), 2011.
- Elgar, Tony. "[Valorization and 'De-skilling': A Critique of Braverman](#)." *Capital & Class*, March 1, 1979. "[Jobs Lost, Jobs Gained: Workforce Transition in a Time of Automation](#)." December 2017.
- Engels, Frederick. *The Origin of the Family, Private Property and the State. In the Light of the Researches by Lewis H. Morgan*. Marx and Engels Collected Works. 1884
- . "[Preface to the 1888 English Edition of the Manifesto of the Communist Party](#)," 1888.
- Fromm, Erich. [Marx's Concept of Man](#). 1961.
- Fuchs, Christian. *Digital labour and Karl Marx*. 2014.
- The Information Economy and the Labor Theory of Value. *International Journal of Political Economy* 46 (1): 65-89. 2017.
- Goldman, Paul. "[Book Review: Labor and Monopoly Capital](#)." *Critical Sociology*, October 1, 1975.
- Howe, John. "[The Rise of Crowdsourcing](#)." *Wired*, June 1, 2006.
- Howell, S. "Nature in Culture or Culture in Nature?" n P. Descola and G. Palsson (eds.) *Nature and Society: Anthropological Perspectives*: 127-144. London: Routledge, 1996.
- Irwin, Neil. "[How Good Is the Trump Economy, Really?](#)" *The New York Times*, June 9, 2018.

Goldman, Paul. "[Review of Labor and Monopoly Capital](#)." Left Turn, 1975.

Lenin, V.I. [The Immediate Tasks of the Soviet Government](#). Collected Works, Volume 27, April 28, 1918.

Jones, C. I. "[The Facts of Economic Growth](#)." Stanford University and National Bureau of Economic Research. No date.

Levins, Richard. "[Is Human Behavior Controlled by Genes? Review of Edward O. Wilson's The Social Conquest of Earth](#)." August 2012.

Luxemburg, Rosa. *What Is Economics?* In *Rosa Luxemburg Speaks*. Pathfinder Press. 1970.

McKinsey & Company. "[Technology, Jobs, and the Future of Work](#)." May 2017.

Martin, C. L. *In the Spirit of the Earth*. Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1993.

Marx, Karl. [Economic and Philosophic Manuscripts of 1844](#). Marx & Engels Collected Works. Volume 3.

———. "Preface," [A Contribution to the Critique of Political Economy](#). Marx & Engels Collected Works, Volume 29. 1859.

———. [Grundrisse](#). 1857-61/1973.

———. "Results of the Immediate Process of Production." 1864. In *Capital, Volume One*, 1867/1977.

———. *Capital, Volume One*. Random House Edition. 1867/1977.

[Critique of the Gotha Program](#). 1875/2010.

———. "Marginal Notes on Adolph Wagner." Marx & Engels Collected Works, 1879.

———. *Capital, Volume Three*. Random House Edition, 1894/1981.

Gorden, Robert J. *The Rise and Fall of American Economic Growth*. 2016.

Marx, Karl, and Frederick Engels. *The German Ideology*. Marx & Engels Collected Work, Volume 5, 1945/2010.

———. *The Manifesto of the Communist Party*, Marx & Engels Collected Work, Volume 5, 1945/2010.

Moseley, Fred. "[The U.S. Economic Crisis](#)." 2011

Nayeri, Kamran. "[Economics, Socialism, and Ecology: A Critical Outlines, Part 2](#)." *Our Place in the World: A Journal of Ecosocialism*. October 2013.

Negri, Antonio. *Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*. 1991.

Plekhanov, Georgi. [The Development of the Monist View of History](#). Selected Philosophical Works, Volume 1, pp. 486-703. 1895/1974.

_____. "The Materialist Understanding of History." Selected Philosophical Works. Volume II, pp. 596-627. 1901/1974.

Roth, Regina. "Marx and Technical Change in the Critical Edition." *The European Journal of History of Economic Thought*. December 2010.

Shaikh, Anwar. "The Falling Rate of Profit and Long Waves in Accumulation: Theory and Evidence." In Alfred Kleinknecht, Ernest Mandel, and Immanuel Wallerstein, eds., *New Findings in Long Wave Research*, 174–202. London: Macmillan. 1992.

_____. "[The First Depression of the 21st Century](#)" 2010.

_____. *Capitalism: Competition, Conflict, Crisis*. 2016.

Shaikh, Anwar, and E. Ahmet Tonak. *Measuring the Wealth of Nations*. 1994.

Smith, Chris. "[Continuity and Change in Labor Process Analysis Forty Years after Labor and Monopoly Capital](#)." *Labor Studies Journal*. November 13, 2015.

Tablada, Carlos. *Che Guevara: Economics and Politics of Transition to Socialism*. 1989.

Trotsky, Leon. [The Third International after Lenin](#). 1928/1957.

Yaffe, Helen. *Che Guevara: The Economics of Revolution*. 2009.

پی‌نوشت‌ها

۱. داده‌ها متعلق به جونز^{۶۸} (بدون تاریخ) هستند. کاهش یا افزایش نرخ رشد اقتصادی به معنای کاهش یا افزایش متناظر با آن در اندازه‌ی تولید ناخالص داخلی است. هر چه تولید ناخالص داخلی (GDP) بزرگ‌تر باشد، تأثیر تغییرات نرخ رشد بر آن بارزتر خواهد بود. بنابراین، تغییر ۰/۱ درصدی در نرخ رشد اقتصادی در ایالات‌متحده در سال ۲۰۰۷، زمانی که تولید ناخالص داخلی ۱۴/۹۹ تریلیون دلار بود، به قدر ارزش کوچک‌تری از تولید ناخالص داخلی نسبت به سال ۲۰۱۷ که تولید ناخالص داخلی ۱۷/۲۹ تریلیون دلار بود، منجر می‌شد.

۲. حتی برخی از سوسیالیست‌ها در ایالات‌متحده در مقابل فشارهای جناح راست‌گرا کمر خم کردند. به‌این‌ترتیب، حزب کارگران سوسیالیست^{۶۹} (SWP) که سابق بر این از «جهانی بدون مرز» دفاع می‌کرد، با کارگران مهاجر مشکل پیدا کرده است. آذربورن هارت،^{۷۰} نامزد حزب کارگران سوسیالیست برای شهرداری نیویورک در سال ۲۰۱۷، درباره‌ی اقدامات ضد‌مهاجر ترامپ گفت: «ما با ممنوعیت کامل ترامپ برای ورود پناهجویان و بازدیدکنندگان از هفت کشور مخالفیم. هیچ‌کس نباید به دلیل باورها یا

68. Jones

69. Socialist Workers Party

70. Osborne Hart

پیشینه‌ی مذهبی، نظرات سیاسی یا کشور مبدأ خود مجازات شود. در عین حال، شعار بسیاری از لیبرال‌ها و چپ‌گرایان طبقه‌ی متوسط برای تخریب دیوار و گشودن مرزها، اتوپایی و خطرناک است. اگر چنین اقداماتی اجرا شوند، بیکاری و رقابت در میان کارگران به شدت افزایش می‌یابد و به وحدت طبقه‌ی کارگر ضربه می‌زند.» (میلیتانت، ۲۷ فوریه‌ی ۲۰۱۷، تأکید از من) SWP از آن زمان تاکنون مطالبه‌ی خود برای «جهان بدون مرز» را مطرح نکرده است.

۳. د استفانو^{۷۱} (۲۰۱۶) ادعا می‌کند که «جمع‌کاری»^{۷۲} و «کار بنا به تقاضا»^{۷۳} از طریق اپلیکیشن، دو ویژگی تعیین‌کننده‌ی «اقتصاد گیگ» هستند. هاو^{۷۴} (۲۰۰۶) نمونه‌ای از «جمع‌کاری»^{۷۵} یا «جمع‌سپاری»^{۷۶} را به شرح زیر ارائه می‌دهد: «مکانیکال تُرک آمازون»^{۷۷} بازاری اینترنتی است که به شرکت‌ها کمک می‌کند تا افرادی را برای انجام وظایفی که رایانه‌ها قادر به انجام آن نیستند، پیدا کنند - شناسایی اقلام در یک عکس، بررسی اسناد املاک برای یافتن اطلاعات شناسایی، نوشتن توصیف کوتاه یک کالا، رونویسی پادکست‌ها. آمازون این وظایف را HIT (وظایف هوش انسانی)^{۷۸} می‌نامد؛ آن‌ها به گونه‌ای طراحی شده‌اند که به زمان بسیار کمی نیاز داشته باشند و در نتیجه حق‌الزحمه را بسیار کم می‌کنند - اکثراً از چند سنت تا چند دلار.» او بر شاید شناخته‌شده‌ترین روند «کار بنا به تقاضا» از طریق اپلیکیشن را در «اقتصاد گیگ» ارائه دهد، اما در مشاغل دیگری از جمله نظافت، کار پادویی و برخی امور اداری نیز حضور دارد.

71. De Stefano

72. Crowdwork

73. Work-on-demand

از نمونه‌های «کار بنا به تقاضا» یا «کار بر حسب تقاضا» در ایران می‌توان به تاکسی‌های اینترنتی اسنپ یا تپسی، و اپلیکیشن‌هایی نظیر خدمت از ما یا آچاره اشاره کرد که خدماتی همچون تعمیرات، نظافت، امور پادویی و غیره را بر حسب تقاضای کاربران ارائه می‌دهند. شرکت‌ها از این طریق در هزینه‌ها صرفه‌جویی می‌کنند و کارگران در مقابل از هیچ‌گونه خدمات اجتماعی و امنیت شغلی برخوردار نیستند. م

74. Howe

75. Crowdwork

جمع‌کاری یا جمع‌سپاری به معنای انجام کار توسط شمار زیادی از افراد است که هر کدام سهم کوچکی از آن کار را بر عهده می‌گیرند. اکثر آن‌ها از نسل جوان‌تر تحصیل کرده هستند که این شکل از کار را یک منبع درآمد فرعی یا سرگرمی می‌دانند. م

76. Crowdsourcing

77. Amazon Mechanical Turk

مکانیکال تُرک یک سیستم «جمع‌سپاری» است که درخواست‌کنندگان در آن، «وظایف هوش انسانی» را همراه با هزینه‌ای که مایل به پرداخت آن در ازای انجام کار هستند، ارسال می‌کنند. کارگران در این سیستم وظایف خود را انتخاب می‌کنند، کار را انجام می‌دهند و نتیجه را به دست مشتری می‌رسانند. م

78. Human Intelligence Task

۴. بنابراین، در یکی از گزارش‌های سی.ان.ان در ۲۴ مه ۲۰۱۷، برد اسمیت،^{۷۹} مدیرعامل شرکت نرم‌افزاری اینتویت،^{۸۰} ادعا کرد: «اقتصاد گیگ ... اکنون در حدود ۳۴٪ از نیروی کار [ایالات متحده] تخمین زده می‌شود و تا سال ۲۰۲۰ انتظار می‌رود که ۴۳٪ باشد.» با این حال، تحلیل یک پیمایش جمعیت جاری^{۸۱} (CPS) اخیر توسط اداره‌ی آمار کار^{۸۲} (BLS، ژوئن ۲۰۱۸) نتیجه می‌گیرد: «در ماه مه ۲۰۱۷، ۳/۸٪ از کارگران - ۵/۹ میلیون نفر - مشاغل پیمانی داشتند.» اما نتیجه‌گیری BLS با مطالعه‌ی فدرال رزرو (بانک مرکزی آمریکا)^{۸۳} در تناقض است. این مطالعه «دریافت که تقریباً یک سوم بزرگ‌سالان درگیر شکلی از کار گیگ^{۸۴} بودند، چه به‌عنوان شغل اصلی و چه برای تکمیل سایر منابع درآمد.» (کسلمن،^{۸۵} ژوئن ۲۰۱۸) کسلمن اضافه می‌کند که پیمایش‌های بخش خصوصی به نتایج مشابهی رسیده‌اند.

۵. پسامارکسیست‌ها و مارکسیست‌های اتونومیست در ادبیات رو به رشدی ادعا کرده‌اند که نظریه‌ی مارکس راجع به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یا اشتباه است یا نامربوط، زیرا قانون ارزش مارکس دیگر محلی از اعراب ندارد. خوانندگان علاقه‌مند می‌توانند به کار گسترده‌ی کریستین فوکس^{۸۶} (مثلاً ۲۰۱۷، ۲۰۱۴) و سایر افرادی که این ادبیات را به‌طور انتقادی مرور کرده و به تفصیل درباره‌ی ارتباط نظریه‌ی مارکس با مطالعه‌ی «اقتصاد اطلاعات» بحث کرده‌اند، رجوع کنند.

۶. «راست است که اقتصاد سیاسی ارزش و مقدار ارزش را، ولو به‌طور ناقص، تحلیل کرده، و از مضمون پنهان در این شکل‌ها پرده برداشته است. اما هرگز این پرسش را حتی طرح نکرده است که چرا این محتوا آن شکل خاص را به خود می‌گیرد و بنابراین، چرا کار در ارزش، و مقدار کار، برحسب مدت آن، در مقدار ارزش محصول بیان می‌شود. فرمول‌هایی که آشکارا بر پیشانی‌شان نوشته شده است که به یک صورت‌بندی اجتماعی تعلق دارند که در آن، فرآیند تولید بر انسان مسلط است و نه انسان بر این فرایند، در آگاهی بورژوازی اقتصاد سیاسی به‌اندازه‌ی خود کار مولد ضرورتی تحمیل شده توسط طبیعت و بدیهی به نظر می‌رسند. بنابراین، اقتصاد سیاسی با شکل‌های پیشابورژوازی سازمان اجتماعی تولید

79. Brad Smith

80. Intuit

81. Current Population Survey

82. Bureau of Labor Statistics

83. Federal Reserve

۸۴. کارگران گیگ عبارتند از پیمانکاران مستقل، کارگران پلتفرم‌های آنلاین، کارگران قراردادی، کارگران آماده‌باش (کسانی که در محل کار حضور ندارند اما در هر لحظه باید آماده‌ی پاسخگویی به تماس کارفرما و ارائه‌ی خدمات باشند، برای مثال، نیروهای پشتیبانی سایت‌ها) و کارگران موقت. م

85. Casselman

86. Christian Fuchs

همان رفتاری را می‌کند که آباب کلیسا با مذاهب پیشامسیحیت روا می‌داشتند.» (مارکس، ۱۹۷۷/۱۸۶۷ صص. ۱۷۳-۷۵)^{۸۷}

۷. مارکس در «یادداشت‌هایی حاشیه‌ای در باب آدولف واگنر»^{۸۸} روش‌شناسی‌اش در تدوین نظریه‌ی ارزش کار خود را توضیح می‌دهد: «من از "مفاهیم" آغاز نمی‌کنم و از این‌رو، نه از "مفهوم ارزش" نیز ... آنچه من کار خود را از آن شروع می‌کنم، ساده‌ترین شکل اجتماعی است که محصول کار در قالب آن خودش را در جامعه‌ی معاصر ارائه می‌دهد، یعنی همان "کالا". این کالا را من ابتدا به شکلی که در آن ظاهر می‌شود، تحلیل می‌کنم. در اینجا پی می‌برم که از یک‌سو، به شکل طبیعی آن چیزی قابل استفاده است، موسوم به ارزش مصرفی؛ از سوی دیگر، حامل ارزش مبادله‌ای و از این نقطه‌نظر خودش یک «ارزش مبادله‌ای» است. تحلیل بیشتر دومی به من نشان می‌دهد که ارزش مبادله‌ای صرفاً «صورت بیان» است، راهی مستقل برای ارائه‌ی ارزش محصور درون کالا، و سپس شروع به تحلیل ارزش مذکور می‌کنم.» (مارکس، ۱۸۷۹)

۸. در این مثال، فرض می‌گیرم که تمام ابزارهای تولید در یک چرخه‌ی تولید مصرف می‌شوند. در بلندمدت، بهای تمام‌شده‌ی ابزارهای تولید برابر با ارزش استهلاک آن‌هاست.

۹. برای سادگی، من سایر عواملی را که برای تولید سرمایه‌داری ضروری‌اند، نظیر بهره بر سرمایه‌ی پولی وام گرفته‌شده یا اجاره‌ی زمین یا ساختار فیزیکی مورداستفاده برای تولید، کنار می‌گذارم. در واقعیت، این بهره و اجاره‌ی زمین از سود ناخالص تفریق می‌شوند تا سود خالص سرمایه‌دار صنعتی به دست آید. مارکس در مجلد سوم سرمایه به‌طور مفصل به بحث درباره‌ی این موضوعات پرداخته است.

۱۰. نظریه‌ی مارکس درباره‌ی ارزش نیروی کار و استثمار، به‌ویژه توسط فمینیست‌های سوسیالیست (فوگل،^{۸۹} ۱۹۸۳) مورد مناقشه قرار گرفته و به بسط و گسترش مجموعه‌ای از نظریه‌ها منجر شده است که مجموعاً نظریه‌ی بازتولید اجتماعی نامیده می‌شوند. برای هدف این جستار، این بحث مهم را کنار گذاشتم که در بخش دوم و یک جستار آتی در باب نظریه‌ی بازتولید اجتماعی به آن بازخواهم گشت.

۱۱. استخراج ارزش اضافی مطلق همچنین در بخش‌های عقب‌مانده‌تر صنعتی‌ترین اقتصادهای سرمایه‌داری در زمانه‌ی بحران ظاهر می‌شود. در دهه‌ی ۱۹۸۰، کارگاه‌های دوزندگی پوشاک در مرکز شهر منهتن (نیویورک‌سیتی)، رویارو با رقابت کم‌هزینه از سوی پوشاک وارداتی، شروع به استفاده از نظام کارمزدی کردند. در برخی از کارگاه‌ها، حتی از نوعی نظام تولید خانگی استفاده می‌شد که کارگران دوزنده به‌صورت کارمزدی در خانه کار می‌کردند.

^{۸۷}. مارکس، ۱۳۸۸: ۱۰۹-۱۱۱

88. Marginal Notes on Adolph Wagner

89. Vogel

۱۲. برای درک چگونگی امر، بیابید ارزش یک کالا را با لاندا (λ)، برابر با مجموع ارزش سرمایه‌ی ثابت C (مواد خام و ماشین‌آلات)، به‌اضافه‌ی ارزش نیروی کار V ، به‌اضافه‌ی ارزش اضافی S ، نشان دهیم.

$$\lambda = C + V + S$$

سپس می‌توانیم نرخ سود را به‌عنوان ارزش اضافی (S) تقسیم‌بر سرمایه‌ی پرداخت‌شده ($C + V$) تعریف کنیم.

$$P = S/(C + V)$$

همچنین می‌توانیم نرخ استثمار (E) را به‌عنوان ارزش اضافی تقسیم‌بر ارزش نیروی کار (S/V) تعریف کنیم. مارکس همچنین از S به‌عنوان زمان اضافی و از V به‌عنوان زمان لازم یاد می‌کند.

$$E = S/V$$

اگر سرمایه‌دار ارزش نیروی کار را ثابت نگه دارد درحالی‌که S را افزایش می‌دهد، نرخ استثمار افزایش می‌یابد. ما از پیش اشاره کرده‌ایم که ارزش اضافی می‌تواند یا به‌عنوان ارزش اضافی مطلق افزایش یابد یا به‌عنوان ارزش اضافی نسبی. افزایش ارزش اضافی مطلق توسط شرایط طبیعی، حد روز کاری و حد شدت کار در فرآیند تولید، محدود می‌شود. اما با استفاده از ماشین‌آلات می‌توان ارزش اضافی نسبی را افزایش داد؛ یعنی افزایش زمان کار اضافی نسبت به زمان کار لازم. به‌این ترتیب، معرفی ماشین‌آلات روش اصلی برای افزایش بهره‌وری کار و در نتیجه، افزایش زمان کار اضافی و ارزش اضافی است. همچنین، علت محوری بیگانگی کار و استثمار است.

۱۳. بگذارید توجه داشته باشیم که در نظریه‌ی مارکس، توسعه و اشاعه‌ی فنون تولید، درعین حال که مشروط به استلزام انباشت سرمایه است، توسط عوامل دیگری همچون سطح تحصیلات و فرهنگ به‌طور اعم و سطح علم و فناوری از پیش به‌دست‌آمده نیز شکل می‌گیرد. بنابراین نیمه-خودآیین است. برای بحث اخیر درباره‌ی مارکس و فناوری، نک. راث، ۲۰۱۰.^{۹۱}

۱۴. از لحاظ ریاضیاتی، نرخ سود با $S/(C + V)$ داده می‌شود که در آن، S ارزش اضافی، C ارزش سرمایه‌ی ثابت و V ارزش نیروی کار است. از تقسیم صورت و مخرج بر V ، $e/(k + 1)$ را به دست می‌آوریم که در آن، « e » نرخ استثمار معادل با S/V ، و k ترکیب ارگانیک سرمایه برابر با C/V است. میانگین نرخ سود در کل اقتصاد سرمایه‌داری از طریق رقابت درون و میان صنایع شکل می‌گیرد. (نک. شیخ، ۲۰۱۶: صص. ۲۶۱-۲۷۲) در تحلیل شیخ، میانگین نرخ سود با $r = P/K = (P/X)/(K/X) = m/k$ داده می‌شود که در آن، P سود، K سرمایه، X خروجی کل، m حاشیه‌ی سود و k فشرده‌ی سرمایه است.

90. Constant capital

91. Roth

۱۵. آنتونیو نگری (۱۹۹۱: ص. ۱۷۲) این قطعه را نقل می‌کند تا نتیجه بگیرد که خود مارکس در گروندریسه برای پایان احتمالی قانون ارزش تحت سرمایه‌داری استدلال می‌کند که شاید به فروپاشی سرمایه‌داری منتهی شود. اکثر پیروان نظریه‌ی مارکس، این قطعه را برحسب امواج بلند توسعه‌ی سرمایه‌داری که نرخ رشد سریع‌تر ترکیب ارگانیک سرمایه نسبت به نرخ رشد استتمار و به این ترتیب افول طولانی‌مدت میانگین نرخ سود به آن دامن می‌زند، تفسیر می‌کنند. همچنین، نک. فوکس، ۲۰۱۷، ۱۶. دانش ما درباره‌ی زمان ظهور هوموساپینس در حال بهبود است. تا کمتر از یک سال پیش، شواهد حاکی از آن بود که اجداد انسانی ما در حدود ۲۰۰.۰۰۰ سال پیش ظاهر شدند. مطالعه‌ای جدید بر روی آثار به‌جامانده در اتیوپی، این تاریخ را به ۳۰۰.۰۰۰ سال پیش بازگردانده است.

۱۷. انگلس در پانوشت خود بر نسخه‌ی انگلیسی مانیفست حزب کمونیست در سال ۱۸۸۸ نوشت: «پیشاتاریخ جامعه، یعنی سازمان اجتماعی موجود قبل از تاریخ مکتوب، در سال ۱۸۴۷ به کلی ناشناخته بود.» البته این موضوع درباره‌ی کار مشترک قبلی آن‌ها، *ایدئولوژی آلمانی* (۱۸۴۵)، نیز صادق است. انگلس همچنین به تحقیقات جدیدتر اشاره می‌کند: «کشف افتخارآمیز مورگان^{۹۲} راجع به ماهیت حقیقی تیره‌ها و رابطه‌ی آن‌ها با قبیله. همگام با انحلال این اجتماعات کهن، فرایند تفکیک جامعه به طبقات مجزا و درنهایت متخاصم آغاز شد.»

۱۸. «پایه‌ی طبیعی کار اضافی به‌طور کلی ... این است که طبیعت^{۹۱} وسایل ضروری معاش را -خواه به شکل محصولات زمین، حیوانات یا سبزیجات، یا در شکل ماهیگیری و غیره- با صرف مقداری زمان کار که کل کار روزانه را نمی‌بلعد، در اختیار ما می‌گذارد. این بهره‌وری طبیعی کار کشاورزی (و اینجا ما گردآوری ساده، شکار، ماهیگیری، دامداری را مدنظر داریم) پایه‌ی ارزش اضافی است؛ درست همان‌طور که همه‌ی کارها اساساً معطوف به تصاحب و تولید خوراک است. (حیوانات نیز پوست خام برای ایجاد گرما در اقلیم‌های سرد را فراهم می‌آورند؛ و همچنین برای غارنشین‌ها و غیره.)» (مارکس، ۱۸۹۴: ص. ۷۷۰)^{۹۳}

۱۹. البته من به رهبران سوسیالیست انقلابی اشاره می‌کنم که بسیار برای آن‌ها احترام قائل هستم و بسیار از آن‌ها آموخته‌ام. ناگفته نماند که سیاست‌های رهبران استالینیست از خود استالین گرفته تا مائو و غیره، خارج از حیطه‌ی علایق من قرار می‌گیرند که بر سوسیالیست‌های انقلابی متمرکز است که حقیقتاً سعی کردند نظریه و عمل خود را بر مبنای کار مارکس و انگلس استوار کنند.

92. Lewis Henry Morgan

۹۳. برگرفته از: کارل مارکس، سرمایه مجلد سوم، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، تهران: نشر لاهیتا، ۱۳۹۶: ص. ۶۵۹.

تقدیم‌نامه: دوست دارم این جستار را به یار و همراه همیشگی‌ام تیمور ظروفچی - بنیسی تقدیم کنم که هرگز با او در عشقش به فناوری سهیم نبوده‌ام، اما مناعت طبع او به زندگی بسیاری از افراد، از جمله زندگی خود من، غنا بخشیده است.

قدردانی: من از رابین چانگ^{۹۴} سپاسگزارم که توجه مرا به برخی از تحولات اخیر در بحث اقتصاد اطلاعات جلب کرد و پیشنهادهای دستور زبانی و سبکی سودمندی را در هنگام خواندن پیش‌نویس این جستار ارائه داد. لازم به گفتن نیست که او هیچ مسئولیتی در قبال استدلال من یا هر خطایی در متن ندارد. همچنین مایلم که سپاسگزاری خویش را از هومن کاسبی ابراز کنم که علی‌رغم فعالیت‌ها و مشغله‌های فکری خود، کارشناسانه در امر ترجمه‌ی این جستار به من یاری رسانده است.

فوتبال، مارکس، پسامدرنيسم و ايدئولوژي

کريم پور حمزاوي



«خصوصی‌سازی یعنی این‌که دولت تمام سعی و تلاش خود را بکند تا نهادی که هنوز جزو املاک عمومی است کارایی و مدیریت معقول خود را از دست بدهد. آن‌جاست که دولت خودکرده‌ی خود را به‌عنوان مثالی برای ضرورت خصوصی‌سازی مطرح و زمینه‌ی واگذاری آن نهاد را به بخش خصوصی فراهم می‌کند»
 نوام چامسکی در شرح سازوکار خصوصی‌سازی

اگر تحولات فوتبال در ایران را دنبال کنیم حتماً به مبحث چندین ساله و ادامه‌دار واگذاری (به بخش خصوصی) دو باشگاه استقلال و پرسپولیس برمی‌خوریم. مبحثی که از گویندگان ورزشی مانند میثاقیان و حتی قبل از او فردوسی‌پور تا خود فوتبالی‌ها و پیشکسوتان دو باشگاه یاد شده، گاه بدون آنکه منفعت خاصی در آن داشته باشند، تکرار می‌کنند و از عدم واگذاری این دو باشگاه تا حد شاکمی شدن پیش می‌روند. این در حالی است که این دو باشگاه با همین مدیریت کج‌دار و مریز و با کم‌ترین امکانات و غیر حرفه‌ای‌ترین مناسبات (به‌خصوص در سطح مدیریتی) به فینال جام باشگاه‌های آسیا هم راه پیدا می‌کنند. از طرفی، مدیریت خصوصی پیش‌تر باشگاهی مانند استیل آذین را از صفحه‌ی روزگار حذف کرد، باشگاه پدیده مشهد را در قعر جدول لیگ فعلی و چه بسا سقوط به لیگ یک رها و باشگاه تراکتور در حالی که با مدیریت دولتی همواره جزو مدعیان لیگ بود پس از انتقال مالکیت به آقای محمد رضازنوزی سخت‌ترین روزهای خود را با نتایج ضعیف تجربه کرد. گفتنی است تبریز باشگاه دیگری به‌نام ماشین‌سازی هم داشت که در نهایت شهرداری تبریز ویرانه‌ی این باشگاه را از بخش خصوصی تحویل گرفت. در نتیجه، به نظر می‌رسد نمی‌توان حتی یک نمونه موفق از خصوصی‌سازی در فوتبال ایران پیدا کرد که با این توجه دو باشگاه بزرگ استقلال و پرسپولیس را از مالکیت عمومی به بخش خصوصی واگذار کرد. پس این هیاهوی همه‌جانبه در میان اصحاب رسانه برای خصوصی‌سازی این دو باشگاه چیست؟ به عبارتی، این حجم از «آگاهی کاذب» و متناقض از کجا نشأت می‌گیرد؟

در بعد کلاسیک مارکس و انگلس پاسخ را در پدیده‌ای به‌نام «ایدئولوژی» جست‌وجو می‌کنند. برای بررسی عمیق‌تر کلایی‌شدن فوتبال در ایران، مطلب پیش رو به مفهوم ایدئولوژی و کارایی آن از منظر مارکس می‌پردازد. این امر نیز بیشتر تلاشی است برای

پاسخ به نقدهای اندیشمندانی همچون ژان بودریار که مدعی هستند مارکس در چارچوب فکری خود بیشتر به ورطه‌ی تحلیل اقتصادی و اکونومستی لغزیده و از عامل مهمی همچون «ایده» در تحلیل‌های سیاسی و اجتماعی خود چشم پوشیده است. در مقابل، به نظر می‌رسد بحث ژان بودریار از بعد نمادین «موضوع یا اشیا» و اشاره او به تبدیل شدن این ابعاد نمادین از کالاها و مفاهیم به «ابرقیقت‌های» چالش ناپذیر، چیزی نیست که از مفهوم ایدئولوژی نزد مارکس استنباط نشود. از این منظر چارچوب نظری بودریار در راستا و حتی مکمل مفهوم ایدئولوژی از دیدگاه مارکس است و نه جایگزین آن.

در هر دوی اقتصاد و جامعه‌شناسی مارکسیستی شیوه‌ی تولید موتور محرکه جوامع و شکل‌دهنده‌ی رفتار اجتماعی آنها است. در تحلیل نهایی، این دگرگونی در شیوه‌های تولید فئودالی و از بین رفتن آنها توسط شیوه‌های سرمایه‌داری صنعتی است که رفتار اجتماعی جوامع صنعتی را شرح می‌دهد. کما این که تحمیل همان مناسبات و ساختار به جوامعی که فرصت ایجاد تحول شگرف در شیوه‌های تولید را نداشته و عقب‌نگاه داشته شده‌اند، نه به توسعه که به توسعه‌ای ناموزون‌تر و مرکب در این جوامع ختم شده و همین امر تا مدت بسیاری موجب بازتولید عقب‌ماندگی در این جوامع می‌شود.

تأکید مارکس بر متد ماتریالیستی و نگاه اقتصادی این مکتب در برداشت‌های سیاسی، جامعه‌شناختی و حتی فلسفی موجب نقد برخی از جمله جامعه‌شناس فرانسوی ژان بودریار شده که این مکتب آن‌طور که باید و شاید نقش و اهمیت «ایده» و «هویت» را در شکل دادن رفتارهای اجتماعی در نظر نمی‌گیرد. جدا از شتاب‌زدگی این داوری، این نقد مارکس را جدا از مارکسیسم و نسل‌های پس از او و کارهای کسانی مانند آنتونیو گرامشی و لویی آلتوسر می‌بیند. این شیوه برای فهم مارکس و کارهای او جای پرسش دارد. چرا که مارکس در زمره‌ی اندیشمندانی است که از میان کارهای پراکنده و ذکر این مفهوم در اینجا و شرح مفهوم دیگری در آن‌جا و برجای گذاشتن ده‌ها هزار صفحه دستنوشته و نامه و کتاب و تحقیق به پایان نرسیده شناخته می‌شود. به‌عنوان مثال مارکس فقط در چند صفحه از مانیفست، آن‌هم پراکنده، از رویکرد جهانی سرمایه‌داری برای وابسته کردن بخش‌های توسعه‌نیافته‌ی جهان به بخش توسعه‌یافته‌ی

آن صحبت می‌کند. همچنین اندیشمندان مکتب وابستگی از آندره گوندر فرانک تا سمیر امین و تحلیل سیستم‌های جهانی امانوئل والرشتاین در خلاء کارهای خود را ارائه و توسعه نداده‌اند و نمی‌توان گفت از آنجا که مارکس مانند مبحث سرمایه سه جلد از کتابهای خود را به مبحث «وابستگی» اختصاص نداد، این پدیده سیاسی و اقتصادی را در تحلیل‌های خود در نظر نگرفته بود.

مارکس از ایدئولوژی، نحوه‌ی به‌وجود آمدن آن و چگونگی اعمال آن در ساختار بزرگ‌تری به‌نام هژمونی و در سطح کشور (State) سخن گفته است. او در *ایدئولوژی آلمانی* یادآور می‌شود:

«ایده‌های طبقه‌ی حاکم در هر دورانی ایده‌های حاکم است، به عنوان مثال طبقه‌ای که قدرت حاکمیت مادی در جامعه را دارد در عین حال حاکم روشنفکری در آن جامعه هم هست. طبقه‌ای که ابزار مادی تولید را در اختیار دارد؛ در عین حال کنترل فکر جامعه را هم در اختیار دارد، بنابراین می‌توان گفت ذهن آن‌هایی که از ابزار تولید محروم هستند محکوم به فرآورده‌های فکری تولید شده از سوی طبقه‌ی حاکم است.» در این فرایند نخبگان حاکم «ایده‌ها، مفاهیم و هوشیاری» توده‌ها را شکل داده و از آن جمله است هر چیزی که «انسان می‌گوید، تصور می‌کند و استنباط می‌کند» از جمله «سیاست، قوانین، اخلاق، دین، تصوره‌های ماوراء الطبیعه، الخ». از این منظر ایدئولوژی یک حجاب معرفت‌شناختی است که آن‌چنان که مارکس در جلد دوم سرمایه یادآوری می‌کند؛ باعث می‌شود که مردم «ولو این که ندانند ایدئولوژی از آنها چه می‌خواهد» اما آن را انجام می‌دهند. بنابراین نزد مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* ایدئولوژی شکل پیچیده‌ای از قدرت است که با اعمال آن می‌توان برده‌داری را برای برده‌ها، فئودالیسم را برای دهقانان و سرمایه‌داری را برای کارگران عادی و طبیعی جلوه داد.

عمل کردن بر ضد منافع خود در طبقه‌های فرودست اجتماعی تنها بخشی از کارایی ایدئولوژی است. مارکس در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* ساختار کشوری و ایده‌های مخابره شده از سوی طبقه حاکم برای حفظ و تداوم همان ساختار و ذی‌نفعان آن را به ساختاری تشبیه می‌کند که انسان را از ذات خود خارج کرده و او را به موجودی مقید به ساختاری مهیا و تعبیه شده در لابلای ارزشها، قوانین، خانواده، دین، مصرف‌گرایی و غیره تبدیل می‌کند. از این رو مارکس کلید رهایی و بازگشت انسان به

ذات و زندگی اجتماعی را در نهایت در گرو از میان برداشتن مالکیت خصوصی می‌دید. در هجدهم برومر لئوی بناپارت، مارکس پرده از ویژگی دیگری در رابطه بین نظام کشوری (طبقه حاکم) و جامعه‌ی مدنی برمی‌دارد. در این راستا نظام کشوری، که خود به اعتقاد مارکس «کمیته‌ای برای راه انداختن و تسهیل امور طبقه‌ی سرمایه‌دار است» جامعه‌ی مدنی را «درگیر می‌کند، آن را کنترل می‌کند، با وضع قوانین آن را مقید می‌کند» بلکه جامعه‌ی مدنی را «از ابراز مهم‌ترین ویژگی‌های وجودی خود به ناچیزترین ویژگی‌ها مانند زندگی خصوصی افراد تنزل می‌دهد». لازم به ذکر است که مراد از «زندگی خصوصی افراد» در این جا به معنی مالکیت خصوصی عده اندکی از افراد جامعه است. این اصل در قلب نظام لیبرال و چیزی است که این نظام از مفهوم «آزادی» در نظر دارد.

از این منظر نولیبرالیسم و مالکیت خصوصی تنها یک نظام اقتصادی نیست. بلکه ایده‌ای است که به تعبیر آنتونیو گرامشی کانون پیدایش (تولید) خود را دارد. همان‌طور که در مثال خصوصی سازی دو باشگاه استقلال و پرسپولیس پیدا است، ایدئولوژی نظم حاکم می‌تواند به شکلی گسترده و مقبول در میان مردم جا افتاده و حتی سختی خاصی با واقعیت نداشته باشد. این نکته‌ای است که مارکس و در نتیجه متد ساختاری مارکسیسم را از اندیشمندان پسا-ساختارگرا (پست‌مدرن) مانند بودریار جدا می‌سازد. به عبارتی دیدگاه ساختاری نه تنها چگونگی پیدایش و کارکرد ایدئولوژی را شرح داده بلکه از «چرایی» به‌وجود آمدن آن در ساختار سرمایه‌داری و در جهت منافع طبقه‌ی حاکم آن نیز پرده برمی‌دارد. اما «کانون قدرت» در نگاه پسا-ساختارگرایی همچون میشل فوکو می‌تواند همه جا و همه چیز باشد، یا حتی نباشد، و در این خلاء گفتمان‌ها ساخته شده و انسانها برای تبعیت از گفتمان‌ها، ایده‌ها و ارزش‌های غالب «انضباط» می‌یابند. این «خلاء» در کارهای ژاک دریدا به «نقص زبان» تقلیل داده شده و گویی این زبان و محدودیت‌های سیستم گفتاری است که منجر به فهم نسبی ما از حقیقت و یا منجر به عدم فهم کلی ما از حقیقت می‌شود. آن چنان که خواهیم گفت، بودریار

هم چگونگی قربانی شدن حقیقت به سود مفاهیم ساختگی نمادین را خوب شرح می‌دهد اما از خاستگاه یا ساختار به‌وجود آورنده این مفاهیم یا در اصل چرایی مسأله چیز زیادی نمی‌گوید.

مارکس در شرح چرایی به‌وجود آمدن ایدئولوژی تا حد شوریدن بر استاد خود یعنی هگل هم پیش رفته و بر فرضیه‌ی «ایده‌های خوب و بد به عنوان قوه محرکه تاریخ و جامعه» خط بطلان می‌کشد. آن چنان که در سهمی بر نقد/اقتصاد سیاسی می‌نویسد «این آگاهی انسان‌ها نیست که هستی آنها را شکل می‌دهد، بلکه هستی اجتماعی انسان‌ها آگاهی آنها را نیز تعیین می‌کند». در این جا مارکس هرم طبقاتی جامعه را مد نظر دارد که خود حاصل نظام سرمایه‌داری است. در این ساختار «شیوه‌های تولید زندگی مادی فرایند کلی زندگی اجتماعی، سیاسی و روشنفکری را منوط به خود می‌سازد». مارکس در ادامه به چگونگی تغییرات اجتماعی در اثر دگرگونی در شیوه‌های تولید و سپس از میان برداشتن نظمی قدیمی و آغاز نظم جدید در دیالکتیک تکامل جوامع انسانی می‌پردازد. از نخستین نسل مارکسیست‌های پس از مارکس آنتونیو گرامشی این بخش از ایده‌های مارکس و مفهوم ایدئولوژی از منظر او را در نظریه‌های «هژمونی» خود بسط و گسترش داد.

ژان بودریار معتقد بود اشیاء و مفاهیم بعدی واقعی (real value) دارند. به عنوان مثال ارزش واقعی یک خودرو در این است که مصرف‌کننده را از نقطه الف به نقطه ب رسانده و کارایی یک وسیله نقلیه را انجام دهد. از این منظر ارزش واقعی یک خودروی چینی ام‌جی ساخته شده در ۲۰۲۰ میلادی با یک خودروی مرسدس بنز مدل ۲۰۲۰ یکی است. اما امروزه کسی در بازار برای ارزش واقعی کالاها پولی پرداخت نمی‌کند، بلکه پرداخت بیش از سه برابر قیمت یک خودروی ام‌جی برای خرید مرسدس بنز بابت «ارزش نمادین» بنز است. بودریار معتقد است که ارزش‌های واقعی به کلی از بین رفته و جای خود را به ارزش‌های نمادین داده‌اند. در مرحله بعد ارزش‌های نمادین در جامعه به «ابرحقیقت» (Hyper-real) تبدیل شده‌اند. ابرحقیقتی که حتی به چالش کشیدن آن هم قابل تصور نیست؛ چه کسی می‌تواند به یک خریدار مرسدس بنز بگوید چرا این همه از سرمایه‌ی خود را بابت خرید بنز پرداخت می‌کند وقتی می‌توانی با سه

برابر قیمت کمتر خودرویی با ارزش واقعی بنز بخری؟ نه تنها تصور این پرسش ممکن نیست بلکه شاید پرسشگر به دیوانگی هم متهم شود.

با استفاده از چارچوب نظری بودریار می‌توان گفت که خصوصی‌سازی باشگاه‌های فوتبال در ایران از بعد واقعی خارج و جای خود را به ارزش نمادین پدیده خصوصی‌سازی داده است. چیزی که مارکس از آن به عنوان «وهم و خیال» (illusion) یاد می‌کند. در نتیجه این ارزش نمادین خصوصی‌سازی و کلیت نولیبرالیسم است که به یک ابرواقعیت تبدیل شده است. بودریار در این جا بیشتر مفهوم ایدئولوژی از منظر مارکس را خارج از ساختار سرمایه‌داری و به زبان دیگری ارائه می‌دهد. به نوعی بودریار چگونگی ساختن مفاهیم در انحراف و از بین بردن کلی «حقیقت» را خوب شرح می‌دهد اما در چرایی ساخته شدن این مفاهیم جای سؤال باقی می‌گذارد.

این در حالی است که خصوصی‌سازی نه در خلاء که با سیاست‌های ایالات متحده آمریکا و همپیمانان هژمونیک این کشور از سوی سازمان‌های بین‌المللی مانند صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی و خزانه‌داری و دستگاه‌های امنیتی دولت آمریکا اغلب از دهه ۱۹۹۰ میلادی به بعد به پیرامون جهانی از جمله ایران تحمیل شد. این سیاست‌ها و تاراج اموال عمومی به سود بخش خصوصی سنخیتی با نیازهای بومی جامعه‌ی ایران نداشت بلکه برای یکپارچه کردن بازار جهانی برای انباشت سرمایه توسط عمدتاً طبقه‌ی سرمایه‌دار جهانی و شرکتهای چند ملیتی آنها در شراکت با کمپرادور بورژواهای پیرامون جهانی بود. اما تمرکز بر عدم سنخیت نولیبرالیسم با نیازهای بومی جامعه ایران هم به نوعی چشم‌پوشی از تاریخ و در نتیجه عدم شناخت نوع توسعه ناموزون و مرکب سرمایه‌داری در ایران است. تاریخ گنجاندن ایران در سیستم سرمایه‌داری جهانی می‌تواند متفاوت برداشت شود، اما هیچ‌کدام از برداشتها نمی‌تواند از بعد قهرآمیز و استثماری این فرایند چشم‌پوشد. یکی از آغازگاه‌های ادغام ایران در سیستم اقتصاد جهانی و ورود تدریجی سرمایه‌داری به ایران می‌تواند اوایل قرن نوزدهم و تحمیل معاهده‌ی ترکمن‌چای و سپس گلستان از سوی روسیه و یک دهه پس از آن جنگ تحمیلی بریتانیا در هرات و سلطه‌ی یک قرنی این دو قدرت امپریالیستی بر ایران باشد. در آن برهه کدام ایرانی یا کدام بخش از جامعه ایران از امپریالیسم جهانی خواست

تا در قبال تحمیل سرمایه‌داری و توسعه‌ی ناموزون به ایران این جامعه را برای دو قرن و تا به امروز به سلطه بکشد؟ لذا برای فهم مفاهیم ساختگی در چارچوب و کارایی ایدئولوژیک نگاه و فهمی ساختاری لازم است. مارکس و اندیشمندان مکتب او ابزار نظری لازم برای تحقق این امر را به خوبی در اختیار مخاطب قرار می‌دهند. در این راستا مباحث «نسبیت‌گرایی حقیقت» مطرح شده از سوی مکتب پسامدرن می‌تواند در کنار فهم ویژگی «کاذب بودن آگاهی ایدئولوژیک» قرار بگیرد و نه آن که جایگزین آن شود.

جنگ سدها

بار تولومی لافرت-دانیلا سالا

ترجمه‌ی همایون عباسی



این پُل در نزدیکی شهر دَرَبندیخان در شمال عراق روی بستر رودخانه‌ی دیاله قرار دارد. رودخانه‌ی دیاله با عنوان «سیروان» از ایران سرچشمه می‌گیرد. این رودخانه اندکی بعد از فصل بارندگی نیز آب زیادی در خود داشت.

در بین‌النهرین، مابین رودخانه‌های دجله و فرات برای نخستین بار جماعات انسانی ساکن شدند و کشاورزی را اختراع کردند. امروز با ظهور پدیده‌هایی مانند بحران اقلیمی، سیاستمداران فاسد و گرسنگی برای انرژی، یکی از حاصلخیزترین مناطق جهان، قابلیت سکونت را از دست داده است.

از اعماق آن صدای خِسِ خِسی بلند می‌شود. از دماغه‌ی یک صخره انتهای یک لوله‌ی پلاستیکی به طول ۲۰۰ متر آویزان است که قرار بود آب را به مزارع کشاورزان منتقل کند. در جایی که روزگاری رودخانه بود، امروز تنها یک گودال کثیف به جا مانده است.

القد محمود بر فراز صخره‌ای ایستاده و به بستر خشک‌شده‌ی دیاله - یکی از مهم‌ترین شاخه‌های رود دجله در شمال عراق - خیره شده است. این مرد ۳۳ ساله می‌گوید: «تا دو سال آینده دیگر هیچ‌کسی اینجا نمی‌ماند». او بخشدار توپخانه، روستایی با ۷۲ سکنه در منطقه‌ی خودمختار کردستان در شمال عراق است. «همه به این دلیل است که ایران به سدسازی مشغول است و به تشنگی و بی‌آبی ما اهمیتی نمی‌دهد».

زمانی منطقه‌ی بین دجله و فرات حاصل‌خیزترین ناحیه‌ی جهان به شمار می‌رفت. در بین‌النهرین (مابین ترکیه، سوریه و عراق امروزی) انسان‌ها ساکن شدند و کشاورزی را اختراع کردند. جریان سیلاب‌های منظم، آبی گران‌بها و گل‌ولای پرثمری برای بارورتر کردن مزارع به ارمغان می‌آورد. تا امروز وجود هیچ عاملی در اهمیت این دو رودخانه برای منطقه تغییر نکرده است. فقط این‌که در حال حاضر، باید برای انسان‌های زیادی آب تأمین شود.

عراق یکی از پنج کشوری است که به شدیدترین حالت از بحران اقلیمی متأثر شده است. در حال حاضر قریب به ۲۰ درصد از جمعیت حدوداً ۴۰ میلیون نفری ساکنان، از کمبود آب رنج می‌برند. اگر نظر مردم در شمال عراق را بپرسید بیش از هر چیز ایران را مقصر این بحران می‌دانند.

در حقیقت، مسئله مقداری پیچیده‌تر است: این معضل با منابع اقتصادی، مقامات فاسد، و درهم‌تنیدگی‌های بین دولت‌ها و بحران اقلیمی جهانی مرتبط است.

آب کم‌تر، خاک بیش‌تر

مؤسسه‌ی منابع جهانی- اندیشکده‌ای جهانی برای مسائل زیست‌محیطی- ابزاری آن‌لاین به نام «Water, Peace and Security» (آب، صلح و امنیت) (به‌طور مشترک توسعه داده که پیش‌بینی می‌کند در ۱۲ ماه بعدی، در کجا مناقشه بر سر آب رخ خواهد داد. آنچه امروز در شمال عراق قابل مشاهده است، مناقشه‌ای در حال پدیدار شدن است، مناقشه‌ای در حال شکل‌گیری. مناقشه‌ای مانند آنچه که در حال حاضر در دریای چاد، مسلحانه در جریان است و در دهه‌های آینده در خیلی از مناطق جهان می‌تواند رخ بدهد. مورخان مدت‌هاست هشدار می‌دهند که جنگ بر سر آب می‌تواند جنگ‌های نفتی قرن ۲۱ باشد.



«دو سال دیگر هیچ‌کس برای زندگی در اینجا نمی‌ماند»: بخشدار روستا، القد محمود به همراه دخترش

پسر القد محمود درحالی‌که داستانش را تعریف می‌کند، چای سیاه لزج شیرینی دم می‌کند. سه سال پیش او یک سیستم پمپاژ آب تهیه کرد که امروز از آن فقط صدای خس خس لوله‌های خالی از آب شنیده می‌شود. این سیستم برای او ۱۷۰۰ دلار هزینه

داشت. پس از آن، بیل مکانیکی‌ها برای حفاری در بستر رودخانه گسیل شدند. اقدام بعدی ایران این بود که به کمک سدها شروع به انسداد جریان آب رودخانه کرد. در دیاله اکنون به میزان دوسوم آب کم‌تری جریان دارد، از پمپ‌هایی که قرار بود آب مزارع برنج و علفزارهای پسر القد محمود را تأمین کند، دیگر برای هیچ چیزی نمی‌توان استفاده کرد. برداشت محصول او به یک‌دهم کاهش یافته است.



آینده‌ی خانواده‌اش: القد محمود که زمانی آب را از دیاله (سیروان) به مزارعش پمپاژ می‌کرد، اکنون فقط رودخانه را از دور می‌بیند.

در گوشه‌ی اتاق پذیرایی یک تفنگ قدیمی دیده می‌شود. محمود می‌گوید: «نگران نباش، فقط آنجاست تا بتواند در مقابل سارقان از خود دفاع کند». قبل از اینکه آن‌ها جنگی بر سر آب به راه بیندازند، او مثل بقیه به همراه خانواده‌اش آنجا را ترک می‌کند. «دور از سرزمین و به شهری که ما آنجا مثل برده برای شرکت‌های بزرگ عملگی یا به‌عنوان دستفروشان خیابانی امرارمعاش کنیم».

صدها روستا تنها در امتداد دیاله و همچنین دو شهر بزرگ‌تر کَلار و حلبچه متأثر از خشک‌سالی هستند. بیش از تقریباً هر کشور دیگری، تأمین آب عراق به منابعی

وابسته است که از خارج از قلمرو سرزمینی خود منشأ می‌گیرد. به‌خصوص در ترکیه و ایران.

نامیق مصطفی می‌گوید: «زمانی که شروع به آبادسازی اینجا کردیم، برای ما قابل تصور نبود که کمبود آب به مشکل اصلی ما بدل شود». او معاون دپارتمان هیدرولوژی سد دَرَبندیخان است، یک شهر کوچک در اقلیم گُردستان، ۲۰ کیلومتری بالادست مزارع محمود. از برج دیدبانی [سد دَرَبندیخان] چشم‌اندازی به عمق ۳۰ متر دیده می‌شود. پایین دریاچه‌ی سد، فرشی از زباله و بطری‌های پلاستیکی روی مخزن آن شناور است. مصطفی و همکارانش هر چند هفته یک‌بار، به تناوب، دریاچه‌ی سد را برای تأمین آب مردم پایین‌دست باز می‌کنند.



در زمان مسئولیت نامیق مصطفی در دپارتمان هیدرولوژی سد دَرَبندیخان، هنوز آب فراوانی جریان داشت.

مصطفی می‌گوید مطمئن نیست آیا این کار بیشتر به مردم کمک می‌کند یا آسیب می‌رساند. به زعم وی کاهش مداوم سطح آب به معنای تراز بالاتر آلودگی است، زیرا

آب موجود نمی‌تواند خاک شهرها را سیراب کند، به طوری که آب پایین دست به ندرت برای آبیاری قابل استفاده است چه برسد به آب آشامیدنی.

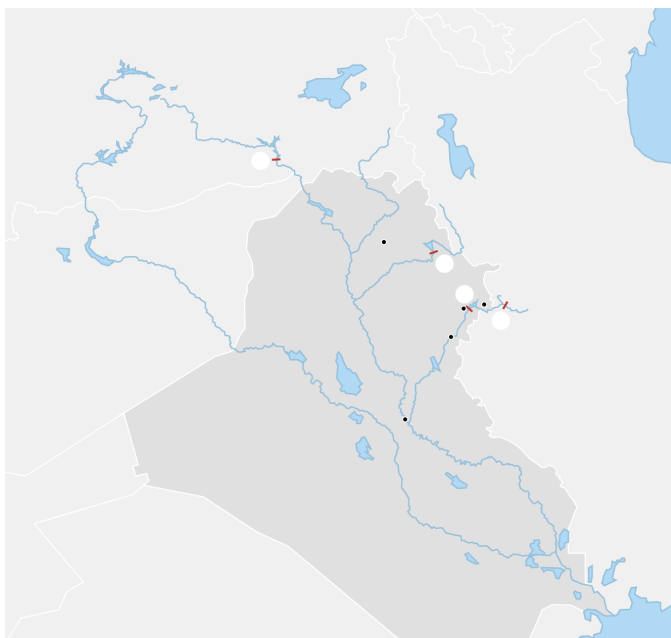
مصطفی در ادامه توضیح می‌دهد: «این سد [سد در بندیکان] پنجاه سال پیش به منظور تولید انرژی و کنترل سیلاب‌های فصلی در پایین دست ساخته شد». او در سی سالی که در دپارتمان هیدرولوژی مشغول به کار بوده، شاهد حاکمان و دوره‌های خشک سالی مختلف بوده اما هیچ وقت اوضاع به وخامت شرایط موجود نبوده است. او می‌گوید: «به طور معمول در این فصل سال بایستی ۴۰۰ تا ۵۰۰ مترمکعب بر ثانیه آب به مخزن (حوضه) سد سرازیر می‌شد، در عوض این مقدار فقط ۲۸ مترمکعب است».

مصطفی می‌گوید: «از چهار سال پیش (تاریخ انتشار این مقاله ۱۰ جولای ۲۰۲۱) تاکنون ما با مشکلاتی مواجه بوده‌ایم، اما از سال گذشته ایران جریان آب را کاملاً به روی ما قطع کرده است.»



سد در بندیکان در عراق همچنان به ندرت می‌تواند آبی به کشاورزان برساند - این نیز به دلیل احداث سد داریان در بالادست در ایران است.

علت اصلی مشکلاتی که مصطفی از آن‌ها صحبت می‌کند، به بالادست رودخانه، در عمق ۲۸ کیلومتری داخل خاک ایران برمی‌گردد؛ جایی که دیاله را با نام سیروان می‌شناسند. سد داریان که مابین دو کوه واقع شده است، رودخانه‌ی سیروان را مانند یک شاخه‌ی خاکستری به ارتفاع ۱۶۹ متر مسدود می‌کند. این سد بزرگ‌ترین سد یک پروژه‌ی بزرگ‌تر است که نام آن بیشتر به یک اصطلاح تندرستی شبیه است تا یک پروژه‌ی صنعتی: پروژه‌ی آب گرمسیری.



۱. سد داریان ۲. سد دوکان ۳. سد دربندیخان ۴. سد ایلیسو

در مجموع، پروژه‌ی آب گرمسیری شامل ۱۴ سد است که می‌تواند ۱,۹ میلیارد مترمکعب آب را در خود جای دهد. بنفشه کینوش - کارشناس امور بین‌الملل - در پاسخ به درخواست Republik [مجله Republik، منتشرکننده این مقاله] نوشت:

هدف ایران تولید انرژی و منحرف کردن رودخانه‌های سیروان (دیاله) و زمکان برای آبیاری مناطق کشاورزی در داخل و خارج حوضه دیاله (سیروان) است. برای تسهیل این منظور ۱۵۰ کیلومتر تونل زیرزمینی با گنجایش بیش از یک میلیارد مترمکعب برای هدایت آب از سدهای مرزی عراق به مزارع جنوب ایران احداث شده است. پیش‌تر حسن روحانی - رئیس‌جمهور وقت ایران - در سال ۲۰۱۷ اعلام کرده بود: «پروژه‌ی آب گرمسیری، منطقه را به طور کامل تغییر خواهد داد. مخصوصاً در این برهه که فشار دشمنان ما رو به افزایش است، این نشانه‌ی مقاومت است. هر اتمام طرح بزرگی، ضربه‌ای است به دشمنان ما».

[بنفشه] کینوش می‌نویسد، در جریان بازسازی بعد از جنگ ایران و عراق، اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، سدها نه تنها برای تولید آب و انرژی بودند، بلکه منشأ غرور ملی به شمار می‌آمدند. «افتخار به انقلابی که می‌خواستند با آن استقلال خود را به بقیه‌ی دنیا و توانایی خود برای دوره‌ی جدیدی از توسعه علی‌رغم همه‌ی محرومیت‌ها نشان دهند.» می‌توان گفت امروز سدها منبع غرور ملی و ابزاری برای مقابله با تحریم‌های آمریکا و بحران‌های اقلیمی هستند. کینوش تخمین می‌زند که ایران سالانه حدود ۳۰ درصد از منابع آب زیرزمینی خود را به دلیل بحران اقلیمی از دست می‌دهد: «مادامی که ایران منابع آبی خود را قابل استفاده نکند، تا سال ۲۰۳۶ کشور در بحران بزرگی قرار خواهد گرفت و با مهاجرت گسترده مواجه خواهد شد.»

انتظار می‌رود امسال یکی از خشک‌ترین سال‌های نیم‌قرن گذشته باشد؛ در ماه مه رضا اردکانیان، وزیر انرژی ایران، هشدار داد که ایران وارد یکی از بدترین دوره‌های کمبود آب شده است. این اظهار نظر در حالی است که از ۸۵ میلیون جمعیت این کشور، ۲۸ میلیون در مناطق خشک زندگی می‌کنند. کینوش در سال ۲۰۱۸ در مقاله‌ای برای «مؤسسه‌ی بین‌المللی مطالعات ایران» نوشت؛ یک سوم جمعیت روستایی ایران پیش‌از این به خاطر خشک‌سالی و توفان شن روستاهای خود را ترک کرده‌اند.

مسئله‌ی امنیت ملی

امروز دریاچه‌ی ارومیه که زمانی دومین دریاچه‌ی نمک جهان به شمار می‌رفت، نماد بحران آب در ایران است. دریاچه‌ای که در کم‌تر از دو دهه تقریباً به طور کامل رو

به خشکی نهاده و به کمتر از ۵ درصد اندازه‌ی خود کاهش یافته است. در سال ۲۰۱۳ دولت ایران برنامه‌ی احیای دریاچه ارومیه را آغاز کرد، اما با وجود حمایت جهانی موجب بروز مجادلاتی نیز شد.

ایران از طریق یک رشته کانال و دو سد اصلی، سالانه تا ۶۲۳ میلیون مترمکعب آب از زاب کوچک - یکی از شاخه‌های دجله و یکی از مهم‌ترین منابع آبی در شمال عراق - به بخش جنوبی دریاچه ارومیه هدایت می‌کند. پدیده‌ای کاملاً مشابه آنچه که در دیاله جریان دارد.

کینوش می‌گوید؛ در ایران در همین حال کمبود آب به‌عنوان یک مشکل امنیت ملی به شمار می‌رود. چالشی که دولت ایران برای حل آن در سال‌های گذشته میلیون‌ها دلار سرمایه‌گذاری کرده و توجه کمی به آن داشته است. «ساخت سد برای ایران از یک سو واکنشی است به بحران آب که با آن سیاستمداران و "مافیای آب" منتفع می‌شوند و از سوی دیگر راهی است تا بعد از حمله آمریکا به عراق در سال ۲۰۰۳ نفوذ خود را در عراق و منطقه گسترش دهد؛ منافع عراق در این میان نقشی ندارند.»

در خود ایران اما هیچ ارگان رسمی نمی‌خواهد در مورد این موضوع صحبت بکند. هم وزیر نیرو و هم معاون وزیر در امور آب درخواست مصاحبه را بی‌پاسخ گذاشتند. همچنین درخواست از مدیریت منابع آب هم ناموفق بود. یک روزنامه‌نگار ایرانی که طی پنج سال گذشته در مورد مسئله‌ی آب برای رسانه‌های بین‌المللی گزارش تهیه کرده است تأیید می‌کند که «افراد دولتی معمولاً تمایل چندانی به پاسخ‌گویی ندارند.» افزون بر این، دسترسی به دانشمندان مقیم ایران نیز سخت است. در مجموع هشت متخصص مختلف مایل به ارائه هیچ اطلاعاتی نیستند. کارشناس منابع آبی یکی از دانشگاه‌های ایرانی عذرخواهی می‌کند که او «پس از ملاحظات» متأسفانه باید مصاحبه را لغو کند. یک دانشمند عراقی که از سال‌ها پیش در مورد سدهای ایرانی تحقیق می‌کند، می‌نویسد که نمی‌تواند با منابع خود در ایران ارتباطی برقرار کند، زیرا او «به آن‌ها قول داده است، نام آن‌ها را به دلیل وضعیت ایران محرمانه نگه دارد.»

کاوه سالار آمادگی ترک زادگاهش را ندارد. مرد ۴۹ساله‌ی عراقی که در دربندیخان، شهری کوچک پایین‌تر از دریاچه‌های بزرگ سد زندگی می‌کند. «ما از صدام و جنگ

داخلی جان سالم به در نبردیم تا اجازه بدهیم ایران ما را به زانو در بیاورد.» کاوه در حالی این‌ها را می‌گوید که حالت چهره‌اش به‌سختی می‌تواند خشم او را پنهان کند. او با لباس سنتی گُردی، شلواری راحت و کمر بند گل‌آذین، به کارگرانی نگاه می‌کند که تلاش می‌کنند یک نهال خرما را در مزرعه‌اش بکارند.

سالار امروز یک کشاورز ساده است درحالی‌که قبلاً یک زمیندار بزرگ بود. او می‌گوید که در آن زمان ۱۵۰ خانوار روی مزارع او کار و از این طریق امرارمعاش می‌کردند؛ با این حال امروز از آن‌ها تنها ۵ نفر باقی مانده است. پیش‌تر برنج، بامیه و خربزه می‌کاشت ولی امروز آب تنها کفافِ خرما (نخل) را می‌دهد. او قبلاً مالک یک دوجین مزرعه‌ی پرورش ماهی بود، حالا ماهی‌های کیور درونِ حوضِ مقابلش آخرین چیزهایی است که برای او باقی مانده است.



کاوه سالار کشاورز و زمیندار بزرگ سابق، مجبور به تغییر کشت شد. او به جای برنج و هندوانه اکنون خرما تولید می‌کند

سالار می‌گوید: «این جنگی در حال شکل‌گیری نیست - بلکه ما در حال حاضر در میانه‌ی جنگ آب هستیم. ایران می‌خواهد ما گُردها را نابود کند و دولت مستقر در

بغداد هم مصمم به اقدام متقابلی نیست. اما من پسرانم را به‌عنوان مردانی راسخ تربیت کرده‌ام. پیش‌ازاین که سر خود را مقابل آن‌ها خم کنیم، مبارزه خواهیم کرد.» کشاورز اما ناتوان است.



مردم ناتوان زیادی می‌توان در بازار گلار دید، شهری با جمعیت ۲۵۰ هزار نفر، بزرگ‌ترین شهر در امتداد رودخانه‌ی دیاله در اقلیم خودمختار کردستان است. صبح زود، پیش از اینکه آفتاب به بالاترین سطح خود برسد و بیرون از سایه‌ی گرما غیرقابل تحمل بشود، مردم به میدان شنی حومه شهر سرازیر می‌شوند. کاسبان چرخ‌دستی‌ها و وانت‌های خود را در چند ردیف پارک کرده و با صدای بلندی فریاد می‌زنند و از میوه‌ها، سبزیجات و ماهی تازه خود تعریف می‌کنند.

چیزی که آن‌ها اشاره نمی‌کنند این است که این‌جا به‌ندرت محصولی از عراق می‌آید بلکه تقریباً همه چیز وارداتی است؛ از ترکیه و از ایران. یک کاسب می‌گوید: «آن‌ها می‌توانند به علت ارز بسیار ضعیف‌تر محصولاتی بیشتر و ارزان‌تر تولید کنند. قیمت ماهی ایران نصف اینجاست، سبزیجات هم دقیقاً همین‌طور است. واردات خیلی ارزان‌تر

است از این‌که بخواهیم خود محصولی را تولید کنیم» این تحولی است که در ابتدای دهه‌ی ۲۰۰۰ آغاز شد، زمانی که تجارت نفت در شمال عراق در حال رونق بود، دولت کشاورزان را به فراموشی سپرد و بسیاری از مردم روستاها به شهرها نقل‌مکان کردند؛ تحولی که نقطه‌ی اوج جدیدی در بحران آب پیدا می‌کند.

وابسته به واردات

برای ایران که از تحریم‌ها ضربه خورده عراق یکی از مهم‌ترین شرکای تجاری است، ۳۵ درصد صادرات محصولات کشاورزی به عراق وارد می‌شود. استاد مدیریت منابع آب در دانشگاه گرمیان کَلار، عبدالمطلب رَافَت سرحد در یک ضیافت شام می‌گوید: «ایران عراق را به بازار خود تبدیل کرده است.»

برای او این مسئله ساده است: ایران جلوی آب را گرفته است؛ کمبود آب، کشاورزان عراقی را بیش‌تر مجبور کرده از کاشت محصولات آب‌بری مانند برنج، گوجه‌فرنگی، هندوانه و همچنین پرورش ماهی چشم‌پوشی کنند. در مقابل، ایران محصولات را به عراق می‌دهد. سرحد می‌گوید: «به/این‌ترتیب ما غرق در کالاهای ایرانی می‌شویم. ما به‌طور فزاینده‌ای به واردات آن‌ها وابسته هستیم.»

سرحد می‌گوید؛ تنها کسانی که می‌توانند مشکل را حل کنند، دولت‌های ایران، عراق و ترکیه هستند؛ با توافق بین‌المللی درباره‌ی استفاده مشترک از منابع فرامرزی - اما دقیقاً مشکل این‌جاست.

زیرا استفاده از رودخانه‌هایی مانند دیاله درواقع تحت قوانین بین‌المللی تنظیم شده است: در توافق درباره‌ی حق استفاده‌ی غیرکشتیرانی از آب‌های جاری بین‌المللی که در سال ۱۹۹۷ توسط سازمان ملل متحد تصویب شد و از سال ۲۰۱۴ لازم‌الاجرا شده است. مشکل این‌جاست که عراق این کنوانسیون را سال ۲۰۰۱ تصویب کرد، ایران به آن رأی موافق داد، اما هرگز آن را تصویب نکرد و ترکیه حتی به آن رأی مخالف داد. ارجان آیبوگا، مهندس محیط‌زیست و مشاور بنیاد رزا لوکزامبورگ در هِسِن (ایالتی در آلمان) می‌گوید: «سدها برای ایران و ترکیه فرصت خوبی هستند تا نفوذ سیاسی خود را در عراق/افزایش دهند.» او به‌عنوان یک کنشگر، سال‌های زیادی علیه ساخت ایلیسو در حسن‌کیف در ترکیه مبارزه کرد. این سد سال ۲۰۲۰ روی رود دجله تکمیل

شد و بیش از ده میلیارد مترمکعب آب را در خود جای داده است و کنترل تمام آبی را که به شمال سوریه و عراق می‌ریزد به ترکیه می‌دهد.



پیک‌نیک در کرانه‌ی رود دباله (سیروان)، جایی از رودخانه که هنوز آب جریان دارد.

آیبوگا می‌گوید: «تا سال ۲۰۰۳ ترکیه در کنار عوامل دیگر - چون هیچ نفتی هم نداشت - به‌ندرت امکانی برای اعمال فشار بر عراق داشت. بعد از آن تلاش کردند تا از طریق سرمایه‌گذاری وابستگی به خود ایجاد کنند. در این بین آب نقش ویژه‌ای بازی می‌کند، زیرا عراق بسیار به آب دجله و فرات وابسته است. بدون این آب، نه آبی برای آشامیدن وجود دارد نه برای کشاورزی.»

به‌ویژه آب برای ترکیه ابزار ارزشمندی برای مبارزه علیه کردهای اپوزیسیون در منطقه است. «عراق برای تأمین جریان آب در بلندمدت به‌صورت دومیلتی با ترکیه مذاکره کرده و چیزهای دیگری نیز برای این امر قربانی کرده است؛ آن‌ها به شرکت‌های ترک اجازه‌ی سرمایه‌گذاری می‌دهند و عراق در مقابل، خواسته‌ی ترکیه در "سیاست گُردستان" را برآورده می‌کند (تا حدی کوتاه می‌آید). این بدان معناست که وقتی ترکیه

مواضع حزب کارگران کُردستان (PKK) را بمباران می‌کند و هم‌زمان مردم نظامی در روستاها را می‌کُشد، آن‌ها سکوت می‌کنند.»

بسیاری از عراقی‌ها از ترکیه، از ایران و بیش از همه از دولت خودشان خشمگین هستند. سالار زمیندار بزرگ سابق می‌گوید: «احساس می‌کنیم به ما خیانت شده است.» سرحد دانشمند کلاری به کنایه می‌پرسد: «وجود کنوانسیون‌های سازمان ملل، وقتی کسی آن‌ها را اجرا نمی‌کند، چه سودی دارد؟»

تا زمانی که باتلاق‌های بین‌النهرین خشکیده هستند

سرحد می‌گوید: «تنها راه عمل برای واداشتن ایران و ترکیه به آزادسازی آب این است که موضوع به شورای امنیت سازمان ملل برده شود. اما دولت بغداد قادر به انجام این کار نیست: قدرت شبه‌نظامیان طرفدار ایران زیاد است؛ [دولت عراق هم] از نظر اقتصادی و نظامی بیش‌ازحد به ترکیه وابسته است. اگر این اقدامات برای بازنگه‌داشتن جریان آب از سوی دولت‌های همسایه کارساز نیست، حداقل ما به یک مدیریت آب کارآمد و واحد نیاز داریم، اما حاکمان اقلیم خودمختار کردستان در اربیل (هولیر) سرانجام با واگذاری مجوزهای ساخت‌وساز انبوه برای معادن شن و ماسه، رودخانه‌های باقی‌مانده را نابود خواهند کرد.»



احمد رسول از سدهای ایران انتقاد می‌کند و خود هم‌زمان مسئول مخازن سدهای زیادی در اقلیم خودمختار کُردستان در شمال عراق است.

اکرم احمد رسول می‌گوید؛ در عوض راه‌حل‌های کاملاً متفاوتی در شمال عراق به کار گرفته می‌شود. او مردی پرمشغله با سبیلی کلفت و بیانی موجز است. او در دفتر خود در اربیل، پایتخت اقلیم خودمختار کردستان، پشت یک میز چوبی سنگین نشسته که روی آن تلی از کاغذ انباشته است. جلوی آن مبل‌های چرمی، مانند سویت‌های ریاست جمهوری قرار دارد. روی دیوارها تصاویر قاب‌شده‌ای آویزان است: سدهای موصل، دوکان و دربندیخان.

رسول مدیرکل اداره‌ی سدها و مخازن آبی اقلیم خودمختار کردستان - مردی که وظیفه‌ی حل مشکل آب در شمال عراق به او سپرده شده - است. او می‌گوید: «من به حدی از استیصال رسیده‌ام. سیاستمداران بغداد عروسک خیمه‌شب‌بازی رژیم تهران هستند. تهران و آنکارا هم به ما اعلام جنگ آب داده‌اند.»

رسول بیش از ده سال است تلاش می‌کند تا مشکل آب را به کنترل درآورد. تاکتیک او: یکسان شبیه به آنچه در ترکیه و ایران است؛ برای حفظ آب در اقلیم خودمختار کردستان، سدهای خود را ساخته‌اند. در اوایل سال ۲۰۱۴ وزارت کشاورزی و منابع آب اعلام کرد که ساخت سدها هدفی استراتژیک «برای مقابله با مشکلات تغییرات اقلیمی و ساخت سدهای بالادست» است. در آن زمان گفته شد که ۲۴۵ سد در قلمرو منطقه خودمختار کردستان ساخته خواهد شد.

رسول می‌گوید: «اگر بودجه داشته باشیم، می‌توانیم همه آن‌ها را تا ده سال آینده تکمیل کنیم. در طی این مدت ساخت ۱۴ سد تمام شده، ۱۷ سد در حال ساخت که ۴ سد آن‌ها بزرگ هستند، ۴۰ سد در دست برنامه‌ریزی هستند و ساخت ۱۷ سد هم به خاطر کمبود اعتبار تعلیق شده‌اند.» به نظر می‌رسد که او در واقع معتقد است سدهای بیش‌تر مشکل را حل خواهد کرد.

علی الخرکی - عضوی از کمپینی به نام **SavetheTigris#** با شنیدن چنین چیزی تنها می‌تواند لبخند بزند. «اگر آن‌ها در شمال عراق سد بسازند، تنها به این معنی است که مشکل به تعویق می‌افتد و باتلاق‌های بین‌النهرین در جنوب عراق خشک می‌شوند و مردم پایین‌دست از تشنگی خواهند مُرد.» او در سلیمانیه، شهری در اقلیم

خودمختار گوردستان، پشت پنجره‌ی طبقه‌ی سوم یک کارخانه تنباکو ایستاده که در سال‌های اخیر به یک مرکز فرهنگی تبدیل شده است. روبه‌روی الخرکی روی میز نقشه‌ای است که روی آن مختصات تمام سدها و بندهای آبی منطقه را ترسیم کرده است. اگر از او بپرسید چه کسی در نبرد سدها برنده خواهد شد، پاسخ او روشن است: هیچ‌کس. «چرخه‌ی آب مانند چرخه‌ی بدن ما عمل می‌کند. اگر لختگی خونی در هر جایی ایجاد شود، بدن دیگر خون دریافت نمی‌کند و می‌میرد.»



فعالان آب در شهر سلیمانیه در شمال عراق هشدار می‌دهند که اگر همه روی سدها شرط‌بندی کنند، در نهایت همه چیز خشک خواهد شد.

در سال ۲۰۲۰ الخرکی از بغداد به سلیمانیه گریخت. در سال ۲۰۲۰ این فعال آب زمانی که جوانان عراقی علیه دولت شورش کردند، در تظاهرات به اصطلاح «انقلاب دسامبر» شرکت کرد. وی سپس توسط شبه‌نظامیان ایرانی که از سال ۲۰۱۴ نفوذ فزاینده‌ای در بغداد پیدا کردند، ربوده و شکنجه شد. او می‌گوید، درک اینکه ناآرامی‌های اجتماعی و بحران آب چقدر درهم‌تنیده شده‌اند بسیار مهم است. «وقتی به جوانان فعال در عراق آموزش می‌دهم، دوست دارم همیشه آن‌ها را با گفتن این غافلگیر کنم که سرمنشأ اعتراضات در بغداد و بصره ناشی از آب

بوده است. بیش‌تر آن‌ها سر تکان می‌دهند و می‌گویند: نه، مردم علیه دولت و فساد تظاهرات می‌کنند.»

اما در واقعیت این دو را نمی‌توان از هم جدا کرد، الخرکی می‌گوید: «اگر آب کافی نداشت‌ه باشیم، زمین‌های کشاورزی را از دست می‌دهیم. کشاورزان، رانندگان و زنان فروشنده شغل خود را از دست می‌دهند. دولت ما هم باید به‌طور مستمر پول بیشتری برای واردات هزینه کند. فقر و ناامنی افزایش و این مردم را به خیابان می‌کشاند.»

به‌طور مشخص، نمود این امر در بصره در جنوب عراق بود. جایی که در تابستان سال ۲۰۱۸ اعتراضات به‌طور ناگهانی آغاز شد، زمانی که ۱۲۰ هزار نفر از مردم منطقه مجبور به بستری در بیمارستان شدند، زیرا به دلیل کمبود آب، آب آلوده نوشیده بودند. کمبود آب به‌طور فزاینده‌ای کاتالیزور ناآرامی اجتماعی است. اعتراضات پس از اکتبر ۲۰۱۹ در بغداد تنها می‌تواند آخرین نمونه برای این مسئله باشد که چگونه تخریب محیط‌زیست، عراقی‌ها - به‌ویژه جوانان عراقی - را به مبارزه با وضعیت موجود سوق می‌دهد.

پایان سدهای عظیم

مدیر پروژه موسسه منابع جهانی، چالز ایسلند که از توسعه‌دهندگان ابزار آنلاین «Water, Peace and Security» است، در مصاحبه‌ای با دویچه‌وله (DW) می‌گوید: «جنگ‌ها به‌ندرت فقط به خاطر آب به وقوع می‌پیوندند. دقیق‌تر بگویم ما می‌بینیم که آب تشدیدکننده‌ی تهدید است. بنابراین یک مشکل پسینی است. مسائل دیگری وجود دارند که منجر به بی‌ثباتی می‌شود، برای نمونه مناقشه‌های میان گروه‌های اتنیک‌ی و هر چیز دیگری که باعث خشونت می‌شود. کمبود آب در بیشتر اوقات جامعه را بی‌ثبات می‌کند به‌طوری‌که آن‌ها کمتر قادر هستند مشکلات را با تفاهم حل کنند.»

بنابراین برای بیشتر مردم عراق روشن است که تنها راه‌حل می‌تواند درهم‌پیچیده باشد؛ جامعه‌ی جهانی باید ایران و ترکیه را تحت‌فشار قرار دهد تا کنوانسیون‌های سازمان ملل را رعایت کنند؛ در این حالت دولت‌های بغداد و اربیل درنهایت تمایل بیشتری به

حل مسئله‌ی آب از خود نشان می‌دهند. و مهم‌تر از همه، باید ساخت سدهای عظیم پایان یابد.

عبدالمطلب سرحد می‌گوید: «برای بالغ بر هزاران سال، منطقه اینجا به دلیل وجود دجله و فرات گهواره‌ی تمدن محسوب می‌شد. من نمی‌خواهم به نسلی تعلق داشته باشم که تمدن در آن به پایان می‌رسد.»

پیوند با منبع اصلی:

<https://www.republik.ch/2021/07/10/krieg-der-daemme>

فرا تر از فردگرایی و گن و انسان محوری سوسیالیستی

گفت و گو با مارکو مائوریزی
ترجمه: کانال تلگرامی «ما حیوانات»



آن‌چه می‌خوانید ابتدا متن گفت‌وگوی گروه حقوق حیوانات زوربخ TRGZH با مائوریزی و سپس پرسش‌های تکمیلی «ما حیوانات» از ایشان است که بعد از ترجمه‌ی متن مصاحبه به صورت مکتوب انجام شده است.

در ۱۴ نوامبر ۲۰۱۰ مارکو مائوریزی در زوربخ به‌عنوان بخشی از مجموعه رویدادهای «نظریه‌ی آزادی حیوانات» در مورد «مارکس و بردگی طبیعت» سخنرانی کرد. از فرصت استفاده کردیم و با او مصاحبه‌ای ترتیب دادیم. مارکو مائوریزی فیلسوف ایتالیایی است که بر نظریه‌ی اجتماعی مارکس و نظریه‌ی انتقادی مکتب فرانکفورت تمرکز دارد. او سردبیر مجله‌ی ضدگونه‌پرست «Liberazioni» و نویسنده‌ی «آدورنو و زمان غیرهمسان» و «نوستالژی برای هیچ‌چیز دیگر. کوزانو و پیدایش مدرنیته» است. او به آلمانی مقالات «مارکسیسم و رهایی حیوانات» و «رام کردن انسان» را در مجموعه‌ی «نرم کردن قلب سنگی ابدیت» منتشر کرد.



TRGZH: شما در مقالات خود از درک متافیزیکی گونه‌پرستی در فلسفه‌ی اخلاق انتقاد می‌کنید. می‌توانید توضیح دهید که منظورتان از این ضدگونه‌پرستی متافیزیکی چیست؟

مارکو مائوریزی: مفهوم ضدگونه‌پرستی از گفتمان فلسفی سرچشمه می‌گیرد. فیلسوفانی مانند پیتر سینگر، تام ریگان تا فرنسیون و دونایر فقط به بحث‌های فلسفی اهمیت می‌دهند. وقتی آن‌ها از گونه‌پرستی صحبت می‌کنند، در واقع در مورد جملات صحبت می‌کنند. آن‌ها صرفاً برخی از توجیهات فلسفی کنش‌هایی را به‌عنوان گونه‌پرستی برچسب‌گذاری می‌کنند، اما معنایش این نیست که آن اعمال گونه‌پرستانه هستند. به نظر من کنشگران درک بااهمیت‌تری از گونه‌پرستی دارند. درک شما از گونه‌پرستی مترادف انسان‌محوری، یک نظام فرهنگی و مادی است. مشکل اکنون این است که بسیاری از کنشگران سعی می‌کنند مضامین اخلاقی سینگر و ریگان را در مفهومی سیاسی به کار گیرند. آن‌ها به‌جای نقد تاریخی و اجتماعی، با گفتمان‌های اخلاقی که این نظام را توصیف می‌کنند، پیوند می‌خورند تا به مفهومی سیاسی از

گونه‌پرستی دست یابند. از این‌رو، آن‌ها فرض می‌کنند که گونه‌پرستی یک تعصب اخلاقی است که موجد کنش‌های خاصی می‌شود. من فکر می‌کنم برعکس باشد. ما از حیوانات به این دلیل بهره‌کشی نمی‌کنیم که فکر می‌کنیم آن‌ها پست‌تر هستند، بلکه معتقدیم حیوانات پست‌تر هستند زیرا از آن‌ها بهره‌کشی می‌کنیم. اگر معتقدید که ایده‌ها موضوع را تعیین می‌کنند، پس این فقط یک تصور متافیزیکی است. به نظر من باید گونه‌پرستی را به‌شکلی تاریخی توضیح دهیم. این بدان معناست که گونه‌پرستی را نه تنها به‌عنوان یک ایدئولوژی، بلکه به‌عنوان یک پراکسیس نیز درک کنیم.

TRGZH: نزد مارکس و انگلس هیچ کلمه‌ای در مورد آزادی حیوانات دیده نمی‌شود. چرا هنوز متقاعد هستید که ماتریالیسم تاریخی پیش‌نیاز نظریه‌ی رادیکال ضدگونه‌پرستی است؟

مارکو مائوریزی: مارکس می‌تواند در دو جهت مختلف به ما کمک کند. از یک سو، نمی‌توانیم پیدایش گونه‌پرستی را بدون ماتریالیسم تاریخی توضیح دهیم، به این دلیل که ایدئولوژی و پراکسیس با هم متفاوتند. مارکس به ما می‌آموزد که چگونه تاریخ را از طریق این دو سطح، روبنا و ساختار مادی جامعه توضیح دهیم. از سوی دیگر، مارکس تحلیلی از سرمایه‌داری به ما ارائه می‌دهد. از آنجایی که سلطه بر طبیعت و سلطه بر انسان به هم پیوسته‌اند، باید با شکل امروزی سلطه بر انسان مبارزه کنیم. این کار بدون تحلیل مارکس از سرمایه امکان‌پذیر نیست. البته فکر نمی‌کنم مارکس بتواند جامعه‌ای غیرگونه‌پرست را توصیف کند، اما ابزارهایی را برای برانداختن جامعه‌ی امروزی در اختیار ما می‌گذارد و این پیش‌نیاز یک جامعه‌ی آزاد است، آن هم به‌معنای جامعه‌ای ضدگونه‌پرست.

TRGZH: به نظر نمی‌رسد که دیالکتیک هگلی خدايان و بنده در مورد حیوانات قابل اجرا باشد. با وجود این آن‌ها چگونه می‌توانند سوژه‌ی رهایی شوند؟

مارکو مائوریزی: معتقدم که دیالکتیک هگلی مستقیماً برای حیوانات کاربرد ندارد. اما به نوعی می‌توان گفت که دیالکتیک خدایگان و بنده می‌تواند چیز جالبی در مورد رابطه‌ی انسان و حیوان به ما بگوید. هگل می‌گوید که رابطه‌ی سلطه بیانگر یک تناقض است. بنابراین رابطه‌ی انسان و حیوان از نظر سلطه نیز یک تناقض است. تناقض این است که ما از حیوانات بهره‌کشی می‌کنیم زیرا خود را غیرحیوان می‌دانیم. حل این تناقض ضروری است. بنابراین من می‌گویم که دقیقاً به این دلیل که ما حیوان هستیم، سوژه‌ی رهایی حیوان انسان است، یعنی انسان به‌عنوان حیوان. اگر این را درک نکنیم، این وضعیت غیرعادی پیش می‌آید که سوژه‌ی رهایی با سوژه‌ای که باید آزاد شود یکسان نیست. فقط اگر فرض کنیم که ما انسان‌ها به‌عنوان حیوان تمام حیوانات دیگر را آزاد می‌کنیم، بین سوژه و ابژه‌ی رهایی مطابقت وجود خواهد داشت.

TRGZH: چپ هنوز مطالبات رهایی حیوانات را یک بنیادگرایی اخلاقی می‌داند و نه یک نظریه‌ی سیاسی یا رهایی‌بخش. برای غلبه بر دیدگاه انسان‌محور چپ، که بر برتری انسان پافشاری می‌کند، چه چیزی لازم است؟

مارکو مائوریزی: ما باید تحلیل جامعه‌شناختی و سیاسی بهتری از جامعه‌ی معاصر به آن‌ها ارائه کنیم. فقط این امکان وجود دارد. ما باید پتانسیل رهایی‌بخش مبارزه با سلطه بر طبیعت را به آن‌ها نشان دهیم. اگر این کار را نکنیم، همیشه در سطح اخلاقی می‌مانیم و البته در آن صورت هیچ بحثی امکان پذیر نخواهد بود.

TRGZH: آیا همان طور که بسیاری از کنشگران حقوق حیوانات استدلال می‌کنند، رابطه‌ای ضمنی بین تبعیض جنسیتی، نژادپرستی و گونه‌پرستی می‌بینید؟

مارکو مائوریزی: بله، اما همچنین نه. بسیاری از ضدگونه‌پرستان تصور می‌کنند که جنسیت‌گرایی، نژادپرستی و گونه‌پرستی مشابه یا حتی یکسان هستند زیرا آن‌ها در سطح اخلاقی باقی می‌مانند. ضدگونه‌پرستانی نیز وجود دارند که معتقدند می‌توانند چنین ارتباطی را از نظر تاریخی نشان دهند. ابتدا گونه‌پرستی ظهور کرد، سپس جنسیت‌گرایی و در نهایت نژادپرستی. این البته از منظر تاریخی کاملاً اشتباه است. اما

فکر می‌کنم که از نظر تاریخی می‌توان ثابت کرد که بدون تمایز نمادین بین انسان و حیوان، تبعیض جنسیتی یا نژادپرستانه امکان‌پذیر نخواهد بود. شما نمی‌توانید زن را به‌عنوان حیوان در نظر بگیرید مگر اینکه قبلاً تفاوت بین انسان و حیوان را تعیین کرده باشید. معتقدم که هنوز کار زیادی برای انجام دادن داریم. مطمئناً پیوندی میان این اشکال مختلف تبعیض وجود دارد، اما تحلیل آن باید در سطحی تاریخی و سیاسی انجام شود.

TRGZH: در دیالکتیک روشنگری، آدورنو و هورکهایمر به این نتیجه رسیدند که فرآیند تمدن بشری با بیگانگی از طبیعت و در نتیجه با بیگانگی از خود مشخص می‌شود. آیا این بدان معناست که برای رهایی حیوانات باید چرخ تاریخ را به عقب بازگردانیم؟

مارکو مائوریزی: پاسخ من البته منفی است، همان طور که آدورنو و هورکهایمر پاسخ می‌دادند. همان طور که گفته شد، در آغاز تمدن یک تضاد وجود دارد، یعنی تضاد بین انسان و حیوان. انسان خود را یک غیرحیوان معرفی می‌کند و ما باید این تناقض را حل کنیم. در عین حال، آدورنو و هورکهایمر قبلاً نشان داده‌اند که تمدن تجربه‌ی وحشتی در طبیعت را بیان می‌کند که انسان‌های اولیه احساس می‌کردند و ما هنوز هم احساس می‌کنیم. طبیعت همیشه برای ما خطرناک است زیرا هیچ منفعت اخلاقی نسبت به زندگی ندارد. اما تنها از طریق تمدن بود که مردم توانستند با تمام حیوانات ابراز همبستگی کنند. این امکان قبل از تمدن هیچ‌گاه وجود نداشت و به همین دلیل وقتی جان‌زنان درباره‌ی بهشتی می‌نویسد که باید آن را از دست داده باشیم، موافق نیستم. هرگز بهشتی بر روی زمین وجود نداشت، همان طور که هرگز آغاز مشخصی برای تسلط بر طبیعت وجود نداشت. درست است که در جوامع شکارچی - گردآورنده، بین انسان‌ها و حیوانات برابری معینی وجود داشت، اما مرحله‌ی خاصی در تکامل به جامعه‌ی اجدادی وجود ندارد که بتوان گفت همه چیز از اینجا شروع شد. حتی جامعه‌ی شکارچی - گردآورنده نیز حس ایزاری داشتند و با طبیعت خشونت می‌کردند. با این حال، این خشونت چیزی است که ما دیگر خواستارش نیستیم.

TRGZH: نگاه متناقض انسان غربی به طبیعت او را به یک دوراهی وامی‌دارد. از یک سو طبیعت وحشی و خشنی است که باید سرکوب و کنترل شود و از سوی دیگر اشتیاق رمانتیک برای «وحشی نجیب» یا «همزیستی مسالمت‌آمیز» در طبیعت. مارکس (ایسم) از طبیعت چه می‌فهمد؟

مارکو مائوریزی: نزد مارکس هیچ مفهوم بدون ابهامی از طبیعت وجود ندارد. گرایش‌های خاصی در نوشته‌های مارکس وجود دارد که می‌توان به اشکال مختلف بر آن‌ها تأکید کرد. رویکردهایی برای ایده‌ی آشتی با طبیعت وجود دارد. برای مثال، وقتی انگلس در دیالکتیک طبیعت می‌نویسد که دیگر نمی‌توان مانند یک ارباب بر طبیعت حکومت کرد. اما مشخص نیست که این برای مارکس و انگلس چه معنایی دارد و آن‌ها حتی روی آن کار نکردند. با این حال آن‌ها به‌نوعی رابطه‌ی متناقض بین انسان و طبیعت را پیش‌بینی کردند. پاسخ به نظر من در مکتب فرانکفورت نهفته است. آدورنو روی مفهوم مارکس از طبیعت کار کرد و می‌نویسد که مشکل نزد مارکس این است که طبیعت هرگز به‌عنوان یک سوژه درک نمی‌شود. از سوی دیگر، آدورنو خشونت طبیعت را در شکلی از تفکر عیان کرد که نشان می‌دهد روحی که خود را جدا از طبیعت جلوه می‌دهد همچنان طبیعت است. ذهن فقط طبیعت در لباس مبدل است. خشونت طبیعت به‌اصطلاح به روح تبدیل می‌شود. مشکل تمدن حل فریب روح و ارائه‌ی مناسبات جدید به طبیعت است. اما پتانسیلی نیز در ذهن وجود دارد که در انتظار تحقق است. وقتی از همبستگی صحبت می‌کنیم دقیقاً این پتانسیل را می‌گوییم.

TRGZH: هویت انسان در مرزبندی از حیوان شکل می‌گیرد. چه کارکردهایی در این ایدئولوژی پیرامون «دیگری» می‌بینید؟

مارکو مائوریزی: از یک سو، این ایده که حیوانات «دیگری» هستند امری ایدئولوژیک است. ما از این ایده برای بهره‌کشی بهتر از حیوانات استفاده می‌کنیم. ما بر تفاوت‌هایی تأکید می‌کنیم که ضروری نیستند، ما از همسانی‌هایی که واقعی و ذاتی هستند چشم‌پوشی می‌کنیم. اما یک جنبه‌ی واقعی نیز وجود دارد. مردم می‌خواهند متفاوت باشند. آدورنو از بی‌تفاوتی طبیعت نسبت به درد و مرگ می‌گوید که ما

خواهانش نیستیم. در حالی که درست است که بسیاری از حیوانات می‌توانند نسبت به سایر حیوانات احساس همدردی داشته باشند، فقط انسان‌ها می‌توانند برای تمام حیوانات ابراز همدردی فراگیر کنند. ما می‌توانیم این کار را انجام دهیم زیرا از طریق تمدن امکان درک طبیعت را به‌عنوان یک کل و دیدن وحشت در آن را به دست آورده‌ایم.

TRGZH: وگنیسم برای شما چیست؟ یک تحریم یا منطق پشت آن

چیست؟

مارکو مائوریزی: بله، وگنیسم به‌نوعی یک تحریم بسیار خاص است و مانند تمام تحریم‌ها در جامعه‌ی سرمایه‌داری، ناامیدکننده است. این توهم است که تا زمانی که جزئی از این جامعه باشید حیوانات برای شما کشته نخواهند شد. جامعه‌ی سرمایه‌داری از طریق افراد کار می‌کند، اما همچنین در سطح بالاتری از طریق ساختارهایی کار می‌کند که افراد نمی‌توانند آن‌ها را کنترل کنند. اما فکر می‌کنم بی‌معنی نخواهد بود که به‌طور فردی آن‌طور که یک جامعه‌ی آزاد را تصور می‌کنیم، عمل کنیم. جامعه‌ای عاری از سلطه بر انسان‌ها و حیوانات، جامعه‌ای بدون صنعت گوشت، بدون آزمایش حیوانی و موارد مشابه است. وگنیسم به نظر من تنها راه تدارک چنین جامعه‌ای و اثبات عملی امکان‌پذیر بودن آن است. البته نمی‌توان به‌طور دقیق جامعه‌ای مربوط به آینده و بدون سلطه را تصور کرد و بنابراین نمی‌توان گفت در یک جامعه‌ی آزاد چه باید کرد یا نباید کرد. بنابراین من مشکل را در زمانی می‌بینم که وگن‌ها فکر می‌کنند می‌توانند دیگران را متقاعد کنند که کار اشتباهی انجام می‌دهند. بهترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم تدوین یک الگوی خوب است.

TRGZH: در ژوئن ۲۰۱۰ اولین شماره از «مجله‌ی نقد» Zeitschrift für

(Criticism) منتشر شد که به موضوع ضدگونه‌پرستی می‌پردازد. شما یکی از سردبیران Liberazioni هستید. ممکن است در مورد پیشینه‌ی این پروژه چیزی به ما بگویید؟

مارکو مائوریزی: Liberazioni از سال ۲۰۰۵ به‌عنوان یک وب‌سایت در اینترنت وجود داشته است. اوایل ما سه نفر بودیم. در حال حاضر ۱۰ نفر در تیم تحریریه هستیم و افراد دیگری نیز در این پروژه حضور دارند. در ابتدا ایده‌ی ارائه‌ی یک تحلیل جامعه‌شناختی وجود داشت که در آن سلطه بر انسان و سلطه بر حیوانات به‌طور همزمان مورد نقد قرار می‌گرفت. اکنون Liberazioni همچنین در تلاش است تا بحث‌های جاری در جنبش آزادی حیوانات ایتالیا را به سطح بالاتری برساند. حداقل در ایتالیا، بسیاری از مخالفین گونه‌پرستی وجود دارند که قادر به بحث کردن نیستند، اما به مشاجره ادامه می‌دهند. مشاجرات به‌صورت شخصی انجام می‌شود و ایده‌ها و مضامین مورد تحلیل و نقد قرار نمی‌گیرند. فکر می‌کنم این به موقعیت ما به‌عنوان یک جنبش انتقادی مربوط می‌شود. ما تمدن را نقد می‌کنیم، به‌اصطلاح از نظر فرهنگی هم در آستانه‌ی تمدن قرار داریم. بنابراین، بسیاری از مخالفان گونه‌پرستی معتقدند که فرهنگ برای آن‌ها هیچ دلبستگی ایجاد نمی‌کند، زیرا کاملاً گونه‌پرستانه است. ما باید این را تغییر دهیم. ما باید بتوانیم از مضامین فرهنگی استفاده کنیم، باید یک آموزش ضدگونه‌پرستانه، یک فرهنگ ضدگونه‌پرستانه ایجاد و ترویج کنیم. ما تلاش می‌کنیم این کار را انجام دهیم زیرا آن را بخش مهمی از مبارزه برای یک جامعه‌ی ضدگونه‌پرست می‌دانیم.

پیوست:

تبادل نظر کانال «ما حیوانات» با مارکو مائوریزی درباره‌ی مصاحبه

کانال «ما حیوانات»: می‌گویید: «البته نمی‌توان به‌طور دقیق جامعه‌ای مربوط به آینده و بدون سلطه را تصور کرد و بنابراین نمی‌توان گفت در یک جامعه‌ی آزاد چه باید کرد یا نباید کرد. بنابراین من مشکل را در زمانی می‌بینم که وگن‌ها فکر می‌کنند می‌توانند دیگران را متقاعد کنند که کار اشتباهی انجام می‌دهند».

با شما موافقیم که اشکال مشخص مناسبات در یک جامعه‌ی آزاد آتی به‌طور دقیق قابل تعریف نیستند، اما فکر نمی‌کنید همان‌طور که می‌توانیم از هم‌اکنون با اطمینان بگوییم که در آن جامعه، بهره‌کشی از انسان در شکل مالکیت خصوصی بر وسایل تولید وجود نخواهد داشت، می‌توانیم با همان اطمینان بگوییم که اثری از بهره‌کشی از حیوانات برای ارضای نیازهای انسانی که مشخصاً کشتن آن‌ها را نیز شامل می‌شود نخواهد بود. بنابراین می‌توانیم مطمئناً بگوییم مصرف امروزی محصولات حیوانی امری اشتباه است. ضمن آنکه ما نیز با موضع شما در قبال وگنیسم مبنی بر توقف آن در سطح اخلاقیات و اقدامات فردی و بی‌توجهی آن به امر سیاست و تغییرات اجتماعی کاملاً همسو هستیم، اما معتقدم عدم موضع‌گیری نسبت به این موضوع و انتقاد از وگن‌ها از این جنبه، موضعی رادیکال نیست.

مارکو مائوریزی: من دو مشکل در نحوه‌ی بیان این دیدگاه می‌بینم. اول همسانی میان مالکیت وسایل تولید و کشتار حیوانات است، دوم خود استفاده از کلمه‌ی «کشتار» به‌جای «سلطه». اما ابتدا اجازه دهید روشن کنم که به‌طور کلی با شما موافقم: همان‌طور که در مصاحبه می‌خوانید، در جمله‌ی قبل از جمله‌ای که در این‌جا نقل می‌کنید، روشن می‌کنم که دنیای بدون سلطه فقط می‌تواند جهانی بدون اشکال متفاوت بهره‌کشی از حیوانات مانند صنایع حیوانی، زنده‌شکافی و موارد مشابه باشد. و این به وضوح هدفی است که یک جامعه‌ی انسانی آزاد باید به آن دست یابد: هرچه بیشتر چنین هدفی را مطرح کنیم، بیشتر ثابت می‌کنیم که چنین جامعه‌ای آزاد، عقلانی و به‌شکلی عام همبسته است. من فقط سعی می‌کنم این را از منظر نظری به بهترین شکل صورت‌بندی کنم.

و اینجا به این می‌رسم که چرا از نوع استدلال‌هایی که شما مطرح می‌کنید استفاده نمی‌کنم.

۱) درست است که اکنون می‌دانیم که خواهان جهانی بدون مالکیت خصوصی بر وسایل تولید هستیم. اما در کسانی که به مصرف سرمایه‌دارانه پشت می‌کنند و سبک زندگی بر اساس ارزش‌های همبستگی دارند (از «مصرف‌کنندگان انتقادی» که از خرید کالاهای خاص امتناع می‌ورزند تا هیپی‌هایی که هر آنچه را که نیاز دارند تولید می‌کنند) **هیچ اشاره‌ای** به چنین آینده‌ای وجود ندارد. آن‌ها به سطحی نمی‌رسند که بتوانند به‌طور واقعی مالکیت خصوصی ابزار تولید را کاهش دهند (یا تأثیر آن را بر زندگی به‌طور کلی). حتی کمون‌هیپی هم این کار را نمی‌کند، زیرا زندگی مشترک در کمون به این شیوه‌ی ذهنی و خاص چیزی نیست جز شکل دیگری از مالکیت خصوصی. فقط سوسیالیسم عملاً و بالفعل دامنه و قدرت مالکیت خصوصی را کاهش می‌دهد (و مطمئناً، ما می‌توانیم بحث کنیم که کمون‌های محلی تا چه حد می‌توانند بخشی از این تلاش جمعی باشند، اما واضح است که اگر آن‌ها در تلاش جهانی بشریت برای ایجاد شیوه‌ی جدیدی از تولید مشارکت نکنند، آن‌ها آن لحظه‌ی «جهان‌شمول» را از دست می‌دهند). بنابراین، هر کاری که اکنون در زندگی شخصی خود انجام می‌دهیم تا بر خلاف مالکیت سرمایه عمل کنیم، به همان اندازه که «اراده‌ی ما را نشان می‌دهد مهم است، اما هیچ پیشرفت واقعی در کاهش قدرت و تأثیر سرمایه بر روی زندگی ما ایجاد نمی‌کند. از نظر ایدئولوژیکی، ذهنی و اخلاقی مهم است اما از نظر روابط مالکیت چیزی را تغییر نمی‌دهد. در نتیجه، فکر نمی‌کنم کسانی که سبک زندگی خاصی را اتخاذ می‌کنند (که در این شرایط همیشه یک انتخاب ذهنی و خاص باقی می‌ماند) **هیچ** حقی داشته باشند از کسانی که مانند آن‌ها رفتار نمی‌کنند انتقاد کنند. برای مثال، کسانی که در دهکده‌های زندگی می‌کنند که به تولید برای خود اختصاص داده شده است، هیچ برتری نسبت به زن خانه‌داری که نوتلا و کوکا کولا می‌خرد، ندارند، که بر خلاف آن‌ها، با رأی خود اجازه داده است با همان حقوق ساعات کار کاهش یابد. این باور که فقط به این دلیل که کالاهای خاصی را رد می‌کنید، **تفاوت ایجاد می‌کنید**، «مصرف‌گرایی معکوس» است، نه سوسیالیسم، و نوعی اخلاق‌گرایی است که اساساً با وگنیسم لیبرال رایج تفاوتی ندارد. بنابراین، برای من قیاس شما دیدگاه من را تقویت می‌کند. موضوع هرگز چیزی نیست که ما به‌طور ذهنی و فردی آرزو می‌کنیم، بلکه

چیزی است که ما به‌طور عینی از منظر روابط اجتماعی تولید می‌کنیم. البته، حتی کاهش ساعات کار، به این ترتیب، سوسیالیسم نیست، و نه حتی یک انتخاب اقتصادی سوسیالیستی، بلکه از نظر عینی گامی در مسیر درست است (نکته‌ی مهم این است که این تصمیم در چه زمینه‌ای رخ می‌دهد، چگونه توسط سرمایه‌ی سازمان‌یافته با آن مقابله می‌شود و غیره). وگن‌هایی که واقعاً می‌خواهند با انسان‌محوری مبارزه کنند، باید قبل از هر چیز برای یک سازمان اجتماعی مبارزه کنند که تصمیم‌های جمعی، عقلانی (و بنابراین حتی اخلاقی) را ممکن می‌سازد. این یک شرط لازم است، یعنی پیش‌شرط لازم هر چند نه کافی برای هر اقدام سیاسی معنادار. اگر برای این مبارزه نکنند، تمام تلاش‌هایشان بی‌معنا و بیهوده است.

۲) حالا ممکن است بگویید که سوسیالیست‌های وگن از موضع بهتری حرکت می‌کنند و استدلال من در رابطه با آن‌ها بی‌ربط است. اما مشکل دومی که در فرمول شما می‌بینم اینجا ظاهر می‌شود. آیا سوسیالیست‌های وگن علیه «کشتار» حیوانات عمل می‌کنند؟ این به چه معناست؟ آیا هر کشتنی اشتباه است؟ آیا الزام اخلاقی کلی برای نکشتن هیچ موجود زنده‌ای وجود دارد؟ و چه چیزی را باید «زندگی» در نظر بگیریم، کجا خط می‌کشید؟ با باکتری‌ها چه کنیم، چرا فکر می‌کنیم کشتن گیاهان یا نرم‌تنان درست است؟ همان‌طور که می‌دانید، من علاقه‌ای به این نوع بحث ندارم، من فایده‌ای در این نوع بحث‌های فلسفی نمی‌بینم. اما بدیهی است که اگر موضع خود را به‌عنوان یک موضع در برابر «کشتن» صورت‌بندی کنید، خود را در مشکلات نظری بزرگی می‌بینید. همان‌طور که فکر می‌کنم در کتابم نشان داده‌ام، شکارچیان و گردآورندگان حیوانات را می‌کشند، اما اتهام «گونه‌پرستی» در این مورد بی‌معنی است. ما باید موضع خود را بهتر بیان کنیم - و باز هم، متأسفم اگر این خسته‌کننده به نظر می‌رسد، اما می‌بینید که چقدر واقعاً حیاتی است - نکته این است که از فردگرایی روش‌شناختی و انتزاعات آن خارج شویم و موضوعات را از منظر اجتماعی و تاریخی توضیح دهیم. مشکل «کشتن» نیست، مشکل «سلطه» است، یعنی سلسله‌مراتب اجتماعی و استثمار. وقتی به صنایع حیوانی نگاه می‌کنیم، آنچه می‌بینیم را نمی‌توان در قالب «کشتن» (که یک عمل فردی است) توصیف کرد، بلکه در قالب «سلطه» و

«استثمار» (که پدیده‌های اجتماعی هستند) بیان می‌شود. این «کشتن‌ها» به این دلیل اتفاق نمی‌افتند که کسی «می‌خواهد» به زندگی شخص دیگری پایان دهد: اگر ترجیح می‌دهید، این‌ها قتل‌های «نهادینه شده» هستند. و در این‌جا می‌توانید ببینید که مفهوم و جوهر آن پدیده در عمل/ فعل («کشتن») نیست، بلکه در مفهوم/ صفت («نهادینه‌سازی») نهفته است که همان چیزی است که باعث می‌شود چنین اتفاقی به آن شکل بیفتد، و معنایی به آن اضافه می‌کند. پرسش اصلی این است که چگونه قتل‌ها نهادینه و «عادی» می‌شوند، مشکلی که ما با آن روبرو هستیم یک مشکل اجتماعی و تاریخی است.

این راهی برای فرار از سؤال نیست، توجه داشته باشید. اگر از من بپرسید: «آیا کشتن حیوانات درست است؟» به راحتی می‌توانم جواب منفی بدهم. اما پاسخ از نظر تئوری ناکافی خواهد بود، زیرا سؤال به اشتباه مطرح شده است. کمی شبیه مشکل «خشونت» است... آیا شما مخالف خشونت هستید؟ خب بله، اما بستگی دارد. منظور شما از «خشونت» چیست؟ از دیدگاه بدوی گرایان، هر تکنولوژی همیشه خشن است! بنابراین، آیا باید به استرالوپیتکوس^۱ برگردیم؟ نه، ما باید فناوری خود را - مطابق با سازمان اجتماعی خود - توسعه دهیم تا خشونت به حداقل برسد و مهم‌تر از همه، بدون هدفی خودخواهانه، خاص‌گرا و گونه‌پرستانه، بلکه جهانی، مشترک و نوع دوستانه.

من فکر می‌کنم تنها راه درست برای طرح این سوال این است که آیا پایان استثمار در تمام اشکال آن به اهداف یک جامعه‌ی سوسیالیستی تعلق دارد؟ آیا چنین جامعه‌ای باید آن را فراتر از مرز گونه‌ها گسترش دهد؟ بله. چقدر و چگونه؟ این کار یک جامعه‌ی مادی‌گرا، آزاد و به‌شکلی همبسته سازمان‌یافته خواهد بود که بتواند به چنین اهدافی به گسترده‌ترین راه ممکن دست یابد، با تمام ابزارها و پتانسیل‌هایی که از آن شکل جدید زندگی مشترک پدید می‌آید. ما قطعاً باید چنین جامعه‌ای را به‌عنوان کاهش تدریجی تهاجم و قدرت تصمیم‌گیری‌مان بر سایر گونه‌ها در نظر بگیریم. اما، حتی در اینجا، نه به‌معنای «بازگیری» نوع بشر از دنیای حیوانات، برعکس، موضوع دقیقاً برعکس

۱. به زبان یونانی یعنی «میمون‌های جنوبی» که گروهی از پیشینیان انسان‌ها هستند که حدود ۲ تا ۴ میلیون سال پیش زندگی می‌کردند

است، بازیافتن - در مفهومی مقابل روح‌باوری - احساس تعلق واقعی خود به دنیای حیوانات. بنابراین، ایده این است که تعاملات ما با بقیه‌ی گونه‌ها باید تا حد امکان با اشتراک‌گذاری و خلاقیت مشخص شود، و باعث شود که ذهنیت غیرانسانی به‌عنوان یک قطب هم‌تراز کنش‌های اجتماعی ما تا حد امکان ظاهر شود. می‌بینید که چگونه سرمایه‌داری به‌خودی‌خود اشکالی از مصرف تولید می‌کند که در تئوری می‌تواند به نابودی انبوه ناشی از دامداری فشرده پایان دهد. وظیفه‌ی سوسیالیست‌های وگن نمی‌تواند این باشد که اکنون تصمیم بگیرند که آیا بشر باید توفو بخورد یا «گوشت سه‌بعدی». اما همان طور که در مصاحبه گفتیم، ما باید از یک نظریه‌ی منسجم جامعه‌شناختی حرکت کنیم (و دیدگاه ما منسجم‌تر از دیدگاه سوسیالیست‌های انسان‌گرا و سوسیالیست‌های گونه‌پرست است، زیرا دیدگاه داروینی در مورد پیوستگی گونه‌ها را کاملاً می‌پذیریم و اعتقادی به تمایز و تبعیض پیشینی بین انسان و غیرانسان نداریم) که تنها چارچوب نظری است که در آن می‌توان آن سؤالات را به‌درستی تدوین کرد و از منظر عملی به آن‌ها پاسخ داد. برای من، این تنها موضع واقعاً «رادیکال» است، زیرا هم از فردگرایی وگن و هم انسان‌محوری سوسیالیستی فراتر می‌رود.

کانال «ما حیوانات»: زندگی بر اساس روابطی خارج از چارچوب مناسبات سرمایه‌داری در همین جامعه‌ی امروزی، امری واقعی و امکان‌پذیر نیست. هر نوع تلاش در این جهت گول زدن خود است، مگر اینکه جزیره‌ای باشید که با آب باران و برق آسمان گذران کنید! بنابراین ارتباط دادن آن با وگنیسم که امری کاملاً شدنی و ممکن است اشتباه است. توضیحات بعدی شما در مورد نقش منحصربه‌فرد سوسیالیسم در تغییر مالکیت بر ابزار تولید و تغییرات اجتماعی همه درست و اصولی هستند اما هیچ ربطی به موضوع وگنیسم پیدا نمی‌کند.

اینکه نتیجه گرفته‌اید: «فکر نمی‌کنم کسانی که سبک زندگی خاصی را اتخاذ می‌کنند (که در این زمینه شرایط همیشه یک انتخاب ذهنی و خاص

باقی می‌ماند) حق ندارند...»، اگرچه در مورد خاص هیپی‌های مورد نظر درست است اما ربطی به یک امر امکان‌پذیر پیدا نمی‌کند. یک شرایط ذهنی و خیالی را نمی‌توانید با امری واقعی و امکان‌پذیر مقایسه کنید.

می‌گویید: «... سوسیالیسم نیست». درست می‌گویید، اگر موضوع بحث ما تعریف و مشخصات سوسیالیسم بود کاملاً حق با شما بود. اما مارکوی عزیز؛ ما فکر می‌کنیم ارتباط دادن تغییر در موقعیت حیوانات با روابط سرمایه‌داری، اگرچه یک ظاهر رادیکال و چپ دارد، اما در ذات خود امری کاملاً راست‌روانه است. این بدان معنی است که انعطاف‌پذیری سرمایه‌داری در تغییرات شکلی را با حفظ ماهیت خود نبینید. برای سرمایه، تولید گوشت با تولید پیراهن، کفش یا کامپیوتر فرقی نمی‌کند. مهم کسب سود است. بنابراین تصور یک جامعه‌ی سرمایه‌داری وگن امری عجیب و دور از ذهن نیست، مگر این‌که قداست خاصی را در تولید محصولات حیوانی برای سرمایه متصور باشید. از این رو، معتقدیم اگرچه مبارزه برای سوسیالیسم از منظر مبارزه‌ی طبقاتی و امر رهایی کل جامعه ضرورتی انکارناپذیر است اما از منظر حیوانات، امر رهایی آنان ضرورتاً در گرو آن نیست. همان‌طور که مبارزه با آپارتاید و پایان دادن به آن صرفاً در چارچوب مبارزه علیه سرمایه نبود که به نتیجه رسید.

موضوع «کشتن» که شما روی آن متمرکز شده‌اید یک کاربرد لغوی بود نه یک امر مفهومی تعیین‌کننده در بحث من. از این رو ادامه‌ی بحث شما در این مورد و طرح موضوعاتی چون کشتن باکتری‌ها و ... فکر نمی‌کنم نقش اساسی در این بحث داشته باشد. موضوع شکارچی / گردآورنده‌ها نیز امری مربوط به رفع نیازهای زندگیشان بود که ربطی به امکان‌پذیری رفع نیازهای انسان امروزی ندارد.

در هیچ کجای اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری، در هیچ کجای تحلیل مارکس از روابط سرمایه‌داری، چیزی به‌عنوان شرط اساسی برای گردش سرمایه در گرو بهره‌کشی از حیوانات نمی‌بینیم. یکبار دیگر تکرار می‌کنم اگرچه ستم بر

حیوانات در جوامع امروزی در شکل غالب خود سرمایه‌دارانه است، اما «ستمگری» در کلیت خود فی‌نفسه با مناسبات سرمایه‌داری گره نخورده است. آن سوسیالیسمی که هنوز بر اساس رنج و خون حیوانات استوار است، در مقابل وگنیسمی که ادعای انقلابی بودن ندارد جذابیتی نخواهد داشت.

مارکو مائوریزی: تمام بحث من در مورد سوسیالیسم مربوط به قیاسی بود که شما بین خواست [الف] مالکیت جمعی ابزار تولید و [ب] پایان دادن به کشتار حیوانات برقرار کردید. من به آن پاسخ می‌دادم. من سعی کردم روشن کنم که چنین مقایسه‌ای به دو دلیل مختلف غیرمنطقی است: اول، به این دلیل که می‌دانیم [مورد الف] به چه معناست، اما هنوز به‌طور دقیق نمی‌دانیم که یک جامعه‌ی آزاد چگونه ثروت خود را تولید، توزیع و مصرف می‌کند، هر تلاشی برای پیش‌بینی وضعیت امور (از طریق تولید برای خود، مصرف انتقادی، بازار همبستگی و غیره) چیزی نیست جز یک انتخاب ذهنی و اخلاقی بدون هیچ‌گونه پتانسیل اقتصادی؛ و دوم، زیرا [مورد ب] اگر از نظر تاریخی و اجتماعی توضیح داده نشده باشد، مفهومی مبهم و نامشخص است.

شما نوشته‌اید: «موضوع «کشتن» که شما روی آن متمرکز شده‌اید یک کاربرد...» من از کاربرد شما از یک کلمه انتقاد نمی‌کنم، می‌خواهم آنچه را که هنگام استفاده از آن درک می‌کنید روشن کنم. زیرا این یک مشکل اساسی است: منظور شما از «آزادی حیوانات» چیست؟ تمام مشکلات از اینجا شروع می‌شود. من یک مفهوم اجتماعی و اقتصادی از آزادی حیوانات می‌خواهم. هرگونه استفاده‌ی دیگر از اصطلاحات که به لحاظ نظری چارچوب اجتماعی و اقتصادی آن را توصیف نمی‌کند، برای من مبهم و گیج‌کننده است و ما نمی‌توانیم از نظر عملی از آن استفاده کنیم. به نظر شما چرا «حشرات» مسئله‌ی عمده‌ای برای سازمان‌دهی جامعه ایجاد نمی‌کنند؟ بخش مهمی از زندگی حیوانات است! من حرف بیهوده‌ای نمی‌زدم، مشکل «کشتن» باید به صورت اجتماعی بیان شود: جامعه چگونه تصمیم می‌گیرد که آیا، کدام و چگونه حیوان زنده می‌تواند و باید کشته شود؟ من مثال شکارچی/گردآورنده‌ها را به این دلیل مطرح کردم که مشکل «ستمگری» فقط در سازمان ایدئولوژیک و مادی جامعه معنا می‌یابد که در

آن حیوانات پست تلقی می‌شوند و به‌عنوان «ماده» مورد رفتار واقع می‌شوند، و این در مورد شکارچی/گردآورنده‌ها نبود. آن‌ها حیوانات را می‌کشند اما گونه‌پرست نبودند. می‌خواهم بگویم، این احتمال وجود دارد که جامعه‌ی ما در جهت مخالف تکامل یابد: می‌تواند و گن شود و همچنان گونه‌پرست باشد.

فصلی در کتاب من وجود دارد که در آن درباره‌ی تفاوت بین ضدگونه‌پرستی و وگنیسم بحث می‌کنم، جایی که من همچنین روشن می‌کنم که وگنیسم یک شیوه‌ی تولید نیست. آنچه که من در استدلال ظاهراً واضح شما به‌عنوان سردرگمی می‌بینم این است که شما چنین تمایزی قائل نمی‌شوید. سؤال اساسی همه اینجاست: وقتی می‌گویید «وگنیسم امری ممکن است» منظورتان چیست؟ ممکن است به‌عنوان «چه چیز»؟ اگر از یک شیوه‌ی تولید صحبت می‌کنید، بله، در واقع، یک شیوه‌ی تولید جایگزین برای سرمایه‌داری (و جامعه‌ی طبقاتی به‌طور کلی) ممکن است و به آن **سوسیالیسم** می‌گویند. وگنیسم راهی ذهنی و خاص است که افراد و گروه‌های کوچک ادعا می‌کنند که می‌خواهند به ستم بر حیوانات پایان دهند. ثوری پشت این ادعا وگنیسم نیست (که بخشی از تاریخ طولانی سبک زندگی‌ها است)، ضدگونه‌پرستی است (که بخشی از سنت طولانی نقد انسان‌محوری است). من خود عادت‌های وگنی دارم اما خودم را با وگنیسم نمی‌شناسم، من یک ضدگونه‌پرست هستم. چون وقتی با مردم بر سر نوع دنیایی که خواستارش هستم بحث می‌کنم، در مورد روابط اجتماعی صحبت می‌کنم که تنها چیزهایی هستند که برای داشتن دنیایی بر اساس اصول متفاوت مرتبط هستند. فکر نمی‌کنم از زمانی که بیش از ۲۰ سال پیش از خوردن گوشت دست کشیدم، جان یک حیوان را نجات داده باشم. این روش کار نمی‌کند. این احتمال وجود دارد که مردم به لطف پیشرفت تکنولوژی سرمایه‌داری، خوردن گوشت را کاهش دهند و حتی آن را لغو کنند. دهه‌هاست که شاهد تغییراتی در به‌اصطلاح سبک زندگی و گن به اشکال مختلف بوده‌ام که همان طور که این پدیده را در کتاب توصیف می‌کنم، کلمه‌ای پوچ و منفی است: این فقط زندگی شما را بدون اشاره به کالاهایی که «مستقیماً» با بهره‌کشی از حیوانات مرتبط است، توصیف می‌کند (البته فعالیت‌های زیادی وجود دارد که باعث مرگ حیوانات می‌شود و معمولاً در فلسفه‌ی وگن «به

حساب» نمی‌آیند...). فعالیت‌های زیادی وجود دارد که می‌توان آن‌ها را در چارچوب سرمایه‌داری «اصلاح» کرد تا بهره‌کشی و مرگ حیوانات را کاهش داده و حتی از بین برد. در نتیجه، در عین حال که موافقم که یک «جامعه‌ی سرمایه‌داری و گن» امکان‌پذیر است، فکر نمی‌کنم که یک جامعه‌ی سرمایه‌داری ضدگونه‌پرست باشد. زیرا ضدگونه‌پرستی پیامد نظریه‌ی اجتماعی اشتراک جهان با سایر حیوانات است، جایی که کسب سود از نظر اجتماعی لغو می‌شود. سوسیالیسم بخش اساسی این امر است، زیرا شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مبتنی بر استثمار مداوم انسان و طبیعت به منظور کسب سود است. وگن‌ها مطمئناً می‌توانند یک سیستم سرمایه‌داری با مرگ حیوانات کم‌تر و کم‌تر، محصولات عاری از ظلم، «لایحه‌های حقوق حیوانات»، زبان صحیح سیاسی علیه تبعیض حیوانات و غیره داشته باشند. این همیشه یک سیستم اقتصادی مبتنی بر استثمار انسان، تناقضات اجتماعی، و جایی که طبیعت به‌عنوان یک کل در اختیار ما است، خواهد بود. به همین دلیل است که من معتقدم که فقط ضدگونه‌پرست‌ها خواهان تغییر پایه‌های آن هستند: ما خواهان یک جامعه‌ی انسانی متفاوت هستیم. زیرا حتی اگر در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری و گن، میلیاردها حیوان صنعت گوشت در نهایت نجات پیدا کنند، سازمان مادی زندگی همچنان انسان‌محور خواهد بود. حتی بدتر از آن، انباشت سرمایه (که قدرتی غیرانسانی و غیرشخصی است) همیشه به آن منجر خواهد شد.

نوشته‌اید: «من معتقدم اگرچه مبارزه برای سوسیالیسم از منظر مبارزه‌ی طبقاتی و امر رهایی کل جامعه ضرورتی انکارناپذیر است اما از منظر حیوانات، امری رهایی آنان ضرورتاً در گرو آن نیست». منظور شما از «آزادسازی حیوانات» در چارچوب یک جامعه‌ی سرمایه‌داری چیست؟ این واقعیت که جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌تواند استفاده از حیوانات را در این یا آن شاخه از تولید کاهش دهد و لغو کند؟ یا این واقعیت که یک جامعه‌ی سرمایه‌داری به عنوان یک کل می‌تواند بدون استثمار طبیعت انسانی و غیرانسانی کار کند؟ مورد اول امری ممکن است: ما در آینده‌ی نزدیک پنیر، شیر گیاهی، چرم مصنوعی و گوشت سه‌بعدی برای همه خواهیم داشت. مورد دوم تضادی نظری را در بر می‌گیرد: سرمایه نمی‌تواند بدون استثمار انسان و طبیعت کار کند. برخی

از جانوران را می‌توان نجات داد، **دیگران** همیشه به‌نوعی بخشی دیگر از انباشت سرمایه خواهند بود. طبیعت به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم بخشی از این فرآیند است و حیوانات همیشه به‌طور مستقیم یا غیرمستقیم قربانی نیاز سرمایه خواهند شد، مگر اینکه شیوهی تولید تغییر کند. جامعه‌ی سرمایه‌داری و گن تحقق‌رهای حیوانات نیست، بلکه کاملاً برعکس است: زیرا زمانی که واضح‌ترین نمونه‌های ظلم به حیوانات از بین رفت (دوباره): صنعت گوشت که در آن میلیاردها و میلیاردها نفر روزانه شکنجه می‌شوند) چه استدلالی برای متقاعد کردن جامعه به بی‌انصافی نسبت به سایر گونه‌ها باقی می‌ماند؟ این که جامعه‌ی ما در کل باید دست از تسخیر طبیعت غیر انسانی و تبدیل آن به سود بردارد؟ این که، بله، حتی جوامع حشرات باید مورد احترام قرار گیرند؟ یک چارچوب نظری غیرمنطقی منجر به نتایج سیاسی حیرت‌آور می‌شود.

نوشته‌اید: «همان‌طور که مبارزه با آپارتاید و پایان دادن به آن صرفاً در چارچوب مبارزه علیه سرمایه نبود که به نتیجه رسید». در اینجا شما مسیر بحث خود را تغییر می‌دهید. در اینجا، شما دیگر در مورد آنچه سرمایه‌داری می‌تواند با پویایی خود به دست آورد صحبت نمی‌کنید: شما از یک تغییر اجتماعی صحبت می‌کنید که از طریق تلاش‌های مبارزه‌جویانه‌ی ما رخ می‌دهد. با این حال، مثال آپارتاید گمراه‌کننده است. از آنجایی که آپارتاید یک مشکل مربوط به یک کشور واحد بود (اعم از آفریقای جنوبی یا جداسازی نژادی آمریکا) نمی‌توان آن را با مشکل بهره‌کشی از حیوانات که یک پدیده‌ی جهانی است مقایسه کرد. اگر آن را با سایر اشکال ستمگری جهانی - مانند نژادپرستی و تبعیض جنسیتی - مقایسه کنید، خوب، این‌ها تقریباً در همه‌جا به‌طور رسمی «لغو» شده‌اند، بدون اینکه «پایان» یافته باشند. من گمان می‌کنم که یک جامعه‌ی سرمایه‌داری و گن در مسیری بسیار مشابه پیش خواهد رفت. در طرحی که شما پیشنهاد می‌کنید، ما با رهایی جهانی حیوانات روبرو خواهیم بود: حالا اگر این به‌معنای «همبستگی» فزاینده نسبت به حیوانات است، بدون تغییر اجتماعی واقعی، می‌پرسم چگونه ممکن است. چرا باید ناگهان با حیوانات بهتر از رفتارمان با یکدیگر رفتار کنیم؟ چرا باید از گرفتن جان خوک‌ها، ماهی‌ها (یا حشرات!) بگذریم، در حالی که غرق شدن مهاجران در دریای مدیترانه را طبیعی می‌دانیم؟ چگونه می‌توان در

دنیايي که حقوق بشر مدام در آن نابود می‌شود، حقوق حیوانات را بهبود بخشید؟ چگونه نمی‌توان آن را فهمید.

من فکر می‌کنم که دقیقاً در اینجا اهمیت مبارزه برای سوسیالیسم آشکار می‌شود: بدون یک جامعه‌ی آزاد، هیچ آزادی برای حیوانات حتی قابل تصور نیست.

نوشته‌اید: «در هیچ کجای اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری، در هیچ کجای تحلیل مارکس از روابط سرمایه‌داری، چیزی به‌عنوان شرط اساسی برای گردش سرمایه در گرو بهره‌کشی از حیوانات نمی‌بینیم. یکبار دیگر تکرار می‌کنم اگرچه ستم بر حیوانات در جوامع امروزی در شکل غالب خود سرمایه‌دارانه است، اما «ستمگری» در کلیت خود فی‌نفسه با مناسبات سرمایه‌داری گره نخورده است. آن سوسیالیسمی که هنوز بر اساس رنج و خون حیوانات استوار است، در مقابل وگنیسمی که ادعای انقلابی بودن ندارد جذابیتی نخواهد داشت.» در اینجا دو مشکل متفاوت وجود دارد. اول: تحلیل مارکس حرفی در مورد رنج حیوانات نمی‌زند زیرا همان طور که شما به‌درستی می‌گویید نیازی به این کار نیست. سرمایه‌داری مبتنی بر رنج حیوانات نیست، زیرا نسبت به نوع حیواناتی که استثمار می‌کند بی‌تفاوت است و مطمئناً می‌تواند بدون استثمار این یا آن گونه بسازد. اما، همان طور که قبلاً اشاره کردیم، بدون بهره‌کشی از کار و طبیعت که دو منبع انباشت آن هستند، نمی‌تواند کار کند. بنابراین، برای پایان دادن به استثمار، ابتدا باید به شکل کنونی آن پایان دهیم.

شما می‌گویید که سوسیالیسم به «ستمگری» پایان نمی‌دهد. منظور شما از آن چیست؟ «ستمگری» چیست؟ من در کتابم «استثمار» و «تبعیض» را که به‌اصطلاح جنبه‌ی ذهنی و مادی «ظلم» است، متمایز می‌کنم. سوسیالیسم به‌عنوان یک صورت‌بندی اجتماعی تنها راهی است که می‌توانیم جامعه‌ای را تصور کنیم که در آن تمام اشکال استثمار و تبعیض از بین رفته باشد. این بدان معنا نیست که سوسیالیسم فی‌نفسه انسان‌محوری و گونه‌پرستی را از بین می‌برد: اما این تنها چارچوبی است که چنین‌الغایی می‌تواند انجام شود. البته، ما باید به‌عنوان ضدگونه‌پرست‌های سوسیالیست، برای اهمیت هرچه بیشتر این ایده‌ها در سازمان‌های سوسیالیستی مبارزه

کنیم و سعی کنیم «جذاب برای و گنیسم» باشیم. اما قبل از هر چیز، ما باید ایده‌های روشنی در مورد نظریه و عمل خود داشته باشیم.

درباب بحث‌های «دولت‌محوری» و اختیارباوری

سعید رهنما



نگاهی به کتاب «تغییر جهان بدون کسب قدرت:
معنی امروزی انقلاب»، نوشته جان هالووی^۱



¹ John Holloway, (2010), *Change the World Without Taking Power: The Meaning of Revolution Today*, Pluto Press, London, New York.

شعار «جهان را بدون کسب قدرت تغییر دهیم» اولین بار از سوی رهبری زاپاتیست‌ها، جنبش دهقانان بومی منطقه‌ی چیپاس در جنوب شرقی مکزیک طرح شد، که پس از درگیری‌های نظامی حکومت مرکزی با آن‌ها، توافق آتش‌بس، عقب‌نشینی‌شان به جنگل و ایجاد شوراهای ده در چند روستای خودمختار، توجه زیادی را در جهان به خود جلب کرد. جان هالووی، نظریه‌پرداز دانشگاهی ایرلندی تبار که در حال حاضر در دانشگاه پوئبلا در مکزیک تدریس می‌کند از آن جمله است. او کتاب پرخوانده‌ی خود را که بیانگر گرایش‌های التقاطی مارکسی/اتونومیستی/لیبرترین (اختیارباور) است، تحت همین عنوان در سال ۲۰۰۲ منتشر کرد. این کتاب که به یکی از مهم‌ترین مراجع منتقدین به اصطلاح «دولت‌محوری» تبدیل شده، به‌رغم گذشت بیست سال از اولین انتشار آن، کماکان در برخی محافل از جمله در میان پاره‌ای فعالان سیاسی ایران مورد بحث است. تا آن‌جا که اطلاع دارم این کتاب به فارسی ترجمه نشده و تنها «دوازده تیز»، که هالووی به‌عنوان خلاصه‌ای از مباحث این کتاب منتشر کرده بود، در مجموعه‌ی ارزشمندی همراه با پاره‌ای نقدها به فارسی ترجمه شده است.^۲ مرور و بررسی بسیار خوب دیگری نیز از کتاب هالووی در فارسی در سایت «رهایی» توسط فرامرز داور انجام گرفته است.^۳ از آن‌جا که طبیعتاً این دوازده تیز برای درک نظریات هالووی در کتاب مورد بحث به‌هیچ‌وجه کافی نیست، در نوشته‌ی حاضر مرور پاره‌ای فصل‌های کتاب با تفصیل بیش‌تری ارائه شده است. در ابتدا لازم می‌دانم یادآوری کنم کتاب هالووی سرشار از مباحث نظری جذاب و مهم توأم با پاره‌ای نتیجه‌گیری‌های بحث‌انگیز است، که متأسفانه امکان مرور و نقد همه‌ی آن‌ها در یک مقاله میسر نیست، و از این‌رو من تنها به مهم‌ترین جنبه‌های آن خواهیم پرداخت.

² John Holloway, "Twelve Theses on Changing the World without taking power", file:///Users/saeedr/Desktop/Holloway%20Power/Twelve%20Theses%20on%20Changing%20the%20World%20without%20taking%20Power.webarchive

سوزه انقلابی: در معرفی و نقد آرای جان هالووی، ترجمه ح. ریاحی، نشر بیدار

دوازده-تیز-برای-تغییر-جهان-بدون-تسخیر-قدرت-جان- <https://ketabnews.com/fa/news/7873/>

هالووی

3

<http://rahaai.weebly.com/15781594174017401585-1580160715751606-1576158316081606-15781587158217401585-1602158315851578.html>

قبل از مرور و نقد مطالب این کتاب، نگاهی کوتاه به جنبش زاپاتیست‌ها که نمونه‌ی جنبش مطلوب هالووی و همفکرانش برای تغییر جهان، بدون تسخیر قدرت، بوده است، بی‌مورد نیست.

زاپاتیست‌ها

زاپاتیست‌ها یا دقیق‌تر نو-زاپاتیست‌ها (چرا که زاپاتیست‌های اولیه مربوط به دوران انقلاب مکزیک در ۱۹۱۰ تا ۱۹۲۰ و پیروان امیلیانو زاپاتا، قهرمان بزرگ آن دوره می‌شود) دهقانان بومی این سرزمین، بازماندگان تمدن عظیم و چند هزارساله‌ی مایا هستند که بر اثر جنگ‌های داخلی و سرانجام با ورود استعمارگران اسپانیایی در قرن ۱۶ به تدریج رو به نابودی گذاردند. این دهقانان عمدتاً در جنگل‌های بارانی امریکای مرکزی از جمله در مکزیک به زراعت مشغول بوده‌اند. در دوران مدرن با مهاجرت روزافزون به این مناطق جنگلی، دولت مکزیک بخش عظیمی از آن منطقه را منطقه‌ی حفاظت‌شده اعلام کرد و به جز تعدادی خانوارها، بسیاری را با وعده‌ی واگذاری زمین به نواحی مجاور راند. تردید در توزیع زمین از سوی دولت و رانده شدن از این نواحی تنش‌های زیادی را فراهم آورد. از اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ در منطقه‌ی چیپاس «ارتش رهایی بخش ملی زاپاتیست‌ها» (ای.زد.ال.ان) بر پایه‌ی تشکل قبلی «نیروهای رهایی ملی» (اف.ال.ان) که از دهه‌ی ۱۹۶۰ توسط پاره‌ای مبارزین شهرهای شمال مکزیک پی‌ریزی شده و با تلاش پی‌گیر و جلب همکاری عناصر مترقی کلیسای کاتولیک، با دهقانان بومی جنوب رابطه برقرار کرده بودند، به وجود آمد. با پیوستن مکزیک به پیمان نفتا (تجارت آزاد امریکای شمالی) و پایان بخشیدن به توزیع زمین، جنبش دهقانان منطقه‌ی چیپاس آغاز شد. در همان روز اعلام نفتا در ۱۹۹۴ جنبش زاپاتیستا که از اف.ال.ان هم رسماً جدا شده بود، خود را علنی کرد و به مقابله‌ی جدی با دولت پرداخت. در اواسط دهه‌ی نود، ارتش مکزیک وحشیانه به آن‌ها حمله کرد و بسیاری از آن‌ها را کشت. با وساطت کلیسا آتش‌بس برقرار شد و زاپاتیست‌ها به جنگ عقب‌نشینی کردند. در آن‌جا بود که زاپاتیست‌ها حدود ۳۲ شهرک خودمختار با سازمان‌دهی خاصی

مبتنی بر ایجاد شوراهاى ده به وجود آوردند. در سال ۲۰۱۹ تعداد بیش‌ترى شهرک‌هاى خودمختار در این منطقه ایجاد شد.

با آن که اداره‌ى امور رسماً به شکل دموکراسى مستقیم و بدون رهبرى رسمى انجام مى‌پذیرد، رهبر و سازمان‌ده نظامى این جنبش با نام مستعار نایب-فرمانده مارکوس نقش فوق‌العاده مهمى در سازمان‌دهى مبارزه بر علیه دولت مرکزی داشت. پس از توافق آتش‌بس او رسماً به عنوان سخنگوى جنبش عمل مى‌کرد. نقش رهبرى مارکوس که یک دانشگاهى و ادیب مارکسیست غیر بومی است، در این جنبش انکارناشدنى است. در واقع او بود که با نام‌هاى مستعار دیگر از جمله نایب-فرمانده گالیانو و یا نایب-فرمانده صفر (اقتباس از نام یکی از فرماندهان سان‌دینیست‌هاى نیکاراگوئه) با تسلط به زبان انگلیسى توانست در سخنرانى‌ها و مصاحبه‌ها و رابطه با مطبوعات غربى مسائل بومیان مکزیک و ظلم حکومت مرکزی را به گوش جهانیان برساند. علت انتخاب عنوان نایب-فرمانده به این علت بوده که فرماندهى و رهبرى اصلی با گروه مخفى «کمیتى بومی انقلابى» است.

جنبش زاپاتیست‌ها از نظر ایدئولوژیک با ترکیبى از سنت‌هاى قدیمى مایا، آنارشيسم، عناصرى از اختیارباورى (لیبرتارین) سوسیالیستى و مارکسى اتونومیست، بر خودمختارى جوامع محلى، سیاست مشارکتى همگانی، دموکراسى رادیکال و مستقیم، نبود رهبرى و حضور مردم در همه‌ى تصمیم‌گیرى‌ها تأکید دارد. از جمله مسئولین هر دو هفته یکبار باید جابه‌جا شوند و به آن‌ها حقوق هم داده نمى‌شود، و ویژگی‌هاى دیگر که بسیاری در جهان، از جمله جان هالووی و پیروانش را شیفته‌ى خود کرده است. تردیدى نیست که جنبش زاپاتیست‌ها نظیر جنبش‌هاى مشابه در دیگر نقاط جهان بسیار جنبه‌هاى پیشرفته و آموزنده‌اى را برای اداره‌ى امور محلى و روستاهاى پراکنده دارد. اما ارائه‌ى آن به عنوان الگوى برای اداره‌ى امور کشورى و جهانی یک جامعه، جای تردید فراوانى دارد، که در زیر ضامن مرور مطالب کتاب هالووی به آن خواهم پرداخت.

مرور و نقد تغییر جهان....

کتاب هالووی متشکل از یازده فصل و در چاپ آخر با یک پیش‌گفتار جدید و یک پی‌گفتار است. همان طور که اشاره شد، از آنجا که امکان مرور تمامی جزئیات بحث‌انگیز

این کتاب در این مختصر عملی نیست، من به‌طور خلاصه کلیاتِ نظر هالووی را تحت عناوین و سرفصل‌های زیر تقسیم کرده و به نقد هر یک از آن‌ها می‌پردازم. به‌خاطر گستردگی مباحث متأسفانه این مرور و نقد طولانی‌تر از آن‌چه در نظر داشتم شد.

فریاد عمل است، فریاد امید است

فصل اول با عنوان «فریاد» آغاز می‌شود. می‌خوانیم «در آغاز فریاد است...» (به‌جای اشاره انجیل یوحنا که می‌گوید «در آغاز کلمه بود...»، و یا به‌جای اشاره‌ی *فاوست* گوته، که «در آغاز کردار بود...») این فریاد و فغان برعلیه نظام سرمایه‌داری است. می‌گوید «ما از نفی، از ناسازگاری آغاز می‌کنیم.» ناسازگاری در شکل‌های گوناگونی ظاهر می‌شود؛ از یک غرولند، از اشکِ ناشی از سرخوردگی، فریاد خشم، یا یک غرش بی‌پروا. اشاره می‌شود که ناسازگاری ما ناشی از تجربه‌های مان است. سپس با ارائه‌ی فهرست مفصلی از تمام زشتی‌های سرمایه‌داری، می‌گوید تمامی این زشتی‌های خشمگین‌کننده با یکدیگر مرتبط‌اند، و جزئی از دنیایی هستند که برخطاست، دنیایی که به شکل بنیانی معیوب است. آن گاه می‌پرسد، یک دنیایِ راستین چه‌گونه می‌تواند باشد؟ آیا می‌توان تصویری از آن داشته باشیم، دنیایی عادلانه، دنیایی که مردمان به یکدیگر به‌عنوان انسان و نه همچون اشیا نگاه می‌کنند، و به دلخواه خود زندگی می‌کنند. البته تأکید می‌کند که ما نیازی نداریم که تصویری از دنیایِ راستین داشته باشیم تا متوجه شویم که دنیای کنونی بر خطاست؛ برای اثبات زشتی دنیای کنونی نیازی به تصویر کردن یک مدینه‌ی فاضله نداریم؛ به یک دیدِ رومانتیک از دنیای مطلوب آینده، و یک پایانِ شاد نیز نیازی نیست؛ و برای رد دنیای امروز هیچ نیازی به وعده‌ی روز موعود و سرزمین موعود نداریم.

این نقطه‌ی آغاز هم البته بی‌مسئله نیست و از نظر روش‌شناختی خطاهایی دارد. پدیده‌ها تنها در مقایسه با یکدیگر قابل ارزیابی‌اند. سرمایه‌داری به نسبت نظام‌های ما قبل خود مترقی و به نسبت نظام مابعد خود ارتجاعی است. برخورد هالووی به تاریخ که در جای دیگر به آن «تُف» هم می‌کند و بعداً به آن خواهیم پرداخت، بسیار پر مسئله است. درست است که ما نیازی به داشتن تصویر دقیق و تفصیلی از آینده

نداریم، و چنین کاری هم می‌تواند خیال‌پردازی باشد. اما داشتنِ تصویری کلی از سوسیالیسم و مقایسه‌ی کلیات آن با نظام سرمایه‌داری موجود است که می‌تواند اکثریت مردم جهان را که تصویری جز نظم سرمایه‌داری موجود ندارند، به تلاش و مبارزه برای نیل به تغییر آن سوق داد. برای این کار هم چیزی بیش‌تر از «فریاد» و «خشم» لازم است، یعنی کار نظری، آموزش، بسیج، سازماندهی، حزب و دولت مترقی؛ و خلاصه بسیاری از جنبه‌هایی که برای هالووی و هوادارانش بیهوده، از مُد افتاده و غیر ضروری‌اند.

هالووی با تمسخرِ نظری که بررسی جامعه و مطالعه‌ی نظریه‌های اجتماعی و سیاسی را توصیه می‌کند، می‌گوید هر چه بیش‌تر جامعه را بررسی کنیم، منفی‌بودنمان تحلیل می‌رود و محو می‌شود. آن‌گاه حکم می‌دهد که باید کاری کنیم که از نظر علمی تابو است: مثل یک بچه فریاد بکشیم و اعلام کنیم که این درد ما و اشک‌های ماست. «ما اجازه نخواهیم داد که خشم ما در واقعیت‌ها به تحلیل رود؛ بلکه این واقعیت است که باید تسلیم فریاد ما شود.» در واقع «ما حشراتی هستیم که در یک تار عنکبوت گیر افتاده‌ایم. ناچاریم که از همین تار درهم‌تنیده آغاز کنیم، چرا که جای دیگری نیست که از آن‌جا شروع کنیم.... تنها می‌توانیم کوشش کنیم که خود را برهانیم.»

اما اضافه می‌کند، فریاد ما تنها فریاد وحشت نیست، بلکه فریاد امید نیز هست. «فریاد ما دو بُعدی است»، و نمی‌توان دو روی این فریاد را از هم جدا کرد. می‌خوانیم، فریاد ما «فریاد استیصال و نارضایی از بی‌قدرتی است.» آن‌گاه حکم اصلی خود را ارائه می‌دهد که «اگر بی‌قدرتیم، کاری نمی‌توانیم انجام دهیم. اگر تلاش کنیم که حزبی بسازیم یا اسلحه به‌دست گیریم یا با پیروزی در یک انتخابات، قدرتمند شویم، دیگر تفاوتی با سایر قدرتمندان تاریخ نخواهیم داشت. پس، هیچ راه خروجی از این چرخه‌ی قدرت نیست.» آن‌گاه سؤال می‌کند، پس چه می‌توانیم بکنیم؟ و جواب می‌دهد، «جهان را بدون کسب قدرت تغییر دهیم»، و خودش (به‌جای ما) خنده‌ی طعن‌آمیزش را اضافه می‌کند و می‌نویسد، «هاها! خیلی مضحک است!»

تسخیر دولت، تداوم رابطه‌ی قدرت است

در فصل «فراسوی دولت»، هالووی اشاره می‌کند که در بیش از یک قرن، الگوی جنبش‌ها برای تغییر جهان، تلاش برای کسب قدرت دولتی بوده، تلاش‌هایی که یا از طریق انقلابی و یا اصلاحی انجام گرفته و هردو شکست خورده است. می‌گوید که الگوی انقلاب و اصلاح به‌رغم تفاوت‌هایشان و بحث‌های کسانی چون لوکزامبورگ و برنشتاین، به‌خاطر آن که هردو بر کسب قدرت دولتی تکیه داشته‌اند، مشابه هم بوده‌اند. او اضافه می‌کند که هر بحث دیگری خارج از انقلاب و اصلاح، با برچسب آنارشیسم رد شده، و در بحث‌های سیاسی، لاقول در سنت مارکسیستی، سه مقوله‌ی انقلابی، رفرمیست، آنارشیست، مطرح بوده‌اند. دلیل شکست انقلاب‌ها را هم در این می‌بیند که مفهوم انقلاب با کسب قدرت دولتی همانند دانسته شده است. هالووی می‌گوید که دیدگاه‌های سنتی برخورداری بت‌واره به دولت داشته و بر آن بوده‌اند که آن را از تارِ درهم تنیده‌ی روابط قدرت که در آن مستقر شده، منتزع کنند. او به درکِ ابزاری از دولت ایراد می‌گیرد، و می‌گوید تجربه‌های انقلابی نشان داده‌اند که استقرارِ دولت در شبکه‌ی روابط قدرت به‌مراتب مستحکم‌تر و جافتاده‌تر از برداشتِ ابزاری از آن است. به نظر او «خطای جنبش‌های انقلابی مارکسیستی، نه انکارِ ماهیت سرمایه‌دارانه‌ی دولت، بلکه عدم درکِ میزان ادغامِ دولت در شبکه‌ی روابط اجتماعی سرمایه‌داری بوده.» به باور او تصور این انقلابیون این بوده که گویا دولت سرمایه‌داری می‌تواند به شکل عاملی خودمختار عمل کند. به‌علاوه ایراد می‌گیرد که آن‌ها «جامعه» را در سطح ملی درک می‌کردند، حال آن که روابط اجتماعی سرمایه‌داری هرگز با مرزهای ملی منطبق نبوده است.

با این برداشت‌ها از دولت است که نتیجه می‌گیرد که صرفِ وجود دولت، مبارزه برای تغییر را ابزاری می‌کند، و سلسله‌مراتبی از مبارزات به وجود می‌آید، و همین امر مبارزه را تحلیل می‌برد. در رأس این سلسله‌مراتب، مبارزه برای «ساختن انقلاب» قرار می‌گیرد، و «حزب» شکل سازمانی چنین سلسله‌مراتبی است. حزب، اعم از این که حزب پیشاهنگ باشد یا حزب پارلمان‌ناریستی، متکی به وجود دولت است و بدون آن بی‌معنی است. «حزب در واقع شکلی از منضبط‌سازی مبارزه‌ی طبقاتی است.» هالووی تمامی این ساختارها را مانع خودگردانی و خودمختاری که هدف نهایی تغییر اجتماعی

است می‌داند، و حکم می‌دهد که «... در واقع، صرف وجود دولت به‌مثابه شکلی از روابط اجتماعی، پادگذار یا آنتی‌تز خودگردانی است.» از تمام این بحث نتیجه می‌گیرد که، ایده‌ی تغییر جامعه از طریق کسب قدرت به ضد خود تبدیل می‌شود. تلاش برای کسب قدرت به جای آنکه گامی در جهت حذف قدرت باشد به معنی تداوم روابط قدرت خواهد بود. می‌گوید تغییر انقلابی جهان این نیست که «چه قدرتی» بر سر کار باشد، بلکه در این است که جهانی عاری از روابط قدرت ایجاد کنیم. می‌گوید این تصور که ابتدا باید دولت را تسخیر کرد و سپس جامعه‌ای شایسته‌ی انسانیت ایجاد کنیم، همان درک و منطق لنینی است که دیگران هم از رزا لوکزامبورگ، تروتسکی، گرامشی گرفته تا مائو و چه‌گوارا بر آن باور داشتند. همین «رنالیسم قدرت» بوده که قدرت را بازسازی می‌کند و حکم می‌دهد که ما با «ضد-رنالیسم ضد-قدرت» است که می‌توانیم جهان را تغییر دهیم.

این سخنان -- بر کنار از بی‌توجهی کامل به تحول نظریه‌های دولت از زمان خود مارکس و انبوه آثار نظریه‌پردازانی از لوکزامبورگ و گرامشی گرفته تا آلتوسر، اوفه، پولانزاس، جِسوپ و دیگران -- قطعاً بسیار زیبا و جذاب است. هالووی نویسنده‌ی پر قدرتی است که کلمات را به زیبایی به رقص درمی‌آورد. اما این شعارها و کلمات قصار شاید بیش‌تر مناسب خطابه و نثر ادبی باشد تا نظریه‌ی سیاسی و انقلابی. در خطاهای بی‌شمار انقلابیون و رفرمیست‌های سوسیالیست در گذشته جای تردید نیست و من خود به تفصیل در این باره نوشته‌ام. با این حال هنوز این پرسش باقی است که چه‌گونه می‌توان جامعه و جهان را بدون دولت با یک جهش بسیار بزرگ به دنیای دیگر بُرد و آن جهان را هم بی‌دولت اداره کرد. ضمناً توجه کنیم که از نظر هالووی و دوستان، این تحول هم نه در محدوده‌ی مرزهای ملی، که هم‌زمان باید در سطح جهانی اتفاق افتد.

همستیزی «قدرت-به» و «قدرت-بر»

در فصل «فراسوی قدرت»، گفته می‌شود «تنها راه حفظ ایده‌ی انقلاب بالاتر بردن سطح توقعات از آن است.» می‌خوانیم که «مشکل مفهوم سنتی انقلاب این نبود که

هدف را خیلی بالا گرفت، بلکه در این بود که هدف را در سطح بسیار پایینی قرار داده بود!». این ادعایی حیرت‌آور است که مثلاً انقلاب اکتبر روسیه و انقلاب‌های مشابه آن، با تندروی‌ها در اجتماعی کردن‌ها و دیگر مسائلی که در جاهای دیگر به آن‌ها اشاره شده، انقلاب‌هایی با «هدف‌های نازل» بوده‌اند. از نظر هالووی انقلابیون می‌بایست از همان آغاز بدون تشکیل دولت، قدرت را به خود مردم واگذار می‌کردند. این که تا چه حد مردم آمادگی و حتی خواست و اداری امور را داشتند، برای امثال هالووی مسائل قابل تأملی نیستند. اضافه می‌کند که سقوط شوروی نه تنها زمینه‌ی توهم‌زدایی از میلیون‌ها نفر را فراهم آورد، بلکه رهایی‌بخش تفکر انقلابی نیز بود، رهایی از همانندسازی انقلاب با قدرت سیاسی. می‌گوید چالش انقلابی در آغاز قرن بیست‌ویکم همین خواست تغییر جهان بدون کسب قدرت است، از همین رو است که آنچه که زاپاتیست‌ها طرح کردند، هم اکنون بازتاب بسیاری یافته است. هالووی آن‌گاه سؤال درستی را طرح می‌کند که پس چه‌گونه می‌توان دنیا را بدون کسب قدرت تغییر داد؟ اما به جای پاسخ مشخص به این سؤال مهم و پس از لفاظی‌های فراوان در مورد کسانی که ممکن است نظر او را «مسخره کنند»، پاسخ می‌دهد که «ما نمی‌دانیم» چه‌گونه می‌توان این تغییر را ایجاد نمود! و باز به سراغ «فریاد» می‌رود، می‌گوید که فریاد یک عمل است، یک نفی است. عمل، وضع موجود را نفی می‌کند و تغییر می‌دهد. اضافه می‌کند که علاوه بر عمل، تغییر جامعه ضمناً با عمل نکردن و انجام ندادن نیز صورت می‌پذیرد. او به کتاب *حق تبیل بودن* اثر لافارگ اشاره می‌کند، و می‌گوید تبیلی در نظام سرمایه‌داری نوعی امتناع از کار کردن است، و این خود یک عمل مقاومتی است. توضیح او این است که «عمل کردن»، «ظرفیت عمل کردن»، «توانایی عمل کردن»، شکل‌های اساسی قدرت‌اند، و تأکید می‌کند که این قدرت ذاتاً جمعی، کلکتیو، و کمونال است.

در این جاست که مفهوم دوگانه‌ی قدرت، «قدرت-به» [دیگری] و «قدرت-بر» [دیگری]، و هم‌ستیزی (آنتاگونیسم) بین آن دو را تشریح می‌کند. (کمابیش مشابه تقسیم‌بندی آنتونیو نگری از قدرت - قدرت سازنده و قدرت ساخته شده). از نظر هالووی «قدرت-به» ذاتاً مثبت و مبتنی بر شناخت توانایی‌های بشر است که همگان را

قدرتمند می‌کند، اما «قدرت-بر» که بر مبنای غصب و کنترل قدرت دیگران است، منفی است. «قدرت-بر» در نظام سرمایه‌داری را مبتنی بر هم‌سستیِ دوگانه بین انجام کار و کار انجام‌شده که دومی در شکل سرمایه و در مالکیت صاحب سرمایه تجلی پیدا می‌کند، می‌داند. همین رابطه را زمینه‌ی «آسیب‌پذیری» قدرت-بر می‌داند؛ بدین معنی که کار انجام شده متکی به انجام‌دهنده‌ی کار است، یعنی سرمایه متکی به کار است، و این را روزنه‌ی امید می‌داند و نتیجه می‌گیرد که «صرف تشخیص این که قدرتمند به بی‌قدرت متکی است، فریاد را از فریادِ خشم به فریادِ امید، فریادِ پُراطمینانِ ضد-قدرت، تبدیل می‌کند.» پس آنچه ما نیاز داریم، نه یک نظریه‌ی سلطه، بلکه یک نظریه‌ی آسیب‌پذیری سلطه و بحران ناشی از آن است. (این نظر تماماً تحت تأثیر ماریو ترونٹی است.)

هالووی هرگونه اعمال قدرت-بر دیگران را در هر شرایطی محکوم می‌کند، که بحثی قابل تردید است. ضمن تأیید اهمیت «قدرت-به» که هدف نهایی یک جامعه‌ی رها از سلطه است، نفی هرگونه «قدرت-بر» دیگری مشکل‌آفرین است. مثلاً تقسیم کار در عرصه‌های تخصصی مبتنی بر اتوریته‌ی عقلانی عناصری از قدرت-بر را با خود دارد. به علاوه، در هر جامعه‌ای به درجات مختلف این قدرت-بر دیگری مطرح خواهد بود؛ رابطه‌ی والدین با کودکان، حتی در پیشرفته‌ترین فرهنگِ خانوادگی مبتنی بر احترام به حقوق کودکان، یک رابطه‌ی قدرت-بر است. همین طور است رابطه‌ی معلم-شاگرد حتی در متمدن‌ترین و مدرن‌ترین این روابط. رابطه‌ی پزشک-بیمار در بهترین و انسانی‌ترین شرایط، یک رابطه‌ی قدرت-بر است. برخورد جامعه به افراد ناباب و خطاکار و تنبیه آن‌ها - با اصل بر این که با سقوط سرمایه‌داری، خطاکاری از بین نخواهد رفت - نمونه‌ی دیگری از تداوم قدرت-بر است. هالووی خود به پاره‌ای از این موارد اشاره می‌کند، و ضمن عطف به فوکو و درک او از چندگانگی و نه دوگانگی روابط قدرت، تأکید خود بر ماهیت دوگانه‌ی آنتاگونیسم قدرت در نظام سرمایه‌داری را به‌درستی توجیه می‌کند. اشاره می‌کند که همین تأکید بر دوگانگی، که خود بیانگر وجود هم‌سستی‌های چندگانه‌ی روابط قدرت است، امکان نظریه‌ی آسیب‌پذیری سرمایه را که در بالا به آن اشاره شد،

ممکن می‌سازد. در هر صورت تصور او از حذفِ تمامی اشکال قدرت-بر در جامعه‌ی پاسا سرمایه‌داری قابل توجه نیست.

بت‌وارگی سراسری و همه-گیر

مسئله‌ی بت‌وارگی (فتیشیسم) از مهم‌ترین تأکیده‌های کتاب است؛ بحث‌ها و کلام‌پردازی‌هایی بسیار جذاب و زیبا، و نه لزوماً از نظر مفهومی جدید، که پرداختن به جزئیات آن در این مختصر نمی‌گنجد. جان کلام این است که با گسستی که در جریان اجتماعی انجام کار صورت می‌پذیرد، قدرت-به به قدرت-بر تبدیل می‌شود، و بین انجام‌دهندگان و انجام کار، و خودشان جدایی حاصل می‌شود. رابطه بین انسان‌ها تبدیل به رابطه بین اشیا می‌شود. اشاره می‌کند که این همان فتیشیسم (بت‌واره‌پرستی) مارکس و مفهوم مرکزی کتاب سرمایه است، که به ادعای او از سوی اقتصاددانان و جامعه‌شناسان مارکسیست که نقطه‌ی شروع‌شان مفهوم طبقه است، مورد بی‌توجهی قرار گرفته است. اشاره می‌شود که مارکس در پاراگراف دوم جلد اول سرمایه می‌گوید، «کالا، در وهله‌ی اول، شیئی بیرون از ماست»، کالایی که ما تولید کرده‌ایم، بیرون از ما برای خود زندگی مستقلی یافته است. هالووی می‌گوید، نیازی نیست که ما این مفهوم را صرفاً به فرایند بلاواسطه‌ی استثمار (در سطح تولید) محدود کنیم، بلکه از نظر مارکس این فتیشیسم به سطح کل جامعه «سرایت» می‌کند. با عطف به آخر جلد سوم سرمایه اجایی که مارکس در مبحث فرمول تثلیث به «... رازآمیز شدن کامل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، تبدیل روابط اجتماعی به اشیا، هم‌آمیختگی کامل روابط مادی تولید با تعین‌های تاریخی و اجتماعی‌شان» اشاره می‌کند^۴ هالووی طرح می‌کند که مارکس تمامی نظام سرمایه‌داری را «جهان مسحور شده، کزراه شده، واژگون شده»^۴ می‌انگارد.

هالووی این مفهوم را در رابطه با انقلاب به کار می‌گیرد. می‌گوید هر چقدر که میزان فتیشیسم روابط اجتماعی حادثر شود، معضل دوگانه‌ی تغییر انقلابی، یعنی ضرورت مبرم آن از یک‌سو و ناممکن بودن ظاهری آن از سوی دیگر، نافذتر و فراگیرنده‌تر

⁴ K. Marx, (1974), *Capital Vol. III*, Progress publishers, p.830.

می‌شود. او اشاره می‌کند که مفهوم تمام-فراگیرنده‌ی فتیسیسم را نظریه‌پردازان بسیاری به کار برده اند؛ شیء‌نمایی (لوکاچ)، عقلانیت‌ابزاری (هورکهایمر)، تک بُعدیت (مارکوزه)، هویت (آدورنو)، و انضباط (فوکو)، همگی بر رسوخ هرچه بیش‌تر قدرت در تمامی عرصه‌های زندگی، و انسدادِ هرچه بیش‌تر زندگی تحت نظام سرمایه‌داری، تأکید دارند.

از این‌جا به‌نوعی تحلیل طبقاتی او آغاز می‌شود که ضمن تأکید بر این که به آنتاگونیسیمِ کار و سرمایه باور دارد، ایراد می‌گیرد که در سنت مارکسیستی و سوسیالیستی غالباً این آنتاگونیسیم به‌عنوان یک «رابطه‌ی خارجی» درک می‌شود، که یک سویِ این آنتاگونیسیم (طبقه‌ی کارگر) خوب، و سوی دیگر آن (طبقه‌ی سرمایه‌دار) بد انگاشته می‌شود. می‌گویند بر این اساس انتظار می‌رود که مسئله‌ی انقلاب مسئله‌ای ساده و یک مسئله‌ی سازمان‌دهی باشد. فتیسیسم را تنها شامل کارگر و سرمایه‌دار نمی‌داند، و به نقل از لوکاچ، که شیء‌نمایی (ری‌ایفیکشن) تنها محدود به فرایند بلافاصله‌ی کار و تأثیر آن بر کارگران نیست، بلکه «سرنوشتِ کارگر سرنوشتِ تمام جامعه می‌شود»، آن را پدیده‌ای فراگیر می‌داند.

این مباحث و بسیاری بحث‌های دیگر در این بخش، مغایرتی با دیدِ کل‌نگر مارکسی و تأثیراتی که سرمایه بر تمامی جنبه‌های زندگی و نه فقط رابطه‌ی کارگر و سرمایه‌دار داشته، و روابط کارِ «بیگانه شده» در سراسر اقتصاد و جامعه پراکنده شده، ندارد. به‌علاوه چندان هم جدید نیست. برای نمونه، برتل اولمن، از برجسته‌ترین مارکس‌شناسانِ معاصر، پنجاه سال پیش در کتاب معروف خود بیگانگی؛ انگاشتِ مارکس از انسان در جامعه‌ی سرمایه‌داری، در فصل «فتیسیسم کالاها» نوشت که از نظر مارکس رابطه‌ی جسمیت‌یافته‌ی انسان‌ها و محصولات تولید شده‌شان یک رابطه‌ی دوجانبه و درونی است، و «حذفِ هر یک از این دو رابطه‌ی درونی بین انسان و محصولاتش (به ترتیبی که هر یک ممکن است بر دیگری غلبه داشته باشد) به بن‌بستی ختم می‌شود که یک سوی آن 'دترمینیسمِ والگار' و سوی دیگرش یک 'آزادی اراده' گرایانه والگار است.» اولمن اضافه می‌کند که ندیدن این رابطه و تکیه بر یکی از آن‌ها، کتاب سرمایه یا اثری درباره‌ی فتیسیسم و یا اثری درباره‌ی فتیسیزه-

شده‌گی قلمداد خواهد شد، و تأکید می‌کند که بر خلاف این تصور، «مارکسیسم محصول درهم‌تنیدگی دیالکتیکی هر دو است.»^۵

دولت جایگاه قدرت نیست

هالووی به مسئله‌ی قدرت بازمی‌گردد و طرح می‌کند که قدرت چیزی نیست که در مالکیت یک فرد و یا یک نهاد باشد، بلکه در گسست و تکه تکه شدن روابط اجتماعی قرار دارد، و ادعا می‌کند که «دولت، بنابراین، آن‌طور که به نظر می‌رسد، جایگاه قدرت نیست، بلکه عنصری در خرد شدن روابط اجتماعی است.» می‌گوید این امر که قدرت سرمایه این چنین فراگیر است، ما را با مخرمه‌ی پیچیده‌ی غیر ممکن بودن انقلاب بلاواسطه روبرو می‌سازد که برای خروج از آن سه راه ممکن را می‌توان تصور کرد: اولی این که امید را از دست دهیم، باور کنیم که تغییر رادیکال جهان میسر نیست، و خود را به هر تغییر کوچکی دلخوش کنیم. این را به پسا-مدرنیست‌ها و کاساندرها نسبت می‌دهد. راه دوم را منتسب به آنهایی می‌داند که تنها بر آنتاگونیسم دوگانه بین پرولتاریا و طبقه‌ی سرمایه‌دار تأکید می‌کنند و فتیشیسم فراگیر را باور ندارند. منظور او «مارکسیست‌های ارتدکس» است که به نظر او تصویر ساده‌ای از قدرت دارند و معتقدند که با کسب قدرت دولتی می‌توانند به تغییر انقلابی دست یابند. راه سوم، پذیرش این واقعیت است که هیچ تضمین قطعی به پایان خوش وجود ندارد، اما می‌توان در ماهیت قدرت سرمایه‌داری، امید را جست‌وجو کرد. می‌گوید «قدرت همه‌جا حاضر، دلالت بر مقاومت همه‌جا حاضر دارد»، این قدرت «همه‌جا حاضر، دلالت بر نه‌ی همه‌جا حاضر دارد». نتیجه می‌گیرد که همین دیالکتیک نفی است که موجب «امید» می‌شود.

اگر فعلاً این ادعا که دولت جایگاه قدرت نیست، و این که مارکسیست‌های «ارتدکس» درک درستی از فتیشیسم فراگیر ندارند، را کنار بگذاریم، ادعای

⁵ Bertell Ollman, (1971), *Alienation: Marx Conception of Man in Capitalist Society*, Cambridge University Press, Pp. 198-204.

^۶ کاساندرها در اساطیر یونان، کشیش زن نفرین شده‌ای بود که پیش‌بینی‌هایش همیشه درست از آب در می‌آمد، اما کسی او را باور نداشت.

این که هر جا که قدرت-بر هست، مقاومت هم هست، نمی‌تواند توضیح دهد که چرا در یک قرن گذشته این مقاومت سراسری اتفاق نیفتاده و طنز تلخ آن که بخش وسیع تری از جهان یا همو-نئولیبرالوس (انسان نو-لیبرال) شده، یا به دنبال جریانات راست افراطی راه افتاده، و یا از روی نومیدی به آسمان‌ها دل بسته است. نیز توضیحی نمی‌دهد که برای آن که «نفی» تبدیل به «نیرو» شود و تغییر اجتماعی را سبب گردد، چه زمینه‌سازی‌هایی توسط چه کسانی از «ما» باید صورت پذیرد و شرایط لازم را برای چنین تغییری فراهم آورد.

توجه هم به نفی و هم نفی-شده

هالووی توجه می‌دهد که تأکید صرف بر فتیشیسم کافی نیست، بلکه برای درک واقعی فتیشیسم باید «هم به نفی و هم به نفی-شده» توجه داشته باشیم، و دو راه را برای چنین درکی طرح می‌کند؛ یکی «فتیشیسم سخت»، و دیگری «فتیشیسم به‌مثابه یک فرایند». توضیح می‌دهد که در راه اول، فتیشیسم به‌عنوان یک واقعیت تمام شده و جا افتاده که با پیشرفت سرمایه‌داری حادث می‌گردد، در نظر گرفته می‌شود. در این راه، در واقع خود فتیشیسم فتیشیزه می‌شود و راه خروجی از آن نیست. او با عطف به لوکاچ در تاریخ و آگاهی طبقاتی اشاره می‌کند که این امر برای بورژوازی و پرولتاریا متفاوت است. برای بورژوازی راه خروجی از این شیئی‌نمایی (ری ایفیکیشن) وجود ندارد، اما این امر برای پرولتاریا پس از کسب آگاهی از این که خودش کالا شده و کارش را به‌صورت کالا می‌فروشد، متفاوت است. می‌گوید اگر فتیشیسم یک واقعیت تمام‌شده تلقی شود، جایی برای مقابله با آن نخواهد بود. اضافه می‌کند که این مفهوم ضد خودش را نیز به همراه دارد، که همان مقاومت در مقابل آن، رد آن و به عبارت دیگر ضد فرایند فتیشیزه شدن است. نتیجه می‌گیرد که اگر فریاد ما، نه فریاد یک پیشگام، بلکه «فریاد همگانی» باشد، در آن صورت «... سختی فتیشیسم تحلیل می‌رود و فتیشیسم در فرایند فتیشیزه شدن آشکار می‌گردد.» [ترجمه دقیق است!] همچنین اضافه می‌کند که هر آنگاه که به این آگاهی دست یابیم، تمامی «اشکال روابط

اجتماعی»، شکل ارزش، شکل پول، شکل سرمایه، و شکل دولت، همگی مدام مورد سؤال واقع می‌شوند و از طریق مبارزه در معرض تغییر و تحول قرار می‌گیرند.

تفکر تسخیر دولت، تفکری از «انقلاب به نیابت» دیگران

هالووی در مورد دولت می‌گوید، اگر از محوری بودن فتیسیسم آغاز کنیم و دولت را جنبه‌ای از فتیسیزه شدن روابط اجتماعی بدانیم، دیگر نیازی به نقد آن نداریم. اضافه می‌کند که در سنت مارکسیستی اغلب تکیه بر ماهیت سرمایه‌دارانه‌ی دولت است که به‌رغم ظاهرش حافظ منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار است. و نتیجه می‌گیرد که این برخورد به‌راحتی به این درک ختم می‌شود که با تسخیر دولت می‌توان عملکرد آن را به نفع طبقه‌ی کارگر تغییر داد. می‌گوید صرف وجود دولت و دولت‌ها، سلطه‌ی جهانی سرمایه را پنهان می‌سازد، و مردمان را به «شهروند» و «خارجی» تقسیم می‌کند، و روابط اجتماعی را تکه‌تکه می‌کند، و خشونت‌هایی که در آن نهفته بوده نادیده می‌گیرد. پرسش این است که آیا این شکل دولت است که چنین تجزیه‌ها و خشونت‌هایی را سبب شده و می‌شود، و یا رابطه و نقشی است که این نهاد در جهت حفظ منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار ایفا می‌کنند. و آیا با حذف نهاد دولت تفاوت‌های اختلافات ملی، نژادپرستی و غیره نیز از بین خواهند رفت؟ در مورد همین اشاره‌ی درست هالووی به جهانی‌شدن سرمایه، طرفه آن که علاوه بر دولت در سطح ملی، نظم جهانی آینده نیز از نهادهایی دولت‌گونه و هماهنگ‌کننده در سطح جهانی بی‌نیاز نخواهد بود.

می‌خوانیم که هدف سیاسی و تفکر تسخیر دولت، تفکری از «انقلاب به نیابت» دیگران است، حال آن که ایده‌ی خود-حرکتی نیازی به کسب قدرت ندارد. می‌گوید اگر فتیسیسم را ندیده بگیریم، به‌دنبال نقش‌آفرینی «قهرمان» خواهیم بود. اگر تصور کنیم که قدرت ما را تکه‌پاره نکرده، و در یک جامعه‌ی بیمار این امکان هست که یک فاعل سالم و عاقل وجود داشته باشد، پس می‌توانیم باور کنیم که این قهرمان خوب به جنگ جامعه‌ی بد می‌رود. می‌گوید چنین دیدگاهی را در نظریه‌های مختلف می‌بینیم؛ در «مارکسیسم ارتدکس»، این قهرمان نه طبقه‌ی کارگر، که حزب است؛ برای

اتونومیست‌ها مبارزین طبقه‌ی کارگر در نقش قهرمان ظاهر می‌شوند؛ در نظریه‌ی لیبرال و در فیلم‌های هالیوود هم قهرمان وجود دارد، با این تفاوت که به‌جای طبقه، یک فرد نقش قهرمان را برعهده دارد. این برداشتِ هالووی که همه‌ی افراد جامعه را به‌نوعی به شکل یک‌دست فتی‌شیزه شده بدانیم و وجود فرد سالمی را در یک جامعه‌ی بیمار منکر شویم، بسیار قابل بحث است. او با این ادعا قصد دارد که ضرورتِ هر نوع رهبری و انوریته در تغییر اجتماعی را منکر شود؛ نوعی پوپولیسم شیک! اعلام این که «قهرمان وجود ندارد» با توجه به نقش کلیدی غیر قابل انکار نایب-فرمانده مارکوس، حتی شامل حال جنبش زاپاتیست‌ها که هالووی سخت شیفته‌ی آن است، نمی‌شود. به باور او مبارزه علیه فتی‌شیزم مانع تکه‌تکه شدن «ما» می‌شود، و «ما-یی» به وجود می‌آورد که شباهتی به دموکراسی بورژوایی نخواهد داشت. آن‌گاه اشاره می‌کند که «کمون پاریس که مارکس درباره‌ی آن نوشت، شوراهای کارگری که پانه‌کوک درباره‌ی آن‌ها نظریه‌پردازی کرد، شوراهای زاپاتیست‌ها، و غیره، همه‌ی تجارب جنبش ضد-فتی‌شیزم، و مبارزه برای جریانِ کارِ کلکتیو و خودگردانی‌اند.» او به این واقعیت بی‌توجه است که کمون پاریس و شوراهای همگی محصول شرایط بحرانی بودند و عمری موقت داشتند، و نباید فراموش کرد که آنها هم «شکلی» از دولت و ساختاری هماهنگ‌کننده بودند، مواردی که در جاهای دیگر به آن پرداخته‌ام.

علیه مارکسیسم «علمی»

فصل بعدی که دیدگاه نظری و روش‌شناسانه‌ی هالووی را روشن‌تر طرح می‌کند، به نقدِ «سنتِ مارکسیسم علمی» می‌پردازد. او ادعای «علم» بودنِ مارکسیسم و این که توان درکِ «دقیق» «قوانین» تحول اجتماعی را داراست، عمدتاً به انگلس و مارکسیست‌های «ارتدکس» نسبت می‌دهد، هر چند که خودِ مارکس را نیز در پاره‌ای موارد از این دید مبرا نمی‌بیند. می‌گوید «مارکسیسم علمی» خود را با «عینیت» تداعی می‌کند و مبارزه‌ی ذهنی پشتیبانی خود را در حرکت عینی تاریخ می‌یابد. اضافه می‌کند این «علم» با هم‌تراز دانستن خود با علوم طبیعی، بر این باور است که طبیعت و تاریخ از سوی نیروهایی که «مستقل از اراده‌ی انسان»‌اند، هدایت می‌شود، نیروهایی که به‌طور

عینی قابل بررسی‌اند. می‌خوانیم که این تصور که مارکسیسم دانش صحیح، عینی و علمی تاریخ است، به این ختم می‌شود که بین آن‌ها که می‌دانند و آگاه‌اند و آنها که آگاهی کاذب دارند تفاوت قائل شویم، و از همین جاست که بحث سیاسی حول «صحت» و «خط صحیح» متمرکز می‌شود. نتیجه می‌گیرد که این تفکیک سؤالی را به ذهن می‌آورد: آیا کسانی که می‌دانند و آگاهی دارند باید دیگران را آموزش دهند و هدایت کنند -- به اصطلاح حزب پیشاهنگ لنینی -- و یا این که یک انقلاب کمونیستی باید توسط خود توده‌ها انجام شود -- آن‌طور که «کمونیست‌های چپ» نظیر پانه کوک طرح می‌کردند؟ (در این مورد مراجعه به جزوه‌ی لنین «کمونیسم جناح چپ: یک اختلال کودکانه» که در فارسی به «بیماری کودکی چپ‌روی در کمونیسم» ترجمه شده، و پانه کوک را به نقد کشیده، به‌رغم مسئله‌هایش، بی‌مورد نخواهد بود).

هالووی می‌گوید این برداشت که جامعه بر اساس «قوانین» عینی توسعه می‌یابد، برای نظریه‌ی مبارزه مسئله‌آفرین می‌شود، و اشاره می‌کند که «این برداشت انگلس نسبت به حرکت عینی تاریخ به‌سوی یک پایان مشخص، برای مبارزه نقشی ثانوی قائل می‌شود.»

در مورد مجموعه‌ی این بحث‌ها و بسیاری نکات دیگری که هالووی در این فصل طرح می‌کند، بسیار می‌توان نوشت. در این‌جا به این اکتفا می‌کنم که این درست است که برداشت از مارکسیسم به‌مثابه یک «علم دقیق و هم‌تراز با علوم طبیعی»، که حتی خود مارکس هم این مقایسه را طرح کرده، برداشتی نادرست است، اما آن‌طور که هالووی ادعا می‌کند، مارکسیست‌های به‌اصطلاح «ارتدکس» نقش ذهنیت و مبارزه را هرگز انکار نکردند. بسیاری از همین «مارکسیست‌های ارتدکس» نه تنها منتظر تحول شرایط عینی نشدند، بلکه برعکس کاملاً بی‌توجه به همین شرایط عینی (و ذهنی) و با تصویری اراده‌گرایانه به قصد گذار بلافاصله به سوسیالیسم دست به انقلاب زدند، و نتایج آن‌ها را که هالووی «شکست‌های مهیب» می‌خواند، قابل انکار نیست. اما عوام‌زدگی هالووی نیز که از اساس نقش عنصر آگاه در تحول اجتماعی را رد

می‌کند و تصور می‌کند که «خودِ توده‌ها» انقلاب کمونیستی را تدارک می‌بینند، بسیار بی‌پایه است.

همه-خدایی توده‌ها و نفی سوژه‌ی پیشگام

«خودِ توده‌ها» به بحث «سوژه‌ی انتقادی-انقلابی» و «ما» مربوط می‌شود. سؤال می‌کند که «ما که هستیم، ما که انتقاد می‌کنیم، ما که سوژه‌ی انتقادی هستیم؟» و خواننده از این که جواب مشخصی دریافت خواهد کرد شادمان می‌شود. اما در این جا نیز با طرح انواع و اقسام آسمان و ریسمان‌بافی‌ها، مباحث و سؤالات، «ما»ی مشخصی از آن‌ها بیرون نمی‌آید. می‌خوانیم، از آن جا که فریاد ما از تجربه‌ی روزمره‌ی ما، به‌ویژه در فرایندِ استثمار که به سایر جنبه‌های زندگی نفوذ می‌کند، ناشی می‌شود، پس بر این اساس ما طبقه‌ی کارگریم. اما می‌گویند مباحث مربوط به طبقه‌ی کارگر بر اساس تبعیت و فرودستی طبقه‌ی کارگر تعریف، و با این تعریف طبقه‌ی کارگر به‌عنوان گروه مشخصی از مردم شناخته می‌شود. اضافه می‌کند بر این اساس با مسئله‌ای مواجه می‌شویم که با آن‌ها که در این گروه نمی‌گنجد، چه به‌عنوان خرده‌بورژوازی جدید، حقوق‌بگیران، و چه به‌عنوان طبقه‌ی متوسط، چه باید کرد؟ به گمان او با این طبقه-بندی بحث‌های بی‌پایانی از سوی سوسیالیست‌ها در باب جنبش‌های طبقاتی و غیرطبقاتی، «شکل‌های مختلف مبارزه»، «اتحادِ عمل» بین طبقه‌ی کارگر و دیگر گروه‌ها، درمی‌گیرد. ادامه می‌دهد که این برخورد «تعریفی» به طبقه‌ی کارگر، مسائل دیگری از جمله «تعلق طبقاتی» و انواع «مبارزه» را پیش می‌کشد. یعنی صرفِ تعریف کردن، طبقه‌ی کارگر را به «آنها» تبدیل می‌کند، و «ما فریاد می‌کشیم» تبدیل به «آنها مبارزه می‌کنند» می‌شود. به جای تعریفِ طبقه، هالووی تأکید می‌کند که طبقه نظیر دولت و سرمایه یک فرایند است. می‌خوانیم «ما به‌عنوان طبقه‌ی کارگر مبارزه نمی‌کنیم، ما بر علیه طبقه‌ی کارگر بودن، بر علیه این که طبقه‌بندی شویم، مبارزه می‌کنیم.» اضافه می‌کند که «طبقه‌ی کارگر، مادام که طبقه‌ی کارگر است، قادر به رهایی خود نیست.» باز به مسئله‌ی پیشگام می‌پردازد، و می‌گوید «مبارزه بین فتی‌شیسم و ضد-فتی‌شیسم هم به شکل فردی و هم جمعی، در همه‌ی ما هست. بنابراین جایی برای یک پیشگام فتی‌شیزه نشده که توده‌های فتی‌شیزه شده را هدایت کند، در

کار نیست.» نتیجه می‌گیرد که «مبارزه‌ی طبقاتی، تعارضی است که به تمامی موجودیت بشر سرایت می‌کند. ما همگی در این تعارض وجود داریم، همان گونه که تعارض در درون همه‌ی ما موجود است.... ما به این یا آن 'طبقه' تعلق نداریم؛ بلکه این همستیزی در میان ماست، و ما را تکه‌پاره می‌کند.»

بنا به باور هالووی، حتی اگر این تعریف وسیع از طبقه‌ی کارگر را بپذیریم، سؤال مطرح می‌شود که آیا هسته‌ی مرکزی مبارزه برای رهایی، عرصه‌ی تولید، جایی که ارزش اضافی خلق می‌شود، نخواهد بود؟ او خود پاسخ می‌دهد که ممکن است که چنین سلسله‌مراتبی مطرح شود، اما مشروط به آن که تولیدکنندگان ارزش اضافی نقش خاصی را در حمله به سرمایه ایفا کنند. می‌گوید البته گروه‌های دیگر نظیر کارکنان بانک‌ها و یا زاپاتیست‌ها که تولیدکننده‌ی ارزش اضافی نیستند، نیز می‌توانند این ضربه را به سرمایه وارد کنند، و نتیجه می‌گیرد که «ظرفیت مختل کردن انباشت سرمایه لزوماً ربطی به موقعیت بلافاصله‌ی فرد در فرایند تولید ندارد.»

به‌طور خلاصه آن چه که از این تحلیل طبقاتی بر می‌آید، این است که این «ما» همه‌ی مردم هستند که چون از سرمایه رنج می‌برند، قادرند که با آن وارد مبارزه شوند. شباهت این «ما» با «انبوهه-مالتیتود» نگری و هارت، به‌رغم تأکیدهای متفاوت‌شان، بسیار واضح است. همتراز دیدن موقعیت طبقه‌ی کارگر در مبارزه علیه سرمایه با افشار دیگر و همه‌ی کسانی که «نه» می‌گویند، بسیار پر مسئله و نادرست است. نیز اغراق نیست اگر گفته شود که در نقطه‌ی مقابل دید افراطی‌ای که نقش پیشگام را به شکلی تک-خدایی بیش از حد عمده می‌کند، این دید افراطی همه-خلقی هالووی برخورداردی پانته‌ایستی و همه-خدایی به انبوه خلق است، انبوهی که همه-جا-حاضر است، از «بالا» دستور نمی‌گیرد و می‌تواند خود را مستقلاً اداره کند. اما چه‌گونه؟

«ضد-قدرت» همه-جا-حاضر

همین «ما» است که ضد-قدرت است و می‌تواند جهان را بی‌کسب قدرت تغییر دهد. می‌خوانیم به رغم آن که در رسانه‌ها و سخنرانی‌های سیاستمداران خبری از

«ضد-قدرت» نیست و برای آن‌ها ضد-قدرت «نامرئی» است، اما اگر فراسوی روزنامه‌ها، احزاب سیاسی و نهادهای جنبش کارگری نگاه کنیم، «دنیایی از مبارزه» را می‌بینیم، از جمله مثال مورد علاقه‌اش، ده‌های خودگردان چپ‌پاس است، مثال‌های دیگری را نیز از جمله کارگران مهاجر، کارگران مخالف خصوصی‌سازی‌ها، آنها که «نه» می‌گویند، را مطرح می‌کند. می‌خوانیم کار جامعه‌شناسان، مورخین، و مردم‌شناسانِ رادیکال ما را از همه-جا-حاضر بودنِ ضد-قدرت در محل کار، در خانه، و در خیابان آگاه می‌سازند، و این کارها حساسیت‌های جدیدی را که با مبارزه بر علیه نامرئی بودن همراه است -- مبارزه‌هایی از جمله جنبش فمینیستی، جنبش همجنس‌گرایی، جنبش بومیان و غیره -- به‌وجود می‌آورند. (خواننده در این‌جا از خود سؤال می‌کند که آیا این متخصصانِ رادیکال بخشی از عناصر پیشگام نیستند؟ عناصری که از نظر هالووی به‌خاطر فتیشیسمِ سراسری و همه‌گیر نمی‌توانند حرف به‌درد خوری برای جنبش ضد سرمایه‌داری داشته باشند؟! اضافه می‌کند که اولین گام در مبارزه علیه «نامرئی» بودن، این است که از دیدگاه «مبارزه» آغاز کنیم. اشاره می‌کند که زندگی در جامعه‌ی سرمایه‌داری ما را لزوماً نافرمان و سرکش نمی‌کند، اما وجودمان در کشاکش همستیزی بین فرمانبرداری و نافرمانی قرار دارد. «ممکن است که ما طغیان‌گر نباشیم، اما طغیان همچون آتش‌فشانِ خاموشی در ما وجود دارد.» اضافه می‌کند که ضد-قدرت تنها در شکل مبارزه‌های علنی و آشکار آنهایی که دست به نافرمانی می‌زنند، نیست، بلکه در هر سرخوردگی روزمره‌مان، در تقلایی که برای حفظ حرمتِ خود در برابرِ قدرت می‌کنیم، نیز وجود دارد. این‌ها همگی زیرلایه‌ی مقاومت‌اند، که با آن‌که نامرئی‌اند، در لحظه‌های حاد تنش‌های اجتماعی برافروخته می‌شوند. این که افسردگی‌ها و سرخوردگی‌های نامرئی اکثریت توده‌های مردم را -- که نفرین‌های متداول در دنیای شرق را هم می‌توانیم به آن‌ها اضافه کنیم -- زمینه‌ی ضد-قدرت و مقاومت برعلیه سرمایه‌داری بدانیم، بی‌آن که توضیح دهیم که چه‌گونه این «آتش‌فشانِ خاموش» را می‌توان فعال کرد، جای بسی سؤال دارد.

انقلاب کوپرنیکی در مارکسیسم! همراه و بر علیه اتونومیسم

می‌خوانیم همین ضد-قدرت نه‌تنها همه-گیر است، بلکه «نیروی محرکه‌ی قدرت» نیز هست. به مارکسیست‌های «سنتی» و به‌طور کل به چپ ایراد می‌گیرد که «تمام توجه اش را بر سرمایه و توسعه‌ی آن معطوف ساخته»، عمدتاً به «ظلم و ستم» سرمایه‌داری و بر «قربانی» بودن طبقه‌ی کارگر تأکید کرده، و بی‌توجه مانده که «چه‌گونه قربانیانِ ظلم می‌توانند خود را رهایی بخشند.» می‌گوید این‌ها به آن بخش از کتاب سرمایه (نزاع کارگر و ماشین) که مارکس با نقل از یکی از محققین اوایل قرن نوزدهم می‌گوید که کاربرد ماشین‌آلات «دستان سرکش کارگر را به تمکین وامی‌دارد»^۷ بی‌توجه‌اند. همچون اتونومیست‌ها و با عطف به آن‌ها از جمله ماریو ترونٹی می‌گوید زمان آن رسیده که این بحث را وارونه‌سازیم، و از مبارزه‌ی طبقاتی طبقه‌ی کارگر آغاز کنیم. و این همان است که انقلاب کوپرنیکی در مارکسیسم نام گرفته است. (خورشید-مرکزی به‌جای زمین-مرکزی/ و بر اساس آن کارگر-مرکزی به‌جای سرمایه-مرکزی). اتونومیست‌ها با تکیه بر مبارزات کارگران در کارخانه‌ها، تلاش کردند نشان دهند که تمامی ابداعات فنی و سازمانی، پاسخی از جانب سرمایه‌داران بوده که از طریق آن‌ها بتوانند نیروی نافرمانی کارگران را مهار کنند. بر این اساس نتیجه می‌گیرد که «نافرمانی کار نیروی محرکه‌ی سرمایه است»، و راهی است برای تحلیل تاریخ مبارزه: هر زمان کارگران شکل جدیدی از مبارزه را پیش کشیدند؛ سرمایه نیز سازماندهی و ماشین‌آلات و تکنولوژی جدیدی را چه در سطح کارخانه و چه در سطح دولت وارد عرصه کرده تا نظم را برقرار سازد، (مثال‌های نگری؛ تیلوریسم، فوردیسم، کینزیانیسم، نو-لیبرالیسم/امپراتوری!).

به‌جای «انبوهه»/«امپراتوری»ی اتونومیست‌ها و این که اولی موتور حرکت دومی است، هالووی دوگانه‌ی «ضد-قدرت»/«قدرت» را مطرح می‌کند، که در آن هم اولی نیروی محرکه‌ی دومی است. به‌رغم این تشابه که خود هالووی هم آن را تأیید و اضافه می‌کند که هر دو دیدگاه بر انقلاب بدون کسب قدرت دولتی نیز تأکید دارند، به اختلاف

7. K. Marx, (1983), *Capital Vol.1*, Progress publishers. P.411.

نظرش با اتونومیست‌ها می‌پردازد که مهم‌ترین‌اش این است که می‌گوید برای اتونومیست‌ها رابطه‌ی انبوهه/امپراتوری یک رابطه‌ی «بیرونی» است. می‌گوید از نظر نگری با رودرویی دو غولِ قدرتمند مواجهیم: یک سرمایه‌ی یکپارچه‌ی غول‌آسا، 'امپراتوری' از یک سو و یک 'انبوهه'ی قدرتمند و یکپارچه از سوی دیگر، و با این تصور که قدرت هریک در دیگری رخنه و نفوذی ندارد. تأکید می‌کند که اما در دستگاه هالووی رابطه‌ی ضد-قدرت/قدرت «درونی» است، و این امر سبب می‌شود که به قدرت و ضعف هر یک از طرف‌های درگیر پربها داده نشود. او به دیدگاه «ضد-دیالکتیکی و ضد-اومانیستی» نگری وهارت و باور آن‌ها به جدایی مبارزه‌ی طبقاتی و سرمایه، نیز می‌پردازد. و بسیاری بحث‌های دیگر که در این مختصر نمی‌گنجد. انتقادات از اتونومیست‌ها هم بحث جداگانه‌ای است.

جان کلام این بحث هالووی با الهام از ترونتی این است که سرمایه به کار «وابسته» است، این امر تعیین‌کننده‌ی «ضعف» سرمایه و بیانگرِ «قدرت» نیروی کار است، و بر این اساس توجه و تحلیل ما باید بر کارگر-مرکزی و ضد-قدرت بودن آن استوار باشد. در این جا آن‌چه ندیده گرفته می‌شود، تفاوت وضعیتِ بالقوه و بالفعل است. تردیدی نیست که مجموعه‌ی نیروی کار این پتانسیل و توان بالقوه را دارد که با دست از کار کشیدن و مقابله‌ی سراسری، سرمایه را به زانو در آورد. اما عملی شدن چنین امری به شرایط، سازماندهی و تدارکاتی نیاز دارد که نه تنها در نظریه‌ی هالووی وجود ندارند، بلکه او رسماً منکر ضرورتِ چنین سازوکارهایی می‌شود. آیا در شرایط امروز، ضعف و پراکندگی نیروی کار، و فناوری‌ها و سازماندهی‌های جدید در فرایند کار که همگی در کنترل انحصاری سرمایه است، تا چه حد بحث کارگر-مرکزی را در عمل می‌توان جدی گرفت؟ آیا در شرایط موجود این سرمایه است که به دنبال ابداعات مبارزاتی کارگران می‌دود تا خود را با آن منطبق سازد، و یا کارگران هستند که مدام باید خود را با ابداعات تکنولوژیکی و سازمانی سرمایه منطبق کنند؟

«تضادِ عینی' وجود ندارد: تنها 'ما' تضادِ سرمایه‌داری هستیم.»

در مبحث دیگر اشاره بر این دارد که نظریه‌ی رادیکال معمولاً بر پایه‌ی «ما-علیه-آنها» استوار است، و تکرار می‌کند که این همان دیدی است که بر ستم‌گری سرمایه و بر ستم‌دیده تأکید دارد و به شکنندگی ستم‌گری توجه است. اما از نظر مارکس «آنها» به «ما» متکی‌اند، پس «ما، بی‌قدرتان پُرقدرتیم» و اضافه می‌کند که از دیدِ مارکسیسم مبارزه برای گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم، «بر پایه‌ی تضادهای مادی سرمایه‌داری استوار است، تضادهایی که در بحران سرمایه‌داری تمرکز یافته‌اند.» به باور نویسنده این نظر را به دو طریق می‌توان درک کرد؛ نظریه‌ی ارتدکس، این نظر را به مثابه «بیان شرایط عینی سرمایه‌داری» درک می‌کند و بر این اعتقاد استوار است که ما تنها نیستیم، چرا که نیروهای تولید و تاریخ در سمت ما هستند، و شرایط فرصتی را به وجود می‌آورد که بتوان بحران اقتصادی را به یک بحران اجتماعی تبدیل کرد و زمینه را برای کسب انقلابی قدرت فراهم آورد. به نظر هالووی ایراد این برداشت این است که «با خداسازی از اقتصاد، یا تاریخ یا نیروهای مولد، نیرویی خارج از عاملیت انسان را نجات‌بخش ما قلمداد می‌کند». می‌گوید اما برخورد دیگر به مسئله‌ی بحران این است که آن را تجلی توانمند مقابله‌جویی ما با سرمایه بدانیم. اعلام می‌کند که «هیچ‌گونه 'تضادِ عینی' وجود ندارد: ما و تنها ما تضادِ سرمایه‌داری هستیم. تاریخ، تاریخ قوانین توسعه‌ی سرمایه‌داری نیست، بلکه تاریخ مبارزه طبقاتی است... ما تنها خالقان و تنها منجیان هستیم.» اضافه می‌کند که بر این اساس است که می‌توانیم تصویری از انقلاب نه به مثابه تسخیر قدرت، بلکه به عنوان توسعه‌ی ضد-قدرت که هم اکنون در ذاتِ بحران موجودیت یافته، داشته باشیم.

جالب آن که به‌رغم چنین برداشت سراسر ذهنی از بحران سرمایه‌داری، در تمام صفحه‌هایی که به‌نوعی به تحلیل بحران سرمایه‌داری اختصاص داده شده، از جمله بحران اعتبارات و افزایش مداوم بدهی‌های دولت‌ها، شرکت‌ها و مردم، رکود دهه‌ی نود و نقش دولت‌ها در کنترل بحران و غیره، همگی ناشی از تضادهای «عینی» سرمایه‌داری‌اند و نه ناشی از «نافرمانی نیروی کار». می‌خوانیم صرفِ «اداره کردن بحران» آن را بیش‌تر غیر قابل پیش‌بینی می‌کند و نباید

تصور کرد که می‌تواند بحران را کنترل کند. البته تردیدی نیست که بحران ذاتی نظام سرمایه‌داری است و نظم سرمایه‌داری نمی‌تواند عاری از بحران باشد. اما به‌رغم این، سرمایه با استفاده از دولت سرمایه‌داری و دیگر سازوگرهایی که در اختیار دارد -- آنچه که هیلفردینگ بیش از یک قرن پیش به‌درستی «سرمایه‌داری سازمان‌یافته» نامید - توانسته بحران را کاهش و خود را گسترش دهد، و این کار مادام که مقابله‌ی جدی سازمان‌یافته و سراسری با آن صورت نپذیرفته، ادامه خواهد داشت. هالووی نیز خود به‌نوعی همین حرف را می‌زند، اما روشن نمی‌کند که این «ضد-قدرت» یا به‌قول دیگران «انبوهه» چه‌گونه می‌توانند این کار را به انجام رسانند. چیزی بیش از «فریاد» می‌خواهد. می‌خوانیم، «هیچ چیز از پیش تعیین شده درباره‌ی بحران وجود ندارد. ما بحران هستیم، ما که فریاد می‌زنیم، در خیابان‌ها، در روستاها، در کارخانه‌ها، در خانه‌هایمان؛ ما نافرمان‌ها و غیر-پیروها که 'نه' می‌گوییم، 'دیگر بس است' می‌گوییم...». («دیگر بس است»، شعار معروف زاپاتیست‌هاست).

انقلاب، اما نه به‌عنوان فرصتی برای کسب قدرت

تشدید بحران تجلی انقلاب است. اما این امر دو برداشت متداول از بحران را مردود می‌شمارد: اول، مفهوم سنتی بحران نزد بسیاری جریانات مارکسیست است که آن را فرصتی برای انقلاب می‌دانند، و معتقدند که آن زمان که بحران بزرگ فرارسد، لحظه‌ای است که انقلاب را ممکن می‌سازد: با این استدلال که بحران اقتصادی تشدید مبارزه‌ی طبقاتی را به‌دنبال دارد، و اگر با یک سازمان‌دهی مؤثر هدایت شود، انقلاب صورت می‌پذیرد. اضافه می‌کند که این برداشت، بحران را به‌مثابه بحران اقتصادی، و امری متفاوت از مبارزه‌ی طبقاتی قلمداد می‌کند. دومین برداشت غلط از بحران به‌زعم هالووی این است که تصور کنیم همراه با بحران، سرمایه می‌تواند خود را تجدیدسازمان دهد، و پارادایم جدیدی را برای تداوم پی گیرد. می‌گوید این برداشت از هم‌گسیختگی نهایی سرمایه را مورد تردید قرار می‌دهد. می‌گوید، سرمایه بیش از پیش زنده‌تر و دفع‌کننده‌تر می‌شود، و بیش از پیش ما را به‌گریز از آن وامی‌دارد. اضافه می‌کند که اما

این گریزی نومیدانه خواهد بود مگر آنکه با عمل توأم شود؛ فریادِ روگردانی از سرمایه باید با نیروی تازه بخشیدن به «قدرت-به» و رهایی آن همراه شود. اضافه می‌کند که اما این رهایی مادام که «وسایل انجام کار» در انحصار سرمایه است، عملی نخواهد بود و باید این وسایل از سوی نیروی کار تصاحب شوند. به گفته‌ی مارکس اشاره می‌کند که «سلب مالکیت کنندگان خود سلب مالکیت می‌شوند». در این جا خواننده تصور می‌کند که بالاخره یک پیشنهاد مشخص مطرح می‌شود، اما چنین نیست. هالووی می‌گوید که تصاحب وسایل تولید توسط طبقه‌ی کارگر، که همیشه بخش عمده‌ای از برنامه‌های گذار به کمونیسم بوده، در خطِ فکری سنتی کمونیسم، به معنای تسخیر کارخانجات بزرگ توسط دولت بوده است. توضیح می‌دهد که عامدانه به جای اصطلاح «وسایل تولید»، از اصطلاح «وسایل انجام کار» استفاده کرده تا این بحث‌اش با دید سنتی کمونیستی همسان گرفته نشود.

می‌گوید برداشت سنتی مارکسیسم ارتدکس درکی «ابزارگرا» از انقلاب دارد، آن را وسیله‌ای برای نیل به یک هدف می‌داند، و به این ترتیب به جای پایان دادن به قدرت، «قدرت-بر» را بازتولید می‌کند، و فرایندِ فتیشیزه شدن را تداوم می‌بخشد. قبل از این هم اشاره می‌کند که «جنبش کمونیستی ضد-قهرمان است... ایده‌ی انقلاب کمونیستی ایجاد جامعه‌ای است که کسی ما را هدایت نکنند...» اضافه می‌کند که «انقلاب زمانی قابل تصور است که ما از این برداشت شروع کنیم که انقلابی بودن امری بسیار عادی و معمولی است و این که همه‌ی ما انقلابی هستیم.» (شعار زاپاتیست‌ها که «ما معمولی- بنا بر این-انقلابی هستیم.») باز می‌خوانیم که «انقلاب بازگشتِ سرکوب‌شدگان است... کمونیسم بازگشتِ سرکوب‌شدگان، و قیام بر علیه فتیشیسم است.» آن‌گاه سؤال بسیار مهمی را که خواننده هم سخت به دنبال دریافتِ پاسخ آن است طرح می‌کند، این که «چه‌گونه» می‌توان به چنین انقلابی دست یافت. اما پاسخ مشخصی در کار نیست. می‌گوید خطاست اگر تصور کنیم که این کار از طریق یک فرایندِ مداوم سازمان‌سازی عملی می‌شود. تأکید می‌کند که البته انباشتِ تجارب خود-سازماندهی را خواهیم داشت، اما این انباشت را نباید به صورت تک-خطی تصور کرد. «به‌جای سیاست سازمانی باید به ضد-سیاستِ رویدادها فکر کرد.» و اضافه می‌کند که هم اکنون نمونه‌هایی از

چنین برخوردی را شاهد بوده‌ایم؛ می ۱۹۶۸، سقوط رژیم‌های اروپای شرقی، قیام زاپاتیست‌ها، و تظاهرات ضد نو-لیبرالیسم. می‌گویند این رویدادها درخشش‌هایی بر علیه فتیسیسم اند، «جشنواره‌های تابع نبودن‌اند»، و «کارناوال شادی ستم‌دیدگان» هستند.

ما نمی‌دانیم

با این همه، چه‌گونه می‌توانیم جهان را بدون کسب قدرت تغییر دهیم؟ پاسخ هالووی به این پرسش اصلی چنین است: «...ما نمی‌دانیم. لنینیست‌ها می‌دانند یا می‌دانستند. ما نمی‌دانیم. تغییر انقلابی بیش از هر زمان دیگری ضرورت یافته، اما ما نمی‌دانیم که انقلاب یعنی چه.» با عطف به زاپاتیست‌ها اضافه می‌کند که ندانستن بخشی از فرایند انقلابی است، و می‌گوید ما به هیچ یقینی باور نداریم. هالووی عامدانه کتاب را ناتمام می‌گذارد، و می‌گوید که کتاب پایانی ندارد. یک پرسش است و دعوتی به بحث.....



پی‌گفتارِ هالووی

هالووی در پی‌گفتار مفصل‌آخرین نشر کتاب در واقع همان بحث‌های اصلی کتاب را تکرار می‌کند، و در بسیاری موارد سردرگمی‌های بیش‌تری می‌آفریند. باز می‌خوانیم که سرمایه‌داری کماکان بیداد می‌کند، پاسخ‌های گذشته بی‌معنی‌اند، نه رفرمیست‌های سوسیالیست و نه احزاب لنینی پاسخی به این مشکل نبوده‌اند. تکرار می‌کند که پاسخ مشخصی در کار نیست.

خود-مختاری اجتماعی

می‌خوانیم که بدیل وضع موجود نه کنترل دولتی، بلکه «خود-مختاری اجتماعی» است، و این خودمختاری در نظام سرمایه‌داری ممکن نیست، خودمختاری فردی هم عملی نیست. آنچه که می‌ماند به‌پیش راندن امر خودمختاری است، و این کار با رد کردن و «نه» گفتن به اقتدار دیگران عملی است. باید از «درزها و شکاف‌های درون سرمایه‌داری استفاده کرد.» هالووی اشاره می‌کند که عده‌ای بر این باورند که در گذار

از سرمایه‌داری به کمونیسم، برخلاف گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری، امکان ایجاد شکل جدید سازمانی در «بینابین» ساختار کهن عملی نیست، و باید یک دگرگونی سراسری یکباره صورت پذیرد. می‌گوید حال ثابت شده که دگرگونی تمام‌عیار و یکباره‌ی جهان سرمایه‌داری و انتقال به کمونیسم غیر قابل تصور است. تنها بدیل ممکن یک دید «بینابینی» و چگونگی پیشبرد حرکت‌ها «بر علیه و فراسوی» اشکال روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه است. اما این حرکت به سوی خودمختاری، ابزاری نخواهد بود: یعنی ما از یک «هدف» شروع نمی‌کنیم تا بر مبنای آن «مسیر» حرکت خود را تعیین کنیم. (دیدگاهی که در ایران هم مطرح بوده، که اول راه می‌افتیم.) می‌گوید مسیر ما در جریان حرکت، در «راه رفتن در تاریکی و تنها در نوری که ستاره‌ی اتوپیایی می‌تاباند» تعیین می‌شود؛ در این مسیر لغزش‌ها خواهیم داشت، به کج‌راه‌ها خواهیم رفت، اما در یک جهت اصلی با «هدف خودمختاری اجتماعی» به پیش می‌رویم. (از این انشاء و کلام‌پردازی‌های زیبا که فرصت انعکاس همه‌ی آنها در اینجا نیست بگذریم، چند لحظه پیش خوانده بودیم که ما از هدف شروع نمی‌کنیم!) بعد اضافه می‌شود که برخلاف انقلاب‌های سنتی، انقلاب ما «محوری و دومرحله‌ای» نخواهد بود، یعنی آنکه اول دولت را تسخیر کنیم و در مرحله‌ی دوم به دگرگونی جامعه بپردازیم. می‌گوید، «مسئله‌ی انقلاب، این که چه‌گونه از قیام به سوی انقلاب حرکت کنیم، به سادگی این است که چه‌گونه می‌توانیم حرکت خود به سوی خودمختاری اجتماعی را تقویت کنیم». جالب آن که از یک طرف به درستی اشاره می‌شود که در گذار از سرمایه‌داری یک دگرگونی یکباره و سراسری عملی نیست، اما از سوی دیگر حرکت تدریجی و مرحله‌ای نیز نفی می‌شود.

شورا و دموکراسی مستقیم

شکل سازمانی مورد علاقه‌ی هالووی «شورا، یا مجمع کمون» است، شکل‌هایی از کمون پاریس گرفته تا سوویت‌های روسیه، شورای ژاپانیست‌ها، و شوراهای محلات در آرژانتین. او مشخص نمی‌کند که چنین تشکل‌هایی برای دوران سرمایه‌داری است یا دوران گذار و یا دوران پس-سرمایه‌داری. واضح است که همانطور که در جاهای دیگر

به آن پرداخته‌ام، شوراهای خود-گردان در دوران سرمایه‌داری، به‌جز در شرایط بحرانی و به‌طور موقت عملی نیستند، و در این دوران تنها شوراهای مشارکتی امکان گسترش دارند. شوراهای خود-گردان تنها در اوج فرایند گذار دموکراتیک از سرمایه‌داری، و در دوران پس‌سرمایه‌داری و با حمایت یک نظام سیاسی ترقی‌خواه می‌توانند به وجود آیند و گسترش یابند.

در این پی‌گفتار، هالووی ضمن حمله به دموکراسی نمایندگی، به مسئله‌ی دموکراسی مستقیم هم اشاره می‌کند. می‌گوید، دموکراسی نمایندگی نمی‌تواند مدل مناسبی برای پیش‌روی به‌سوی خودمختاری اجتماعی باشد، و اضافه می‌کند که البته این بدان معنی نیست که دموکراسی مستقیم بی‌مسئله است. می‌گوید بحث کلاسیک بر علیه دموکراسی مستقیم این است که فقط برای جماعت‌های کوچک مناسب است و برای سازمان‌های بزرگ عملی نیست. برای رد این ادعای درست پاسخ عجیب و بامزه‌ای می‌دهد و می‌گوید که حتی در یک محله هم موانعی در راه شرکت همگانی در تصمیمات وجود دارد. انتظار شرکت همگان در تصمیم‌گیری‌ها بر این پیش‌فرض استوار است که ما هم اکنون انسان‌های رهایی‌یافته‌ای هستیم. اما هنوز نیستیم. می‌خوانیم «ما فلج‌هایی هستیم که به یکدیگر کمک می‌کنیم، و مرتب هم به زمین می‌افتیم. عده‌ای بهتر از دیگران می‌توانند راه روند، و بنابراین شاید در این شرایط وجود کسانی که به 'پیشگام' معروف‌اند غیر قابل‌اجتناب باشد.» (یادمان باشد که سرتاسر کتاب بر نفی عنصر پیشگام قلم زده است. تلویحاً نیز می‌گوید قرار نیست که در دموکراسی مستقیم همه شرکت داشته باشند.) البته اضافه می‌کند که مسئله این است که آیا این «نیمه-فلج‌ها (پیشگام‌ها) به جلو بدوند و به ما بگویند که ما انقلاب را انجام می‌دهیم و بعد به سراغ شما می‌آییم، یا این که گام‌به‌گام با بقیه حرکت کنند و به گُندرونده‌ها کمک کنند. ادامه می‌دهد که دموکراسی مستقیم را نباید به‌مثابه یک مدل و یا یک سلسله از قواعد ثابت، بلکه باید به صورت نوعی گرایش در نظر گرفت. هر جا که لازم است تصمیم‌ها فراتر از سطح یک جماعت خاص باشد، می‌توان به‌جای «نماینده» از «فرستاده» (دلگه) استفاده کرد، و برای جلوگیری از نهادی شدن این فرستادگان باید مرتب آنها را جابه‌جا کرد.

دولت کارگری مغایر با خودمختاری است

در مورد دولت نیز هم کمابیش همان حرف‌های متن اصلی را تکرار می‌کند، این که کسب قدرت مغایر خواست خودمختاری است. می‌گوید این که پاره‌ای بین دولت سرمایه‌داری و دولت طبقه‌ی کارگر تفاوت قائل می‌شوند خطا است، و دید لنینی بود که سوویت‌ها را نابود کرد. اشاره می‌کند که او یک «سکتاریستِ اولتراچپ» نیست، و آگاه است که بسیاری از جنبش‌های موجود به ضرورت کسب قدرتِ دولتی باور دارند، و با کسانی که مخالف این دید هستند همکاری می‌کنند. این همکاری نباید مانع از این تأکید ما شود که این دو دیدگاه در جهت عکس یکدیگر حرکت می‌کنند. انقلاب به نمایندگی از طرف دیگران همیشه به سرکوب ختم می‌شود. به سه نکته اشاره می‌کند؛ اول، این که کنترل دولت هیچ تضمینی را به همراه ندارد. کنترل دولت توسط طبقه‌ی کارگر، فاصله‌ی این طبقه و دولت را کاهش نمی‌دهد. دولت به سرکوب خود ادامه می‌دهد. دوم، سازماندهی یک ارتش انقلابی با هدفِ رویارویی نظامی با سرمایه‌داری، امری بی‌معنی خواهد بود، چرا که از یک طرف شانس پیروزی بر علیه قدرت نظامی سرمایه بسیار کم خواهد بود، و از سوی دیگر درگیری نظامی به‌ناچار سلسله مراتبی را که ویژگی همه ارتش‌هاست به همراه خواهد داشت، و هیچ چیز بیش از چنین ساختارِ نظامی ما را از هدفِ خودمختاری دور نخواهد ساخت. سوم آن که چه‌گونه ما می‌توانیم در مقابل خشونت دولتی خود را حفظ کنیم. باز به سراغ زاپاتیست‌ها می‌رود که بر «دفاع مسلحانه» در مقابل ارتش مکزیک تأکید دارند، و تنها به آن اندازه مسلح اند که درگیری را برای ارتش دولتی «غیر جذاب» سازند. از این ادعا که تفاوتی بین یک دولت سرمایه‌داری و یک دولت کارگری وجود ندارد بگذریم، نکته‌ای است که هالووی مشخص نمی‌کند که چه‌گونه خودمختاری اجتماعی موردنظرش، در شرایطی که نیروهای مخالف سرمایه امکان رودررویی با ارتش قدرتمند سرمایه را ندارند، می‌تواند بدون داشتن یک دولت و یک سیستم دفاعی دموکراتیک و مردمی به‌دست آید. بگذریم که علاوه بر ارتش ملی، سرمایه‌ی جهانی در زمین و دریا و هوا و فضا ارتش‌های تا دندان مسلح و ارتش جهانی، ناتو، را در اختیار دارد، که حتی اگر انقلابیون یک کشور قادر به تحت

کنترل در آوردن ارتش خودی هم بشوند، ارتشِ قدرت‌های امپریالیستی برای بازگردانِ ارتجاعِ قدیم وارد صحنه می‌شود، و نمونه‌ها فراوان‌اند.

حذفِ بلافاصله‌ی کارِ انتزاعی

می‌خوانیم برای حرکت به سوی خودمختاری، فراتر از دولت، مقابله با «کار» در دستورکار قرار دارد. «اگر درک ما از کار، کارِ بیگانه‌شده است، کاری که ما کنترلی بر آن نداریم، پس حرکت در جهتِ خودمختاری حرکت بر علیه کار... حرکتِ قدرت-به بر علیه قدرت-بر است.» اضافه می‌کند که دموکراسی هر اندازه هم که مستقیم باشد، اگر بخشی از به چالش کشاندنِ سازماندهیِ کارِ سرمایه‌دارانه را در دستورکار نداشته باشد، تأثیر بسیار کمی خواهد داشت. بنابراین «نباید تنها بر دموکراسی بلکه بر کمونیسسم» تکیه کنیم. می‌گوید معمولاً تأکید بر دموکراسی رادیکال است و به سازمان‌دهی کار توجه نمی‌شود، و این «برداشت نادرستی است که گویا دموکراسی رادیکال در نظام سرمایه‌داری، جامعه‌ای که بر مبنای کار سازمان‌یافته، می‌تواند امری ممکن باشد.» ضمن طرح این نکته‌ی درست، سؤال می‌کند که حذفِ کار بیگانه‌شده چه‌گونه می‌تواند انجام پذیرد، و می‌پرسد آیا می‌توان این کار را بخش-به-بخش و به‌طور تکه‌تکه انجام داد؟ و اضافه می‌کند ایجاد تعاونی‌ها و اِشغال کارخانه‌ها، که همیشه مد نظر انقلابیون بوده، تنها زمانی می‌توانند مؤثر و موفق باشند که بتوانند بخشی از جنبش فراگیرِ دگرگونیِ جامعه و فرایند کار باشند. اما مادام که تولید آن‌ها برای بازار باشد، به‌ناچار به همان شیوه‌ی شرکت‌های سرمایه‌داری اداره خواهند شد. در این‌جا باز روشن نیست که چه‌گونه بدون نقش دولت در اجتماعی‌کردن آن‌ها - امری که مجدداً آن را مردود می‌شمارد - دگرگونیِ فرایند کار و حذفِ کار مزدی آن هم به شکل سراسری عملی می‌شود.

«شورای شوراها» به جای دولت!

یکی از جالب‌توجه‌ترین مباحثی که در این پی‌گفتار طرح می‌شود، بدیلِ هالووی برای دولت -- نهادی که به زعمِ ایشان از اصل نباید وجود داشته باشد -- است. می‌گوید این استدلال‌های من به‌هیچ‌وجه برخوردارِ «رومانتیکِ بازگشت به روستا» نیست، و به

این معنی نیست که ما کامپیوتر و هواپیما نمی‌خواهیم، و واضح است که رسیدگی به چنین اموری به اجتماعی‌شدن انجام کار فراتر از سطح محلی نیازمند است. در یک پانویس و نه در متن به نهادی به نام «شورای شوراها» اشاره می‌کند، و می‌گوید چرا به جای دولت این شورای شوراها نمی‌تواند به اموری که از سطح محله‌ها بالاتراند رسیدگی کند، و می‌گوید که آن‌ها که چنین ایراداتی را طرح می‌کنند «فرم روابط اجتماعی (دولت) را با کارکرد (فونکسیون)‌های آن قاطی می‌کنند.» اما سؤال این است که این شورای شوراها که تقسیم کارِ درونی خواهد داشت، سلسله‌مراتب و دفتر و دستک و متخصص‌های مختلف خواهد داشت، تفاوتش با «دولت» واقعاً دموکراتیک چه خواهد بود. می‌توانیم اسم دولت را عوض کنیم و مثلاً شوکت بنامیم (!)، اما آنچه که مهم است این است که پس از بسیاری آسمان و ریسمان‌بافی‌های نظری بر علیه دولت، خود هالووی تأیید می‌کند که نهادی عمومی و همگانی در سطح‌های ملی، و منطقه‌ای و شهر و ده لازم داریم.

پی‌گفتار با انشای زیبایی در مورد کمونیسم «به‌مثابه یک ستاره‌ی اتوپیایی»، به‌مثابه «دریایی که همه‌ی رودها به آن می‌ریزند»، به‌مثابه «مواج سؤال‌های بی‌جواب، جهانی که باید ساخته شود، جهانی با ویرگول‌ها و بی‌هیچ نقطه» به پایان می‌رسد.

«تف» به تاریخ

هالووی پس از انتشار کتاب در پاسخ به پاره‌ای منتقدان در مقاله‌ای تحت عنوان «گاری و گاواهن خود را بر روی استخوان‌های مردگان برانید»،^۸ با عصبانیت می‌نویسد، اول با گاری «بی‌احترامی خود را به مردگان که برای ما جهانی ناشایسته‌ی بشریت به ارث گذاشته‌اند، نشان دهید.» سپس با گاواهن «استخوان‌های مردگان را در خاک طغیان شخم زنید. میراث مبارزات آن‌ها را شخم زنید تا زمین را حاصلخیز سازید. با نشان دادن بی‌احترامی‌تان به مردگان به آن‌ها احترام بخشید.» «برای مردگان مقبره و بنای یادبود و حتی سنگ قبر هم نسازید، و از استخوان‌های مردگان به‌عنوان کود

8. <https://libcom.org/library/drive-your-cart-your-plough-over-bones-dead-john-holloway>

استفاده کنید... پاسخ به این برخورد به درازا می‌کشد. تنها می‌توان این برخورد را با سنگ‌نوشته‌ی عظیم گورستان برلین در آرامگاه سوسیالیست‌های بزرگ آلمان مقایسه کنیم که می‌گوید: «مردگان زنه‌ارمان می‌دهند».

نتیجه‌گیری

جان کلام تمامی این کلام‌پردازی‌های متفکرانه، گاه زیبا، گاه تکراری، گاه سردرگم، این است که ظلم سرمایه‌داری فراگیر شده؛ بت‌وارگی تمام موجودیت اجتماعی را دربر گرفته؛ ما فریاد می‌زنیم؛ فریاد یک عمل و یک عمل نکردن است؛ فریاد هم از خشم است و هم از امید؛ هر جا قدرت است مقاومت هم هست؛ ضد-قدرت (بشریت و همه‌ی کسانی که از سرمایه در رنج‌اند) برعلیه قدرت (سرمایه)، بی‌نیاز به پیشگام و رهبر و دولت در جهت خودمختاری اجتماعی پیش می‌رود. هر قدر انقلاب اجتماعی ناممکن‌تر به نظر می‌رسد، ضرورت بلافاصله‌ی آن بیش‌تر نمایان می‌شود، و در این جریان، **ضد-قدرت بدون تسخیر قدرت، برعلیه قدرت به پا می‌خیزد تا قدرت را از قدرت-بر به قدرت-به تبدیل کند...**

بر کنار از انبوه مباحثی که در این کتاب مطرح می‌شود، هالووی درباره‌ی پاره‌ای مباحث بسیار مهم کاملاً سکوت می‌کند:

اول آن که به نظر می‌رسد که برای او مسئله‌ی «چه‌گونه» اصلاً مطرح نیست. این که این جماعت عظیم «ضد-قدرت»، (که همه -- همه‌ای که فتیشیزه و بیگانه شده‌اند -- را دربر می‌گیرد)، چه‌گونه به «خودمختاری اجتماعی» در جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری دست خواهند یافت، آن هم بدون کسب قدرت، بدون حزب و اتحادیه و تشکل.

دوم، در شرایطی که با توجه به تغییر و تحولات فراوانی که در شکل‌گیری طبقاتی در دوران معاصر و طبقه‌ی کارگر صورت گرفته، حتی تحلیل مشخص طبقه‌ی کارگر با مشکلات فراوانی روبرو است، هالووی با تلنبار کردن همه‌ی مردمان و اقشار مختلف تحت عنوان «ما» و «ضد-قدرت»، مشخص نمی‌کند که تفاوت‌ها و وجوه تشابه و تنوعات فراوانی که در این «ما» وجود دارد، کدامند.

سوم آن که او تنها حرکت به‌پیش و ترقی‌خواهانه‌ی این جماعت را در نظر دارد، و کوچک‌ترین اشاره‌ای به حرکت به عقب و رشد‌گرایش‌های ارتجاعی بر اثر نفوذ جریانات

راست افراطی و مذهبی، ندارد؛ گرایش‌هایی که به‌جای حرکت به‌سوی جامعه‌ی پاساسرمایه‌داری، دل‌تنگ جامعه‌ی پیشاسرمایه‌داری‌اند. چهارم آن که اصلاً مشخص نمی‌کند که این جامعه‌ی ایده‌آل پاساسرمایه‌داری او چیست، و در کلیات خود چه مشخصات و ویژگی‌هایی خواهد داشت و چه‌گونه اداره خواهد شد.

اما آیا هالووی از نظر دیدگاهی و تئوریک حرف و نظر جدیدی ارائه می‌دهد؟ دیدگاه نظری هالووی التقاطی از تئوری‌ها و ایدئولوژی‌های مختلف است. واضح‌ترین آن برداشتی از یک دید مارکسی است و کتاب سرشار از ارجاع‌ها و گفتاوردهای انتخابی از مارکس است و حمله به «مارکسیسم ارتدکس» که از نظر او از انگلس و کائوتسکی گرفته تا لینن، تروتسکی، لوکزامبورگ، مائو، و لنینیست‌های امروز را دربر می‌گیرد. دیگر تأثیر آشکار بر نوشته‌ی هالووی، از سوی اتونومیست‌ها از ماریو ترونٹی گرفته تا نگری و هارت، است. این واقعیت آشکار به رغم این ادعایش است که هر گونه مقایسه‌ای بین این کتابش با کتاب *امپراتوری نگری و هارت* از نظر تئوری و سیاسی نادرست است. تأثیر بسیار مهم دیگری که در لابلای بحث‌های او می‌توان مشاهده کرد، ارنست بلوخ و فلسفه‌ی امید و «شوندگی» است، و در این‌جا و آن‌جا به مفهوم مشهور او، «نه-هنوز» (آنچه که یک پدیده علاوه بر آنچه هست، امید می‌رود بشود) اشاره دارد. انعکاس این دید بلوخ که او تویی در همین واقعیت امروز نهفته و می‌توان آینده را از آن ساخت، آشکار است. دیگر دستگاه فلسفی مهمی که تفکر هالووی را شکل می‌دهد، بی‌آن که به آن اشاره‌ای مشخص داشته باشد، اختیارباوری (لیبرتاریانیسم) است، و نظرات او کاملاً هم‌جهت با آرمان‌بیشینه‌سازی خودمختاری انسان، ضدیت با اقتدار، و کاهش و حذف مداخله‌ی دولتی است. نیز باید از آنارشیزم یاد کرد که دیگر پیش‌زمینه‌ی اثرگذار بر هالووی است، بی‌آن که اشاره‌ای به آن داشته باشد. برکنار از تأکیدهای مشابه علیه دولت، برخورد او به طبقات اجتماعی مشابهت‌هایی با باکونین دارد. در [نوشته‌ی دیگری](#) اشاره کرده‌ام که باکونین به مارکس انتقاد داشت که تنها به قشر بالایی طبقه‌ی کارگر توجه دارد، و دیگر اقشار این طبقه را تحت عنوان لمین‌پرولتاریا کنار می‌گذارد. او ادعا کرد که دیگر اقشار، «آن انبوه بزرگ، آن میلیون‌ها تربیت نشده، محرومان، بی‌نویان،

بی‌سوادان، آن انبوه طبقات پست... که آلوده‌ی تمدن بورژوازی نشده‌اند... بذرهای سوسیالیسم آینده را... حمل می‌کنند... [و] به تنهایی قادرند پیروزی انقلاب اجتماعی را تدارک دیده و راه‌اندازی کنند.» باکونین این جماعت را «گُلِ پرولتاریا» نامید. هالووی علاوه بر این جریانات، از مکاتب و شخصیت‌های متعدد دیگری، به‌ویژه پانه‌کوک، لوکاچ، و آدورنو هم بهره گرفته است. با برداشت‌های انتخابی از این مجموعه تلاش می‌کند که به‌نوعی چرخ را از نو بسازد، اما متأسفانه این چرخ‌ی است که به‌رغم درخشندگی، نمی‌چرخد.

گفتن ندارد که منظور از اشاره به التقاط نظری هالووی، انتقاد از التقاط نیست، که امری ناگزیر در تحلیل مسائل پیچیده‌ای جهان امروز است. بلکه نحوه‌ی درآمیزی دستگاه‌های مختلف فکری و نتیجه‌گیری‌های او است که مسئله سازند. این کتاب ضمن طرح نکات نظری مهم، هم‌زمان بیانگر بحران نظریه‌پردازی چپ نیز هست. جهان غرب امروزه سرشار از نظریه‌پردازان چپی است که نه در مبارزه، بلکه در کلاس‌های دانشگاهی پرورش یافته و بسیار هم رادیکال‌اند؛ رادیکالیسمی بی‌خطر از سوی رادیکال‌های بی‌خطر! در جای دیگری اشاره کردم که تفاوت نظریه‌پردازان چپ امروز و نظریه‌پردازان قرن بیستم، این بود که دومی‌ها انقلابی‌های حرفه‌ای بودند، و نظریه‌ها از بطن مبارزه و آزمون و خطا بیرون می‌آمد. نظریه‌پردازان امروز عمدتاً استادان دانشگاه هستند، و بسیاری دست‌آوردهای نظری مهمی هم داشته‌اند، اما گاه به نظر می‌رسد درک درستی از سختی‌ها و موانع مبارزه عملی ندارند. پاره‌ای از آن‌ها که امیدی به جنبش‌های کارگری کشور خود ندارند، هرچند که در تظاهرات اول ماه مه یا در تجمع‌های اولین دوشنبه‌ی ماه سپتامبر شرکت می‌کنند، گهگاه با ظهور جنبش‌هایی که چون حباب سر بر می‌آورند و از بین می‌روند، به هیجان می‌آیند و دلخوش می‌کنند، به تحلیل جنبش‌های کشورهای دیگر دل می‌بندند؛ یک روز شیفته‌ی سیریزا، یا زاپاتیست‌ها، یا روژاوا می‌شوند، و با فروکش کردن این جنبش‌ها در انتظار جنبش‌های دیگر می‌نشینند. مهم‌ترین پرسشی که از بحث‌های هالووی و طرفدارانش کماکان بی‌پاسخ می‌ماند، مسئله‌ی تحول بدون دولت در جریان گذار از سرمایه‌داری، و نیز در هماهنگی جامعه در دوران پسا سرمایه‌داری است. چه‌گونه برای گذار از وضع موجود، «خود توده‌ها» می‌توانند در مقابل دولت قدرقدرت سرمایه با همه‌ی دستگاه‌های سرکوب، ایدئولوژیک

و اقتصادی‌اش بدون تلاش برای کسب قدرت (البته به شیوه‌ی واقعاً دموکراتیک و نه با تصورِ یک انقلاب ناگهانی اقلیت) به خودمختاری اجتماعی برسند. تنها با «فریاد» نمی‌توان دشمن قدر قدرت را شکست داد. فریاد هالووی بیش‌تر مرا به یاد فریاد مندرج در تورات انداخت. (زمانی که بنی اسرائیل در بازگشت از اسارت در مصر و چهل سال سرگردانی در بیابان به پشت دیوارِ شهر اریحا می‌رسند، پس از هفت روز آن‌چنان فریادی می‌زنند که دیواره‌های شهر فرو می‌ریزند و شهر به تصرف آن‌ها درمی‌آید).^۹

در جریان گذار، همین دولتِ مردمی و دموکراتیک هم به دستگاه‌های سه‌گانه‌ی قدرت و کارکردهای گوناگونِ آن‌ها نیاز دارد، و معلوم نیست بدون در اختیار داشتن این ابزارها چه‌گونه می‌توان نظم نوینی را بر پا ساخت. فرض کنیم که این «ما»، این انبوهه، و اکثریت مردم جهان نه تنها در درون مرزهای ملی خود که در کشورهای مختلف هم‌زمان به شکل خودمختار و بدون کسب قدرت دولتی در مقابل سرمایه‌ی جهانی به‌پا خیزند. (از این نیز می‌گذریم که در پیشرفته‌ترین کشورهای جهان، حتی احزاب سوسیال‌دموکرات با در پیش گرفتن محافظه‌کارترین سیاست‌های تحول‌خواهانه به‌جز چند لحظه‌ی موقت، هرگز نتوانستند حتی ۵۱ درصد آرا را به دست آورند. اگر هم بگوییم که رادیکال نبودند، احزاب رادیکال‌تری که تحت عنوان احزاب چپ از آن‌ها جدا شدند، در کشورهایی چون آلمان، فرانسه، سوئد، آرای به‌مراتب کم‌تری و اکثر اوقات یک رقمی کسب کردند، و بگذریم که احزاب دست‌راستی و شبه‌فاشیستی در همه جا رأی بیش‌تری از «ما» به‌دست می‌آورند.)

در دورانِ پسا-سرمایه‌داری هم، بر کنار از تقسیم کار محلی به شکل دموکراسی مستقیم، کارهایی می‌ماند که باید در سطح شهر، سطح استان، سطح کشور و فراتر از آن، هماهنگ شوند: شبکه‌ی برق و دیگر زیرساخت‌های سراسری لازم است، رودخانه‌های بین شهری، بین استانی و بین کشوری باید حفظ و هماهنگ شوند، صنایع بزرگ به فولاد و آلومینیوم و مس نیاز دارند، این صنایع به معادن مختلف نیاز دارند، به برق و آب نیاز دارند؛ این مواد باید از جاهای دیگر حمل شوند؛ شبکه‌ی سراسری

۹. تورات، یوشع ۶.۱

راه‌آهن لازمست، جاده‌های بین شهری و بین استانی و بین کشوری لازم است، فرودگاه لازم است؛ تولید غذا، برکنار از شلغم و خیار و پیازی که هر خانوار می‌تواند به‌طور خود-گردان برای خانواده‌اش بکارد و بخورد -- و یا به قولی هر خانواده می‌تواند یک بز در بالکن آپارتمان خود نگه دارد و شیر و ماست خانوار را تأمین کند -- به کشاورزی پیشرفته نیاز دارد، و این نیازمند تحقیقات و کاربرد فناوری پیشرفته است، که بنوبه خود به رابطه با صنایع نیازمند است. این‌ها به سرمایه‌گذاری نیاز دارند، سرمایه‌گذاری به بانک نیاز دارد، بانک به سیاست مالی و پولی (یا معادل آن) نیاز دارد که نمی‌توان آن را با مشارکت همگانی تعیین کرد؛ روابط فراقشوری و بین‌المللی نیاز به هماهنگی دارد؛ شبکه‌ی اینترنت جهانی باید هماهنگ شود؛ «ما» مریض می‌شویم، و برکنار از دکترهای سنتی یا دکترهای پاره‌نه به سبک دوران مائو، به دکترها و بیمارستان‌های تخصصی نیاز داریم؛ به آموزش ابتدایی، متوسطه و دانشگاهی نیاز داریم؛ حتی همان جامعه‌ی موردنظر اختیارباوران آنارشیست هم نیاز به قانون سراسری و نظم دارد -- مگر آن که تصور کنیم که با تغییر نظام سرمایه‌داری دیگر دزد و قاتل و فاسد و تجاوزگر نخواهیم داشت؛ حفاظت از محیط زیست، یا مقابله با بیماری‌های همه‌گیر نمی‌تواند به شکل پراکنده در سطح محلی انجام شود و... همه این‌ها نیاز به تشکیلات دارد، ساختارهایی متشکل از هزاران نفر که باید با تقسیم کار افقی و عمودی و با نوعی برنامه‌ریزی سازماندهی شوند. بسیاری از این کارها تخصصی‌اند و نمی‌توان «هر دوهفته یکبار» این مسئولین را جابجا کرد. بحث این‌جاست که در هر صورت به تشکیلات محلی، ناحیه‌ای، شهری، استانی، منطقه‌ای، ملی، و جهانی نیاز داریم، اگر هم نخواهیم نام دولت بر آن گذاریم، تحت هر نام دیگری، نمی‌توان از آن بی‌نیاز بود، چرا که بدون چنین تقسیم کاری شیرازه‌ی امور از هم می‌پاشد. رومان‌تیسسیم کمون‌های دوران بشر اولیه را نمی‌توانیم راهنمای عمل قرار دهیم. کاملاً درست است که دولت‌ها، احزاب، اتحادیه‌ها و دیگر تشکیلات بوروکراتیک شده‌اند و اغلب منافع یک اقلیت و خودشان را پیشینه می‌کنند. اما به‌جای تصور باطل دور انداختن این نهادها، یا به‌قول اصطلاح انگلیسی بچه را با آب لگنی که آن را شسته‌ایم، دور بریزیم، باید راه‌های دموکراتیزه کردن و مشارکتی کردن هرچه بیشتر آن‌ها را یافت، و جالب آن که نظریه‌های جدید سازمان دستاوردهای بسیار مهمی در این زمینه عرضه کرده و می‌کند. اگر مارکس در

تصویر خود از جهان پس‌اسرمایه‌داری دو فاز را در نظر داشت که گویا در فاز دوم کمونیسیم دیگر نیازی به دولت نیست، اختیارباورانِ آنارشیست امیدوارند که جهان یک‌راست به سوی چنین مرحله‌ای برسد.

شک نیست که آرمان خودگردانی اجتماعی، آرمان ارزشمندی است که بشر می‌تواند روزی به آن دست یابد، اما برای نیل به آن زمینه‌سازی‌های فراوان در سطوح ملی و جهانی، آموزش، بسیج و سازماندهی و رهبری دموکراتیک و کسب قدرت از سوی نمایندگان واقعی مردم لازمست؛ یعنی تمام پیش‌زمینه‌هایی که از نظر هالووی و پیروانش مردود به حساب می‌آیند.

خلاصه آن‌که در این کتاب بحث‌ها و ایده‌آل‌های زیبایی طرح می‌شود، اما از نظر سیاسی و مبارزه‌ی واقعی برای گذار از سرمایه‌داری و استقرار یک نظام انسانی، نمی‌توان آن‌ها را جدی گرفت. گویی با رمانی تئوریک و البته جذاب و خواندنی روبه‌روایم، اما نه با راهنمایی برای گذار از سرمایه‌داری.

هشت گام در روش دیالکتیک مارکس

برتل اولمن
ترجمه‌ی حامد سعیدی



توضیح مترجم

انگیزه‌ی اصلی‌ام برای ترجمه‌ی این مقاله دو مسئله است. یکم، آشنایی بیش‌تر دانش‌پژوهان و علاقه‌مندان فارسی‌زبان با «روش دیالکتیک مارکس» و تشویق‌شان به کاربست آن در کارهای پژوهشی و آکادمیک (و البته به‌طور کلی ارتقای توانایی در اندیشیدن دیالکتیکی در تبیین و تحلیل مسائل). چراکه تقریباً تمامی روش‌هایی که در پژوهش‌های اجتماعی دانشگاهی به‌کار بسته می‌شوند، روش‌های متداول ایستا و نادیاالکتیکی‌اند که مسائل و واحدهای تحلیلی را از زمینه‌ی وسیع‌تر پویایی نظام سرمایه‌داری جهانی برمی‌کنند، زیرا عمدتاً در خدمت توجیه و استمرار نظام سرمایه‌داری عمل می‌کنند و فضای کافی و رادیکال برای دست‌بردن به ریشه‌ی مصایب، استثمار، تبعیض و نابرابری‌های موجود در جامعه باقی نمی‌گذارد. امروزه ضرورت اتخاذ روش دیالکتیکی بیش از هر زمانی احساس می‌شود، به‌ویژه برای کسانی که رویکرد انتقادی به نظام سرمایه‌داری دارند و بنا دارند نقشی، ولو کوچک، در افشای سازوکارهای نظم مستقر و تغییر آن ایفا کنند. این روش‌شناسی ابزارهای مؤثر، پویا و جامعی ارائه می‌کند که به واسطه‌ی آن فهم‌ودرک مسائل و پیچیدگی‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری آسان‌تر می‌شود. شخصاً این روش را در رساله‌ی اخیرم «[اقتصاد ژئوپلیتیکی نفوذ چین در ایران](#)» به‌کار بسته‌ام و برای کاوش و سنجش‌پذیری متغیرها و عناصر خاصی از کلیت، آن‌را به شیوه‌ای علمی الگوسازی و نظام‌مند کرده‌ام که می‌تواند چگونگی کاربست آن را مأنوس‌تر و انضمامی‌تر نماید و کار با آن را راحت‌تر سازد.

دوم، در میزگرد «[چپ و جنبش‌های اجتماعی در ایران](#)»، آقای عباس ولی بحثی در «نقد» منطق دیالکتیک مطرح کرد مبنی بر این‌که «دیالکتیک می‌تواند اتحاد ایجاد کند اما نمی‌تواند استقلال اجزای سازنده‌ی آن کل را حفظ کند». دو شرکت‌کننده‌ی دیگر در میزگرد هم کم‌وبیش هم‌سوئی خود را با این رویکرد اعلام کردند. این نگرش تلاش دارد از دل پرداختن به منطق روش دیالکتیکی، البته از زاویه‌دید خویش، استنتاج سیاسی مورد نظرش را بیرون بکشد بلکه به نتیجه‌ی سیاسی دل‌خواهی برسد. گستره‌ی کاربرد روش دیالکتیکی در همه‌ی حوزه‌ها و جامعیت آن، هم‌زمان زمینه را برای این گونه نگرش و دیدگاه‌های سیاسی نیز فراهم می‌کند. به نقل از برتل اولمن می‌توانیم

موقتاً این را مطرح کنیم که «این همین دامنه‌ی پهناور و ضرورت پوشش دادن تمامی این قلمرو است که به دیالکتیک موقعیت منحصر به فرد می‌بخشد، و هم‌چنین توضیح آن را نیز بسیار دشوار، و تحریف آن را - به‌طور یکسان برای دوستان و دشمنان - آسان می‌کند.» بنابراین، برای جلوگیری از تحریف‌ها، زدودن برخی ابهامات و درک بایسته و شایسته‌تر از روش دیالکتیک مارکس، مطالعه‌ی این مقاله‌ی بسیار روشن‌گرانه، آموزنده و ارزنده را به همه‌ی تلاشگران و علاقمندان توصیه می‌کنم.

چکیده

آنچه در مورد دیالکتیک فهم می‌شود اغلب به ترتیب ارائه‌ی آن بستگی دارد. این مقاله با فلسفه‌ی روابط درونی آغاز می‌کند، که در آن همه‌چیز از حیث روابط و فرایندها درک و فهم می‌شود، و فرایند انتزاع هم‌بسته‌اش، که ما را قادر می‌سازد بر روی بخش‌هایی از این روابط و فرایندهایی که برای مطالعه‌ی مسائل مورد بحث مناسب‌اند تمرکز کنیم و آن را منفک سازیم. تمام گام‌های دیگری که مارکس در روش دیالکتیکی خود برمی‌دارد، مانند «قوانین دیالکتیکی»، «پژوهش»، «خودروشن‌سازی»، «بازنمایی» و «همانی نظریه و عمل»، فقط به همان خوبی‌ای که بر اساس این شالوده‌ها انجام می‌دهد، می‌تواند کار کند.

واژگان کلیدی: دیالکتیک، روش دیالکتیکی، قوانین دیالکتیکی، تفکر دیالکتیکی، کردارهای دیالکتیکی، فلسفه‌ی روابط درونی، فرایند انتزاع، انتزاع زاویه‌دید، انتزاع امتداد، انتزاع سطح تعمیم.

ضرب‌المثلی محبوب در میان فرهنگ‌های مختلف وجود دارد که می‌گوید: «اگر به یک مرد گرسنه ماهی بدهید، برای یک روز چیزی برای خوردن دارد. اما اگر به او ماهی‌گیری بیاموزید، همیشه چیزی برای خوردن دارد.» بسیاری از بزرگ‌ترین متفکران ما در طول قرن‌ها، نقش روش یا چگونگی انجام کاری که منجر به نتیجه‌ای مطلوب می‌شود را بر خود نتیجه ترجیح داده‌اند.

اکثر روش‌ها برای این منظورند که برای یک یا حداکثر تعدادی از مسائل ما اتخاذ شوند، اما دست کم یک روش وجود دارد که تقریباً برای همه چیز به کار بسته می‌شود و آن دیالکتیک است. این همین دامنه‌ی پهناور و ضرورت پوشش دادن تمامی این قلمرو است که به دیالکتیک موقعیت منحصر به فرد می‌بخشد، و هم‌چنین توضیح آن را نیز بسیار دشوار، و تحریف آن را - به‌طور یکسان برای دوستان و دشمنان - آسان می‌کند. مارکس هرگز قطعه‌ی کوتاهی را که گفته بود می‌خواهد به دیالکتیک بپردازد به اتمام نرساند (Marx [1858] 1955: 100). و آنچه به‌عنوان مقدمه‌ای روش‌شناختی بر اثرش *سه‌می در نقد اقتصاد سیاسی* آغاز کرد، که احتمال دارد فقط همین [قطعه] را انجام داده باشد، ناتمام باقی ماند و تا مدت‌های مدید پس از مرگ مارکس نیز منتشر نشد (Marx [1859] 1903: 264). واضح است که برای مقدمه‌ای بر کتاب نام‌برده بسیار طولانی و پیچیده شد. اما مارکس در پایبندی‌اش به دیالکتیک هرگز دچار تردید نشد، و استفاده‌ی او از آن، هرچند به درجات مختلف، را می‌توان در نوشته‌هایش در طول تمام دوران زندگی‌اش یافت.

شرح روش دیالکتیکی مارکس که در ادامه ارائه می‌شود برگرفته از ترکیبی است از نحوه‌ی استفاده‌اش از دیالکتیک و آنچه که او - و به‌میزان کم‌تری فریدریش انگلس که من وی را سخن‌گویی هم‌تراز با مارکس در این موضوع می‌دانم - درباره‌ی آن می‌گوید. با وجود این، نمی‌توانیم ادعا کنیم که این همان چیزی است که مارکس می‌خواسته در این مناسبت بنویسد، زیرا نسخه‌ی ما بسیار نظام‌مندتر از نسخه‌هایی است که او احتمالاً می‌خواسته ارائه کند. اما این مقاله در زمانی نگاشته شده است که دیالکتیک احتمالاً کمتر از هر زمان دیگری به‌کار گرفته می‌شود و بیش‌تر از هر زمان دیگری مورد سوءاستفاده قرار می‌گیرد؛ امری که دست‌یابی به آن و/یا آموختن آن را برای کسانی که بیش‌ترین سود را از این نوع تحلیل می‌برند دشوارتر می‌کند. از این‌رو، روش دیالکتیک مارکس را در هشت گام «نسبتاً» ساده بر ساخته‌ام که هر کدام بر پایه‌ی گام‌های قبلی بنا شده‌اند. بنا دارم که هر گام را به‌نوبه‌ی خود روشن و تشریح کنم و هم‌هنگام سهم ویژه‌اش را در کلیت روش دیالکتیکی یا آنچه که مارکس را قادر ساخت تا به درک بی‌ظنیرش از سرمایه‌داری دست یابد، نمایان سازم.

۱. گام اول: فلسفه‌ی روابط درونی

دنیای فقیر ما در حوزه‌ی فلسفه بسیار غنی به چشم می‌آید. در میان سرشناس‌ترین آن‌ها می‌توان تحلیل زبان‌شناسی، پوزیتیویسم، اگزیستانسیالیسم، پدیدارشناسی، پراگماتیسم، ساختارگرایی و پسامدرنیسم (در نسخه‌های مختلف‌شان) را نام برد. **فلسفه‌ی روابط درونی** به‌رغم اهمیت‌اش برای مارکس و چند اندیشمند بزرگ دیگر در گذشته و حال، در این سیاهه جای نگرفته است. این امر عمدتاً به این دلیل است که خود نام این فلسفه به وجود یک **فلسفه‌ی متخالف روابط بیرونی** اشاره دارد که در زمان و مکان ما چنان غالب شده است که معمولاً از آن به‌عنوان «عقل سلیم» یاد می‌شود. فلسفه‌ی روابط درونی، ضمن محرومیت‌اش از گزینه‌ی روشنی که بتواند به برجسته‌شدن آن یاری رساند، از فهرست تصدیق‌شده‌ی آنچه اکثر فیلسوفان مطالعه می‌کنند، نیز ناپدید شده است. بنابراین احتمالاً سودمند باشد که شرح خود را از دومی، از رهگذر پرداختن به آنچه که عقل سلیم زمانه‌ی ما در کسوت آکادمیک‌اش به‌عنوان فلسفه ظاهر می‌شود، آغاز کنیم.

در **فلسفه‌ی روابط بیرونی**، همه‌ی عناصری که هم طبیعت و هم جامعه را می‌سازند، مجزا و مستقل از یکدیگر (که می‌توانند، و البته نه الزاماً، روابطی با چیزهای دیگر برقرار کنند) و ایستا (که می‌توانند تاریخ و آینده‌ای داشته باشند، اما هیچ کدام از خصیصه‌های جوهری هر آنچه را که مورد بحث است در خود ندارند) تلقی می‌شوند. خواه آشکارا اظهار شود یا نه، «چیزها» و «روابط» به لحاظ منطقی متمایز از یکدیگر فهم و دریافت می‌شوند. وقتی با فلسفه‌ی روابط بیرونی کار می‌کنیم، معمولاً زمانی روابط و تاریخچه‌ی هر چیزی مطالعه می‌شود که با آن‌ها «رویارو» شد و نتوان از برخورد با آن اجتناب کرد، و یا برش کوچکی از هر دوی این‌ها: برای کسانی که این دیدگاه را دارند عموماً معتقدند که می‌توانند به اندازه‌ی کافی از هر آنچه که می‌خواهند بدانند، از شواهدی که مستقیماً در مقابل‌شان قرار دارد یاد بگیرند. این پنداشتی است که به اکثر مطالعات انجام‌شده در حوزه‌ی علوم اجتماعی مجال می‌دهد تا بر برش‌های کوچکی از نسخه‌ی کنونی چالش‌ها و مسائلی که در دایره‌ی رشته‌شان جای می‌گیرند، با اندکی

نگرانی، یا تقریباً هیچ نگرانی‌ای، نسبت به بافتارهای مکانی و زمانی بزرگ‌تر که در آن قرار گرفته‌اند، تمرکز کنند.

در مقابل، فلسفه‌ی روابط درونی بر آن است که همه چیز در فضا و نیز در سراسر توالی زمان، از جمله در گذشته و آینده، در پیوند درونی به‌سر می‌برند. واقعیت در این‌جا مشتمل بر تعداد نامحدودی از فرایندها با سرشت‌های متنوع است که در نوعی و یا با سرعتی متغیر دست‌خوش تغییرند، درحالی‌که در روابط مستقیم یا غیرمستقیم (و اغلب بسیار غیرمستقیم) با یکدیگر به‌سر می‌برند. برای نمونه، با این فلسفه، سرمایه‌داری را می‌توان به‌منزله‌های گسترده‌ای زمانی از بازگشت به خاستگاه‌های گذشته‌ی دور و آینده‌ی احتمالی‌اش در نظر گرفت، و شامل همه‌ی آنچه بر سرمایه‌داری تأثیر گذاشته و نیز بر چیزهایی می‌شود که در این دوره‌ی طولانی اثرگذار بوده است. درحالی‌که مارکس عمدتاً توجه‌اش معطوف بود به شرایط اجتماعی و مادی و نیز روش‌هایی که مردم درباره‌شان فکر و با آن‌ها تعامل می‌کردند، [اما] دامنه‌ی این فلسفه بسیار گسترده‌تر است. اما چیزی که باید آن دسته از خوانندگانی که آماده‌ی نپذیرفتن چنین فلسفه‌ی عجیب از دست‌رفته‌ای‌اند را به مکث و تأمل وادارد، گروه فیلسوفان تأثیرگذاری - مانند اسپینوزا، هگل و لایبنیتس - است که مارکس نسخه‌ی [روش دیالکتیکی] خود را بر اساس آن ترسیم کرد.

از آن جایی که موضوع اصلی در مباحثه بین حامیان این دو فلسفه بر سر این است که چه چیزی به‌عنوان «شواهد» محسوب می‌شود، صرف ارائه‌ی آنچه که هر یک از طرفین شواهد محکمی می‌پندارند، در پیش‌برد بحث کمکی نکرده است. با این حال، مؤثرترین استدلال ارائه‌شده توسط کسانی که فلسفه‌ی روابط درونی را به‌کار می‌بندند این است که با تلقی کردن تغییر و روابط به‌مثابه‌ی امری بی‌ربط به آنچه پژوهیده می‌شوند، مخالفان آن‌ها نمی‌توانند تغییرات مهم‌تر و روابطی که برای دریافتن ضروری‌اند را به‌اندازه‌ی کافی ملحوظ نظر قرار دهند، چه رسد به حل هر یک از مسائل و مشکلات عمده‌ی ما. پرتکرارترین انتقادی که از جانب کسانی که فلسفه‌ی روابط بیرونی را علیه دیدگاه دیالکتیکی به‌کار می‌گیرند این است که، بدون مرزهایی که اکثر مردم برای وجود «چیزها» در دنیای ما قائل‌اند، هیچ راه دیگری وجود ندارد تا از سرریزیدن مطالعه‌ی هر چیز [مشخصی] به همه‌ی چیزهای دیگر جلوگیری کند.

به‌ویژه انتقاد اخیر، اگر درست باشد، همین‌جا به بحث پایان می‌دهد. اما آیا این حقیقت دارد؟

۲. گام دوم: فرایند انتزاع

اگر فلسفه‌ی روابط درونی مارکس، هستی‌شناسی متشکل از فرایندها و رابطه‌ها را در اختیارمان قرار می‌دهد، معرفت‌شناسی هم‌بسته‌اش به این مسئله می‌پردازد که چگونه به شناخت چنین واقعیتی برآییم، بدون این‌که در یافته‌هایمان غوطه‌ور شویم. مارکس با **فرایند انتزاع/تجربید**، یا روشی برای تک‌گزینی، یا تمرکز بر، و تعیین مرزی موقت پیرامون برخی از بخش‌هایی از فرایندها و رابطه‌ها که در کانون توجه‌اش قرار گرفته، این معضل را حل می‌کند. درحالی‌که کیفیت‌هایی که ما با حواس پنج‌گانه‌ی خود ادراک می‌کنیم به‌طور واقعی به‌عنوان بخش‌هایی از طبیعت وجود دارند - تمایزات ادراکی‌ای که به ما می‌گویند یک «چیز» کجا به پایان می‌رسد و مورد بعدی کجا آغاز می‌شود، چه در فضا و چه در طول زمان - [هم‌زمان] سازه‌های اجتماعی و ذهنی نیز هستند. هرچقدرهم که تأثیر جهان بر جایی که ما این مرزها را ترسیم می‌کنیم بزرگ باشد، در نهایت این ما هستیم که آن‌ها را ترسیم می‌کنیم، و افرادی در فرهنگ‌های مختلف و از سنت‌های فلسفی متفاوت و/یا با اهداف متمایز در ذهن‌شان، این مرزها را به‌صورت متفاوت ترسیم خواهند کرد، خواه این میزان کم باشد یا زیاد. مارکس اصطلاح «انتزاع» را در چندین معنای دیگر به کار می‌برد، اما برای اهداف ما این مهم‌ترین معناست [که برشمردیم و در ادامه آن‌را شالوده‌ریزی می‌کنیم].

انتزاع‌های واقعی که مارکس برمی‌سازد سه نوع متفاوت‌اند. اولی، **انتزاع زاویه‌دید** است، که اهمیت همه‌ی آنچه را که می‌توان از «کل» از زاویه‌ای خاص، [یعنی] زمانی که بیش از یک زاویه در دسترس است مشاهده کرد، آشکار می‌سازد و مورد تأکید قرار می‌دهد. اکثر مردم احتمالاً موافق‌اند که دریافت نظرگاه دیگری می‌تواند برای درک و فهم یک مسئله‌ی خاص بسیار مفید باشد، اما در این‌جا این خود مارکس است که برای درک کارکرد سوژه/موضوع پیش‌رویش، حرکت روبه‌پیش خود (و بیش از چند بار حرکت روبه‌پیش خود) را میان زاویه‌دیدهای متفاوت که ضروری‌اش می‌داند، به عهده

می‌گیرد. دومی، **انتزاع امتداد** یا گستره است که تعیین می‌کند چه مقدار فضا و چه مدت‌زمان در یک بازه‌ی زمانی در برخورد با فرایندها و روابط مرتبط با هر مسئله‌ی معین، در حوزه‌ی تمرکز قرار می‌گیرد. مطالعه‌ی رویدادی که در یک محدوده‌ی کوچک، مانند یک کارخانه، برای مدت‌زمان کوتاهی - مثلاً یک هفته - رخ داده است را نمی‌توان مانند رویدادی که در کل آن بخش [اقتصادی] حادث شده و هنوز هم استمرار دارد، یکسان تلقی کرد.

سومی، **انتزاع سطح تعمیم** است. در میان این سه نوع انتزاع، این بدون‌شک دشوارترین آن‌ها برای درک‌کردن و به‌کار بستن است، به همین دلیل است که برای آخر کنار گذاشته شده، اگرچه حتی در استفاده‌ی مارکس از این انتزاع‌ها در جایگاه نخست آمده است. از آن جایی که هر کدام از **سطوح تعمیم** دارای طیف وسیعی از **زاویه‌دید** و **امتداد** خودشان‌اند، دو مورد اخیر تا زمانی که **سطح تعمیم**‌شان مشخص نشود، پدیدار نمی‌شوند. سرمایه‌داری به‌عنوان موضوع اصلی‌اش، کلیت متقدم مارکس یا **سطح تعمیم**، با طیف متمایز از **زاویه‌دید** و **امتداد**‌های آن نیز است که می‌تواند تحلیل‌اش را با آن آغاز کند. اما مارکس دو کلیت دیگر را نیز - همان‌طور که در مورد سرمایه‌داری انجام داد - اساساً بر مبنای آنچه که آن‌ها را از حیث اقتصادی و اجتماعی از سایر دوره‌های تاریخ [بشریت] متمایز می‌کند، تجرید کرد. این دو کلیت عبارتند از «وضع بشر» (یا کل دوره‌ی زمانی وجود گونه‌ی ما [انسان‌ها] در جهان) و «تاریخ طبقاتی» (دوران بسیار کوتاه‌تری که در طی آن طبقات از یک نوع یا انواع مختلف وجود داشته‌اند). همان‌گونه که وضع بشر بر دوران جامعه‌ی طبقاتی هم‌پوشانی دارد، این دو [کلیت] نیز با دوران سرمایه‌داری هم‌پوشانی دارند. از چنین مثال‌هایی است که مفهوم «**سطح تعمیم**» را استخراج می‌کنیم تا آنچه را که ویژه‌ی هر دوره است از کیفیت‌هایی یا ویژگی‌هایی که در همه‌ی [دوران‌های تاریخی] یافت می‌شود متمایز کنیم. با این حال، آنچه کلیت‌های مارکس را بیش از هر چیز دیگری از یکدیگر متمایز می‌سازد این است که هر یک از آن‌ها **قانون حرکت** خاص خود را دارد. چنان‌که این فراز پیش می‌کشد، نه تنها آنچه یک سیستم/نظام دربر دارد واجد اهمیت ویژه است، بل این نیز حائز اهمیت است که [یک نظام] چگونه تکامل یافته است، چگونه هم‌اکنون در حال تکامل

است و چگونه احتمالاً در آینده نیز تکامل می‌یابد. متأسفانه به نظر می‌رسد که اکثر نویسندگانی که در باب مارکس قلم زده‌اند، آنچه را که او می‌گوید، [یعنی] «هدف نهایی» اش از نوشتن سرمایه که «آشکار کردن قانون اقتصادی حرکت جامعه‌ی مدرن» (یا سرمایه‌داری) بود، نادیده گرفته‌اند (Marx [1867] 1958:10).

در حالی که نوشته‌های مارکس فقط به سه کلیت نامبرده در بالا می‌پردازد، و سرمایه‌داری با اختلاف زیادی مهم‌ترین اش است، تفسیر مارکسی از جایگاه و نقش‌شان در دنیای مدرن نیاز به انتزاع سطح دیگری از تعمیم را پیش می‌کشد تا تحلیل دیالکتیکی‌ای را که مارکس آغاز کرد تکمیل نماید. این مورد ترکیبی از تغییرات چشم‌گیرتری است که از زمان نوشتن مارکس در این باره، در سرمایه‌داری حادث شده، و نیز برهم‌کنش کم‌وبیش متمایزی که بین‌شان شکل گرفته و تکامل یافته است. این امر دربردارنده‌ی تحولات متعددی است: دو جنگ جهانی [در نیمه‌ی نخست قرن بیستم]، و پی‌رو آن برآمدن سلطه‌ی مستقیم و غیرمستقیم ایالات متحده بر بخش اعظم جهان از طریق قدرت نظامی، اقتصادی و فرهنگی‌اش؛ گسترش شکلی از امپریالیسم تحت سلطه‌ی بازیگران دولتی و جایگزینی پسین‌تر آن توسط شرکت‌های چندملیتی؛ ظهور سوسیال‌دموکراسی و سندیکالیسم، و افول‌شان در دوره‌های اخیرتر؛ اتوماسیون و کانتینری‌سازی [یا نظام حمل‌ونقل کانتینری] با تأثیر فزاینده‌شان بر تجارت بین‌المللی، اشتغال، دستمزد، سود و دیجیتالی‌سازی؛ افزایش شدید قدرت بخش مالی؛ و گسترش اشکال جدید و مؤثرتر ایدئولوژی، که اکنون باید تغییرات اقلیمی و تهدید جنگ هسته‌ای را به آن اضافه کنیم. همان‌طور که می‌توان فهمید که از زمانی که این تحولات متعدد رخ دادند و اهمیت پیدا کردند، قانون حرکت مرتبط با موضوع مورد نظرمان در این جا به همان واضحی قوانین پیشین تعریف نشده است و می‌توان به راحتی دو کلیت را از آن تجرید کنیم، [یعنی] از جایی که ما فقط به ارائه‌ی یکی بسنده کرده‌ایم. اما گذشته از تلاش برای ساده‌سازی یک موضوع دشوار در مدت زمان محدود، ما نمی‌توانیم «قانون حرکت» غالب کنونی جوامع سرمایه‌داری را که در آن زندگی می‌کنیم نادیده بگیریم.

دغدغه‌ی دیگر این است که بسیار سهل بوده است که - مانند بسیاری از مارکسیست‌های سابق - به بسیاری از تغییرات مهمی که از زمان مارکس در سرمایه‌داری رخ داده‌اند واکنش نشان داد، با این ادعا که کل تحلیل اخیر دیگر مناسب و مربوط نیست. یا - و این موضع چندان بهتری نیست - آن‌طور که برخی از پیروان او کماکان اظهار می‌کنند، نوشته‌های مارکس برای توضیح هر آنچه که از زمان مرگاش در سرمایه‌داری حادث شده، کافی است. بدیل مارکسی حفظ تمام تحلیل مارکس از «سرمایه‌داری به‌طور عام» و به‌کارگیری روش دیالکتیکی‌اش برای انجام تجزیه‌وتحلیلی مشابه از متأخرترین دورانِ موسوم به «سرمایه‌داری مدرن» است. هرچقدر هم که این روش ناتمام باشد، هدف در نهایت یکپارچه‌سازی هر دوی این‌هاست. البته ناگفته نماند که برخی از دانش‌پژوهان مارکسیست پیش‌ازاین به انجام این کار مشغول بوده‌اند، اما [هنوز] کارهای بیش‌تری برای انجام‌دادن وجود دارد.

موضوع دیگری که باید به آن پرداخته شود، محصول جانبی مخل دیگر از تحلیل مارکس است. فلسفه‌ی روابط درونی مارکس و فرایند انتزاع هم‌بسته‌اش، به‌ویژه انتزاع‌های زاویه‌دید و امتداد، فضای مانور زیادی هم به وی داده تا تصمیم بگیرد که در فرایندها و رابطه‌هایی که در هر زمان معین روی آن کار می‌کرد، دقیقاً کجا مرز ترسیم کند. این نمی‌توانست بجز این به‌کار آید که بر معنای مفاهیمی که او استفاده می‌کرد اثرگذار باشد. آن‌ها نه تنها حاوی اطلاعات بیش‌تری نسبت به مفاهیم مشابهی‌اند که توسط افراد دیگر استفاده می‌شود، بلکه [مقوله‌ی] «این مقدار بیش‌تر» نیز اغلب در طی استفاده‌ی مارکس از آن‌ها تغییر می‌کند. ویلفردو پارتو، منتقد ایتالیایی - با بیش از اندکی رنجش - خاطر نشان کرد که «واژه‌های مارکس مثل خفاش‌اند. شما می‌توانید در خفاش‌ها هم پرندگان را ببینید و هم موش‌ها را» (Pareto [1902] 332). اما هیچ یک از منتقدان مارکس و معدودی از پیروان‌اش نتوانستند آن را توضیح دهند. علی‌رغم هشدار صریح انگلس در مقدمه‌ی مجلد سوم سرمایه، مبنی بر این‌که ما نباید انتظار داشته باشیم که «در پی تعریف‌های ثابت و شسته‌ورفته‌ای بود که برای همه‌ی دوران‌ها معتبر باشند. بدیهی است هنگامی که چیزها و روابط متقابل‌شان نه ثابت، که تغییرپذیر ادراک می‌شوند، تصویرهای ذهنی‌شان، یعنی ایده‌ها و مفاهیم نیز تابع تغییر و دگرگونی‌اند؛ و این‌که آن‌ها را نمی‌توان در قالب تعریف‌های انعطاف‌ناپذیر گنجاند،

بلکه باید آن‌ها را در فرایند تاریخی و منطقی شکل‌گیری‌شان ساخت و بسط داد»
(Engels [1885] 1959: 13–14).

متأسفانه، مسئله‌ای که انگلس روی آن انگشت گذاشت [امروزه] بسیار گسترده‌تر و حتی مخرب‌تر از دوران حیات او است و بنابراین پاسخی کامل‌تر از آنچه که او ارائه کرد می‌طلبد، زیرا کاری که مارکس انجام داده ارائه‌ی تعریف‌های به‌واقع «کش‌سان» برای همه‌ی مفاهیم کلیدی‌اش است. در حالی که تغییرات در معانی آن‌ها اغلب چنان جزئی‌اند که می‌توان از آن غافل شد، اما هم‌چنین می‌توانند چنان پرتعداد و بسامد باشند که اکثر خوانندگان‌اش را از درک کامل و جامع پیامش باز دارند. تنها فلسفه‌ی روابط درونی و فرایند انتزاع هم‌بسته‌اش می‌تواند آنچه را که مارکس در این‌جا انجام می‌دهد توضیح دهد و ما را برای کار با نتایج آن آماده سازد. روی‌هم‌رفته، چندان مبالغه‌آمیز نخواهد بود اگر آن‌ها را شالوده‌های کل روش دیالکتیکی مارکس قلمداد کنیم، و بنابراین در گام‌های بعدی، با آن‌ها این‌چنین [و با این منطق] تعامل خواهیم کرد.

۳. گام سوم: قوانین دیالکتیک مارکس

سرمایه‌داری همیشه موضوع اصلی مارکس بود، اما هم‌چنین دیده‌ایم که سکون «تصاویر بزرگ‌تر» از وضع بشر و تاریخ طبقاتی که بر سرمایه‌داری هم‌پوشانی دارند، بر دوران‌هایی که پس از آن‌ها شروع می‌شوند نیز اثرگذارند. چیزی هنوز سترگ‌تر که نقش مشابهی در تمام مطالعات مارکس ایفا می‌کند و آن دسته‌ای از الگوهاست که در روابط و فرایندها در همه‌ی سطوح تعمیم یافت می‌شوند. مارکس این الگوها را قوانین دیالکتیکی نامید (البته، با توجه به احتمال مواجهه با ضد‌گرایش‌ها، می‌توانست از آن‌ها به‌عنوان «گرایش‌ها» نیز یاد کند). این الگوها، مانند هر چیز دیگری در مارکسیسم، از درون مرتبط‌اند [یا در پیوند درونی با هم قرار دارند]، به‌طوری‌که مارکس مرزهای دقیق‌شان را بر اساس مسئله‌ای که با آن سروکار دارد و این‌که تا چه حد در مواجهه با آن پیش رفته است، تجرید می‌کند؛ امری که امکان تجرید مجدد مرز را

در صورت وجود یکی از این‌ها یا این که هدفش از انجام مطالعه تغییر کرده باشد، مهیا می‌سازد.

مهم‌ترین این الگوها عبارتند از **فرانمود و ذات**، که آنچه را که ما از طریق حواس پنج‌گانه‌ی خود می‌آموزیم با آنچه با بررسی روابط فضایی و مکانی وسیع‌ترشان تا مرتبط‌ترین نسخه‌ی «تصویر بزرگ‌تر» برای موضوع مورد نظر می‌توان آموخت، در تضاد قرار می‌دهد. فرانمود هر چیزی معادل عکسی است که توسط دوربین گرفته شده است، اما برای بیش‌تر مسائل و پرسش‌های مهم زندگی، این امر بدون این که درباره‌ی بافتار بزرگ‌تری که در آن گرفته شده چیزی بدانیم کافی نیست - برای نمونه چه کسی، چه زمانی، برای چه هدفی آن را گرفته و غیره [بسیار مهم‌اند]؛ همه‌ی این‌ها و بسیار بیش‌تر از آن‌ها در **ذات** آن نهفته است.

هویت و تفاوت، که ما را متوجه‌ی این واقعیت می‌کند که هر دو «چیز» (یا روابط تجریدشده‌ی این‌چنینی) که به صورت یکسان (یا متفاوت) به ذهن ما برخورد می‌کند، می‌توانند در بافتاری دیگر، یا از زاویه‌دید یا در امتداد دیگر، یا در زمانی دیگر، یا با هدف دیگری در ذهن، برخلاف آنچه ما تصور می‌کردیم ظاهر می‌شود. نگاهی به اسکناس دلار در جیب‌تان بیندازید. آن را پشت‌ورو کنید. آیا همان اسکناس دلاری است که از جیب‌تان درآورده بودید؟ خب، هم آری و هم خیر. (خوانندگان متذکر خواهند شد که آنچه سرمایه‌داران ممکن است به اشتباه درک کنند - زیرا این کار از لحاظ طبقاتی به نفع‌شان است - دلیل موجهی برای متفاوت دانستن چیزی که هم یکسان است و هم متفاوت یا بالعکس، نیست.)

تغییر کمیت/کیفیت تصدیق می‌کند که هر چیزی از این قبیل دست‌خوش تغییر کمی است، خواه این تغییر کمی از نوعی یا انواع دیگر باشد خواه با یک سرعت مشخص یا هر سرعت دیگری. در یک نقطه‌ی معین، این [تغییر کمی] به یک تغییر کیفی در نحوه‌ی فرانمود و/یا کارکرد آن تبدیل می‌شود. نام‌های متفاوتی را که برای اشاره به انسان‌ها استفاده می‌شود در نظر بگیرید - «نوزاد»، «کودک»، «نوجوان»، «بزرگ‌سال»، و غیره - که تغییرات کمی/کیفی اصلی را که همه‌ی ما در طول زندگی مان از سر گذرانده‌ایم، نشان می‌دهند.

نفی نفی چشم‌اندازی ژرف دارد تا روشی را نشان دهد که در آن دگرذیسی‌های عمده‌ی جامعه معمولاً مشتمل بر رد کردن متمایزترین ویژگی‌های جامعه‌ی ماقبل‌اش بوده است. به نظر می‌رسد که این امر در گذار از جوامع بدوی‌تر به فئودالیسم، و از فئودالیسم به سرمایه‌داری اتفاق افتاده است، با این پیامد که سرمایه‌داری نیز احتمالاً جای خود را به ضد خود، که در این مورد کمونیسم است، می‌دهد. «نفی» جامعه‌ی پیشین هم‌چنین حاکی از آن است که بدتر شدن مسائل آن این بود که آن نظام را به‌ویژه در مستحق ساخت با نظام دیگری که می‌توانست آن‌ها را حل کند جایگزین شود، و نظام دومی به همان دلایل گسترده در گذر زمان به سرنوشت مشابهی دچار شد. در حالی که مارکس هرگز در خصوص ضرورت ارائه‌ی تحلیل دقیق و مفصل از مسائل هر جامعه‌ای تردید نداشت، ارزش اصلی این قانون دیالکتیکی این است که یک الگوی تاریخی واقعی را در بر می‌گیرد و چارچوبی کارساز را برای در نظر گرفتن چگونگی تغییر و تحول عمده در جامعه‌ی ما و یک روش ممکن برای نظرافکندن به آن فراهم می‌کند.

و **تضاد**، که بسط و توسعه‌ی ناسازگار دو یا چند فرایند برهم‌کنش را آشکار می‌سازد که در یک نقطه‌ی معین، دست‌خوش تغییر و باز صورت‌بندی کیفی می‌شوند که می‌توان آن را در تغییرات نمودی و کارکردی‌شان مشاهده کرد. مارکس می‌گوید: «در سرمایه‌داری همه چیز متضاد به نظر می‌رسد و در واقع چنین هم هست» (مارکس [۱۹۶۳]: ۲۱۸). این امر، علاوه بر این واقعیت که مارکس معتقد است همه‌ی این تضادها که از درون با هم مرتبط‌اند تضمین می‌کند که تغییر کیفی برآمده از حل یک تضاد، دست‌کم تا حدودی بر تضادهای مجاورش و اگر به اندازه‌ی کافی بزرگ باشد - که بیش‌تر آن‌ها چنین‌اند - بر سرمایه‌داری به‌عنوان یک کلیت تأثیر خواهد گذاشت. بدین ترتیب، تضادها همیشه نقشی اصلی (اگر نگوییم «یگانه» نقش اصلی) در تحلیل دیالکتیکی مارکس از تکامل سرمایه‌داری در طول زندگی حرفه‌ای‌اش ایفا کردند.

یکی از مهم‌ترین تضادهای سرمایه‌داری، رانه و انگیزه‌ی سرمایه‌داران برای پیشینه‌سازی سود با پرداخت حتی‌الامکان کم‌ترین دستمزد به کارگران‌شان است، اما [هم‌زمان] نیاز به کارگران که اکثریت مصرف‌کنندگان را تشکیل می‌دهند، هم‌چنان

مطرح است تا آن‌ها مقدار دائماً فزاینده‌ی کالاها را خریداری کنند، به‌صورتی‌که اکثر کارگران استطاعت پرداخت [هزینه‌ی کالاها] را ندارند. در مورد بحران‌های دوره‌ای، تضاد نامبرده در این‌جا تنها یکی از چند تناقض از درون مرتبط است که چنین بحران‌هایی را ممکن می‌سازد - سپس [این بحران‌ها] محتمل و در نهایت اجتناب‌ناپذیر می‌شوند - همان‌طور که وقوع دوره‌ای‌شان نشان می‌دهد. اما تناقض یادشده در بالا باید با اهداف ما منطبق باشد.

سرانجام، تأسف‌برانگیز است که بیش‌تر نوشته‌های دوستان و دشمنان، به‌یکسان، درباره‌ی دیالکتیک مارکس، با قوانین دیالکتیکی‌اش آغاز می‌شود. اما بدون لحاظ کردن بافتار بزرگ‌تر که توسط فلسفه‌ی روابط درونی و فرایند انتزاع ارائه شده‌اند، تعجیل در معرفی این الگوهای کلی تنها هاله‌ای از رمز و راز و وحشت‌زدگی را که کل این موضوع را احاطه می‌کند، به آن می‌افزاید.

۴. گام چهارم: پژوهش (یا تحقیق)

فریم یا قابک ذهنی‌ای که مارکس در چارچوب آن تحقیقات خود را انجام داد، به بهترین وجه توسط شعار مورد علاقه‌اش «به همه چیز شک کن!»^۱ نمایری شده است. (Marx [1863], *Reminiscences of Marx and Engels*, n.d., 266).

مارکس در پی‌گفتار ویراست دوم به زبان آلمانی مجلد اول **سرمایه** نوشت: «مسئلاً روش بازنمایی به‌لحاظ فرم، باید از روش پژوهش متفاوت باشد. دومی باید مطالب و موضوع پژوهش را به‌تفصیل دربر گیرد، شکل‌های متفاوت بسط و تکامل‌اش را تجزیه‌وتحلیل، و پیوند درونی آن‌ها را ردیابی و پیدا کند. تنها پس از انجام این کار، می‌توان حرکت واقعی را به نحوی فراخور تشریح و بازنمایی کرد» (Marx [1873] 1958:19). مارکس عیناً توصیف یک منتقد روسی از مجلد اول **سرمایه** را تصدیق کرده بود، که گفته بود: «ارزش عملی چنین پژوهشی، آشکارسازی قوانین خاصی است که خاستگاه، وجود، تکامل و مرگ یک ارگانیسم معین اجتماعی و جایگزینی آن با ارگانیسم دیگر و بالاتری را تعیین می‌کند.» مارکس در واکنش به آن اضافه می‌کند که «آنچه او به تصویر می‌کشد، چه چیز دیگری، جز روش دیالکتیکی است؟» (Marx

«روش» معمولاً به لحظه‌ی «پژوهش» محدود می‌شود، اما در جایی که همه چیز از درون با هم مرتبط‌اند، می‌تواند به‌عنوان زاویه‌دید برای بررسی کل دیالکتیک نیز استفاده شود. در این‌جا، ما آن را به‌صورت باریک‌بینانه‌تر به‌عنوان پاسخی به سؤالات زیر در نظر می‌گیریم: (۱) مارکس در جستجوی چه بود؟ (۲) کجا آن را جستجو کرد؟ و (۳) چگونه به جستجوی آن پرداخت؟ نظر به محدودیت تحمیل‌شده توسط فرم و فضای محدود مقاله که در آن نمود می‌یابد، ما صرفاً در پی مهم‌ترین بخش‌های پاسخ‌ها خواهیم بود.

درخصوص آنچه مارکس در جستجوی آن بود، پیش‌تر گفتیم که هدف اعلام‌شده‌ی مارکس از نوشتن سرمایه این بود که «قانون اقتصادی حرکت جامعه‌ی مدرن را آشکار کند» امری که او آن را کلیت سرمایه‌داری ادراک می‌کرد. اما هنوز چیزهای زیادی وجود داشت که باید کشف و آشکار می‌شدند، بنابراین او هم‌چنین باید در «جستجوی» کارکرد این کلیت می‌گشت و شامل آنچه را که در شرح خود از آن یافته بود نیز می‌شود. با این‌حال، هر گاه کسی نقش کلیت یک نظام را بر نقش اجزای آن اولویت دهد، مسئله‌ای مطرح می‌شود. این که مارکس خودش ظاهراً از این موضوع نرنجیده است، می‌توان از اظهار وی دریافت کرد که می‌گوید: «پیکر کامل به‌عنوان یک کل ارگانیک را می‌توان آسان‌تر از سلول‌های آن پیکر مطالعه کرد»، که - با توجه به زمینه‌ای که در آن پدیدار می‌شود - بنا بود [این روش] بیش و پیش از هر چیز در مورد سرمایه‌داری اتخاذ شود (Marx [1867] 1958: 8).

با این‌حال، اکثر مردم احتمالاً بر این باورند که قبل از این که بدانند به چه نوع کلی تعلق دارند، باید دست‌کم درک نسبتاً بالایی از برخی از اجزای هر چیزی داشته باشند. اما این امر فرض را بر این می‌گذارد که آنچه ما «اجزاء» و «کل» می‌نامیم در زمان‌های متفاوتی پدیدار می‌شوند. با عطف توجه به فلسفه‌ی روابط درونی مارکس، در این تردیدی نیست که برهم‌کنش میان نظام سرمایه‌داری به‌عنوان یک کل و اجزای آن (یا آنچه را که می‌توان در هر زمانی به‌عنوان اجزای آن تجرید کرد)، تعاملی است که در آن، در شروع مشترک‌شان، هر یک نقش اساسی‌ای در کمک به تولید و شکل‌دهی به دیگری ایفا می‌کند. مارکس در مورد هر دوی آن‌ها [یعنی کل و اجزای آن] یک‌جا

به واسطه‌ی برهم‌کنش‌شان، و، به‌طور فزاینده، از زاویه‌دیدهای متفاوتی که از آن بخش‌ها نشأت می‌گیرد و از جنبه‌های بسیاری از کل که او می‌خواهد دریابد، می‌آموزد.

در مورد این‌که مارکس **کجا** به جستجو می‌پردازد، پاسخ با سرمایه‌داری به‌طور کلی آغاز می‌شود - اما صرفاً آغاز این‌جاست - جایی که ارجحیت به شیوه‌ی تولید متشکل از فرایندهای به‌هم‌وابسته‌ی تولید، توزیع، مبادله و مصرف داده می‌شود، که تولید بیش‌تر در کانون توجه قرار می‌گیرد. رابطه‌ی بین سرمایه و کار، همراه با فرزند رازآمیزشان، «ارزش»، و دگرذیسی منحصربه‌فرد آن در سراسر اقتصاد (یا حرکتی که در آن شکل فیزیکی‌اش به کالا، پول، سرمایه، سود و غیره استحاله می‌یابد، اما کیفیت جوهری خود را به‌عنوان یگانه محصول ممکن کار بیگانه‌شده حفظ می‌کند) نیز مورد بررسی دقیق قرار می‌گیرد. با ارجاع به بافتار وسیع‌تری که قانون حرکت، به‌عنوان «جامعه‌ی مدرن»، نه «اقتصاد» پوشش می‌دهد [10: 1958 [1897] see Marx]، هیچ چیز حیاتی برای برهم‌کنش بین شیوه‌ی تولید و دولت، طبقه، مذهب، فرهنگ و غیره به کلی نادیده گرفته نشده است. هم‌چنین امر مهمی که باید در ذهن داشته باشیم این است که همه‌ی روابط و فرایندهایی که مارکس در پژوهش خود بررسی می‌کند تاندازه‌ی برآمده از انتزاع‌هایی است که او از آن‌ها می‌کند. این بدان معناست که آن‌ها می‌توانند تا حدی از لحاظ اندازه و محتوا با **انتزاع‌های مختلف امتداد** و **زاویه‌دید** که مارکس در مطالعه‌ی آن‌ها استفاده می‌کند، متفاوت باشند.

یکی دیگر از حوزه‌های اصلی که مارکس در پژوهش‌های خود به آن ارجحیت داد، همه‌ی ایده‌ها و روش‌های تفکری است که درک کارکرد نظامی را که مردم در آن زندگی می‌کنند برای اکثر آن‌ها بسیار دشوار می‌سازد. برای بسیاری از مردم، سرمایه‌داری آن‌قدر بزرگ و بغرنج است که از معرض دید پنهان مانده است. یقیناً این امر به این مسئله کمکی نمی‌کند که کل صنعت آگاهی سرمایه‌داران و «مزدوران خودفروخته»‌شان (اصطلاح خود مارکس) در ایجاد روش‌های زیادی برای جلوگیری از درک و فهم مردم - حتی گاهی برای جلوگیری از دیدن - آنچه واقعاً در جامعه‌شان می‌گذرد موفق شده‌اند. از جمله مؤثرترین این صورت‌ها عبارتند از بت‌وارگی کالا (یا تصویری وارونه از رابطه‌ی بین چیزها به‌جای رابطه‌ی بین افرادی است که آن‌ها را تولید

می‌کنند)، انفجار نام‌های مختلف که با آن می‌توان به «سرمایه‌داری» و «طبقه» اشاره کرد (برای اجتناب از استفاده از مفاهیمی که سویی‌ی انتقادی برای آن‌ها دارد)، و به‌عنوان بخشی از فلسفه‌ی مسلط روابط بیرونی (یا پیکره‌ای از تبیین‌های جزئی، ایستا و یک‌سویی مسائل که فقط بر حسب فرایندها و روابط قابل درک‌اند). در تمام این موارد، برای مارکس مفهوم «ایدئولوژی» به‌عنوان نوعی چتر برای تحریف‌های عینی و هدفمندی عمل می‌کند که امروزه بیش از هر زمان دیگری موجودند.

اکنون به این می‌پردازیم که مارکس چگونه به آنچه می‌یافته نگاه می‌کرد. مهم‌ترین گامی که مارکس برای قابل‌رؤیت کردن پژوهش‌اش، هم برای خود و هم برای خوانندگانش که امیدوار بود از آن استفاده کنند، برداشت، برنشانیدن آن در یگانه نسخه‌ی «تصویر بزرگ‌تر» بود که برای چنین پروژه‌ی حجیمی مناسب بود. زیرا نه تنها سرمایه‌داری که اکنون در آن زندگی می‌کنیم که در این جا به تصویر کشیده شده است، که پیش‌شرط‌های اصلی آن در گذشته و نیز در آینده‌ی احتمالی آن مورد توجه قرار می‌گیرد. **قانون حرکت** وی همه‌ی این‌ها را در بر می‌گیرد. اما چگونه می‌توان گذشته‌ی واقعی و آینده‌ی احتمالی را تحلیل کرد؟ پاسخ این پرسش در این پنج گام نهفته است: (۱) خصیصه‌های اصلی سرمایه‌داری امروزی را دست‌نشان سازید؛ (۲) بپرسید «چه چیزی بایستی در گذشته اتفاق می‌افتاد تا نسخه‌ی کنونی سرمایه‌داری، آن‌طور که اکنون هست پدیدار شود و عمل کند؟»؛ (۳) سپس مفهوم سرمایه‌داری را بسط دهید (آن را بازتجزیه کنید)، امری که با آن شروع به گنجاندن کل فرایندی کردید که طی آن سرمایه‌داری به آنچه اکنون هست بدل شد؛ (۴) این نسخه‌ی طولانی‌تر سرمایه‌داری را که تضادهای آشکار و امکان‌های نوپدیدار آن وزن تکامل واقعی آن را حمل می‌کند، به‌سوی آینده‌ی نزدیک، میانی و دوردست طرح‌ریزی کنید؛ و سرانجام (۵) یک بار دیگر به گذشته بنگرید و با درک بهتری که از بدیل‌های اصلی پیش روی‌مان کسب کرده‌اید به اکنون بازگردید. برای کسب رسیدگی عادلانه به این رویکرد، اغلب به تشخیص نتایج و نحوه‌ی رسیدن‌تان به آن‌ها از نسخه‌های الهام‌گرفته‌ی اخلاقی آینده که توسط متفکران آرمان‌گرا، گذشته و حال ارائه شده است، کمک می‌کند.

برای پیشگیری از سوءبرداشت‌های احتمالی، باید اضافه کنیم که این [رهیافت] هرگز روشی برای «پیش‌بینی» آینده نبود، زیرا همان‌گونه که می‌بینیم، بدیل‌های ویرانگری که در تضادهای متعدد سرمایه‌داری نهفته‌اند نیز می‌توانند در رأس آن‌ها ظاهر شوند. اما حرکت کلی‌ای که مارکس تشریح کرده، هم‌چنان پابرجاست و استمرار اندیشیدن به سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی ترکیبی از گذشته‌ی حقیقی، اکنون واقعی و آینده‌ی ممکن (یا حتی محتمل) هم‌چنان نسخه‌ای از «تصویر بزرگ‌تر» است که به بهترین وجه برای آموختن آنچه باید در مورد دنیای امروز بدانیم و درعین حال الهام‌بخش ما برای جایگزینی آن با چیزی بسیار بهتر، مناسب است.

۵. گام پنجم: خودروشن‌سازی

مارکس احتمالاً تنها اندیشمند بزرگی است که دست‌کم دو کتاب قطور برای «خودروشن‌سازی» [یا بازاندیشی فکری خویش] نوشته است؛ تعبیری که خود مارکس برای آن‌ها به کار می‌برد، نه برای انتشار. اولی *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی* [۱۸۴۴] بود که حدود ۱۶۰ صفحه است. این کتاب زمانی به نگارش درآمد که مارکس تنها بیست‌وشش سال سن داشت. دومی *گروندرپسه* (یا شالوده‌ها) بود که او در سال ۱۸۵۸ - درست قبل از شروع نوشتن *سرمایه* - به رشته‌ی تحریر درآورد که تقریباً ۹۰۰ صفحه دارد. آن‌ها برای نخستین بار بیش از پنجاه سال پس از مرگ مارکس در اتحاد شوروی به چاپ رسیدند، اما تنها در دهه‌های پس از جنگ جهانی دوم بود که برای مخاطبان جهانی بیشتر و بهتر شناخته شدند. با این حال، چیزی که هنوز مورد استقبال بایسته و شایسته قرار نمی‌گیرد، حتی در میان اکثر دانش‌وران مارکسیست، نقش ویژه‌ای است که این دو کتاب ایفا می‌کنند، و به همراه آن اهمیت‌شان برای کل مارکسیسم است.

این دو کتاب آغاز یا پایان واقعی‌ای ندارند و ترتیب موضوعات در آن‌ها جای تأمل و پرسش‌گری فراوانی دارد. از آن‌جایی که او تنها کسی بود که آن‌ها را می‌خواند، چرا به چیزی‌های بیش‌تر از این نیاز داشت؟ به نظر می‌رسد که حتی انگلس که مارکس تقریباً همه چیز را با او در میان گذاشته بود، تا پس از مرگ مارکس موفق به خواندن‌شان نشد. البته این بدان معنا بود که مارکس زمان کافی برای جستجوی تمام

پیوندهای اصلی و بسیاری از پیوندهای فرعی در موضوع عظیمی که برای خود انتخاب کرده بود، در اختیار داشت تا میان انتزاع‌های مختلف زاویه‌دید و امتداد حرکت کند و روش‌های متعدد برای صورت‌بندی نتایج را بیازماید. و مارکس مجبور نبود نگران این موضوع باشد که آیا دیگران می‌توانند این آثار را بفهمند، یا آن را متقاعدکننده یا حتی اندیشناک‌تر بدانند که آن‌ها را از مطالعه و پیگیری آن باز دارد. چنان‌که خواهیم دید، چنین دغدغه‌هایی هنگام نگارش **سرمایه** با دقت ژرفی سبک‌وسنگین شدند. بنابراین، به نظر می‌رسد که اگر بخواهیم نگاهی «بدون گمان‌وتَردید» به آنچه که مارکس واقعاً در مورد سرمایه‌داری، چه در اوایل و چه در اواخر کار حرفه‌ایش (با توجه به تاریخ‌های دو اثر نامبرده) در مورد سرمایه‌داری می‌اندیشید، داشته باشیم - در مقایسه با میزانی که او تصمیم گرفت تا [کارهایش را] به خوانندگانش ارائه دهد - باید به این آثار اولیه بپردازیم.

بارزترین ویژگی **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** و **گروندریسه** استفاده‌ی وزین و پرحجم از نظریه‌ی بیگانگی مارکس و روش دیالکتیکی‌اش در هر دو اثر است. در اثر اولی که بیش‌تر درباره‌ی بیگانگی است، می‌آموزیم که این روابط کار بیگانه‌شده است که به تمام فرم‌های متفاوتی که «ارزش» در دگردیسی‌اش در سراسر اقتصاد مفروض گرفته می‌شود، بدل می‌شود و آن را دست‌کم به‌طور غیرمستقیم مسئول بیش‌تر مصایب و مشکلاتی می‌کند که ما در جامعه‌ی سرمایه‌داری از آن رنج می‌بریم. اولویت‌دادن به زاویه‌دید کار بیگانه‌شده برای ایجاد همه‌ی این پیوندها ضروری بود، درست همان‌طور که دیالکتیک - به تمام روش‌هایی که در گام‌های یکم، دوم و سوم این مقاله ارائه شده‌اند - نقش به‌همان‌اندازه اساسی در چارچوب‌بندی و بازچارچوب‌بندی حرکت‌های درگیر داشت. هیچ‌کدام از این‌ها بدون میزان توجهی که مارکس به بیگانگی و دیالکتیک در **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** و **گروندریسه**، امری که در **سرمایه** از پرداختن به آن‌ها امتناع شد، امکان‌پذیر نبود.

۶. گام ششم: بازنمایی

گام چهارم را با کاری که مارکس تلاش کرد در پژوهش خود انجام دهد آغاز کردیم، که عمده‌تاً عبارت بود از این که «مطالب و موضوع پژوهش را به تفصیل دربر گیرد، ... شکل‌های متفاوت بسط و تکامل‌اش را تجزیه و تحلیل، و پیوندهای درونی آن‌ها را ردیابی و پیدا کند.» سپس با حرکت به سمت بازنمایی، مارکس می‌افزاید که: «تنها پس از انجام این کار، می‌توان حرکت واقعی را به نحوی فراخور تشریح و بازنمایی کند. اگر این کار با موفقیت انجام شود، اگر حیات موضوع به‌طور ایده‌آل/در ایده‌ها و شفاف بازتاب یابد، آن‌گاه ممکن است چنین به نظر رسد که گویی با ساخته‌ای پیشینی روبه‌رو هستیم» (Marx [1873] 1958: 19).

این را می‌توان به این معنا تفسیر کرد که اجزا و قطعه‌های هم‌گذار شده طوری باهم جفت‌وجور می‌شوند که به‌راحتی می‌توان آن‌ها را به‌عنوان یک کل واحد در نظر گرفت. این مهم هم‌چنین دلالت بر این دارد که این بخش‌های ازدرون‌مرتبط را نمی‌توان به‌طور جداگانه ارزیابی کرد. این درواقع استاندارد بلندمرتبه‌ای را نشان می‌دهد، و اگرچه مارکس ممکن است این را به‌عنوان هدف اصلی خود گرفته باشد، کوشش‌های متعدّدش برای بازنگری در بخش‌هایی از مجلد اول **سرمایه** - که هر کدام از ویراست‌های جدید این اثر دارای این بازنگری‌ها بودند - بیانگر این است که وی هرگز به‌طور کامل در نائل‌شدن به آن توفیق نیافت. پُل لافارگ، داماد مارکس و تنها کسی که مسئولیت برخی از کارهایش، از جمله **سرمایه**، را به او سپرد، در این زمینه اظهار کرد که مارکس هرگز از صورت‌بندی‌هایی که ارائه کرده بود کاملاً راضی نبود و مدام آن‌ها را تغییر می‌داد (Lafarge [1890] Reminiscences, n.d., 78). معمولاً این را مصداقی برای این می‌دانند که مارکس یک کمال‌گرا بود، که یقیناً درست بود، اما نگرانی فزاینده‌اش بیانگر این نیز است که چگونه می‌تواند به بهترین نحو با چهار مخاطب بسیار متفاوتی که برای‌شان می‌نوشت، ارتباط برقرار کند. گروهی از آن‌ها کارگران بودند، البته کارگرانی که می‌توانستند بخوانند؛ گروه دیگر پیروان خودش؛ سومی انواع دیگری از سوسیالیست‌هایی بود که مارکس امیدوار بود آن‌ها را به‌سوی نظراتش جلب کند؛ و

چهارم، اقتصاددانان آزاداندیشی که علاقه‌مند به کسب معلومات بیش‌تر در مورد کسی‌اند که پیشاپیش بسیار شهره به اصالت بود.

اگرچه مارکس اغلب اظهار می‌کرد که بیش‌تر علاقه‌مند است که سرمایه توسط کارگران خوانده شود، کتابی که او نوشت هرچه بیش‌تر معطوف به گروه آخر بود. به نظر می‌رسد که نگرانی‌اش از این‌که توسط اقتصاد سیاسی‌دانان جدی گرفته شود، مارکس را وادار کرد تا برخی از عناصر را در تحلیل خود کم‌اهمیت جلوه دهد و حتی برخی از عناصر را که آن‌ها «غیرعلمی» می‌پنداشتند و بی‌درنگ رد می‌کردند، حذف کرد. و چه چیزی برای اقتصاددانان ارتدکس آن زمان - و البته مثل الان - کمتر از روش دیالکتیکی مارکس علمی به نظر می‌رسید؟ اگرچه مارکس به‌طور پیوسته بخش زیادی از آن را به کار می‌بست، اما از استفاده از دیالکتیک نیز حتی الامکان اجتناب کرد، و گاهی اوقات حتی در مواقعی که امکان‌پذیر نبود، مانند زمانی که از اقتصاد سیاسی‌دانان انتقاد می‌کند که به جای مناسبات اجتماعی سرمایه بر «سرشت مادی» سرمایه تأکید می‌کنند و آن را به گردن «روح سرمایه‌داری» شان می‌اندازند و نه فقدان دیالکتیک، از به‌کارگیری دیالکتیک خودداری می‌کرد (Marx [1867] 1958:767).

این نتوانست به مارکس یاری کند تا اولین اهتمام مارکس برای انتشار بخش قابل‌توجهی از آنچه به سرمایه بدل شد، یا آنچه او بعداً آن را سهمی در نقد اقتصاد سیاسی (۱۸۵۹) نامید - که حتی پس از حذف مقدمه‌ای طولانی در باب این موضوع، حاوی مقدار زیادی دیالکتیک بود - به یک ناکامی تجاری بدل شود. تقریباً هیچ‌کس آن را نخواند، و به غیر از یک نمونه از انگلس، هیچ نقد و بررسی مهمی [درباره‌ی آن] وجود نداشت. سپس با اصرارهای مکرر انگلس و دوست خوبش دکتر کوگلمان، مارکس سرانجام متقاعد شد که نسخه‌ی بسط‌یافته‌ی آنچه که اکنون سرمایه نامیده می‌شد را تا حد امکان ساده و بسیط حفظ کند. او در نامه‌ای به انگلس در دسامبر ۱۸۶۱ نوشت: «این اثر [سرمایه] صورت بسیار عمومی و عامه‌پسندتری به خود می‌گیرد، و روش [تاکید از من است] در مقایسه با بخش اول بسیار کمتر مشهود است» (Marx [1861] 1975: 333).

با آن که به راحتی می‌توان تشخیص داد که موفقیت شگفت‌انگیز سرمایه از لحظه‌ای که در دسترس عموم قرار گرفت تا حدود زیادی مدیون این تصمیم بود، [منتها] ما نباید همه‌ی چیزهایی را که او، و البته ما نیز، در نتیجه‌ی [این تصمیم] از دست داده‌ایم، نادیده بگیریم. همان‌گونه که خوانندگان این مقاله ملاحظه می‌کنند، اهتمام اصلی من برای بازیابی و بازسازی روش دیالکتیکی است که همیشه بخشی از اندیشه‌ی مارکس بود، حتی زمانی که او تصمیم گرفت از بخش مهمی از آن برای دستیابی به اهداف سیاسی فوری بهره نگیرد. اما درحالی که مارکس می‌تواند این کار را بدون تأثیرگذاری بر توانایی‌اش در اندیشیدن دیالکتیکی انجام دهد، اکثر کسانی که بنا دارند از سرمایه به سان الگویی برای نحوه‌ی اندیشیدن در مورد جامعه‌ی ما بهره بگیرند، قادر به چنین کاری نیستند. هم‌پوشانی بین اندیشه‌ی دیالکتیکی و قابلیت استفاده از دیالکتیک برای مطالعه‌ی مسائل خاص حتمی و صددرصد نیست، اما به میزان زیادی نزدیک شدن به آن است. و آنچه اکنون در میان اکثر کسانی که خود را مارکسیست می‌نامند به‌طور ناشایسته غایب است - و ظاهراً این مسئله به‌ویژه در مورد اقتصاددانان صادق است - توانایی و قابلیت تفکر دیالکتیکی است. حوزه‌ای که از این مسئله احتمالاً بیش‌ترین آسیب به آن وارد شده است، سپهر رابطه - رابطه‌ی دیالکتیکی است - که مارکس آن را بین نظریه و عمل برنشانده، امری که موضوع بخش بعدی مان است.

۷. گام هفتم: پیوند میان نظریه و عمل

تفکیک آنچه که بدون تحریف تفکیک‌پذیر نیست یکی از نشانه‌های اصلی تفکر نادیالکتیکی است، و در تفکیک بین نظریه و عمل است که مخرب‌ترین نمونه‌ی آن را می‌یابیم. زیرا اگر همه چیز از درون با هم مرتبط است، این امر باید در مورد شرایطی که مردم در آن زندگی می‌کنند، آنچه در مورد این شرایط می‌فهمند، و چگونه نسبت به آن‌ها واکنش نشان می‌دهند، نیز اتخاذ شود. در جایی که به نظر نمی‌رسد این امر صادق باشد، معمولاً به این معناست که در میان این شرایط، مواردی وجود دارند که در ایجاد پیوندها تداخل دارند؛ با این حال، با گذشت زمان و کنش‌های متقابل از انواع مختلف، مسئله‌ی مذکور می‌تواند به تغییر منجر شود.

مارکس هم‌چنین روش دیگری برای برقراری روابط درونی بین نظریه و عمل دارد که برآمده از نحوه‌ی مواجهه‌اش با همه‌ی انسان‌هایی که در کارش ورود می‌کنند، است. در آغاز پیشگفتارش بر مجلد یکم **سرمایه**، می‌آموزیم که «به افراد، تنها تا جایی خواهیم پرداخت که به‌عنوان تجسم انسانی مقوله‌های اقتصادی، تجسم مناسبات طبقاتی و منافع خاص طبقاتی باشند» (Marx [1867] 1958: 10). به‌جای این که با مردم به‌عنوان چیزی کم‌تر از آنچه که هستند رفتار کند، او آن‌ها را به گونه‌ای انتزاع می‌کند که بسیار بیش‌تر از آنچه که بسیاری از ما فکر می‌کنیم ممکن یا ضروری‌اند، برمی‌شمارد. اما دقیقاً در این بسط و امتداد خودمان به‌سوی «تجسم انسانی مقوله‌های اقتصادی، تجسم مناسبات و منافع طبقاتی» است که ما انسان‌ها بیش‌تر از آنچه را که در کارکرد نظام سرمایه‌داری و نیز در نابودی نهایی‌اش سهیم می‌کنیم، می‌یابیم. با استثنای نسبتاً معدودی، و سپس عمدتاً برای امور کم‌تر مهمی که در جامعه‌ی ما می‌گذرد، اینها روابط اصلی‌اند که مارکس در **سرمایه** «آشکار و رونمایی» می‌کند.

سخن کوتاه، عمل به چیزی می‌انجامد که کل طبقات، تحت فشار مفرط جایگاه و کارکردشان در نظام، و منافع طبقاتی مرتبط با آن‌ها انجام می‌دهند، یا در شرف انجام آن هستند، یا به دلیل انجام ندادن آن به‌شدت رنج می‌برند. اما این شرایط و منافع را در کجا می‌توان یافت؟ یقیناً در دنیای واقعی سرمایه‌داری [یافت می‌شود]، اما از بازتاب آن در تحلیل مارکس از چگونگی کارکرد سرمایه‌داری نیز یافت می‌شود. هیچ جایی در نظام از درون مرتبط وجود ندارد که هر دو، یعنی سرمایه‌داری و مارکسیسم را با وجود تفاوت آشکار در نوع، برای گسستگی‌ای که توسط تمایز عمومی بین نظریه و عمل ارائه و نمایان می‌شود، متحد کند.

هنوز روش سومی هست که مارکس آنچه را که اکثر مردم به‌عنوان جدایی بنیادین بین نظریه و عمل تلقی می‌کنند به هم پیوند می‌دهد، و آن استفاده‌ی مکرر او از مفهوم «تصاحب» است. «تصاحب» معمولاً به معنای چیزی را از آن‌خود کردن درک می‌شود. مارکس این استفاده از «تصاحب» را تعمیم می‌دهد تا تمامی کنش‌های ما در جهان، حتی کنش‌های حواس پنج‌گانه را در بر گیرد، امری که چیز باارزشی به رشد و توسعه‌ی کیفیت‌های دخیل در این کنش‌ها می‌افزاید. بدین ترتیب، هم‌چنین حس

تحقق بخشیدن به یک ظرفیت مهم ذاتی در نوع انسان را، حتی در گذر زمان، می‌رساند. اما آنچه در این‌جا مورد توجه ویژه‌ی ماست این است که مارکس در استفاده از «تصاحب» به این شیوه، **نظریه** (ایده‌ها) و **عمل** (کنش‌ها) را به‌عنوان پدیده‌های مجزا و مستقل تلقی نمی‌کند.

رابطه‌ی درونی بین نظریه و عمل به همان اندازه‌ای که ظرفیت و گنجایش داشته باشد، یکی از پربرترین نسخه‌های «تصویر بزرگ‌تر» است که با دیالکتیک توأم است، و نه تنها طبقات، منافع طبقاتی و آگاهی طبقاتی، بلکه مبارزه‌ی طبقاتی را نیز وارد مدار خود می‌کند. همه‌ی آن‌ها را می‌توان در برهم‌کنش‌شان - و بنابراین با تأثیرات‌شان بر یکدیگر - در فضایی که وحدت دیالکتیکی نظریه و عمل فراهم می‌کند، یافت. آنچه به طور فزاینده‌ای وضوح می‌یابد این است که با پافشاری‌اش بر جستجوی «تصویر بزرگ‌تر» و یافتن روش‌هایی برای کارکردن روی آن، برخی چیزها وجود دارند که می‌توانیم با کارگران و دانشجویان (که بیش‌ترشان [بعد از پایان تحصیل] کارگر خواهند شد) در میان بگذاریم که از دیالکتیک برای آن‌ها ارزش‌مندتر باشد.

مگر انگلس - وقتی به نمایندگی از مارکس (که تازه درگذشته بود) و خودش صحبت می‌کرد - این را نگفته بود، وقتی ادعا کرد که «دیالکتیک ماتریالیستی که سال‌ها بهترین ابزار کار ما و برآترین سلاح ما بوده است» که هم نظریه و هم عمل را به هم پیوند می‌دهد [تأکیدات از من است]؟ (Engels [1886] 1941: 44).

۸. گام هشتم: بازگشت به گام اول و ازنو شروع کردن

اگر همراه‌ساختن خوانندگان در سفری گام‌به‌گام به‌واسطه‌ی روش دیالکتیکی مارکس، به ما این امکان را داد که همه چیز را نسبتاً ساده حفظ کنیم، گام بعدی به نحوه‌ی برهم‌کنش این گام‌ها مربوط می‌شود. نظر به این‌که همه‌ی آن‌ها ازدرون با هم مرتبط‌اند، هر گام از همان ابتدا در برهم‌کنش با سایر گام‌ها به‌سر می‌برد. کوشش‌هایی برای توضیح برخی از این برهم‌کنش‌ها صورت گرفت، اما عدالت کامل در مورد هیچ یک از آن‌ها بدون تغییر زاویه‌دید نسبت به مواردی که هنوز در جریان این شرح به آن‌ها نرسیده بودیم، قابل‌اجرا نخواهد بود. با توجه به فضای محدود این مقاله، ما هم‌چنان نمی‌توانیم به انجام این کار برآییم. اما شما می‌توانید و باید آن را آزمون کنید.

با استفاده از گام هفتم، رابطه‌ی بین نظریه و عمل، به‌عنوان زاویه‌دیدتان، گام‌های یک تا شش را بازبینی کنید تا به نوبه‌ی خود بررسی اجمالی‌تان را از هر یک از این گام‌ها غنی سازید. با انجام همین کار، از گام ششم به‌عنوان زاویه‌دید خود برای نظرافکندن به گام‌های ۱ تا ۵ و غیره استفاده کنید. هدف این است که سرمایه‌داری را از همه‌ی این سویه‌ها نظاره کنیم تا روابطی را روشن و تشریح کنیم که تنها زمانی می‌توان به‌طور کامل و جامع درک کرد که از این زاویه‌های مختلف مورد بررسی قرار گیرند.

این تمرین و ممارست علاوه بر دست‌یابی به درک و فهم ژرف‌تر از روش مارکس، باید توانایی شما را برای اندیشیدن دیالکتیکی نیز ارتقا بخشد، و این جایی است که معمولاً موفق‌ترین تلاش‌ها برای مطالعه و بررسی دیالکتیکی هر چیزی، آموزش آن - چرا که نه؟ - و عمل به آنچه از آن آموخته‌اید، آغاز می‌شود.

نوشتار حاضر ترجمه‌ای است از:

Bertell Ollman (2019). "The Eight Steps in Marx's Dialectical Method." *The Oxford Handbook of Karl Marx*. Edited by Matt Vidal, Tony Smith, Tomás Rotta, and Paul Prew. DOI: [10.1093/oxfordhb/9780190695545.013.3](https://doi.org/10.1093/oxfordhb/9780190695545.013.3)

منابع

-
- Engels, Frederick. [1885]. 1959. "Preface to Marx's *Capital*." Pp. 13-14 in *Capital Volume III*, edited by F. Engels. Moscow: Foreign Languages Publishing.
- Engels, Frederick [1886] 1941. *Ludwig Feuerbach and the End of Classical German Philosophy*. Vol. 15. New York: International Publishers.
- Lafarge, Paul, *Reminiscences of Marx and Engels* (n.d.). Moscow: Foreign Languages Publishing.
- Marx, Karl. [1858] 1955. *Selected Correspondence of Karl Marx and Frederick Engels*. Moscow: Progress Publishers.
- Marx, Karl. [1859] 1903. *A Contribution to a Critique of Political Economy*. Chicago: H. Kerr Company Publishers.

- Marx, Karl. [1867] 1958. *Capital Voume I*. Moscow: Foreign Languages Publishing.
- Marx, Karl. 1963. *Theories of Surplus-Value*. Vol. 1. Moscow: Foreign Language Publishing.
- Marx, Karl. [1863]. Reply to the game of 'Confession' given to Marx by his daughter,
Laura. Pp. 266 in Lafarge, Paul *Reminiscences of Marx and Engels* (n.d.).
Moscow: Foreign Languages Publishing House.
- Marx, Karl [1873]. 1958. *Capital Volume I*. Moscow: Foreign Languages Publishing.
- Marx, Karl [1859]. 1903. *Contribution to the Critique of Political Economy*. Chicago: H. Kerr Company.
- Marx, Karl [1867]. 1958. *Capital Volume I*. Moscow: Foreign Languages Publishing.
- Marx, Karl [1861] 1975. *Marx-Engels Collected Works*. Vol. 41. New York: International Publishers.
- Marx, Karl [1867]. 1958. *Capital Volume I*. Moscow: Foreign Languages Publishing.
- Pareto, Vilfredo. [1902]. *Les System Socialiste*. Vol. 2. Paris: V. Giard and E. Briere.
- بررسی جامع‌تر فلسفه‌ی کم‌تر مورد استفاده‌ی روابط درونی و فرایند انتزاع همراه با آن را که در سرتاسر این مقاله نقش مهمی ایفا کرد می‌توان در منابع زیر پیدا کرد:
- Ollman, Bertell [1975]. *Alienation: Marx's Conception of Man in Capitalist Society*. Chapters I, II, and III, and Appendix I an II. Cambridge, UK: Cambridge University Press.
- Ollman, Bertell [2003]. *Dance of the Dialectic: Steps in Marx's Method*. Chapter 5. Urbana and Chicago: University of Illinois Press.

اسپینوزا: سیاست در جهانی عاری از تعالی

وارن مونتاگ



ترجمه‌ی لاله عرب



لویی آلتوسر، اتین بالیبار و پی‌یر ماسره در سال ۱۹۶۵ درصد بودند تا ماهیت خاصِ اکتشاف مارکس^۱ یا «تازگی انقلاب نظری» او را بشناسند، در این حین چاره‌ای نمی‌دیدند جز آن‌که مسیر فلسفی متفاوتی را بپیمایند،^۲ مسیری که بسیار دور از ذهن بود. همان‌طور که آلتوسر بعدها گفت: «پس از سال‌ها بیهوده سر و کله زدن با متون معماگونه و تفاسیر اسفبار راجع به آن‌ها ما به‌اجبار تصمیم گرفتیم این متون را کنار بگذاریم و از طریق اسپینوزا تغییر مسیر دهیم» (آلتوسر ۱۹۷۶، ۱۳۳). آلتوسر، بالیبار و ماسره به‌واسطه‌ی اسپینوزا چیزهایی را در مارکس می‌توانستند دریابند که بدون او قابل فهم نبود، در واقع اسپینوزا به آنها امکان می‌داد تا برای پرسش‌هایی که اصلاً مطرح نشده بود پاسخ بیابند و همچنین شروع به طرح این پرسش‌های غایب کنند.

بازگشت به اسپینوزا پرواضح است و منتقدان آنطور که باید و شاید متوجه ارجاع به او در سرتاسر کتاب *قرائت سرمایه* (۱۹۷۰) شده‌اند (هرچند که نهایتاً این ارجاعات را چندان بسط نداده‌اند). آلتوسر خودش صراحتاً اعلام کرد: «ما اسپینوزیست بودیم» (۱۹۷۶، ۱۳۲). اما باور به اثرگذاری اسپینوزا بر کتاب *قرائت سرمایه* از چند جهت قابل تردید است: در این اثر کم‌تر از ده بار به او اشاره شده و فقط برخی از این قسمت‌های کتاب واجد اهمیت هستند. در ضمن اگر بیرون از این اثر به دنبال نشانه‌ای دال بر خوانش آثار اسپینوزا بگردیم که به یاری آن کتاب *قرائت سرمایه* ممکن شده است، از جست‌وجوی خود پشیمان می‌شویم. چرا که نه تنها مؤلفان پیش از کتاب *قرائت سرمایه*

۱. آلتوسر باور دارد که یک گسست معرفت‌شناختی در آثار مارکس رخ داده است. او آثار اولیه‌ی مارکس را ایدئولوژیک می‌داند زیرا نظریه تاریخ و سیاست را بر مبنای اومانیزم یا انسان‌گرایی قرار داده و در تمامی زمینه‌ها و استدلال‌های خود از جمله اقتصاد سیاسی، اخلاق، زیبایی‌شناسی، نظریه‌ی شناخت و نظریه‌ی تاریخ به پروبولماتیک طبیعت بشر متوسل می‌شود. اما انقلاب نظری تازه‌ای در آثار سال ۱۸۴۵ مارکس و پس از آن رخ داده است. مارکس نظریه‌ی تاریخ و سیاست را با تکیه بر مفاهیم جدیدی مانند فرماسیون اجتماعی، نیروهای تولیدی، روابط تولید، روستا، ایدئولوژی‌ها، تعیین در وهله‌ی نهایی توسط اقتصاد، و غیره بنیان گذاشته است. آلتوسر این نظریه‌ی جدید تاریخ و سیاست را اکتشاف علمی مارکس می‌نامد.

۲. *make a detour* به معنای تغییر مسیر دادن یا دور زدن است و *detour* به معنای تغییر مسیر، دور، پیچ، انحراف یا مسیر انحرافی و جاده‌ی انحرافی است. در این متن *make a detour* به تغییر مسیر دادن و *detour* به مسیر انحرافی ترجمه شده است.

اثری درباره اسپینوزا ننوشته بودند بلکه، جز در چند مورد استثنایی، «بی‌اعتنایی»^۳ که در دوران مارکس نسبت به اسپینوزا روا می‌شد همچنان پابرجا بود. از این رو، لاجرم نتیجه می‌گیریم که نه تنها دریافت فهم تازه‌ای از مارکس بر مبنای قرائت آثار اسپینوزا بی‌سابقه بود بلکه مهمتر از آن، آثار اسپینوزا هنوز به معنای واقعی کلمه مورد مطالعه قرار نگرفته بودند. آلتوسر، بالیبار و ماشره هر سه مستقیماً به او پرداختند اما نه در آن زمان بلکه بسیار بعدتر: آلتوسر (۱۹۷۶) در فصل مختصر اما غنی خود با عنوان در باب *اسپینوزا در کتاب جستارهایی در خود انتقادی*، ماشره (۱۹۷۹) در کتاب *هگل یا اسپینوزا و بالیبار* (۱۹۸۵) در کتاب *اسپینوزا و سیاست و شماری از جستارها من جمله جستار مهم "اسپینوزای ضد اورول"* (در همین شماره از مجله). این تصور که فهم مارکس از خلال آرای اسپینوزا صرفاً از آن جهت امکان داشت که وی سلف مارکس بود و بنابراین مضمون‌هایی ابتدایی (و در نتیجه ساده‌تر) را طرح کرده که بعداً مارکس آنها را در پروژه خود پیچیده‌تر یا حتی زیر و زبر کرده است، تصور درستی نیست. چنین طرح‌واره‌ای به هیچ وجه نمایان‌گر مسیر *انحرافی* نیست بلکه حاکی از بازگشت به نقطه شروع و از سرگیری یک مسیر خطی است که از اسپینوزا آغاز و به مارکس منتهی می‌شود. اگر بتوان به یاری اسپینوزا، نه در مقام جد یا سلف مارکس، بلکه اسپینوزایی که له یا علیه مارکس بکار گرفته می‌شود پرسشهای تازه‌ای مطرح کرد که پاسخ آنها از ابتدا تا انتهای کتاب *سرمایه* پراکنده است، به همان اندازه می‌توان از «کالبدشناسی انسان به مثابه راهنمایی برای کالبدشناسی میمون استفاده کرد» یعنی اسپینوزا را در پرتو مارکس فهمید. اما فهم اسپینوزا به میانجی آرای مارکس به‌منزله‌ی تحقق بالقوگی از پیش موجود نیست بلکه به این معناست که چیزی در اسپینوزا می‌تواند به‌مثابه پاسخ تلقی شود اما تنها پس از آنکه امکان طرح پرسش مربوط به آن میسر شود. کاشف به عمل آمد که امکان طرح این پرسش سیصد سال پس از مرگ اسپینوزا در هم‌آیی^۴

۳. در متن انگلیسی اصطلاح "dead dog" استفاده شده که به معنای "از رواج افتاده یا پیش پا افتاده است"، با توجه به محتوای متن می‌توان "مورد غفلت واقع شده، یا مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتن" هم استفاده کرد.

۴. conjuncture. این واژه یکی از مفاهیم اساسی در دستگاه فلسفی آلتوسر و در سنت مارکسیستی است که خود نیازمند شرح و بسط دقیق است. این واژه در ترکیب‌های مختلفی مانند historical conjuncture.

نظری بسیار متفاوتی فراهم شد. واکنش متقابل مارکس و اسپینوزا به یکدیگر به سبب تعارض مندی و نابرابری مواجهه‌شان کماکان اثرات مهمی به وجود می‌آورد. بی‌گمان آنچه اسپینوزا را به قول آلتوسر (۱۹۷۶) «برای هم‌عصرانش وحشت‌آور می‌ساخت» ماتریالیسم فلسفه‌ی او بود که «یکی از مهم‌ترین درس‌ها به لحاظ بدعت‌گذاری بود که جهان تاکنون شاهد آن بوده است». اما اگر با ماشره هم‌نظر باشیم که ماتریالیسم «آموزه نیست، نظریه نیست، مجموعه دانش نیست، بلکه شیوه‌ای از مداخله است... شیوه‌ای از پیش‌روی است، ماتریالیسم نه "واقعیت"ی که ابژه‌ی فلسفه نیست، بلکه خود میدان فلسفی است که در پیچیدگی انضمامی تعارضات درونی‌اش فهم می‌شود» (ماشره ۱۹۸۳، ۱۳۷)، آنگاه مجبوریم تعارضات خاصی را که به مداخلات اسپینوزا خصلت ماتریالیستی می‌بخشد توضیح دهیم.

هیچ متفکری مانند اسپینوزا اینگونه نظام‌مند اقدام به برچیدن آپاراتوس نظری تعالی^۵ و ضدیت با آن نکرده است. البته هیچ اندیشه‌ی تعالی‌گرای جامع یا نظام منسجمی در کار نیست که به‌تمامی طرد شود بلکه آپاراتوسی با سلسله‌ی به‌هم‌پیوسته‌ای از مواضع معین داریم که دائماً دچار تحول می‌شود زیرا مجموعه‌ای که این مواضع را دربرگرفته مشخصاً متعارض است و امکان کلیت‌یابی ندارد. اسپینوزا با رد تک‌تک استدلال‌هایی که در دفاع از تفکر تعالی‌گرا شکل گرفته امکان پیدایش چیز تازه‌ای را فراهم می‌کند، چیزی که تا پیش از این غیرقابل تصور بود. او برای منکوب کردن مفاهیم تعالی، معنویت^۶ و ایدئالیت^۷ (و مهم‌تر از آن نشان دادن خطرات کارکرد

philosophical conjuncture.theoretical conjuncture به کار رفته است. در conjuncture زمانمندی‌های متفاوت و نیروهای متناقض، متعارض و نابرابر مختلفی با یکدیگر مواجه می‌شوند که از دل برخورد آنها با همدیگر روابط ضروری مشخصی حاصل می‌شود.

5. transcendence

۶. transcendental. باید توجه داشت که کانت بین دو واژه transcendent و trancendental تمایز قائل می‌شود. اولی را در معنای تعالی و دومی را در معنای استعلایی استفاده می‌کند. اما در کل این متن transcendental یا transcendentalism ارجاعی به مفهومی که کانت بکار می‌بندد ندارد بلکه صرفاً صفت transcendence است و به تفکر تعالی‌گرا یا مبتنی بر تعالی ارجاع دارد.

7. spirituality

۸. ideality. مقصود هر شکلی از تفکر است که در برابر جهان مادی، به جهان ایدئال، متعالی یا روحانی قائل است.

این مفاهیم) مجبور است همزمان در بسیاری از زمینه‌ها مداخله کند و به همین دلیل است که آثارش دچار ابهام و آشفتگی شده است. مجموعه *آثار* او خود بر این تعارضات گواهی می‌دهد: سه اثر از آثار مهم او هیچ‌گاه کامل نشدند (دو اثر از دوران اولیه‌ی فعالیت او: *رساله‌ی مختصره* و *رساله در اصلاح فاهمه*، و آخرین اثر او، *رساله‌ی سیاسی*). به نظر می‌رسد کتاب *اخلاق* پیش از مرگ اسپینوزا کامل شده اما پس از مرگ او در سال ۱۶۷۷ منتشر شده است. تنها کتابی که در زمان حیات او انتشار یافت *رساله‌ی الهی - سیاسی* (۱۶۷۰) بود^{۱۱} که زبان و ایده‌های آن از جهات مشخصی رنگ و بوی مصالحه دارد. نمی‌توان ناتمام بودن مجموعه *آثار* اسپینوزا را صرفاً به‌عنوان عکس‌العمل به تهدید خارجی به آزار و شکنجه در نظر گرفت (اشتراوس ۱۹۵۲) بلکه مهم‌تر از آن تأثیر تناقضات درونی پروژه‌ی فلسفی خود اوست، تناقضاتی که برطرف نکرد و نمی‌توانست برطرف کند. همین احتمالاً یکی از دلایلی است که او اثر مهم خود *اخلاق* را با استفاده از روش هندسی تألیف کرد و بدین ترتیب همزمان خشونت ضروری متن را نفی و با تلاش ناموفق برای تقلیل این خشونت به نظم آن‌را تأیید می‌کرد.

شروع کتاب *اخلاق* برای یک فیلسوف ماتریالیست بسیار عجیب و غریب است: ظاهراً اسپینوزا از خدا *De deo* سخن می‌گوید. اما از قضا دقیقاً با صحبت از خداست که اولین تأثیر ماتریالیسم اسپینوزا محقق می‌شود. شرط ضروری^۹ خداپرستی قائل شدن به تمایز میان خالق و خلقت اوست که به‌منزله‌ی تمایز میان جوهرها درک می‌شود: خدای غیرمادی و جهان مادی. این دو جوهر صرفاً متمایز نیستند بلکه یکی از آنها از نظر منطقی و زمانی مقدم بر دیگری است. بنابراین نه تنها جهان به شکل سلسله‌مراتبی نظم یافته است بلکه به نسبت فاصله‌ی واقعیت از سر منشاء (چه *مُثل*^{۱۰} افلاطونی باشد چه *واحد* یا *خدا* نزد نو افلاطونی‌ها) از ارزش آن کاسته می‌شود. طبیعت (با ساخت سلسله‌مراتبی درونی خودش) نه تنها برای وجودش بلکه برای جوهر، معنا و حقیقتش متکی به چیزبست که بیرون از آن، فرا یا ورای آن قرار دارد. بنابراین ماده اصلاً جوهری

9. *sine qua non*

10. *eidos*

نیست بلکه صرفاً بیان^{۱۱} یا تجلی^{۱۲} چیزیست که واجد واقعیت بیشتری است. جهان مادی همان‌گونه که هست یعنی صرفاً در وجه ایجابی موجودیتش شناخته نمی‌شود. برعکس شناخت با آغاز از یک عمل هرمنونیک مادی جهان را منحل می‌کند تا حقیقتی پنهان را فراچنگ آورد. این آپاراتوس نظری با ایجاد پیوند میان مؤلفه‌های سازنده‌اش و تعیین جای آنها متوجه تمایز میان جوهرها است، تمایزی که به ما امکان می‌دهد درباره‌ی واقعیت کم‌تر یا بیش‌تر یا حتی درباره‌ی سطوح واقعی یا غیرواقعی آن صحبت کنیم.

دقیقاً در مخالفت با این «واقعیت‌زدایی» استراتژیک از واقعیت است که اسپینوزا دریافت خاص خود از خدا را وارد میدان می‌کند. اما لازم است از ابتدا خاطر نشان کنیم که اسپینوزا از وارونه کردن نظم سلسله‌مراتبی واقعیت امتناع می‌کند و موافق با جریان‌های مشخص ماتریالیستی نیست که حاضرند بگویند نظر به اینکه زمانی ماده به روح یا فکر تقلیل داده می‌شد حال باید صرفاً فکر را به ماده تقلیل دهیم. چراکه چنین طرح‌واره‌ای اگر چه ادعای ماتریالیستی دارد اما با همتای ایدئالیستی خود هم‌عقیده است که قسمت پدیداری یا غیرواقعی واقعیت به خودی خود قابل شناخت نیست بلکه فقط زمانی قابل شناخت است که از وجود داشتن بازماند و در چیزی واقعی‌تر از خودش منحل شود (یا به آن «تقلیل» یابد). خدای اسپینوزا یک ابزار مفهومی است که مانع از شکل‌گیری هر نوع سلسله‌مراتب هستی‌شناسانه، چه ایدئالیستی چه «ماتریالیستی»، می‌شود. اسپینوزا جمله‌ای را که از سنت پل اقتباس کرده (و در حین اقتباس به کلی تغییر کرده) به ضد خودش تبدیل می‌کند: «هر چیزی که هست در خدا هست، و بدون او ممکن نیست چیزی وجود یابد یا به تصور آید». (اخلاق بخش اول، قضیه ۱۵). اگر هر چیزی که هست در خدا هست و بخشی از خداست، پس هر چیزی که هست واقعیت دارد و به یک *ند/زه* واقعیت دارد. چرا که قابل تصور نیست که خدا بتواند با خودش نابرابر باشد یا این‌که بخش‌هایی از او دارای واقعیت بیشتری از دیگر بخش‌ها باشد. ثنویت^{۱۳} غیرممکن می‌شود. ممکن نیست دو جوهر در جهان وجود داشته

11. expression

12. emanation

13. dualism

باشد که یکی از آن دو ارتباط مستقیم‌تر یا بنیادی‌تری از دیگری با خدا داشته باشد. ممکن نیست بیش از یک جوهر وجود داشته باشد زیرا «ممکن نیست جوهری به وسیله‌ی جوهری دیگر پدید آمده باشد» (اخلاق بخش اول، قضیه ۶). برای حفظ این تصور که خدا علت جهان است باید این تصور را کنار بگذاریم که خدا اساساً از جهان متفاوت است یا روح و فکر نابی است که کاملاً متمایز از ماده‌ای است که خلق می‌کند. «فقط یک جوهر وجود دارد، مطلقاً نامتناهی»: خدا. بنابراین، فکر^{۱۴} و بُعد^{۱۵} صرفاً صفات جوهری واحد هستند که جهان متقوم از آنهاست و هر دو به معنای دقیق کلمه به یک اندازه واقعیت دارند. همانطور که ممکن نیست بعد یا ماده به فکر تقلیل یابد فکر هم ممکن نیست به بعد یا ماده تقلیل یابد. به تصور در آوردن فکر به مثابه بازتاب یا بازنمایی صرف ماده برابر است با سلب کردن فکر از مادیت آن و بدین ترتیب وارد کردن شکلی از غیرمادیت یا وجود ایدئال به جهان. به زعم اسپینوزا فکر و بعد در «موازات» هم هستند و هر دو به طور تقلیل‌ناپذیری از واقعیت برخوردارند و قابل فهم هستند. به همین دلیل بود که هم‌عصران وحشت‌زده‌اش به او اتهام «مادیت‌بخشی» به جهان زدند. و حق با آنها بود.

اما آیا خود مفهوم خدا دال بر تعالی نیست ولو این که در صورت احتمالاً نهایی تعالی یعنی درون‌ماندگاری مطلق باشد؟ آیا ممکن نیست این جوهر واحد به مثابه ذات درونی یا اصل کمال (به‌طور مثال، اوسیای^{۱۶} ارسطویی) در جهان ساکن باشد که همه‌ی موجودات جهان در تلاش برای تحقق آن باشد؟ در این صورت این ذات یا اصل کمال ضرورتاً پیش از تحقق خود در هیئت وجودی بالقوه وجود خواهد داشت (یا حتی به نحو نامعقول‌تری پیش از وجودش وجود خواهد داشت) که احتمالاً مدام در انتظار تحقق یافتن است و چنین تصویری با مفهوم خدا مغایر است. «عدم توانایی برای وجود داشتن به معنای ضعف است و برعکس توانایی برای وجود داشتن به معنای قدرت»^{۱۷}

14. thought

15. extension

^{۱۶} ouisia یعنی ذات essence

^{۱۷}. جرح و تعدیل در ترجمه‌ی محسن جهانگیری

(بخش اول/خلاق، قضیه‌ی ۱۱، برهان سوم) بنابراین «خدا یا جوهر که متقوم از صفات نامتناهی است و هر یک از آنها مبین ذات نامتناهی و سرمدی است، بالضروره موجود است» (بخش اول/خلاق، قضیه ۱۱). وجود بالقوه وجودیست که هنوز محقق نشده و بنابراین با تصور قدرت و کمال خدا مغایر است. خدا فعلیت محض است، جوهریست که ذاتش بالضروره محقق شده است.

ولی در این صورت برای طرح‌واره‌ی علت و معلول که اُس و اساس تصور خلقت است چه پیش می‌آید؟ اگر خدا بر چیزی که خلق می‌کند مقدم نباشد (چه به لحاظ منطقی چه زمانی) چگونه می‌توان او را علت آن یا به عبارت دقیق‌تر خالق آن قلمداد کرد؟ طرح این مسئله در نظام فکری اسپینوزا از آن جهت است که سخن گفتن درباره‌ی وضعیتی مقدم بر (و بنابراین خارج از) وجود جهان بی‌معنا و نامعقول است. به‌خاطر آن که خلقت هیچ ساحت خارجی ندارد: جوهر نامتناهی یا خدا خودفعلیت‌یافتگی است. بنابراین، خدا یا طبیعت فقط می‌توانند علت خود^{۱۸} باشند اما این واژه را نباید در معنای منفی آن یعنی تعیین‌ناپذیری فهمید و گرنه پیدایش علت از وضعیت بی‌علتی نخستین ممکن می‌شود. خدا بی‌علت نیست بلکه به اقتضای ضرورت طبیعتش علت خود است. از آن جا که خدا یا جوهر نامتناهی و سرمدی، تحقق دائمی ذاتی است که وجودش مستلزم تحقق است (ذات همیشه پیشاپیش تحقق یافته است) هیچ مبداء یا *آرچه*^{۱۹} برای چیزها وجود ندارد که مانند ذات نخستین، جهان را محکم و تثبیت کند: «خدا علت درون‌ماندگار^{۲۰} همه‌ی اشیا است، نه علت خارجی آنها» (بخش اول/خلاق، قضیه‌ی ۱۸). خدای اسپینوزا بیش از آنکه یک مفهوم باشد نام استراتژی‌ای است که از پدیدآمدن هر شکلی از تعالی در نظریه ممانعت می‌کند و در عوض به مفهوم درآوردن مادیت جهان را ممکن می‌سازد ولو این که متناقض جلوه کند.

اما اسپینوزا فراتر از این می‌رود. می‌توان مانند هگل (۱۹۷۴، ۲۵۲-۹۰) جوهر اسپینوزایی را صرفاً در حکم نفی تمام جزئیت‌ها در نظر گرفت، جوهر به‌مثابه واحد^{۲۱}

18. self-caused

19. arche

۲۰. immanent. محسن جهانگیری به «علت داخلی» ترجمه کرده است.

21. One

نامتعینی که وحدت یکدست آن انتزاعی است و در نتیجه مانند وجود^{۲۲} نزد فلاسفه‌ی الثایی، «نامتناهی کاذب»^{۲۳} را برمی‌سازد. همین‌طور می‌توان وحدت جوهری را به‌عنوان وحدت «بیانگر»^{۲۴} قرائت کرد. این تصور که جهان جوهریست که به‌وسیله‌ی صفات نامتناهی «بیان می‌شود» [صفات نامتناهی مبین و مظهر ذات جوهر است] گویی شکل دیگری از بازتولید سلسله‌مراتب هستی‌شناسانه است که با ایده‌ی خلقت همدست است (دلوز، ۱۹۶۸). به خاطر آنکه چیزی که بیان می‌شود [جوهر] ضرورتاً مقدم بر بیان [صفات] آن است. علاوه بر این، بیان هم به جوهر و هم به تقلیل و تنزل آن وابسته است. خود مفهوم موجود جزئی بی‌معنی و موهوم می‌شود: هرگونه موجودی نه‌تنها به جوهر بلکه به موجود جزئی دیگر قابل تقلیل خواهد بود و جزئیت موجود در این‌همانی مطلق جوهر حل می‌شود. در واقع، صرف امکان تقدم جوهر به صفاتش یا حتی خارج بودن جوهر از آن‌ها به بازگشت تفکر تعالی‌گرا دامن می‌زند، البته بدون دنگ و فنگ الهیاتی آن.

شکی نیست که «مسئله‌ی صفات»^{۲۵} به تعبیر ماشره، یکی از پیچیده‌ترین و پرتعارض‌ترین موضوعات کتاب /خلاق است: تنها در این مورد است که انگار متن در نهایت خشونت بر ضدّ خودش عمل می‌کند و در نتیجه آپاراتوسی از تصاویر و استعاره‌هایی تولید می‌کند که خود ناتوان از برآورد معنای کامل آنهاست. با دنبال کردن خوانندگانی مثل مارشال گوئرویل (۱۹۶۸)، ماشره (۱۹۷۹) و آنتونیو نگری (۱۹۸۲) می‌توانیم از رابطه‌ی صفات با جوهر در کار اسپینوزا به موضوع کاملاً تازه‌ای پی ببریم. ماشره از استدلال‌های اسپینوزا به نتایج زیر می‌رسد:

اولاً، دیگر نمی‌توان به قطع و یقین گفت که صفات خارج از جوهر هستند: صفات به‌مثابه عناصر یا دقایق مقوم جوهر در آن حضور دارند. فراتر

22. Being (to on)

23. bad infinity

24. expressive

۲۵. ماشره مقاله‌ای با همین نام دارد.

از آن، اگر اصرار داریم که بین جوهر و صفات یک نظم سلسله‌ای برقرار کنیم، دیگر تقدم جوهر بر صفات قطعی نیست بلکه صفات باید مقدم بر جوهر باشند چرا که آنها لازمه‌ی قوام جوهر هستند و کارکردی به‌ذات علی در فراشد قوام آن دارند (ماشره ۱۹۷۹، ۱۱۴).

جوهر بدون صفاتی که مبین آن هستند وجود نمی‌یابد، لذا نمی‌توان گفت جوهر بر بیان خود [صفات] مقدم است، برعکس، تنها از رهگذر بیان است که جوهر می‌تواند وجود یابد. از این‌رو نتیجه می‌گیریم که نه تنها صفات به‌طرز تقلیل‌ناپذیری واقعیت دارند بلکه کثرت صفات هم بهره‌مند از واقعیت است و بنابراین غیر قابل تقلیل (این نتیجه‌گیری در نقض اتهام هگل است مبنی بر انتزاعی و نامتمایز بودن جوهر اسپینوزایی که «نامتناهیت کاذبی» را برمی‌سازد). در این معناست که جوهر یا خدا علت درون‌ماندگار است؛ جوهر دیگر آن زیرنهاده‌ی^{۲۶} نیست که در زیر کثرتی از صفات نامتناهی قرار بگیرد و آنها را وحدت ببخشد. بلکه جوهر همان کثرت نامتناهی است، فراشد قوام جوهر با صفات نامتناهی است، فراشدی که نه آغازی دارد و نه انجامی. اسپینوزا توجه خود را به جای مفهوم وساطت (مفهوم هگلی) به قوام نامتناهی (ماشره ۱۹۷۹؛ نگری ۱۹۸۲) وحدت معطوف می‌کند که به یاری آن تحقق وحدت در کثرت ممکن می‌شود، کثرتی که نه تنها به‌منزله‌ی نفی جوهر در وحدت نیست بلکه خود مقوم جوهر (شرط خود-سازی جوهر) است. در نتیجه‌ی این تغییر در عطف توجه، ممکن نیست که تکثر وجود بالفعل به‌واسطه‌ی تعالی درون‌ماندگار وساطت که در هیئت یک وهله‌ی برتر عمل می‌کند، رفع شود و وحدت یابد.

خدا یا علت درون‌ماندگار به‌طور مساوی در همه‌ی چیزها هست و هر کدام از آنها ذاتی است که تماماً درون وجود بالفعل خداست و حدود و ثغور یکسانی^{۲۷} با آن دارد. هیچ هنجاری خارج از امر موجود در کار نیست تا معیاری برای قضاوت درباره‌ی کمال یا نقص، بسندگی یا نابسندگی چیزها فراهم کند:

۲۶. معادل substratum یا hypokeimenon در یونانی که به معنای زیرایستا یا زیرنهاده است.

27. coextensive

انسان‌ها بر حسب عادت، از اشیای طبیعی هم، مانند اشیای مصنوعی تصویری کلی می‌سازند و آنها را نمونه‌های آن اشیای منظور می‌دارند و چنین می‌انگارند که طبیعت (که از نظر آنها بدون غایت هیچ کاری نمی‌کند) هم در کار خود آنها را به‌عنوان نمونه در نظر دارد. بنابراین وقتی که در طبیعت شیئی می‌بینند که با آن تصور نمونه‌ای که از آن شیء دارند کاملاً سازگار نیست فکر می‌کنند که طبیعت اشتباه کرده و راه خطا رفته و شیء مذکور را ناقص گذاشته است (بخش چهارم/اخلاق، پیشگفتار).

دانشی که بر تصورات کلی و هنجارهای متعالی بنا شده باشد اصلاً دانش نیست بلکه طرد اخلاقی چیز موجود به نفع لاموجود است. در نظام فکری و فلسفی اسپینوزا بین کمال و چیزی که هست اختلافی نیست: «مقصود من از واقعیت و کمال یک چیز است» (بخش دوم/اخلاق، تعریف ۶). تصورات نمونه‌ای و هنجارها ناپدید می‌شود و جای خود را به ایجابیت محض امر حاضر و بالفعل می‌دهند. به همین منوال، برای عالم یا هر چیزی که در آن هست غایت یا علت غایی وجود ندارد که هم در حکم مبداء باشد و هم مقصد. بر اساس چنین تصویری در مقابل چیزی که هست و جدای از آن غایتی در کار است.

ما نشان دادیم که ... طبیعت هیچ فعلی را برای غایتی انجام نمی‌دهد، زیرا موجود سرمدی و نامتناهی که ما آن را خدا یا طبیعت می‌خوانیم، با همان ضرورتی که وجود دارد عمل هم می‌کند (قضیه ۱۶، بخش اول)... لذا، دلیل یا علت فعل خدا یا طبیعت، با دلیل وجود او یکی است و همیشه یکسان است؛ پس همانطور که وجود او بدون غایت است، فعل او نیز بدون غایت است، نه وجودش را آغاز و انجامی است و نه فعلش را (بخش چهارم اخلاق، پیشگفتار).

طرد کردن چنین غایت‌شناسی‌هایی موجب رد مفهوم حدوث هم می‌شود. «وجود هر چیز بالضرورة یا از ذات و تعریف آن چیز برمی‌آید و یا از علت فاعلی آن ... ممکن

نیست چیزی حادث نامیده شود مگر نسبت به نقص علم ما ... زیرا از سلسله علل وجودی آن‌ها آگاهی نداریم». ما فقط در صورتی که چیزی با علت غایی خیالی ما مطابقت نداشته باشد می‌توانیم از وجود بی‌علت یا حدوث ابژه یا رخداد صحبت کنیم، ابژه یا رخدادی که با علتی که به خیال ما مبدا و مقصد آن بوده مطابقت ندارد. از آنجایی که بر اساس تفکر غایت‌محور شرط فهم یک چیز مشخص مطابقت با غایت است، ابژه‌های «حادث» قابل شناخت نیستند. نزد اسپینوزا، تعیین ناپذیری طارد وجود است: هر آنچه وجود دارد متعین است. با این حال، تنها پس از جداسازی مفاهیمی مانند علت غایی و متعالی از حوزه‌ی دانش و قرار دادن آنها در قلمرو خرافه است (یعنی جایی که امکان فهم آنها وجود دارد) که قلمروهای نامتناهی امر واقع و اشکال نامتناهی ضرورت‌شان مستعد شناخت می‌شود (عدم تناهی جوهر فقط با یک شکل از ضرورت حاصل نمی‌شود).

باید توجه داشت که مجموعه مفاهیمی که مبنای خرافه را برمی‌سازند (مفاهیمی از قبیل امر متعالی، کمالی که خارج از جهان و در مقابل آن است) به هیچ وجه زنجیره‌ای از مفاهیم موهوم و ناپایدار و در نتیجه غیر ضروری و بی‌علت یا مورد استثنایی نسبت به جوهریت کل وجود (بعد و فکر) نیستند که به‌سادگی به دست حقیقت از میان برداشته شوند. چنین برداشتی با نظام فکری و فلسفی اسپینوزا سخت ناسازگار است. باور به علت غایی و به عالمی که مطابق با اراده‌ی خدا نظم یافته است (استدلال بی‌اساسی که هم دال بر نقص خداست و هم نقص عالم)، طوری که گویی او مختار است عالم را به نحو متفاوتی سامان دهد وقتی به‌مثابه صورتی از دانش در نظر گرفته می‌شود احتمالاً ناپسند جلوه می‌کند، اما با این حال همین باور واجد یک وجود متعین و ابژکتیو است (توزل ۱۹۸۴).

اسپینوزا در ذیل بخش اول کتاب/خلاق، خلاصه‌ای از نظریه‌ی ایدئولوژی (که خرافه می‌نامد) به دست می‌دهد که نه‌تنها بر شرح مارکس در کتاب *ایدئولوژی آلمانی* پیشدستی می‌کند بلکه در ابعادی از مفهوم ایدئولوژی کندوکاو می‌کند که آلتوسر سال‌ها بعد در جستار مشهور خود «ایدئولوژی و آپاراتوس‌های ایدئولوژیک دولت» (آلتوسر ۱۹۷۱؛ توزل ۱۹۸۴، ۴۴) به تفصیل بدان می‌پردازد. اسپینوزا درمی‌یابد که «همه مایلند این باور را بپذیرند» که خدا همه چیز را به سوی غایات خود سوق می‌دهد.

این‌که همگان تمایل دارند جهان مادی را صرفاً به‌مثابه وسیله‌ای برای یک غایت برتر در نظر بگیرند از دو علت ناشی می‌شود: اولاً «همه‌ی انسان‌ها غافل از علت چیزها زاده می‌شوند» و در تلاش برای کشف علت یک رخداد مشخص در جستجوی علت آن علت برمی‌آیند و این سلسله‌ی بی‌پایان علل را آنقدر ادامه می‌دهند که هنگام مواجهه با این صحنه راهی نمی‌یابند مگر پناه گرفتن در باور به تنهایی اراده‌ی خدا یعنی «پناهگاه جهل». ثانیاً و حتی اساسی‌تر از آن، انسان اراده‌ی آزاد یا عمل «غایت محور» را از آن جهت به خدا نسبت می‌دهد که به اراده‌ی آزاد خودش باور دارد. انسان «از خواهش‌ها و امیال خود آگاه است اما به علل و موجبات آن فکر نمی‌کند یا حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کند که علتی به آن امیال و خواهش‌ها تعیین بخشیده است.» مسئله فقط این نیست که خدا بازتابی است از آزادی جمعی بشریت یا آزادی فردی در شکل بیگانه‌شده آن، آزادی‌ای که به‌هنگام مرگ خدا و هبوط انسان از بهشت به زمین حیات تازه می‌یابد. این تصویر صرفاً از آن جهت نابسند نیست که انسان‌انگارانه است بلکه نابسندگی آن در این است که خود این تصویر انسانی که به خدا اطلاق شده (یا فراقنی شده) اشتباه است.

یکی از محکم‌ترین و دشوارترین موانع در برابر پیشرفت عقل و آزادی انسان این تصور است که انسان «حکومتی در حکومت»^{۲۸}، یا جزیره‌ای از آزادی درون دریایی از تعیین است. بنابراین،

اغلب کسانی که درباره‌ی عواطف و شیوه‌ی زندگی انسان نوشته‌اند از پدیده‌های طبیعی که از قوانین عمومی طبیعت ناشی می‌شوند، بحثی نکرده‌اند بلکه از پدیده‌هایی سخن گفته‌اند که در ماورای طبیعت قرار دارند.

^{۲۸}. (*imperium in imperio*). در کل سنت لیبرالی از هابز تا کانت و پس از او، انسان را خارج و جدای از قوانین و نیروهایی می‌پندارند که بر عالم طبیعی حاکم است گویی که او «حکومتی در حکومت» است و بر تمامی اعمال خود قدرت مطلق دارد و به جز خودش هیچ نیروی دیگری او را متعین نکرده است. (برگرفته از مقاله "The Soul is the Prison of the Body": Althusser and Foucault, 1970-1975 از وارن مونتگ)

...آنها معتقدند که [انسان] به جای پیروی از نظام طبیعت آن را آشفته می‌سازد و بر اعمال خود قدرت مطلق دارد (بخش سوم اخلاق، پیشگفتار).

این توهم که انسان مختار است تنها با تسلط بر بدن و انفعالاتش چیز متفاوتی از خودش بسازد منجر به تدوین هنجارهای بی‌شماری برای طرز رفتار و احساسات می‌شود که در واقع کاملاً با انسان بیگانه است. همچنین این توهم دانش غلط‌اندازی را در اختیار می‌گذارد که برحسب آن تنها می‌توان اختلاف بین آنچه که انسان هست و آنچه که باید باشد را ارزیابی کرد. بنابراین راه دستیابی به شناخت کافی در خصوص ذهن و انفعالاتش در وجه ایجابی آنها به انسداد رسیده و اخلاق‌گرایی جایگزین دانش شده است. از افلاطون تا دکارت، کسانی که درباره‌ی ذهن انسان نوشته‌اند «به‌جای این که عواطف و اعمال انسان را بشناسند، ترجیح می‌دهند که از آنها تنفر جویند و آنها را استهزا کنند» (اخلاق بخش سوم، پیش‌گفتار). تقریباً بدون هیچ پیشینه‌ی نظری، اسپینوزا اخلاق‌گرایی و هجویه، یا به عبارت دیگر، تخطئه‌ی آنچه هست به نفع آنچه نیست یا هرگز نمی‌تواند باشد را مردود می‌شمارد زیرا آن‌را نیرنگی دیگر از تفکر تعالی‌گرا یا تلاشی در جهت انکار وجود ایزکتیو فکر و احساس می‌داند. بر اساس این تفکر حقیقت نه در چیزی که هست بلکه در چیزیست که باید به آن تقلیل یابد و بدون آن واجد هیچ معنایی نیست. نزد اسپینوزا، احساسات و انفعالات کاملاً دارای واقعیت و در نتیجه غیر قابل تقلیل هستند؛ آنها واجد ویژگی‌های خاصی هستند و به واسطه‌ی علل مشخصی تعیین یافته‌اند. این علل، چه آگاهانه شناخته شده باشند چه نباشند، همان عللی هستند که به احساسات و قدرت ذهن در نسبت با آنها تعیین می‌بخشند. در پاسخ به قابل شناخت نبودن معمای اختیار انسان در تعیین نیافتگی آن بود که اسپینوزا اظهار داشت که او «اعمال و امیال انسان را دقیقاً همان‌طور مورد مطالعه قرار می‌دهد که خطوط و سطوح و اجسام را» (بخش سوم/اخلاق، پیشگفتار).

دقیقاً به همان نحوی که اسپینوزا تسلط ذهن بر انفعالات را رد می‌کند، تسلط ذهن بر بدن را هم از اعتبار ساقط می‌کند (بالیار ۱۹۸۵، ۱۰۶-۸). فرض بر این است که هر عملی که بدن انجام می‌دهد به تبعیت از فرامین ذهن است در حالی که هیچ‌کس معلوم نداشته است «بدن تنها به اقتضای قوانین طبیعت خودش از این حیث که صرفاً امری

جسمانی اعتبار شود، چه می‌تواند انجام دهد و چه نمی‌تواند انجام دهد» (بخش سوم اخلاق، قضیه ۲، تبصره) چه معنایی می‌توان از این جمله‌ی به‌راستی حیرت‌آور مراد کرد؟ انسان خودش را (ذهنش را) هم به مثابه منشاء میل برای به‌طور مثال ساخت بنا و هم منشاء عمل فیزیکی که لازمه‌ی تحقق این میل است در نظر می‌گیرد. چنین باوری مانع از ملاحظه‌ی این نکته می‌شود که خودِ میل برای ساخت بنا علتی دارد و این‌که بدن در انجام پاره‌ای از امور مشخص نه توسط ذهن بلکه توسط سایر بدن‌ها متعین می‌شود (به تعبیر امروزی توسط نهادها و رویه‌ها). در واقع، همان نیرویی که علت میل‌ورزی ذهن ما است، علت فعل بدن هم هست: «زانو بزن، لب‌هایت را به دعا بگشا و آن‌گاه ایمان خواهی آورد» (آلتوسر ۱۹۷۱، ۱۸۶).

بنابراین، مفهوم علل غایی که توسط عاملیت خدا متعین می‌شود و تصویر قرینه‌ی آن، یعنی انسان به‌مثابه ارباب افکار و اعمال خود، ابزار مفهومی هستند که اساساً مانع شناخت طبیعت و ذهن انسان می‌شود. معمایی که بدین طریق شکل گرفته مستلزم عمل تفسیری است، عملی که به دست کسانی انجام می‌شود که «اجازه‌ی شناخت دارند». در ضمن، توهم عاملیت انسانی مانع تحقیق درباره‌ی علل اعمال و امیال‌شان می‌شود. توهم اراده به این تصور دامن می‌زند که انسان خود/انتخاب کرده است «برای بندگی‌اش چنان بجنگد که گویی برای آزادی‌اش می‌جنگد» (رساله‌ی الهی سیاسی، پیشگفتار) و بدین ترتیب عللی که ذهن‌شان را به میل‌ورزی و بدن‌شان را به عمل‌ورزی متعین کرده است را نادیده می‌گیرد. جهلی که در باور به علل غایی و اراده‌ی آزاد نمود می‌یابد در راستای حراست از اقتداری عمل می‌کند که نه به رضایت مردم (واژه‌ی «رضایت»^{۲۹} دیگر هیچ معنایی دربر ندارد) بلکه به سکوت و ناتوانی آنها متکی است. چرا که انسان هیچ‌گاه به اندازه‌ی زمانی که نمی‌داند علت فکر و عمل او چیست ضعیف نیست، او به سبب نیروهایی که درون و بیرون از او قرار دارند مجبور به انجام اعمالی است که نسبت به آنها آگاهی کمی دارد در حالی که باور دارد ارباب مطلق خویش است،

۲۹. consent. از نظر هابز و لاک، که معاصران اسپینوزا بودند، افراد آزادانه و با رضایت خودشان متعهد می‌شوند که اقتدار حاکمان را بپذیرند. اسپینوزا کاملاً این ایده را رد می‌کند و از نظر او رضایت افراد مشروعیتی برای اقتدار حاکمان ایجاد نمی‌کند.

خدای کوچکی است که هر روز عمرش را در بطن هیچ^{۳۰} فکر می‌کند و عمل می‌ورزد. هر چه فردی بیشتر احساس خودآیینی و آزادی داشته باشد، کم‌تر قادر به درک بندگی‌اش خواهد بود چه رسد به آن که بر آن چیره شود.

در این لحظه به دست دادن طرحی از فلسفه‌ی سیاسی اسپینوزا محال است: چرا که چنین طرحی نه تنها باید مهم‌ترین مضمون‌ها یا استدلال‌های فلسفه‌ی سیاسی اسپینوزا را مورد مطالعه قرار دهد بلکه باید به تعارض‌ها و تناقض‌های خاص آن هم اشاره کند، همچنین مسیرهایی که گشوده و بن‌بست‌هایی که سد راه آن شده را نشان دهد. با این حال می‌توانیم بگوییم که فرضیات نظری اسپینوزا [یا قمار نظری اسپینوزا، چرا که ممکن است فرضیات نامعتبر از کار درآید] تماماً در سیاست او محقق می‌شود (با تمام تعارضات آن، زیرا تناقضات فعالیت فلسفی اسپینوزا در هیچ جای دیگری به این وضوح قابل‌رؤیت نیست). تلاش برای اندیشیدن بدون توسل به تعالی یا غایت‌شناسی (چه در سطح کیهانی چه فردی)، اندیشیدن از رهگذر پروبلماتیکی^{۳۱} غیر از [پروبلماتیک] فردگرایی کلاسیک (چه فردگرایی مالک‌مآبانه چه به شکلی دیگر)، چه تبعات سیاسی به همراه دارد؟

پرسش‌هایی مشخص و در نتیجه پروبلماتیکی که امکان طرح آن‌ها را به وجود آورده در تفکر سیاسی قرن هفدهم سیطره دارد: شهروند در قبال جمهور و حاکم آن چه تعهداتی دارد؟ متقابلاً، شهروند و حاکم چه حقوقی مربوط به خود دارند؟ قراردادی که تک‌تک شهروندان را درون جمهور تحت اقتدار یک حاکم متحد می‌کند، چه ماهیتی دارد؟ در چه شرایطی قرارداد مزبور می‌تواند قانوناً نقض شود؟ چه وضعیتی پیش از این قرارداد وجود دارد و حقوق متناسب با این وضعیت کدامند؟

به‌سختی می‌توان گفت آیا اسپینوزا در این پروبلماتیک شریک است یا نیست. به یک معنا (اما فقط به یک معنا)، او کوشش خود را در همان زمینی آغاز می‌کند که

30. ex nihilo

۳۱. problematic. پروبلماتیک جهان‌بینی نیست، جوهر فکری یک فرد یا یک عصر نیست. نمی‌توان تنها با مطالعه‌ی مجموعه‌ای از متون موجود در یک دوره تاریخی به پروبلماتیک آن دوران پی برد، بلکه پروبلماتیک هم‌زمان که امکان طرح مجموعه‌ای از امور و مفاهیم و مسائل را فراهم می‌کند، مفاهیم و مسائل دیگری را هم از نظر پنهان می‌کند (برگرفته از «فهرست اصطلاحات» کتاب «در دفاع از مارکس»).

پروپلماتیک مزبور حدود آن را مشخص کرده است. اما اسپینوزا در فراشد طرح و تلاش برای حل دست‌کم برخی از مسائلی که پیش‌تر ذکر آنها رفت، سر از جای دیگری درمی‌آورد، قلمرویی پیش‌بینی‌ناپذیر و ناشناخته که از چشم‌انداز آن مسائل و راه‌حل‌های پیشین معنایی کاملاً متفاوت از معنای سابق‌شان به خود می‌گیرند. اما معنای پیشین نه در معنای جدید محو می‌شود و نه به‌هیچ‌وجه «رفع می‌شود»^{۳۲}. بلکه، هر دو معنا همراه با تشویش حاصل از ناسازگاری‌شان هم‌زمان وجود دارند و دقیقاً همین هم‌زیستی است که مشخصه‌ی خاص‌بودگی فلسفه سیاسی اسپینوزا است.^{۳۱}

اسپینوزا در رساله‌ی الهی سیاسی در خصوص حقوق و تعهدات سوژه‌های منفرد سخن می‌گوید. او حتی از قرارداد^{۳۳} صحبت می‌کند که انسان‌ها به آن متعهد می‌شوند تا «در امنیت و به دور از ترس» زندگی کنند. چون «هر انسانی به موجب قوانین میل به جهتی متفاوت کشیده می‌شود» (رساله‌ی الهی سیاسی، فصل ۱۶)، کارکرد حاکم به‌مثابه میانجی ضرورت می‌یابد، حاکمی که باید دست‌کم برخی از حقوق افراد به او منتقل شود. شاید این حاکم چیزی بیش از خود دولت دموکراتیک نباشد («طبیعی‌ترین» نوع دولت از منظر اسپینوزا)، اما نقش دولت به‌عنوان میانجی ثابت است. مشارکت در چنین دولتی وظایف (یعنی تعهدات) اخلاقی و قانونی مشخصی را بر افراد تحمیل می‌کند: او نباید هیچ اقدامی در جهت براندازی یا سرنگونی دولت و چیزهایی از این دست انجام دهد. هیچ یک از این گزاره‌ها اسپینوزا را خارج از سنت سیاسی‌ای که هابز و لاک را در بردارد قرار نمی‌دهد هر چند که تفاوت‌های خاصی آموزه‌های اسپینوزا را از آموزه‌های هابز و لاک متمایز می‌کند.

اما اسپینوزا به این سنت تعلق ندارد: گزاره‌هایی که ظاهراً به چنین هم‌تباری‌ای دامن می‌زنند تحت الشعاع آپاراتوس نظری‌ای قرار دارند که بداعتش حتی خود اسپینوزا

^{۳۲}. (depassement, Aufhebung) superseded. آفهبونگ یک مفهوم هگلی است. هگل باور داشت که در فراشد پیشرفت تاریخی، وضعیت تاریخی قبلی در وضعیت تاریخی جدید «نفی و حفظ» یا «رفع» می‌شود. آلتوسر این مفهوم را ایدئولوژیک می‌داند و در برابر آن از «گسست تاریخی» در حوزه تاریخ و «گسست معرفتی» در حوزه پیشرفت علمی استفاده می‌کند. (برگرفته از «فهرست اصطلاحات» کتاب «در دفاع از مارکس»).

را هم به «وحشت» می‌اندازد و موجب می‌شود هر از گاهی از حقایقی که خود به وجود آورده روی تافته و به قلمرو نظری امن‌تری عقب بنشینند. زیرا به راحتی می‌توان دید که چگونه مفاهیمی مانند حق و تعهد با مواضع فلسفی مطرح شده در کتاب *اخلاق* مغایر است. مگر حقوق چیزی غیر از هنجار (چه مصنوعی باشد چه طبیعی) مقدم بر عمل است، [چیزی غیر از] اصلی که بر اساس آن در مورد درستی یا نادرستی عملی داوری می‌شود؟ تعهد عبارت است از عملی که فرد «می‌بایست انتخاب کند» یا «بهتر است انتخاب کند» که انجام دهد اما «مختار» است که انجام ندهد. اما چنان که دیدیم اسپینوزا مفهوم هنجارهایی که در مقابل امر واقع به وجود آمده‌اند را رد می‌کند به‌ویژه از آن جهت که آنها مستلزم اراده‌ی آزاد افراد هستند. بنابراین جای تعجب نیست اگر تعریف او از حق از همان ابتدا هر شکلی از تعالی را کنار بگذارد. در طبیعت «حق و قدرت حدود و ثغور یکسانی دارند» و هر چیزی به‌عنوان بخشی از طبیعت (توجه داشته باشید که اصل «خدا یا طبیعت» کماکان مبنای مداخله ماتریالیستی اسپینوزا است!) «برخوردار از عالی‌ترین حق است برای انجام اموری که از ضرورت طبیعتش نشأت می‌گیرند» (*اخلاق*، بخش چهارم، قضیه ۳۷، تبصره ۲). همان‌طور که انتظارش می‌رفت اسپینوزا قائل به بیرون بودن حق از عمل نیست: حق بیرون از فعلیت عمل هیچ معنا یا وجودی ندارد و بنابراین کاملاً درون‌ماندگار عمل است. ممکن نیست حق علت روابط مشخصی (از نیروها) باشد که به نحوی آنها را وضع یا ضمانت کند چرا که مقدم بر این روابط هیچ حقی نمی‌تواند وجود داشته باشد. بلکه حق معلول آرایش نیروهاست و تماماً فرع بر و وابسته به آنها است. اما بیان این موضوع که حق حدود و ثغور یکسانی با قدرت دارد به این معنا نیست که «زور/قدرت حق را تعریف می‌کند» زیرا اسپینوزا میل ندارد شالوده‌ای برای حق فراهم کند (هر چقدر هم که مادی باشد اهمیتی ندارد)، یا اصل و مبنایی که امر درست را تضمین کند، امری که «باید» به عنوان یک تعهد از آن اطاعت کرد (بالبیاب ۱۹۸۵، ۷۲-۷۸).

اما به‌زعم اسپینوزا مفهوم قرارداد دالّ بر یک قرارداد اولیه نیست که آزادانه توسط افراد منعقد شده باشد و آنها را «ملزم» به وفاداری به مفاد آن کند. قرارداد روابط مربوطه را وضع یا حفظ نمی‌کند بلکه واقعیت از پیش موجود این روابط را ثبت می‌کند و فقط تا زمانی معتبر است که این روابط برقرار هستند. اسپینوزا فردی را مثال می‌زند

که توسط آدم‌ربایان دزدیده شده، او با آنها توافق می‌کند که به محض آزاد شدن تمام دارایی‌اش را به آنها ببخشد (رساله‌ی الهی-سیاسی، فصل ۱۶). همین‌که روابط نیروها تغییر کند، یعنی وقتی آن فرد دیگر در چنگ سارقان نباشد حق دارد که قرارداد را نادیده بگیرد (رساله‌ی الهی-سیاسی، فصل ۱۶). او از این حق برخوردار است اما نه از این جهت که قرارداد تحت فشار منعقد شده بود و در نتیجه واجد اعتبار نیست بلکه از آن جهت که اعتبار قرارداد صرفاً حاصل از رابطه‌ی نیروها است، رابطه‌ای که قرارداد در درجه‌ی نخست مطابق با آن «منعقد شده» بود (و به معنایی دیگر از آن جهت که همه‌ی قراردادهای تحت فشار منعقد می‌شوند، واقعیتی که اسطوره‌ی برابری طبیعی نیروها در وضع طبیعی آن‌را پنهان کرده است). وقتی رابطه تغییر می‌کند، قرارداد دیگر معتبر نیست.^[۳] بر اساس این استدلال مشخص می‌شود که استفاده‌ی اسپینوزا از مفهوم قرارداد اجتماعی وجه اشتراک بسیار کمی با هابز، لاک یا روسو دارد. بنا نیست وضع اجتماعی یا جمهور که استوار بر یک قرارداد است وضع طبیعی را رفع کند. اسپینوزا در پاسخ به مخاطب نامه‌ای که از او می‌خواهد نسبتش را با هابز روشن کند، می‌گوید حق طبیعی «تمام و کمال» در جامعه «به جا مانده است»؛ نه قابل رفع است و نه قابل واگذاری چرا که «قدرت حاکمه در یک کشور به موجب حق طبیعی فقط تا اندازه‌ای که بر سوژه اعمال قدرت می‌کند، نسبت به او واجد حق است» (نامه‌ی ۵۰).

هم موانع بیرونی و هم موانع درون حوزه‌ی نظری اسپینوزا سبب شد که او نتواند تبعات این مواضع را به‌طور منجسمی شرح و بسط دهد. اسپینوزا از تجربه‌ی دموکراتیک جمهوری هلند حمایت می‌کرد و چهره‌ی برجسته آن، یان د ویت، دوست و همکار او بود. هنگامی که نیروهای سلطنت‌طلب و وابسته به روحانیت کلیسا جمهوری را واژگون ساختند و جماعت سلطنت‌طلبها د ویت (و برادرش) را در سال ۱۶۷۲ به قتل رساندند اسپینوزا مجبور شد نتایج نظریه‌اش را بپذیرد که در نهایت تأسّف او عملاً به اثبات رسیده بود. سخن گفتن از حقوق قطع نظر از توازن قدرت مهمل و بی‌معنی است چرا که حق فقط بر اساس قدرت به فعلیت می‌رسد. صحبت کردن از حقوق حاکمان و شهروندان (با نقض آنها از سمت طرفین) یا از تعهدات اخلاقی و قانونی آن‌ها دیگر منطقی نیست. چنین صحبتی دوباره به تولید هنجارهایی متعالی دامن می‌زند که اگر

انسان مطابق با آنها عمل نکند تقبیح می‌شود و در نتیجه به جای نوشتن نظریه‌ی سیاسی «هجویه» نویسی غالب می‌شود (رساله‌ی سیاسی، فصل اول، بند ۱). پرسش درست این است که: چگونه دولت نه در وجود نظم (طبیعی یا مصنوعی) بلکه با وجود آشوب بی‌وقفه‌ای که از علل بی‌شماری حاصل شده، دوام می‌آورد؟ آخرین اثر اسپینوزا، رساله‌ی سیاسی، مکرراً شکنندگی دولت را یادآور می‌شود که صرفاً ناشی از رابطه‌ی مشخصی از نیروهای اجتماعی است. و از آنجایی که این نیروها همواره در میدان حرکت (یا ستیز) هستند، دولت یا حاکم باید پیوسته برای نشان دادن واکنش یا تطبیق با آنها وارد عمل شود و مدام موضع خود را به‌منظور حفظ موازنه‌ی مطلوب قدرت از نو تعریف و تنظیم کند. اسپینوزا در کتاب رساله‌ی سیاسی تنها یکی از پیشینیان را می‌ستاید، کسی که نام او باعث تعجب هیچ کس نیست: ماکیاولی.

در نهایت اسپینوزا آپاراتوس قرارداد، تعهد و حق (چه متعالی و چه قضایی) را به‌کلی رد می‌کند زیرا این آپاراتوس به میدان سیاسی تفرد می‌بخشد و انسان‌ها همان‌طور که یکی‌یکی اجازه‌ی ورود به بهشت دارند به همین صورت هم می‌توانند وارد روابط سیاسی شوند. تقلیل میدان سیاسی به چیزی که در ظاهر مؤلفه‌های بنیادین آن (افراد) به شمار می‌رفت در حکم انکار ایجابیت یا مادیت نیروهایی است که ستیز بین آنها معرف میدان سیاسی است. زیرا یقیناً کسی که با قدرت و لذا حق دولت یا حاکم مقابله می‌کند فرد یا حتی گروهی از افراد نیست چرا که آنها قابل تقلیل به مؤلفه‌های بنیادی‌تر (در مقایسه با فرد) میدان سیاسی هستند: «حق دولت همان حق طبیعی است که حد و حدود آن نه با قدرت فرد بلکه با قدرت انبوه خلق^{۳۴} مشخص می‌شود، انبوه خلقی که راه‌برش تنها یک ذهن است» (رساله‌ی سیاسی، فصل سوم، بند ۲). از نظر هابز، افراد در وضع طبیعی با یکدیگر در تعارض^{۳۵} هستند و توان هیچ شکلی از پیوند را ندارند؛ اتحاد آنها فقط به میانجی حاکم در جمع مصنوع جمهور ممکن است. اما به‌زعم اسپینوزا هیچ وضعیت نخستینی از فردیت ناب در کار نیست و در نتیجه نیازی به رفع تفاوت نخستین به‌واسطه‌ی هیچ شکلی از وساطت نیست (نگری ۱۹۸۲). انبوه خلق واجد

34. multitude

35. antagonistic

واقعیت است و قابل تقلیل به هیچ چیزی مقدم بر خودش نیست. انبوه خلق «ذهنی از آن خودش» دارد نه به این معنی که سوژه یا عامل جمعی است بلکه به این معنی که ویژگی‌ها و انفعالاتی مختص به خود دارد که با ویژگی‌ها و انفعالات فرد متفاوت است. شناسایی انبوه خلق به مثابه شکلی از موجودیت اجتماعی به ما امکان می‌دهد تا سیاست و تاریخ را از منظر جدیدی ببینیم: نه به منزله‌ی تاریخ نظام‌های سیاسی، حقوق و تعهداتی که وضع کرده‌اند و حد و اندازه‌ای که این حقوق رعایت یا نقض شده یعنی تاریخ رابطه‌ی بین افراد و دولت بلکه به مثابه تاریخ مبارزه‌ی جمعی. اما اگر وجه مشخصه‌ی این مبارزه تلاش دولت و حاکم برای انطباق یا ضدیت، سازگاری یا مخالفت با جنبش بی‌وقفه‌ی انبوه خلق یا توده‌ها (که بالیبار از ما خواسته در این شماره‌ی مجله مالتیتود را به توده‌ها ترجمه کنیم) باشد، جنبشی که مبتنی بر پویایی خاص خود است، در شکل دموکراتیک دولت که علی‌رغم سلطنت‌طلبی یا اریستوکراسی انبوه خلق بر خودش حکمرانی می‌کند، مبارزه‌اش بر ضد چه کسی است؟

بنابر استدلال متقاعدکننده‌ی بالیبار، آنچه که دست‌نوشته‌ی رساله‌ی سیاسی را در این نقطه‌ی مشخص دچار وقفه می‌کند، چیزی فراتر از مرگ اسپینوزا بود. علت این وقفه همان بن‌بست نظری است که نه تنها دامن‌گیر اسپینوزا شده بلکه خود ما را هم درگیر کرده است. آن چیزی که غالباً «بحران مارکسیسم» نامیده‌اند می‌تواند با استفاده از اصطلاحاتی مشابه مطرح شود. اگر مانند اسپینوزا مقولات تعالی، بیان، وساطت، اراده‌ی آزاد و انتخاب عقلانی را کنار بگذاریم، «عمل نظری‌مان»^{۳۶} (با وام گرفتن عبارتی پر جنجال و بسیار اسپینوزایی از آلتوسر) ما را به کجا رهنمون می‌شود؟ به آن راه‌حل پیش‌بینی‌ناپذیری که دست‌کم می‌توانیم متوجه ورود غیرمنتظره‌اش باشیم. اختیار کردن نظرگاه اسپینوزایی به معنای نفی تمام پاسخ‌های نادرستی است که فلسفه بسیار مشتاقانه فراهم می‌کند و به معنای این است که یاد بگیریم چگونه بدون امیدهای

۳۶. theoretical practice. اسپینوزا در تبصره بخش دوم اخلاق، قضیه ۷ می‌گوید: جوهر متفکر و جوهر دارای بعد یک جوهر واحد است که گاهی تحت این صفت شناخته می‌شود و گاهی تحت آن صفت. آلتوسر به تاسی از اسپینوزا می‌گوید که ایده‌ها وجود مادی دارند و آگاهی چیزی غیر از عمل نیست. عبارت «عمل نظری» هم اشاره به غیرقابل تفکیک بودن عمل و نظر یا فکر و بعد دارد.

آخرالزمانی یا توهم‌های اراده‌گرایانه منتظر بمانیم (از «نظرگاه ابدیت») تا زمانی که تاریخ امکان یافتن راهی برای برون‌رفت از بن‌بست‌مان را به‌وجود بیاورد.

منبع:

Warren Montag, "Spinoza: Politics in a World Without Transcendence," Rethinking Marxism, Vol. 2, No. 3 (1989), pp. 89-103

یادداشت‌ها

[۱] کتاب *اصول فلسفه‌ی دکارت* (۱۶۶۳) از اسپینوزا شرح و بسطی از تفکر دکارتی بود و به معنای دقیق کلمه مستقیماً به سایر مجموعه آثار او مرتبط نمی‌شود. تمامی ترجمه‌ها از اسپینوزا به من تعلق دارند و از این رو فقط مکان کلی هر بخش را مشخص کرده‌ام.

[۲] معمولاً این اتهام را به نگری (۱۹۸۳؛ ۱۹۸۵) وارد می‌کنند که او جنبه‌های متعارض اثر اسپینوزا را با «سلسله‌مراتب زمانی» مطرح می‌کند طوری که انگار آنها با یکدیگر مواجهه نمی‌شوند بلکه یکی پس از دیگری می‌آید. بالیبار (در همین شماره از مجله) نشان داده است که فهم آن چیزی که حقیقتاً در اسپینوزا تازه است نمی‌تواند بدون آن رابطه‌ی متناقضی حاصل شود که امر تازه را با پروبلماتیک پیشین پیوند می‌زند. برای مثال، مسئله‌ی وساطت هرگز به‌سادگی از آثار اسپینوزا محو نمی‌شود و تداوم آن نشانه‌ای است از مشکلاتی که آثار او خلق کرده اما هیچ‌گاه حل نکرده است. با این حال، نگری با نشان دادن چیزی که به‌طور رادیکالی در آثار اسپینوزا تازه (یا نابه‌هنجار) است، خدمت بزرگی کرده است. من بخش اعظمی از استدلال پیش رو را به او وام دارم.

[۳] هابز (۱۹۶۸، ۱۹۸۰) که از بسیاری جهات نقش نیرو در تعیین حقوق و تعهدات را مورد توجه قرار می‌دهد، مثالی مشابه را به کار می‌بندد اما در نهایت نتیجه می‌گیرد که پول آزادسازی باید پرداخت شود و باید به شرایط توافق احترام گذاشت ولو این‌که رابطه‌ی نیروها دستخوش تغییر شده باشد. از نظر هابز تعهد باید ضرورتاً در جاهای مشخصی از قدرت فراتر برود.

جنبه‌های سیاسی اشتغال کامل ^(۱) [۱]

مایکل کالسکی

ترجمه‌ی رسول قنبری

به

استادام: احمد سیف

برای آشنایی با آرای کالسکی، بنگرید به مقاله‌ی [اقتصاد مایکل کالسکی](#) (نوشته احمد سیف).



اشاره‌ی مترجم

صحنه‌ی علم اقتصاد قرن بیستم، بزرگان زیادی را بر خود دید، اما اغراق نیست اگر بگوییم بخش بزرگی از آرای جریان اصلی اقتصادی تحت سیطره‌ی جدال کینز و هایک (و بعدها تا حدی فریدمن) قرار گرفت. در این میان، بخش بزرگی از مهم‌ترین نظریه‌پردازان اقتصادی قرن بیستم که برداشتی چپ‌گرایانه‌تر از کینز داشتند (مانند مایکل کالسکی، جان کِنث گالبرایت، جون رابینسون، هایمن مینسکی) چنان که می‌بایست مورد توجه قرار نگرفتند.

صرف‌نظر از کارل پولانی که نقدی نافذ و رادیکال از اقتصاد بازار ارائه و تأکید کرد که بازار خودتنظیم‌گر اگر به حال خود رها شود طبیعت و انسان هر دو را ویران می‌کند، مایکل کالسکی نشان داد اشتغال کامل دست‌کم به‌لحاظ سیاسی پایدار نیست؛ هایمن مینسکی نیز ثابت کرد نظریه‌ی ارزش ذهنی با این استدلال که هر آنچه در بازار قیمت دارد، پس دارای «ارزش» نیز هست، منجر خواهد شد تا الگوی رشد مالی‌سالار جایگزین الگوی تحریک تقاضای مزد-محور شود و همین امر موجب فروپاشی نظام اقتصادی خواهد شد. شاید اگر توجه بیشتری به آموزه‌هایی از این دست می‌شد وضعیت علم اقتصاد (و صد البته نظام جهانی اقتصاد) بسیار بهتر از آنچه بود که اکنون شاهدیم.

مقاله حاضر از این‌رو برای ما مهم است که نشان می‌دهد در زمانه‌ای که قریب به اتفاق سیاستمداران و اندیشمندان، الگوی اشتغال کامل کینز را راه پایانی برون‌رفت از رکود و مبارزه با سوسیالیسم می‌دانستند و به آینده‌ی اجرای سیاست‌های کینزی و ایجاد وفاق پایدار اجتماعی خوشبین بودند، چگونه دیدگاه‌هایی واقع‌گرایانه‌تر موفقیت دولت‌های سرمایه‌داری در استمرار اشتغال کامل را در گرو اصلاحاتی رادیکال‌تر می‌دانستند. شاید حق با جون رابینسون باشد که گفته بود: کالسکی، پیامبری است که نادیده‌اش گرفته‌ایم.^(۱)

(1) Robinson, J. (1976). Michal Kalecki: a neglected prophet. *New York Review of Books*, 23(3), 28-30.

۱

۱. اکثریت مطلق اقتصاددانان اکنون بر این باورند که حتی در یک نظام سرمایه‌دارانه نیز می‌توان به‌واسطه‌ی برنامه‌ی مخارج دولت، اشتغال کامل را تضمین کرد، مشروط بر این که برنامه‌ی مناسبی برای به‌کارگیری تمام نیروی کار موجود تدوین شده باشد، و نیز عرضه‌ی کافی مواد خام خارجی لازم در ازای صادرات به‌دست آید.

اگر دولت سرمایه‌گذاری عمومی (مثل ساختن مدارس، بیمارستان یا بزرگراه‌ها) را بر عهده گیرد، یا به مصرف انبوه (به‌واسطه‌ی کمک‌هزینه‌ی خانواده، کاهش مالیات غیرمستقیم یا اختصاص یارانه برای پایین نگه داشتن قیمت کالاهای ضروری) یارانه تخصیص دهد، و علاوه‌براین اگر پول لازم برای این مخارج نه با وضع مالیات که با استقراض تأمین شود (که می‌تواند تأثیر عکس بر سرمایه‌گذاری و مصرف خصوصی بگذارد)، ممکن است تقاضای مؤثر برای کالاها و خدمات به نقطه‌ای برسد که در آن اشتغال به‌دست آید. باید خاطرنشان کرد که صرف کردن مخارج دولتی بدین طریق، نه‌تنها به‌صورت مستقیم بلکه به‌صورت غیرمستقیم نیز اشتغال را افزایش خواهد داد، چرا که درآمد بالاتر ناشی از آن منجر به افزایش ثانویه در تقاضا برای کالاهای مصرفی و سرمایه‌ای خواهد شد.

۲. شاید پرسید که اگر مردم سرمایه‌گذاری و مصرف خود را کاهش ندهند، از کجا پول به‌دست خواهند آورد تا به دولت وام دهند. فکر می‌کنم برای این‌که این موضوع را به‌خوبی درک نمایید، بهتر است تصور کنید که دولت پول تأمین‌کنندگان خود را با اوراق قرضه پرداخت می‌کند. تأمین‌کنندگان عموماً این اوراق را نگه نخواهند داشت، بلکه آن‌ها را هنگام خرید سایر کالاها و خدمات به‌گردش خواهند انداخت، تا زمانی که این اوراق به‌دست افراد و شرکت‌هایی بیفتد که آن‌ها را به‌عنوان دارایی‌های سودآور نگه دارند. در هر دوره‌ی زمانی، افزایش کل اوراق دولتی در اختیار (موقت یا نهایی) اشخاص و شرکت‌ها، برابر با کالاها و خدمات فروخته شده به دولت خواهد بود. بنابراین آنچه که نظام اقتصادی به دولت قرض می‌دهد، کالاها و خدماتی است که پول تولیدشان را اوراق دولتی «تأمین کرده است». در واقعیت، دولت پول خدمات را نه با اوراق که به‌صورت

نقدی پرداخت می‌کند، اما در عین حال اقدام به انتشار اوراق قرضه و جذب نقدینگی می‌کند؛ و این هم‌ارز فرایندی خیالی است که توصیف کردم.

باوجود این، چه خواهد شد اگر مردم تمایلی به جذب تمام اوراق قرضه‌ی دولتی نداشته باشند؟ دولت سرانجام برای به‌دست‌آوردن پول (اسکناس یا اعتبار) به بانک‌ها پیشنهاد خواهد داد که اوراق را بخرند. اگر بانک‌ها این پیشنهاد را بپذیرند، نرخ بهره ثابت خواهد ماند. اگر بانک‌ها پیشنهاد را نپذیرند، قیمت اوراق افت خواهد کرد و این یعنی نرخ بهره افزایش خواهد یافت، و این امر مردم را تشویق خواهد کرد اوراق قرضه‌ی بیشتری نگهدارند تا این که در بانک سپرده‌گذاری نمایند. از این رو می‌توان گفت که نرخ بهره، به سیاست بانکی، به‌ویژه سیاست بانک مرکزی وابسته است. میزان استقراض دولت هر قدر هم که باشد، اگر سیاست بر این باشد که نرخ بهره را در سطح مشخصی ثابت نگه دارد، ممکن است به راحتی محقق شود. این همان موقعیتی است که در جنگ کنونی وجود دارد. نرخ بهره به‌رغم کسری‌های بودجه‌ی نجومی، از سال ۱۹۴۰ به این سو افزایش نیافته است.

۳. شاید بگویید مخارج دولتی که با استقراض تأمین مالی شود منجر به تورم خواهد شد. در پاسخ باید گفت که تقاضای مؤثر ایجادشده توسط دولت همچون هر افزایش تقاضای دیگری عمل خواهد کرد. اگر نیروی کار، تجهیزات و مواد اولیه‌ی خارجی عرضه‌ی وسیعی داشته باشند، افزایش تقاضا به افزایش تولید منجر خواهد شد. اما اگر به نقطه‌ی اشتغال کامل منابع دست یابیم و تقاضای مؤثر همچنان بالا رود، قیمت‌ها نیز بالا خواهند رفت تا عرضه و تقاضای کالاها و خدمات را به تعادل برسانند. (در حالت اشتغال بیش از حد منابع که در حال حاضر در اقتصاد جنگی شاهدش هستیم، از افزایش تورمی قیمت‌ها صرفاً تا بدانجا جلوگیری می‌شود که تقاضای مؤثر برای کالاهای مصرفی، با سهمیه‌بندی یا مالیات مستقیم کاهش می‌یابد.) از این رو می‌توان گفت که اگر مداخلات دولت در راستای دستیابی به اشتغال کامل باشد اما جلوی افزایش تقاضای مؤثر نسبت به اشتغال کامل را نگیرد، نیازی نیست از تورم بترسیم.^(۲)

۲

۱. آنچه که ذکر شد، بیانی ناپخته و ناقص از آموزه‌ی اقتصادی اشتغال کامل است. اما فکر می‌کنم برای آشنایی خواننده با جوهره‌ی این آموزه کافی باشد، و بنابراین به وی امکان می‌دهد تا مباحث پسینی درباره‌ی مشکلات **سیاسی** مربوط به دستیابی به اشتغال کامل را دنبال کند.

در ابتدا باید اظهار کنم گرچه بیشتر اقتصاددانان توافق دارند که می‌توان با مخارج دولتی به اشتغال کامل دست یافت، اما در سال‌های اخیر به‌هیچ‌وجه چنین نبوده است. در میان مخالفان این آموزه، به اصطلاح «کارشناسان اقتصادی» برجسته‌ای بودند (و هنوز هم هستند) که شدیداً با بانکداری و صنعت پیوند داشته‌اند. این نشان می‌دهد حتی اگر مباحث مطرح شده در مورد اشتغالِ کامل تماماً اقتصادی باشند، پیش‌زمینه‌ای سیاسی در مخالفت با آموزه‌ی آن نهفته است. البته این بدان معنا نیست که اشخاصی که این مباحث را پیش برده‌اند، هر چقدر هم که استدلالشان ضعیف باشد، به اقتصادیات خود باور ندارند. اما جهل لجبازانه، معمولاً تجلی انگیزه‌های سیاسی زیر آن است.

باین حال، حتی نشانه‌های مستقیم‌تری وجود دارد که مسئله‌ی سیاسی درجه‌ی یکی در اینجا در معرض خطر است.^[۲] طی رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰، کسب‌وکارهای بزرگ در تمام کشورها، به‌جز آلمان نازی، همواره مخالف تدابیر افزایش اشتغال توسط مخارج دولتی بودند. این امر آشکارا در ایالات متحده‌ی آمریکا (مخالفت با نیودیل New Deal)، فرانسه (آزمایش بلوم Blum)، و آلمان پیش از هیتلر دیده می‌شد.^[۳] توضیح این نگرش آسان نیست. کاملاً بدیهی است که تولید و اشتغال بالاتر، نه تنها کارگران، بلکه کارفرمایان (entrepreneurs) را نیز منتفع می‌کند، چرا که سود کارفرمایان افزایش می‌یابد. و سیاست اشتغال کامل که پیش‌تر ذکر شد، به سودها دست نمی‌یازد، چرا که شامل مالیات اضافی نمی‌شود. کارفرمایان در دوره‌ی رکود، در حسرت رونق‌اند؛ چرا رونق مصنوعی را که دولت می‌تواند ارائه کند، با آغوش باز نمی‌پذیرند؟ این همان پرسش دشوار و جذابی است که می‌خواهیم در این مقاله به آن بپردازیم.

می‌توان دلایل مخالفت «رهبران صنعت» (industrial leaders) با اشتغال کامل حاصل از مخارج دولت را به سه دسته تقسیم کرد: (۱) بیزاری از این دست دخالت‌های

دولت در مشکل اشتغال؛ (۲) بیزاری از جهت هدایت مخارج دولتی (سرمایه‌گذاری عمومی و پرداخت یارانه به مصرف)؛ (۳) بیزاری از تغییرات سیاسی و اجتماعی ناشی از حفظ اشتغال کامل. ما هر کدام از این سه اعتراض به سیاست گسترش دولت را با جزئیات بررسی خواهیم کرد.

۲. ابتدا باید تکلیف خود را با اکراه «فرماندهان صنعت» (captains of industry) از پذیرش مداخلات دولت در رابطه با اشتغال روشن کنیم. هر گونه گسترش فعالیت‌های دولت در زمینه‌ی کسب‌وکارها با بدگمانی نگریسته می‌شود، اما ایجاد اشتغال توسط هزینه‌های دولتی جنبه‌ی خاصی دارد که مخالفت را به‌طور ویژه تشدید می‌کند. سطح اشتغال در نظام *لسه‌فر* (laissez-faire) تا حد زیادی به آنچه که به اصطلاح وضعیت اعتماد نامیده می‌شد بستگی دارد. اگر اعتماد کاهش یابد، سرمایه‌گذاری خصوصی نیز کاهش یافته و این امر منجر به افت تولید و اشتغال خواهد شد (هم به‌صورت مستقیم و هم از طریق تأثیر ثانویه‌ی کاهش درآمد بر مصرف و سرمایه‌گذاری). این امر به سرمایه‌داران امکان کنترل غیرمستقیم زیادی بر سیاست دولت می‌دهد: می‌بایست از هر چه که وضعیت اعتماد را متزلزل سازد اجتناب کرد، چرا که منجر به بحران اقتصادی خواهد شد. اما وقتی دولت ترفند افزایش اشتغال را با دست به‌جیب بردن‌هایش یاد گرفت، این ابزار کنترل قدرتمند کارایی خود را از دست خواهد داد. از این‌رو، باید کسری بودجه‌ی لازم را برای انجام مداخلات دولتی، خطرناک تلقی کرد. کارکرد اجتماعی آموزه‌ی «مالیه‌ی سالم» (sound finance) این است که سطح اشتغال را به وضعیت اعتماد وابسته سازد.

۳. بیزاری رهبران کسب‌وکارها از سیاست مخارج دولت وقتی بیشتر می‌شود که چیزهایی را که پول به پای آن‌ها می‌رود مد نظر قرار می‌دهند: یعنی سرمایه‌گذاری عمومی و پرداخت یارانه برای مصرف انبوه.

اصول اقتصادی مداخله‌ی دولتی مستلزم این است که سرمایه‌گذاری عمومی باید محدود به حوزه‌هایی باشد که با تجهیزات کسب‌وکارهای خصوصی (مثل بیمارستان‌ها، مدارس، بزرگراه‌ها) وارد رقابت نشود. در غیر این صورت، ممکن است سودآوری

سرمایه‌گذاری خصوصی کاهش یابد، و اثر منفی کاهش سرمایه‌گذاری خصوصی، اثر مثبت سرمایه‌گذاری عمومی بر اشتغال را بی‌اثر کند. این مفهوم کاملاً در مورد کاسبکارها (businessmen) صدق می‌کند. اما دامنه‌ی سرمایه‌گذاری عمومی از این دست محدود است و بیم این می‌رود که دولت هنگام اجرای این سیاست، در نهایت وسوسه شود تا در پی یافتن سپهر جدید سرمایه‌گذاری، حمل‌ونقل یا تأسیسات زیرساختی را ملی‌سازد.^۴

بنابراین می‌توان انتظار داشت که رهبران کسب‌وکار و متخصصان، بیش از سرمایه‌گذاری عمومی، طرفدار پرداخت یارانه به مصرف‌کننده (توسط کمک‌هزینه‌ی خانوار، پرداخت یارانه برای پایین نگه داشتن قیمت مایحتاج و ...) باشند؛ چرا که دولت با پرداخت یارانه به مصرف‌کننده می‌تواند خود وارد فعالیت‌های بنگاه‌داری (enterprise) شود. با این حال، در عمل این گونه نیست. در واقع، این متخصصان با پرداخت یارانه به مصرف‌کننده، بیش‌تر از سرمایه‌گذاری عمومی مخالفند. چرا که اینجا یکی از اصول اخلاقی بسیار مهم در معرض خطر است. مبانی اخلاقی سرمایه‌داری ایجاب می‌کند که «نانت را باید با عرق جبینت به‌دست آوری»؛ مگر این‌که احیاناً مالک ابزار خصوصی باشی.

۴. ما دلایل سیاسی مخالفت با سیاست ایجاد اشتغال با مخارج دولتی را در نظر گرفته‌ایم. اما حتی اگر بر چنین مخالفتی غلبه می‌شد، کما این‌که زیر فشار توده ممکن است چنین شد، *حفظ* اشتغال کامل می‌تواند موجب تغییرات سیاسی و اجتماعی شود و انگیزه‌های جدید برای مخالفت رهبران کسب‌وکار فراهم سازد. در واقع، در یک رژیم اشتغال کامل دائمی، «خراج کردن» نمی‌تواند به‌عنوان اقدامی انضباطی نقش ایفا کند. جایگاه اجتماعی رئیس تضعیف خواهد شد و اتکای به نفس و آگاهی طبقاتی کارگران افزایش خواهد یافت. اعتصابات برای دستمزد افزایش خواهد یافت و بهبودها در شرایط کار موجب ایجاد تنش سیاسی خواهد شد. درست است که سود در رژیم اشتغال کامل بیش از متوسط سود در نظام *کسب‌وکار* خواهد بود؛ و حتی افزایش نرخ دستمزد ناشی از قدرت چانه‌زنی بالاتر کارگران به احتمال زیاد موجب افزایش قیمت‌ها می‌شود تا کاهش

سود، و در نتیجه تنها بر منافع سرمایه‌ی رانتیر (rentier) تأثیر خواهد گذاشت. اما رهبران کسب‌وکار، «انضباط کارخانه‌ای» و «ثبات سیاسی» را بیشتر از سود دوست دارند. گزینه‌ی طبقاتی‌شان می‌گوید که اشتغال کامل دیرپا از منظر آن‌ها ناسالم است و بیکاری، بخش جدایی‌ناپذیر نظام سرمایه‌دارانه‌ی «عادی» است.

(۳)

۱. یکی از کارکردهای مهم فاشیسم که نظام نازی‌ها نمونه‌ی آن بود، برطرف کردن اشکالات سرمایه‌داری در مورد اشتغال کامل بود.

در نظام فاشیستی به دلیل این که ماشین دولت در کنترل مستقیم کسب‌وکارهای بزرگ و فاشیسم است، این شکل بیزاری از سیاست مخارج دولتی، برطرف می‌شود. ضرورت وجود افسانه‌ی «مالیه‌ی سالم» که می‌توانست مانعی بر سر راه دولت برای جبران بحران اعتماد شود، از بین می‌رود. در یک نظام دموکراتیک، هیچ کس نمی‌داند دولت بعدی چگونه دولتی خواهد بود. در نظام فاشیستی، دولت بعدی معنایی ندارد. بیزاری از مخارج دولتی، خواه روی سرمایه‌گذاری عمومی باشد خواه مصرف، با تمرکز مخارج دولت بر تسلیحات برطرف می‌شود. در نهایت، «نظم در کارخانه‌ها» و «ثبات سیاسی» موجود در وضعیت اشتغال کامل، توسط «نظم نوین» که از سرکوب اتحادیه‌های کارگری تا اردوگاه کار اجباری را در بر می‌گیرد، حفظ می‌شود. فشار سیاسی جایگزین فشار اقتصادی اشتغال کامل می‌شود.

۲. این حقیقت که تسلیحات، شاکله‌ی سیاست اشتغال کامل فاشیستی است، تأثیر عمیقی بر ویژگی اقتصادی این سیاست دارد. تسلیحات کلان‌مقیاس، چیزی جدای از توسعه‌ی نیروهای مسلح و تهیه‌ی نقشه‌های جنگ به هدف فتح نیست. این امر باعث رقابت سایر کشورها بر سر تسلیحات می‌شود. این امر منجر می‌شود هدف اصلی مخارج دولتی به تدریج از اشتغال کامل به تأمین حداکثر اثرگذاری نوسازی تسلیحاتی تغییر یابد. در نتیجه، اشتغال «اشباع» (overfull) می‌شود؛ نه تنها بیکاری از بین می‌رود، بلکه کمبود شدید نیروی کار حاکم می‌شود. تنگنا در هر سپهری پدید می‌آید و می‌بایست با ایجاد کنترل‌ها با آن‌ها مقابله کرد. این نظام اقتصادی بسیاری از ویژگی‌های نظام

برنامه‌ریزی شده را دارد، و گاهی هم، نه از روی جهل، با سوسیالیسم مقایسه می‌شود. با این حال، هرگاه یک نظام اقتصادی برای خود هدف مشخص و بلندپروازانه‌ی تولید در یک فضای خاص مشخص کند، و وقتی به یک نظام اقتصادی هدف تبدیل می‌شود که نظام اقتصادی تسلیحاتی یک مورد خاص از آن است، این نوع برنامه‌ریزی بی‌شک پدید خواهد آمد. یک نظام اقتصادی تسلیحاتی در مقایسه با نظامی که تحت اشتغال کامل است، به‌طور ویژه مصرف را محدود می‌کند.^[۴]

نظام فاشیستی از غلبه بر بیکاری آغاز می‌کند، به نظام اقتصادی تسلیحاتی نایابی تبدیل می‌شود، و ناگزیر به جنگ ختم می‌شود.

(۴)

۱. نتیجه‌ی عملی مخالفت با سیاست ایجاد اشتغال کامل از طریق مخارج دولتی در نظام دموکراتیک سرمایه‌دارانه چه خواهد بود؟ باید تلاش کنیم تا بر اساس تحلیل دلایل این مخالفت که در بخش (۲) ذکر شد، به این پرسش پاسخ دهیم. گفتیم که به سه دلیل می‌توانیم انتظار مخالفت از سوی رهبران صنعت را داشته باشیم: (۱) مخالفت با اصل مخارج دولت بر مبنای کسری بودجه؛ (۲) مخالفت با این که مخارج چه به سمت سرمایه‌گذاری‌های عمومی برود، که در این صورت سایه‌ی شوم مداخلات دولتی را بر سپهرهای جدید اقتصادی می‌گشاید، و چه به سمت پرداخت یارانه به مصرف‌انبوه؛ (۳) مخالفت نه فقط با پیشگیری از رکودهای عمیق و طولانی‌مدت، بلکه با **حفظ** اشتغال کامل.

اکنون باید بدانیم مرحله‌ای که در آن «رهبران کسب‌وکار» می‌توانستند با هر نوع مداخله‌ی دولت برای تخفیف رکود مخالفت کنند، کم‌وبیش گذشته است. سه عامل در این امر دخیل است: (۱) اشتغال بسیار کامل طی دوره‌ی جنگ کنونی؛ (۲) گسترش آموزه‌ی اقتصادی اشتغال کامل؛ (۳) اکنون شعار «بیکاری دیگر هرگز»، تا حدودی در پیآمد این دو عامل، عمیقاً در آگاهی توده‌ها ریشه کرده است. این موضع در بیانیه‌ی اخیر «فرماندهان صنعت» و کارشناسانشان منعکس شده است.^[۵] حالا دیگر ضرورت این که «در دوره‌ی رکود باید کاری کرد» مورد توافق واقع شده است؛ اما دعوا هنوز

ادامه دارد: نخست، بر سر این که در دوره‌ی رکود چه کاری باید انجام شود (یعنی جهت مداخلات دولت چه باشد)، و دوم، بر سر این که مداخله فقط باید در دوره‌ی رکود صورت پذیرد (یعنی فقط باید موجب تخفیف رکود شود، نه تضمین اشتغال کامل دائمی).

۲. در مباحثات کنونی درباره‌ی این مشکلات، بارها و بارها مفهوم مقابله با رکود به واسطه‌ی تحریک سرمایه‌گذاری **خصوصی** مطرح می‌شود. این امر می‌تواند با کاهش نرخ بهره، کاهش مالیات بر درآمد، و یا پرداخت یارانه‌ی مستقیم به سرمایه‌گذاری خصوصی به این یا آن شکل انجام پذیرد. این که چنین طرحی باید برای کسب‌وکارها جذاب باشد، جای تعجبی ندارد. کارفرما میانجی‌ای می‌ماند که مداخله به واسطه‌ی او انجام پذیرفته است. اگر به شرایط سیاسی اعتماد نداشته باشد، برای سرمایه‌گذاری رشوه‌ای دریافت نمی‌کند. و این مداخله، دولت را نه درگیر «بازی با» سرمایه‌گذاری (عمومی) می‌کند و نه «هدر دادن پول» برای پرداخت یارانه به مصرف.

باین‌حال، شاید مشاهده شود که تحریک سرمایه‌گذاری خصوصی، روش مناسبی برای پیشگیری از بیکاری گسترده نباشد. در اینجا دو گزینه وجود دارد: (۱) نرخ بهره یا مالیات بر درآمد (و یا هر دو) به شدت در دوره‌ی رکود کاهش و در دوره‌ی رونق افزایش یابد. در این صورت، هم دوره و هم دامنه‌ی چرخه‌ی تجاری (business cycle) کاهش خواهد یافت، و اشتغال نه فقط در دوره‌ی رکود، بلکه حتی در دوره‌ی رونق نیز فاصله‌ی زیادی تا اشتغال کامل خواهد داشت؛ یعنی میانگین بیکاری زیاد خواهد بود، هر چند که دامنه‌ی نوسان آن چندان چشمگیر نباشد. (۲) نرخ بهره یا مالیات بر درآمد در دوره‌ی رکود کاهش یابد، اما در دوره‌ی رونق متعاقب رکود افزایش نیابد. در این صورت، رونق دیرپا خواهد بود اما به رکود جدیدی منجر می‌شود؛ البته که کاهش در نرخ بهره و یا مالیات بر درآمد، موجب از بین رفتن نیروهایی که عامل نوسانات چرخه‌ای در یک نظام سرمایه‌دارانه هستند نمی‌شود. در دوره‌ی رکود بعدی، بار دیگر کاهش نرخ بهره یا مالیات بر درآمد ضروری خواهد بود. بنابراین، در آینده‌ای نه چندان دور، نرخ بهره می‌بایست منفی شود و مالیات بر درآمد باید جای خود را به یارانه‌ی درآمدی بدهد. اگر بخواهیم اشتغال کامل را با تحریک سرمایه‌گذاری خصوصی **حفظ کنیم**،

همین داستان اتفاق خواهد افتاد: نرخ بهره و مالیات بر درآمد، بالاچار مدام کاهش می‌یابند.^(۴)

علاوه بر این ضعف بنیادین در مبارزه با بیکاری به‌وسیله‌ی تحریک سرمایه‌گذاری خصوصی، یک مشکل عملی نیز وجود دارد. واکنش کارفرمایان به اقدامات مذکور نامشخص است. اگر روند نزولی شدید باشد، ممکن است نسبت به آینده بدبین شوند، و ممکن است اثر کاهش نرخ بهره و یا مالیات بر درآمد بر روی سرمایه‌گذاری و بنابراین، بر سطح تولید و اشتغال، برای مدت مدیدی یا ناچیز باشد و یا اصلاً اثری نداشته باشد.

۳. حتی کسانی که از تحریک سرمایه‌گذاری خصوصی برای مقابله با رکود دفاع می‌کنند، همواره به آن تکیه نمی‌کنند، اما پیش‌بینی می‌کنند که باید با سرمایه‌گذاری عمومی همراه باشد. در حال حاضر چنین به‌نظر می‌رسد که رهبران صنعت و دست‌کم برخی از متخصصانشان می‌خواهند سرمایه‌گذاری عمومی را به‌عنوان ابزاری برای کاهش رکود که به‌واسطه‌ی استقراض تأمین مالی شده است، به‌عنوان آخرین **راه چاره** بپذیرند. با این حال، به‌نظر می‌رسد همچنان مخالف ایجاد اشتغال با پرداخت یارانه به مصرف و **حفظ** اشتغال کامل‌اند.

این وضعیت امور می‌تواند نشانه‌ای از رژیم آینده‌ی اقتصادی نظام‌های دموکراتیک سرمایه‌داری باشد. در رکود، با فشار توده‌ها یا بدون آن، سرمایه‌گذاری عمومی که توسط استقراض تأمین مالی شده است، برای جلوگیری از بیکاری کلان‌مقیاس انجام می‌پذیرد. اما اگر تلاش شود تا این روش به‌منظور حفظ سطح بالای اشتغال در دوره‌ی رونق بعدی به‌کار رود، احتمالاً با مخالفت شدید رهبران صنعت مواجه خواهد شد. همانطور که پیش‌تر گفته شد، اشتغال کامل پایدار به‌هیچ‌وجه مورد پسند آنان نیست. کارگران «از کنترل خارج خواهد شد» و «فرماندهان صنعت» از این که نمی‌توانند «درسی به آن‌ها بدهند» عصبانی خواهند شد. علاوه‌براین، افزایش قیمت‌ها در دوره‌ی بازگشت، به زیان رانت‌جویان کوچک و بزرگ است و آن‌ها را «دلزده از رونق» می‌کند.

احتمالاً در این شرایط، اتحادی قدرتمند میان منافع کسب‌وکارهای بزرگ و رانت‌جویان شکل خواهد گرفت و احتمالاً هم بیش از یک اقتصاددان خواهند یافت که

بگوید چنین شرایطی از همان زمان هم آشکارا ناسالم بود. فشار این نیروها، و به‌ویژه کسب‌وکارهای بزرگ، به‌مثابه یک قاعده‌ی تأثیرگذار در وزارتخانه‌ها، به احتمال زیاد دولت را وادار به بازگشت به سیاست راست‌کیشانه‌ی کاهش کسری بودجه خواهند کرد. این امر منجر به رکودی خواهد شد که در آن، سیاست مخارج دولت بار دیگر جایگاه خود را بازیابد.

این الگوی **چرخه‌ی سیاسی تجاری** (political business cycle) تماماً بر پایه‌ی حدسیات نیست؛ اتفاق بسیار مشابهی طی سال‌های ۸-۱۹۳۷ در ایالات متحده‌ی آمریکا رخ داد. شکست رونق در نیمه‌ی دوم ۱۹۳۷، در واقع نتیجه‌ی کاهش چشمگیر کسری بودجه بود. از سوی دیگر، در رکود شدیدی که به‌دنبال این اتفاق آمد، دولت بی‌درنگ به سیاست مخارج (spending policy) بازگشت.

رژیم چرخه‌ی سیاسی تجاری، احیای مصنوعی آن جایگاهی بود که در سرمایه‌داری قرن نوزدهم وجود داشت. اشتغال کامل فقط در اوج رونق حاصل خواهد شد، اما رکود نسبتاً ملایم و کوتاه‌مدت خواهد بود.^[۶]

(۵)

۱. آیا یک شخص پیشرو باید از رژیم چرخه‌ی سیاسی تجاری که در بخش پیش توصیف شد، راضی باشد؟ فکر می‌کنم به دو دلیل باید با آن مخالف باشد: (۱) این که پایداری اشتغال کامل را تضمین نمی‌کند؛ (۲) این که مداخلات دولت به سرمایه‌گذاری عمومی گره خورده و پرداخت یارانه به مصرف را نمی‌پذیرد. آنچه که اکنون توده‌ها می‌خواهند کاهش رکود نیست، بلکه از بین بردن کامل آن است. همچنین نباید بهره‌برداری کامل از منابع، صرفاً جهت تأمین کار، بر سرمایه‌ی عمومی ناخواسته اعمال شود. برنامه‌ی مخارج دولت باید فقط تا آنجا به سرمایه‌گذاری عمومی تخصیص یابد که واقعاً نیاز به این سرمایه‌گذاری باشد. باقی مخارج دولتی لازم برای حفظ اشتغال کامل می‌بایست برای پرداخت یارانه به مصرف مورد استفاده قرار گیرد (از طریق کمک‌هزینه‌ی خانوار، حقوق بازنشستگی سالخوردگی، کاهش مالیات‌های غیرمستقیم، و پرداخت یارانه به کالاهای ضروری). مخالفان این دست مداخلات دولت می‌گویند که در این صورت دولت چیزی برای ارائه در قبال پول آن‌ها نخواهد داشت. پاسخ این است

که سوی دیگر این مخارج، استانداردهای بالای سطح زندگی توده‌ها خواهد بود. مگر هدف تمام فعالیت‌های اقتصادی این نیست؟

۲. البته «سرمایه‌داری در وضعیت اشتغال کامل» می‌بایست نهادهای اجتماعی و سیاسی جدیدی را که نشان‌دهنده‌ی افزایش قدرت طبقه‌ی کارگر باشد، توسعه دهد. اگر سرمایه‌داری بتواند خود را با اشتغال کامل وفق دهد، یک اصلاح اساسی در آن گنجانده شده است. اگر نه، خود به نظام از رده خارجی تبدیل می‌شود که باید ساقط شود.

اما شاید دعوا بر سر اشتغال کامل به فاشیسم منجر شود؟ شاید سرمایه‌داری از این طریق خود را با اشتغال کامل سازگار کند؟ بسیار بعید به نظر می‌رسد. فاشیسم در آلمان علیه پیش‌زمینه‌ی بیکاری فاحش ظهور کرد و به واسطه‌ی تضمین اشتغال کامل خود را در قدرت نگه داشت؛ درحالی‌که دموکراسی سرمایه‌دارانه نتوانست چنین کند. جنگ نیروهای مترقی برای اشتغال همه، همزمان راهی برای جلوگیری از بازگشت فاشیسم است.

یادداشت‌های نویسنده

(۱) این مقاله تقریباً مربوط به سخنرانی‌ای است که در بهار ۱۹۴۲ در انجمن مارشال (Marshall Society) در کمبریج ارائه شد.

(۲) یکی دیگر از مشکلات دارای ماهیت فنی‌تر، بدهی ملی است. اگر قرار باشد اشتغال کامل با مخارج ناشی از استقراض تأمین شود، بدهی ملی به‌طور مداوم افزایش خواهد یافت. باین‌حال، اگر بهره‌ی بدهی با مالیات سالانه بر سرمایه تأمین شود، نیازی به اخلاص تولید و اشتغال نخواهد بود. پس از کسر مالیات بر سرمایه، نسبت به زمانی که بدهی ملی افزایش نمی‌یافت، درآمد برخی سرمایه‌داران کاهش و درآمد برخی دیگر افزایش خواهد یافت، اما درآمد کل آن‌ها تغییری نخواهد کرد و مصرف کل آن‌ها هم احتمالاً تغییر چشمگیری بر خود نخواهد دید. علاوه‌براین، مالیات بر سرمایه تأثیری بر انگیزه‌ی سرمایه‌گذاری در سرمایه‌ی ثابت نخواهد داشت، چرا که بر هر نوع ثروتی باید پرداخت شود. چه مبلغ به پول نقد نگه‌داری شود، چه به‌صورت اوراق دولتی، و یا در احداث کارخانه سرمایه‌گذاری شود، مالیات سرمایه‌ی ثابتی پرداخت خواهد شد و بنابراین، مزیت نسبی تغییری نخواهد کرد. و اگر سرمایه‌گذاری از طریق وام تأمین شود، مالیات بر سرمایه آشکارا تأثیری بر آن نخواهد داشت، چرا که به‌معنای افزایش در ثروت کارفرمایان سرمایه‌گذار نیست. بنابراین، اگر بهره‌ی بدهی توسط مالیات سالانه بر سرمایه تأمین

شود، افزایش بدهی نه بر مصرف سرمایه‌داران و نه بر سرمایه‌گذاری سرمایه‌داران تأثیری نخواهد داشت. [بنگرید به «نظریه‌ی کالا، درآمد و مالیات بر سرمایه»]

(۳) در اینجا باید اضافه کنم اگر سرمایه‌گذاری در یک نظام صنعتی ملی شده بر اساس اصولی متفاوت از اصول سرمایه‌گذاری خصوصی انجام پذیرد، می‌تواند در حل مسئله‌ی بیکاری نقش مهمی ایفا کند. دولت باید به نرخ بازده خالص کمتری نسبت به بنگاه‌های خصوصی قانع باشد، یا باید عمداً سرمایه‌گذاری خود را به نحوی زمان‌بندی کند که رکودها را کاهش دهد.

(۴) اثبات دقیق این موضوع در مقاله من که در نشریه‌ی اقتصادی آکسفورد منتشر خواهد شد، آمده است. [بنگرید به «اشتغال کامل با تحریک سرمایه‌گذاری خصوصی؟»]

یادداشت‌های ویراستار

[۱] اولین بار در منبع زیر منتشر شد:

Political Quarterly, 14/4, 1943, pp. 322-31

نسخه‌ی کوتاه‌شده‌ی لهستانی در Ekonomista, 5, 1961, pp. 1072-6 منتشر شد و بعد در دو

جلد از مجموعه آثار کالسکی به چاپ رسید:

Kalecki's essays: Szkice o funkcjonowaniu współczesnego kapitalizmu (On the Functioning of Contemporary Capitalism), Warsaw, PWN, 1962, pp. 11-19

Z ostatniej fazy przemian kapitalizmu (The Last Phase in the Transformation of Capitalism), Warsaw, PWN, 1968, pp. 21-9.

نسخه‌ی کوتاه‌شده چندین ترجمه دارد:

Spanish ('Aspectos políticos del pleno empleo', *Economía y Administración*, 16 (University of Concepción), 1970, pp. 57-61, and in M. Kalecki, *Sobre el capitalismo contemporáneo*, Barcelona, Editorial Critica, 1979, pp. 25-34); Italian (in M. Kalecki, *Sul capitalismo contemporáneo*, Rome, Editori Riuniti, 1975, pp. 35-42); Swedish (in Kalecki, *Tillväxt och Stagnation*, pp. 45-51); German (in Kalecki, *IVerkauwahl*, pp. 182-90, and in Kalecki, *Krise und Prosperität*, pp. 235-41); and Portuguese (in M. Kalecki, *Crescimento o ciclo das economias capitalistas*, éd. J. Miglioli, São Paulo, Editora Hucitec, 1977; 2nd edn., 1980). The same abbreviated version was published in English, in Kalecki, *Selected Essays on the Dynamics of a Capitalist Economy*, pp. 138-45 (for translations of this collection, see pp. 436-7 above), and in Kalecki, *The Last Phase in the Transformation of Capitalism*, New York and London, Monthly Review Press, 1972, pp. 75-83.

نسخه‌ی اصلی انگلیسی در منبع زیر بازنشر شد:

E. K. Hunt and J. G. Schwartz (eds.), *A Critique of Economic Theory*, Harmondsworth, Penguin, 1972, pp. 420-30.

در کتاب حاضر، نسخه‌ی اصلی پیاده می‌شود، و حذفیات انجام‌شده توسط کالسکی در ۱۹۶۱ در

یادداشت‌های ویراستار لحاظ می‌شوند. اجازه‌ی ناشر برای بازنشر این مقاله اخذ شد.

کالسکی در آغاز ۱۹۴۰ به آکسفورد رفت تا به کارمندان مؤسسه‌ی آمار دانشگاه آکسفورد بپیوندد. با شروع جنگ، این مؤسسه به تعدادی از اقتصاددانان که به صورت گوناگون پس از برآمدن فاشیسم از آلمان گریخته بودند، پناه داد (از جمله ف. بروشارت؛ ت. بالوق؛ جی. گلدمن؛ جی. اشتایندل؛ و ک. ماندلباوم). از جمله کارکنان انگلیسی نیز می‌توان به جی. دی. ان. وورسویک و جی. ان. نیکلسون اشاره کرد. ریاست مؤسسه بر عهده‌ی یک آماردان انگلیسی، پروفیسور آرتور ال. بوولی بود. طی چند سال بعد، مؤسسه به دلیل مطالعات خود درباره‌ی اقتصاد جنگی انگلیسی به شهرت جهانی دست یافت. کالسکی به مسائل مربوط به بسیج عوامل تولید و نیروی انسانی برای امور جنگی، تأمین مالی جنگی، و کنترل قیمت (کالسکی اولین کسی بود که طرحی برای جیره‌بندی مخارج مصرف در بولتن مؤسسه ارائه کرد)، توزیع مسئولیت جنگ، و درآمد ملی میان طبقات اجتماعی، بار بدهی ملی، و اشتغال کامل پس از بازسازی پساجنگی پرداخت. برای مشاهده‌ی مشارکت کالسکی در کارهای مؤسسه بنگرید به:

G. D. N. Worswick, 'Kalecki at Oxford, 1940-4', *Oxford Bulletin of Economics and Statistics*, 39/1, 1977: Special Issue: Michal Kalecki Memorial Lectures; see also *Collected Works*, vol. vi, and *Studies in War Economics* (prepared at the Oxford University Institute of Statistics), Oxford, Blackwell, 1947.

کالسکی در آکسفورد به تدریس پرداخت که در آن گزارش نتایج پژوهش‌های خود را ارائه می‌کرد. در ۱۹۴۳، کتاب *مطالعاتی در باب پویایی‌های اقتصاد* (بنگرید به مجموعه آثار، جلد دوم) نمایانگر گام بعدی بسط نظریه‌ی چرخه‌ی تجاری وی بود؛ این کتاب برای اولین بار عناصر توسعه‌ی درازمدت اقتصاد سرمایه‌داری را در بر می‌گرفت.

مطالعات کالسکی درباره‌ی اقتصادیات جنگ و تغییرات چرخه‌ای و بلندمدت در بازتولید سرمایه‌دارانه، بر آثارش درباره‌ی اشتغال کامل تأثیر گذاشت. نظریه‌ی اشتغال کامل وی ریشه در نظریه‌ی چرخه‌های تجاری وی و ایده‌هایش درباره‌ی عوامل تعیین‌کننده‌ی درآمد ملی داشت؛ وی در مقالاتی که به اشتغال کامل اختصاص داشت بر برخی جنبه‌های عملی‌تر سیاست اشتغال کامل و عوامل نهادی تعیین‌کننده‌ی دامنه و محدودیت‌های آن تأکید داشت. مقالات وی درباره‌ی اشتغال کامل، علاوه بر بررسی علل مخالفت سیاسی با اشتغال کامل (پرسشی که در مطالعات پیشین خود به آن نپرداخته بود)، ایده‌های وی درباره‌ی سرمایه و مالیات بر درآمد (همان، ۵-۳۲۴)، بار آن بر بدهی ملی (ر.ک. مجموعه آثار، جلد ۶)، ساختار تقاضای کل و مخارج دولت (ر.ک. به «اشتغال در بریتانیا طی دوره‌ی گذار و پس از آن» در مجموعه آثار، جلد ۶)، و بیکاری درازمدت در رابطه با توسعه‌ی اقتصادی درازمدت سرمایه‌سالارانه (ر.ک. به مطالعاتی در باب پویایی‌های اقتصاد، مجموعه آثار، جلد دوم) را در کنار همدیگر جمع کرد.

کالسکی در اواخر سال ۱۹۴۴ از شغل خود در مؤسسه‌ی آمار استعفا داد. پس از توقفی کوتاه در پاریس و نوشتن تفاهم‌نامه‌هایی برای دولت فرانسه درباره‌ی جیره‌بندی و کنترل‌های اقتصادی (ن.ک. به مجموعه آثار، جلد هفتم)، در مارس ۱۹۴۵ عازم مونترال شد. در آنجا تا دسامبر ۱۹۴۶ به خدمت دفتر بین‌المللی کار درآمد. مطالعات وی در دفتر بین‌المللی کار عمدتاً بر مشکلات بازسازی پساجنگی و حفظ

اشتغال کامل و نیز بررسی تورم متمرکز شده بود (در آن دوره، او چندین سمینار و سخنرانی در مورد جنبه‌های مختلف اشتغال کامل، در دانشگاه‌های شیکاگو، کلمبیا، هاروارد و اتاوا برگزار کرده بود). وی پس از ترک دفتر بین‌المللی کار و شروع کار در سازمان ملل به‌عنوان مدیر گروه اقتصادی در دبیرخانه‌ی سازمان ملل تا ۱۹۵۴، به مطالعات خود ادامه داد. برای اطلاع از کارهای کالسکی در سازمان ملل بنگرید به:

S. Dell, 'Kalecki at the United Nations, 1946-54', *Oxford Bulletin of Economics and Statistics*, 39/1, 1977, and *Collected Works*, vol. vii.

مدتی پس از انتشار «جنبه‌های سیاسی اشتغال کامل»، کینز در تاریخ ۲۰ دسامبر ۱۹۴۳ یادداشت زیر را برای کالسکی فرستاد (نسخه‌ی اصلی در میان یادداشت‌های کالسکی موجود است):

مقاله‌ی شما را در مورد جنبه‌های سیاسی اشتغال کامل را در فصلنامه‌ی سیاسی با همدلی و علاقه‌ی فراوان خواندم. مقاله‌ی بسیار خوب و دقیق. اگر خودم آن را می‌نوشتیم، ممکن بود به عنوان یک عامل تأثیرگذار مهم - [قلم‌خوردگی (؟) دستخط ناخوانا] مالیه‌ی سالم قدیمی که [مخالفت می‌کند (؟) ناخوانا] در برابر هرگونه مخارج دولتی و کسری زیاد [...] (؟) آخرین واژه ناخواناست] به آن بیفزایم.

مقاله‌ی کالسکی، به‌رغم این تمجید برای مدت‌ها علاقه‌ی چندانی برنمیگذاشت. دلیل این امر می‌تواند نرخ بالای اشتغال در تمام کشورها طی دوره‌ی جنگ باشد، و مشکل حفظ اشتغال کامل در دوره‌ی پس از جنگ و پس از آن، در آن زمان (۱۹۴۳) توجه چندانی را به خود جلب نکرد؛ و رونق پس از جنگ نیز فضای زیادی برای پیش‌بینی بدبینانه‌ی وی باقی نگذاشته بود.

باوجوداین، در ۱۹۴۸، اس. اس. الکساندر به همان نتایج در مورد مخالفت سرمایه‌داران با مداخله‌ی دولت در قلمرو کسب‌وکارهای خصوصی، کسری بودجه، و حفظ اشتغال کامل رسید. بنگرید به

S. S. Alexander, 'Opposition to Deficit Spending for the Prevention of Unemployment', in *Income, Employment and Public Policy: Essays in Honour of Alvin H. Hansen*, New York, Norton, 1948; see also Feiwel, *The Intellectual Life of Michal Kalecki*, pp. 221-6

جنز کریستوفر اندویک خاطرنشان می‌کند که جان آکرمن تلاش کرد تا رخدادهای سیاسی و چرخه‌های تجاری را در اوایل دهه‌ی ۱۳۹۰ به هم ربط دهد، و بنابراین می‌توان او را همراه با کالسکی پیشگامان محصول اخیر نظریه‌پردازان چرخه‌ی سیاسی تجاری دانست. (راگنار فریش و رکود بزرگ؛ ص. ۲۹۷).

بیست سال بعد، کالسکی در مقدمه‌ی مقالات خود درباره‌ی نحوه‌ی عملکرد سرمایه‌داری معاصر (Szkice o funkcjonowaniu . . . , pp. 7-8) این پاراگراف را در مورد پیش‌بینی‌اش در «جنبه‌های سیاسی اشتغال کامل» نوشت:

«آیا پیش‌گویی‌های من در آن زمان درست بودند؟ فکر می‌کنم که بوده باشند؛ البته همچون بیشتر پیش‌بینی‌های تاریخی نه لزوماً با جزئیات دقیق. من در مقاله‌ی خود، پس از بررسی خاستگاه‌های مخالفت سرمایه‌های بزرگ علیه تحریک چرخه‌ی تجاری

به‌واسطه‌ی مخارج دولت، پیش‌بینی کردم که بحران‌های آینده به‌نوعی کاهش می‌یابند، اما نمی‌توان کاملاً از وقوع‌شان جلوگیری کرد. همچنین پیش‌بینی کردم که این دست مداخلات دولتی منجر به ظهور پدیده‌ی جدیدی خواهد شد که نامش را «چرخه‌ی سیاسی تجاری» گذاشتم. به‌نظر می‌رسد که روند کنونی رخدادها کمابیش با آن پیش‌بینی‌ها همخوانی دارند. از سوی دیگر، در مقاله‌ی من تضمین اشتغال کامل به‌واسطه‌ی هزینه‌های نظامی با فاشیسم کامل در پیوند بود. باین‌حال، مشخص شد که الزاماً نیازی به کودتای فاشیستی نیست تا تسلیحات نقش مهمی در مقابله با بیکاری گسترده بازی کنند. باین‌حال باید توجه داشت که در ایالات متحده که روند غلبه بر بیکاری با هزینه‌های نظامی بسیار شدید بوده است، در واقع برخی نشانه‌های فاشیسم پدیدار گشته است.»

جون رابینسون اولین کسی بود که در سال ۱۹۶۴ به رابطه‌ی میان ایده‌ی «چرخه‌ی سیاسی تجاری» برای فهم توسعه‌ی سرمایه‌داری پس از جنگ تاکید کرد. بنگرید به:

'Kalecki and Keynes', and also 'The Second Crisis of Economic Theory', in her *Collected Economic Papers*, vol. iv, Oxford, Black well, 1973

باین‌حال، اقبال گسترده به مقاله‌ی «جنبه‌های سیاسی اشتغال کامل» کالسکی از میانه‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز شد. این امر به‌دنبال بازنشر مقاله‌ی کالسکی در ۳-۱۹۷۱ و در دوره‌ی رکود بلندمدت در بسیاری از اقتصادهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری و تنش‌های سیاسی و اجتماعی که ناشی از «چرخه‌ی تجاری سیاسی» بود رخ داد. اندیشه‌ی کالسکی در آن زمان توسط آر. بادی، جی. کروتی، و دبلیو. دی. نوردهاوس مورد بحث قرار گرفت و بسط یافت، بنگرید به:

'Class Conflict and Macropolicy: The Political Business Cycle', *Review of Radical Political Economy*, 7/1, 1974 and 'Class Conflict, Keynesian Policies and the Business Cycle', *Monthly Review*, 24, 1974

'The Political Business Cycle', *Review of Economic Studies*, 42, 1975

جی. آر. فایول یک فصل از تکراری خود درباره‌ی کالسکی را به این اندیشه اختصاص داده است:

The Intellectual Life of Michal Kalecki, ch. 9

و مطالعه‌ای جدیدتر:

A. Henley, 'Political Aspects of Full Employment: A Reassessment of Kalecki', *Political Quarterly*, 59/4, 1988.

جالب این‌که برخی از ویژگی‌های چرخه‌ی تجاری سیاسی در سرمقاله‌ی واشنگتن پست، ۲۲ اکتبر ۱۹۷۶، با نام «اقتصاد در دنده‌ی دوم» که درباره‌ی توسعه‌ی اقتصاد آمریکا در سه‌ماهه‌ی سوم ۱۹۷۶ بحث می‌کند، آورده شده است:

«رئیس‌جمهور جرال د فورد اخیراً در برابر وسوسه‌ی سنتی چهارساله برای تحریک اقتصاد به‌خاطر روز انتخابات مقاومت کرده است. چهار سال پیش رئیس‌جمهور نیکسون و

همکارانش تمام سوپاپ‌هایی را که می‌توانستند به دست آورند، به سوپاپ‌هایی پر و داغ تبدیل کردند و بلافاصله پس از انتخابات تمام آن سوپاپ‌ها را بستند. شکی نیست که موج محرکات پیشا-انتخاباتی در انتخاب مجدد جناب نیکسون سهیم بودند، اما در مشکلات اقتصادی متعاقب نیز نقش داشتند. عملکرد جناب فورد کاملاً منحصر به فرد بود. کار او، امتناعی نجیبانه و محافظه‌کارانه از تحریک اقتصاد در دوره‌ی تبلیغات انتخاباتی بود.»

جون رابینسون مقایسه‌ی مختصری از رویکردهای کالسکی و کینز در مورد سیاست اشتغال کامل را در منبع زیر، این‌گونه ارائه کرده است:

'Michal Kalecki: A Neglected Prophet', New York Review of Books, 4 Mar. 1976

«کینز دوست داشت که به قدرت تأثیرگذاری ایده‌ها بر مسیر تاریخ باور داشته باشد. او گاهی اظهار می‌داشت که وقتی اصول سیاست اشتغال درک شود، امور اقتصادی به‌صورت عقلانی هدایت خواهد شد، و حتی تا پیش‌بینی آینده‌ای سعادتمند پیش رفت که در آن، نوادگان ما بتوانند خود را کاملاً وقف هنرها و ظرافت‌های زندگی کنند. دیدگاه کالسکی نسبت به آینده واقع‌بینانه‌تر بود. وی در مقاله‌ی برجسته‌ای که در سال ۱۹۴۳ در مورد «جنبه‌های سیاسی اشتغال کامل» منتشر کرد، پیش‌بینی نمود که وقتی دولت‌ها دریابند چگونه چرخه‌ی بازرگانی تجاری (commercial trade cycle) را کنترل کنند، ما باید خود را در یک چرخه‌ی سیاسی تجاری ببینیم... این پیش‌بینی نسبتاً دقیقی از آنچه است که در سی سال گذشته، چه در ایالات متحده و چه در انگلستان، از حرکت و توقف تجربه کرده‌ایم.

تشخیص کالسکی، آنچه را که در بریتانیا و نیز تعامل میان جنگ گرم و سرد در ایالات متحده با نام اثر تراز پرداخت‌ها شناخته می‌شد، دست‌کم گرفت. وی همچنین اهمیت سیاست مالی و نرخ ارز را دست‌کم گرفت و تأکید اصلی خود را بر نقش مخارج دولت گذاشت. اما مسلماً معلوم شد که تحلیل او دقیق‌تر از خیال‌پردازی‌های کینز است.»

یکی از نشانه‌های محبوبیت اندیشه‌ی کالسکی این بود که وارد برخی از کتاب‌های درسی محبوب در اقتصاد شد (برای مثال، کتاب علم اقتصاد پل ساموئلسون، ویرایش‌های دهم و پس از آن). در واقع، در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، این مفهوم زندگی جداگانه‌ای از سایر نظریات کالسکی آغاز کرد که منشأ آن اغلب به نوردهاوس نسبت داده می‌شد تا به کالسکی؛ برای بررسی، طبقه‌بندی و نقد چند مدل از چرخه‌ی تجاری سیاسی بنگرید به:

B. S. Frey, 'Politico- Economic Models and Cycles', Journal of Public Economics, 9, 1978;

J. E. Alt & K. A. Chrystal, Political Economics, Berkeley, Calif., Univ. of California Press, 1983, ch. 5.

در مورد ورود مفهوم به اقتصاد سوسیالیستی و برای کتابشناسی موضوع، بنگرید به

D. M. Nuti, 'Political and Economic Fluctuations in the Socialist System', EU I Working Papers, 156, 1985.

تلاش‌های زیادی نیز برای آزمون تجربی مفهوم صورت پذیرفته است، به ویژه در نسخه‌های که نورهاوس شرح داده و به فرضیه‌ی «چرخه‌ی انتخاباتی تجاری» مربوط می‌شود. در کل شواهد برای کشورهای کوچک یا بزرگ، منفی یا بی‌نتیجه ظاهر شده‌اند. برای مثال بنگرید به:

F. Breuss, 'The Political Business Cycle: An Extension of Nordhaus's Model', *Empirica*, 2, 1980,

G. Obermann, 'Zur Wahlorientierung in der Wirtschaftspolitik', *Arbeitshefte Wirtschaftsuniversität Wien*, 18, 1979

که فرضیه را برای اتریش و برخی کشورهای کوچک اروپایی رد کرده‌اند؛

W. F. Shughart II and R. D. Tollison, 'Legislation and Political Business Cycles', *Kyklos*, 38, 1985.

J. Sachs and A. Alesina, 'Political Parties and the Business Cycle in the United States, 1948-1984', NBER Working Paper, No. 1940, Washington, DC, NBER, 1986
که ارتباط آن با ایالات متحده را انکار می‌کنند.

همین امر در مورد کشورهای بزرگ نیز صادق است:

B. H. Soh, 'Political Business Cycles in Industrialized Democratic Countries', *Kyklos*, 39, 1986

E. Novotny, 'Politische Aspekte der Vollbeschäftigung—heute', in Fink et al. (eds.), *Economic Theory, Political Power, and Social Justice*.

کالسکی در مفهوم چرخه‌ی تجاری سیاسی خود، توجهش را به منافع اقتصادی سرمایه‌داران و توده‌ها از دیدگاه دستیابی و حفظ دائمی اشتغال کامل متمرکز کرد. باین حال، وی سازوکار واقعی انتقال میان منافع اقتصادی دو طبقه‌ی مد نظر خود از یک سو و نظام سیاسی و نهادی دموکراسی پارلمانی را از سوی دیگر شرح نداد. پر کردن این شکاف با اشاره به روند انتخاباتی و جایگزینی سیاست با چرخه‌ی انتخاباتی تجاری (که خود کالسکی در نسخه‌ی اصلی نظریه‌اش به آن گرایش داشت) چندان راضی‌کننده نیست، زیرا در مفهوم چرخه‌ی انتخاباتی تجاری، تمایز میان طبقات اجتماعی و منافع مرتبط با آن، با دستکاری‌های پیش از انتخابات با هدف کسب محبوبیت فراگیر کنار گذاشته می‌شود. از این گذشته، چرخه انتخاباتی تجاری در فواصل ۴-۵ ساله‌ی بین انتخابات، زمان کافی برای تأثیرگذاری اشتغال کامل دائمی بر «انضباط کارخانه‌ای» یا قدرت رؤسای سرمایه‌دار باقی نمی‌گذارد. این بازخوردها ممکن است به زمان بیشتری نیاز داشته باشند.

شناخت پیامدهای بلندمدت «چرخه‌ی تجاری سیاسی»، مفهوم «روند سیاسی» را به‌وجود آورد. این امر، توضیحات کالسکی در مورد دلایل مخالفت سرمایه‌داران با اشتغال کامل دائمی را در متن یک دوره‌ی طولانی قرار می‌دهد و می‌کوشد تغییر سیاست‌های اقتصادی ایالات متحده و سایر کشورها را در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌مثابه کاهش از پیش تعیین‌شده‌ی رشد اقتصادی و انتقال به بیکاری بلندمدت

توضیح دهد؛ ظهور پول‌گرایی و تولد دوباره‌ی آموزه‌های لسه‌فر نیز با این اصطلاحات توضیح داده شده است. بنگرید به:

J. Steindl, 'Stagnation Theory and Stagnation Policy', Cambridge Journal of Economics, 3, 1979; A. Bhaduri and J. Steindl, 4A Rise of Monetarism as a Social Doctrine', Thames Papers in Political Economy, autumn 1983

با این حال، مفهوم روند سیاسی با مشکل سازوکار انتقال منافع اقتصادی و سیاسی طبقات مختلف تحت دموکراسی پارلمانی نیز روبرو است. کالسکی دیدگاه سنتی مارکسیستی در مورد نقش دولت را که از نظر وی ابزاری منفعل در دست سرمایه‌داران بود، به کار گرفت. کالسکی به‌رغم افزایش بسیار زیاد سهم بخش دولتی در تولید کل و اشتغال در تمام کشورهای سازمان همکاری و توسعه اقتصادی، فکر کرد که مداخله‌ی اقتصادی دولت صرفاً «شاخه‌ای از تعامل تا حدودی آشفته میان گرایش‌های لسه‌فر و کنش دولت» است (نظریات رشد در نظام‌های مختلف اجتماعی، در مجموعه آثار، جلد چهارم).

در حالی که بسیاری با کالسکی موافقاند که دامنه و ابزار مداخله‌ی ضدچرخه‌ای (counter-cyclical) دولت، نه نتیجه‌ی اقدامات برنامه‌ریزی‌شده و کاملاً سازگار، بلکه تأثیر متقابل منافع متضاد طبقات مختلف اجتماعی و آموزه‌های سیاسی آن‌ها است، اما سیاست ضدچرخه‌ای صرفاً بخشی از مشارکت اقتصادی دولت است. علاوه‌براین، ناکامی بسیاری از تلاش‌ها برای کاهش سهم مخارج دولت در درآمد ملی، گواه آن است که دولت توانایی مطلق در بهینه‌سازی هزینه‌های خود ندارد، بسیاری از آن‌ها از استقلال بالایی برخوردار هستند و نماینده‌ی منافع هستند که نمی‌توان به صراحت آن را منافع توده‌ها یا سرمایه‌داران دانست. بنابراین فرض بر این است که برای توضیح تغییرات مخارج دولت، که احتمالاً یکی از عوامل اصلی تعیین‌کننده‌ی بحران و مراحل بهبود در بازتولید سرمایه‌دارانه از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد بود، ممکن است به الگوی پیچیده‌تری از مخارج دولت و ساختار آن‌ها نیاز داشته باشیم. بنگرید به:

J. Osiatynski, 'Kalecki's Theory of Economic Dynamics after Thirty Years', *Oeconomica Polona*, 1, 1986

[۲] کالسکی در نسخه‌ی کوتاه‌شده‌ی این مقاله، متن زیر را جایگزین تمام بخش مقدمه کرده است: «طی سال‌های اخیر مباحثات زیادی در مورد حفظ اشتغال کامل از طریق مخارج دولتی که از طریق وام تأمین می‌شود مطرح شده است. با این حال، این مباحثات بر جنبه‌های اقتصادی مشکل متمرکز شده‌اند، بدون این که به واقعیات سیاسی توجه کنند. این فرض که دولت اشتغال کامل را در یک اقتصاد سرمایه‌دارانه حفظ خواهد کرد، اگر بدانند که چگونه این کار را انجام دهد، مغالطه‌آمیز است. در این رابطه، ترس شرکت‌های بزرگ از حفظ اشتغال کامل به‌واسطه‌ی مخارج دولتی از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار است.»

[۳] در نسخه‌ی کوتاه‌شده، این جمله حذف شده است.

[۴] در نسخه‌ی کوتاه‌شده، این پاراگراف چنین است:

«این حقیقت که تسلیحات، شالوده‌ی سیاست اشتغال کامل فاشیستی است، تأثیری عمیق بر ویژگی اقتصادی آن دارد. تسلیحات کلان‌مقیاس از گسترش نیروهای مسلح و تهیه‌ی نقشه برای جنگ فاتحانه جدایی‌ناپذیر است. این امر تسلیحات رقابتی کشورهای دیگر را نیز در بر می‌گیرد. این امر موجب می‌شود که هدف اصلی مخارج به‌تدریج از اشتغال کامل به‌سمت تضمین حداکثر اثر تسلیحات مجدد تغییر یابد. کمبود منابع ناشی از این امر، منجر به کاهش مصرف در مقایسه با آنچه که تحت اشتغال کامل می‌توانست باشد، می‌گردد.»

[۵] در نسخه‌ی کوتاه‌شده، این جمله و جمله‌ی پیشین حذف شده است.

[۶] در نسخه‌ی کوتاه‌شده‌ی موجود در ترجمه‌ی انگلیسی ۱۹۷۱ (انتشارات دانشگاه کمبریج)، این پاراگراف حذف شده است (احتمالاً به اشتباه، چرا که در تمام نسخه‌های کوتاه‌شده‌ی دیگر مقاله‌ی کالسکی موجود است). علاوه‌براین، کالسکی در نسخه‌های بعدی تمام این پاراگراف را حذف کرده است. چون رابینسون نیز در مورد این حذف چنین گفته است:

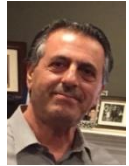
این متن، امروز به‌طرز رقت‌انگیزی خوش‌بینانه به‌نظر می‌رسد؛ آن‌ها یادآور دردناک آنچه که سعادت مختلط سی‌ساله‌ی اشتغال نزدیک به کامل بوده‌اند. امروز خواندن آخرین پاراگراف مقاله‌ی کالسکی حتی تلخ‌تر است... شکست در توسعه‌ی نهادها و نگرش‌های نوین ضمن حفظ کمابیش تداوم رشد ملی، راهی برای طبقه‌ی کارگر جهت دستیابی به اوضاع بهتر جز از طریق چانه‌زنی سنتی دستمزد نگذاشته است. تقلای مردم برای حفظ سهم درآمدی‌شان، که اکنون به هر گروه اجتماعی سرایت کرده است، علت اصلی رکود تورمی است که تهدیدی است برای پایان دادن به دوره‌ی اشتغال و رشد بالا. (مایکل کالسکی: پیامبری که مورد بی‌مهری قرار گرفت؛ ص ۳۰)

منبع:

<https://delong.typepad.com/kalecki43.pdf>

ضرورت پرورش دیالکتیک برای جنبش‌های رهایی‌بخش امروز

علی رها



اعتراضات اصفهان، آذر ۱۴۰۰

۱ - پیشگفتار

«دیالکتیک در ادراک مثبت آنچه هست، همزمان نفی و نابودی اجتناب‌ناپذیر آن را تشخیص می‌دهد؛ چراکه هر صورتبندی تاریخی تکامل یافته‌ای را در حال حرکت و در وضعیتی سیال می‌نگرد، و از این‌رو، به ساحت گذرای آن پی می‌برد؛ چراکه تحت تأثیر هیچ چیز نیست و ذاتاً نقاد و انقلابی است.»

مارکس، *کاپیتال* (۱:۱۰۳)

خیزش‌ها و جنبش‌های اجتماعی سال‌های اخیر در ایران، علی‌رغم گستردگی، منقطع، منفصل و پراکنده بوده‌اند. این که چنین خیزش‌هایی (آبان، خوزستان، اصفهان، و نیز اعتصابات متعدد کارگری و اعتراضات معلمان، بازنشستگان، مال‌باختگان و غیره) چگونه و در چه زمانی به یک جنبش سراسری به‌هم پیوسته و پایدار تبدیل گردند، هنوز قابل پیش‌بینی نیست. بی‌گمان شیوه‌ی قهرآمیز برخورد نظام حاکم با این خیزش‌ها، سهمی اساسی در فرونشاندن آنها برعهده داشته است.

به‌هرحال، در یک چیز تردیدی نیست: این که این خیزش‌ها و اعتراضات علت وجودی خود را به هیچ سازمان و حزب خاصی مدیون نیستند، بلکه ماحصل خودکنشگری و خودسازماندهی خویش هستند. هیچ کس منکر نیست که این خیزش‌ها نیازی مبرم به همگرایی، پیوستگی و تداوم دارند. اما گسترش در سطح، همچنین نیازمند تعمیق است. درست به‌خاطر ادراک ژرفا و سرشت ساحت‌های متنوع جنبش‌های کنونی است که ما در عین حال نیازمند نگرشی دیالکتیکی-انقلابی هستیم. وظیفه‌ی چنین نظریه‌ای، ترکیب و تلفیق مجموعه‌ی حرکت‌های اعتراضی در یک جامعیت انضمامی است.

چنین دیدگاهی استقرایی نیست، بلکه درحین اذعان به استقلال هر یک از این جنبش‌ها، جامعیت را از درون وجوه خاص آن‌ها استخراج می‌کند. هریک از این جنبش‌ها اجزایی از یک کلیت هستند، و هر جزئی، به خودی خود یک کلیت است چرا که در درونش تعینات گوناگون و متضادی وجود دارد. بنابراین، وجه عام نه به معنی نفی وجه خاص است و نه به معنی پذیرش سکون و انجماد آن، بلکه همچنین قایل به خودانکشافی و بارور شدن وجه خاص و گذارش به امری جامع است.

این شیوهی ادراک، هیچ چیز نیست مگر روش دیالکتیکی که جامعیت را نه در فراسوی این جا و اکنون، بلکه در درون وجه خاص مستتر می‌بیند. پرده‌برداری از آنچه تلویحی است و وضوح بخشیدن به آن، و از آن جا فراروی از محدودیت‌های لحظه‌ای آن، خاص و عام را جذب یکدیگر می‌کند. بنابراین، به جای فروکاستن وجه عام به جمع جبری کمیت‌ها و مخرج مشترک و کف مطالبات در یک وهله‌ی معین زمانی، همگرایی را به‌عنوان ماحصل فرآیند خودتکاملی اجزای یک کلیت تفهیم می‌کند.

کلیه‌ی مفاهیم دیالکتیک، ذاتاً انقلابی هستند و می‌توانند با این جنبش‌ها ارتباطی تنگاتنگ و بنیادین برقرار کنند؛ به‌عنوان نمونه، مقولاتی چون: استقلال و ارتباط متقابل، خاص و عام، کرانمند و بی‌کران، فرانمود و ذات، شکل و محتوا، تکثر و تراکم، فرد و جمع، جزء و کل، ضرورت و آزادی، تشابه و تمایز و نظیر آن‌ها.

جستار کنونی گامی هرچند کوچک به سوی بررسی مفهوم دیالکتیک، و نیز کاربرد آن برای شناخت جنبش‌های متعدد اجتماعی و کمک به قوام‌یابی آنهاست.

۲- درنگی در مفهوم دیالکتیک نزد هگل

«دیالکتیک هگلی منبع کل دیالکتیک است.»

مارکس، کاپیتال

در آستانه‌ی ورود به حوزه‌ی دیالکتیک، در درجه‌ی اول ضروری است پیش‌داوری‌ها و کژفهمی‌های عامیانه را کنار بگذاریم. یکی از رایج‌ترین بدفهمی‌ها فروکاستن مفهوم دیالکتیک به مقوله‌ی «تضاد» است. دیالکتیک فرآیندی نیست که هر ابژه یا گزاره‌ای را که به حسیات یا آگاهی بی‌واسطه معرفی شده است تجزیه و ترکیب کند تا نهایتاً نافی آن را استخراج کند. همان‌طور که هگل بیان می‌کند، چنین روشی وجه مشخصه‌ی «شکاکیون» است که ضد هر مفهومی را تصریح کرده و تضاد درونی آن را برملا می‌کنند. اما دیالکتیک به مفهوم اخص کلمه، صرفاً منفی نیست بلکه «از درون منفی، محتوای مثبت و نتیجه را برمی‌نشانند.» (فلسفه حق، بند ۳۱)

رکن اساسی در ادراک دیالکتیکی این است که «دیالکتیک، ابداع فلسفه نیست» بلکه در خصلت حقیقی خود، به معنی طبیعت و سرشت خود چیزهاست. هگل در

افزوده‌ی اول بند ۸۱ از منطق کوچک عنوان می‌کند که: «شناخت و فهم دیالکتیک حائز والاترین اهمیت است. هر جا حرکتی وجود داشته باشد، هر جا هستی باشد، و هر جا در جهان بالفعل کنشی به نتیجه رسیده باشد، آن جا، دیالکتیک مشغول کار است.» (ص ۱۱۶) دیالکتیک را نمی‌توان صرفاً از سویی‌ی شناخت‌شناسانه‌ی آن تفهیم کرد. از این رو هگل در ادامه‌ی همان بند می‌افزاید: «ما نباید تصور کنیم که تشخیص موجودیت دیالکتیک در انحصار فیلسوف است. صحیح‌تر آن است که بگوییم دیالکتیک به قانونی تجسم می‌بخشد که در تمام درجات شعور و به‌طور کلی تجربه محسوس است. هر چیزی که ما را احاطه می‌کند را می‌توان وهله‌ای از دیالکتیک دانست.» (ص ۱۱۸)

آنچه از چنین مفهومی استخراج می‌شود، قابلیت تغییر و گذرا بودن همه چیز است. هیچ چیز ثابت و غایی نیست. تمام چیزها در جهان فی‌نفسه‌ی کرانمند، هرچند ثابت و مطمئن انگاشته شوند، تغییرپذیرند، دگرگون می‌شوند؛ یا به ضد خود استحاله می‌یابند و یا به کمال می‌رسند. اما کرانمند را صرفاً یک عامل خارجی محدود نمی‌کند. هم محدودیت و هم فرآیند فراروی از آن در طبیعت خود کرانمند درون‌مان است. دیالکتیک همچنین جان‌مایه‌ی کل دانش راستین است. «شناخت این موضوع که اندیشه، بنا به سرشت خود دیالکتیکی است، و به‌مثابه فاهمه دچار تضاد - یعنی نافی خویش - می‌شود، یکی از آموزه‌های اصلی منطق است.» (بند ۱۱، ص ۱۵)

بنابراین، دیالکتیک هم بر خود هستی و هم بر هستی اندیشه ناظر است. اما عینیت اندیشه بدان معناست که نسبت به چیزها عاملی خارجی نیست، بلکه در «ذات واقعی خود چیزها» نهفته است و فقط در مخیله‌ی افراد به سر نمی‌برد. عینیت اندیشه، درست برخلاف متافیزیک کهن است که یک «اندیشه‌ورزی آزاد و عینی نبود، چرا که به ایزه اجازه نمی‌داد تا خصایص خود را به‌طور خودانگیخته از درون خود متعین کند.» (افزوده بند ۳۱، ص ۵۱) رسالت اندیشه، پی بردن به حقیقت است. سرشت ظاهری و باطنی ایزه‌ها، و نیز کل جهان عینی، در خود همان است که به اندیشه درمی‌آید.

«کار فلسفه صرفاً به آگاهی درآوردن واضح همان چیزی است که جهان در تمام اعصار در ارتباط با اندیشه باور داشته است. از این رو، فلسفه چیز جدیدی را وضع نمی‌کند؛ و مباحث کنونی ما را به نتایجی رسانده است که با باور طبیعی بشریت خوانایی

دارند.» (افزوده بند ۲۲، ص ۳۵) اندیشیدن، همانا وضوح بخشیدن به حقیقت ابژه‌هاست. این کنش فلسفی، مفهومی است که هگل آن را عمل وساطت یا میانجیگری می‌نامد؛ وساطتی که به همراه تحقق «هدف»، نهایتاً خود این واسطه را نیز از میان برمی‌دارد. «هدف دانش زدودن بیگانگی جهانی عینی است که در برابر ما ایستاده است، و به عبارتی یافتن خود در درون آن است؛ یعنی بازیابی جهان عینی در مفهوم، در ژرفای درونی خودمان.» (افزوده بند ۱۹۵، ص ۲۶۱)

۳- وحدت، وحدت، وحدت

«انضمامی بودن وجه انضمامی برای این است که ترکیبی از تعینات چندگانه، پس وحدت عناصری متفاوت است.»

مارکس، گروندریسه

در ادبیات سیاسی مرسوم چپ، اولاً وحدت معمولاً به‌عنوان وحدت تشکیلاتی گرایش‌های مختلف مطرح می‌شود که لزوماً مترادف با وحدت سوزده‌های انقلاب نیست. درثانی، وحدت به‌طور عمده به‌مثابه وحدت «علیه» یک امر معین است. در چنین اتحادیهایی، اصل حاکم، نه اصول نظری اجزای تشکیل‌دهنده‌ی آن، بلکه یک برنامه‌ی حداقلی و حاصل جمع یا مخرج مشترک نظرگاه‌های دخیل در وحدت است. به‌عنوان نمونه، آنچه در آستانه‌ی پیروزی انقلاب ۵۷ ایران تلویحاً شکل گرفت، ائتلافی همگانی اما رسمیت نیافته برضد دیکتاتوری شاه و حامی‌اش امپریالیسم آمریکا بود. برای برخی، ضدیت با شاه و امپریالیسم معادل درخواستی حداقلی بود و برای برخی دیگر یک مطالبه‌ی حداقلی. اما آنچه به واقع تحقق یافت، کف مطالبات بود.

تجربه‌ی انقلاب ایران، و نیز سایر انقلاب‌های ناتمام و سقط شده، گرچه نافی اصل عام وحدت نیستند، اما به‌وضوح نشان داده‌اند که عدم حفظ استقلال، و پرهیز از پرداخته کردن چشم‌اندازی رهایی‌بخش پس از سرنگونی، عملاً به معنی غرق شدن در شور و هیجان وهله‌ای و هموار کردن زمینه برای استیلای یک ضد-انقلاب از درون فرآیند انقلابی است. انقلاب‌های ناقص، به جای پیش‌روی به سوی یک جامعه‌ی کاملاً نوین، کل جامعه را سال‌ها به عقب می‌رانند. متأسفانه علی‌رغم تجربه‌ی انقلاب ناکام

۵۷، در اوضاع کنونی بازهم شاهد شکل‌گیری یک وجه عام - برکناری استبداد ایدئولوژیک با هدف برقراری یک جامعه‌ی سکولار- به‌عنوان درخواستی محوری هستیم. شکی نیست که چنین درخواستی به‌جا و به‌حق است، اما چنین مطالبه‌ای یک‌بار دیگر رهایی‌جامعه را معلق نگاه داشته و به یک زمان نامعلوم موکول می‌کند. آنچه اساسی است صرفاً به حفظ استقلال این یا آن سازمان سیاسی محدود نمی‌شود، بلکه در درجه‌ی نخست معطوف به خود-سرنوشت‌سازی سوژه‌هایی است که استقلال و رشد خود-آگاهی آنها در فرآیند خودکنشگری، در تداوم خود، زمینه‌ی واقعی یک وجه عام انضمامی را ایجاد می‌کند. دقیقاً برای شناخت چنین زمینه‌ای است که دیالکتیک هگلی به کمک ما می‌آید. ابتدایی‌ترین چیزی که دیالکتیک به ما می‌آموزد، مفهوم بستر، مبنا یا زمینه‌ی وحدت است. «زمینه، وحدت تشابه و تمایز است؛ تأمل در خودی که به همان اندازه، تأمل در دیگری است، و بالعکس. ذاتی که مشخصاً به‌سان یک کل بنا شده باشد.» (بند ۱۲۱، ص ۱۷۵)

ترجمان چنین مفهومی در جنبش‌های اجتماعی، قایل شدن به استقلال وجه خاص و درعین حال درک ارتباط متقابل آن وجوه خاص با یکدیگر است. از این‌رو، هگل در افزوده‌ی این بند استدلال می‌کند که: «وقتی می‌گوییم زمینه، وحدت تشابه و تمایز است، باید مراقب باشیم که این وحدت را همچون یک همانندی انتزاعی ادراک نکنیم... برای پرهیز از کج‌فهمی، می‌توان گفت زمینه، صرف‌نظر از یک وحدت، همچنین بیانگر تفاوت بین تشابه و تمایز است.» (همان‌جا) به دیده‌ی هگل، «فلسفه‌ی تشابه» یا همانندی انتزاعی، اصل محوری «منطق صوری» است.

با چنین برداشتی، به‌عوض حذف تضاد و تنش، با تعارض جدیدی روبرو می‌شویم که نیازمند مرتفع شدن است. به عبارت دیگر، با این‌که منشاء خودشناسی هر سوژه‌ای، تفکیک خود با غیر خود است، سوژه در درون خود نیز سوای یگانگی، دارای تمایز و تعارض است. حضور چنین تعارض و فرآیند نفی درونی و برطرف کردن تعارض است که باعث حرکت شده و موجبات خودانکشافی سوژه را فراهم می‌کند. اجازه دهید این مفهوم را در ارتباط با یک جنبش معین اجتماعی به کار ببریم. بی‌گمان تبعیض و محرومیت حقوقی و حقیقی چه در عرصه‌ی سیاسی، اجتماعی و نیز خانوادگی، جنبش رهایی‌زنان را از سرشتی مستقل برخوردار می‌کند. اما تأیید و تأکید بر استقلال، با

این که یک نقطه‌ی شروع کاملاً ضروری است، به خودی خود ماهیت رهایی را تعریف نمی‌کند.

جنبش رهایی زنان نیز با وجود یگانگی، دربردارنده‌ی تمایزات درونی است، یعنی ترکیبی از تعینات متنوع است. به‌عنوان نمونه، جنبش رهایی زنان برای گسترش و تعمیق و از آن‌جا خودانکشافی‌اش نمی‌تواند نسبت به واقعیت وجودی محروم‌ترین بخش جنبش، زنان کارگر و تهی‌دست و درخواست‌های معین آنها، بی‌تفاوت باشد. به این مسأله، می‌توان تبعیض‌های قومی زنان بلوچ یا کرد را نیز افزود. موضوع این نیست که جنبش رهایی زن را در طبقه یا در قومیت حل کنیم. مسأله این است که جنبش زنان برای رسیدن به رهایی کامل، در حین حفظ استقلال، نیازمند خودفهمی موجودیت بالفعل خود به‌مثابه یک «کلیت انضمامی» است. پی بردن به ترکیب عناصر چندگانه‌ی درونی‌اش، راه رسیدن به یک وحدت جدید خودبنیاد را هموار خواهد کرد. همانطور که هگل در علم منطق تشریح می‌کند، نقطه‌ی عزیمت که کل انضمامی است، تازه «آغاز پیشروی و تکوین است. این پیشروی توسط تعینات ساده و تعینات دیگری که از پی آنها می‌آیند مشخص می‌شود و به‌مرور غنی‌تر و انضمامی‌تر می‌گردد.» (ص ۵۴۰)

۴ - کل چیست؟ جزء چیست؟

«چنانچه با جمعیت شروع می‌کردیم، کلیتی آشفته می‌بود که می‌بایستی توسط تعینات بعدی به شیوه‌ای تحلیلی به سوی مفاهیمی هرچه ساده‌تر حرکت کنیم، از انضمامی خیالی به سوی تجربیداتی هرچه ظریف‌تر، تا این که درنهایت به ساده‌ترین تعینات برسیم. از آنجا باید مسیر حرکت را از نو دنبال کرد تا به یک کلیت غنی رسید که دربردارنده‌ی تعینات و روابطی چندگانه است.»

مارکس، گروندریسه، ص ۱۰۱

همانطور که از نکات بالا برمی‌آید، روش دیالکتیکی شناخت یک جنبش اجتماعی، هم دربردارنده‌ی روشی تحلیلی است که ابتدا تعینات گوناگون درونی آن را تجزیه می‌کند و هم شامل روشی ترکیبی است که آن تعینات را در وحدتی نوبنیاد ترکیب می‌کند. دست‌یابی به کلیت انضمامی، نه فرجام بلکه یک نقطه‌ی عزیمت جدید «در

واقعیت و لذا همچنین در مشاهده و ادراک است.» (مارکس، همان‌جا) هگل نیز در علم منطق عنوان می‌کند که: «ادراک تحلیلی معرف تشخیص (apprehension) امر واقع است. هدف روش ترکیبی درک کامل (comprehension) امر واقع است؛ یعنی درک تنوع تعینات در اتحاد آن‌ها.» (ص ۷۹۴)

بنابراین نزد مارکس و هگل، روش دیالکتیکی هم تحلیلی و هم ترکیبی است ولی نه این است و نه آن!

باید بین برداشت خارجی (vorstellung) و ادراک دیالکتیکی تمایز قایل شد. منعکس کردن ابژه‌ها در ذهن، نمایندگی کردن (representation) آن‌ها، با ابژه‌های مشخص ارتباطی بیرونی دارد. روش تحلیلی با وساطت خود، از طریق تشریح، از اجزا و عناصر سازای کلیت رونمایی می‌کند. اما روش ترکیبی، درست نقطه‌ی مقابل روش تحلیلی است. (منطق، بند ۲۲۸) یعنی با شروع از ابژه‌های ترکیب‌شده در یک اندام ارگانیسم، به سوی مفاهیم مشخص‌تر حرکت می‌کند تا نهایتاً به فرد یا «سلول» (کالا)، به‌عنوان یک نقطه‌ی عزیمت جدید، دست یابد.

در این حرکت، تفکر با رفع ارتباط خارجی با ابژه‌ها، به درون آن‌ها نفوذ کرده، ارتباط متقابل و ضرورت وجودی آن‌ها را دریافته و آن‌ها را در درون تفکر بازتولید می‌کند. به گفته‌ی مارکس، «اگر چنین کاری با موفقیت انجام یابد، اگر اکنون هستی موضوع به ایده‌ها منتقل گردد، آن‌گاه چنین می‌نماید که با ساختمانی پیش‌ریخته (a priori) مواجه هستیم.» (کاپیتال، ۱:۱۵۲) نزد هگل (منطق، بند ۲۳۱)، چنین فرآیندی با نفی پیش‌فرض انتزاعی نخستین، به «ساختمان» کلیت می‌رسد و سپس با نفی آن، به ضرورت «بازنمایی» نائل می‌گردد.

بنابراین، اندیشه‌ی دیالکتیکی، واقعیت وجودی تنوع جنبش‌های اجتماعی را تشخیص داده، به عناصر جامع و قوانین حرکت آن‌ها پی برده و به خود آنها بازمی‌گرداند. ولی درعین حال با وارد کردن مقولات دیالکتیکی، وجود در خود آنها را بازگشایی می‌کند. پس از یک‌سو مضامین آنها را ترکیب می‌کند اما از سوی دیگر، تکامل آزادی را که توسط منطق خود جنبش‌ها تعیین یافته است به آن‌ها وارد می‌کند. این هردو سویه، با حفظ تمایز، لازم و ملزوم یکدیگرند. شاید بتوان رابطه‌ی آن‌ها را در «بی‌واسطه‌گی» و «واسطه‌گی» خلاصه کرد. از این‌رو، دیالکتیک با یقین حسی و با

شهود بی‌واسطه فاصله گرفته، رابطه‌ای «منفی» با داده‌های اولیه برقرار ساخته و میانجی‌گر می‌شود.

چنانچه این مفاهیم را به مجموعه‌ی جنبش‌های اجتماعی تعمیم دهیم، درمی‌یابیم که یک انقلاب اجتماعی با این که یک کلیت است، نمی‌تواند نافی اجزای سازای خود باشد. همان‌طور که هگل تأکید می‌کند، اجزای یک کلیت، هر کدام یک کلیت و به‌خودی خود یک دایره‌ی کامل‌اند. در دیالکتیک «هریک از این اجزاء یک خصوصیت معین یا یک واسطه یافت می‌شود. هر دایره‌ای از آنجا که یک کلیت است، محدودیت‌هایی را که بر آن تحمیل شده است می‌گسلد و به دایره‌ای گسترده‌تر راه باز می‌کند... کلیت ایده از نظام‌مندی این عوامل مشخص تشکیل شده است؛ هریک از آنها، عضو ضروری یک سازماندهی هستند.» (بند ۱۵، ص ۲۰)

چنین بینشی در فرآیند انقلاب ۵۷ به‌کلی مفقود بود. در آن زمان بخش اعظمی از نیروهای چپ به‌جای تشخیص وهله‌ای نوین برای تداوم و تعمیق انقلاب، که با جنبش گسترده‌ی زنان در ۸ مارس آغاز گردید، آنان را در عمل به خانه‌نشینی دعوت کردند، چرا که به گفته‌ی آنها، نباید «کل» را قربانی «جزء» کرد. امروز نیز بار دیگر با گرایش‌هایی روبرو هستیم که زیر نام «چپ»، به جای درک محتوای غنی و انضمامی جنبش‌های اجتماعی سال‌های اخیر، کماکان درصدد فروکاستن مفهوم آنها به یک کلیت انتزاعی، همچون ستیزه‌ی سنت و تجدد و یا جدال سکولاریسم با مذهب، هستند. برعکس، وظیفه‌ی تاریخی روشنگری این است که تشخیص دهد در درون حرکت‌های اجتماعی خردی جمعی، هر چند مستتر، وجود دارد. تفهیم و تبیین این خرد سیال، گام نخستین معرفت‌شناسی و خودشناسی است. در آن صورت با رهایی از پیش‌فرض‌های منجمدشده‌ی ذهنی، اجازه می‌دهیم که حرکت‌های اجتماعی آزادانه و خودانگیخته حقیقت خود را آشکار کنند.

بنابراین، به‌جای مصلوب کردن جنبش‌های نوپای کنونی، باید تأکید کرد که ماحصل یک تحول عمیق اجتماعی صرفاً در به‌زیر کشیدن قدرت سیاسی وقت خلاصه نمی‌شود. توانمندی یک جنبش نه در قدرت انهدام که در خودسازی و بلوغ سوژه‌هایی است که در مسیر حرکت استعداد‌های نهان خود را شکوفا کرده، قدرت و معنا سازی

می‌کنند تا سرنوشت خود را خود به‌دست بگیرند. حقیقت، انضمامی است. برای دریافتش باید به محتوای خود جنبش، به درخواست‌های مشخص آن، و به تمامیت اجزا و عناصر سازایش رجوع کرد.

پس ضروری است که از مضامین انضمامی و گوناگون منتزع نشویم و بار دیگر، مانند انقلاب ۵۷، به «عمومیتی» انتزاعی نرسیم که راه خود را از خاص به عام باز نکرده باشد. اتفاقاً معضل اصلی، همانا پرداخته کردن مفهوم وجه عام در جنبش اجتماعی است. نسلی که انقلاب ۵۷ را تجربه کرده و تسلط یک «وجه عام» انتزاعی و از آن‌جا مهار اهداف و خودانکشافی انقلاب را با پوست و گوشت خود لمس کرده است، می‌تواند آینده‌ی تاریخی مهمی برای نسل کنونی باشد. نسلی که چوب یک اصل عام مجرد شده را خورده است نباید از حفظ و یادآوری کردنش غفلت کند!

بنابراین برای حسن اختتام، بار دیگر نیازمند بازگشت به دیالکتیک هگل هستیم. هگل در مورد ارتباط متقابل کل و جزء، در بند ۱۳۵ منطق کوچک ابراز می‌کند که: «رابطه‌ی بی‌واسطه، همان رابطه‌ی کل و اجزاء است؛ محتوا، کل است که شامل مغایر خود، یعنی اجزاء (شکل) است. اجزاء از یکدیگر متفاوت هستند و وجودی مستقل دارند. اما آنها هنگامی به‌عنوان اجزاء شناخته می‌شوند که با یکدیگر مرتبط باشند؛ و یا تا جایی که در مجموع یک کلیت را تشکیل دهند. اما این 'اجماع' به معنی نقض و نقد جزء است.» (ص ۱۹۱)

مقصود هگل این است که اجزاء در رابطه‌ی متقابل با یکدیگر است که موضوعیت پیدا می‌کنند. «ارتباط متقابل، وحدت خودارتباطی و ارتباط با غیر است.» (همانجا) بنابراین، بی‌واسطگی کل و جزء، مفهومی است که مختص فاهمه‌ی بازتابی یا شهودی است، درحالی‌که بین آنها روابط عمیق‌تری وجود دارد که یک اندام‌واره‌ی ارگانیک را می‌سازند. تجزیه و تفکیک و منفرد کردن آن اجزاء، به معنی حذف کلیت است.

۵ - مفهوم ارتباط متقابل

«جنبش و 'خود-جنبی' (به این توجه شود! جنبش اختیاری (مستقل)، خودجوش و ذاتاً ضروری)، 'تغییر'، 'حرکت و سرزندگی'، 'اصل کلیه‌ی خود-جنبی‌ها'، 'انگیزه' به 'حرکت' و 'کنش' - نقطه‌ی مقابل 'هستی راکد' - چه کسی باور می‌کرد که این

هسته‌ی 'هگلیانیسم' باشد؛ هسته‌ی هگلیانیسم انتزاعی و غامض (دشوار و مهم‌هل؟) باشد؟؟»

لنین، *دفترهای فلسفی*، (مجموعه آثار ۱۴۱:۳۸)

پرسش این است: آیا رابطه‌ی اجزاء یک کلیت با یکدیگر صرفاً یک رابطه‌ی بیرونی است؟ اگر چنین نیست، چه چیزی باعث پیوند درونی آنها می‌شود؟ برای بازگشایی این موضوع، ضروری است بار دیگر به منطق هگل رجوع کنیم. حرکت دیالکتیک در منطق از هستی شروع شده و با هستی به پایان می‌رسد، اما با یک هستی بارور شده و کمال یافته که در بردارنده‌ی غنای مجموعه‌ی روابط متقابل جهان هستی است. در فاصله‌ی بین این دو هستی، یعنی هستی بی‌واسطه‌ی نخستین و هستی واسطه‌ی یافته‌ی نهایی، دیالکتیک وارد سفرهای پرماجرایی می‌شود که در کلیت خود معرف هستی‌شناسی و نیز شناخت‌شناسی وجود اجتماعی است - موجودیتی که در منطق با میانجی‌گری اندیشه‌ی ناب، تجسمی تجریدی یافته است اما همان‌طور که تاکنون مشاهده کرده‌ایم، از قابلیت بازآفرینی و تطبیق با شرایط بالفعل اجتماعی برخوردار است.

چنانچه نقطه‌ی عزیمت منطق را که هستی انتزاعی و بی‌واسطه‌ی نخستین است همه جا به هستی «سوژه» ترجمه کنیم، فرآیند تکوین و قوام گرفتن سوژه‌گی، مسیری پر حادثه و مملو از تضاد را در پیش خواهد داشت. همان‌طور که هگل بیان می‌کند، هستی بی‌واسطه، پیش‌پا افتاده‌ترین و تجریدی‌ترین مقوله‌ی منطق است. در عین حال، هگل از همان ابتدا یادآور می‌شود که بی‌گمان ضروری است فراتر از هستی محض برویم اما «صحبت از محتوای آگاهی ما به‌عنوان چیزی جداگانه که گویا بیرون از هستی و در جوار آن است، نامعقول است.» (افزوده‌ی بند ۸۶، ص ۱۲۶)

ولی هستی به‌مثابه هستی نیز ابدأ ثابت و نهایی نیست بلکه شامل دیالکتیک شده، «به ضد خود تبدیل می‌شود.» خود آن ضد نیز چنانچه در بی‌واسطگی و به خودی خود در نظر گرفته شود، «نیستی» است. «از این رو، حقیقت هستی و نیستی، وحدت آن دو است؛ و این وحدت، همانا شدن است.» (بند ۸۸، ص ۸۷) فرآیند شدن، ماحصل جدال

درونی هستی و نیستی است. به دیده‌ی هگل، شدن، یعنی فرآیند شدن هستی، نخستین اندیشه‌ی انضمامی دیالکتیک است که راهگشای «هستی تعین‌یافته» می‌گردد، اما «همان‌طور که اسپینوزا می‌گوید، مبنای هر تعینی، نفی است.» (بند ۹۱، ص ۱۳۵) بنابراین، چنانچه هستی از تعین‌یافتگی منفک و مجزا نگاه داشته شود، یعنی به‌سان یک «هستی در خود» باشد، صرفاً یک انتزاع میان‌تهی است.

هستی، آن‌چه اینجا و اکنون متعین است، و در تعین‌یافتگی‌اش در یگانگی به سر می‌برد، و آشکارا همچون نفی برقرار شده است، در عین حال شامل یک «محدودیت» است؛ محدودیتی که معرف کرانمندی آن است ولی از بیرون بر آن تحمیل نشده و فرآروی از آن، و پیش‌روی به بی‌کرانگی آن نیز ناشی از تنشی درونی است که منشاء خودجنبی، و کنش خودجوش است. اما بی‌کران یا امر جامع، به معنی انهدام کرانمند نیست چراکه از وجه خاص منتج شده و پی‌آمد دیالکتیک دگرشدگی آن است. «چنانچه تصور شود که با گام نهادن به بیرون و فراسوی کرانمند و به سوی بی‌کران، خود را از امر کرانمند رها ساخته‌ایم، در حقیقت این چیزی نیست مگر رهایی به واسطه‌ی یک گریز... فلسفه را با چنین مصالح میان‌تهی و آن‌جهانی، کاری نیست. آنچه فلسفه بدان می‌پردازد، همواره چیزی انضمامی است که به معنای عالی کلمه در زمان حال حضور دارد.» (افزوده‌ی بند ۹۴، ص ۱۳۸)

بین کرانمند و بی‌کران، تعارضی انعطاف‌ناپذیر برقرار نیست، یعنی نمی‌توان کرانمند را این‌جهانی (اکنون) و بی‌کران را آن‌جهانی (آینده) تصور کرد. بی‌کران به‌مثابه نافی کرانمند، در عین حال آن را حفظ کرده و جذب خود می‌کند. بنابراین، گذار کرانمند به دگر خود، به بی‌کران، در واقع به معنی به یگانگی رسیدن با خود و باز یافتن خویش است. در فرآیند دیالکتیکی، آنچه ابتدا یک هستی در خود بود، اکنون به «هستی‌ای برای خود» انکشاف یافته است. چنانچه فرآیند منطقی خودانکشافی هستی را به هستی سوژه یا هستی یک جنبش رهایی‌بخش ترجمه کنیم، می‌توانیم برای پرسش آغازین این بخش از مقاله پاسخی مقدماتی ارائه کنیم: آنچه بین اجزاء یک کلیت پیوندی نهادینه برقرار می‌کند، کمال‌یافتگی هر یک از آن وجوه خاص به جامعیتی است که از دیالکتیک درونی خود آن اجزاء منتج شده باشد.

۶ - سیلوژیسم: فرد، خاص و عام

«هنگامی که هگل می‌کوشد فعالیت هدمند انسان را در درون مقولات منطقی بگنجاند، و می‌گوید این فعالیت 'سیلوژیسم' است، و این که سوژه (انسان) نقش یک 'عضو' در 'شکل' منطقی 'سیلوژیسم' را ایفا می‌کند... این از محتوایی بسیار عمیق و ماتریالیستی ناب برخوردار است.»

لنین، *دفترهای فلسفی*، (مجموعه آثار ۱۹۰: ۳۸)

گذار از «آموزه‌ی هستی» به «آموزه‌ی ذات» در منطق هگل، مترادف با گذار از استقلال یک هستی در خود به مرحله‌ی ارتباط و ارتباط متقابل است. هیچ پدیده‌ای در انزوا زیست نمی‌کند. نفی خود-زیستی منفرد، به معنی ورود به عرصه‌ای نوین و ادراک هستی راستین است. عرصه‌ی «ذات»، عرصه‌ی اجتماع و هستی اجتماعی است. «ذات - هستی‌ای که از راه منفیت خود، میانجی خود با خود است - تا جایی که رابطه‌ای با دگر است، رابطه‌ای با خود است.» (بند ۱۱۲، ص ۱۶۲) ذات همانا واسطه‌ی یافتگی توسط یک دگر است. در بیان مرسوم نیز ذات به معنی یک مجموعه یا مجتمع است. «کسانی درباره‌ی ذات‌های **کرانمندی** چون انسان صحبت به میان می‌آورند. اما نفس واژه‌ی ذات نشانگر آن است که به فراسوی کرانمند گام برداشته‌ایم. از این رو، کاربرد کرانمند در مورد انسان نادقیق است.» (افزوده‌ی بند ۱۱۲، ص ۱۶۳)

در عین حال، ذات به تضادهایی که در درون هستی حضوری مستتر داشت، وضوح می‌بخشد. اگر در عرصه‌ی هستی با مقولاتی چون کمیت، کیفیت و مقیاس روبرو بودیم، اکنون در عرصه‌ی ذات با مقولات عالی‌تری چون همانندی و تکثر، ذات و فرانمود، شکل و محتوا، علت و معلول و کنش متقابل روبرو می‌شویم. پرداختن به یکایک مقولات دیالکتیکی «آموزه‌ی ذات» و ترجمان آنها در روابط اجتماعی در جامعه‌ی مدنی، در گنجایش مقاله‌ی کنونی نیست. با این حال ضروری است هر چند به‌طور گذرا به برخی از آنها اشاره کنیم.

هنگامی که در عرصه‌ی اجتماعی با ذات‌هایی گوناگون مواجه می‌شویم، گرایش بلافصل اندیشه، توسل به مقایسه است؛ روشی که با فروکاستن آنها به کمیت‌هایی

معین، بین آنها همانندی یا تشابه برقرار می‌کند. اما منطق دیالکتیکی، با آشکار کردن بی‌اعتباری همانندی محض، نشان می‌دهد که «نباید به تنوع محض قناعت کنیم، بلکه باید وحدت درونی کل هستی را معین کنیم.» (افزوده‌ی بند ۱۱۸، ص ۱۷۱) «هدف فلسفه» رفع بی‌تفاوتی و تثبیت ضرورت وجودی آنهاست. به باور هگل، «زمینه» یا مبنا، درحکم «وحدت تشابه و تمایز است؛ حقیقتی که تشابه و تمایز به آن تبدیل شده‌اند – تأمل در خودی که به همان میزان، تأمل در دگر و بالعکس است – همانا ذاتی است که به‌وضوح همچون یک تمامیت استقرار یافته است.» (بند ۱۲۱، ص ۱۷۵) این خاستگاه نوین، یا این مبنای مشترک، به معنی حذف تضاد نیست بلکه «یک تعارض جدید» را برمی‌نشاند و از روابط میانجی شده‌ی اجتماعی، با برطرف کردن خود آن میانجی، بار دیگر به هستی می‌رسد، اما این بار به‌مثابه یک «وجود انضمامی». بدین سان، کثرت‌های نامتعینی پدید می‌آیند که «جهان وابستگی متقابل و پیوندهای درونی بی‌کران را شکل می‌بخشند.» (بند ۱۲۳، ص ۱۷۹) نزد هگل، «حقیقت همواره بی‌کران است.» در بیان متعارف، کرانمند ابژه‌ای است که در تماس و تصادم با دگر خود، مشروط و محدود شده، به سرحد خود می‌رسد. اما گام نهادن به بیرون و فراسوی کرانمند، با انهدام آن مترادف نیست. کاملاً برعکس، خاستگاه بی‌کرانگی، همان نفی در نفی است؛ یعنی نفی کرانمندی، درحکم حفظ و جذب آن است، درغیر این صورت، به مفهومی انتزاعی و آن‌جهانی تبدیل می‌شود.

حال که از بی‌واسطگی هستی، به وجود انضمامی و ذات رسیده‌ایم، آنچه هگل «فعلیت» می‌نامد، تلفیق و پیوند وجود انضمامی و ذاتی است که پدیدار شده و وابسته به فعل یا کنش است. امر بالفعل تا پیش از ظهور در بطن فعل و انفعالاتی که در سطح جاری است همچون امر ممکن یا «پتانسیل»، مستتر است. آنچه نامشهود بود، آن‌چه در یک وضعیت مشروط در حال «شدن» بود ولی به چشم نمی‌آمد، ناگهان در فوران یک جنبش اجتماعی پیش‌بینی نشده، «پدیدار» شده، از زیر سلطه‌ی علیت محض خارج شده، شرایطی را که به خودی خود منفعل است دگرگون کرده، عینیت و فعلیت جدیدی می‌آفریند. «به بیان بهتر، جنبشی است که امر واقع را از درون شرایطی بیرون می‌کشد که پیش‌تر در آن حضوری بالقوه داشت، و با الغای شرایط موجود، به امر واقع یک وجود انضمامی می‌بخشد.» (بند ۱۴۸، ص ۲۱۲)

هگل چنین جنبشی را «روح حیاتی جهان بالفعل می‌نامد» (بند ۱۶۲، ص ۲۲۶) و سیر تکوین و قوام‌یابی آن را به «سوبژکتیویته» وابسته می‌کند. «سوبژکتیویته‌ای دیالکتیکی که بندهای خود را می‌گسلد و توسط سیلوژیسم، راه خود را به ابژکتیویته می‌گشاید.» (افزوده‌ی بند ۱۹۲، ص ۲۵۶) هر حرکتی، چه در هستی و چه در اندیشه، صرفاً از طریق سیلوژیسم قابل شناخت است. «سیلوژیسم زمینه‌ی ذاتی تمام چیزهای حقیقی است.» (بند ۱۸۱، ص ۲۴۴) وجود انضمامی همه چیز سیلوژیسمی است که اجزاء و اعضای آن را تفکیک کرده و جایگاه بیرونی امر جامع را به واسطه‌ی امر خاص مرتفع کرده به فرد متصل می‌کند و برعکس: فرد خودبنیاد را توسط وجه خاص به امر عام پیوند می‌زند. در این «سیلوژیسم عقلانی»، امر عام، امر خاص و فرد را نمی‌بلعد. کاملاً برعکس. در اینجا «سوژه توسط عمل وساطت، به خود واصل شده است. در چنین وجهی است که برای نخستین بار یک سوژه پیدا می‌شود؛ و یا در سوژه است که نخستین نطفه‌ی سیلوژیسم عقلانی یافت می‌شود.» (بند ۱۸۲، ص ۲۴۵)

دقیقاً با چنین روشی است که هگل مفهوم کلیت در نزد افلاطون را به نقد می‌کشد. هگل در واکاوی جامعه‌ی مدنی در عناصر فلسفه‌ی حق، تأکید می‌کند، که جامعه‌ی مدنی عرصه‌ی تمایز و تکثر است؛ عرصه‌ی نزاعی همگانی است که در آن نفع عام همانا عمومیت‌یافتگی نفع خاص است. عام و خاص به‌طور مفرط منقسم‌اند و حامل انبوهی از ویژگی‌های متضاد است. جامعه در مرحله‌ی انفصال به سر برده، و وابسته به ضرورت کور است. هر عضوی از جامعه‌ی مدنی، غایت خویش است. در این اجتماع اتمی، هر فرد، وسیله‌ی رسیدن به اهداف فردی دیگر است. رابطه‌ی بین افراد، رابطه‌ی بیرونی و صرف مادی است.

«در جامعه‌ی مدنی، عام و خاص از هم گسیخته‌اند، اما هر یک به‌طور متقابل دیگری را مشروط کرده، وابسته به یکدیگرند.» (افزوده‌ی بند ۱۱۷، ص ۲۶۷) به دیده‌ی هگل، اهداف خاص نیز بدون تأسی به امر عام، نمی‌توانند تحقق پیدا کنند. «همچنین به نظر می‌رسد که غایت‌های عام با جذب امور خاص، سریع‌تر قابل حصول هستند. این شیوه‌ای است که در جمهوری افلاطون توصیف شده است. اما این نیز توهمی بیش نیست، چرا که عام و خاص به یکدیگر تبدیل شده و صرفاً با میانجی‌گری یکدیگر موجودیت دارند.»

(همان‌جا) جمهوری افلاطونی، که نافی وجه خاص است، «حق بی‌کران» و آزادی عرصه‌های خاص جامعه را انکار می‌کند.

به باور هگل، یونانی‌ها با این‌که بسیار فرهیخته بودند، انسان را در جامعیت حقیقی خود نمی‌شناختند. به نظر آنها، بین آنها و «بربرها»، شکافی مطلق وجود داشت، و «هنوز انسان به معنای اخص کلمه، در ارزش و مشروعیت بی‌کران خود به رسمیت شناخته نمی‌شد.» (منطق، افزوده‌ی بند ۱۶۳، ص ۲۲۷) بنابراین، هنگامی که صحبت از مفهوم در میان بود، معمولاً صرفاً یک کلیت انتزاعی به ذهنیت آنها متبادر می‌گشت. به‌عنوان نمونه، هنگام سخن از رنگ، گیاه یا حیوان، با حذف ویژگی‌هایی که آنها را از یکدیگر متمایز می‌کند، به وجوه «مشترک» آنها تکیه می‌شد. «در حقیقت امر عام این نیست که در مقابل امر خاص، یک چیز مشترک قائم‌به‌ذات وجود دارد. برعکس، امر عام همان فرآیند ویژگی بخشیدن به خود است که با خود در دگر خود در شفافیتی روشن، یگانه باقی می‌ماند. هم برای شناخت و هم برای رفتار عملی، بسیار مهم است که ما امر مشترک را با جامعیت واقعی مغشوش نکنیم.» (همان‌جا)

مفهوم به‌مثابه مفهوم شامل وهله‌های زیر است. «یکم: جامعیت، یعنی برابری آزادانه با خود در خصلت ویژه‌اش؛ دوم: امر خاص، یعنی خصلت ویژه‌ای که در آن امر عام در یگانگی با خویشتن تداوم پیدا می‌کند: سوم: فردیت، یعنی بازتاب-در-خود ویژگی‌های معین عام و خاص؛ یعنی وحدت منفی با خودی که یک تعیین‌یافتگی کامل و اصیل است بدون آن‌که هویت خود یا جامعیت را گم کند.» (بند ۱۶۳، ص ۲۲۶) بنابراین، فردیت و امر بالفعل، همسان‌اند ولی فردیتی که با خود در ارتباطی منفی است. چنین ارتباطی است که در منشاء خودانکشافی و تکوین سوژه(ها) است.

افراد جداگانه تا آن‌جا یک طبقه را تشکیل می‌دهند که درگیر نبردی با طبقه‌ی متخاصم باشند. از سوی دیگر، «طبقه به نوبه‌ی خود در برابر افراد، از موجودیتی مستقل برخوردار می‌گردد به‌طوری که افراد شرایط زندگی خود را از پیش تعیین شده می‌یابند، و جایگاه خود در زندگی و از آنجا رشد شخصی خود را طبقه‌ی استقرار یافته می‌یابند، تحت سلطه‌ی آن قرار می‌گیرند.» (آثار، ۵:۷۷) اما انقیاد فردی زیر سلطه‌ی طبقات رفع‌شدنی نیست مگر آن‌که «طبقه‌ای شکل گرفته باشد که دیگر علیه یک طبقه‌ی

حاکم مدعی هیچ نفع خاصی نباشد.» (همان‌جا) تقسیم کار اجتماعی، توانمندی‌های شخصی را به قدرت‌هایی مادی تبدیل کرده است؛ قدرت‌هایی که از کنترل آن افراد خارج شده و خود آنها را کنترل می‌کند. اما بدون مشارکت، بدون تعاون آزادانه، نمی‌توان تقسیم کار را مرتفع کرد. «تنها با چنین مشارکتی است که هر فرد مصالح پرورش همه‌جانبه‌ی استعدادهای خود را پیدا می‌کند. لذا در تعاون است که آزادی فردی امکان‌پذیر می‌شود.» (همان‌جا، ص ۷۸)

افراد همواره از جایگاه شخصی خود وارد عمل شده‌اند اما تحت شرایط و روابط معین تاریخی. اما در فرآیند تاریخ، و دقیقاً به واسطه‌ی تقسیم کار اجتماعی، آن شرایط و روابط اجتماعی به‌ناگزیر از حیاتی مستقل برخوردار شده‌اند. بدین سان «در زندگی هر فرد یک شکاف ایجاد می‌شود؛ شکافی بین فرد و تعیین او توسط شاخه‌ای از کار و شرایطی که به آن وابسته است.» اما این شکاف بین شخص خصوصی و فردیت طبقاتی فقط با ظهور طبقه‌ای پدیدار می‌گردد که خود محصول چنین روابطی است. بین فردیت هر پرولتر واحد و کار، و شرایطی که بر او تحمیل شده است، یک تضاد وجود دارد.

«چنانچه پرولترها بخواهند موجودیت فردی خود را تثبیت کنند، باید شرایط هستی خود - کار - را الغا کنند. سپس در خواهند یافت که آن‌ها با شکلی که افراد تاکنون به خود تجسمی مشترک داده‌اند - یعنی دولت - به‌طور مستقیم در تعارض‌اند. پس به‌خاطر تثبیت خود به‌عنوان افراد، مجبور به سرنگونی دولت‌اند.» (ایدئولوژی آلمانی، ص ۸۰) آنچه تاکنون در جوامع طبقاتی برقرار بوده است نه مشارکت آزادانه‌ی فرد در یک کمونته بلکه به‌عنوان عضوی از یک طبقه بوده است. «اما کمونته‌ی پرولتاریای انقلابی، کاملاً برعکس است. آنها در آن به‌عنوان افراد شرکت می‌کنند.» (همان‌جا)

۲ دی ۱۴۰۰

منابع

Hegel, Georg Wilhelm Fredrick:

----- *Logic*, Oxford University Press, 1978

----- *Philosophy of Right*, Oxford University Press, NY, 1976

Marx Karl:

----- *Capital*, Vol. 1, Vintage Books, NY, 1977

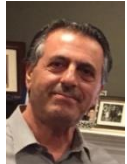
----- *Grundrisse*, Vintage Books, 1973

----- *Collected Works*, The German Ideology, Volume 5, International Publishers, NY.1976

Lenin, V.I.: *Collected Works*, Philosophic Notebooks, Volume 38, Progress Publishers, Moscow, 1972

اجتماع اتمی، استقلال فردی و فرمانروای مطلقه

گئورگ ویلهلم فریدریش هگل
ترجمه‌ی علی رها



برگرفته از

پدیدارشناسی روح هگل، فصل «موقعیت حق و وضعیت قانونی»^۱



^۱. ترجمه‌ی کنونی از متن انگلیسی بیلی (صص ۵۰۶-۵۰۱) برگردانده شده و مسئولیت آن به عهده‌ی مترجم است. در حین ترجمه، با ترجمه‌ی باقر پرهام (صص ۵۲۹-۵۲۳) مقایسه شد اما متأسفانه بهره‌ای از آن برده نشد. برای دسترسی به ترجمه‌ی باقر پرهام، لطفاً به لینک زیر مراجعه کنید:

<https://up.20script.ir/files/d0a1-پدیدار-شناسی.pdf>

عنوان متن حاضر انتخاب مترجم است.

وحدت عام کاملی که یگانگی بی‌واسطه‌ی زنده‌ی فردی و جوهر معنوی بدان بازمی‌گردد، یک اجتماع بی‌روح است که دیگر جوهر ناخودآگاه افراد نیست، و آنها، هریک از آنها به‌مثابه‌ هستی افرادی مجزا، در درون آن به‌عنوان خودها و جوهرهایی که موجودیتی برای خویش دارند شمرده می‌شوند. هستی جهان‌شمول که بدین سان با واحدهای اتمی تکثر صرف افراد تفکیک شده است، این روح بی‌جان و نابسامان، اصل برابری است که در آن همگان به اندازه‌ی یک نفر به حساب می‌آیند؛ یعنی از موقعیت یک شخصیت برخوردار شده‌اند. آنچه در عرصه‌ی زندگی معنوی قانون پنهان الهی نام داشت، در واقع از درون پرده به روشنایی فعلیت برون می‌زند. در عرصه‌ی پیشین، فرد بالفعل بود و بالفعل به حساب می‌آمد اما صرفاً در روابط خونی، به‌عنوان کسی که صرفاً سهمی در زندگی عام خانواده داشت. همچون فردی مشخص، روح مرده‌ای فاقد فردیت بود. اما اکنون از چنان ناواقعیتی بیرون جسته است. از آن‌جا که جوهر معنوی صرفاً روحی عینی و «حقیقی» است، فرد بر آن اساس به یقینی به‌واسطه‌ی فردیت خودش رجوع می‌کند. او جوهری است با وساطت یک جامعیت مثبت اما فعلیت او در آن است که یک خود جامع منفی است.

ما پیش‌تر ملاحظه کردیم که توانایی‌ها و صورت‌بندی‌های جهان معنوی به ضرورت عریان تقدیر فروکاسته شده بودند. این توانایی جهان معنوی جوهری است که خود را به طبیعت غایی و ساده‌ی خویش بازمی‌گرداند. اما آن وجود مطلق که به خود بازمی‌گردد، آن ضرورت تامّ خصلت تقدیر، هیچ چیز نیست بجز منیت خود-آگاهی.

از این‌رو چنین منیتی از حالا به بعد به‌عنوان واقعیتی مطلق، به‌مثابه‌غایت واقعیتی در خود، شمرده می‌شود. اما از آنجا که محتوای آن خودی غیرقابل انعطاف است، جامعیتی انتزاعی است و نه خودی که در جوهر تحلیل رفته باشد.

بنابراین، در اینجا شخصیت از درون زندگی معنوی و فعالیت جوهر معنوی برخاسته است. این وضعیتی است که در آن استقلال آگاهی از اعتبار انضمامی بالفعل برخوردار است. اندیشه‌ی انتزاعی واقعیت‌نیافته‌ی چنین استقلالی که با طرد فعلیت ظهور می‌یابد، در مرحله‌ی پیشین که ملاحظه کردیم، در شکل «آگاهی رواقی» بود. همانطور که آن آگاهی ماحصل «سروری و بندگی» بود، شیوه‌ای که خود-آگاهی بی‌واسطه زیست

می‌کند، شخصیت نیز زاییده‌ی زندگی بی‌واسطه‌ی روحی است که به‌سان یک جامعیت، اراده‌ی همگان، و نیز اطاعت مکلف شده و خدمتی مطیع‌شده را کنترل می‌کند. آنچه در رواقی‌گری صرفاً به وجهی انتزاعی مستتر بود، اکنون یک جهان انضمامی آشکار است. رواقیت هیچ چیز نیست مگر طبع آگاهی‌ای که اصل مرتبت قانونی، اصل عرصه‌ی حقوق، را به شکل انتزاعی آن تنزل می‌دهد – استقلالی که فاقد کیفیت‌های روح است. رواقیت با گریز از فعلیت، صرفاً به ایده‌ی استقلال رسید که مطلقاً سوبرژکتیو است، صرفاً برای خود زیست می‌کند، ولی آماده است از هر نوع موجودیتی صرف‌نظر کند و مفهوم بنیادینش را در یگانگی صرف اندیشیدن بنا نهد. به همان وجه، «شخص» و «حق» نیز نه با هستی غنی‌تر یا توانمندتر فرد به‌عنوان فرد مرتبط شده است و نه با یک روح زنده‌ی جامع، بلکه برعکس، به یک واحد صرف در واقعیتی انتزاعی متصل است، و یا به آن واحد به‌مثابه یک خود-آگاهی عام.

همان‌طور که استقلال انتزاعی رواقیت، مرحله‌ی فعلیت‌بخشی به خود را به پیش آورد، اکنون این آخرین شکل استقلال اراده نیز فرآیند ساحت پیشین را تکرار می‌کند. آن قبلی به مرحله‌ی گم‌گشتگی شکاکیت گذار می‌کند، به یک پرگویی بریده‌بریده‌ی نفی که بدون پذیرش یک شکل پایدار از یک ساحت مشروط وجود و تفکر به ساحتی دیگر رانده شده، و در حقیقت آنها را در استقلالی مطلق پراکنده می‌کند، اما به همان فوریت آنها را یک‌بار دیگر از نوتولید می‌کند. در واقع این صرفاً تعارض آگاهی‌ای است که ادعای استقلال دارد اما فاقد استقلال است. به همان سان، استقلال شخصی‌ای که وجه مشخصه‌ی عرصه‌ی حق است نیز در واقع همان گم‌گشتگی جامع و اضمحلال متقابل چنان عرصه‌ای است. چراکه آنچه به‌مثابه اساس مطلق واقعیت جلوه‌گر می‌شود، خود-آگاهی صرف یک شخص واحد میان‌تهی است. در برابر این جامعیت توخالی، جوهر برخوردار از شکلی است که محتوا را پر می‌کند؛ و این محتوا اکنون به‌طور کامل منفصل و بدون ارتباط رها شده است؛ چون آن روحی که آن را در انقیاد داشت و آن را در یگانگی‌اش حفظ کرده بود، دیگر حضوری ندارد. بنابراین، واقعیت آن واحد توخالی شخص، یک موجودیت تصادفی است، یک فرآیند بی‌بنیاد مشروط، و فعالیتی که به یک هستی پایدار دست نمی‌یابد. از این رو، درست مثل شکاکیت، فرمالیسم «حق» نیز بنا به

مفهوم خود، فاقد یک محتوای مشخص است؛ آنچه کسب کرده است، واقعیت «تصرف» است؛ امری که در تکثر موجودیت دارد، و جامعیت انتزاعی را در آن مستقر می‌کند؛ آنچه «مالکیت» نام گرفته است - که همسان همان انتزاعی است که شکاکیت از آن برخوردار بود. اما درحالی که در شکاکیت واقعیتی که این‌گونه به تعین رسیده بود یک نمود صرف، یک «نمایش صرف»، نامیده شده و ارزشی صرفاً منفی دارد، در مورد حق، اهمیتی مثبت پیدا می‌کند. در مورد قبلی، ارزش منفی، واقعیت به معنی یک خود تفکری است، خودی به واسطه‌ی یک جامعیت ذاتی. اما در مورد کنونی، اهمیت مثبت در مال من بودن آن به‌مثابه یک مقوله است؛ به‌عنوان چیزی که صحت آن پذیرفته شده، به رسمیت شناخته شده و بالفعل است. هردو در حکم یک جامعیت انتزاعی هستند. محتوای واقعی، ارزش مناسب آنچه «مال من» است - چه تصرفی خارجی باشد و چه از نو یک غنای درونی یا فقر ذهن و خصلت - در شکل توخالی یافت نشده و مورد توجه‌اش نیست. بنابراین، محتوا به یک قدرت عجیب و غریب خاص تعلق دارد که با جامعیت صوری متفاوت بوده، تصادفی و پندارگونه است. بنابراین، آگاهی نسبت به حق، درست در همان فرآیندی که مدعی صحت است، ازدست دادن واقعیت خود را تجربه کرده، فقدان کامل جوهریت ذاتی خود را کشف می‌کند؛ و توصیف یک فرد به‌عنوان یک «شخص»، استفاده از یک بیان تحقیرآمیز می‌شود.

بدین سان، قدرت آزاد و مهارناشده‌ی محتوا شکلی معین پیدا می‌کند. بنا به سرشت این خصیصه‌ی معین، تکثر مطلق شخصیت‌های اتمی پراکنده به‌طور همزمان در یک کانون واحد جمع می‌شود که نسبت به آن‌ها بیگانه بوده و به همان اندازه فاقد روحی زنده است. به یک معنا، آن نقطه‌ی مرکزی، همانند شخصیت اتمی انعطاف‌ناپذیر آنها، صرفاً یک واقعیت تکین است؛ اما برخلاف وحدانیت توخالی آنها، واجد اهمیت کل محتواست، و از این‌رو به‌عنوان عنصری بنیادین دریافت می‌شود. درعین حال، برخلاف واقعیت ظاهراً مطلق ولی ذاتاً فاقد جوهر آنها، قدرتی جهان‌شمول و فعلیتی مطلق است. این «مصدر و سرور جهان» از این طریق خود را همچون شخصی مطلق می‌انگارد که کل هستی در درون خود داشته و در نزدش هیچ روح والاتری موجودیت ندارد. او شخصی واحد است. اما یک شخص واحد تکین جایگاه او تقابل با همگان است. کل این وضعیت، جامعیت پیروزمندانه‌ی یک فرد را مستقر و تثبیت می‌کند؛ در حقیقت یک

چنین موجود واحدی به واسطه‌ی تکثر جامع خودهای واحد موجودیت پیدا می‌کند. در واقع چنانچه از این تکثر بریده شود، آن خود واحد و منفرد، خودی ناتوان و غیرواقعی است. در عین حال، او آگاهی از محتوایی است که به وجهی آشتی‌ناپذیری معارض آن شخصیت جانشمول است. اما این محتوا چنانچه از شکل قدرت منفی خود آزاد شود، به معنی هرج و مرج قدرت‌های روحانی است که وقتی افسارشان رها شود به نهادهای بنیادین مستقلی تبدیل می‌شوند که به بی‌بندوباری و زیاده روی‌هایی حریصانه منجر شده، در انهدامی دیوانه‌وار به جان هم می‌افتند. خود-آگاهی ناتوان آنها محوطه‌ای ناکارآمد و بدون قدرت، و عرصه‌ی نزاعی پر هرج و مرج است. اما آن مصدر و سرور جهان، با وقوف از آن که وجودش مجمع و جوهر کلیه‌ی قدرت‌های بالفعل است، خود-آگاهی گول‌آسایی است که خود را همچون خدای زنده می‌پندارد. اما از آنجا که خودی صرفاً صوری موجودیت دارد، و نمی‌تواند آن قدرت‌ها را رام و مطیع کند، شیوه‌ی کار و سرخوشی‌اش به همان اندازه افراطی گول‌آساست.

سرور جهان به واسطه‌ی قدرت تخریبی که علیه بندگان‌ش اعمال می‌کند، واقعاً نسبت به آنچه هست آگاهی پیدا می‌کند - یعنی نسبت به قدرت جهان‌شمول فعلیت. چرا که قدرت او وحدت روحانی و وفاقی نیست که توسط آن شخصیت‌های متنوع به خود-آگاهی **خویشتن خود** وقوف پیدا کنند. بلکه آنها همچون شخصیت‌های جداگانه‌ای برای خود هستند که جمیع همبستگی‌ها از طبیعت دقیقاً اتمی مطلق آنها زدوده شده است. بنابراین، آنها صرفاً معرف یک ارتباط منفی هستند؛ رابطه‌ای که هم به معنی حذف یکدیگر و هم خود آن [سرور جهان] است، کسی که در حکم اصل پیوستگی و همبستگی آنهاست. به واسطه‌ی این همبستگی، او هستی بنیادین و محتوی ماهیت صوری آنهاست - ولی محتوایی که نسبت به آنها بیگانه است، و موجودی است که خصلتی متخاصم دارد و دقیقاً آنچه آنها همچون ذات خود می‌انگارند را الغا می‌کند؛ یعنی یک خود-زیستی محض بدون محتوا؛ هستی جداگانه و برای خودی که صرفاً استقلال‌ی میان‌تهی است. و باز هم به عنوان واسطه‌ی پیوستگی شخصیت‌های آنها، درست خود همین شخصیت را منهدم می‌کند. از این رو، شخصیت حقوقی خود را فاقد هرگونه جوهری که به او تعلق داشته باشد درمی‌یابد، چراکه محتوایی بیگانه بر او

تحمیل شده است که در درون او خود را ابقا می‌کند - چرا که چنین محتوایی، در حکم واقعیت آن نوع شخصیت است. از سوی دیگر، در این عرصه‌ی غیرواقعی، میل به انهدام و زیرورو کردن همه چیز، برای خودآگاهی سلطه‌ی کاملش را کسب می‌کند. اما این خود، یک انهدام محض است، و از این رو صرفاً بیرون از خود است، و در واقع درست به معنی ترک و طرد خود-آگاهی خودش است.

پس چنین است ساختمان آن جنبه از خود-آگاهی که به واسطه‌ی وجود مطلق فعلیت می‌یابد. اما آگاهی از درون این فعلیت خروج کرده، به خود واصل شده، به این فقدان جوهریت خود می‌اندیشد، و آن را به ایزه‌ی تفکر تبدیل می‌کند. ما پیش‌تر ملاحظه کردیم که استقلال روانی یک تفکر ناب به شکاکیت گذار می‌کند و معضل اصلی خود را در «آگاهی اندوهبار» می‌یابد - یعنی در حقیقتی که سرشت ذاتی و آشکار، و معنای نهایی آن را می‌سازد. اگر در مرحله‌ی این دانش صرفاً به‌مثابه یک نگرش تک ساحتی نسبت به آگاهی با وساطت آگاهی پدیدار گشت، در این جا، حقیقت بالفعل چنان نگرشی ظهور پیدا می‌کند. حقیقت حاکی از آن است که در واقع این عینیت عام پذیرفته شده توسط خود-آگاهی، عینیتی بیگانه‌شده از اوست. این عینیت، جامعیت بالفعل خود است، ولی این فعلیت مستقیماً به معنی بازگونی خود نیز هست - گمگشتگی وجود ذاتی اوست. واقعیت خودی که در جهان معنوی مشهود نبود، توسط بازگشت به «شخصیت»، پیدا شده است. بی‌گمان آنچه در مورد قبلی سراسر هماهنگی و اتحاد بود، اکنون در شکلی پیشرفته ولی از خودبیگانه به روی صحنه می‌آید.^۲

منبع:

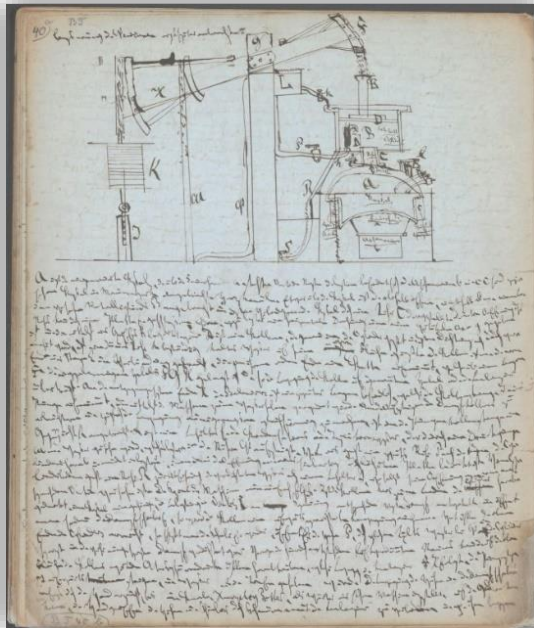
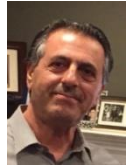
George Hegel: *The Phenomenology of Mind*, Harper Torchbooks, NY. 1967

۲. یادداشت مترجم: لازم به توضیح است که سفرهای پرماجرایی آگاهی در پدیدارشناسی روح به این فصل ختم نمی‌شود. هگل سپس وارد پاره‌ی «روح از خودبیگانه» می‌شود که با گذار از «ایمان» به «روشنگری»، جدال روشنگری با ایمان، و نهایتاً به «دانش مطلق» می‌انجامد. برای نظر مترجم متن کنونی در این باره، رجوع کنید به:

<https://pecritique.com/2021/11/23/%E2%80%8Cرواج-پدیدارشناسی-روح-به/>

درباره‌ی «دفترهای فناورانه» مارکس، همراه با یک نامه

علی رها



نخستین گام‌ها در وارونه کردن مارکسیسم به «جبرگرایی فناوریانه» را هرکه برداشته باشد، چیرگی چنین دیدگاهی در روسیه‌ی پساانقلابی انکارپذیر نیست. نیکولای بوخارین، که خود ملاً توسط استالین به جوخه‌ی اعدام سپرده شد، در اثر عامیانه و معروفش، *ماتریالیسم تاریخی: نظام جامعه‌شناسی*، چنان نظرگاهی را نظام‌مند ساخت. شاید اگر به خاطر وساطت نقد جورج لوکاچ و سپس آنتونیو گرامشی از بوخارین نبود، به‌آسانی بدیل متفاوت و مستقلی در برابر سلطه‌ی ماشین، «به‌مثابه تجسم مادی هستی سرمایه»، شکل نمی‌گرفت.^۱

در سال ۱۹۲۵، یعنی درست هم‌زمان با انتشار اثر بوخارین و نقد لوکاچ، دیوید ریزانوف، مؤسس انستیتوی مارکس-انگلس، از وجود دفترهای یادداشت مارکس درباره‌ی تاریخ فناوری پرده‌برداری کرد. او پس از آرایه‌ی نمایه‌ی نسبتاً کاملی از آثار نویسندگانی که مارکس گزیده‌برداری کرده بود، سپس ادعا می‌کند که این دفترها در طرح مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس (مگای ۱) جایگاهی ندارند. البته، دفترهای یادداشت مارکس تا سال ۱۹۸۲ روی انتشار به خود ندیدند. در این سال رونوشت بخش‌هایی از آنها در دو اثر متفاوت در آلمان منتشر شدند.^۲ کل این دفترها اکنون در «انستیتوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی» قابل دسترسی هستند.

دفترهای تاریخ فناوری مارکس به چند دوره‌ی مختلف تقسیم می‌شوند. ابتدا، سال ۱۸۴۵، و سپس ۱۸۵۱ و اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰. برخی از مضامین این یادداشت‌ها شامل آثار نویسندگان زیر است:

^۱ «بوخارین می‌گوید: 'هر سیستم معین تکنیک اجتماعی، روابط کاری انسان را نیز تعیین می‌کند.' او اصرار دارد که: 'چنانچه تکنیک تغییر کند، تقسیم کار در جامعه نیز تغییر می‌کند.' او تصریح می‌کند که 'در تحلیل نهایی' جامعه به توسعه‌ی تکنیک وابسته است، که به‌عنوان 'تعیین‌کننده‌ی اساسی نیروهای مولد' انگاشته می‌شود. بدیهی است که این شناسایی نهایی تکنیک با نیروهای تولیدی نه معتبر است و نه مارکسیستی. تکنیک طبیعتاً دارای اهمیت بسیار است اما یک بخش، یک لحظه، از نیروهای مولد اجتماعی است، اما نه به‌سادگی با آنها یکسان است و نه لحظه‌ی غایی یا مطلق تغییرات در این نیروهاست.» نگاه کنید به:

<https://newleftreview.org/issues/i39/articles/georg-lukacs-technology-and-social-relations>

^۲ Karl Marx, *Die technologisch-historischen Exzerpte* (ed. Hans-Peter Müller), Ullstein Verlag, Frankfurt am Main 1981 [1851 notebooks]; *Exzerpte über Arbeitsteilung, Maschinerie und Industrie* (ed. Rainer Winkelmann), Ullstein Verlag, Frankfurt am Main 1982 [1845 notebooks]

- یوستوس لایبگ: شیمی حیوانی
- چارلز بابج: درباب اقتصاد ماشین آلات
- الی ویتنی، م. پوپ: تاریخ فناوری در قرن ۱۸
- آندرو اور: فرهنگ لغات فناوری
- آدولف کنتل: جستاری در باره‌ی انسان و رشد قوایش
- نایت: تاریخ ماشین آلات

به‌علاوه‌ی یادداشت‌های دیگری از رابرت اوون (طرح‌های اتوپایی کارخانه) و جان بری (بی‌عدالتی‌ها و درمان‌های کارگران)، و نیز گزیده‌هایی درباره‌ی راه‌آهن در آلمان و هندوستان.^۳ از بین این نویسندگان، مارکس به‌ویژه به چارلز بابج Babbage و آندره اور Ure توجه خاصی نشان می‌دهد. ردپای بابج را می‌توان در *فقر فلسفه* (۱۸۴۷) و نیز *کاپیتال* به‌وضوح مشاهده کرد. مارکس در پاریس اثر بابج (۱۸۳۵) را که بلافاصله به زبان‌های مختلف اروپایی ترجمه شده بود، به فرانسوی مطالعه می‌کند. یک‌بار دیگر نیز در لندن از کتاب بابج گزیده‌برداری می‌کند. بابج معتقد بود که بین یک وسیله‌ی ساده و یک ماشین تفاوتی ماهوی وجود ندارد.

آن‌طور که از نامه‌ی زیر برمی‌آید، مارکس در این نامه بدون نام بردن از بابج، این برداشت خام که ابزار کار را یک ماشین ساده، و ماشین را صرفاً وسیله‌ای پیچیده ارزیابی می‌کند، به نقد کشیده و بین آنها تفاوتی کیفی قایل می‌شود. او در *فقر فلسفه* همین نقد را به پرودون نیز تعمیم می‌دهد (ص ۱۸۶) که بین یک وسیله‌ی ساده‌ی کار و ماشین تفاوتی ماهوی تشخیص نمی‌داد. مارکس در *کاپیتال* نیز پرودون را به نقد

۳. برای آگاهی از مضمون کامل دفترهای مارکس در ۱۸۴۵ و نیز ۱۸۵۱ به لینک‌های «انستیتوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی» مراجعه کنید:

https://access.iisg.amsterdam/universalviewer/#?manifest=https://hdl.handle.net/10622/ARCH00860.B_33?locatt=view:manifest
https://access.iisg.amsterdam/universalviewer/#?manifest=https://hdl.handle.net/10622/ARCH00860.B_51?locatt=view:manifest

می‌کشد چرا که در نزد او ماشین «همنهادی از وسایل پراکنده و مجزا به سود کارگر است.» (کاپیتال ۵۴۸:۱)

کاپیتال مارکس، به‌ویژه در فصل «تقسیم کار و مانوفاکتور» و نیز «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ»، بارها به بابج اشاره می‌کند و او را «در ریاضیات و مکانیک» برجسته‌تر از آندرو اور ارزیابی می‌کند. تا آن‌جا که به اور مربوط می‌شود، او اثر اور، فلسفه‌ی مانوفاکتور را «بیان کلاسیک روح کارخانه» می‌نامد. (همانجا، ص ۵۶۴) به دیده‌ی مارکس آندرو اور مداح نظام خودکار کارخانه‌ای، و ستایش‌گر ماشین‌نخ‌ریسی بود. اما همان‌طور که مارکس تشریح می‌کند، «تاریخ جهانی هیچ نمایشی مخوف‌تر از انقراض تدریجی کارگران نخ‌ریسی انگلیس سراغ ندارد.» (ص ۵۵۷) بسیاری از آن‌ها از گرسنگی تلف شدند. با ورود ماشین‌نخ‌ریسی به هندوستان، آنچه در انگلستان مرگی تدریجی بود، به چنان واقعه‌ی هولناکی تبدیل گشت که «نسل بشری را منهدم می‌سازد. برای فلاکت کارگران هندی نمونه‌ی مشابهی در تاریخ بشری نمی‌توان یافت. استخوان‌های ریسنندگان، سنگفرش فلات‌های هندوستان شده است.» (ص ۵۸۰)

به دیده‌ی اور، ماشین خودکار که «آدم آهنی» یا «پرومته‌ی مدرن» است، تنظیم‌کننده‌ی نظام صنعتی و بهترین وسیله برای شکست اعتصابات کارگری است. اما همان‌طور که مارکس تصریح می‌کند: «به خاطر مجهز کردن سرمایه علیه قیام طبقه‌ی کارگر، می‌توان کل تاریخ اختراعات از سال ۱۸۳۰ به بعد را نگاشت. فراتر از هر چیز باید از ماشین خودکار ریسنده‌ی یاد کرد که عصر جدیدی را در نظام اتوماتیک باز کرد.» (ص ۵۶۳) ارتقای نظام ماشین‌های خودکار به یک «دکترین» نزد دکتر اور بدان معناست که «وقتی سرمایه علم را به خدمت خود می‌گیرد، به کارگران سرکش همواره آموزش فرمانبرداری می‌دهد.» (ص ۵۶۴)

فصل پانزدهم کاپیتال جلد یکم - «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ» - بالغ بر ۱۵۰ صفحه، طولانی‌ترین فصل کتاب است که به خودی خود می‌تواند یک کتاب کامل باشد.

مطالعه‌ی دقیق و مقایسه‌ی آن با قطعه‌ی بسیار کوتاه گروندریسه درباره‌ی ماشین^۴ نشانگر راهی طولانی است که مارکس در فاصله نگارش آن دو اثر پیموده است. مسأله بر سر کمیت مبحث مطروحه نیست بلکه بر سر خودانکشافی مارکس، تکامل و تدقیق مفهوم ماشین و به‌ویژه تأثیرش بر نیروی کار است. خود مارکس تأکید می‌کرد که این فصل و نیز فصل «روزانه‌ی کار»، مباحث مهم و قابل فهمی هستند که باید در جلسات کارگری مورد توجه خاص قرار گیرند.^۵

همان‌طور که از نامه‌ی ۲۶ ژانویه ۱۸۶۳ مارکس به انگلس بر می‌آید، مارکس پس از سال‌ها پژوهش درباره‌ی فناوری، در حین نگارش فصل ماشین‌آلات، کماکان با پرسش‌هایی روبرو بود که نیازمند پاسخ بودند. او می‌نویسد: «درباره‌ی قسمتی از کتاب که به ماشین‌آلات می‌پردازد تردیدهای بسیاری دارم. من تاکنون قادر به فهم این موضوع نشده‌ام که ماشین خود-کار چگونه ریسندگی را تغییر داد، یا به عبارت دیگر، از آن‌جا که از نیروی بخار پیش از آن استفاده می‌شد، چگونه ریسنده - به‌رغم نیروی بخار - می‌بایست با نیروی محرکه‌ی خودش دخالت کند.» (آثار ۴۴۶:۴۱) دو روز بعد نامه‌ی مفصل دیگری در این‌باره می‌نویسد که ترجمه‌ی کامل آن به پیوست متن کنونی است. مارکس هیچ‌گاه فناوری را «در خود» و «برای خود» مورد سنجش قرار نمی‌دهد. نزد او آنچه در درجه‌ی نخست حائز اهمیت است ارتباط و تأثیر ماشین و فناوری بر انسان است.

به دیده‌ی مارکس «آنچه صورت‌بندی‌های گوناگون اقتصادی را از یکدیگر تفکیک می‌کند، شیوه‌ای است که در هر مورد کار اضافی را از تولیدکنندگان بلافصل اخذ می‌کند.» (ص ۳۲۵) در روابط سرمایه‌دارانه، تولیدکننده نیست که ابزار تولید را به خدمت می‌گیرد. کاملاً برعکس، «ابزار تولید است که کارگر را به خدمت می‌گیرد. به جای آن که به‌عنوان عناصر مادی فعالیت بارآور او مصرف شوند، او را به‌مثابه خمیرمایه‌ی

۴. «قطعه‌ی ماشین» در گروندریسه، از زمان انتشار موضوع بحث و مجادلاتی بوده است که تا همین امروز کماکان ادامه دارد. برای یکی از برداشت‌های معتبر، نگاه کنید به کتاب *فلسفه و انقلاب*، «دهه‌ی ۱۸۵۰: گروندریسه، آن زمان و اکنون»، ص ۱۱۸، اثر رابا دونایفسکایا، ترجمه‌ی حسن مرتضوی و فریدا آفاری، انتشارات خجسته، ۱۳۸۳

۵. برای نمونه نگاه کنید به نامه مارکس به کوگلمان، ۳۰ نوامبر ۱۸۶۷، مجموعه آثار، ۴۲:۴۸۹.

خود به مصرف می‌رسانند.» (ص ۴۲۵) «بنابراین، شیوه‌ی کاربست ماشین در جامعه‌ی کمونیستی کاملاً با جامعه‌ی بورژوایی متفاوت خواهد بود.» (ص ۵۱۵)

هنگامی که جان ویات Wyatt در سال ۱۷۳۵ اختراع ماشین ریسندگی خود را اعلام کرد و بدین‌گونه انقلاب صنعتی سده‌ی هجدهم را آغاز کرد، در هیچ‌جا بیان نکرد که به جای انسان، یک الاغ نیروی محرکه‌ی ماشین است، اما این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق افتاد. در برنامه‌ی او ماشین ریسندگی، ماشینی است بدون استفاده از انگشتان دست. (ص ۴۹۳) مارکس سپس در زیرنویس همین صفحه به پرسشی که در نامه به انگلس مطرح کرده بود، پاسخ مناسبی می‌دهد. ماشین‌های ریسندگی، گرچه همچون ماشین‌هایی پست‌تر، پیش از اختراع جان ویات به کار گرفته شده بودند، و احتمالاً در کشور ایتالیا بود که برای بار نخست ظاهر شدند.

«تاریخ انتقادی فناوری نشان خواهد داد که هیچ‌یک از اختراعات سده‌ی هجدهم کار یک فرد واحد نبوده است. اما چنین کتابی هنوز موجود نیست. داروین تاریخ طبیعی فناوری را مورد توجه قرار داده است، یعنی شکل‌گیری اندام‌های گیاهان و حیوانات که همچون ابزارهای تولید برای حفظ هستی آن‌ها خدمت می‌کنند. آیا تاریخ اندام‌های مولد انسان در جامعه شایسته‌ی توجه مشابهی نیست؟» (همان‌جا) مارکس سپس نتیجه می‌گیرد که «فناوری نشانگر رابطه‌ی فعال انسان با طبیعت است، یعنی فرایند مستقیم تولید هستی او، و از این راه، فرایند تولید مناسبات اجتماعی زندگی‌اش و مفاهیم ذهنی برآمده از چنین مناسباتی را آشکار می‌کند.»

«پارادوکس» ماشین‌ساز معرف یک «واژگونگی دیالکتیکی» است، بدان معنا که «پرتوان‌ترین وسیله برای کوتاه کردن زمان کار به وسیله‌ای تبدیل می‌شود که کل زمان زندگی کارگر را زمان کاری می‌کند.» مارکس با بررسی عرصه‌های مختلف تولید، مستدل می‌سازد که هدف ماشین‌آلات کاهش رنج انسان نیست. کاملاً برعکس، تولید ماشینی به بی‌رحمانه‌ترین وسیله‌ی تشدید بهره‌کشی انسان و طولانی کردن روزانه‌ی کار به ورای محدوده‌ی طبیعی توانمندی او تبدیل می‌شود. تولید بزرگ ماشینی در درون کارخانه مشارکتی سازمان‌یافته و برنامه‌ریزی شده بین ابزار تولیدی به‌وجود می‌آورد؛ «سازواره‌ی تولیدی کاملی» (کاپیتال، ۱:۴۴۹) که از کنترل و درایت تولیدکننده خارج است. نام این شکل معین، «برنامه‌ریزی استبدادی» سرمایه است.

(ص ۴۵۰) پس این که سرمایه آگاهانه برنامه‌ریزی می‌کند مورد پرسش نیست. مسأله این است که مسیر این حرکت تک‌سویه است - روندی واحد به قیمت از بین رفتن رشد چندجانبه‌ی خود تولید کننده: «انباشت، به خاطر انباشت»، تولید به خاطر تولید! این روندی بی‌فرجام است که تولید، هم ابتدا و هم انتهای آن است؛ حرکت مطلق و بی‌کران ارزش‌افزایی است؛ یعنی حرکتی که غایت آن در درون خودش است. (ص ۲۵۳)^۶

آنچه نهایتاً برای مارکس تعیین‌کننده است، از سویی نه فقط کنترل بلکه دگرگونی سرشت خود فرآیند تولیدی و شیوه‌ی کار و به‌روزی پا ایستادن ارتباط با ماشین است، و از سوی دیگر تسلط و کنترل زمانی که خارج از فرایند بلافصل تولید مادی به انسان تعلق دارد. از این‌رو کارگر «با داشتن این پیش‌آگاهی می‌تواند از پیش دقایقی را که از آن خود اوست برای اهداف خودش تنظیم کند.» (ص ۴۱۶) پس نباید تعجب کرد که در *کاپیتال* نیز ردپای *گروندریسه* را پیدا کنیم، آنجا که مارکس در برابر «پارادوکس» رابطه‌ی کار مرده و کار زنده، در همان فصل «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ»، بار دیگر به برجسته‌ترین اندیشمند جهان باستان باز می‌گردد و «رؤیای ارسطو» را بازگو می‌کند: «اگر هر ابزاری می‌توانست فراخوانده شود، یا حتی با یک پیش‌بینی هوشمندانه می‌توانست کاری را انجام دهد که مناسب آن است - همانند آفریده‌های دادالوس Daedalus که به‌طور خودکار حرکت می‌کردند، و یا همچون سه پایه‌های هفستوس Hephaestus به‌دلخواه خود به دنبال انجام کارهای مقدس‌اش می‌رفتند - اگر دوک بافندگان خود به خود می‌بافت، آن گاه دیگر نه استاد صنعتگر نیازی به شاگرد داشت و نه ارباب به برده.» (ص ۵۳۲)^۷

۶. برای آشنایی با نظر نویسنده‌ی متن کنونی درباره‌ی ماشین‌نیم، تقسیم کار و کار بیگانه در *کاپیتال*، لطفاً نگاه کنید به مقاله‌ی زیر:

<https://pecritique.com/2018/12/30/ع-ی-۸۰٪E2%80%8C-مبانی-جامعه>

[داری-در-س/۸۰٪E2%80%8C-پس‌سرمایه٪](#)

۷. مارکس در پانویس همان صفحه شعر زیر را از یک شاعر یونانی بازگو می‌کند:

«ای دختران آسیاگر، دستانی را که ذرت آرد می‌کند رها کنید، و آسوده بخوابید!

بگذار بانگ خروس سحر را ببیوهه بشارت دهد!

ایزد فرمان داده است که کار دختران را فرشتگان انجام دهند،

نامه‌ی مارکس به انگلس؛ ۲۸ ژانویه ۱۸۶۳^۸

فریدریش عزیز،

... در آخرین نامه‌ام از تو درباره‌ی ماشین خودکار ریسندگی پرسیدم. همان‌طور که خواهی دید، پرسش به قرار زیر است: پیش از اختراع ماشین خودکار ریسندگی، ریسنده‌ی کذایی به چه طریقی دخالت می‌کرد؟ می‌توانم ماشین خودکار ریسندگی را توضیح دهم، اما اوضاع و احوال پیش از آن را نمی‌توانم.

در حال افزودن مطالبی به بخش ماشین‌آلات هستم. مسائل عجیب و غریبی وجود دارند که در ابتدا به آنها نپرداختم. برای روشن شدن این موارد، تمام دفترهایم (گزیده‌ها) را درباره‌ی فناوری بازخوانی کرده و همچنین در یک دوره‌ی عملی (صرفاً تجربی) برای کارگران حضور دارم که پروفیسور ویلیس (در خیابان جرمین، موسسه‌ی زمین‌شناسی، همان‌جا که هاکسلی هم درس می‌داد) برگزار کرده. علم مکانیک برای من تقریباً همان معضلات زبان را ایجاد می‌کند. قوانین ریاضی را درک می‌کنم، اما ساده‌ترین واقعیت فنی که نیازمند دانش بصری است، از پیچیده‌ترین ترکیب‌ها برایم دشوارتر است.

شاید این موضوع را که به خودی خود کاملاً بی‌اهمیت است بدانی که اختلاف‌نظرهای چشمگیری در این خصوص وجود دارد که چه چیزی ماشین را از ابزار متمایز می‌کند. علم مکانیک انگلیسی (ریاضی)، به شیوه‌ی زمخت خود، ابزار را ماشین ساده و ماشین را ابزار پیچیده می‌نامد. اما فناوران انگلیسی که توجه بیشتری به اقتصاد دارند (و همین‌طور بسیاری از اقتصاددانان انگلیسی، حالا نه اکثرشان) این دو را

و اینک آنان سبک‌بال از روی چرخ‌ها می‌پرند،

آن‌گاه محورهای لرزان به گرد خویش نمی‌چرخند،
و بار سنگ‌های متحرک را به دور خویش می‌کشند.

بگذارید همانند پدران خود زندگی کنیم،

و از کار دست بکشیم و از هدیه‌ی الهی لذت ببریم.»

شعری از آنتی پاتر، شاعر یونانی در زمان سیسرو، که توسط اشتولبرگ در مجموعه‌ی «گزیده‌های یونانی» در سال ۱۸۷۲ منتشر شده است. برگردان به فارسی توسط حسن مرتضوی در *کاپیتال* ۱، ص ۴۲۴، با اندکی تغییر.

^۸ مجموعه آثار به انگلیسی، ۴۱:۴۴۸.

از هم تفکیک می‌کنند، تا آن‌جا که در یک مورد **نیروی محرک** از انسان سرچشمه می‌گیرد، در مورد دیگر از **نیروی طبیعی**. احمق‌های آلمانی که در چنین مسائل کوچکی سرآمد هستند، از این نتیجه گرفته‌اند که مثلاً **گاواهن** ماشین است و پیچیده‌ترین **جنی** [ماشینی با چند دوک نخ‌ریسی] و غیره، چون با دست به حرکت در می‌آید، چنین نیست. با این حال، اگر به ماشین در شکل **بتدا/بی‌اش نگاه** کنیم، تردیدی نیست که انقلاب صنعتی، نه از **نیروی محرک**، بلکه از آن بخش از ماشین‌آلات سرچشمه می‌گیرد که انگلیسی‌ها آن را **ماشین کار** می‌نامند، یعنی نه مثلاً از استفاده از آب یا بخار به جای پا برای به حرکت درآوردن چرخ ریسندگی، بلکه از دگرگونی خود فرایند بالفعل ریسیدن، و حذف بخشی از کار انسانی که صرفاً **اعمال نیرو** نبود (مانند پدال‌زدن یک چرخ)، یعنی به فرایند پردازش، کارکردن مستقیم روی موادی که باید پرداخته شوند معطوف بود. از سوی دیگر تردیدی نیست که هنگامی که توجه خود را از پیشرفت تاریخی ماشین‌آلات به ماشین‌آلات بر اساس شیوه‌ی تولید کنونی معطوف می‌کنیم، یگانه عامل تعیین‌کننده **ماشین کار** است (برای نمونه، مورد چرخ خیاطی). زیرا، همان‌طور که امروزه همه می‌دانند، هنگامی که این فرآیند مکانیزه می‌شود، یک شیء بر اساس اندازه‌اش، ممکن است با دست، آب یا موتور بخار به حرکت درآید. این پرسش‌ها برای کسانی که صرفاً ریاضی‌دان هستند اهمیتی ندارند، اما وقتی موضوع به برقراری ارتباط بین مناسبات اجتماعی انسانی و توسعه‌ی این شیوه‌های تولید مادی می‌رسد، اهمیت زیادی پیدا می‌کنند.

بازخوانی گزیده‌های فناورانه و تاریخی‌ام مرا به این نتیجه رساند که صرف‌نظر از اختراع باروت، قطب‌نما و چاپ — آن پیش‌شرط‌های ضروری پیشرفت بورژوازی — بین سده‌ی شانزدهم و اواسط سده‌ی هجدهم، یعنی دوره‌ای که طی آن تولید از صنایع دستی به صنعت بزرگ تبدیل شد، دو مبنای مادی‌ای که بر اساس آنها کار مقدماتی برای صنعت مکانیزه در سپهر مانوفاکتور انجام پذیرفت، **ساعت** و **آسیاب** بودند (در ابتدا آسیاب آرد و به‌طور مشخص آسیاب آبی) که هر دو از دوران باستان به ارث رسیده‌اند. (آسیاب آبی در زمان ژولیوس سزار از آسیاب صغیر به روم آورده شد.) ساعت اولین وسیله‌ی خودکاری بود که برای هدف‌های عملی مورد استفاده قرار گرفت و از آن کل

نظریه‌ی تولید حرکت منظم انکشاف یافت. [ساعت] بنا به سرشت خود، به ترکیبی از کار هنرمند - صنعتگر و نظریه‌ی مستقیم مبتنی است. به‌عنوان نمونه، کاردن درباره‌ی ساعت‌سازی نوشت (و دستورالعمل‌های عملی ارائه کرد). نویسندگان آلمانی سده‌ی شانزدهم، ساعت‌سازی را همچون «صنعت‌دستی علمی (غیر صنفی)» توصیف می‌کنند، و از تکامل ساعت می‌توان نشان داد که بین یادگیری کتابی و عمل در رابطه‌ای مبتنی بر صنایع دستی، به‌عنوان نمونه چقدر با همین رابطه در صنعت بزرگ متفاوت است. همچنین نمی‌توان تردیدی داشت که این ساعت بود که در سده‌ی هجدهم برای نخستین بار استفاده از دستگاه‌های خودکار (در واقع راه‌انداخته شده با فنرها) را در تولید مطرح کرد. از نظر تاریخی قابل‌اثبات است که آزمایش‌های وُکانسون (Vaucanson) در این حوزه تخیل مخترعان انگلیسی را به‌نحو چشمگیری برانگیخت.^۹ از سوی دیگر، در مورد آسیاب، از همان ابتدا تمایزاتی اساسی در سازواری یک ماشین مشهود بود، یعنی به محض این‌که آسیاب آبی ظاهر شد: قدرت حرکت مکانیکی. نخست، موتوری که منتظرش بود. مکانیسم انتقال. سرانجام، ماشین کار که مصالح را، هر یک مستقل از دیگری، به کار می‌برد. نظریه‌ی اصطکاک بر مبنای آسیاب بود و از این‌جاست منشاء مطالعه‌ی شکل‌های ریاضی چرخ‌دنده‌ها، دندانه‌ها و غیره؛ به همین ترتیب، نخستین نظریه‌ی اندازه‌گیری درجه‌ی قدرت محرک، بهترین روش برای به‌کارگیری آن و غیره. تقریباً همه‌ی ریاضی‌دانان برجسته از اواسط سده‌ی هفدهم، تا جایی که به نظریه و عمل علم مکانیک توجه داشته‌اند، آسیاب آرد ساده را که با آب می‌گردد نقطه‌ی عزیمت خود قرار داده‌اند. در واقع، به همین دلیل بود که واژه‌های *Muhle* و *Mill*، که در دوره‌ی مانوفاکتور مورد استفاده قرار گرفتند، برای همه‌ی مکانیسم‌های محرک که با اهداف عملی انطباق یافته بودند به‌کار برده شدند.

اما در مورد آسیاب، همانند ماشین چاپ، کوره، گاوآهن و غیره، کار واقعی چکش‌کاری، کوبیدن، آسیاب کردن، بیل‌زنی و غیره، با این‌که نیروی محرک انسان یا

^۹ اشاره به اختراعات ژاک وُکانسون در فرانسه در سال ۱۷۳۹، از جمله مرغابی خودکار، فلوت زن و دایره زنگی خودکار.

حیوان بود، از همان ابتدا بدون کار انسانی انجام می‌شد. از این‌رو چنین ماشین‌آلاتی دست‌کم در منشأ خود بسیار قدیمی است و در این مورد، محرک مکانیکی به معنای اخص کلمه، از دیرباز به کار برده می‌شد. از این‌رو، این عملاً تنها نوع ماشین است که در طول دوره‌ی مانوفاکتور نیز وجود دارد. /تقلاب صنعتی به محض به کارگیری ابزارهای مکانیکی در عرصه‌هایی آغاز شد که از زمان‌های بسیار دور نتیجه‌ی نهایی به کار انسانی نیازمند بود و بنابراین نه در عرصه‌هایی که مواد واقعی‌ای که نیازمند پردازش بودند — همانند ابزارهای یادشده — هرگز، درون حافظه‌ی زنده، مستقیماً با دست انسان مرتبط نبوده‌اند؛ عرصه‌هایی که انسان بنا به ماهیت امر و از همان ابتدا به‌عنوان نیروی صرف عمل نکرده است. اگر مانند احمق‌های آلمانی اصرار داشته باشیم که استفاده از نیروی حیوانی (که به همان اندازه‌ی نیروی انسانی حرکتی /ارادی است) ماشین را تشکیل می‌دهد، پس به هر حال کاربرد این شکل از قوه‌ی محرک از ساده‌ترین ابزارهای دستی بسیار قدیمی‌تر است.

به سلامتی،

/ارادتمند

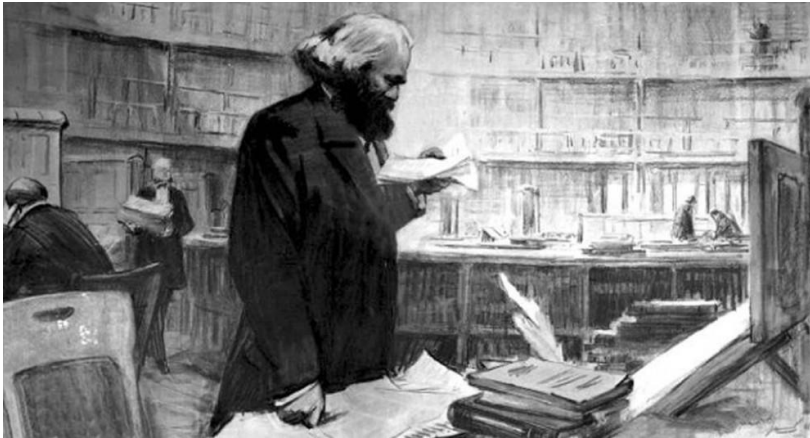
ک م

منابع:

- Karl Marx, Frederick Engels, *Collected Works*, Volume 41, International Publishers, NY. 1976
- Karl Marx, *The Poverty of Philosophy*, in *Collected Works*, Volume 6, International Publishers, NY. 1976
- Kar Marx, *Capital*, Volume 1, Vintage Books, 1977
- Karl Marx, *Grundrisse*, Vintage Books, 1973

سفری کوتاه به کتابنامه‌ی مارکس

علی رها



«من مانند ماشینی هستم که کتاب‌ها را می‌بلعم و پس از مصرف آنها را به زباله‌دان تاریخ می‌افکنم.» (نامه به لافارگ، ۱۱ آوریل ۱۸۶۸)

بی‌تردید، مارکس کتاب‌های بسیاری را پس از «مصرف» به دور افکنده بود. اما حاشیه‌نویسی، گزیده‌برداری و نقد نویسندگان بی‌شماری که در دفترهای یادداشت و دست‌نویس‌های مارکس بجا مانده، گواه آن است که تاریخ مصرف بسیاری از آنها به سر نیامده بود. مارکس به برخی از نویسندگان در دوره‌های مختلف بازمی‌گردد و بارها دفاتر خود را بازخوانی می‌کند.

اما مارکس از آن گونه روشنفکران نبود که کتاب جمع کند و قفسه‌های تجملی کتاب‌هایش را نمایش دهد. وانگهی، سال‌ها تبعید (از کلن به پاریس، به بروکسل به پاریس و به لندن)، اقامت در خانه‌هایی محقر در محله‌های فقیرنشین (دست‌کم تا سال ۱۸۶۴)، محل آرامی برای ایجاد دفتری مستقل برای پژوهش و نگارش باقی نمی‌گذاشت. دانسته است که در حین کار در خانه، بچه‌ها از سروکول مارکس بالا می‌رفتند. به روایت بازدیدکنندگان از خانه‌ی مارکس، اتاق کار او درهم‌وبرهم و تا سقف مملو از کتاب، مجله، روزنامه و گزارش‌های رسمی بود. نظم خاصی نداشت اما خود مارکس به خوبی از محل نگهداری هر چیزی باخبر بود. تعجب‌آور است که علی‌رغم دربه‌داری، مارکس با چه وسواسی از دست‌نوشته‌های خود پاسداری می‌کرد.

پل لافارگ در خاطرات خود می‌نویسد: «کتابخانه‌ی مارکس که یک هزار جلد کتاب داشت و او طی یک عمر پژوهش آنها را جمع‌آوری کرده بود، برای نیازهای او کافی نبود.»^۱ بنابراین، مارکس سال‌های مدید هر روز پیاده روانه‌ی موزه‌ی بریتانیا می‌شد و تمام روز از کتاب‌های مختلف گزیده‌برداری می‌کرد و شب‌ها مشغول نگارش می‌شد. نامه‌ی بسیار تکان‌دهنده‌ای به انگلس به‌جا مانده که وضعیت اسفناک مارکس را توصیف می‌کند: «من دیروز کتی که قدمت آن به لیورپول بر می‌گردد را گرو گذاشتم تا برای نگارش کاغذ بخرم.» (۲۸ اکتبر ۱۸۵۲) چه بسا آثار بسیاری که در موزه‌ی بریتانیا پژوهیده بود، بدون آن که اثری از آنها باقی مانده باشد.

¹. Karl Marx: His Life and Work, International Publishers, NY, 1943. P.13

بالاخره علوم طبیعی مانند زمین‌شناسی، و فیزیولوژی، و مهم‌تر از همه، کارهای مستقل ریاضی، مضمون دفترهای متعدد گزیده‌برداری این دوره را تشکیل می‌دهند. او در آغاز سال ۱۸۷۷ به اندازه‌ی کافی بهبود یافته بود تا بتواند کار اصلی خود را از سر بگیرد.^۳ این نظر انگلس که مارکس از ۱۸۷۰ تا ۱۸۷۷ به سبب بیماری کار روی مجلد دوم کاپیتال را تعطیل کرده بود، با شواهد موجود خوانایی ندارد. آری این واقعیتی است که مارکس طی این دهه از بیماری رنج می‌برد. اما صرف‌نظر از فعالیت‌های بدون وقفه‌ی نظری-عملی در «انجمن بین‌الملل کارگری»، که به قول خودش بی‌اندازه وقت‌گیر بود، یکم: مارکس حین کار برای ویراست دوم آلمانی جلد اول (۱۸۷۲) تغییرات بسیاری مهمی به آن وارد کرده بود؛ دوم، ویراست فرانسوی کاپیتال (۱۸۷۵-۱۸۷۳) کاری بسیار طاقت‌فرسا بود چرا که مارکس نه فقط تغییراتی اساسی در متن ایجاد کرد بلکه مجبور بود آن ترجمه‌ی نارسا را از ابتدا تا انتها اصلاح کند؛ سوم، همانطور که از نامه‌های مارکس برمی‌آید، موضوع اجاره‌ی زمین و مالکیت ارضی در روسیه و نیز در آمریکا، پرسش‌های جدیدی برای او ایجاد کرده بودند که به پژوهش بیشتر نیاز داشتند.^۴

طی سه دهه‌ی گذشته، به‌ویژه با انتشار «مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس» (مگای ۲)، مارکس پژوهان بسیاری، بین دفترهای مارکس و نگارش مجلد دوم کاپیتال، ارتباطی مستقیم برقرار کرده‌اند.^۴ در عین حال، همان‌طور که از مکاتبات گسترده‌ی مارکس و

^۳. برای نمونه نگاه کنید به نامه‌ی ۲۷ ژوئن ۱۸۷۰ مارکس به کوجلان که با یادگیری زبان روسی و تحقیق درباره‌ی مسأله‌ی ارضی برای جلد دوم شاره می‌کند (آثار، ۵۲۷:۴۳)، و نیز به نامه‌ی بسیار مهمی به تاریخ ۱۰ آوریل ۱۸۷۹ به نیکولای دانیلسون که تکمیل کردن جلد دوم را به بحران اقتصاد جهانی و نیز ادامه‌ی پژوهش درباره‌ی روسیه و آمریکا نسبت می‌دهد. (آثار، ۴۵:۳۵۳)

^۴. برای نمونه نگاه کنید به مقاله‌های زیر:

Kohei Saito: "Emergence of Marx's Critique of Modern Agriculture",
<https://monthlyreview.org/2014/10/01/the-emergence-of-marxs-critique-of-modern-agriculture/>

همچنین نگاه کنید به مقاله‌ی «دفترهای مارکس و منشاء زیست بوم شناسی مارکسیستی»:

<https://climateandcapitalism.com/2019/08/18/marxs-notebooks/>

برای یک نظریه‌ی متفاوت که پژوهش‌های مارکس در علوم طبیعی را به‌طور مستقیم با نقد اقتصاد سیاسی مرتبط نمی‌داند، نگاه کنید به:

Pradip Baksi, "Karl Marx's Study of Science and Technology",

انگلس، و نیز فهرست منابع *کاپیتال* برمی‌آید، بسیاری از عرصه‌های علمی نوین و اندیشمندانی که در سده‌ی نوزدهم ظهور یافته بودند، به نوعی در خود متن *کاپیتال* یا زیرنویس‌های آن اثر گنجانده شده‌اند. اما موضوع نوشته‌ی کنونی واکاوی مضامین دفترهای مارکس نیست. موضوع اصلی این نوشته، در درجه‌ی نخست معرفی و آشنایی با خود این دفترها و سپس ارایه‌ی چکیده‌ی از موضوعات و در حد امکان دوره‌بندی کردن آنها است.

پیش از هر چیز لازم به تأکید است که انگلس علی‌رغم کوشش‌هایش برای حفظ اسناد مارکس، آنها را به حزب سوسیال دموکرات آلمان سپرد. اما این وارثان ناخلف از دست‌نوشته‌ها و دفترهای مارکس به خوبی مراقبت نکردند. بسیاری از صفحات یادداشت‌های مارکس پوسیده شده، پاره‌پاره گشته و قابل خوانش نیستند. دیوید ریازانوف به عنوان مؤسس انستیتوی مارکس - انگلس، نخستین کسی بود که کوششی بسیار ولی ناتمام در گردآوری آنها انجام داد و اما خود ریازانوف بخش عمده‌ای از دفترهای مارکس را قابل انتشار نمی‌دانست. هم او بود که واپسین دهه‌ی زندگی مارکس را به تبعیت از فرانس مهرینگ «یک مرگ آرام» نامید.^۵ او در سخنرانی معروف خود در آکادمی سوسیالیستی (۱۹۲۳) با پرده‌برداری از حجم عظیم مدارک مارکس، و با اذعان به این که مارکس در سال‌های ۱۸۸۲-۱۸۸۱ هنوز توانایی کار پژوهشی را از دست نداده بود، ناگهان ادعا می‌کند که مارکس «توان تولید آثار مستقل تعقلی را از دست داده بود.» از همه شگفت‌انگیزتر این نظر کوتاه‌فکرانه است که *دفتر قوم‌شناسی* مارکس، و نیز صرف آن همه انرژی برای گزیده‌برداری‌ها درباره‌ی زمین‌شناسی و غیره، «در شصت و سومین سال زندگی‌اش، یک خرده‌بینی ناموجه است!»^۶

https://www.academia.edu/2955157/A_Review_of_a_Book_on_Marx's_Study_of_Philosophy_and_the_Natural_Sciences

5. *Karl Marx: the Story of His Life*, Franz Mehring (1918), Routledge, London and New York, 2003

6. "New data about the literary legacy of Marx and Engels" *Bulletin of Socialist Academy*, David Ryazanov, Moscow Publishing House, 1923.

به هر حال این واقعیتی تاریخی است که هر نسلی بسته به نیازهای شرایط عینی زمان خود، ابعاد نوینی از سپهراندیشه‌ی مارکس را کشف می‌کند. خود مارکس به نوعی چنین موضوعی را در نامه‌ای به انگلس به طنز این‌گونه بیان می‌کند: «تاریخ انسان همانند دیرین‌شناسی است. به دلیل نوع ویژه‌ای از نابینایی در قضاوت، اصولاً حتی بهترین مغزها آنچه در برابر بینی آنها قرار دارد را نمی‌توانند ببینند. بعدها، هنگامی که زمانش فرا رسید، شگفت‌زده می‌شویم که آنچه آثارش در همه جا مشهود بود را نتوانستیم ببینیم... و تعجب می‌کنیم از اینکه آنچه جدید است، یک چیز قدیمی است.»^۷ (۲۵ مارس ۱۸۶۸، مجموعه آثار ۵۵۷:۴۲)

کلیه‌ی آثاری که در قفسه‌های غبارآلود بایگانی سال‌ها خاک می‌خوردند، با برآمدن رخدادهای جهانی، در صحنه‌ی تاریخ ظهور یافتند. دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴، گروندرریسه و نیز دفاتر قوم‌شناسی مارکس، هر کدام به ترتیب در یک وهله‌ی معین تاریخی منتشر شدند - انقلاب‌های اروپای شرقی علیه سلطه‌ی نظام توتالیتاری روسیه، انقلاب‌های ضد استعماری چین و هند، سپس انقلاب‌های کشورهای پیرامونی علیه امپریالیسم جهانی. بحران زیست‌بومی زمان حاضر نیز از این قاعده مستثنی نیست. از این‌رو، با مواجهه با فجایع تخریب طبیعت، انقراض گونه‌های حیوانی و گیاهی، آلودگی فزاینده‌ی محیط زیست، گرمایش زمین و بحران آب و خشکسالی، پژوهندگان بسیاری به دفترها و دست‌نوشته‌های مارکس در باره‌ی فناوری، شیمی، زمین‌شناسی و غیره رجوع کرده‌اند.^۸ ظرف سه دهه‌ی اخیر، مارکس پژوهان پیگیر و فرهیخته‌ای، ابعاد تازه‌ای از بدنه‌ی ایده‌های مارکس را کشف و برجسته کرده‌اند.^۸

^۷ برای یک بررسی اجمالی از «دفترهای فناورانه»ی مارکس، نگاه کنید به مقاله‌ی زیر از نویسنده‌ی متن کنونی:

رویکرد جدی مارکس به کشاورزی شیمیایی و زمین‌شناسی به سال ۱۸۵۱ باز می‌گردد و تا پایان عمر ادامه و گسترش یافته و شامل حوزه‌های جدیدی می‌شود.^۹ اما دفترهای مارکس علاوه بر زمین‌شناسی و شیمی، شامل عرصه‌های گوناگون زیر است: زیست‌شناسی، فیزیولوژی، مکانیک، تاریخ علم و فناوری، فلسفه علم، آسیب‌شناسی، معدن‌شناسی، آب‌وهوا شناسی، برق و انرژی، و غیره. ویراستاران مگای ۲ در بخش چهارم مجلد ۳۲، فهرست نسبتاً کاملی از منابعی که مارکس مطالعه کرده است به ترتیب حروف الفبا منتشر کرده‌اند که حدود ۶۰۰ صفحه است.^{۱۰} بر مبنای محاسبه‌ی ویراستاران مگای ۲، کلیه‌ی اسناد و مدارک مارکس بالغ بر ۳۸ هزار صفحه است که هنوز نیمی از آنها شناسایی و منتشر نشده‌اند. نویسندگان دیگری، فهرست منابع مارکس را بر مبنای موضوعات دسته‌بندی کرده‌اند.^{۱۱} آنچه در ادامه ملاحظه می‌کنید، فهرست بسیار کوتاهی از نامه‌های مارکس به انگلس، و سپس کتابنامه‌ی کوتاهی است که نویسنده‌ی متن حاضر به ترتیب زمان آن‌ها را تنظیم کرده است.

نامه‌ها (در مجموعه آثار به انگلیسی)

۱۳ اکتبر ۱۸۵۱ به انگلس، ۳۸:۴۷۲

«بر حسب تصادف، در بازدید اخیرم از کتابخانه، که همچنان مرتباً به آن جا سر می‌زنم، به‌طور عمده مشغول کاوش در زمینه‌ی فناوری، تاریخچه‌ی آن و کشاورزی

^۹ برخی حتی این‌گونه استدلال می‌کنند که دفترهای علمی سال‌های آخر زندگی مارکس ادامه‌ی رویکرد او به «فلسفه‌ی علم» در دوران دانشجویی و پایان‌نامه‌ی دکترایش است.

^{۱۰} MEGA 2, IV/32

نسخه‌ی پی‌دی‌اف این مجلد در مگای دیجیتال قابل دسترسی است اما نیازمند اندکی جستجو است. برای سهولت، از آن مجلد لینک زیر را تهیه کردم. برای رجوع به مگای دیجیتال، لطفاً نگاه کنید به لینک بعدی.

https://docs.google.com/document/d/1nfZ-rcYCw-JgJGc2qcKtrbZyQju1XaF_UE_Ai3mm9Y/edit
<https://megadigital.bbaw.de>

^{۱۱} برای نمونه نگاه کنید به لینک ناکامل ولی بسیار مفید زیر:

<https://drive.google.com/file/d/1zhZaiW5sqj0eeUwdVjgkASHFBHMBp9Sg/view?usp=sharing>

بوده‌ام، بلکه به نوعی از آنها سر در بیاورم. اگر به کتاب زیر برخورد کردی (جانستون، یادداشت‌ها درباره‌ی آمریکای شمالی، در ۲ جلد، ۱۸۵۱)، در آن اطلاعات بسیار متنوعی خواهی یافت. این جانستون، معادل انگلیسی لیبیگ است. او را با 'جانستون'، نویسنده‌ی *اطلس جغرافیای فیزیکی*، نباید اشتباه گرفت. شاید بتوان از یکی از کتابخانه‌های منچستر آن را قرض کرد. مجموعه‌ای از کلیه‌ی پژوهش‌های جاری و نیز پیشین در این زمینه است.»

۱۵ اکتبر ۱۸۵۳ به آدولف کلاوس، ۳۹:۳۸۲

«حاصلخیزی خاک... یک امر کاملاً نسبی است. تغییرات در حاصلخیزی خاک و میزان آن در ارتباط با جامعه - و این تنها جنبه‌ی حاصلخیزی است که به آن توجه داریم - به تغییرات در علم شیمی و کاربرد آن در کشاورزی بستگی دارد.»

۲۶ ژانویه ۱۸۶۳ به انگلس، ۴۱:۴۴۶

«درباره‌ی قسمتی از کتاب [کاپیتال] که به ماشین‌آلات می‌پردازد تردیده‌های بسیاری دارم. من تاکنون قادر به فهم این موضوع نشده‌ام که ماشین خود-کار چگونه ریسندگی را تغییر داد، یا به عبارت دیگر، از آن جا که از نیروی بخار پیش از آن استفاده می‌شد، چگونه ریسنده - به‌رغم نیروی بخار - می‌بایست با نیروی محرکه‌ی خودش دخالت کند.»

۲۸ ژانویه ۱۸۶۳ به انگلس، ۴۱:۴۴۸

«در حال افزودن مطالبی به بخش ماشین‌آلات هستم. مسائل عجیب و غریبی وجود دارند که در ابتدا به آنها نپرداختم. برای روشن شدن این موارد، تمام دفترهایم (گزیده‌ها) را درباره‌ی فناوری بازخوانی کرده و همچنین در یک دوره‌ی عملی (صرفاً تجربی) برای کارگران حضور دارم که پروفیسور ویلیس (در خیابان جرمین، مؤسسه‌ی زمین‌شناسی، همان جا که هاکسلی هم درس می‌داد) برگزار کرده. علم مکانیک برای من تقریباً همان معضلات زبان را ایجاد می‌کند. قوانین ریاضی را درک می‌کنم، اما

ساده‌ترین واقعیت فنی که نیازمند دانش بصری است، از پیچیده‌ترین ترکیب‌ها برایم دشوارتر است...»

۴ ژوئیه ۱۸۶۴ به انگلس، ۴۱:۵۴۵

«در طول این مدت [بیماری] از آنجا که توان کارکردن نداشتیم، کتاب‌های زیر را خواندم: فیزیولوژی کارپنتر [۱۸۳۹]، همین‌طور لرد [۱۸۵۵]، تشریح میکروسکوپی کولیکر [۱۸۶۳]، آناتومی مغز و سلسله اعصاب اسپوزهایم [۱۸۲۶] و شوان و شلیدان درباره‌ی سلول [۱۸۴۷، ۱۸۵۰]. در فیزیولوژی عامیانه‌ی لرد، با اینکه فردی مذهبی است، نقد خوبی از فرنولوژی وجود دارد. یکی از صفحات آن یادآور پدیدارشناسی هگل است. نوشته است: آنها می‌کوشند ذهن را به چندین فاکولته‌ی اصلی تجزیه کنند. به شیوه‌ای که هیچ متافیزیسینی در وهله‌ی کنونی به آن اذعان نمی‌کند؛ و مغز را به تعدادی ارگان‌های برابر تقسیم می‌کنند، که آناتومیست‌ها بیهوده می‌پرسند: نشان دهید. آنگاه در ادامه یکی از فرضیه‌های ثابت نشده‌ی قبلی را به عنوان شیوه‌ی عمل به یکی از موجودیت‌های ناپیدای بعدی پیوند می‌زنند. همان‌طور که می‌دانی، ۱ - من همواره در کلیه‌ی موارد دیر می‌جنبم، و ۲ - همواره به دنبال تو حرکت می‌کنم. بنابراین احتمالاً زمان فراگتم را به آناتومی و فیزیولوژی اختصاص خواهم داد، و نیز در سخنرانی‌هایی (که در آن آزمایش‌های عملی و تشریح وجود دارد) شرکت خواهم کرد.»

۱۳ فوریه ۱۸۶۶ به انگلس، ۴۲:۲۲۷

«من روزها به موزه [بریتانیا] می‌روم و شب‌ها می‌نویسم. من باید شیمی کشاورزی لیبیگ و شونبین را تمام می‌کردم که برای [نظریه‌ی اجاره‌ی زمین] از آنچه مجموعه‌ی اقتصاددانان تولید کرده‌اند مهم‌تر است، و همین‌طور از آثار متعددی که فرانسوی‌ها تولید کرده‌اند.»

۲۰ فوریه ۱۸۶۶ به انگلس، ۴۲:۲۳۱

«واقعیتی که لیبیگ نقد کرده بود، و تحقیقات شونبین را موجب شد، این است: لایه‌های بالایی خاک همواره به خاطر زراعت نسبت به لایه‌های عمیق‌تر، دارای آمونیاک

بیشتری هستند نه کمتر. این واقعیت توسط همه‌ی شیمی‌دان‌ها تشخیص داده شده است. فقط علت آن ناشناخته بود. پیش از این استهلاک [خاک] را یگانه منبع آمونیاک می‌دانستند. همه‌ی شیمی‌دان‌ها (از جمله لیبیگ) انکار می‌کردند که نیتروژن موجود در هوا می‌تواند همچون یک ماده‌ی مغذی برای گیاهان عمل کند. شونبین (از طریق آزمایش) ثابت کرد که هر شعله‌ای که در هوا می‌سوزد، مقدار معینی از نیتروژن موجود در هوا را به نیترات آمونیوم تبدیل می‌کند، و این که همه‌ی فرآیندهای تجزیه باعث تولید اسید نیتریک و آمونیاک می‌شود، و این که صرف تبخیر آب باعث شکل گرفتن عناصر غذایی گیاه می‌شود. در نهایت، 'شادی' لیبیگ برای چنین کشفی: 'احتراق یک پوند زغال سنگ یا چوب، نه تنها عناصر مورد نیاز برای بازتولید این پوند چوب، یا در شرایط خاصی، زغال سنگ را به هوا بازمی‌گرداند، بلکه فرآیند احتراق در خود (به مقوله‌ی هگلی توجه کن) مقدار معینی از نیتروژن موجود در هوا را به ماده‌ی مغذی ضروری برای تولید نان و گوشت تبدیل می‌کند.'»

۲۲ ژوئن ۱۸۶۷ به انگلس، ۴۲:۳۸۳

«آنچه درباره‌ی هافمن می‌گویی درست است. اتفاقاً در نتیجه‌گیری فصل سوم [کاپیتال ۱]، جایی که دگرگونی ارباب تجارت به سرمایه‌دار را به واسطه‌ی تغییرات صرفاً کمی نشان داده‌ام، در خود متن می‌بینی که از کشف هگل نقل قول می‌آورم، یعنی قانون دگرگونی تغییرات کمی صرف به تغییرات کیفی، و می‌گویم، تاریخ و علوم طبیعی آن قانون را تأیید کرده‌اند. در یادداشتی به متن (من آن زمان در سخنرانی هافمن شرکت می‌کردم) به نظریه‌ی مولکول اشاره می‌کنم، اما نه به هافمن، که به‌جز ارایه‌ی مسیر کلی، هیچ چیز در این مورد کشف نکرده است. در عوض از لورن، گرهارت و ورتز نام می‌برم، که این آخری نفر اصلی است. نامه‌ی تو چیزی را در خاطر من زنده کرد. از این‌رو به دست‌نوشته‌هایم رجوع کردم.»

۱۸ نوامبر ۱۸۶۸ به انگلس، ۴۳:۱۶۲

«اثر ناشیانه‌ی بوخنر [۱۸۶۸] به خاطر این برای من جالب است که پژوهش‌های آلمانی متعددی را درباره‌ی داروین‌سیسم نقل قول می‌کند - پروفیسور جاگر (وین)

[۱۸۶۴]، و پروفیسور هیکل [۱۸۶۶، ۱۸۶۸]. به گفته‌ی آنها، سلول به‌عنوان شکل نخستین، طرد شده است. در عوض، یک ذره‌ی متراکم آلبومین به عنوان نقطه‌ی شروع در نظر گرفته می‌شود. این فرضیه بعدها با اکتشافاتی در کانادا (بعدها در باواریا و مناطق دیگر) تأیید شد. طبعاً شکل اولیه را باید تا جایی دنبال کرد که در آن وهله بتواند به‌طور شیمیایی تولید شود. و به نظر می‌رسد راه رسیدن به چنین نقطه‌ای کشف شده است.»

کتابنامه:^{۱۲}

زمین‌شناسی:

1851:

Liebig, Justus Von. 1842. *Die organische Chemie in ihre Anwendung auf Agrilkultur und Physiologie*. 4th ed. Braunschweig: F. Vieweg.

جاستوس لیبیگ، شیمی‌آلی در کاربردش در کشاورزی و فیزیولوژی، ویرایش چهارم.

J.F.W. Johnston, *Lectures on agricultural chemistry and geology*, 1847

ج. اف. دبلیو. جانتسون، «سخنرانی درباره‌ی شیمی کشاورزی»، ۱۸۴۷

J.F.W. Johnston, *Catechism of agricultural chemistry and geology*, 1849

ج. اف. دبلیو. جانتسون، تعالیم شیمی کشاورزی و زمین‌شناسی، ۱۸۴۹

1869-1870:

J. Beete Jukes, *The Student's Manual of Geology*, 1862

ج. بیت جوکس، خودآموز زمین‌شناسی برای دانشجویان، ۱۸۶۲

1876-1878: *Tabelle geologischer Perioden*

جدول دوران‌های زمین‌شناسی

1878: J.F.W. Johnston, *Elements of Agricultural Chemistry and Geology*, 1856

ج. اف. دبلیو. جانستون، عناصر کشاورزی شیمیایی و زمین شناسی، ۱۸۵۶

1878: J.B. Jukes, *Student's Manuel of Geology*, 1872

ج. بیت جوکس، خودآموز زمین شناسی برای دانشجویان، ۱۸۷۲

1878: *Aufzeichn. über geologische Gruppenlehre, aus: Fr. Schödler, Das Buch der Natur...*, Braunschweig 1852

ف. شولدر، کتاب طبیعت: ثبت نظریه‌های زمین شناسی، ۱۸۵۲

H.E. Roscoe, C. Schorlemmer, *Ausführliches Lehrbuch der Chemie, Bd. I*, 1877.

اچ. ای. روسکو، کتاب جامع درسی شیمی، جلد نخست، ۱۸۷۷

G.W. Leibniz, *Hypothesis physica nova*, 1671

ج. دبلیو. لایبنیتس، فرضیه‌ی فیزیک نوین، ۱۸۶۱

G.W. Leibniz, *Opera Philosophica, ed. Erdmann, Tl. I*, 1840

ج. دبلیو. لایبنیتس، *اپرای فلسفی*، ۱۸۴۰

O. Caspari, *Leibniz' Philosophie*, 1870;

او. کاسپاری، *فلسفه‌ی لایبنیتس*، ۱۸۷۰

ders., Briefwechsel mit Clarke, in Opera Philosophica, ed. Erdmann, Tl. I, 1840.

مکاتبه با کلارک در کتاب *اپرای فلسفی لاینیس*، ۱۸۴۰

1880 – 1881: G. Allen, *Geology and History*, 1880

جی. آلن، *زمین شناسی و تاریخ*، ۱۸۸۰

1880-1881

E. Hospitalier, *Les Principales Applications de l'Electricité*.

ای. هاسپیتالیر، *اصول کاربرد الکتریسیته*.

کشاورزی:

1858-1862: Samuel Turner, *Considerations upon the Agriculture...*, 1822

سامول تایلر، *ملاحظات دربارهی کشاورزی*، ۱۸۲۲

1858-1862: *J. Anderson, Essays relating to Agriculture..., 1777-1796*

ج. اندرسون، جستارهایی درباره‌ی کشاورزی، ۱۷۷۷-۱۷۷۹۶

1859-1860: *J. von Liebig, Über Theorie und Praxis in der Landwirtschaft, Braunschweig*

1856

ج. لیبیگ، درباره‌ی نظر و کنش در کشاورزی، ۱۸۵۶

1863-1870: *Benjamin Bell, Essays on agriculture..., 1802;*

بنجامین بل، جستارهایی درباره‌ی کشاورزی، ۱۸۰۲

1863-1870: *Hugh Smith, Free Farming to meet Free Trade, 1850;*

هیو اسمیت، مواجهه‌ی زراعت آزاد با تجارت آزاد، ۱۸۵۰

1863-1870: *Charles Neale, Two lectures on the Hist. and Cond. of Landed Property, 1860*

چارلز نیل، ۲ سخنرانی در باره‌ی تاریخ و وضعیت مالکیت ارضی، ۱۸۶۰

1865-1866:

Herr Dr. E. Wolff... und die Agricultur Chemie, 1855

جناب دکتر ای. وولف، درباره‌ی شیمی کشاورزی، ۱۸۵۵

J. von Liebig, Einleitung in die Naturgesetze des Feldbaus, 1862

ج. لیبیگ، مقدمه‌ای بر قوانین طبیعی کشاورزی، ۱۸۶۲

Die Chemie in ihrer Anwendung auf Agricultur und Physiologie, 1862

کاربرد شیمی در کشاورزی و فیزیولوژی، ۱۸۶۲

L. Mounier, De l'Agriculture en France..., 1846

ل. مونیه، کشاورزی در فرانسه، ۱۸۴۶

L. de Lavergne, The rural economy of England..., 1855

ل. لاورنیه، اقتصاد روستایی انگلستان، ۱۸۵۵

L. de Lavergne, L'Agriculture et la Population..., 1857

ل. لاورنیه، کشاورزی و جمعیت، ۱۸۵۷

J. Evelyn, A Philosophical Discourse of Earth..., 1676

ج. اولین، گفتاری فلسفی درباره‌ی زمین، ۱۶۷۶

W. Hamm, Die landwirtschaftlichen Geräte... Englands, 1856

دبلیو. هام، ادوات کشاورزی... انگلیس‌ها، ۱۸۵۶

ders., Rich Farming and Cooperation..., 1851

زراعت غنی و همکاری، ۱۸۵۱ (همان نویسنده)

H. Smith, Free Farming to meet Free Trade, 1850

هیو اسمیت، مواجهه‌ی زراعت آزاد با تجارت آزاد، ۱۸۵۰

1867-1868

J.L. Morton, Cyclopaedia of Agriculture, Vol. II, 1865
[Artikel: "Valuation", "Landlord" u. "Lease"];

ج. ال. مورتون، دانشنامه‌ی کشاورزی، جلد ۲، ۱۸۶۵ (مقاله‌های 'ارزش گذاری'، 'زمیندار' و 'رهن')

C. Fraas, Geschichte der Landwirtschaft, 1852

[کارل] سی. فراس، تاریخچه‌ی کشاورزی، ۱۸۵۲

C. Fraas, Die Natur der Landwirtschaft..., 1857

[کارل] سی. فراس، طبیعت کشاورزی، ۱۸۵۷

Remarks on Certain Modern Theories resp. Rent and Prices, 1827;

[کارل] سی. فراس، نکاتی درباره‌ی نظریه‌های خاصی در باره‌ی اجاره و قیمت‌ها،

۱۸۲۷

F.X. von Hlubeck, Die Landwirtschaftslehre, 1851-1853

اف. اکس. هولوبک، کارآموز کشاورزی، ۱۸۵۱-۱۸۵۳

G.L. von Maurer, Einleitung zur Geschichte..., 1854

جرج. ل. مارر، مقدمه‌ای بر تاریخ، ۱۸۵۴

Bibliographie über Landwirtschaft

کتابنامه‌ی کشاورزی

1868-1878

G.L. von Maurer, Einleitung zur Geschichte..., 1854

جرج. ل. مارر، مقدمه ای بر تاریخ، ۱۸۵۴

C. Fraas, *Klima und Pflanzenwelt in der Zeit*, 1847

[کارل] سی. فراس، آب و هوا و گیاهان در طول زمان، ۱۸۴۷

1875

A. Engelgardt, *Voprosy russkogo sel'skogo chozjajsta*, in: *Otečestvennye Zapiski*, 1872, Nr. 2-3;

آ. انگلگارت، پرسش‌هایی در باره‌ی کشاورزی در روسیه، ۱۸۷۲، شماره‌های ۲ تا ۳

Chimiceskie osnovy zemledelja, ebenda, 1872, Nr. 2 u. 4.

مبانی شیمی کشاورزی، ۱۸۷۲، شماره‌های ۲ و ۴ (همان مأخذ)

Trudy kommissii..., tom XXII, čast' III: Statističeskie svedenija... otdel 1: Svedenija o... nrjamyh sborach, S-Peterb. 1873;

جریان کمیسیون... جلد ۲۲، پاره‌ی ۳، گزارش اداره‌ی آمار، سن پترزبورگ، ۱۸۷۳

1875-1876

A. Fick, *Die Naturkräfte in ihrer Wechselbeziehung*, Würzburg 1869

آ. فیک، ارتباط مقابیل نیروهای طبیعی، ۱۸۶۹

Trudy komm., tom XXII, čast' I: Razbory soobraženij..., S-Peterb. 1872

گزارش جریان کمیسیون... جلد ۲۲، پاره‌ی ۱، سن پترزبورگ، ۱۸۷۲

Materialy. Pripoloženie k state o zemskich smetach..., S-Peterb. 1870; u.: *O smetach i raskladkach Gubernsk. I česdn. Zemsk učreždenija*, S-Peterb. 1870;

مواد. ضمیمه‌ی وضعیت آلودگی زمین، و فضولات، سن پترزبورگ، ۱۸۷۰

Trudy komm. Etc., tom XXII, Prilozenie otzvyvy postupivsie..., S-Peterb. 1873

گزارش جریان کمیسیون... جلد ۲۲، پیوست بررسی‌های موجود...، سن پترزبورگ،

۱۸۷۳

1876

M.J. Schleiden, Die Physiologie der Pflanzen und der Tiere, 1850

م. ج. شلیدان، فیزیولوژی گیاهان و حیوان‌های تی‌یر، ۱۸۵۰

J. Ranke, Grundzüge der Physiologie des Menschen, 1875

ج. رانکه، مبانی فیزیولوژی انسانی، ۱۸۷۵

L. Hermann, Grundriss der Physiologie des Menschen, 1874

ل. هرمان، مبانی فیزیولوژی انسانی، ۱۸۷۴

G.L. von Maurer, Einleitung zur Geschichte der Mark-, Hof-, Dorf- und Stadtverfassung..., 1854

ج.ج. ل. مارر، مقدمه‌ای بر تاریخ مارک، سازمان شهر و روستا، ۱۸۵۴

G.L. von Maurer, Geschichte der Fronhöfe..., 1862

ج.ج. ل. مارر، تاریخ فرانهوف (زمین و تشکل دیوانی)، ۱۸۶۲

ders., Geschichte der Dorfverfassung in Deutschland, 1863-1866

ج.ج. ل. مارر، تاریخ قوانین روستایی در آلمان، ۱۸۶۳-۱۸۶۶

G. Hanssen, Die Gehöftschafte... im Regierungsbezirk Trier, 1863

جی. هانسن، مزارع در ناحیه‌ی تریر، ۱۸۶۳

F. de Cardenas, Ensayo sobre la Historia de la Propriedad..., 1873/75.

ف. کاردناس، مقاله‌هایی در باره‌ی تاریخ مالکیت. ۱۸۷۳\۱۸۷۵

J. von Kirchbach, Handbuch der Landwirthe, 1873

ج. کرشباخ، کتابچه‌ی تاریخ کشاورزی، ۱۸۷۳

1876-1878

Haxthausen, Die ländliche Verfassung Russlands, 1866

هکسدازن، قوانین روستایی روسیه، ۱۸۶۶

H. Cabot Lodge, The Anglo-Saxon Landlaw, 1876

ه. کابوت لاج، قوانین زمین‌انگلو ساکسون، ۱۸۷۶

Die russische Bauernkommune, Nacalo, nr. 3 v. 25.IV.1877

کمون دهقانی روسیه، [نشریه‌ی سرآغاز] ناکالو، ۱۸۷۷

B. Cicerin, V. Gerve, *Russkij 70ilettantism i obscinnoe zemlevladenie [Kritik an Vassilcikov]*, 1878;

ب. سیسرا، و. گروه، ناکارآمدی روسی و زمینداری کریه، ۱۸۷۸

Aufzeichn. Über Mineralogie, aus: Fr. Schödler, Das Buch der Natur, die Lehren der Physik, Astronomie, Chemie, Mineralogie..., vermutl. 6.

فردریش شولدرا، کتاب طبیعت، شامل نظریه‌های فیزیک، ستاره شناسی، شیمی، معدن

شناسی، زمین شناسی، فیزیولوژی، گیاه شناسی و حیوان شناسی. [۱۸۵۲]

J.F.W. Johnston, *Elements of Agricultural Chemistry and Geology*, 1856

ج. اف. دبلیو. جانسون، عناصر شیمی کشاورزی و زمین شناسی، ۱۸۵۶

J. Schleiden, *Die Physiologie der Pflanzen und Thiere...*, 1850, u. J.G. Koppe, *Unterricht im Ackerbau und in der Viehzucht*, 1872

ج. شلیدن، فیزیولوژی گیاهان و حیوانات، ۱۸۵۰

ج. جی. کوپ، آموزه‌های کشاورزی و دامپروری، ۱۸۷۲

1878-1881

US-Government, Land Office Report, 1871;

گزارش اداره زمین دولت ایالات متحده، ۱۸۷۱

G. Hanssen, *Die Aufhebung der Leibeigenschaft in... Schleswig und Holstein*, 1861

ج. هانسن، الغای سرواژ در... [ایالت‌های] سلزویک-هولستین، ۱۸۶۱

M. Kovalevskij, *Obščinoe zemlevladenie*, 1879

ماکسیم کوالفسکی، مالکیت اشتراکی زمین، ۱۸۷۹

A. Loria, *La Rendita fondaria*, 1880

آ. اوریا، اجاره‌ی زمین، ۱۸۸۰

Aufzeichn. über Agrikultur in Frankreich

مدارک کشاورزی در فرانسه

M.O'Brien, *Irish Rents, Improvements and Landlords*, in: *Fortnightly Review* v. 1.X.1880

م. اوبرایان، 'اجاره‌ها در ایرلند، اصلاحات و مالکان زمین'، در [نشریه] 'بررسی هفتگی'، شماره‌ی ۱. سال ۱۰، ۱۸۸۰

M. O'Brien, Experiments in Peasant Proprietorship, in: Forthnightly Review, November 1880

م. اوبرایان، 'آزموده‌هایی در مالکیت دهقانی'، در [نشریه] 'بررسی هفتگی'، توامبر ۱۸۸۰

W. Baillie-Grohmann, Cattle Ranches in the Far West, ebenda

دبلیو بیلی-گرومان، گله داران غرب دور، مأخذ قبلی
1881

A.A. Golovacev, Desjat' let reform 1861-1871, S-Peterb. 1872

آ. آ. گولوواچف، اصلاحات ده ساله ۱۹۷۱-۱۸۶۱، سن پترزبورگ، ۱۸۷۲

Janson, Opyt statisticeskogo issledovanija o krest'janskich nadelach..., S-Peterb. 1877

جنسن، آمار پژوهشی آزموده‌ها درباره‌ی قطعه زمین‌های دهقانی، سن پترزبورگ، ۱۸۷۷

The Russian Landlords and Peasant Proprietors, in: The Quarterly Review, No. 302, IV.1881

مالکان زمین در روسیه و مالکیت‌های دهقانی، در [نشریه] 'بررسی فصلی'، شماره ۳۲، سال ۴، ۱۸۸۱

J. Caird, The Landed Interest and the Supply of Food, 1878

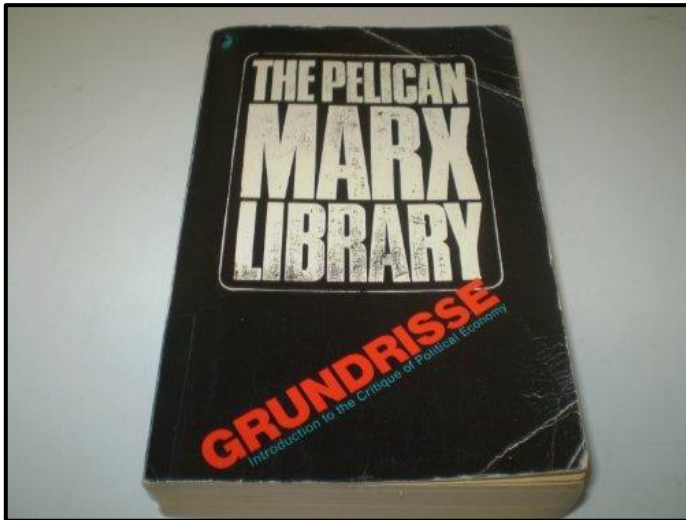
ج. کرد، سودهای زمین و عرضه‌ی غذا، ۱۸۷۸

ders., Prairie Farming in America, 1859

همان مأخذ، کشاورزی در فلات‌های آمریکا، ۱۸۵۹

مفهوم الغای کار در گروندریسه مارکس

علی رها



۱ - مدخل

«طبیعت» نه هیچ‌گاه کارگر تولید کرده است و نه سرمایه‌دار. این هر دو در شرایط و روابط معینی مفهوم پیدا می‌کنند. «کارگر»، یک موجود تاریخی است. ازلی نیست، بلکه گذراست. نفی هستی او به‌مثابه کارگر، احیای انسانیت اوست. کار و سرمایه، کارگر و سرمایه‌دار، وحدت اضعاف‌اند. نمی‌توان سرمایه‌دار را حذف و کارگر را حفظ کرد. فرآوردی از روابط اجتماعی سرمایه‌داری، یا به معنی الغای کارگر و سرشت کنونی کار است و یا اساساً بی‌معنی است؛ یعنی بعضاً همان است که در «سوسیالیسم» به‌واقع موجود دیروز تجربه شد: «اجتماع» به‌مثابه یک سرمایه‌دار کل - سرمایه‌ی «اشتراکی». آیا الغای «کار» صرفاً مخلوق تخیلات ایده‌آلیستی «مارکس جوان» است؟ آیا چنین چشم‌اندازی یک‌سره فاقد مبنایی مادی است؟ جستار کنونی تلاشی مقدماتی برای پاسخ‌گویی به این پرسش‌ها است.

۲ - کار چیست؟ کنش‌گری چیست؟

«برده‌ی رومی با زنجیر به بند کشیده شده بود؛ کارگر مزدگیر با ریسمان‌هایی نامرئی به مالک خود بسته شده است.»

مارکس، کاپیتال ۱، ص ۷۱۹

در یونان باستان برای «کار» از دو واژه‌ی متفاوت با دو مفهوم مختلف استفاده می‌شد. یکی واژه‌ی «پونوس» *ponos* به‌معنی رنج و مشقت، و دیگری «آشولیا» *a'scholia* که مترادف است با اشتغال، حرفه یا مشغول بودن که مأخوذ از واژه‌ی *schole* به معنی فراغت است. افزودن پیشوند *a* به *scholia* حامل یک بار منفی است، به معنی عدم‌فراغت - کار به معنی نفی زمان آزاد. ارسطو به‌عنوان سرآمد اندیشه‌ی یونان باستان، که مبتنی بر نظام برده‌داری بود، کارکردن را شایسته‌ی یک شهروند نمی‌دانست. کار، وظیفه‌ی برده‌ها بود و بس. قطعاً دیدگاه ارسطو در عصر کنونی به‌هیچ‌وجه قابل‌توجیه نیست. در عین حال، آن‌چه ارسطو به‌عنوان «فراغت» در شأن یک شهروند می‌پنداشت صرفاً نظاره‌گری و تأملی منفعلانه نبود. ارسطو بین «کار» و

«کنش» تمایز قایل بود. نزد او این کنش آزاد، اندیشه‌ورزی و هنری است که بنا به سرشت خود، بیرون از قلمرو ضرورت است.

این که مارکس در این مورد خاص، در تفکیک کار و کنش آزاد، تا چه حد از ارسطو تأثیر پذیرفته بود، موضوع مبحثی جداگانه است. با این حال نباید از یافتن ردپای ارسطو در *کاپیتال* تعجب کرد، آن جا که در فصل «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ»، «رؤیای ارسطو» را بازگو می‌کند:

«اگر هر ابزاری می‌توانست فراخوانده شود، یا حتی با یک پیش‌بینی هوشمندانه می‌توانست کاری که مناسب آن است را انجام دهد – همانند آفریده‌های دادالوس که به‌طور خودکار حرکت می‌کردند، و یا همچون سه‌پایه‌های هفستوس Hephaestus به‌دلخواه خود به دنبال انجام کارهای مقدس خود می‌رفتند – اگر دوک بافندگان خودبه‌خود می‌بافت، آن‌گاه دیگر نه استاد صنعتگر نیازی به شاگرد داشت و نه از باب به برده.» (ص ۵۳۲)^۱ بی‌تردید، نزد مارکس، ضرورت و آزادی، اضدادی مطلق نیستند. در این مورد، اندیشه‌ی مارکس بیشتر به هگل نزدیک است تا به ارسطو.

هگل در افزوده‌ی بند ۳۵ *منطق صغیر* در نقد فیلسوفان متافیزیک کهن می‌گوید، آنها در بررسی تفاوت آزادی و ضرورت این‌گونه می‌پنداشتند که گویا «اعمال طبیعت تابع ضرورت است و روح آزاد است... اما چنانچه آزادی و ضرورت به‌طور انتزاعی معارض یکدیگر قرار گیرند، آن‌گاه صرفاً به امر کرانمند تعلق دارند. آزادی‌ای که در درونش هیچ

۱. مارکس در پانویس همان صفحه شعر زیر را از یک شاعر یونانی بازگو می‌کند:

«ای دختران آسیاگر، دستانی که ذرت را آرد می‌کند رها کنید، و آسوده بخوابید!

بگذار بانگ خروس سحر را بی‌هوده بشارت دهد!

ایزد فرمان داده است که کار دختران را فرشتگان انجام دهند،

و اینک آنان سبک‌بال از روی چرخ‌ها می‌پرند،

آن‌گاه محورهای لرزان به گرد خویش نمی‌چرخند،

و بار سنگ‌های متحرک را به دور خویش می‌کشند.

بگذارید همانند پدران خود زندگی کنیم،

و از کار دست بکشیم و از هدیه‌ی الهی لذت ببریم.»

شعری از آنتی پاتر، شاعر یونانی در زمان سیسرو، که توسط اشتولبرگ در مجموعه‌ی «گزیده‌های یونانی» در سال ۱۸۷۲ منتشر شده است. برگردان به فارسی توسط حسن مرتضوی در *کاپیتال* ۱، ص ۴۲۴، با اندکی تغییر.

ضرورتی وجود نداشته باشد و ضرورت صرف بدون آزادی، تعیین‌هایی انتزاعی و ازاین‌رو غیر حقیقی هستند.» (ص ۵۵) ^۲ آزادی یک امر نامتعیین ناب نیست، بلکه ذاتاً انضمامی و خودتعیین‌کننده، و در همان حال ضروری، است. به دیده‌ی هگل، ضرورت در برداشت عامیانه به معنی تعینی بیرونی است و نه ضرورتی درونی که مترادف با آزادی است. چنانچه این مفهوم هگلی را با قطعه‌ی بسیار مشهور ولی ادراک‌نشده‌ی مارکس در *کاپیتال* ۳ مقایسه کنیم، شاید بتوانیم تشابه دیدگاه هگل و مارکس را تشخیص دهیم. مارکس در آن جا ابتدا توضیح می‌دهد که «قلمرو آزادی واقعاً هنگامی آغاز می‌شود که کار تعیین‌یافته توسط ضرورت و اقتضای بیرونی پایان یافته باشد.» سپس تصریح می‌کند که انسان حتی در شکل عالی‌تر تولید اجتماعی، برای بازتولید هستی و برآورده کردن نیازهای فزاینده‌ی خود، نیازمند تنش و تعامل با طبیعت است. در این عرصه، یعنی در عرصه‌ی تولید بلافصل مادی، «آزادی صرفاً بدان معناست که انسان اجتماعی شده، تولیدکنندگان همبسته، متابولیسم انسان و طبیعت را با صرف حداقل انرژی و در شرایطی که مناسب و همساز با سرشت انسانی آنها باشد به روشی عقلانی تنظیم کنند.» ولی این عرصه همواره در قلمرو ضرورت باقی خواهد ماند. اما «قلمرو حقیقی آزادی، رشد توانمندی‌های انسانی به‌مثابه غایتی در خود، در فراسوی آن آغاز می‌شود، اما تنها بر بنیاد این قلمرو ضرورت می‌تواند شکوفا شود. کاهش کار روزانه، پیش‌نهاد‌های بنیادین است.» (ص ۹۵۹)

زبان مارکس به اندازه‌ی کافی گویاست: تمایز و تشابه دیالکتیکی ضرورت و آزادی. نکته در این جاست که مارکس مفهوم کار همبسته، اشتراکی، عقلانی و آزادانه را یکم در قلمرو ضرورت به کار می‌برد، و دوم همان کار را نیز با نفی روش سرمایه‌دارانه‌ی کار، با به حداقل رساندن کار ضروری و همچنین با شیوه‌ای که متناسب با سرشت انسانی باشد تفهیم می‌کند. در این جا، یعنی نه در فراسوی ضرورت، بلکه در خود فرآیند تولید مادی نیز، در مفهوم کار تحولی بنیادین صورت پذیرفته است. بنابراین، پرسیدنی است

^۲. به باور هگل، در یونان فلسفه به کناری ایستاده و در خود تنیده بود. اما فلسفه‌ی معاصر به جای آن که خود را در جهان خود ساخته‌اش محبوس کند، «انرژی‌های خود را به سوی مصالح ظاهراً نامحدود جهان پدیداری معطوف می‌کند.» (بند ۷، ص ۱۰)

که نزد مارکس، در فراسوی عرصه‌ی ضرورت تام و کار اشتراکی، آنچه او «روح جامع کار انسانی» (همانجا، ص ۱۹۹) می‌نامد، چه مفهومی دارد؟ آیا چنین فعالیتی را می‌توان به بیان متعارف همچنان «کار» نامید؟ آیا این مفهوم تداوم چیزی است که «مارکس جوان» خود-کنش‌گری خوانده بود؟

۳ - مفهوم «کار» نزد «مارکس جوان»

«در جامعه‌ی کمونیستی، جایی که هیچ‌کس در حوزه‌ای انحصاری فعالیت نمی‌کند، ولی می‌تواند در هر رشته‌ای که می‌خواهد آموخته شود، جامعه تولید عمومی را تنظیم می‌کند و از این‌رو به من امکان می‌دهد که امروز یک کار و فردا کار دیگری انجام دهم؛ صبح شکار کنم، بعدازظهر ماهی‌گیری، و عصر دامداری کنم، و از آنجا که دارای ذهنیت هستم، بعد از شام نقادی کنم، بدون آن‌که هیچ‌گاه شکارچی، ماهیگیر، چوپان یا منقد شوم.»

ایدئولوژی آلمانی، آثار ۴۷:۵

قطعه‌ی جنجالی بالا با گذشت بیش از ۱۷۵ سال از نگارش آن، کماکان مسأله‌ای مناقشه‌برانگیز است. چنانچه متن را از بستر عمومی موضوع تفکیک کنیم، برحسب ظاهر بی‌شبهت به آرای سوسیالیست‌های آرمان‌شهری نیست. یکی از عنوان‌های فرعی *ایدئولوژی آلمانی* که از مجموعه‌ی آثار حذف شده است «سوسیالیسم آلمانی بر طبق پیامبران گوناگون آن»^۳ نام دارد. در متون موجود، این بخش به عنوان مجلد دوم *ایدئولوژی آلمانی* منتشر شده است که شامل نقد سن‌سیمونیسیم و نیز آرای «سوسیالیست‌های حقیقی» است. از قطعه‌ی بالا چنین برمی‌آید که در اجتماع آینده، خود-کنشگری در حکم نوعی تفرج است. مارکس در *گروندریسه* در نقد مفهوم آدم اسمیت از کار به این مبحث باز می‌گردد که در ادامه‌ی متن حاضر بررسی خواهد شد. مارکس در این زمان با آثار اکثر نویسندگان آرمان‌شهری از جمله توماس مور، ویلیام

۳. نگاه کنید به «بیانیه علیه کارل گرون» که از این عنوان فرعی یاد می‌کند و آن بخش را ضمیمه‌ی کل اثر می‌نامد. (آثار ۶۰:۷۳)

موریس، آتینه کابه، سن سیمون، ویلهلم ویتلینگ، شارل فوریه و رابرت اوون آشنا بود. علی‌رغم نقد سوسیالیسم تخیلی در مانیفست کمونیست، مارکس تا آخر عمر آرای برخی از آنها به‌ویژه فوریه و اوون را در زمان معین نگارش آثارشان، اصیل و معتبر می‌دانست.^۴

پس ضروری است با طرح این نکات مقدماتی، به زمینه‌ی اصلی بحث در *ایدئولوژی آلمانی* بازگردیم. رکن اصلی بحث مارکس، تقسیم کار اجتماعی بین کار جسمی و کار فکری است که منجر به مثله شدن افراد شده، آنها را به «افرادى انتزاعی» یا «افراد متوسط» تبدیل کرده و فردیت را طبقاتی می‌کند. «خود-کنشگری» به‌جای تجسم بالفعل هستی، به حدی از تولید زندگی مادی تفکیک می‌شود که «اکنون زندگی مادی به عنوان غایت، و کاری که این هستی مادی را می‌آفریند (که اکنون صرفاً به‌مثابه شکل منفی خود-کنشگری امکان‌پذیر است) همچون وسیله پدیدار می‌شوند.» (ص ۸۷) از این‌رو، آنچه خود کارگر آفریده است به‌سان قدرتی مافوق و بیرون از او ظاهر شده و او را به انقیاد می‌کشد.

اما بر مبنای «برنامه‌ی عمومی افرادی که آزادانه متحد شده‌اند» و به‌واسطه‌ی یک «انقلاب جامع»، و نیز «برطرف کردن کار»، افراد قدرت‌هایی را که از کنترل آنها خارج شده است به تصرف خود درمی‌آورند که به «رشد کلیه‌ی ظرفیت‌های خود افراد» منجر می‌گردد. (همان‌جا) «تنها در این مرحله است که خود-کنشگری با زندگی مادی مترادف می‌شود که با تکامل افراد به افرادی کامل، و طرد محدودیت‌های طبیعی و دگرگونی کار به خود-کنشگری، متناسب می‌گردد.» (ص ۸۸)

ریشه‌ی این نظریه‌ی بنیادین مارکس که کنش یا کار انسانی به‌جای غایتی در خود به یک وسیله‌ی صرف برای زیستن تبدیل شده است، به زادگاه سپهر اندیشه‌ی مارکس،

۴. مارکس در مقابل «سوسیالیست‌های حقیقی»، از کابه و فوریه دفاع می‌کند. او با این‌که مخالف ساختمان کردن سیستم‌های فکری است، اذعان می‌کند که این «سیستم‌های کمونیستی در دوران نخستین جنبش کمونیستی ظاهر شدند و در زمان خود به‌مثابه رمان‌های عامه‌پسند، ارزش تبلیغاتی داشتند که دقیقاً با آگاهی تکامل‌نیافته‌ی پرولتاریا تناسب داشتند.» (ص ۴۶۱) اما سوسیالیست‌های حقیقی آلمان به خیال خود «با یک ضربه، همه‌ی سیستم‌ها را سرنگون کرده‌اند، نه فقط آسفر» یا یک‌باری [کابه] بلکه تمام سیستم‌های فلسفی - از ارسطو گرفته تا هگل. «همان‌جا» «محتوای واقعی تمام سیستم‌های دوران‌ساز، نیازهای زمانی است که در آن ظهور یافتند.» (ص ۴۶۲)

دست‌نوشته‌های اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴، بازمی‌گردد و در سراسر آثار او تداوم می‌یابد.^۵ نطفه‌ی همه چیز در آن دست‌نوشته‌ها کاشته شده است. در آن جاست که مارکس اعلام می‌کند اقتصاد سیاسی نه با یک موجود انسانی، بلکه صرفاً با یک کارگر سروکار دارد و به این که «بخش اعظمی از جامعه‌ی انسانی به کاری انتزاعی نزول پیدا کرده است» کاری ندارد (آثار ۲:۲۴۱). نزد اقتصاددانان، محصول همه چیز و کارگر هیچ است. به‌عوض این شعار قرون وسطایی که «هیچ زمینی بدون ارباب نیست»، شعار «پول هیچ اربابی ندارد» را برنشانده است «که بیانگر سلطه‌ی کامل ماده‌ی مرده بر انسان است.» (ص ۲۶۷) در این جا، «بی ارزش شدن جهان انسانی با رشد ارزش در جهان اشیا نسبتی مستقیم دارد.» (ص ۲۷۲) بنابراین، خود کارگر به یک شیئی تبدیل می‌شود و هرچه بر جهان شیئی بیرونی می‌افزاید، جهان درونی‌اش تهی‌تر می‌گردد. اقتصاد سیاسی بیگانگی ذاتی موجود در سرشت کار را پنهان می‌کند، چرا که به رابطه‌ی مستقیم بین کارگر (کار) و تولید نمی‌پردازد. پس معنای این بیگانگی کارگر چیست؟ اولاً بیگانگی از محصول کار، نتیجه‌ی بیگانگی در فرآیند کار است. یعنی کار نسبت به کارگر بیرونی است و به طبیعت ذاتی‌اش تعلق ندارد. او در خلال کار ظرفیت‌های فکری و جسمانی خود را آزادانه رشد نمی‌دهد. «بنابراین کار او داوطلبانه نیست بلکه کاری اجباری است. پس نه ارضای یک نیاز، بلکه صرفاً وسیله‌ای برای ارضای نیازهایی بیرون از آن است.» (ص ۲۷۴) در این جاست که مارکس می‌پرسد «مگر هستی به جز فعالیت چیز دیگری است؟» اما برای کارگر این فعالیت تبدیل به عذاب شده است، فعالیتی که از او بیگانه شده است، و همچون نیرویی مستقل علیه خود او ایستاده است.

^۵ برای نمونه نگاه کنید به «نقد برنامه‌ی گوتا»، هنگامی که مارکس ارکان اجتماع پسا-سرمایه‌داری را به تصویر می‌کشد: «در فاز بالایی جامعه‌ی کمونیستی، پس از آن که انقیاد برده‌وار فرد به تقسیم کار و از آنجا همچنین تعارض بین کار فکری و جسمی ناپدید گردید، پس از آن که کار نه صرفاً یک وسیله‌ی زیستن بلکه به نیاز بنیادین هستی تبدیل گشت، و تمامی چشمه‌های ثروت اشتراکی و فور بیشتری یافت - فقط در چنین هنگامی است که افق تنگ بورژوازی حق در تمامیت آن برطرف شده و جامعه بروی پرچم خود می‌نویسد: از هر کس در حد توانایی‌اش و به هر کس به اندازه‌ی نیازش.» (آثار، ۲۴:۸۷)

«بنابراین، خود زندگی صرفاً به‌مثابه یک وسیله‌ی زندگی پدیدار می‌گردد» (ص ۲۷۶) و کار به‌جای آن که «غایتی در خود باشد»، خادم دستمزد می‌گردد. (ص ۲۸۰)

مارکس به همراه نقد «کار از خودبیگانه» یا کار «منفی»، در عین حال یک مفهوم بدیع از «کار آزاد انسانی» یا کار «مثبت» پرداخته می‌کند. بنابراین ما را با پرسش‌هایی اساسی روبرو می‌سازد: آیا مارکس ایده‌ی کار آزاد را صرفاً از درون کنش تاریخی «عملی-انتقادی» کارگران استخراج می‌کند؟ آیا در حین اذعان به ارتباط متقابل، می‌توان برای خود اندیشه، اندیشه‌ی مارکس، اصلتی مستقل قایل شد؟ این پرسش‌هایی است که خارج از محدوده‌ی گفتمان کنونی است اما پاسخ به آنها برای امروز ضرورتی مبرم دارد. اما ناگفته نباید گذاشت که مارکس در *ایدئولوژی آلمانی* با صراحت بیان می‌کند که پرولتاریا طبقه‌ای است که «از درون آن آگاهی ضرورت یک انقلاب بنیادین، آگاهی کمونیستی، برون می‌زند، که البته ممکن است در طبقات دیگر هم به واسطه‌ی تعمق در وضعیت این طبقه ظهور پیدا کند.» (ص ۵۲)

۴ - کار منفی، کار مثبت

«دست‌آورد برجسته‌ی پدیدارشناسی هگل و نتیجه‌ی نهایی‌اش، دیالکتیک نفی به‌مثابه اصلی متحرک و زاینده، این است که ابتدا هگل خودآفرینی انسان را همچون یک فرآیند، عینیت‌یابی را به‌مثابه از دست دادن ابژه، به‌سان بیگانگی و فرآروی از این بیگانگی می‌فهمد، و بدین خاطر سرشت کار را درمی‌یابد و انسان عینی - انسان حقیقی، چرا که انسانی واقعی - را به‌مثابه ماحصل کار خود انسان ادراک می‌کند.»

«نقد دیالکتیک هگل»، آثار ۳:۳۳۲

مارکس در دست‌نوشته‌های *اقتصادی-فلسفی ۱۸۴۴* هم کار «منفی»، سرشت کنونی کار، را به دقت تشریح می‌کند و هم یک نظریه‌ی تجربیدی «عام» و کاملاً نوین در باره‌ی کار «مثبت» ارائه می‌دهد. او هم سرشت تمدن جامعه‌ی معاصر را که به سطح «بربریت خام احتیاج» سقوط کرده است آشکار می‌کند و هم دیدگاهی بسیار بدیع از سرشت نیاز و ثروت حقیقتاً انسانی به دست می‌دهد. توصیف «مارکس جوان» از نزول جایگاه انسانی کارگر به سطح یک وسیله‌ی صرف تولید، به یک «فعله» و تبدیل فعالیت

او به «انتزاعی ترین حرکت مکانیکی» واقعاً تکان دهنده است: مسکن اجاره‌ای او که «با سموم آلوده‌ی نفس تمدن» آغشته است، محرومیت از نور و فضای آزاد، زندگی در مناطقی که فاضلاب‌های تمدن در آن جاری است. این طبیعت متعفن «حیوان را انسان، و انسان را حیوان» می‌کند! غارنشین در مسکن خود احساس بیگانگی نمی‌کند، اما کارگر کدامین مسکن را به عنوان خانه‌ی امن خود به شمار بیاورد؟ کجاست آن مسکن نورانی‌ای که پرومته‌ی آیسخلوس (آشیل) آن را به تصویر کشید؟

اما مارکس معتقد است که انسان، برخلاف حیوان، «حتی هنگامی که از نیاز جسمی آزاد است نیز تولید می‌کند، و فقط هنگامی حقیقتاً تولید می‌کند که از چنین نیازی آزاد باشد.» (ص ۲۷۶) او تأکید می‌کند که «برای انسان سوسیالیست کل آنچه تاریخ جهانی نامیده شده، هیچ چیز نیست مگر آفرینش انسان از طریق کار انسان.» (ص ۳۰۵) «آن‌گاه معلوم می‌شود که به جای ثروت و فقر اقتصاد سیاسی، یک موجود انسانی غنی با نیاز غنی انسانی ظهور می‌یابد. یک موجود انسانی غنی در آن واحد انسانی است که نیازمند کلیت ابزارهای زندگی است – انسانی است که در او متحقق کردن خودش همچون یک ضرورت درونی، یک نیاز، زیست می‌کند. بر مبنای سوسیالیسم، نه فقط ثروت بلکه فقر انسان نیز به همان نسبت اهمیتی انسانی و از این‌رو اجتماعی دریافت می‌کند. فقر پیوند منفعلی است که باعث می‌شود موجود انسانی نیاز به برجسته‌ترین ثروت که یک انسان دیگر باشد را تجربه کند.» (ص ۳۰۴) پس بدیهی است آن‌چه مارکس به‌عنوان مفهوم مثبت کنش انسانی توصیف می‌کند هرگز در تاریخ از موجودیتی واقعی برخوردار نبوده است. به دیده‌ی او «بازگشت انسان به خود» از راه رفع از خود-بیگانگی، «با وساطت کنش همبسته‌ی کل بشریت، به‌عنوان یک نتیجه‌ی تاریخی، امکان‌پذیر است؛» (ص ۳۳۳) یعنی فقط با فرآروی از جامعه‌ی معاصر و «بر مبنای سوسیالیسم». در این صورت، باید پرسید: مارکس چگونه به این خاستگاه نظری مثبت نسبت به سرشت تجربیدی کار عام رسیده است؟ پس چرا بعد از تصدیق نظر هگل درباره‌ی «دیالکتیک نفی» و خودآفرینی انسان توسط کار، بلافاصله

به هگل خرده می‌گیرد که: «او فقط جنبه‌ی مثبت کار را می‌بیند و نه جنبه‌ی منفی آن را»؟^۶ (ص ۳۳۳) آیا می‌توان پاسخ به برخی از این پرسش‌ها را در گروندریسه یافت؟ مارکس در گروندریسه در نقد آرای آدام اسمیت در باره‌ی کار «منفی» بحث جامعی ارائه می‌دهد که خلاصه‌ی آن به شرح زیر است. اسمیت، کار را به عنوان «ایثار»، و «قربانی کردن آزادی، آسایش و خرسندی» ادراک می‌کند. به نظر مارکس، اسمیت درست می‌گوید چرا که او صرفاً کار برده، سرف و دستمزدی را مورد نظر دارد که از بیرون به کارگر تحمیل شده است و قطعاً باعث انزجار می‌شود. البته کار برای رسیدن به اهداف خود موانعی خارجی بر سر راه دارد. اما اسمیت درک نمی‌کند که دقیقاً همین کنش برطرف ساختن موانع، آزادی‌بخش است. هنگامی که از اهداف خارجی ضرورت‌های طبیعی زدوده شود و به اهدافی تبدیل گردد که فرد برای خود بر می‌نشانند، در آن صورت، کار به «فعلیت‌بخشی به خود، به عینیت‌یابی سوژه و از این‌رو آزادی واقعی تبدیل می‌شود که کنش آن دقیقاً همان کار است.» (ص ۶۱۱)

اما نزد اسمیت، «ناکاری» (کار نکردن) به منزله‌ی آزادی و خشنودی است. آن‌چه اسمیت در نظر دارد، «کار منفی» است. اما «آن‌چه صرفاً منفی باشد، آفریننده‌ی هیچ چیز نیست.» (ص ۶۱۲) اما هنگامی که فرد شرایط عینی و ذهنی خود-تحقق‌بخشی‌اش را ایجاد کند، کنش او به کاری جذاب تبدیل می‌شود. البته این بدان معنا نیست که مانند فوریه تصور کنیم که کار صرفاً تبدیل به «سرگرمی و تفرج» می‌شود. کار واقعاً آزاد، «مانند ساختن موسیقی، دقیقاً به جدیت و تلاش بسیار نیازمند است.» (همان‌جا) پس چنانچه کار صرفاً به عنوان «ایثار» ادراک شود، فقط به یک تعیین منفی دست یافته‌ایم. «قربانی کردن آسایش می‌تواند هم‌هنگام به معنی قربانی کردن تنبلی، عدم آزادی و ناخرسندی باشد؛ یعنی نفی یک وضعیت منفی.» (ص ۶۱۳) برعکس، کار «کنشی مثبت و خلاق است.»^۷ (ص ۶۱۴)

۶. برای نظر این نویسنده در باره‌ی مفهوم کار، از جمله کار منفی نزد هگل ن.ک.:

<https://pecritique.com/2021/05/03/ها-ر-ها-اقتصاد-سیاسی-علی-ها/>

۷. مقایسه کنید با «حق تبیل بودن»، نوشته‌ی پل لافارگ، که واکنشی غیر دیالکتیکی به شرایط کنونی کار و اخلاقیات کار است.

http://www.slp.org/pdf/others/lazy_pl.pdf

نکته در این جا است که کار ضروری برای ارضای نیازهای مطلق، همواره زمانی آزاد را باقی گذاشته است که میزان آن در دوره‌های مختلف تاریخی متفاوت است. در اجتماع پسا-سرمایه‌داری، «سرانجام تولید مادی برای هر فرد زمان مازادی برای فعالیت‌های دیگر باقی می‌گذارد. در این مورد، دیگر هیچ نکته‌ی رازآمیزی وجود ندارد.» (ص ۶۱۲) اما با این که به دیده‌ی مارکس، «اصل سرمایه‌ی پیشرفته دقیقاً زاید کردن تخصص ویژه، کار جسمانی و منتقل کردن مهارت به نیروهای مرده‌ی طبیعی است» (ص ۵۸۷) و از آن جا که «وقت آزاد، زمانی برای رشد آزاد است»، سرمایه زمان آزادی که کارگر برای جامعه می‌آفریند را غصب می‌کند. (ص ۶۳۴)

آنچه دست کم از نکات بالا دستگیرمان می‌شود این است که مارکس به‌طور هم‌زمان دو هدف مرتبط ولی متباین را دنبال می‌کند. از سویی ابراز می‌کند که وجه عام توسط ذهن استقرار می‌یابد؛ یک تجرید است، اما نه یک تجرید تصنعی. ولی با تأسی به آن «نمی‌توان هیچ مرحله‌ی واقعی تولید را شناخت.» (ص ۸۸) بنابراین تشریح سرشت کنونی کار نقطه‌ی عزیمت نقد اقتصاد سیاسی است. اما از سوی دیگر می‌گوید «به‌عنوان یک قاعده‌ی کلی، عام‌ترین تجریدات از درون غنی‌ترین انکشافات ممکن برمی‌خیزند.» (ص ۱۰۴) به عبارت دیگر، آنچه شناخت مفهوم کلی کار را میسر ساخته است، دقیقاً پرده‌برداری از سرشت جامعه‌ی معاصر است. در مناسبات پیشرفته‌ی سرمایه‌داری است که تجرید از مقوله‌ی کار، «کار فی‌نفسه»، کار ساده، و خالص در عمل به حقیقت می‌پیوندد. (ص ۱۰۵) این کاری است که برخلاف کار تخصصی و حرفه‌ای، نسبت به ویژگی مشخص کار مطلقاً بی‌تفاوت است. کاری که «کلیه‌ی شاخص‌های هنری آن زوده شده است»، کاری که هرچه بیشتر کنشی صرفاً انتزاعی و مکانیکی می‌شود. از این رو «کاری صرفاً **صوری**، یک کنش مادی ناب.» (ص ۲۹۷)

حال به‌عنوان نقطه‌ی مقابل نکات بالا، به این جملات مارکس دقت کنید: ماده‌ی خام، ماده‌ی بی‌شکل، صرفاً مصالح کنش شکل‌دهنده و هدفمند کار است. در مقایسه با کنشگری کار، سرمایه محتوایی منفعل است. کاری که شکل‌دهنده است، هم خودش به مصرف می‌رسد و هم ابژه‌ای را که نسبت به شکل بی‌تفاوت است به مصرف می‌رساند؛ در این فرآیند، «خود کار از شکل کنش به شکل یک ابژه درمی‌آید، مادیت پیدا می‌کند.

با تغییر دادن ابژه، شکل خود را نیز تغییر می‌دهد و از کنش به هستی تغییر می‌کند.» (ص ۳۰۰) «کار آتش زنده‌ی شکل‌بخش است. به معنی گذرا بودن چیزها، بی‌دوامی و شکل‌یابی آنها توسط کار زنده است.» (ص ۳۶۱) «کار زنده، در فرآیند تولید مواد ابزار کار را به پیکره‌ی روح خود تبدیل کرده و از این‌رو مرده را زنده می‌کند.» (ص ۳۶۴)

آن‌چه مارکس در برابر دیدگان ما قرار داده نه ایجاد تعادل بلکه تداخل و تضاد دیالکتیکی دو مقوله‌ی متضاد است که در یک هم‌زیستی آشتی‌ناپذیر به سر می‌برند. به بیان دیگر، با این‌که «در جامعه‌ی بورژوایی کارگر به‌عنوان سوژکتیویته، به‌طور ناب از جایگاهی فاقد عینیت برخوردار است» (ص ۴۹۶)، در عین حال خمیرمایه‌ی کل جهان مادی است: «کار به‌عنوان عدم هستی ارزش‌هایی که عینیت یافته‌اند، هستی عینیت‌نیافته‌ی آن ارزش‌ها است.» (ص ۲۹۷) جهان بالفعل سرمایه‌داری با چنین تعارضاتی روبروست که رشد آنها «بالقوه، امکان مرتفع شدن آن اضداد است.» (ص ۴۰۱) بنابراین، مارکس نتیجه می‌گیرد که: «دست یافتن به این شناخت که محصول متعلق به اوست، و این قضاوت که جدایی از شرایط واقعیت‌یابی او نامعقول بوده و به زور بر او تحمیل شده است، آگاهی عظیمی است که خود محصول شیوه‌ی تولیدی متکی بر سرمایه است، و به همان اندازه ناقوس مرگ آن را اعلام می‌کند که آگاهی برده نسبت به این‌که نمی‌تواند در مالکیت غیر باشد. با این آگاهی نسبت به خود به‌عنوان یک شخص، موجودیت برده‌داری صرفاً تصنعی و گیاهی می‌شود و قابلیت تداوم به عنوان مبنای تولید را از دست می‌دهد.» (ص ۴۶۳)

۵- زمان کار و زمان آزاد

«ثروت واقعی، رشد توانمندی‌های یکایک افراد است. آن‌گاه دیگر معیار ثروت مطلقاً نه زمان کار بلکه زمان آزاد خواهد بود.»

گروندریسه، ص ۷۰۸

«قطعه‌ی ماشین‌آلات» در گروندریسه، در مقایسه با «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ» که گسترده‌ترین فصل کاپیتال است، مبحثی بسیار کوتاه و فشرده است. دشواری اصلی

متن صرف نظر از فشرده‌گی اساساً به این خاطر است که آنها یادداشت‌هایی هستند در آزمایشگاه فکری مارکس که به منظور انتشار نگاشته نشده‌اند. بنابراین نقاط گذار از رابطه‌ی کارگر با ماشین در جامعه‌ی بورژوازی به اجتماع پسا-سرمایه‌داری به روشنی تشریح و تفکیک نشده‌اند.^۸ ورود به مباحث جنجالی کنونی درباره‌ی «قطعه‌ی ماشین‌آلات» در گنجایش نوشته‌ی حاضر نیست. با وجود این، برای رفع هرگونه تردیدی باید از ابتدا مصرانه تأکید کرد که به دیده‌ی مارکس، در تولید سرمایه‌داری «پیشرفته‌ترین ماشین کارگر را مجبور می‌کند که از یک وحشی بیشتر کار کند، یا بیشتر از زمانی که با ساده‌ترین و بدوی‌ترین ابزار کار می‌کرد.» (ص ۷۰۹، تأکیدها از مارکس)

همان‌گونه که مارکس تشریح می‌کند، یکی از قوانین سرمایه، تولید کار اضافی یا مازاد است. اما سرمایه صرفاً با به جریان انداختن کار ضروری، کار مازاد ایجاد می‌کند. بنابراین، گرایش سرمایه به‌طور هم‌زمان به سوی تولید جمعیت کارگری و جمعیت مازاد است. این تعارضی درونی است که به قول مارکس «به سوی زاید ساختن (نسبی) کار انسان گرایش دارد تا قادر شود کار انسانی را به سوی بی‌نهایت سوق دهد.» (ص ۳۹۹) یعنی هم کار ضروری را معوق کند و هم کار اضافی ایجاد کند. تولید کار مازاد، یا کار در دسترس، در مناسبات سرمایه‌داری، خالق زمان نا-کاری (کار نکردن) برای بخش معینی از جامعه است. اما زمانی که این سرشت متضاد پشت سر گذاشته شود، آن‌گاه کار ضروری بر اساس نیازهای اجتماعی فرد اندازه‌گیری می‌شود و زمان اضافی در

^۸. در فاصله‌ی نگارش گروندریسه (۵۸-۱۸۵۷) تا انتشار ویراست نخست کاپیتال (۱۸۶۷)، مارکس دست‌آوردهای نوینی کسب می‌کند. صرف نظر از تفاوت دهه‌ی نسبتاً آرام ۱۸۵۰ با تلاطم‌های دهه‌ی ۱۸۶۰ که به تأسیس «انجمن بین‌المللی کارگری» منجر گشت، مارکس در عرصه‌ی فناوری و ماشین‌آلات پژوهش‌های عمیقی می‌کند و حتی در کلاس‌هایی عملی در این زمینه شرکت می‌کند. (نامه‌ی ۲۸ ژانویه ۱۸۶۳ به انگلس، آثار، ۴۱:۴۴۸). مارکس می‌گوید «این‌جا»، یعنی دفتر یادداشت پنجم درباره‌ی سرمایه، «محل ورود به جزئیات رشد ماشین‌آلات نیست.» (ص ۶۹۵) او با «مبارزه‌ی کارگران علیه ماشین» (ص ۷۰۴) آشنایی دارد ولی بر خلاف کاپیتال، صرفاً به‌طور گذرا به آن اشاره می‌کند. برای نظر نویسنده‌ی متن کنونی در باره‌ی «دفترهای فناوری» مارکس، ن.ک.:

<https://pecritique.com/2022/01/16/درباره/E2%80%8C-یادداشت/E2%80%8C-ها-ی>

[فناورانه/E2%80%8C-ی](#)

دسترس همگان قرار خواهد گرفت. «زمان کار به مثابه سنجهی ارزش، خود ثروت را بر مبنای فقر برمی‌نشانند؛ زمان مازاد بر مبنای تعارض و در درون تعارض با زمان کار اضافی موجودیت دارد؛ یا برنشانیدن تمام زمان یک فرد به عنوان زمان کاری، و از این رو فروکاستن او به یک کارگر که جذب کار شده است.» (ص ۷۰۸)

رشد فناوری و علم دقیقاً بر مبنای تولید کار مازاد و به واسطه‌ی تقسیم کار اجتماعی قابل حصول است. اما «علم که با ساختن ماشین‌آلات، آن اجزای بی‌جان را وادار می‌کند تا همچون یک اتوماتون آگاهانه عمل کنند، در آگاهی کارگر زیست نمی‌کند، بلکه به مثابه قدرتی بیگانه، به سان قدرت ماشین، و از طریق ماشین بر او عمل می‌کند.» (ص ۶۹۳)

این ماشین دیگر همسان آن ابزاری نیست که پیش‌تر کارگر با مهارت و فعالیت خویش میانجی خود و مواد خام می‌کرد، بلکه با جذب قوانین مکانیک، کارگر را به یک فعالیت تجریدی محض محدود می‌کند. بدین سان، کل مهارت و دانش انباشته شده، نیروهای مولد عام ذهن اجتماع، که خود محصولی تاریخی است، جذب سرمایه می‌شود. «در ماشین‌آلات، دانش همچون یک بیگانه و امری بیرونی نسبت به کارگر پدیدار می‌شود.» (ص ۶۹۵) با کاربرد قوانین مکانیکی و شیمیایی در فرآیند تولیدی که مستقیماً از علم ناشی شده‌اند، «کل علم به خدمت سرمایه گماشته می‌شود.» (ص ۷۰۴)

آنچه در ابتدا از آن به عنوان دشواری متن در تفکیک حال و آینده یاد شد، می‌تواند در این جا باعث سردرگمی شود. بنابراین باید مسیر حرکت اندیشه‌ی مارکس را با دقت دنبال کرد. هنگامی که مارکس می‌گوید با رشد صنعت بزرگ اتکای تولید به کمیت زمان کار کم‌تر شده و هر چه بیشتر به نیروهای عاملانی وابسته می‌شود که در خلال زمان کاری به جریان افتاده‌اند، چنین شرایطی را به دگرگونی مناسبات سرمایه‌داری مشروط می‌کند؛ هنگامی که دزدی کار بیگانه که مبنای کنونی ثروت است، بر طرف شده باشد. مارکس تصریح می‌کند که «مبادله‌ی کار زنده با کار عینیت‌یافته، یعنی برنهادن کار اجتماعی در شکل تضاد سرمایه و کار دستمزدی، انکشاف نهایی رابطه‌ی ارزشی و تولید بر پایه‌ی ارزش است. پیش‌شرط آن حجم زمان کار مستقیم به مثابه عامل تعیین‌کننده‌ی تولید ثروت است و به همین وجه نیز ادامه می‌یابد.» (ص ۷۰۴)

برای سرمایه، نیروهای مولد و روابط اجتماعی – دو بعد رشد فردیت اجتماعی – صرفاً در حکم ابزار تولیدند؛ ابزاری صرف برای تولید بر یک مبنای محدود. با دگرگونی این مبنای محدود، مبنای کاملاً جدید و عظیمی بنا نهاده می‌شود که به همراه «رشد آزاد فردیت‌ها»، زمان کار مستقیم را به‌عنوان معیار سنجش حذف می‌کند. از این رو، «با کاهش کار ضروری جامعه به حداقل، زمانی که آزاد شده است با رشد هنری، علمی و غیره افراد متناسب خواهد گشت.» (ص ۷۰۶) این زمان آزاد شده، به‌نوبه‌ی خود بر قدرت تولیدی کار که عظیم‌ترین نیروی مولده است اثر گذاشته و «تعارض انتزاعی» بین زمان کار مستقیم و زمان آزاد را الغا می‌کند.

با نفی جامعه‌ی بورژوازی، هدف نهایی فرآیند تولیدی، خود موجود انسانی در رابطه‌اش با جامعه خواهد بود. هر آن‌چه شکلی ثابت دارد، صرفاً وهله‌ای، وهله‌ای زوال‌یابنده، در حرکت اجتماع خواهد بود. حتی فرایند مستقیم تولید نیز، وهله‌ای از آن خواهد بود. تنها سوژه‌ی شرایط تولیدی و روند عینیت‌یابی تولید، افرادی در رابطه‌ی متقابل با یکدیگر خواهند بود؛ حرکتی که طی آن افراد اجتماعی، به همراه بازآفرینی جهان ثروت، در واقع در حال بازتولید خویش‌اند. آن‌گاه «زمان آزاد که هم زمان فراغت و هم زمان پرداختن به فعالیت‌های عالیه است، طبیعتاً دارنده‌ی آن را به سوژه‌ی متفاوتی تبدیل کرده است که در مغزش دانش انباشته‌شده‌ی جامعه زیست می‌کند.» (ص ۷۱۲)

منابع

- G. W. F. Hegel: *Logic*, Oxford University Press, Great Britain, 1978
 Marx, Karl: *Grundrisse*, Vintage Books, NY. 1973
 _____ *Capital*, Volume 1, Vintage Books, NY. 1977
 _____ *Capital*, Volume 3, Vintage Books, NY. 1981
 _____ *1844 Economic-Philosophic Manuscripts*, Collected Works, Volume 3, International Publishers, NY. 1975
 Engels, Frederick – Marx, Karl: *German Ideology*, Collected Works, Volume 5, International Publishers, NY. 1976

انقلاب علیه مفاهیم

جو گریم فین برگ



نگاهی به کتاب «رسیدن به بلوغ در پایان تاریخ» نوشته‌ی لی
ایپی، استاد آلبانیایی مدرسه‌ی علوم اقتصادی لندن



در ۲۹ نوامبر ۱۹۴۴، آخرین نیروهای نازی در قلمرو آلبانی را ارتش آزادیبخش ملی به رهبری حزب کمونیست انور خوجه شکست دادند و آلبانی نخستین کشور اروپایی شد که بدون کمک عمده‌ای از خارج اشغالگران فاشیست را شکست داد. در ماه مه ۱۹۴۵، یوگسلاوی دومین کشور شد. هر دو دولت تعهد خود را به سوسیالیسم به سبک شوروی اعلام کردند و این دو چنان بهم نزدیک شدند که به نظر می‌رسید در سال ۱۹۴۸ در آستانه‌ی ادغام هستند. با این حال یوگسلاوی به‌طور غیرمنتظره‌ای رابطه‌اش را با اتحاد شوروی به هم زد و در نتیجه آلبانی که وفادار به استالین بود همه‌ی روابط خود را با همسایه‌اش قطع کرد. یک سال بعد، در جنوب کمونیست‌های یونان در جنگ داخلی از نیروهای سلطنت طلب تحت حمایت بریتانیا شکست خوردند و در آن سوی دریای آدریاتیک، ایتالیا به ناتو پیوست. آلبانی در محاصره‌ی دشمنان افتاد. در آن زمان این یوگسلاوی بود و نه آلبانی که خود را از نظر بین‌المللی منزوی می‌دید. اما اولی به یکی از برون‌گراترین کشورهای جهان تبدیل شد، و در عین حال که رهبر جنبش غیرمتعهدها شد ائتلاف‌هایی با اردوگاه‌های شرق و غرب ایجاد کرد. در مقابل، آلبانی انور خوجه کم‌کم متحدان خود را از دست داد و در سال ۱۹۶۰ از اتحاد شوروی و در دهه‌ی ۱۹۷۰ از چین جدا شد. در حالی که بقیه‌ی جهان اسماً کمونیستی به روی رقبای بورژوازی خود باز شد، آلبانی خود را آخرین پرچمدار واقعی سوسیالیسم معرفی کرد، که نه تنها توسط امپریالیست‌های غربی، بلکه توسط رویونیست‌های شرقی که بزدلانه پروژه‌ی لنین و استالین را رها کرده بودند، محاصره شده است. معنی همه‌ی اینها این است که وقتی لی ایپی در سال ۱۹۷۹ در آلبانی متولد شد، آلبانی یک کشور کمونیستی معمولی نبود. براساس اغلب گزارش‌ها، این کشور به لحاظ فقدان آزادی بی‌نظیر بود. در حالی که کارگران و روشنفکران یوگسلاوی در حال سفر به سراسر جهان بودند، در حالی که توده‌های اروپای مرکزی از اتومبیل‌های ارزان، بنزین ارزان، و تعطیلات فراوان در خانه‌های روستایی و چشمه‌های آب گرم سواحل کرواسی لذت می‌بردند، و در حالی که حتی جوانان ناسازگار بلوک شوروی از موسیقی راک که رسماً تحریم شده بود می‌توانستند لذت ببرند. معنای انزوای سیاسی آلبانی حبس اجتماعی در داخل کشور بود. دولت هر چه در توان داشت انجام داد تا آلبانیایی‌ها را از بازدید از دنیای خارج و آشنایی با آن یا خرید کالاهای عجیب و غریب تولید شده در

آن بازدارد - این وضع حداقل تا دسامبر ۱۹۹۰ ادامه داشت، زمانی که کمونیست‌های آلبانیایی ثابت کردند که آن قدر هم با زمان خود ناهمخوان نیستند و در کنار گذاشتن انحصار خود بر قدرت از همتایان منطقه‌ای خود پیروی کردند، و بر ضرورت تازه کشف شده‌ی اصلاحات رادیکال بازار، و چشیدن فواید خصوصی‌سازی برای خودشان اذعان کردند.

برای آن معدود ضد کمونیست‌هایی که به تفاوت‌های بین کشورهای تحت رهبری کمونیست‌ها توجه داشتند، دقیقاً موقعیت استثنایی آلبانی بود که همچون شاهد ملموس شکست عمومی سوسیالیسم عمل می‌کرد، گویی کمونیسم ناب آلبانی گواه حقیقتی زشت است که شالوده‌ی تمامی تلاش‌های خوش‌ظاهر برای به اشتراک گذاشتن مالکیت و تخفیف استثمار بود. در عین حال، برای اکثر چپ‌های جهان، گذشته‌ی عقب‌مانده‌ی آلبانی نسبت به هر نگرش رهایی‌بخش نسبت به آینده همواره بی‌ربط به نظر می‌رسد. حتی برای کسانی که مایل به شناخت عناصر مثبت در تاریخ کمونیستی غالباً تراژیک اروپای شرقی هستند، به نظر می‌رسد آلبانی ارزش چندانی برای یادآوری ندارد.

لی ایپی در خاطرات خود به نام «آزاد» که اخیراً منتشر شده، خاطراتی را طرح می‌کند که بهترین گواه است بر آن‌که با نگاه ژرف‌بینانه‌تر حتی سرکوب‌کننده‌ترین دوره‌های تاریخی نیز پیچیده‌تر و جالب‌تر، و نیز دیوانه‌کننده‌تر و الهام‌بخش‌تر می‌شود. سرکوب در آلبانی تحت رهبری کمونیست‌ها واقعی بود، اما مردمی هم که در آن زندگی کردند، با آن مبارزه کردند و حتی در محدوده‌ی آن احساسی از آزادی پیدا کردند، واقعی بودند. ایپی افرادی رسماً منزوی را نشان می‌دهد که مشتاقانه رویدادهای جهان را در رادیوی ایتالیا و تلویزیون یوگسلاوی دنبال می‌کنند، که برای آنها الهام‌بخش تأملات سیاسی پر دامنه‌ای می‌شود. او همان قدر که همبستگی دشوار مردمی را به ما نشان می‌دهد که از آزادی مصرف یا انتخاباتی چندانی برخوردار نبودند - و علی‌رغم خطر دائمی سوءاستفاده از آزادی و افتادن به زندان - توانستند راه‌هایی برای همکاری با یکدیگر به منظور بهبود زندگی‌شان پیدا کنند. (اگرچه او صریحاً این را با وضعیت اروپای مرکزی تحت رهبری کمونیست‌ها در این دوره مقایسه نمی‌کند، اما می‌توان

مشاهده کرد که در آن جوامع وقتی حکومت بیشتر بر بی تفاوتی ناشی از مصرف تکیه می‌کند تا تشویق به کار جمعی، چقدر همبستگی کم‌تری برجای مانده است. در مورد آنچه پس از کمونیسم آلبانیایی رخ داد، ایپی نشان می‌دهد که چه‌گونه با شروع دموکراسی پارلمانی، زمانی که هر چیزی که بوی سوسیالیسم می‌داد، به‌طور خلاصه از گفتمان رسمی بیرون رانده شد، دامنه‌ی تخیل سیاسی روزمره به‌واقع محدود شد. او مجموعه‌ای از آزادی‌های نوظهور را به تصویر می‌کشد، هم هیجان‌انگیز و هم غیرمنطقی، که با اشکال جدیدی از سلطه همراه بود. اگر اروپای شرقی پساکمونیستی برای آزادسازی (بخوانید: تحمیل) بازارها در هر گوشه‌ی جهان، از جنگ صلیبی نولیبرالی الهام می‌گرفت، اگر چپ‌گرایان فقط به تجربه‌ی آلبانی توجه می‌کردند، این تجربه نیز می‌توانست استدلال‌هایی درخشان علیه آن جنگ صلیبی را به چپ‌ها ارائه دهد.

ایپی توجه کرد چراکه این تجربه آن را زندگی کرد. با این حال، حرفه‌ی دانشگاهی خود را بیشتر صرف نوشتن درباره‌ی موضوعات دیگر کرد. او به‌عنوان یک نظریه‌پرداز سیاسی، که اکنون در مدرسه‌ی اقتصاد لندن حضور دارد، در حوزه‌های انتزاعی تفکر اروپایی - عمدتاً غربی - کار می‌کند. اما زمانی که تصمیم گرفت کتابی درباره‌ی این ایده‌ها در آلبانی بنویسد، اتفاقی رخ داد. همان‌طور که او در پی گفتار کتابش می‌نویسد، *آزاد* «قرار بود کتابی فلسفی درباره‌ی همپوشانی ایده‌های آزادی در سنت‌های لیبرالی و سوسیالیستی باشد. اما وقتی شروع به نوشتن کردم... ایده‌ها به مردم تبدیل شدند». مرهون همین توجه است که ایپی با معطوف کردن توجهش به مردم، ایده‌ها را از دست نمی‌دهد. نتیجه‌ی خاطراتی است که مانند رمان خوانده می‌شود، در مورد دختری - خود جوان‌تر ایپی - که با دنیای فکری که در اطرافش می‌چرخد و در خانواده، دوستان، معلمان و همچنین دیوان‌سالاران و کارشناسان گاه‌به‌گاه صدا می‌یابد کنار می‌آید. ایده‌ها زمانی جالب‌تر می‌شوند که خلوص و استحکام تحلیلی خود را از دست می‌دهند - زمانی که نه‌تنها به عنوان استدلال‌های عقلانی با یکدیگر مواجه می‌شوند، بلکه به قول ایپی «به همدیگر عشق می‌ورزند و با یکدیگر می‌جنگند».

ما با مارکسیسم-لنینیسم مطمئن آموزگاران کلاس ایپی آشنا می‌شویم که با ایده‌هایی مانند برابری، همبستگی و تعیین سرنوشت ذهن‌های جوانی را که به اندازه‌ی

کافی شایسته‌ی باور به چنین چیزهایی هستند، تحت تأثیر قرار می‌دهند. ما با ترقی‌خواهی محتاطانه‌ی مادر بزرگ ایپی روبرو می‌شویم، که زمانی علیه تربیت طبقه‌ی بالای خود شورش کرد اما در نظم پس از جنگ که فقط یک شکل از چپ‌گرایی را می‌پذیرفت، جایی پیدا نکرد. ما با رادیکالیسم شورشی پدرش آشنا می‌شویم که عاشق انقلاب‌هایی است که هنوز رخ نداده‌اند، اما از انقلاب‌هایی که قبلاً اتفاق افتاده نامید شده است. ما با لیبرالیسم بازاری به نحو فزاینده پرهیاهوی مادرش روبرو می‌شویم که با روح تاریخ پس از سال ۱۹۹۰ می‌دود تا جایی که به تمیز کردن توالت‌ها در ایتالیا می‌رسد. ما با تخصص‌گرایی مصلحت‌جویانه‌ی کارشناس خوش‌روی هلندی خصوصی‌سازی آشنا می‌شویم که در اوایل دهه‌ی ۹۰ به این محله نقل مکان می‌کند و جهان را مانند مارکسیست-لنینیست‌های ارتدکس قبل از خود در مقوله‌هایی به همان اندازه انعطاف‌ناپذیر می‌بیند.

آزاد همچنین از گونه‌های رمان‌هایی است که بلوغ‌یافتگی فکری را ترسیم می‌کنند، داستانی از این که چه‌گونه یک روشنفکر چپ پسا کمونیست به بلوغ می‌رسد - از این که علی‌رغم اینکه جامعه به او (مانند بسیاری دیگر) می‌گوید به آزادی بازار عشق بورزد، چه‌گونه او جرأت می‌کند ناراضی باشد. این روایتی قانع‌کننده است، تا حدی به این دلیل که نقطه‌ی پایانی آن به‌هیچ‌وجه روشن نیست. نسل ایپی در اروپای شرقی، از برخی جهات، نسل گم‌شده است. ایپی در مصاحبه‌ای اخیراً گفت که اگر فقط چند سال بزرگ‌تر بود - به اندازه‌ای که تنفر شدیدی از رژیم داشت - احتمالاً دست‌راستی می‌شد. اگر چند سال جوان‌تر بود، با خاطره‌ی کمی از گذشته وارد دوران جدید می‌شد، شاید تعهد کم‌تری به به مبارزه با ارواح دشمن سقوط کرده داشت، اما بیشتر مستعد پذیرش پسا کمونیسم به عنوان وضع طبیعی امور بود.

در عوض، او یک روز در دسامبر ۱۹۹۰ خود را کمونیستی یازده ساله با ایمان راسخ می‌داند که مجسمه‌ی استالین را در آغوش می‌گیرد، و وقتی می‌بیند معترضانی که خواستار چیزهایی مانند «آزادی» و «دموکراسی» بودند که به تصور او پیش‌تر به دست آمده است سر مجسمه را قطع می‌کنند، وحشت‌زده می‌گریزد. زمانی که به سن شورش می‌رسد، نظام جدید کاملاً سر جایش است و پژواک مطالبات معترضان به همان اندازه‌ی

حساب‌های بانکی دوسوم آلبانیایی‌هایی که فریب خورده‌اند تا در شرکت‌های هرمی سرمایه‌گذاری کنند، تهی به نظر می‌رسد. او بیش از حد جوان است که نظم جدید را از آن خودش بداند، اما پیرتر از آنی که نظم قدیمی را متعلق به دنیای دیگری بداند. دهه‌ی ۱۹۸۰ واقعی‌تر از آن بود که بتوان نادیده‌اش گرفت و دهه‌ی ۱۹۹۰ دردناک‌تر از آن بود که پذیرفته شود.

این کار با این واقعیت سخت‌تر شد که انقلاب ۱۹۹۰ به قول ایپی «انقلاب مردم علیه مفاهیم» بود. راه‌پیمایی معترضان نه‌تنها علیه افرادی که به آنها ظلم کرده بودند، بلکه علیه ایده‌هایی بود که پوشش ظلم آنها شده بود. آنها زندگی‌های ویران‌شده‌ی خود را بیش‌تر به دلیل ایده‌های «سوسیالیسم» و «کمونیسم» می‌دیدند تا به دلیل سازماندهی خاص جامعه‌ی منحصربه‌فردشان. و زمانی که اعتراض به ثمر نشست، تاریخ به‌طور عام به پایان خود رسیده بود و نبردهای بزرگ فکری را که در دهه‌ها و سده‌های پیش گرفتارش بودیم، به پایان رساند.

ایپی می‌نویسد: «جغد مینروا بال گشوده و طبق معمول انگار ما را فراموش کرده بود.» جغد به جای این‌که آن‌گونه که هگل تصور می‌کرد، دوران گذرا را با خرد خود روشن سازد، نه‌تنها از آلبانی دور شد، بلکه اضافه می‌کنم، به نظر می‌رسید که به کلی از صحنه‌ی زمین گریخته است. آنچه از دانش مطلق باقی مانده تخصص بود – اطمینان بی‌چون‌وچرا به این‌که «اصلاحات ساختاری» در همه جا اعمال خواهد شد، در حالی که ایده‌های مربوط به تغییر جهان به هر طریق دیگر، طرد شدند. گذار به دموکراسی بازار آزاد یک ایده در میان سایر ایده‌ها نبود که بتوان پذیرفت یا رد کرد، بتوان در موردش بحث یا از آن دفاع کرد. واقعیت محض بود، که باید کم‌وبیش کامل، سریع‌تر یا آهسته‌تر، اما ترجیحاً با حداکثر سرعت ممکن، تحقق یابد: «سیاستی باقی نمانده، بلکه فقط خط‌مشی بود.»

وقتی نخستین بار از اروپای شرقی - اسلواکی در سال ۲۰۰۰ - بازدید کردم، احساس می‌کردم که دارم وارد قلمرو جنون جمعی می‌شوم، چنان‌که عملاً تلقین و افسون و نکوهش جایگزین بحث‌های مستدل شده بود. در محافل تحصیل‌کرده، کلمه‌ی «سوسیالیسم» کافی بود تا هر پیشنهادی را رد کند، هر بینشی را درهم بکوبد. برای برنده شدن در هر بحثی کلمات «اروپا»، «غرب» و «اصلاحات» کافی بود. و «گذار»،

واقعیت بی چون و چرایی که تمام تلاش‌های شخصی و راهبری عمومی را شکل می‌داد، برای من چیزی بیش از تخیل چند متخصص به نظر نمی‌رسید. نتوانستم ببینم که چه‌گونه سیاست‌های «گذار» که قرار بود همه چیز را توجیه کند - خصوصی‌سازی، اخراج‌های دسته‌جمعی، تخریب زیرساخت‌ها و قطع برنامه‌های اجتماعی درست در زمانی که بیشتر به آن نیاز بود - کسی را به آرمان‌های رفاه و دموکراسی نزدیک‌تر کند. آن جنون جمعی خیلی غیرعادی نبود. گمان می‌کنم که یک خارجی که حدود سال ۱۹۵۵ وارد آلبانی شده باشد، به همان اندازه از عقلانیت‌های پیچیده و توهمات بی‌پایه که به‌عنوان حقیقت رسمی جلوه‌گر می‌شد، مات و مبهوت می‌ماند. دیوانگی همیشه برای شخص دیگر دیوانگی است، و تشخیص آن به کسی نیاز دارد که به اندازه‌ی کافی بیگانه باشد تا دست‌کم تا اندازه‌ای در یک نظام بدیل عقلانیت ساکن باشد. این‌گونه است که ایپی روزهای مرگ یک جنون و تولد جنون دیگر را - با ارائه‌ی هر سیستم از منظر عقلانیت‌های متضاد - به تصویر می‌کشد. خلوص مؤمنان واقعی در برابر نقد رمزآمیز مخالفان شکل می‌گیرد، راهبردهای عمل‌گرایانه‌ی بقا در برابر طغیان‌های نومیدکننده شکل می‌گیرد، آن‌گاه که مردم جرأت می‌کنند برای لحظه‌ای تصور کنند که همه چیز می‌توانست متفاوت باشد. گاهی به نظر می‌رسد که نظام‌های خودکفا پیروز می‌شوند. کمونیسم آلبانیایی برای هر یک از مشکلاتش پاسخی دارد، تا این‌که ناگهان تمام استدلال‌هایش از بین می‌رود. آن‌گاه شوک درمانی به‌عنوان استعاره‌ای تمام‌عیار از دوره‌ی بعدی پدیدار می‌شود - زیرا آن چیزی که شوک درمانی به نظر می‌رسد در چشم ناظری است که ممکن است از خیابان وارد شود، اما آیا درمان

یک دانشمند دیوانه برای جنون، درمانی به همان دیوانگی بیماری است؟

از آن جایی که ضرورت مفروض «گذار» پساکمونیستی هنوز هم امروز سیاست‌های بسیاری را توجیه می‌کند، پیچیده‌تر کردن روایت آن و نسبی‌سازی ادعای آن نسبت به حقیقت با گفتن رنج‌های نادیده‌گرفته یا فراموش‌شده‌ی آن، ارزش صریحی دارد. اما بازگشت به دوران حاکمیت کمونیستی که راست‌های امروزی مدام به‌عنوان کاریکاتور از آن استفاده می‌کنند و چپ‌ها ترجیح می‌دهند فراموش کنند، چه ارزشی دارد؟ ایپی در پی گفتار کتاب خود، دوستان غربی را به خاطر انکار این‌که آلبانی دهه‌ی ۱۹۸۰

ارتباطی با سوسیالیسم واقعی داشته و می‌تواند بر اعتقادات آنها تأثیری داشته باشد، سرزنش می‌کند. اما از بین تمام سؤالات مطرح شده در کتاب او، این یکی ممکن است کم‌وضوح‌ترین پاسخ را داشته باشد. به نظر می‌رسد حساسیت او به انگیزه‌های پیچیده‌ای که زیربنای ایده‌های متناقض است، در این‌جا جای خود را به محکومیت آشکار چپ غربی به دلیل نادیده گرفتن میراث سوسیالیسم شرقی می‌دهد. من که به‌شخصه به‌عنوان یک چپ‌گرای متعارف غربی بزرگ شده‌ام، هیچ تمایلی ندارم که به سیستم ظالمانه‌ای که ایپی در آن زاده شد، عنوان «سوسیالیسم» بدهیم.

با این حال، این نمی‌تواند بهانه‌ای برای عدم تعامل با گذشته باشد. ولو آن‌که نظامی که برقرار شد سوسیالیستی نبود، جنبشی که آن را به وجود آورده، سوسیالیستی بود. این شامل افرادی می‌شود که واقعاً به آرمان‌های سوسیالیستی اعتقاد داشتند، کسانی که این آرمان‌ها را در این یا آن دستگاه فکری ادغام می‌کردند، و تصمیم‌های مشخصی در مورد چگونگی تحقق آنها می‌گرفتند. چه‌گونه می‌توانیم برای اصرار بر این‌که استالینیسم سوسیالیسم واقعی نبود، مفاهیم درستی پیدا کنیم، در حالی که تشخیص می‌دهیم که استالینیست‌ها بخش مهمی از جنبش را تشکیل می‌دهند که میراث آن را امروز بر دوش داریم؟ آیا می‌توانیم با کنکاش در تناقض‌ها، امیدها، تراژدی‌ها و مقتضیات جنون گذشته به سوی چیز جدیدی پیشروی کنیم؟

به نظر می‌رسد ایپی پیشنهاد می‌کند که روش وی در نوشتن درباره‌ی ایده‌ها چنان‌که توسط افراد واقعی زندگی می‌شود می‌تواند راهی به پیش ارائه دهد. کمونیسم آلبانیایی با مردم به‌عنوان انتزاعات رفتار می‌کرد. پدر بزرگ و مادربزرگ ایپی اجازه نداشتند در جهت برداشت خود از سوسیالیسم تلاش کنند. آنها به سبب جایگاه انتزاعی خود به‌عنوان بورژوا-زاده محکوم شدند. آن‌گاه، پس از سال ۱۹۹۰، رد تقریباً همه‌ی ایده‌های بزرگ، آنها را در واقعیتی گم کرد که اجازه نداشتند آن را به پرسش کشند یا از آن بحث کنند. مردم بدون ایده جایگزین ایده‌های بدون مردم شدند. آیا می‌توانیم بار دیگر آن‌ها را کنار یکدیگر قرار دهیم؟

نقد اقتصاد سیاسی



زمستان ۱۴۰۰